

دیوان قصاید و مقطعات حکیم ناصر خسر و

بضمیمه

روشنائینامه و سعادتنامه و رساله‌ای بنثر

بافهرست اعلام

و تعلیقات

بسرمایه کتابخانه طهران

طبع و نشر شد

سنه ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷

مطبعة مجلس

فهرست

مندرجات این مجموعه

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
غاطننامه	نهم	دیوان اشعار	قصاید
مقدمه بقلم آقای تقی زاده			
اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر و	و	ای گنبد گردنده بی روزن خضرا	۲
عهد جوانی و تحصیلات علمی و سفرهای اویب	آ	بچشم نهان بین نهان جهان را	۴
مبدأ انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او	یو	آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا	۶
عودت بوطن و افراشتن علم دعوت	ک	سلام کن زمن ای باد مرخراسان را	۸
تبعید از وطن و آوارگی	کب	تیز نگیرد جهان شکار مرا	۱۱
عقاید و اخلاق ناصر خسرو	لط	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	۱۳
شمایل شخصی و خانواده	مج	ای روی داده صحبت دنیا را	۱۵
وفات و قبر او	مد	نیکوی چیست و خوش چه ای برنا	۱۷
عقاید ناصر خسرو	مو	حکیمان را چه میگویند چرخ پیردورانها	۱۹
تألیفات ناصر خسرو	ن	ای گشته جهان و دیده دامش را	۲۱
فهرست مآخذ تحقیق ترجمه حال	سد	پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا	۲۳
ذیل بر دیباچه بقلم مجتبی مینوی		خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را	۲۵
۱ - دیوان	سح	خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا	۲۶
اشعار خارج از دیوان	عج	ای کرده قال و قیل ترا شیدا	۲۸
۲ - روشنائینامه	فط	ای پیر زنگه کن که چرخ برنا	۳۰
۳ - سعادتنامه	صا	بچه ماند جهان مگر بسراب	۳۳
۴ - رساله	صب	بر من بی چاره گشت سال و ماه و روز و شب	۳۵
استدراک	صد	ای شب یاران چو ز هجران طناب	۳۷
		همه تعریف همی خواند ازین جای خراب	۴۰
		ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب	۴۲
		ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب	۴۲
		این جهان خوابست خواب ای پور باب	۴۴
		بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست	۴۶

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
هر که چون خر فتنه خواب و خور است	۴۷	آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند	۱۰۵
باز جهان تیز پر و خلق شکار است	۵۰	درین مقام اگر می مقام باید کرد	۱۰۷
از میغ دربار زمین چون سما شد است	۵۲	چند گوئی که چو هنگام بهار آید	۱۰۸
شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است	۵۴	در درج سخن بگشای درپند	۱۱۰
آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست	۵۶	آزردن ما زمانه خو دارد	۱۱۱
خرد چون بجان و تنم بنگریست	۵۹	خردمند را می چگوید خرد	۱۱۲
از گردش کبیتی کله روا نیست	۶۱	کسی که قصد زعالم بخواب و خور دارد	۱۱۴
مرچرخ را ضرر نیست درگشتنش خبر نیست	۶۲	خوب یکی نکته یاد مست از استاد	۱۱۶
چون در جهان نگه نکنی چونست	۶۴	جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند	۱۱۷
ای پسر آر عمر تو یک ساعت است	۶۶	بالای هفت چرخ مدور دو کوه رند	۱۲۰
هر که گوید که چرخ بی کار است	۶۸	چند گردی گردم ای خیمه بلند	۱۲۲
آن بی تن و جان چیست کو روانست	۷۰	ای هفت مدبر که برین برده سرائید	۱۲۳
بلی این جهان بی گمان چون گياست	۷۳	ای خواجه جهان بسی حیل داند	۱۲۵
ای پسر آسایش من رفتنت	۷۵	هوشیاران ز خواب بیدارند	۱۲۶
جز جفا با اهل دانش مرفک را کار نیست	۷۶	مرد چو با خویشان شمار کند	۱۲۸
ای بخود مشغول گشته چون نبات	۷۹	صبا باز با گل چه بازار دارد	۱۲۹
این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست	۸۰	هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا شود	۱۳۲
زمینست و آبست و دیگر هواست	۸۲	خرد پیمانه انصاف اگر یک بار بردارد	۱۳۳
جهانا چون دگر شد حال و سانت	۸۴	هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند	۱۳۵
ای خردمند نگه کن که جهان در گذراست	۸۶	کسی کنر از این دولاب پیروزه خبر دارد	۱۳۷
اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست	۸۸	چون همی بود ما بفرساید	۱۳۸
ای خوانده کتاب زند و پازند	۸۹	آمد بهار و نوبت سرما شد	۱۳۹
ز اهل جنس درین قبه کبود که بود	۹۱	تا مرد خرد کور و کر نباشد	۱۴۱
یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کونفر ساید	۹۲	ای شده چاکر آن در که انبوه بلند	۱۴۳
این جهان بی وفا را برگزید و بدگزید	۹۳	نبینی بر درخت این جهان بار	۱۴۴
مردم نبود صورت مردم حکماءند	۹۵	بر کن ز خواب غفلت پورا سر	۱۴۶
ز جور لشکر خرداد و مرداد	۹۷	شب مشک رنگ و دراز و مجاور	۱۴۹
این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند	۹۹	ای کهن گشته در سرای غرور	۱۵۱
چون که نکو ننگری جهان چون شد	۱۰۱	ای گشته جهان و خوانده دفتر	۱۵۳
گزینم قرانست و دین محمد	۱۰۲	با خویشان شمار کن ای هوشیار پیر	۱۵۶
جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند	۱۰۴	این چنبر گردنده بدین گوی مدور	۱۵۸
		آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار	۱۶۰

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۳۰	آن را که ندانی نسب و نسبت حالش	۱۶۲	اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
۲۳۲	ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش	۱۶۴	ای بهوی و مراد این تن غدار
۲۳۳	جهان را دگر گونه شد کار و بارش	۱۶۶	یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
۲۳۶	این گنبد بی قرار ازرق	۱۷۰	ای زده تکیه بر بلند سریر
۲۳۷	ای فکنده امل دراز آهنگ	۱۷۲	ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
۲۳۸	گر دگرگون بود حالت پارسال	۱۷۷	مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار
۲۴۱	ای بسر برده خیره عمر طویل	۱۷۹	ای ذات تو ناشده مصور
۲۴۳	گنبد پیروزگون پر ز مشاعل	۱۸۱	که کرد این گنبد پیروزه پیکر
۲۴۵	این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال	۱۸۵	نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر
۲۴۶	ای نام شنوده عاجل و آجل	۱۸۸	گفتم که در پدر نگر ای پرهنر پسر
۲۴۷	طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل	۱۹۰	بنالم بتو ای علیم قدیر
۲۵۰	گسستم ز دنیا ی جافی امل	۱۹۲	ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
۲۵۱	مانده بیمکان میان جبال	۱۹۴	ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر
۲۵۳	پیروز رنگ دایره آسیا مثال	۱۹۶	ای یار سرود و آب انگور
۲۵۵	گرامی چومال و قوی چون جبال	۱۹۸	هشیار باش و خفته مرو تیز برستور
۲۵۷	لشکر پیری فکند قافله ذل	۱۹۹	برآمد سیاه بخار از بخار
۲۵۸	حاجیان آمدند با تعظیم	۲۰۱	ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
۲۶۰	این روزگار بی خطر و کار بی نظام	۲۰۳	ای ترا آرزوی نعمت و ناز
۲۶۲	اگر کار بود است و رفته قلم	۲۰۵	خواجہ گرتو تابع رائی روایت چیست پس
۲۶۴	دامست جهان بر تو ای پسر دام	۲۰۶	ای خداوند این کبود خراس
۲۶۶	براه دین نبی رفت از آن نمیاریم	۲۰۸	آوخ زوضع این کره و زکارش
۲۶۸	بسی رفتم پس از اندرین پیروزگون پشکم	۲۱۰	مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
۲۷۰	گر مستمند و بادل غمگینم	۲۱۲	ای متعجب شده در کار خویش
۲۷۲	دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم	۲۱۴	یستم قوی بفضل خداست و طاعتش
۲۷۴	از بهر چه این کبود طارم	۲۱۶	چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش
۲۷۵	ای بار خدای کردگارم	۲۱۸	نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
۲۷۸	ای شسته سر و تن بآب زمزم	۲۲۰	صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش
۲۷۹	ای عجب اردشمن من خود منم	۲۲۲	چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
۲۸۱	پانزده سال برآمد که بیمکانم	۲۲۴	کردش این گنبد و مکر و دهاش
۲۸۴	این چه خلق و چه جهانست ای کریم	۲۲۷	بفریفت این جهان چو اهریمنش
۲۸۵	از من بر مید غمگساره	۲۲۹	و بالست بر مرد عمر درازش

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۷	درد گنه را نیافتند حکیمان	۲۸۷	هر چند که بی رفیق و یارم
۳۴۸	چند کنی جای چنین بد گزین	۲۸۷	من چونادانان بردرد جوانی تنوم
۳۵۰	این گنبد پیروزه بی روزن گردان	۲۸۸	اگر برتن خویش سالار و میرم
۳۵۴	ای شده مقتون بقولهای فلاطون	۲۹۰	گرتوی ای چرخ گردون مادرم
۳۵۶	آلای زاده گردون آلای زبده امکان	۲۹۲	اگر باخرد جفت و اندرخوریم
۳۶۳	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان	۲۹۴	من دگرم یا دگر شد است جهانم
۳۶۴	خدایا عرض و طول عالمت را - کشیدن	۲۹۶	ما اُمّتِ مصطفی و شیعتِ آلیم
۳۶۸	بر جانور و نبات و ارکان	۲۹۷	از صحبت خلق دل گسستم
۳۷۰	غریبی می چه خواهد یارب از من	۲۹۸	دوش تا هنگام صبح از وقت شام
۳۷۲	از کین بتپرستان در هندوچین و ماچین	۳۰۰	ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم
۳۷۴	مکرو حسد را زدل آوار کن	۳۰۱	از دهر جفا پیشه زی که نالم
۳۷۶	ای افسر کوه و چرخ را جوشن	۳۰۳	شاید که حال و کار دگر سان کنم
۳۷۷	چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان	۳۰۵	عقل چه آورد ز گردون پیام
۳۷۹	فریاد بلاآله اِلا هو	۳۰۷	ای نبس تیره گر شریفی و گر دون
۳۸۱	آیا گشته غره بمکر زمانه	۳۰۹	ای ستمگر فلک ای خواهر اهریمن
۳۸۲	گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره	۳۱۱	مرجان مرا روان مسکین
۳۸۴	دورباش ای خواجه زمین بی مرگله	۳۱۳	چرا خاموش باشی ای سخندان
۳۸۶	ناید هگرز ازین یله گوباره	۳۱۶	ای شده مشغول بکار جهان
۳۸۷	ای زود گرد گنبد بر رفته	۳۱۸	کمیت سخن را ضمیر است میدان
۳۸۸	گشت جهان کودک دوازده ساله	۳۲۲	بر جستن مراد دل ای مسکین
۳۸۹	ایا گشته بمال و زور تن غره	۳۲۴	زمن معزول شد سلطان شیطان
۳۹۱	اگر نه بسته این بی هنر جهان شده	۳۲۶	یک مثل بشنو بفضل مستعین
۳۹۲	بدخو جهان ترا ندهد دسته	۳۲۸	که پرسد زین غریب خوار محزون
۳۹۳	بسی کردم که و بیگه نظاره	۳۳۰	بشنو که چگوید همیت دوران
۳۹۵	ای خورده خوش و کرده فراوان فره	۳۳۲	چرخ بنداری بخواهد شیفتن
۳۹۶	جهانا چه در خورد و بایسته	۳۳۴	دیر بماندم درین سرای کهن من
۳۹۷	بفرش و اسب و استام و خزینه	۳۳۶	امّهات و نبات با حیوان
۳۹۷	مکر جهان را پدید نیست کرانه	۳۳۹	ای دنیده همچو خون کرده رخا از خون دن
۳۹۹	داری سخن خوب گوش یا نه	۳۴۱	در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
۴۰۰	تا کی خوری در بغ زبرنائی	۳۴۳	چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
۴۰۲	چو رسم جهان جهان را بینی	۳۴۵	تا کی کنی گله که نه خوبست کار من

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۶۴	آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی	۴۰۴	گر نخواهی ای پسر تاخویشتن مجنون کنی
۴۶۵	آن ختلی مرد شایگانی	۴۰۶	ای کرده سرت خوی بافساری
۴۶۷	دیویست جهان پیر و غدّاری	۴۰۸	ای آنکه ندیم باده و جامی
۴۷۰	اگر زگردش جافی فلک همیترسی	۴۰۹	ای آنکه بتن ز آرزوی مال چونالی
۴۷۱	آن قوت جوانی وان صورت بهشتی	۴۱۱	گشتن این گنبد نیلوفری
۴۷۲	جهانا عهد بامن گرچنین بستی	۴۱۳	ای عورت کفر و عیب نادانی
۴۷۴	ای گرد گرد گنبد طارونی	۴۱۶	کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
۴۷۵	ای گشته سوار جلد برتازی	۴۱۸	سفله جهانا چو گرد گرد بنائی
۴۷۶	برمرکبی بتندی شیطانی	۴۲۰	ای گشت زمان زمن چه میخواهی
۴۷۸	بهار دل دوستار علی	۴۲۱	ای غره شده پیادشائی
۴۸۰	جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی	۴۲۳	جهان را نیست جز مردم شکاری
۴۸۲	نگه کن سحرگه بزرین حسامی	۴۲۵	آیا دیده تا روز شبهای تاری
۴۸۴	آیا همیشه بنوروز سوی هرشجری	۴۲۷	نماند کار دنیا جز بیازی
۴۸۶	مردم اگر این تن سائیستی	۴۲۹	بگذرای باد دلفروز خراسانی
۴۸۸	چنین زرد و نوان مانند نالی	۴۳۱	گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
۴۸۹	دلایت باید پر عقل و سر زجهل تهی	۴۳۳	ای شده مشغول بنا کردنی
۴۹۱	بینی آن باد که گوئی دم یارستی	۴۳۵	ای مانده بکوری و تنگحالی
۴۹۳	ازان پس کین جهانرا آزمودی گر خردمندی	۴۳۷	تمیز و هوش و فکر و بیداری
۴۹۵	ای داده دل و هوش بدین جای سینجی	۴۳۹	چیست این خیمه که گوئی پر کهر دزیستی
۴۹۶	ای تن من تو مگر بچه گردونی	۴۴۱	دگر ره باز باهر کوهساری
۴۹۹	مقطعات و ابیات متفرقه	۴۴۳	پیشه این چرخ چیست مفتعلی
۵۱۱	روشنائی نامه	۴۴۴	جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی
۵۱۲	فصل فی التّصیحه	۴۴۷	ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
۵۱۷	در توحید باری سبحانه و تعالی	۴۴۸	شادی و جوانی و پیشگاهی
۵۱۹	گفتار در صفت عقل	۴۵۰	ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی
۵۱۹	در صفت نفس کلّ	۴۵۲	گرت باید که تن خویش بر زندان ندهی
۵۲۰	گفتار اندر آفریده شدن افلاک و کواکب	۴۵۳	چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی
۵۲۱	در صفت چهار عنصر و ارکان	۴۵۵	شبی تاری چوبی ساحل دمان پر قیر دریائی
۵۲۲	در صفت متوالدات	۴۵۹	آسایشت نینم ای چرخ آسیائی
۵۲۳	گفتار اندر حشر	۴۶۱	این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی
		۴۶۳	ای طمع کرده بنادانی بعر هر گزی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴۸	باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا	۵۲۴	در بیان اعراض و جواهر
۵۴۸	باب هشتم در طمع و خواری	۵۲۵	در بیان حواس ظاهر و باطن
۵۴۹	باب نهم در احسان	۵۲۵	گفتار اندر صفت کمال انسان
۵۵۰	باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن	۵۲۶	در صفت انواع مردم
۵۵۰	باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا	۵۲۷	در صفت عوام الناس
۵۵۱	باب دوازدهم در بریدن از نادان	۵۲۸	در شناختن نفس
۵۵۱	باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها	۵۲۹	گفتار اندر صفت خلوت
۵۵۲	باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن	۵۳۰	گفتار اندر صفت اخلاق حمیده و ذمیه
۵۵۲	باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر	۵۳۰	گفتار اندر نصیحت و موعظه
۵۵۳	باب شانزدهم در بیان سالکان محقق	۵۳۱	در مذمت دوستان ریائی
۵۵۳	باب هفدهم در دعویداران مقلد	۵۳۳	در مذمت غمازان
۵۵۴	باب هجدهم در یار موافق و وفا نمودن	۵۳۳	در نکوهش تقلید
۵۵۴	باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن	۵۳۴	گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر
۵۵۵	باب بیستم در قرض دادن و گرفتن	۵۳۵	در نکوهش جاه و مال
۵۵۶	باب بیست و یکم در نفس بدوربا خواران	۵۳۶	گفتار اندر صفت افلاک و انجم
۵۵۶	باب بیست و دوم در صنعتوران	۵۳۷	در رضا و تسلیم
۵۵۷	باب بیست و سوم در حق کشاورزان	۵۳۷	خطاب بجهان
۵۵۷	باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما	۵۳۸	گفتار در صفت شعر و طبع
۵۵۸	باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان	۵۳۸	در مذمت شعراء
۵۵۸	باب بیست و ششم در تجرد	۵۳۹	گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت
۵۵۹	باب بیست و هفتم در بی وفائی دنیا	۵۳۹	گفتار اندر مشاهده ارواح قدس
۵۵۹	باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امراء	۵۴۱	گفتار اندر تاریخ کتاب
۵۶۰	باب بیست و نهم در قناعت	۵۴۲	اندر خاتمه کتاب
۵۶۰	باب سی ام در ختم کتاب		

سعادتنامه

رساله حکمتی

۵۴۵	باب اول در تسلیم
۵۴۵	باب دوم در نیکی
۵۴۶	باب سیم در کم آزاری
۵۴۶	باب چهارم در بردباری
۵۴۷	باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس
۵۴۷	باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن
۵۶۳	جواب اسئله یکی از شعراء
	فهرست اعلام
۵۸۵	رجال و نساء و اماکن و غیرها

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۸۹	حواشی بر مقطعات		تعلیقات بقلم آقای دهخدا
۶۹۱	ملاحظات بر روشنائی‌نامه		و مجتبی مینوی
۶۹۲	تذییل بر سعادت‌نامه	۶۱۲	تمهید بقلم آقای تقی زاده
۶۹۳	توضیحات در باره رساله	۶۱۴	مقدمه بقلم آقای دهخدا
۶۹۴	ختم	۶۱۹	تعلیقات بر قصاید

غلطاه

درین فهرست اغلاط فقط تحریفاتی را که در طبع رخ داده ثبت کرده ایم و احیاناً خطآت نسخه اصل را (علامت آنها ستاره ایست که در طرف چپشان در ستون خطا گذارده شده) در موردی که بوضوح بدیهیات بودگاهی با تصریح باینکه خطا ناشی از نسخه مطبوع عنه است نیز درج نمودیم، کثرت تحریفات و سقط و اضافات و فصل و وصل بی جا در اجزاء کلمات در دوسه جزوه اول متن دیوان چنانکه در ذیل بردیباچه کتاب مذکور است مربوط براقم این سطور نیست و از آنها آنچه در درجه اول اهمیت است درین جدول اغلاط مثبت است و از خطآت درجه دوم (مثل رعایت نکردن تشدید کلمات یا اعراب نابجا در میزان بحر در اول قصاید یا وصل کلماتی از قبیل «این» و «آن» و «را» بکلمه سابق یا تالی که در رسم الخط صحیح جایز نیست چون تذکار آنها تطویل بلا طائل بود و اصلاح آنها نیز متعسر مینمود و شاید تعداد صفحات شامل این اغلاط از تعداد صفحات اصلی که غلط در آنها واقع شده است تجاوز میکرد) باعتماد توجه داشتن خوانندگان بدانها چشم پوشی شد،
مجتبی مینوی

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
پشت لوح	۱۳۰۶	۱۳۰۷	۲	۹	به دیبا	بدیبا	
	مقدمه		—	۱۳	آهنک	آهنک	
لز	۵	مقتل	—	۱۹ و ۱۷	همکان	همگان	
مد	آخر	قریب است بقعل	—	۲۲	کمی	کمی	
مز	۸	خال	—	۲۲	تنک	تنک	
—	۱۱	و پس از این وصی	۳	۱	خوب مکن	خوب و مکن	
—	حاشیه (۴)	لوحق	—	۱	بصفرا (ج)	بصفرا	
مط	حاشیه (۴)	مقطعه	—	۲	سنگ ترا	سنگ و ترا	
س	۵	ایا صوفیه	—	۲	گریجی	گریجی	
عا	۳	در ضمن	—	۳	نمانده است	نماند است	
عج	۲۰	اندر	—	۶	ژرف بدو	ژرف و بدو	
عز	۱۲	آهخته	—	۱۲	انگاه	آن گاه	
—	۱۳	از سوده	—	۱۴	در آزا	درازا	
فا	۱۶	(انبان)	—	۱۶	پر (ب) گوهر	پر گوهر	
فج	بیت ۱۷۸ و ۱۷۹	بیتقدیم و تأخیر چاپ شده است	—	۱۶	و پر	و پر (ب)	
—	آخر	شطر	—	۱۸	چو روی	چه دوی	
فد	۱۳	در قوی	—	۲۰	حاشیه (ج) بکلی زائد است		
فو	حاشیه (۲)	بآیات (و)	—	۲۱	در یمنست	یمنست	
فز	۱	طالع	—	۲۲	آن	این	
—	۱۴	ر خاک	—	۲۳	گویند در آن	گویند که در آن	
فط	۱۲	قصیده ذکر	—	۲۳	دیفنهای	دیفنهای	
صا	۹	که در آن ذکر	—	۲۴	کوشکی	کوشکی	
		که ذکر	—	۲۴	در یمن	یمن	
		دیوان و ضمایم	—	۲۵	کوشک	کوشک	
۲	۴	فرتوتی و با	—	۲۶	گفت تا آترا	بفرمود تا او را	

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۲۸	(د) : بماند	(د) : آنکه بماند	۴	۲۲	مر هردو آنرا	مر هردوان را
—	۲۸	پر کوهر	پر گوهر	—	۲۵	هر دو ۱	هر دو
۴	۵	میفروز	میفروزو	۵	۱	چگونه	چگونه
—	۶	نه بینائی نه (۱)	نئی بینا	—	۴	نگه کن	نگه کن
—	۶	به شب	بشب	—	۸	مکو	مگو
—	۷	نه	نئی	—	۱۱	اگر	اگر
—	۱۰	بگذاشت	بگذاشت	—	۱۳	گویم	گویم
—	۱۱	نه مولا و نه مولا	نه مولی و نه مولی	—	۱۴	قر آنرا	قران را
—	۱۲	نه ملجا و نه منجا	نه ملجا و نه منجی	—	۱۸	ننسا نیست	نفسایتست
—	۱۶	بهر تقارب نه (۲)	بهر متقارب	—	۱۸	نکر	نگر
—	۲۰	باهن	باهن	—	۱۹	ازاین	ازین
—	۲۲	اگرچه	اگرچه	—	۲۰	سك سك	سك سگ

(۱) ضبط نسخه اصلی همین طور است ، نئی بینا که در ستون صواب نوشته شده مطابق ضبط هفت اقلیم است و آن احسن است
(۲) در خصوص این کلمه آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعنا الله بطول بقائه بتقریبی که در مقدمه نوشته شده است در یک مکتوب خصوصی شرح مرقوم داشته اند که قدری از آن این جا چاپ میشود ، میفرمایند : « . .

مصطلح در نزد ارباب عروض بدون هیچ استثنا در اسم این بحر بحر متقارب بصیغه اسم فاعل از باب تفاعل است نه بحر تقارب بصیغه مصدر ، و گمان میکنم منشأ این اشتباه بعضی اشعار نصاب الصبیان باشد مثلاً
ببحر تقارب تقرب نمای بدین وزن میزان طبع آزمای ، یا :
ایاعارضت رشك خورشید و ما ، گرت در تقارب بود اشتباه ، یا :
چو استاد بحر تقارب نوشت بدین وزن میزان او را بهشت ،

و امثال ذلك ، ولی باید دانست که استعمال تقارب در اشعار نصاب برای ضرورت شعر است زیرا که کلمه متقارب را از عجایب آنست که در خود بحر متقارب نمیتوان بهیچوجه آورد و در هر جای هر مصرعی ازین بحر که کلمه متقارب را بخواهید بگنجانید وزن میشکند ، پس صاحب نصاب مجبور بوده است که فحراً و قسراً کلمه « متقارب » را هم جا به « تقارب » تبدیل کند ، مثل اینکه فردوسی هم جا مجبور شده است در شاهنامه کلمه ایران شهر را (که بمعنی مملکت ایران است و در عهد فردوسی و قبل از او و بعد از او هم کس همین طور از مملکت ایران تعبیر کرده است مثل ابو ریحان و یاقوت و فرخی و صاحب مجمل التواریخ و غیرهم و غیرهم) که بحر متقارب محال است بگنجد هم جا این کلمه را به شهر ایران بدل کرده است چنانکه مثلاً در حکایت کشته شدن سیاوش در توران و رسیدن آن خبر بایران گوید :

همه شهر ایران بماتم شدند پراز درد نزدیک رستم شدند
و در حرکت رستم از نیمروز بسوی ایران گوید :
چونزدیکی شهر ایران رسید
و کمی بعد :
مراو را سوی شهر ایران برد
و در جای دیگر :

چنین گفت بهرام کای رادشاه ز سیماء برزین تو یکی مخواه
که ویرانی شهر ایران ازوست که نه مغز بادش بتن در نه پوست

و در تمام شاهنامه همین کار را کرده است ، و همچنین مثلاً اسطرلاب را سطرلاب و برزفری را فریبرز کرده است و غیر ذلك و غیر ذلك ، مقصود از این تطویل آنست که در ضرورت شعر و اضطرار برای تصحیح وزن شعرا هزار کار کرده اند که در نشر که شخص هیچ يك از آن اضطرارات را ندارد نمیتوان آن هیأت و اشکال را استعمال کرد و از همین قبیل است محل شاهد خودمان یعنی بحر تقارب که نصاب فقط و فقط برای ضرورت وزن مرتکب این تبدیل و تغییر کلمه شده است و در نشر البته این تغییر و تبدیل جایز نیست ، باری پس از مشورت با آقای حاج سید نصرالله اخوی دامت افاضاته اگر ایشان مصلحت دانستند و دلیل برابطال عرایض بنده بنظر مبارکشان که شاید از نظر من فوت شده باشد) نرسید خوبست در مابقی کتاب هم جا متقارب چاپ شود بجای تقارب «
حقیر محبتی مینوی گوید که عین این غلط در صفحات ۱۳ و ۸۲ و ۱۰۲ و ۱۲۹ و ۱۴۹ و ۱۶۶ و ۱۹۰ و ۱۹۹ و ۲۲۹ و ۲۳۳ نیز واقع شده است ولی در صفحاتی که پس از وصول دستخط آقای قزوینی چاپ شده است باذن خود آقای تقوی هم جا « تقارب » را بمتقارب بدل کردیم ،

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۲۱	انخوان	آن خوان	۸	۲	ایخدا	ای خدای
—	۲۴	خاندان نیز	خاندان (د) نیز	—	۴	زآستر	زآستر
—	۲۶	چنانچه	چنانکه	—	۵	سغنگوی و	سغن گوی و
—	۲۶	سرشانرا	سرشان را	—	۷	مجنون	مجنون
۶	۱	اگر خار	اگر خوار	—	۱۰	از ایشان	ازیشان
—	۲	بخوان	بغان	—	۱۱	کیهانرا	کیهان را
—	۳	شایکانی	شایگانی	—	۱۸	گو زکانانرا (۱)	گوزکانان را
—	۴	رایکان	رایگان	—	۲۱	پناهگاه وکوی	پناهگاه وکوه
—	۴	رایکانرا	رایگان را	—	۲۱	چنک	چنگ
—	۵	احزب	اخرب	—	۲۲	آشتر	آستر
—	۷	جگر	جگر	—	۲۲	انسوتر	آن سوتر
—	۱۲	گاه	گاه	—	۲۳	سنگ آسیاب	سنگ آسیا
—	۱۴	مقر	مقر	۹	۷	براو	برو
—	۱۷	برک	برگ	—	۱۲	خوان	خان
—	۲۳	شاهکان	شاهگان	—	۱۴	انچیز	آن چیز
—	۲۳	هارا	هـ را	—	۱۶	بدر و	بدر و
—	۲۳	ملینه	ملینه	—	۱۷	نگاه کن	نگاه کن
—	۲۴	فرهنک	فرهنک	—	۱۸	چومستانکرد	چومستان کرد
۷	۲	بکشاد	بگشاد	—	آخر	وزخانه	وز خانه
—	۴	شنودن	شنودن و	۱۰	۵	نه	نهی
—	۴	یله (۱) (س)	یله (۱)	—	۷	بگذار	بگزار
—	۴	چنین	چنین (س)	—	۹	پسند	پسند
—	۷	دوستدار	دوستار	—	۱۰	زمسانرا	زمستان را
—	۹	مکر و غدر	مکر و غدر	—	۲۴	پنکانرا	پنگان را
—	۱۳	تنک	تنک	۱۱	۱۳	نه پسندم	نپسندم
—	۱۴	دراین	درین	—	۱۹	کاید از این	کاید ازین
—	۱۵	فضایل	فضایل	—	۲۵	[ج] :	[ج] ظ :
—	۱۷	پیر	پیر	—	۲۶	خنک	خنک
—	۱۷	کنبد	کنبد	۱۲	۳ و ۱	هوا	هوی
—	۲۰	سغن گوی	سغنگوی	—	۱۲	از او	ازو
—	۲۱	گمانی	گمانی	—	۱۷	کشت	کشت
—	۲۲	کاو	کاو	—	۱۹	برد	بردبار

(۱) در امثال این موارد که میان اجزاء کلمه جدائی افتاده باشد مرسوم آنست که اگر اصلاح آن در روی صفحه رحمت داشته باشد بالا و پایین کلمه بطور افقی دو کمانه رو بیکدیگر قرار میدهند که از ارتباط اجزاء با هم حکایت کند این طور : برد (۱) بار

(۲) پسند که در ستون صواب نوشته شده بمعنی کافیت ، رجوع شود بص ۱۲ س ۷ ،

(۳) رجوع شود بص ۶۲۴ ستون ۱ س ۳۰ از تعلیقات

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۲	۲۱	چه	جو	۱۶	آخر	[ر] : بسما،	[ر] ظ : بسما، و
—	۲۶	[ق] :	[ق] ظ :	—	۱۷	کلی	کلی
۱۳	۲	فکار	فگار	—	۱۲	زمولا مولارا	زمولي مولارا
—	۹	بفرد امر	بفردا مر	—	۱۵	بخا رارا	بخارا را
—	۱۲	به صحرا	بصحرا	—	۱۶	بذر فتن	بذرفتن
—	۱۵	نر گس	نر گس	—	۲۱	مرین	مر این
—	۱۸	آموختن	آموختن	—	۱۶	والا (۱)	والا (۱)
—	۲۵	درپاره	درپاره	—	۲۵	[۱]	[۱]
—	۲۵	برزدانش	بر «زدانش»	—	۱۹	اژدرها	اژدرها
—	۲۶	خود	سزاخود	—	۱۴	مدان مولا	مدان مولي
۱۴	۱	مرین	مر این	—	۱۵	نه	نئی
—	۳	لشگری	لشگری	—	۲۰	براین	برین
—	۶	خیناگری	خُناگری	—	۲۳	[م] :	[م] ظ :
—	۱۱	پسند است	پسند است	—	۲۵	[ر] :	[ر] ظ :
—	۱۲	خوگان	خوکان	—	۲۶	دولت،	دولت دنیا،
—	۱۲	مرین	مر این	—	۴	دراین	درین
—	۱۴	مرین	مر این	—	۲۱	خواننده	خواننده
—	۱۶	نرانده است	نراند است	—	—	سرود گوی را	سرود کویرا
—	۲۵	خواننده	خناگر خواننده	—	—	[د] : کرد خرنور	[د] : خر
—	۲۵	سرود کویرا	سرود گوی را	—	—	مفاعیلن	مفاعیل *
—	۲۷	[د] : خر	[د] : کرد خرنور	—	—	و اراسته	وا راسته
۱۵	۵	مفاعیل *	مفاعیلن	—	—	کودکان	کودگان
—	۷	وا راسته	و اراسته	—	—	بجملگی	بجملگی
—	۱۲	کودگان	کودکان	—	—	عقبی را	عقبی را
—	۱۴	بجملگی	بجملگی	—	—	فردات را	فردات را
—	۱۴	عقبی را *	عقبی را	—	—	بنیا را	بنیا را
—	۱۵	فردات را	فردات را	—	—	بر دهریان	برد هریان
—	۱۵	بنیا را	بنیا را	—	—	گوا ما را	گو اما را
—	۱۷	برد هریان	بر دهریان	—	—	خوانی	خانی
—	۱۷	گو اما را	گوا ما را	—	—	بر نارسیدن	برنا رسیدن
۱۶	۱	خانی	خوانی	—	—	برنا را	بر نارا
—	۱۱	برنا رسیدن	بر نارسیدن	—	—	بزرگیها	بزرگیها
—	۱۱	بر نارا	برنا را	—	—	هوی	هوا *
—	۱۶	بزرگیها	بزرگیها	—	—	بود از نصاری	بود نصاری *
—	۲۱	هوا *	هوی	—	—	عقل	عقل (*)
—	۲۳	بود نصاری *	بود از نصاری	—	—	عقل	عقل (*)

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۰	۱۵	وز	وز	۷۶	۲۰	آن مرا	آن مر
—	۲۲	در یاست	در یاست	—	این حاشیه افزوده شود: -		
—	—	در ضمن حواشی افزوده شود: -		[۱] نسخه: زانکه دانارا سوی نادان بسی مقدار نیست			
—	[⊗] ظ: چون و چرا ز عقل			۷۹	۷	بی ثبات	بی سبات
—	۲۵ [د]:			۸۱	۱۹	دوتن همه	دوتن دگر همه
۲۱	۱۸	ما را	سارا	۸۲	۵	از دست بند	از دست بند
۳۵	۱۷	بوالعجب	تلعجب	—	۱۱	مسجد	مسجد (ب)
۳۶	۳	میای	می پای	—	۱۷	فزون بی	فزون نی
۲۷	۱۶	نمائی	نمانی	۸۴	۲۱	بت ستانی	بُستانی
—	۱۸	فاعلات (۱)	فاعلان	—	۲۷	کافور یست	کافور است
۴۴	۱۰	کر کرد	کر دگر	۸۵	۵	دوشین	نوشین
۴۷	۲۱	زنده	زنده	—	۱۹	دام	وام
۵۴	۱۵	تن و دین	تن دین	—	۱۹	اسباب عمر	اسباب و عمر
—	۲۱	گاو	گاو	۸۸	۱۶	گمست	گمست
۵۶	۱۷	ریگ	ریگ و	۸۹	۲۷	[ا]:	[ا] ظ:
—	۲۵	[ا]:	[ا] ظ:	۹۰	۳	بر او	بر و
—	۲۵	اضداد	اضداد است	۹۲	۲۵	همچو غافلان و همی	غافلای همی و فلك
۵۸	۲۳	میاید	میاید	۹۳	۲۶	[ز]: از بر	[ز] ظ: از بر
—	۲۵	حل	حال	۹۴	۱۲	بی پا کان	بی با کان
—	۲۵	اگر	اگر	۹۵	۱۷	چرا اند و	چرا اند
۵۹	۹	سر است	سراست	۹۶	۲۲	بگذار	بگزار
۶۰	۱۰	ی	بی	۱۰۴	۷	همی گشت	همی گشت
۶۲	۱	آسیاب نیست	آسیاب نیست	۱۰۵	۲۴	ظ: -	ظ: نسخه:
۶۳	۲۵	[ب]:	[ب] ظ:	۱۰۶	۱۶	خود	خور
۶۴	۱	گذر	گذر	۱۰۷	۷	دام رام	دام دام
—	۲۳	[ب]: و گر	[ب] ظ: دگر	—	۱۵	کنند	کند
۶۵	۱۴	صواب	ثواب	—	۲۶	[ب]:	[ب] ظ:
۶۶	۲۲	زحمت	رحمت	۱۰۸	۴	آید	آمد
۶۹	۱۶	(۱)	(۳)	۱۱۱	۱۳	مردی	مردمی
۷۰	۸	بیدار	پیدار	۱۱۴	۲	پاربد	باربد
۷۱	۵	در از اش	دراز اش	۱۱۹	۲۴	واله گوپاره	واله (ج) گوپاره
—	۱۳	رو	زو	—	۲۶	این حاشیه افزوده شود: -	
۷۴	۱۹	و رباست	و وباست		[ج]: بی کرانه و یله		
۷۶	۱۹	مقدار نیست	مقدار نیست (۱)	۱۲۰	۲۰	خشک	خشک

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۱	۲	آدم هم	آدم وهم	۱۹۲	۴	نیال ❖	نیال
—	۹	عوض	عَرَض	—	۷	آن کش بعدر ❖	آن کس بغدر
۱۲۳	۱۱	مگردی	نگردی	—	۱۰	بحجت ❖	ز حجت
—	۲۴	[د] :	[د] ظ :	۱۹۴	۱۶	اشکل ❖	مقصور
۱۲۶	۲۶	[ا] :	[ا] ظ :	۱۹۵	۳	بتر از وی	بتر از وی
۱۲۸	۲۶	[ا] : قصد	[ا] ظ : نه قصد	—	۱۲	هگزِر	هگزِر
۱۳۰	۹	کشن	گشن	—	آخر	ولی	ولی ، ظ ،
۱۴۳	۲۶	[ا] :	[ا] ظ :	۱۹۶	۱۴	از دست	[از دست] ظ
۱۴۹	۲۳	کوی	کوه	۱۹۸	۱۷	خلقت	خلقت
۱۵۰	۷	(۳)	(۲)	—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
—	آخر	رهبر و شیر	رهبر شیر	۱۹۹	۲۱	مَطیر	مُطیر
۱۵۱	۱۶	نوحه گر	نوحه گر (ج)	—	۲۴	جَحْناء	جَحْناء
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود : -		۲۰۰	۱	سوگوار ❖	سوگوار
		[ج] نسخه : نوحه نوحه گر		—	۱۴	خورسند	خرسند
۱۵۲	۶	خشک . بر	خشک . بر	۲۰۱	۲۱	اشکل ❖	مقصور
—	۷	بخشک	بخشک	۲۰۳	۷	نار تراز	تار تراز
۱۵۴	۸	ببسته است	ببستست	۲۰۴	۲	تار تراز	تار طراز
۱۵۶	۱۰	بنوروز	بنوروز و	۲۰۸	۱	اخر ب ❖	اخر ب مکفوف
۱۶۰	۱۳	جدائست	جدا نیست	—	۲۰	پشکیست	پشگیست
—	۲۴	بی باروز دیدار	بی بارز دیدار و	۲۰۹	۲	در هم	دِر هم
۱۶۴	۲۲	بدانستی	بدانستی	—	۲۲	صدیقه	صدیقه
—	۲۲	مانده	ماندیی	۲۱۰	۲۴	انگاه	انگار
۱۶۹	۷	بکه شیرد	بکه شیرد	۲۱۷	۲۵	[۳] مَیر	[۱] مَیر
۱۷۱	۱۴	(۱)	(۱)	۲۲۰	۲۲	چه طمع	چو طمع
—	۲۲	زریر	زریر (۱)	۲۲۱	۲۳	(۱)	(۳)
۱۷۲	۱۰	دینار	دُنیا	—	آخر	[۱]	[۳]
۱۷۳	۲۴	پراکنده	پراکنده	۲۲۲	۴	حلب را	حبش را
۱۷۵	۴	باقته نر نر	باقته نر	۲۲۴	۵	مست	سست
۱۷۶	۲۵	[ج] :	[ج] ظ :	۲۲۶	۲	خُشْنودم	خُسنَدیم
۱۷۷	۳	مغیر	مغیر	۲۲۷	۱۶	ناو کی	ناو کی
—	۱۴	آکنده	آکنده	—	۲۴	بخرد	بخرد
—	۲۴	[ا] :	[ا] ظ :	—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
۱۹۱	۱	کِشتم	کِشتم	۲۳۳	۲۳	که پر نور (۱)	که پر نور
—	۱	همیشگفید	همیشگفید	—		ورداست	ورداست (۱)
—	۱۳	گشته است	گشفت	—	۲۵	کافور ،	کافور و دراست
۱۹۱	۱۵	بار تو	باز تو	۲۳۴	۱۱	خوار	خار

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۳۵	۱۳	عمرو و عتتر *	عمرو و عتتر	۲۳۹	۲۴	[۱] :	[۱] ظ :
۲۴۲	۱۲	سَخ	سَخا	۲۴۴	۱۲	کَر کَس *	کَر کَس
۲۴۳	۲۵	بَدام بر	بَدام و بر	۳۶۰	۳	ثُرا	ثُرا
۲۵۰	۱۲	مَحَل	مَحَل	۲۶۱	۱۷	بَادِيَه	بَادِيَه
۲۵۳	۵	نَبال *	نَبال	۲۶۲	۶	کِيهان	کِيهان
—	۱۸	خَال	خَاك	—	۲۵	يَاروان	يَاروان
۲۵۸	۲۰	بَتو	زَتو	۳۶۴	۱۸	رِکالت	رِکاکت
۲۶۱	۱۲	وَي امام	وای ماه	۲۷۵	۲	بِي شاخ	بِي خار
۲۶۲	۲۰	جاي	جان	—	۷	خَمارونَه *	خَماردن (?)
۲۶۳	۱۸	الْأَنامم	الْأَمام	—	۱۹	نَکوسار	نَکوسار
۲۷۰	۱۹	يِيش گاه	يِيشگاه	۲۷۶	۲۱	بَر بَطرن	بَر بَطرن
۲۷۱	۲۵	دِماغ *	يِنِي	۳۷۷	۲۵	[۲]	[۲]
۲۷۷	۱۴	سَوگوارم *	سَوگوارم	۳۸۰	۱۹	ناوود	ناورد
۲۷۸	آخر	، چنان گمانست	چنان گمانست ،	—	۲۱	مور و گُر بَرِي	مور و گُر بَرِي
۲۷۹	۲۵	شَبان	زِين گمره گرک شَبان	۳۸۵	۲۲	[۲]	[۳]
۲۸۰	۱۴	احساس	احسان	۳۸۷	۳	بَار	بَاد
۲۹۰	۱	زَمَنَه	زَمانه	۳۸۸	۱۶	گَونَه	گَرَنه
۲۹۵	۵	دُنان . دُنانم *	دُنان ، دَنانم	۳۹۲	۱۰	زَرِيد	زَرديد
۲۹۵	۲۲	جَر کَه	جَز کَه	۳۹۳	۱۹	زَبَن	زِين
۳۰۰	۴	نَدبم	نَدِيم	۳۹۷	۱۲	خَنجَر	خَنجَر
۳۰۱	۱۴	نِیالم *	نِیالم	۴۹۸	۱۶	بَرَوِي ظ	[بَرَوِي] ظ
۳۰۲	۱۷	قَتالم	قَتالم	۴۱۰	۲۵	خَارِي *	خَواری
—	۱۱	اساس . حَجَّت *	اساس و . حَجَّت و	۴۱۵	۸	مَسلمانِي	مَسلمانِي
۳۰۹	۲۳	شادي	شادی (ب)	۴۱۶	۵	جَر مَکَر	جَز مَکَر
۳۱۳	۲۵	این حاشیه افزوده شود :	این حاشیه افزوده شود :	۴۱۷	۷	بَميرِي	بَميرِم
—	—	[ب] نسخه : شاید ،	—	—	۱۳	بَگوئِيش	نَگوئِيش
۳۱۴	۲۵	کَشَد	کَشيد	۴۲۵	۱۲	سَوگوارِي *	سَوگوارِي
۳۱۵	۱۰	نَادَن	نَادان	۴۲۷	۱	گَهَنگار	گَهَنگار
—	۱۷	سِياه	سِياه	—	۱۷	سَوگوارِي *	سَوگوارِي
۳۱۹	۲۶ و ۱۶	کِيهان	کِيهان	۴۲۸	۲۶	حاشیة [ه] این طور اصلاح شود :-	حاشیة [ه] این طور اصلاح شود :-
۳۲۴	۱	رَافِضِي *	نَاصِبِي	—	—	[ه] : بَجو آن نامه کاندَر نامَه ، چو این نامه هم اندَر نامَه .	[ه] : بَجو آن نامه کاندَر نامَه ، چو این نامه هم اندَر نامَه .
۳۲۶	۲	بَگزار *	بَگزار	—	—	حاشیة [و] این طور اصلاح شود :-	حاشیة [و] این طور اصلاح شود :-
۳۲۷	۸	گَرَم	گَرَم و	—	—	[و] : هَمِي آن ، بَسِي از ،	[و] : هَمِي آن ، بَسِي از ،
۳۳۶	۲	انداست	اندر است	۴۲۹	۲۰	عَدَد سَطَر غَلَط شده است	عَدَد سَطَر غَلَط شده است
۳۳۹	۱۱	نِیکدن اکنون	نِیکدان اکنون	۴۳۰	۲۶	در آخر حاشیة [ه] افزوده شود :-	در آخر حاشیة [ه] افزوده شود :-
—	—	—	—	—	—	نسخه : زَر ، نسخه : زَنَد	نسخه : زَر ، نسخه : زَنَد

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۳۱	۱۲	شده	شد	۴۹۰	۵	خود	خور
۴۳۶	۲۰	بامدان	بامدادان	۴۹۱	۷	خرخیر *	خرخیز
۴۳۸	۴	گهنکاری	گنهکاری	۵۰۵	۱۰	که جان	که تا جان
۴۴۱	۵	مزاج (ا) و	مزاج و (ا)	۵۰۸	۱۶	کرکسی	کرگسی
—	۱۶	ماندی	ماندمی	۵۲۸	۲۶	کذالك	کذالك
۴۴۲	۱۲	سوگواری *	سوگواری	۵۴۶	۲۰	عدد سطر اصلاح شود	
۴۴۳	۱۲	بر بار	بر بار	—	۲۶	و دیگر	و کمانه دیگر
۴۴۴	۱۴	رني	ربی	۵۴۹	۶	درین باب	درین راه
—	۱۹	بستانی	بستانی (*)	۵۶۰	۱۵	۱۸	(۸)
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود :-		۵۶۵	۱۸	کوزه گل	کوزگك
—		[*] نسخه : بستانی،		۵۷۸	۲۱	و همیشه	همیشه و
۴۴۵	۱	آری	آری (*)	۵۸۱	۱۸	بجاشیه (۲)	بجاشیه (۳)
—	۸	بفرازی	بفرازی (**)	۵۸۲	۲۲	إِلَّا	إِلَّا اللَّهُ وَ
—	۲۷	این دو حاشیه افزوده شود :-		۵۸۴	۵	لَا يَمْسُهُ	لَا يَمْسُهُ
				چون چاپ فهرست اعلام با این بنده و در مطبعه مجلس			
				نبوده کاملاً از اغلاط آن اطلاع ندارم و آنچه بر حسب			
				تصادف بر بنده معلوم شده اینجا ثبت میکنم :-			
۴۴۷	۲۵	س ۱	س ۱۶	۵۸۵	۲	اعداد ۶ و ۱۸۱ و ۱۸۶	باید بارقم
۴۴۸	۷	دارست	داد است	درشت باشد.			
۴۵۲	۲۵	نخیر	نخیز	۵۸۶	۲	ابو حنیفه	ابوحنیفه
۴۵۵	۲۶	چو	چو بر	۵۸۷	۱۱	بنی علیه السلام ...	نبی علیه السلام
۴۵۶	۲۱	حیران	حیران	۵۹۲	۶	خرخیر *	خرخیز
۴۵۹	۶	او ملك	ملك او	۵۹۴	۵	افزوده شود :- ۴۸ : ۱۰	
۴۶۰	۷	هرگز	هرك از	—	۱۴	افزوده شود :- ۴۸ : ۱۰	
۴۶۲	۴	ببغوي *	ببغوی، یا : ببغوي	۵۹۵	۱۲	زمرم	زمرم
۴۶۵	۱۱	عمر و عتتر *	عمر و عتتر	۵۹۶	۱۸	علیها	علیها
۴۶۶	۹	دادخور	داد خود	۵۹۷	۱۱	۵۶۱، ۸	
۴۷۱	۱۰	برزنت	بردنت	۵۹۹	۱۰	عسگر	عسکر
۴۷۲	۷	خشی	خشتی	۶۰۰	سطرنهم اینطور باید اصلاح شود :-		
۴۷۳	۱۶	کستی	گستی (۳)	عمر و (عمر و عتتر) ۱۴۸، ۶، ۱۹۵، ۲۴، الخ			
۴۷۴	۲۶	حاشیه [۱] اینطور اصلاح شود		سطریازدهم این طور :-			
—		[۱] ظ : نگذشت و گل بگشت		عمر؟ ۱۹، ۶۵، عمر و ۱۵۰، ۱، ۳۵۵، ۱۰،			
۴۷۵	۲۵	یابد	باید	سطردوازدهم این طور :-			
۴۸۰	۳	سوگوار *	سوگوار	عتتر (عمر و عتتر) ۱۴۸، ۶، ۱۹۵، ۲۴،			
۴۸۲	۵	رفتن ار	رفتن از	۲۲۰، ۵، ۲۳۵، ۱۳، ۴۱۲، ۱۴، الخ			
۴۸۹	۳	شکالي	شگالي	قسطنطنیه (قسطنطین)			
—	۲۴	شاه و	شاه	۶۰۲	۱۱	قسطنطنیه	

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۰۴	۷	این اعداد اضافه شود :-	۶۰۷	۲۰	ابوحنیفه	ابوحنیفه	صواب
		۱۰،۴۵۵					

تعلیقات

صفحه	ستون	سطر	خطا	صواب
۶۲۳	۲	۵	لندن	لیدن
۶۲۴	۲	۹	ظ : چیز یابد	ظ : چیز یابد
۶۴۷	۱	۱۰	در همین قصبه	در همین دیوان
۶۵۰	۲	۲	بك	يك
۶۶۶	۱	۲۰	سر آن	سر ان
۶۷۴	۲	۲۶	را : ام	رانده ام
۶۷۵	۲	۳۳	طیف	لطیف
۶۷۷	۱	۱۷	در صل	در اصل



دیوان اشعار

حکیم ابومعین محمدالدین باصر بن خسر و بادیا

مشمول بر قصاید و قطعات که اصل نسخه آن را

آقای حاجی سید نصرالله قوی

تصحیح نموده اند بااضام

روشنائی نامه

مصحح ایشان که مجدداً با چاپ کاویانی مقابله شد و

معاوضه نامه

نقل از چاپ کاویانی با تصحیح و تکمیل مجدد از روی يك نسخه خطی و يك

رساله

بشر در جواب نود و يك سؤال «فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی»
که یکی از شعرای متقدم در ضمن يك قصیده هشتاد بیتي نموده بوده و

مقدمه

در شرح حال و عقاید و کتب حکیم بقلم

آقای تقی زاده

که باهتمام و تصحیح عبد ضعیف محبتی مینوی و بنفقة

کتابخانه طهران

از سال ۱۴۰۴ تا ۱۴۰۷ هجری شمسی در مطبعة مجلس بطبع رسید

مقدمه

یکی از علائم ابتدائی و آثار ضعیف ولی امید بخش انتباه علمی و ادبی ایران که موجب نهایت مسرت خاطر و شکران علاقه مندان علم و ادب است همتی است که از خود ایرانیان اخیراً در احیای آثار ادبی گذشتگان با افتخار خود کم و لو بطور جزئی دیده میشود از آنجمله فاضل و حکیم سخنوری که یکی از مفاخر مملکت ما و ستاره درخشان افق قرن پنجم هجری است و مدتها مجهول القدر و متروک مانده بود در این چند سال اخیر بواسطه همت چند نفر ایرانی که این ضعیف نیز بشرف دخول در عداد آنها مفتخرم و تشویق علامه فاضل مرحوم إدوارد برّون انگلیسی که ادبیات ملی ما را مسیحای زمان و از بزرگترین ارکان بود بیشتر از سایر سخنوران نامی مورد توجه خدمت گذاران علم و ادب شده و چندین کتاب از مؤلفات مجهول یا مفقود الاثر او بحلیه طبع نفیس و پاکیزه و بادقت و تحقیق آراسته گردید مقصود حکیم ناصر خسرو است که این سطور دیباچه طبع مجموعه اشعار بلند زاده طبع اوست

مجموعه اشعار یادیوان ناصر خسرو که اینک بحلیه طبع آراسته شده ظاهراً سومین بار است که بطبع میرسد (۱) و چنانکه معلومست اولین بار در سنه ۱۲۸۰ هجری قمری در تبریز و دومین بار در سنه ۱۴۱۴ در طهران سابقاً بچاپ رسیده بود لکن فرق عظیمی که این طبع با طبع های گذشته دارد اینست که حضرت استاد معظم و علامه مفضل آقای حاجی سید نصر الله تقوی مُتَعَالِی بطول بقائه و دوام افاضاته از سالیان دراز مساعی بلیغه در جمع و تصحیح و تحقیق اشعار حکیم مبذول داشته ورنج فراوان در این امر برده اند و نتیجه زحمات بیست ساله خود را چنانکه خود معظم له در خاتمه اشاره فرموده اند تبرّعاً محض احیای ادب که در این زمان بسی کاسد است باختیار کتابخانه «طهران» گذاشتند و آن کتابخانه نیز محض خدمت بعلم و ادب بطبع این

(۱) منتخبات اشعار ناصر خسرو مکرر از طرف مرحوم دکتر اته و دیگران از علمای فرنک نشر شده ولی خود دیوان ظاهراً ابتدا در تبریز بطبع رسید

دیوان اهتمام نمود و بیش از اندازه تصور باوسائل موجوده در طهران در تصحیح و تنقیح چاپ و نفاست آن کوشش نمودند و اینک در نتیجه این زحمات کاملترین مجموعه اشعار حکیم بین الدقّین دسترس خاص و عامست در این صورت معلومست که کتابی که از نظر تدقیق و تنقیح استاد بزرگوار گذشته و با آن دقت از طرف مدیر فاضل کتابخانه طبع شده و مخصوصاً تصحیح نمونه‌های طبع و مراقبت آن بمعاونت و مداقه بسیار محققانه و فاضلانه یکی از فاضلترین جوانان ایران آقای آقا میرزا مجتبی مینوی و فقه الله لخدمة العلم که امید آیند فضل و ادب است بعمل آمده چقدر نفیس و گرانبها خواهد بود و مستغنی از هرگونه افزودن و کاستن بهمین جهت برای این ضعیف جای تعجب بود وقتی که کتابخانه «طهران» از من تقاضای تحریر دیباچه مشتمل بر احوال مؤلف و ملاحظات راجع بکتاب نمود چه این جانب را با قلت بضاعت و عدم خبرت کامل در اینگونه مسائل نوشتن دیباچه بر کتابیکه چنان استاد جلیل القدر بحریر جمع آوری و تنقیح کرده خروج از حد بنظر میآید لکن چه چاره که در مقابل امر و اصرار دوست قدیم و صدیق محترم من آقای پرویز که حقوق بیکران برگردن این ضعیف دارند و اجازه خود استاد اجل خود را مجبور باطاعت دیده و سطور ذیل را با قلت وسائل و کمی وقت تسوید نمودم باشد که کمک ضعیفی بروشن کردن قسمتی از زندگانی آن حکیم و سخنور دانا و نویسنده که بواسطه اختلاف عقیده با عامه در وطن خود جور و جفا دید و تبعید شد و در غربت اجباری جان داد بنماید

اینرا نیز باید بگویم که شرح احوال مدققانه ناصر خسرو در زبان فارسی بقلم فاضل محترم و همکار مکرم من آقای میرزا محمودخان غنی زاده سلماسی در دیباچه چاپ سفر نامه حکیم در برلین نوشته شده و در السنة فرنگی آقایان شیفر^(۱) و فاگنان^(۲) در فرانسه و ادوارد برون^(۳) و ریو^(۴) در انگلیسی و از همه کاملتر و جامعتر و با تحقیقتر ^{پته} (۵) در آلمانی شرح حالات ناصر خسرو و کتب او و عقاید او را تشیع و تدوین کرده اند (۶) و آنچه این ضعیف اینجا اجمالاً بیان میکند در واقع قسمت عمده آن تکرار تحقیقات فضلی مزبور و اقتباس از آنهاست اگرچه در مراجعه مستقیم بمطابق

(۱) Charles Schefer (۲) Fagnan (۳) E. G. Browne (۴) Rieu

(۵) Dr. H. Ethé (۶) برای اسامی کتب رجوع شود باخر این دیباچه

تحقیق و مآخذ مسئله چه در کتب و اشعار خود ناصر و چه در کتب متأخرین تا آنجا که مقدور بود فروگذاری ننمودم^(۱) و بسیاری از نکات را هم پس از تحقیق و ثبت در یادداشت، در مقالات و تألیفات آن نیز عیناً یا تم و مؤید و مقوی صحت حدس خودم گردید شکی نیست که فضایی متبحر با صرف وقت بیشتر و تدقیق در کلمات شاعر حکیم بتائی و تأمل کامل و سنجیدن هر بیت و هر جمله با ذره بین تحقیق باریک و پیروی رویه انتقادی عالمانه و مقایسه اشارات تاریخی مندرجه در آنها با وقایع تاریخی مذکور در بطون کتب قدیمه و مخصوصاً با رجوع بآخذ دیگری که این ضعیف نه مجال رجوع و نه دسترس بآنها داشتم از یکطرف و کشف کتب دیگری از خود ناصر و یا مؤلفین قدیم و رجوع بنسخه های صحیح قدیمتر و کاملتر دیوان اشعار ناصر که در دارالکتب ممالک مختلفه محفوظ و یا در خود ایران در کتابخانه های خصوصی اشخاص و غیره مدفون است و مقابله نسخ باهمدیگر و استخراج مطالب جدید راجع باحوال شاعر از آن ایاتی که در دست مانوده و نیز با دقت کامل صبورانه در تمام نکات هر یک از ابیات دیوان و سایر اشعار و مقایسه همه اشارات و معلومات داخلی و خارجی باهمدیگر از طرف دیگر و هم با تحقیقات کامله و افیه در طریقه باطنیه اسمعیلیه و قرامطه و فاطمیان و دروز و تمام اشکال مختلفه و مقاربه آن مذاهب و تاریخ کامل مصر در زمان فاطمیان و تاریخ ممالک اسلامی عموماً و خراسان و ماوراءالنهر خصوصاً و بلخ و بدخشان بالأخص در قرن پنجم هجری و اواخر قرن چهارم خواهند توانست تحقیقات جامعتر و کاملتر و دقیقتری در حالات و گذارش زندگی و عقاید و صفات و اخلاق و اعمال این حکیم و شاعر بزرگ فارسی زبان ایرانی نژاد بکنند مشروط بر آنکه همه جا رویه تحقیق انتقادی نقادان از علمای قدیم ما و محققین از علمای جدید اروپا را پیروی نموده با استقراء و استقصاء مآخذ و تمیز غث و سمین آنها بمیزان عقل و تحقیق بطریقه اساتید مزبور کار کنند و من الله التوفیق

(۱) اغلب مطالب این دیباچه استنباطاتی است که از کلمات خود ناصر خسرو شده و در موقع بیان هر نکته مأخذ آن در حاشیه پاورقی ذکر شده در رجوع با اشعار دیوان یا روشنائی نامه یا سماعات نامه همه جا علامت «ص» اشاره بصفحه و «س» اشاره بسطر است از همین چاپ فعلی مثلاً «ص ۲۷ س ۱۴» یعنی سطر چهاردهم از صفحه بیست و هفتم و مقصود از عدد سطر همه جا شماره سطور است بترتیبی که در کنار صفحه ثبت شده است و هرجا بسفرنامه یا زادالمسافرین یا وجه دین رجوع داده شده مقصود چاپ برلن است در مطبعه کابوایی و هرجا به «سرگذشت شخصی» یعنی ترجمه حال منسوب بخود ناصر خسرو اشاره شده مقصود نسخه ایست که در دیباچه دیوان چاپ تبریز مندرج است

— اسم و رسم و مولد و حسب و نسب شاعر —

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی بابومعین و ملقب و متخلص به « حجت » در ماه ذی القعدة از شهر سنه ۳۹۴ هجری قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری شمسی) ظاهراً در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده (۱) و بعد از سنه ۴۶۰ (۲) و بروایت اقرب بصحت در سنه ۴۸۱ در یمکان از اعمال بدخشان وفات یافته است تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم التواریخ است با وجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانه روایات راجع بوفات حکیم و عمر او چنانکه ذکر شد نزدیکترین آنها بامکان عادی است (۳)

حکیم ناصر خود را در سفرنامه خود قبادیانی مروزی میخواند بودن او از قبادیان از اشعار او نیز معلومست (۴) و چنانکه گفته شد قبادیان از نواحی بلخ بوده (۵) و بدین جهت وی در اشعار خود همه جا از بلخ بعنوان وطن و شهر و خانه و مسکن خویش سخن میراند و بلخ را بصف « چون بهشت » توصیف مینماید (۶) و بهجرت یا هزیمت یا اخراج شدن خود از بلخ اشاره میکند و نیز در سفرنامه خود با آنکه مبداء حرکتش مربوط و از آن نقطه براه افتاده بود همه جا در عرض راه مسافتها را از بلخ تا هر نقطه که میرسد حساب میکند و بهر حال شکی نیست که دودمان و خانمان و اقارب او در

(۱) در سفرنامه ص ۳ خود را قبادیانی مروزی میخواند و باغلب احتمال مقصود القبادیانی مولداً و المروزی مسکناً است

(۲) چون ناصر خسرو در سنه ۴۴۴ از سفر حج بوطن خود برگشت و بعد به یمکان تبعید شد و دریتی از اقامت ۱۵ ساله خود در یمکان حرف میزند لهذا اقلاً باید تا سنه ۴۶۰ زنده بوده باشد

(۳) در وفات ناصر روایات مختلفه است و تذکره ها خطبهای غریبی کرده اند چنانکه بیاید و عمر او را نیز بصد و چهل رسانیده اند که یقیناً افسانه است

(۴) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۵) قبادیان یا قوادیان که بنا بر قول سمعانی (در صورتیکه نسخه صحیح باشد) قراذیان [؟ قواذیان] هم نامیده میشد قریه یا قصبه کوچکی بود که در روی یکی از شاخهای جیحون و در ناحیه ای بهمان اسم قبادیان واقع بوده و بقول سمعانی تفرجگاه باصفائی بوده و آب شیرین و گوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ زیادی پراز سرو و درختان باصفا بوده و قسمتی از سکنه آن از عرب تمیم بوده است اشارات متعددی که در اشعار حکیم بضیاع و عقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت میکند و آن را اشرف صنایع میشمرد و اشاره که در سطر ۷ صفحه ۳۰۰ بقبیله تمیم دیده میشود مؤید آن تواند شد که ناصر خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدیقانی زراعت نیز اشتغال داشته است — امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیک ترمذ و نیز قریه ای بهمان اسم موجود است ولی هر دو در ماوراء جیحون در نقشه ها دیده میشود

(۶) دیوان ص ۲۳۰ س ۴

بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته (۱) و با احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکی نیست (۲) و نسبت اصفهانی که بعضی تذکره ها و کتب متأخرین داده اند (۳) بی اساس است در این صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یا بجهت آن بوده که اجداد او از مرو بوده اند و یا با احتمال اقوی بسبب اقامت او مدتی در مرو و مخصوصاً تا موقع سفر حج این نسبت پیدا شده است چنانکه در سفرنامه گوید « از مرو برفتم بشغل دیوانی » (۴) و همچنین در جای دیگر از سفرنامه (۵) گوید که در پنجم رمضان در سنه ۴۲۸ به بیت المقدس رسید و در آنوقت درست یکسال شمسی بود « که از خانه » بیرون مده بود و چون وی در ۲۳ شعبان سنه ۴۲۷ از مرو حرکت کرده بود میتوان استدلال کرد که در آن زمان خانه اش در مرو بوده است علاوه بر این ذکر کسانی مروزی بالاخص از میان سایر شعراء مکرر در اشعار خود قرینه سکناى او در مرو تواند شد (۶)

در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو (۷) هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود خود را باین اسم و نسب میخواند یعنی گاهی ناصر (۸) و گاهی ناصر خسرو (۹) و گاهی ناصر بن خسرو (۱۰) اسم جدش حارث اگرچه در نسب نامه جعلی مندرج در تاریخ حیات مجعول التَّسْبِیهِ و افسانه آمیز منسوب بخود او (که بعد از این همه جا در این دیباچه از آن عبارت « سرگذشت شخصی » تعبیر خواهد شد) مذکور است و باین جهت اعتبار و صحت آن مورد اعتماد نباید شود لکن عین همان اسم در

(۱) دیوان ص ۲۵۳ س ۲۳ و ۲۶ تا - ص ۲۵۴ س ۱ تا ۵ - ص ۳۰۹ س ۱۲ - ص ۴۱۳ س ۲

(۲) رجوع شود بحاشیه سابق بعلاوه دیوان ص ۱۴۵ س ۲۳

(۳) مثل دولتشاه در تذکرة الشعراء و لطفعلی بیك در آتشکده

(۴) ص ۴

(۵) ص ۲۸

(۶) بدوننکته اخیر آته در شرح حالی که از ناصر خسرو در مجله انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۴۴ نوشته اشاره میکند نکته دومی قبل از ملاحظه تحقیقات مشارالیه بنظر خود نگارنده نیز رسید (۷) دیوان ص ۳۱۸ س ۱۳

(۸) دیوان ص ۵ س ۲۳ - ص ۱۲۲ س ۱۰ - ص ۱۳۴ س ۲۲ - ص ۱۹۰ س ۲۱ - ص ۲۵۵ س ۸ - ص ۲۹۰ س ۱۵ - ص ۲۹۴ س ۲ - ص ۴۰۴ س ۱۶ - ص ۴۱۳ س ۶ - ص ۴۶۷ س ۱۳
سفرنامه ص ۳۴ و ۹۵ و ۱۴۳

(۹) دیوان ص ۱۲۰ س ۸ - ص ۳۶۳ س ۵ - روشنائی نامه ص ۵۲۳

(۱۰) دیوان ص ۴۶۳ س ۲ - سماعتنامه ص ۵۶۱ بیت اخیر - سفرنامه ص ۲

آخر رساله مختصری که منسوب بناصر خسرو و جواب أسئله است و نسخه از آن در طهران در تصرف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک است و ذکر آن بعد بیاید نیز در ضمن نسب ناصر خسرو آمده است گنیش نیز مسلم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده (۱) عنوان حکیم نیز برای او در کتب و اشعارش خیلی ذکر میشود (۲) و واقعاً هم از حکما بوده و از اشعار وی و مخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی نامه دیده میشود که بفسفه ارسطو و افلاطون و فارابی و ابن سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر میکند (۳) لقب حجت که اشعار او پر از آنست و اغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر بخراسان یکی از حجت‌های دوازده گانه (۴) دعوت فاطمی بود و از طرف هشتمین خلیفه فاطمی المستنصر بالله ابوتیم معذب علی که از سنه ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجت جزیره خراسان (۵) برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراءالنهر مأمور شده بود و همین جهت خود را گاهی «حجت» (۶) و گاهی «حجت خراسان» (۷) و گاهی «حجت مستنصری» (۸) و گاهی «حجت فرزند رسول» (۹) و گاهی «حجت نایب پیغمبر» (۱۰) و گاهی «سفیر» (۱۱) و گاهی «مأمور» (۱۲) و گاهی «امین امام زمان» (۱۳) و گاهی «مختار امام عصر» (۱۴)

(۱) سفر نامه ص ۲ - دیوان ص ۱۰۴ س ۱۱ - ص ۲۲۶ سطر اخیر - ص ۲۲۸ ص ۱۴ - ص ۲۴۹ س ۱۷ - ص ۴۰۴ س ۱۰

(۲) سفرنامه ص ۳ - دیوان ص ۴۳ س ۱ (۹) - ص ۲۸۷ س ۱

(۳) زادالمسافرین ص ۵۲ و ۹۸ و ۲۷۸ و ۳۱۸ و ۴۴۳ و ۴۴۱

(۴) بطنیه اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی خلیفه فاطمی را امام زمان دانسته و بلافاصله مادون او ۱۲ نقیب یاباب را قائل بودند که هر کدام از آنان بیک قسمت از ممالک دنیا برای نشر دعوت مأمور بودند هر یک از این منطقه های دعوت «جزیره» و باب یا نقیب آنجا «حجت» آن جزیره یعنی آنسامان نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود چنانکه خود ناصر خسرو در صفحه ۹۶ دیوان گوید «زیشان بهراقلم یکی بنده و بایست کورا بصلاح گرهی کز صلحانند» و همچنین در سطر ۱۱ از همان صفحه و سطر ۱۵ صفحه ۳۰ و سطر ۱۲ صفحه ۷۶ باین معنی اشار، میکند

(۵) دیوان ص ۱۲۰ س ۲ - ص ۱۶۹ س ۱۷ و ۱۸ - ص ۲۲۸ س ۱۶ - زادالمسافرین ص ۳۹۷

(۶) در دیوان اشعار ناصر مانند تخلص شعراء دفعات بیشمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دو بار آمده

(۷) دیوان ص ۵۴ س ۱۶ - ص ۱۴۹ س ۶ - ص ۲۲۸ س ۱۷ - ص ۲۹۶ س ۲۴ - ص ۴۰۲ س ۱۹ ص ۴۰۴ س ۱۲ - ص ۴۲۰ س ۸ - ص ۴۵۰ س ۱ - ص ۴۶۷ س ۴۲

(۸) دیوان ص ۴۱۳ س ۴

(۹) دیوان ص ۱۲۵ س ۱۳

(۱۰) دیوان ص ۲۸۳ س ۱۹

(۱۱) دیوان ص ۲۹۰ س ۳

(۱۲) دیوان ص ۳۰۳ س ۱

(۱۳) دیوان ص ۲۵۵ س ۴

(۱۴) دیوان ص ۲۷۷ س ۲۳

وگاهی «مستعین محمد» (۱) وگاهی «برگزیده علی المرتضی» (۲) مینامد شهرت علوی که اغلب با اسم او در کتب تذکره و غیره تردیف میشود مأخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متأخرین است و ناشی از نسب معمولی است که در «سرگذشت شخصی» معمول ناصر مندرج است که نسب او را باینج واسطه بامام علی بن موسی الرضا مبرساند و اگر در مأخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصر خسرو پیدا شود باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال شده است (۲) چنانکه وی در اشعارش خود را مکرّر «فاطمی» هم میخواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است و نیز محتمل است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشد که همیشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی به است یعنی التباس بایک ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصر علوی از سادات حکام طبرستان در اوایل قرن چهارم که بناصر کبیر معروف است، یاسید محمد ناصر علوی و برادرش سید حسن ناصر علوی که هر دو شاعر بودند و شرح حال آنها در لباب الألباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۷۶ آمده است ورنه شکی نیست که وی از سادات نبوده و چنانکه آقای غنی زاده در دیباچه سفر نامه (چاپ برلن) توضیح کرده اند وی خود شرافت نسب خود را انکار میکند (۴) ولی در بعضی کلمات خود بعلو حسب و پاکیزگی نسب خود و بودن از نسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ابرانبان قدیم است اشاراتی دارد (۵)

از دویستی که در لباب الألباب عوفی (جلد دوم صفحه ۲۰۲) از دهقان علی شطرنجی که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط میشود که لقب صرخسرو حمیدالدین بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشاره باین فقره نیافتیم (۶)

(۱) دیوان ص ۱۰۴ س ۱۲

(۲) دیوان ص ۲۷۳ ب ۲۲

(۳) چنانکه خیلی از افسانه‌های دیگر راجع بناصر خسرو ظاهراً از اشارات اشعار او بتفسیر غلط و افزودن شاخ و برگ استخراج و پرداخته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ۱۵ صفحه ۲۶۵ دیوان پیدا شده باشد ظاهراً این نسبت در قرون اخیر بناصر بسته شده ورنه حتی دولتشاه که تذکره خود را در سنه ۸۹۲ تألیف کرده نسبت سیادت را بناصر بعنوان شهرت ضعیف ذکر میکند

(۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۰ - ص ۲۷۸ س ۲۰۱ - ص ۲۸۷ س ۹ - ص ۲۴۶ س ۱۵

(۵) دیوان ص ۳۷ س ۲ - ص ۲۸۹ س ۱۷ و ۱۳

(۶) بعد از اتمام تسوید این دیباچه جناب آقا میرزا مجتبی مینوی در ضمن مراسله خودشان بظراین جانب را باین نکته جلب کردند بعلاوه به قیده ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کنیه ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب و کنیه ناشی شده باشد

تاریخ سال تولدش را که سنه ۴۹۴ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر میکند (۱) و گاهی هم اشاره می‌رساند چنانکه در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ دیوان میگوید که وی در موقع انتباه از غفلت وسلوک سبیل حقیقت جوئی ۴۲ سال داشته که مطابق باموقع خواب دیدن او در پنج دبه مرو الرود در سنه ۴۲۷ میشود ماه تولد هم که ذی القعدة باشد دریت دیگری (۲) که بدبختانه تاریخ سال در آن تحریف شده مذکور است ناصر خسرو ظاهراً از خانواده محترمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده اند بوده است و از اشعار او معلوم میشود که در جوانی در دربار سلاطین و امراء راه داشته (۳) و حتی چنانکه خود در سفرنامه گوید «بارگاه ملوک عجم و سلاطین را چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود» دیده (۴) و از این قرار باید قبل از ۲۶ سالگی در مجلس سلطان محمود غزنوی حاضر شده باشد قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی بقول خود دبیر بیشه و متصرف «در اموال و اعمال سلطانی» بوده و «بکارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته» بود (۵) و لقب ادبی و عنوان دبیر فاضل داشت (۶) و پیش وزرا محترم بوده و با پادشاهان وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه ویرا «خواجه خطیر» خطاب میکرد (۷) اینکه برادرش ابوالفتح عبدالجلیل نیز بخطاب «خواجه» مخاطب بوده و ظاهراً از عمال و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (؟) شاید عمیدالملک کندری (۸) بوده (۸) و همچنین مسافرت ناصر خسرو از نیشابور بقومس «در صحبت خواجه موفق که خواجه سلطان بود» (۹) دلیل بر تشخص وی و عزت مقامش تواند شد چه خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که

-
- [۱] دیوان ص ۱۷۳ س ۹ - دبستان المذاهب (نسخه چاپ بمبئی) تاریخ ولادت را سنه ۴۵۹ و نسخه که در دست شفر بوده ۴۸۶ مینویسد تاریخ گزیده (چاپ عکس لندن) سنه ۴۵۸ و نسخه که در دست شفر بوده ۴۸۵ و حبیب السیر (بنقل شفر از آن) ۴۸۵ و بنا بر نسخه چاپ بمبئی (بنقل ریو از آن) ۴۵۸ ثبت میکند
- [۲] دیوان ص ۱۸۳ س ۱۵ - چنانکه در حاشیه همان صفحه از دیوان شرح داده شده تاریخ سال قطعاً مقشورش و محرف است
- [۳] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۴ و ۱۵ - ص ۱۹۰ س ۲۱ - ص ۲۵۰ س ۷ - ص ۲۷۰ س ۱۸ و ما بعد آن
- [۴] سفرنامه ص ۷۸
- [۵] سفرنامه ص ۲
- [۶] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲
- [۷] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۴ و ۱۵ و ما بعد آن
- [۸] سفرنامه ص ۱۴۳
- [۹] سفرنامه ص ۴

بقول بیهقی درموقع استیلای سلجوقیان بخراسان بغزنویان مخالفت و باامرای سلجوقی موافقت کرده و تقرّب عظیم بیش آنها یافت (۱) بطوری که شاید محترمترین علمای خراسان شد (۲) حتّی نظر بیعضی قرائن و امارات بعید نیست که ناصر خسرو در عهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود و مسعود در بلخ که در واقع دوّمین پایتخت سلاطین غزنوی بود در خدمت ایشان بوده و شاید در همان اوقات مسافرت به هندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان و تصرف آنها بلخ را (در سنه ۴۳۲) خود و برادرش بخدّمت آنها انتقال یافته و بمرّو که مقرّ حکومت ابوسلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق متوفّی سنه ۴۵۱ (۳) بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده باشند و ظاهراً شکی نیست که بعدها در ایّام کُهوآت ناصر خسرو هم اگر وی در مذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یا همین قدر شیعه و اسمعیلی نبود در بلخ در حوزة اعیان و اشراف مانده و بآمرای هم تقرّب کامل می‌رسانید و شاید مثل عمید الملک و نظام الملک بدرجۀ بالا تر نیز می‌رسید و فقط بواسطه طریقه مذهبی خود بایمکان افتاد و از بلخ و در بار امراء دور ماند (۴) بهر حال چیزیکه مسلم است اینستکه در جوانی اغاب مرّقه الحال و دارای عزّت و جاه و دبّیده و جلال بوده است (۵) و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنّت و ثروت و «نعمت و ناز» بوده و باغها و خانها و ملک و «ضیاع و عقار» داشته (۶) اگرچه بقول خود گاهی هم بی‌نوا شده (۷) و از «حرص مال پی کیما» شده (۸) و یا در ساعات استجابت دعوات

[۱] تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۵۵۶ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۶۱۴

[۲] برحسب روایت تاریخ بیهقی در اولین ورود سلجوقیان به نیشابور در سنه ۴۲۹ امام موفق پیش آنها رفت و در مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به نیشابور و تخلیه سلجوقیان آن شهر را وی باطغرل برفت از عنوان «امام صاحب حدیثان» معلوم میشود که وی رئیس و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث ارحنبلی و مالکی و ظاهریه بوده است و ظاهراً این شخص همان امام موفق است که بنا بر فقه مشکوک الصحه استاد خواجه نظام الملک وزیر و عمر خیام بوده است بقول یاقوت در معجم الادباء در ترجمه حال باخرزی عمید الملک کنندری اولین وزیر سلاجقه نیز از شاگردان امام موفق بوده و بقول عماد کاتب اصفهانی (در کتاب زبدة النضره در تاریخ سلجومیان طبع لیدن صفحه ۲۰) همین موفق (که بصفت «پدر ابوسهل» ذکر شده) کنندری را برای تدریس بطغرل ملک معرفی کرده و سپرد و ظاهراً بواسطه رسیدن دوفقر از تلامذه یا حاضرین حوزة درس او (کنندری و نظام الملک) بمقام وزارت تلمذ پیش او همچون بقلم رفته بود

[۳] باسنه ۴۵۲ و یا ۴۵۳ بر حسب اختلاف روایات دلی روایت متن اقرب بصحت است

[۴] دیوان ص ۲۶ س ۱۸ - ص ۲۲۶ س ۳۰۲ - ص ۳۳۱ س ۲۲۶ و ۱۹

[۵] دیوان ص ۲۲۶ س ۱ - ص ۲۴۸ س ۲۰۱ - ص ۲۷۰ س ۲۰۱ و ۲۰۸ - ص ۲۷۷ س ۹ و ۸

[۶] دیوان ص ۲۰۵ س ۳ - ص ۲۴۸ س ۵۷۱ - ص ۲۵۴ س ۱ - ص ۲۶۵ س ۱۵ - ص ۴۹۲ س ۲۲

[۷] دیوان ص ۲۷۲ س ۱۶

[۸] دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

دعای توانگری برای خود کرده (۱) همچنین از خیلی از آیات او فهمیده میشود که در جوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی و تنومند و خوش اندام بوده و بعد از آوارگی شکسته و نزار و لاغر و پرمرده شده است (۲)

— عهد جوانی و تحصیلات علمی و مسافرتهاى او —

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت (۳) و تقریباً در تمام علوم متداوله عقلی و نقلی آن زمان (۴) و مخصوصاً علوم یونانی (۵) از ارثاطی و مجسطی بطلمیوس و هندسه اقلیدس و طب و موسیقی (۶) و بالأخص علم حساب (۷) و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین (۸) تبخّر پیدا کرده بود و وی خود در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرّر باحاطه خود باین علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره میکند (۹) و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم و قرانات کواکب و کدوف حرف میزند مخصوصاً در لحسا و قطیف امیر عرب از او از روی علم نجوم سؤال میکند که آیا لحسا را تواند گرفت بانه (۱۰) ولی ظاهراً با آنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده (۱۱) و در روز قران رأس و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده (۱۲) بغیب کوئی

(۱) سفر نامه ص ۲

(۲) دیوان ص ۲۷۷ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ و ۱۵ — ص ۲۹۰ س ۱۵ تا ۲۰ — ص ۲۹۱ س ۲۴ — ص ۳۲۹ س ۳۰ و ۳۱ — ص ۴۲۹ س ۱۶ و ۱۷ — ص ۴۷۱ س ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ — ص ۴۷۴ س ۱۷

(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۸ — ص ۳۲۵ س ۶

(۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۳ — ص ۱۷۳ س ۱۴ — ص ۱۸۵ س ۱۳ تا ۱۳

(۵) زادالمسافرین بر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف چنانکه در ص ۳۱۸ گوید « و این قول سقراط است اندر کتب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماس و قول ارسطاطالیس است » و در ص ۴۲۱ گوید « و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از بحرای ترجمه های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتب را بحکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند

(۶) دیوان ص ۱۸۵ س ۷ تا ۱۱ — ص ۳۱۳ س ۲۰ (که از آن استنباط میشود که شهرت هندسه دانی وی هندوستان و سند و اکناف خراسان را فرا گرفته بود و شاید اشاره بمسافرت او در این نقاط هم بوده باشد) — ص ۳۳۰ س ۷

(۷) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۱

(۸) زادالمسافرین ص ۲۷۸ و ۲۹۷

(۹) دیوان ص ۶ س ۱۰ و ۱۱ و ۱۷ و ۱۹ — ص ۳۶ س ۱۵ — ص ۱۵۹ س ۲۱ (که ظاهراً دراصل متعلق بصفحه ۱۷۶ بوده و بفلط داخل قصبه دیگر شده) — ص ۱۸۵ س ۱۲ و ۱۳ — سفرنامه ص ۱۲۷ (۱۰) سفر نامه ص ۱۲۷

(۱۱) روشنائی نامه ص ۵۳۷ س ۱۱

(۱۲) سفرنامه ص ۲

از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و بقول خود در جواب امیرعرب راجع به سؤال در باب فتح الحسا «هرچه مصلحت بود» میگوید است (۱) در علم حساب و جبر و مقابله و هندسه در مصر تدریس میکرده (۲) در عیناب (مندر سودان در ساحل بحر احمر) چندماه خطیب شهر شده و آن کار خطیر را بعهد داشته (۳) تصنیفات زیادی داشته (۴) در ادبیات عرب وعجم ید طولی داشته (۵) از بُحْثِری و جریر و نابغه و حسان و رودکی و کسایی و دقیقی و عنصری و منجیک و اهوازی و قطران در اشعار خود و سفرنامه اسم میبرد و شاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است (۶) خود نیز اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است (۷) در نقاشی هم سر رشته داشته و در موقع اقامت در فلج (در عربستان) از روی ضرورت بانقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده و صدمن خرما بدست آورده (۸) و همچنین در بیت المقدس کرسی سلیمان را در روزنامه سفر خود که داشته تصویر کرده است (۹) در مسافرنهای خود مانند حکیم دانشمندی یاد داشتهای علمی و تاریخی مفید بر میداشت و شهرها و قلعهها و مساجد و غیره را خود مساحت میکرد (۱۰)

در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی را تتبع و غور رسی نموده (۱۱) بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و صابئین (که گویا مقصود حرائین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که بکثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است (۱۲)) و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده (۱۳) و از کتاب زند و پازند مکرر

[۱] سفرنامه ص ۱۲۷

[۲] زادالمسافرین ص ۲۷۲

[۳] سفرنامه ص ۹۴

[۴] چنانکه شرح آن بیاید

[۵] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۳ تا ۲۶ - ص ۲۱۴ س ۱۹

[۶] سفرنامه ص ۸

[۷] دیوان ص ۱۵ س ۳ - ص ۲۰۵ س ۱۰

[۸] سفرنامه ص ۱۲۰ و ۱۲۱

[۹] سفرنامه ص ۴۵

[۱۰] سفرنامه ص ۲۱

[۱۱] دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ - ص ۴۱۱ س ۶ و خیلی موارد دیگر - بطور کلی در دیوان و سایر کتب او اشارات لایحصری بمذاهب اربعة سنت و ظاهریان و معتزله و قرامطه و حروریه و کرامیه و اقوال مختلفه حکما از مذهب تناسخ و طریقه تصوف و غیره موجود است

[۱۲] از جمله دیوان ص ۱۲۸ س ۶ و ۸

[۱۳] دیوان ص ۸۹ سطر اخیر - ص ۱۷۴ س ۱۴ - ص ۲۰۲ سطر اخیر - زردشتیان نیز چنانکه از سطر ۱۶ صفحه ۳۸۶ استنباط میشود در بلخ فراوان بوده اند

صحبت میکند (۱) در طلب علم و فحش حقیقت با غالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده (۲) ولی با وجود این مثل اغلب شعراء و دانشمندان اسلامی اطلاعاتش از مذاهب غیر اسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده میشود (۳) ولی در علم فلك و حساب و هندسه ظاهر اعلای درجه معلومات عهد خود را فرا گرفته بود (۴) غیر از زبان فارسی و عربی (چه فصیح و چه زبان محاوره (۵)) معلوم نیست که زبان دیگری میدانسته فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد باطلاع خود بر علوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار و سیر و ادبیات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره میکند (۶) و مخصوصاً گوید «نماند از هیچ کون دانش که من زان نکردهم استفادت بیش و کمتر» (۷) اغلب ایام با کتب انیس و جلیس بوده و در سطر ۱۴ ص ۴۲۴ از دیوان گوید که با مصاحبت کتاب در یمن کان «بسر بردم به پیری روز گاری» همچنین در سفرنامه علت عودت خود را از حجاز بمصر پس از ادای حج ماندن کتب خودش در مصر قلم میدهد (۸) و در فلج در موقعیکه بنهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دو سله کتاب (۹) و وقتیکه از آنجا با سوء حال بنسبه شتر کرایه کرد که ببصره برود کتابهای خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت (۱۰) و حتی در جوانی در ادبیات و کتبات و دبیری و نظم و نثر شهرتی بسزا و مقامی معلی یافته بود (۱۱)

(۱) دیوان ص ۱۴۳ س ۱۶ و چندین مورد دیگر

(۲) دیوان ص ۱۷۴ س ۱۳

(۳) در کتاب وجه دین ص ۵۴ تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند و در اشعار خود ص ۹۰ س ۲۱ و ص ۱۱۰ س ۲۲ دیوان، زند و بازند را کتاب پند و اندرز میشمرد و در سطر اول از صفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب میکند و گستی را که کربند زردشتیان است کربند مسیحیان فرض میکند (دیوان ص ۴۷۳ س ۱۹) و باز در وجه دین صفحه ۲۹۴ و ۲۹۵ گوید که مغان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنانکه ترسایان و یهود را است

(۴) در سفرنامه ص ۱۳۲ از تعلق مدو جزر بماء حرف میزند و در دیوان صفحه ۳۱۹ از ابعاد و اجرام و طب و مقیاس زمان و معادن سخن میراند و در سطر ۷ از صفحه ۴۴۳ خلقت باران را بطریق بخار از دریا بیان میکند اگرچه در ایات صفحه ۱۸۵ (در صورتیکه نسخه ما صحیح باشد) اشکال اقلیدس را با رسطاطالیس و معرفت نجوم را بعلم ارثماطیقی نسبت میدهد

(۵) در سفرنامه ص ۱۳۱ محاوره خود را بزبان عربی با استاد حمامی در بصره حکایت میکند

(۶) دیوان ص ۳۶ س ۱۵ - ص ۱۸۵ س ۱۳ تا ۱۲ و خیلی موارد دیگر

(۷) دیوان ص ۱۸۵ س ۱۲

(۸) ص ۸۶

(۹) سفرنامه ص ۱۲۰

(۱۰) سفرنامه ص ۱۲۱

(۱۱) دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲ تا ۲۶

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی بکتابت و شعر مشغول بوده و اگر در صحت نسبت رساله سابق الذکر جواب استله بوی و در تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنه ۴۲۲ خدشۀ نباشد این فقره دلیل آنست که وی اقلاً از ۲۸ سالگی بتصنیف و تألیف پرداخته است و نیز وی در جوانی ظاهراً بهندوستان (۱) و سند (۲) و ترکستان (۳) و افغانستان (۴) و دشت (۵) و شاید دیلم و بغداد (۶) مسافرتها کرده و علاوه بر خراسان و ماوراءالنهر و ممالک صغیرۀ مجاور این ولایات آنچه از کلمات خود او بطور قطع دستگیر میشود لاهور و ملتان و سند و ترکستان و دشت را هم قبل از سفر معروف هفت سالۀ خود دیده بوده است در سفرنامه بحضور خود در مجلس سلطان محمود و مسعود غزنوی هم اشاره میکند (۷) در شعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همه اشعار او که در دست است ظاهراً بعد از این سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود بشعر گفتن خود قبل از سفر اشاره میکند (۸) و در عودت از سفر و وصول ببلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست (۹)

از گذارش ایام جوانی ناصر جز اشارات متفرقه که در اشعار و تصنیفات وی جسته جسته دیده میشود اطلاع زیادی در دست نیست بقول خود مدّتی مثل اغلب شعرای زمان خود پیاده خواری و عشق ورزی و گفتن اشعار مدح و غزل و لہو و هزل گذرانده (۱۰) و دربار پادشاه بخدمت و هم مدیحه گوئی رفته (۱۱) و هم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار (۱۲) و پس از سر خوردن از این کار «چند سال از عمر» در میان «اهل طبلسان

(۱) سفرنامه ص ۱۲ و ۹۰ - دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (۵) - در کتاب وجه دین ص ۵۵ نیز گوید که در باب مذهب هندوان از دانایان آنها بسیار مطالب شنیده است

(۲) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (۶) - ص ۴۷۱ س ۷

(۳) سفرنامه ص ۱۲

(۴) از اشاره بدیدن دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود در سفرنامه صفحه ۷۸ استنباط میشود مگر آنکه دربار آنها را در بلخ دیده باشد

(۵) سفرنامه ص ۱۴۰ - درست معلوم نشد مقصود از دشت کدام خطه است

(۶) آته از ذکر کشتیهای بغداد در صفحه ۷۶ از سفرنامه حدس زده که ناصر خسرو در بغداد بوده است ولی مدرک ادعای سفر بدیلم را که باز آته احتمال میدهد ندانستیم چیست

(۷) سفرنامه ص ۷۸

(۸) سفرنامه ص ۲ - دیوان ص ۱۵۶ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ - ص ۲۴۸ س ۱۷ و ۱۸

(۹) سفرنامه ص ۱۴۴

(۱۰) سفرنامه ص ۳ - دیوان ص ۱۵۶ س ۱۳ و ۱۹ و ۲۰ - ص ۲۳۶ س ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ (۱۱) - ص ۲۴۸ س ۱۷ - ص ۲۷۲ س ۱۰ و ۱۵ - ص ۲۷۷ س ۱۶ - ص ۳۰۳ س ۵ - ص ۳۸۱ س ۱۵ (۱۲)

(۱۱) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷ و ۱۹

(۱۲) دیوان ص ۱۵۶ س ۱۱ و مابعد آن

وعمامه وردا» گذرانیده (۱) چندی در جستجوی کیمیا بوده (۲) و غالباً در بحث و فحص و استدلال و حقیقت جوئی بسر برده و ظاهراً همین بحث و تحقیق و غور و تدقیق و بقول خود او «چون و چرا» (۳) و زرفتن زیر بار تعبد خاطر او را مشوش نموده و جوابی بسؤالات بی بابان خود در سر خلقت و حکمت شرائع در ظاهر تنزیل و طریقه ظاهریان نیافته و در حدود چهل سالگی (۴) وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تحرّی حقیقت افتاده و چنانکه گذشت شاید برای فحص حق و حقیقت و تسکین وجدان بی آرام خود بعضی مسافرتها بترکستان و هندوستان و سند (۵) کرده و با ارباب ادیان و مذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده (۶) ولی باین همه جویندگی جواب شافی و تسکین بخشی به «چون و چرا» خود نیافته است

— مبدء انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او —

عاقبت حکیم حقیقت جوی ماکه ذهن وقاد و خاطر تیز او باصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین مبداد قناعت نمیکرد بواسطه خوابی که در ماه جادی الآخره سنه ۴۳۷ در جوزجانان دید بقصد وصول بحقیقت بسفر قبله عازم و بابرادر که ترخود ابوسعید و یک غلام هندی (۷) روانه حجاز شدند این مسافرت که هفت سال طول کشیده و باعودت ببلخ در جمادی الآخره سنه ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه یافته مبدء يك دوره جدید زندگانی او است در این سفر چهار بار حج کرده و شمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالك و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس شام و سوریه و فلسطین و جزیره العرب و مصر (که قریب سه سال آنجا

(۱) دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص ۲۷۳ س ۱

(۲) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

(۳) دیوان ص ۱۶۹ س ۱۴ و موارد بیشمار دیگر

(۴) آنه یتنی را که در صفحه ۱۸۴ این دیوان است در نسخه خود چنین داشته «بزد صبح خرد تیغ از شب چل» و از این رو استدلال باتتباء ناصر خسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی بطلب حقیقت افتاده و از آن تاریخ تا سن چهل و دو سالگی یا چهل و دو نیم مسافرتهاائی کرده ولی بمقصود نرسیده تا بواسطه دیدن خوابی در ۴۳ سالگی بطرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۱۴ صفحه ۱۷۳ صریح است در اینکه در چهل و دو سالگی نفس او بجویای خرد و حقیقت شد

(۵) رجوع شود بحاشیه شماره ۲ و ۳ از صفحه ۱۰۰ دیباچه

(۶) دیوان ص ۱۷۳ س ۱۹ — ص ۱۷۴ س ۱۴ و غیره

(۷) سفرنامه ص ۶ — کنیه برادرش از سرگذشت شخصی اخذ شده و قابل اعتماد کامل نیست

بوده (۱) و قیروان (در تونس) (۲) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر بسر برده و در آنجا داخل مذهب اسماعیلیه و طریقه فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان بوطن خویش عودت نموده است. مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و از مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته بمقام حجتی رسیده و یکی از حجت‌های ۱۲ گانه فاطمیان (۳) در ۱۲ جزیره نشر دعوت شده از طرف امام فاطمی آن زمان ابونعمین محمد بن علی المستنصر بالله «حجت جزیره خراسان» تعیین شد (۴) و باین مأموریت یعنی دعوت مردم بطریقه اسماعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالک خراسان (بمعنی وسیع این خطه در آن زمان) و سرپرستی شیعیان آن سامان و بقول خودش شبانی رمة متابعان دین حق (۵) بایران برگشت باین فقره در اشعار خود او اشارات لایحصری هست و در زادالمسافرین هم گوید «و مر نوشته الهی را که اندر آفاق و انفس است بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوریکه از خداوند روز خویش یافته‌ایم اندر جزیره خراسان (۶)»

اسم و کنیه و لقب خلیفه فاطمی المستنصر بالله در اشعار او مکرر ذکر شده است (۷)

(۱) و در واقع دوسال و چیزی بالا چه مطابق حساب از روی سفرنامه از روز ورود اول بمصر تا خروج آخری او از آنجا دوسال و ۹ ماه و ۲۴ روز مدت بوده که در آن ضمن هم دو حج کرده و هر کدام از آنها قریب چهار ماه طول کشیده است لکن عجب است که در سطر ۹ از صفحه ۱۷۷ میگوید «شش سال بی‌بوم بر ممشول مبارک شش سال نشستم بدرکبه مجاور» احتمال قوی می‌رود که در مصراع دوم نسخه صحیح «شش ماه» بوده چنانکه در صفحه ۸۵ از سفرنامه صریحاً گوید (۲) سفرنامه ص ۸۱ و دیوان ص ۲۶۴ س ۸

(۳) دیوان ص ۱۰۶ س ۲۰ - ص ۱۶۹ س ۱۷ و ۱۸ و ۱۹

(۴) ساحت دعوت فاطمی یعنی در واقع تمام عالم اسلامی بچند منطقه دعوت تقسیم میشد که هر کدام از منطقه هارا فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» میدادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنانکه در سطر ۱۷ صفحه ۱۶۹ و سطر ۱۶ و ۱۷ صفحه ۲۲۸ دیوان باین نکته تصریح شده مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطه وسیعی از ولایات شرقی ممالک اسلامی بود نه ایالت خراسان حالیه - عده جزایر معلوم نیست چه بوده از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیآید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب «۱۲ حجتان جزایر» ذکر میشود که موهم این است که هر کدام از ۱۲ حجت جزیره داشته است

(۵) دیوان ص ۲۷۹ س ۱۷ - ص ۲۹۵ س ۱۳ - ص ۳۰۳ س ۱

(۶) زادالمسافرین چاپ برلن ص ۳۹۷ - حجت هارا «صاحب جزیره» هم مینامیدند چنانکه در سطر ۲۴ از صفحه ۲۲۱ دیوان ناصر خسرو خود را «صاحب جزیره خراسان» مینامد «صاحب جریده» که در قسمت چاپی بیان‌الادیان «در منتخبات فارسی شفر جلد اول صفحه ۱۶۱» ضبط شده یا غلط نسخه است و یا با احتمال اقوی غلط طبع

(۷) دیوان ص ۵۱ س ۱۸ - ص ۱۴۸ س ۲۵ - ص ۱۶۹ س ۱۸ - ص ۲۲۴ س ۹ - ص ۲۶۳ س ۲۰ - ص ۲۷۱ س ۴ - ص ۲۸۱ س ۴ - ص ۲۸۳ س ۲۴ - ص ۲۸۵ س ۱۲ - ص ۳۰۳ س ۲ - ص ۳۵۴ س ۳ - ص ۴۰۹ س ۱۶ - ص ۴۱۱ س ۹ - ص ۴۳۱ س ۴ - ص ۵۰۷ سطر اخیر - ص ۵۰۸ س ۱ تا ۵ - در زادالمسافرین نیز در صفحه ۴ صریحاً اسم مستنصر را میبرد - در صفحه ۲۴۸ سطر ۲۱ نیز «گشته بدو نام احمد وحیدر» اشاره بمعد است که از امتزاج نام احمد و علی حاصل میشود

تفصیل مسافرت حج و مصر که از روی یاد داشتهای روزنامه سفر خود ناصر خسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش (۱) نوشته شده موضوع کتاب سفر نامه او است که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند و وعده میدهد که سفرنامه آن مسافرت را نیز بعد ها ضمیمه این سفر نامه بکند (۲) ولی معلوم نیست که این قصد بموقع فعل آمده یا نه

ناصر خسرو در این سفر همه جا و در هر شهری در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل و دین اسلام و احکام و شرائع بنظرش معقول نیامد (۳) پیش علما و دانایان و حکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدده اسلام و فلاسفه و منجمین و اطباء و سایر ارباب فنون و همچنین دانشمندان نصاری و یهود و صابئین (ظاهراً حرانیتین) و مانویان و هندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه از سندی و ترک و روم و عرب و عجم رفته و با آنها «چون و چرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده (۴) ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بود جواب حلی شافی نیافته تا عاقبت بقاهره (مصر) رسیده (۵) و در آنجا بتوسط یکی از دعوات یا نقای فاضلیان که اسم او را نمی برد ولی او را «دربان شهر» علم مینامد و ظاهراً «باب» یعنی حجت مصر یا حجت اعظم منظور بوده (۶) داخل طریقه باطنیه اسمعیلیه شده

(۱) سفرنامه ص ۴۵

(۲) سفرنامه ص ۱۲۴ - شاید بهمین جهت بوده که بعدها پس از متواری شدن ناصر نسبت دادند که وی بچین و ماچین رفته چنانکه از سطر ۳ در صفحه ۲۷۲ دیوان استنباط میشود

(۳) دیوان ص ۱۷۴ س ۲۰

(۴) دیوان ص ۱۷۴ س ۱۲ تا ۲۳ - سفرنامه ص ۵ و ۷ و ۱۴۲

(۵) دیوان ص ۲۸۴ س ۳

(۶) در صفحه ۱۷۶ س ۱۴ گوید «از رشک ثمنی نام نگویمش در این شعر» در بیت بعد او را بصفت «مؤید ز خداوند» مبینستاید و این توصیف را در سطر اخیر صفحه ۳۱۳ باز ظاهراً در حق همان شخص تجدید میکنند و نیز در سطر ۱۲ صفحه ۲۵۵ و سطر ۱۱ و ۲ صفحه ۳۱۴ باز او را بعنوان «خواجه» میدهد و در سطر ۲ صفحه ۳۱۴ همان استاد و هادی خود «خواجه مؤید» را در روز مجلس «خیره ساز عقل میخوانند و نیز در سطر ۵ صفحه ۱۷۷ بهمان شخص سلام فرستاده و در سطر ۱۱ از همان صفحه بدوام خدمت او در پیش امام زمان دعا میکند از سطر ۱۷ صفحه ۱۷۶ سطر ۹ صفحه ۲۵۵ (که باز ظاهراً راجع بهمان شخص است) استنباط میشود که شخص مزبور شاعر و دبیر هم بوده است ظن قوی براینست که شخص مزبور همان داعی الدعاء بوده که در عهد خلفای فاطمی در مصر بقول مقریزی و مورخین دیگر مدیر امور دعوت اسمعیلی بوده و معمولاً واسطه اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه میشدند و شاید واسطه تشریف بعضی از آنها بحضور

واز مراتب هفتگانه (بعدها نه گانه) (۱) باطنیه چهار درجه پیموده یعنی از درجه مستجیب که

درجه اول است و مهر خوشی بردهن میگذارد (۲) و درجات مأذون وداعی (که دوباره زبانش

امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده میشد و در خطط مقریزی از آن
باشباع سخن رانده شده نیز بود صاحب این مقام ولقب بقول مقریزی بعد از قاضی القضاة مقام
دوم در مصر داشته و بکسوتی نظیر کسوت اوملبس بوده و از قبول کنندگان دعوت فاطمی وی عهد
میگرفته و در زیر دست خود ۱۲ نقیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قاهره و خلفای
مزبور نوایی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ و سیر تفحص کامل شود هویت شخص
مزبور بدست آید وی بهر حال یابکی از حجج چهارگانه که از جمله ۱۲ حجت هواره ملازم حضور
امام بودند (وجه دین ص ۲۴۰ و ۲۴۱) بوده و یاجنانکه از عبارت مقریزی برمیاید رئیس همه ۱۲ حجت
بوده و مقام «باب» داشته است در جامع التواریخ که ظاهراً شرح راجع باسمعیه را از کتاب سرگذشت
سیدنا از جمله کتب قلعه الموت اخذ و نقل میکند در ضمن شرح مسافرت حسن صباح بمصر در سنه ۴۷۱
گوید (بنقل برون از آن) که در ورود او بمصر از طرف «داعی الدعاء» ابوداود پذیرفته شده و مورد
التفات المستنصر بالله گردید ولی باوجود ۱۸ ماه اقامت در مصر بدیدار خود خلیفه فاطمی نایل نگردید
ابویعقوب (یا ابویوب) هم که ناصر خسرو از او در سطره صفحه ۱۷۷ اسم برده و تقاضا میکند که
سلام او را بامام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجتها بوده که در درگاه امام
فاطمی بوده است و در «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را
تأویل نماز میداند (ص ۲۵۱) و یا حضور خلیفه فاطمی است چنانکه در سفرنامه ص ۷۸ آنرا «مجلس
امیر المؤمنین» میخواند خطیب یادارای مقام مهمی بوده است این ابویعقوب گمان نمیرود که
ابو یعقوب سگری باشد که در زاد المسافرین (ص ۴۲۱ و ۴۲۲) از وی سخن رفته و ظاهراً از اتباع
فاطمیان بوده و چندین کتاب با اسمی سوس البقا (یا سوس النعام) و کشف المحجوب و رساله باهره و
غیره تألیف کرده و قائل بتناسخ شده بود ولی امام زمان وی عقیده او را نپسندید و رد کرد چه باین
ابویعقوب در قصیده بعنوان زنده اشاره شده در صورتیکه ابویعقوب سگری نه تنها در موقع تألیف زاد المسافرین
در سنه ۵۴۲ در گذشته بوده است چنانکه از عبارت «علیه الرحمة» که باسم او تریف شده برمیاید بلکه از عبارت
«امام زمان وی معلوم میشود که وی قبل از عهد المستنصر بالله یعنی قبل از سنه ۴۲۷ کتب خود را
تألیف کرده بوده است و نیز از اشاره که ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقوله
مقبولة فی العقل او مرذولة» (صفحه ۳۰ چاپ لندن) بهین ابویعقوب سگری و کتاب کشف المحجوب
وی کرده (جناب آقامیرزا مجتبی مبنوی توجه مرا بذکر این فقره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر
میشود که ابویعقوب مزبور حتی قبل از سنه ۴۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است بتألیف کتب خود
پرداخته بوده است (کنابی باسم کشف المحجوب و بشیوه فارسی قرون اولای اسلام در تصرف
آقای حاجی سید نصرالله تقوی است که مؤلف آن چنانکه از مندرجات کتاب ظاهر میشود از اسمعیلیه
بوده و در یک جا از کتاب اسم ابویعقوب هم ذکر شده ولی بعنوان نقل و عبارت «چنانک ابویعقوب گوید»
و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی و ناصر خسرو از کشف المحجوب ابویعقوب نقل کرده اند
مطابقت دارد و بعید نیست که این کتاب همان تألیف ابویعقوب سگری و یا ترجمه فارسی آن کتاب باشد)
دکتر آله ابویعقوب را کنیه خود ناصر خسرو فرض کرده و بدلیل مدح ابونصر نامی که در نسخه دیوان
دسترس او ثبت بود، در ایات ذیل: «خواجه ابونصر که مرعلم خداوندان را بهترین خازن اواست (کذا)
و قویتر پیدار اگر از خار سخن گوید گل روید از او و گر از خاک سخن گوید در آرد بار
کاتب و عالم و نقاد و سخن سنج و حسب (کذا) عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هوشیار صفت خواجه
عمی نظم کنم من بمدیح نکم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار» حدس زده که آن شخص «دربان»
و استاد و طبیب و راهنمای ناصر خسرو همان ابو نصر بوده و وی نیز باغلب احتمال ابونصر صدقه
ابن یوسف الفلاحی است که در سنه ۴۴۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصر خسرو در مصر وزیر مستنصر
بود لکن این فرض بارعای دوام خدمت او منافی است چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از
سفر مصر انشاء شده ولی صدقه بن یوسف از قرار نگارش ابن القلانسی در تاریخ دمشق در سنه ۴۴۷
وزیر شده و در روزهای اول سال ۴۴۰ گرفتار و مقتول شد

(۱) داعی و مأذون در این صورت هر کدام منقسم بدو مرتبه میشد باین ترتیب: مأذون محدود، مأذون

مطلق، داعی محدود و داعی مطلق

(۲) دیوان ص ۱۷۶ س ۵ و ۷

باز میشود (۱) گذشته بدرجۀ حجتی رسید (۲) (اگرچه بعضی اشعار او موهم اینست که این منصب بعدها باو در خراسان ازمصر رسید (۳))

— عودت بوطن و افراشتن علم دعوت —

مدت توقف ناصر خسرو در شهر خود یعنی بلخ معلوم نیست درموقع مراجعت ازمصر و حجار بوطن خود پنجاه سال تمام نقری از عمر او گذشته بود فرار او از بلخ بهر حال قبل از سنه ۴۵۴ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است (۴) واقع شده چه در آن کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف میزند (۵) و چون هم غالب قصاید و اشعار او که در دست است وهم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ نوشته شده از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترک دنیا و عبادت اختیار کرده (۶) و بشوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مآذونان باطراف میفرستاد (۷) و بترویج مذهب شیعه سبئی اسمعیلیه میپرداخت (۸) و قطعاً بواسطه شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت (۹) و قدرت عظیمی که در فن مناظره شفاهی و کتبی او را بوده (۱۰) در کار خود یشرفت نیز

(۱) دیوان ص ۱۷۶ س ۸

(۲) در باب تفصیل ملاقات ناصر با آن شخص سر آمیز (باب) و مباحثاتش باوی و هدایت و ارشاد شدنش در دست وی شرح مبسوطی در قصیده صفحه ۱۷۲ - ۱۷۷ و قصیده صفحه ۴۱۳ - ۴۱۶ دیوان بیان میکند (۳) دیوان ص ۲۷۳ س ۲۰ و ۱۹ (۴) ولی ذکر لقب حجت برای خود در قصیده که احتمال میرود در مدینه انشاء کرده باشد (ص ۲۸۴ س ۱۸) ابن حدس را ضعیف تر میکند

(۴) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۵) زادالمسافرین ص ۵۰۲

(۶) ازبیتی که در ۵۸ سالگی خود یعنی سنه ۴۵۲ راجع بترك حلال دنیا گوید (دیوان ص ۴۸۴ س ۱۱) زهد او استنباط میشود و همچنین از سفرنامه صفحه ۴ معلوم میشود از موقع خواب دیدن و عزم سفر قبله کردن در سنه ۴۴۷ (چهل و سه سالگی) دیار ترک کرده بود

(۷) دیوان ص ۴۳۱ س ۳

(۸) بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ۴۲۶ - ۴۲۸ و صفحه ۴۴۷ - ۴۴۸ (که اسم امام را بکنایه و حروف تهجی ذکر میکند زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو تام نام احمد و حیدر» کلمه معده است که اسم مستنصر بود و بامتزاج کلمه احمد و علی اشاره شده و «تمام تمامان» نیز تلمیحی است بکنیه او «ابو تسمیم») باید از این زمان باشد چنانکه سطر ۶ و ۵ از صفحه ۲۲۹ موهم آنست

(۹) دیوان ص ۱۲ س ۱۸ - ص ۹۳ س ۱۱

(۱۰) دیوان ص ۳۰۴ س ۱۶ - در دیوان و کتب او اشارات لایحسی برای این مطلب هست غلبه بر خصم را در مقام احتجاج و بحث و «چون و چرا» مکرر از خصائص مسلمة خود می شمارد مثلاً دیوان ص ۲۸۶ س ۱۳ - ۱۵ و خیلی موارد دیگر

داشته (۱) و بواسطه همین فقره و مباحثات با علمای اهل سنت کم کم دشمنان وی زیاد شده (۲) و ظاهراً بسبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها بر ضد او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و او را تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و از خانه و خانان خود که در آن همه گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد (۳) و مردم خراسان از خویش و یگانه از او دوری جستند (۴) از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط میشود که شورش و ازدحامی بر ضد او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم باو و خانه اش کرده اند و حتی شاید خانه او را خراب کرده اند (۵) ولی بهر حال اخراج و تبعید او از طرف سلجوقیان شده چنانکه صریحاً در اشعار خود ذکر میکند (۶) معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان جعفری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یا بعد از وفات او در سنه ۴۵۱ که آلپ ارسلان پسر وی امیر خراسان و بعد سلطان شد (۷) ظاهراً دوره حکومت آلپ ارسلان در تعصب بر ضد شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام الملك که دشمن بزرگ همه مذاهب غیر سنی بود دیرو وزیر او بوده بیت ۱۵ در صفحه ۲۸۳ و بیت ۱ در صفحه ۳۰۵ و بیت ۷ در صفحه ۴۱۵ با قرب احتمالات اشاره بآلپ ارسلان است

نقطه اقامت ناصر خسرو بعد از عودت بخراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانه خود ساکن بوده چنانکه از جامع التواریخ رشیدالدین (بنقل

(۱) بدان پایه که چنانکه از سطر اخیر صفحه ۲۴۶ دیوان استنباط میشود اگر حکام سلجوقی او را بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر میکرد و همچنین بتزاید عده پیروان خود در سطر ۵ صفحه ۳۴۷ اشاره میکند

(۲) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶ - ص ۲۸۹ س ۱۹ - ص ۲۹۴ س ۱۱

(۳) دیوان ص ۵ س ۲۴ و ۲۴۲ - ص ۲۰۵ س ۴۰۳ - ص ۲۸۷ س ۵

(۴) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ و ۱۳ و ۲۰ - ص ۱۹۱ س ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ - ص ۲۸۶ س ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ -

ص ۲۳۱ س ۲۰ - ص ۲۴۲ س ۵ - ص ۳۵۴ س ۱ - ص ۴۲۴ س ۱۶ و ۱۷

(۵) دیوان ص ۲۸۷ س ۷ و ۱۶ - ص ۳۸۷ س ۱۵ و ۱۶ - ص ۴۰۲ س ۱۹ - ص ۴۶۹ س ۱۵ که تصرف

و ضبط خانه او از طرف امرا بافقها نیز استنباط میشود و همچنین از سطر ۲۳ صفحه ۵

(۶) دیوان ص ۲۴۶ س ۷ - ص ۲۴۹ س ۶ و ۵ - ص ۳۳۱ س ۲۰

(۷) سطر ۱۴ صفحه ۴۶۸ دیوان که جزو قصیده ایست که در امکان انشاء شده موهم آن تواند

شد که جعفری بیگ و طغرل بیگ هر دو زنده بوده اند و اگر استخراج این معنی از این بیت صحیح باشد

نه تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود او بخراسان هم قبل از سنه ۴۵۱ میافتد ولی ممکن است

که این بیت بعنوان حسرت برگزیده گفته شده و اشاره بابتدای تسلط سلجوقیان بخراسان باشد

برون از آن) ظاهر است یاچنانکه دبستان المذاهب روایت میکند در سائج (بانون و جیم) که قریه بوده از نواحی بلخ^(۱) و یا درشادباخ بلخ مقیم بوده است

— تبعید از وطن و آوارگی —

بهر حال پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصر خسرو در ترویج مذهب اسماعیلی و دعوت بسوی خلیفه فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوند زمان» و «امیر المؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور و امین و مختار و سفیر او میخواند و مکرر در دیوان خود اسم او را میبرد موجب تحریک غضب علمای خراسان و خصوصاً بلخ^(۲) و شورش عامه^(۳) و سخط سلطان یا امیر سلجوقی^(۴) و شاید تکفیر خلیفه^(۵) بغداد شده و تهمت بددینی^(۶) و قرمطی^(۷) و ملحد^(۸) و رافضی^(۹) بودن براو

(۱) این قریه [در صورتیکه ضبط نسخه چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۴۲ صحیح باشد] ظاهراً همان قریه سان است که نسبت به آن سانجی بفتح نون و کسر جیم می آید و از نواحی بلخ بوده مجاور قریه دیگر باسم چهار یک (کتاب الانساب سمعانی در ماده «سانجی» و معجم البلدان در ماده سان) — سفر این کلمه را سابخ باباء و خاء خوانده و شاید منشأ ادعای آته هم که ناصر را مقیم شادباخ مینویسد [بنقل از دبستان المذهب] تصحیف هین کلمه بوده است ولی اگر نسخه دبستان المذاهب که در دست آته بوده صحیح تر از نسخه چاپی آخری بمبئی (که در دست نگارنده بود) بوده است در آن صورت ممکنست مقصود شادباخ بلخ بوده که بقول سمعانی [کتاب الانساب ماده شاذخ] قریه بوده در چهار فرسخی بلخ که نسبت به آنجا شادباخی بوده ولی خود قریه گویاشادخ بتخفیف تلفظ میشده عین روایت دبستان المذاهب در باب ناصر خسرو تقریباً کلمه بکلمه در حبیب السیر میرخواند (چاپ طهران جلد دوم ص ۱۶۵ و چاپ بمبئی جزو چهارم از جلد دوم ص ۶۷) و شبیه به آن در روضة الصفای خواند میر (چاپ بمبئی سنه ۱۲۶۶ جلد چهارم ص ۵۹) مذکور است ولی در آن هر دو بجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده و لهذا این شبهه بخاطر میرسد که شاید نسخه اصل هر دو روایت واقعاً بلخ بوده و بواسطه تصحیف در کتابت کلمه سانج پیدا شده که در شیوه تعلیق و بی نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است و نیز ممکنست که از شادباخ مقصود شادباخ نیشابور بوده که اسم محله بیرونی آن شهر بود و درین صورت باید فرض کرد که پس از فرار از بلخ و یا بعد از عودت از مازندران به آنجا رفته و قرار گزیده باشد چنانکه «سرگذشت شخصی» نیز از رفتن ناصر بن نیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرة الشعراء از استقرار او در نیشابور شرحی روایت میکند منتها او را بابو سهیل (ابوسهل محمد بن سلیمان) صملوکی متوفی سنه ۴۶۹ معاصر قلم میدهد که منافات تاریخی دارد — در نقشه افغانستان که اداره نقشه کشی هندوستان در سنه ۱۹۱۴ چاپ کرده قریه باسم شادبان در جنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل (چهار فرسخ و نیم) دیده میشود (۲) یکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» میخواند در سطر ۱۷ و ۱۸ صفحه ۴۸۵ دیوان اشاره میکند

(۳) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل بر غوغای عامه و انبوه دشمن است — زادالمسافرین ص ۴۰۲

(۴) دیوان اشعار پراست از اشارات باین فقره که گوید دیو یا لشکر شیطان یا یاجوج و ماجوج بامن سر دین خصومت کردند و از خانه برانندند و همه جا در این موارد مقصود سلجوقیان است

(۵) از سطر ۲۱۰۲۰ صفحه ۲۰۶ و سطر ۱۲ صفحه ۲۹۴ دیوان ممکنست این فقره را استنباط کرد

(۶) دیوان ص ۱۱۰ س ۲ — ص ۲۱۷ س ۱۸ — ص ۴۲۹ س ۲۰ — ص ۴۴۰ س ۴

(۷) دیوان ص ۴۴۸ س ۲

(۸) زادالمسافرین ص ۳

(۹) دیوان ص ۲۰۳ س ۱۰ — ص ۴۲۹ س ۲۰ — ص ۴۴۸ س ۲۰۲

«غلبه کردند» (۱) و او را «از مسکن و شهر خویش برانندند» (۲) یعنی از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور بمتواری و مخفی شدن (۳) و فرار شد و بقول خود «هجرت» کرد (۴) و این معنی در اشعار او بکرات بر زبان او جاری شده است (۵) و ممکنست که بواسطه اعتراف خاص و عام بفضل و حکمت او (۶) و احترام مقام علم و ادب و حسب وی با همه آزاری که بر او روا داشتند (۷) از قتل و رجم رست و رنه در آن زمان در خراسان کار بر شیعه که رافضی نامیده میشدند عموماً و بر شیعه سبیه بیروان فاطمیان که بتهمت قرمطی بودن متهم بودند (۸) خصوصاً خیلی سخت و خطرناک بود چنانکه در همان زمان جوانی ناصر خسرو سلطان مسعود غزنوی حسنک وزیر سابق پدرش سلطان محمود را بجرم عبور از مصر در سفر حج بحکم خلیفه بغداد دار زد (۹) و حتی سلطان محمود غزنوی سفیر خلفای فاطمی را بقتل رسانید (۱۰) سلجوقیان هم در تعصب سنی گری و دفاع از حقوق خلافت عباسی و تعقیب اهل بدعت و قرامطه و ملاحده و «روافض» از غزنویان عقب تر نمی ماندند (۱۱) و بلکه بمرور زمان خصوصاً بعد از نصب نظام الملک بوزارت خیلی متعصب تر از پیشینیان شدند (۱۲) و بهمین جهت

(۱) زادالمسافرین ص ۴۰۲ - دیوان ص ۲۵۲ س ۶ که از فرار خود بیمکان بلفظ «هزیمت» تعبیر میکند که موهم مقاومت و مغلوبیت است

(۲) زادالمسافرین ۴۰۲ - دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ - ص ۴۶۵ س ۱۵

(۳) دیوان ص ۹۶ س ۱۳ - ص ۲۸۶ س ۱۵ و ۱۴ - ص ۴۲۹ س ۲۴ [که گوید باقتضای عقل و حزم خود را از خطر کنار کشیده]

(۴) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷

(۵) دیوان ص ۲۰۵ س ۴۰۲ - ص ۲۸۶ س ۱۶ و بسیاری از ابیات دیگر - بقول مؤلف دبستان المذاهب و قتیکه ناصر خسرو از مکه بخراسان برگشت در ساج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او را کردند و او ترسیده و متواری شد و بکوههای بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا بسر برد در جامع التواریخ بنقل برون از آن گوید ناصر خسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد دشمنانش قصد هلاک او کردند و او بکوهستان سینگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال مانده به آب و علف زندگی کرد

(۶) دیوان ص ۶ س ۱۰ و ۱۱

(۷) دیوان ص ۸ س ۱ - ص ۲۸۶ س ۲ - ص ۲۸۶ س ۶ و ۸ و ۱۰ و ۱۴ و ۱۵ و ۲۰ و ۲۱

(۸) در آن عهد در خراسان نسبت قرمطی بدترین تهمت خطرناک بود و حکم تهمت زندقهر را در اوایل عهد خلفای عباسی داشت بیروان خلفای فاطمی اگرچه بمعنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اساس عقیده هر دو طایفه و اصول طریقه آنها یکی بود

(۹) تاریخ بیهقی شرح کامل این واقعه را بیان میکند

(۱۰) سفیر مزبور معروف به تاهرنی در سنه ۳۹۴ بدبار محمود آمد و بحکم علماء محمود ویراکشت شرح واقعه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است

(۱۱) در زمان وزارت عمیدالملک کندی که خود حنفی مذهب بود لعن بر شیعه و حتی بر اشعریه را در منابر خراسان مقرر کردند نظام الملک هم که شافعی بود از سلف خود عقب نماند سهل است برضد باطنیه تندروتر از او بود

(۱۲) تعصب شدید آن عهد عموماً و نظام الملک شخصاً برضد اسمعیلیه از کتاب سیاست نامه خود آن وزیر بخوبی پیدا است

شاعر ما مخصوصاً بر این دشمنان مذهبی و نژادی و شخصی خود خصوصاً و بامرا و سلاطین ترك بطور عموم که اغلب بزرگان آنها بعنوانات و اسامی ینال و تکین و طغان و طوغان و ییغو وایلک و تاش و خان و خاتون و سلطان اشاره کرده (۱) و بخود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غز و قیچاق و ترکمانان میدهد (۲) و در یکجا باسم طغرل و چغری تصریح مینماید (۳) بسیار طعن کرده و آنها را که نو رسیدگان بودند غاصب فرض نموده «او باش» و «دونان» و «یاجوج و مأجوج» و «شیخون خدا» و «بادصرصر» و دجال و شیطان و اهریمن مینامد (۴) و از تمکین بدانان که میگوید سابقاً خوار و عاجز و بندگان خود او بوده اند اظهار تنگ نموده (۵) و براستی لای آنان بخراسان و مخصوصاً بلخ که «خانه حکمت» بود درین میخورد (۶) در صورتیکه از محمود غزنوی و اخلاف او بآن شدت بدگوئی نمیکند و از جلال و عظمت آنها یاد میکند (۷) (اگرچه ظاهراً بیت ۱۰ در صفحه ۵۴ ممکنست اشاره بسططان مسعود باشد و یا بهر حال راجع بعهد او است) و از زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءالنهر و شیر بامیان و شادغرچستان بتأسف سخن میراند (۸) و بابراهیم سیمجور ببنکی اشاره میکند (۹) در اشعار خود اغلب سلجوقیان را و گاهی خلفای عباسی را دیو و فرعون میخواند (۱۰) و مخصوصاً از ظلم این خلفا درباره خودش ناله میکند (۱۱) و آنها را همه جا بیدی یاد و برسیاهی شعارشان طعن نموده هاما ن امت می شمارد

[۱] دیوان ص ۱۹۲ س ۴ — ص ۱۹۵ س ۶ — ص ۲۲۲ س ۹ و ۸ — ص ۲۵۳ س ۵ — ص ۳۰۲ س ۱۴ — ص ۳۲۹ س ۸ — ص ۳۸۰ س ۴ (که شاید بطور کلی اشاره بهمة اترک باشد) — ص ۴۰۳ س ۱۸ — ص ۴۶۲ س ۳ — ص ۴۷۰ س ۲۰ — ص ۴۸۸ س ۲۲

[۲] دیوان ص ۱۰۲ س ۹ — ص ۳۲۹ س ۱۱ تا ۱۵

[۳] دیوان ص ۴۶۸ س ۱۴

[۴] دیوان ص ۸ س ۱۷ — ص ۷۲ س ۴ — ص ۱۰۲ س ۹ — ص ۱۵۴ س ۱۷ و ۱۸ — ص ۱۹۲ س ۴ و ۵ — ص ۳۱۰ س ۱۰ و ۹ — ص ۳۲۶ س ۶ و ۵ — ص ۳۲۹ س ۴ تا ۱۷ — ص ۴۰۳ س ۲۳ تا ۲۵ — ص ۴۱۵ س ۷ — ص ۴۶۱ س ۷

[۵] دیوان ص ۳۰۵ س ۴ — ص ۴۶۱ س ۱۱ و ۱۲

[۶] دیوان ص ۱۰۲ س ۳ تا ۱۰

[۷] دیوان ص ۸ س ۱۷ و ما بعد آن

[۸] دیوان ص ۳۲۶ س ۴ — ص ۴۶۸ س ۱۵

[۹] دیوان ص ۱۹۸ س ۲۳ — بنابر روایت جامع التواریخ «بنقل برون از آن» ابوعلی سیمجور و نصر بن احمد سامانی وعده کثیری از اتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند در باب انحراف نصر بن احمد در اواخر ایام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فخره بانقلابات در بخارا گردیزی هم (بنقل بارتولد از او) شرحی روایت میکند بهر حال گویا دلیل ذکر خیر ناصر خسرو از این سلسله هاهم همین تمایل آنها بمذهب باطنی بوده باشد

[۱۰] دیوان ص ۱۰۲ س ۵۳ — ص ۱۹۲ س ۲ — ص ۲۷۳ س ۱۱ و ۱۲ — ص ۲۹۵ س ۱۱ و ۱۲ — ص ۴۳۱ س ۱۶

[۱۱] دیوان ص ۲۰۶ س ۲۱ و ۲۰

کاریکه ناصر خسرو بعهده خود گرفته بود یکی از مشکلترین و خطرناکترین امور بود در خراسان عده شیعه اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد (۱) و هم دارای قوت و قدرت و هم خیلی متعصب و کینه ور و وحشی بودند و دعوات اسمعیلیه یا تنقیه و اختفا و یا بتحصن در معقل مصونی از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند (۲) بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار میکرد و مقرش معلوم نبود (۳) و فقط جمعی خواص جای او را میدانستند چنانکه از بعضی اشعار او استنباط میشود (۴) و در کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده اند (۵) ولی معلوم میشود عاقبت مجبور به هجرت و قرار گرفتن در يك مرکز معینی شده و لهذا بمازندران پناه برد (۶) و شاید بمناسبت اینکه امرای گریان و اسپهبدان طبرستان شعبی مذهب بوده اند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار و بحمايت بزرگان آن سامان روی آورد (۷) و مخصوصاً بعید نیست که بواسطه انتشار دعوت اسمعیلیه در مازندران ابتدا ناصر خسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود گزیدند بودن او در مازندران چنانکه آقای غنی زاده اشاره کرده از اشعار ذیل استنباط میشود که گوید :

« گرچه مرا اصل خراسانیست از بس پیری و مهی و سری
دوستی عترة و خانه رسول کرد مرا یمکی و مازندری » (۸) و نیز

(۱) دیوان ص ۲۶۸ س ۷ - دلایل این فقره در بطون تواریخ بيشمار است بحکم عید الملک کندی وزیر طغرل بيک سلجوقی شیعیان (رافضیان) را در منابر خراسان لعن می کردند .
(۲) تاهرتی سابق الذکر وحسنک بعنوان متهم بقرمطی بودن مقتول شدند و فردوسی باین تهمت در خطر قتل افتاد با وجود این اسامی چند نفر از دعوات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که با همه بیم خطر مشغول کار خود بودند مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود و ابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان الادیان از او اسم میبرد
(۳) شاید بواسطه همین پنهانی او بوده که شهرتهای زیادی در افواه راجع بمقر او دایر شده و حتی بعد از استقرار او در یمکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمیکردند و میگفتند بچین و ما چین رفته چنانکه این فقره از يك بیت او در ص ۲۷۲ س ۲ معلوم میشود شاید هم این شهرت از نزدیکی یمکان بخاک تبت و ختا بوده

(۴) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ - ص ۲۶۶ س ۱۴ تا ۱۷ (که خیلی اشارات دارد) - ص ۲۶۷ س ۵ (که از آن معلوم می شود هنوز یمکان نرفته بود) - ص ۲۷۲ س ۱۸ - ص ۲۸۲ س ۲ - ص ۳۱۸ س ۱۴

(۵) وجه دین ص ۱۱۰

(۶) تاریخ و ترتیب مسافرتها و در واقع پناه بردن او از محلی بمحلی دیگر معلوم نیست و با اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیر ممکن است از مأخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ بمازندران و نیشابور و سمنگان و یمکان استخراج میشود ولی تقدم و تأخر این مسافرتها روشن نیست جز یمکان که ظاهراً آخرین نقطه اقامت او بوده

(۷) در بیت ۱۹ صفحه ۴۰۴ اشارتی بدربار پادشاه جیلان است

(۸) دیوان ص ۴۱۳ س ۳۰۲

« برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین چون من غریب و زار بمازندران درون (۱) »
در کتاب بیان‌الادیان نیز در باب مذهب ناصریه که منسوب بناصر خسرو بود گوید که
« بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته » که مؤید بودن
حکیم در مازندران است (۲) ولی در روایات و تذکرها هیچ جا جز تذکرة الشعراى
دولتشاه ذکرى از رفتن ناصرخسرو بمازندران نیست دولتشاه مقررّ اورا رستمدار و
گیلان ذکر میکند

معلوم نیست که ناصرخسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده (۳) و قبل از آن
وبعد از آن تا رسیدن بیدخشان کجاها بوده است بعضی مؤلفین مثل دولتشاه ناصرخسرو را
بعد از مازندران مدتی مقیم نیشابور مینویسند در « سرگذشت شخصی » نیز حکایت
او در نیشابور مندرج است اگر نسخه صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز
شادیاخ بوده باشد چنانکه آته نقل میکند (نه سانج که در نسخ چاپ است) و مقصود
از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض
کرد که چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران به نیشابور رفته باشد که همسفر
قدیمش امام موفق آنجا مرجم نافذ بوده است (۴) از بعضی قرائن هم بنظر بعید
نمآید که ثانیاً بلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعد ها باز از آنجا مجبور بفرار
بطرف مشرق شده و بقول جامع التواریخ (بنقل برون از آن) به سمنگان (۵) (سمنجان
بکسر سین و میم در کتب عربی) و بقول مشهور بیمکان پناه برده است بهر حال
ممکن است میل بنزدیکی بخراسان که هم وطن خود و هم « جزیره » مأموریت او بود
از یکطرف و مأمن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منبع از طرف دیگر

(۱) دیوان ص ۵۰۶ س ۲

(۲) منتخبات فارسی شفر صفحه ۱۶۱ جلد اول

(۳) بهر حال ظاهراً مدت زیادی در مازندران نبوده است ورنه از اشعار او آثاری دیده میشد

(۴) لکن اگر هم از این مدارك بودن او در نیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او
به نیشابور مانند افسانه کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صلوکى برخروج از آنجا یا آمدن او به نیشابور
از پیش ابوالحسن خرقان و غیره که شاخ و برگ این روایات است اساسی ندارد

(۵) سمنجان بقول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ در وسط راه میان خلم
و اندراب که فاصله آن بهر کدام از این دو قصبه پنج روز راه بوده است و در سمنجان دره ها و
مفاره های زیاد بوده و جماعتی از قبيلة تمیم در آنجا ساکن بودند این دو قرینه اخیر هر دو رفتن
ناصر را به آنجا محتمل میکند و ممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته و پس از چندی به یمکان رسیده

او را بقصبة یاقلعة یمکان^(۱) در اقصای خاک بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها^(۲) در نزدیکی بدخشان که بواسطه صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده^(۳) و از قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر^(۴) و باداره کار دعوت فاطمی در خراسان مشغول بوده است تصرف قلاع محکم و صعب المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه های دعوت فاطمی در شرق بوده و احمد بن عبد الملك بن عطاش که خود و پدرش هردو معاصر و همقطار ناصر خسرو و حجت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهدیز اصفهان و حسین قائنی در قهستان و حسن بن صباح (که دوسال بعد از وفات ناصر^(۵) قلعه آلوت را گرفته و کارش بالا گرفت) در رودبار^(۶) نیز فن جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید میکردند^(۷) دبستان المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصر خسرو استیلا یافته در

جبلی از جبال بدخشان نهان گشت حاجی خلیفه در تقویم الثوارنج (بنقل اته از او) فرار ناصر را از بلخ و ورود او را یمکان در سنه ۴۵۶ ثبت میکند^(۸)

(۱) ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یمکان بفتح یاء و با کاف عربی صحیح تر است و بیشتر مطابقت دارد یا اسم قدیم آن یتقان که مؤلفین قدیم ثبت کرده اند و بقول مارکوارت همان نقطه بوده است ولی یمکان با کاف فارسی و فتح یاضم یاء نیز ضبط شده است این نقطه فعلاً در نقشه هایی که در دسترس اینجانب بود دیده نشد و فقط در کتاب «راهنمای قطغن و بدخشان» که ملخص سفرنامه سپهسالار و وزیر جنگ افغانستان محمد نادر خان است که در سنه ۱۲۰۴ هجری شمسی در کابل طبع شده شرح این ناحیه و نقشه آن مشروحاً دیده میشود و بنابینا گزارش آن کتاب و نقشه های آن دره یمکان دره ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم بطرف جنوب ممتد میشود قصبه جرم فعلاً قصبه معروفی است که در نقشه ها دیده میشود و در جنوب فیض آباد مرکز و حاکم نشین کنونی ولایت بدخشان بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است بلوک یمکان بعنوان «تکاب یمکان» از مضافات جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲۶۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد (بر حسب ادعای محمد نادر خان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تادهان «تنکی کران» یمکان گفته میشود یکی از قری و آبادانیهای یمکان که در وسط دره و در قرب معدن لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سید» و احتمال دارد قبر ناصر خسرو باشد اهالی اطراف جرم اغلب مانند تکاب و ردوج و اهل دره منجان بقول مؤلف کتاب شیعه آگاهی خانی (یعنی اسمعیلیه آقاخانی) هستند خود اهل دره یمکان را گوید زبانیشان فارسی و مذهبشان سنی است در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال و مذاهب نقاط بدخشان باشباع بیان میکند

(۲) چنانکه خود شاعر گوید «مانده یمکان بمیان جبال» (دیوان ص ۲۵۱ س ۱۱)

(۳) آثار البلاد در ماده یمکان از اقلیم رابع

(۴) دیوان ص ۲۸۲ س ۸

(۵) در صورتیکه تاریخ وفات که از يك مأخذ بیشتر مأخوذ نیست صحیح باشد یعنی سنه ۴۸۱

(۶) بنا بر آنچه از عبارت جامع التورخ مستفاد میشود (بنقل برون از آن کتاب) حسن صباح در جوانی خود ناصر خسرو را ملاقات کرده بوده (شاید در موقع عودت ناصر از مصر) و یا بهر حال از طرف وی بطریقه اسمعیلیه دعوت شده بوده است

(۷) ابن الاثیر در ضمن حوادث ۴۹۴ عده زیادی از این قلاع اسمعیلیه را بتفصیل شرح میدهد

(۸) بعد از اتمام تسوید این دیباچه نسخه از تقویم الثوارنج بنظر رسید ولی واقعه هجرت ناصر یمکان در سنه ۴۵۶ در آن نسخه پیدا نشد

این تاریخ برای خروج باقرار او از بلخ درست درنیاید چه قبل از تألیف کتاب زادالمسافرین در سنه ۴۵۳ (۱) ویرا از خانمان خویش رانده و آواره کرده بودند (۲) چنانکه در آن کتاب (ص ۴۰۲) گوید «.... تاجهال امت که مارا بدین خواندند و بر ما غلبه کردند و از مسکن و شهر خویش مارا براندند سوی کسانی که از عقلا مهاین کتاب مارا تأمل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او یمکان صحیح باشد اگرچه اِته را عقیده بر آنست که این تاریخ را حاجی خلیفه یا صاحب مأذنبکه آن مؤلف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی معمول منسوب بخود ناصر بحساب استخراج کرده است یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال در یمکان ماند این مدت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات او است تفریق کرده و مبدأ ورود یمکان را تعیین کرده است که در این صورت بی اعتبار خواهد بود

از آنطرف اِته از بیت ذیل که از روی يك نسخه خطی نقل میکند

«چو فکندندم درین زندان و بند زیر بارتن بمائدم شصت سال» (۳)

استدلال میکند که ناصر خسرو در ورود یمکان شصت ساله بود یعنی در سنه ۴۵۳ یا ۴۵۴ بانجا رفته است علاوه بر این ابیات ذیل را از قصیده صفحه ۴۲-۴۴ دیوان که گوید

«ارجو که زود سخت بفوجی سپید بوش
وان آفتاب آل یمیر کند بتیمغ
.....
وزخون خلق خاک زمین حله گون شود
تا آنجا که گوید

«وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر بیرون کنی تونیز یمکان سر از سرب»

(۱) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۲) بیت ۲۴ و ۲۵ صفحه ۱۶۴ دیوان نیز میرساند که ناصر در شصت سالگی یعنی در سنه ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است - این فرض نیز بخاطر میرسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری یک برادر طغرل و پدر آلپ ارسلان که برادر ناصر خسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه جانشین وی آلپ ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود

(۳) وزن بیت کامل نیست و شاید «چون» صحیحتر است این بیت هم وزن و هم قافیه است باقصیده از دیوان که مطلع آن اینست «گردگر گون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال» ولی نه در همین نسخه چاپی و نه در چاپ تبریز آن بیت موجود نیست و چون ماقبل و مابعد آن در دست مانیت نمی توانیم حکم کنیم که مقصود از «زندان و بند» یمکان است بلکه ممکنست هم که چنانکه اغلب در اشعار ناصر دیده میشود مقصود زندان و بند بدن بوده باشد

اشاره بتسلط ارسلان بساسیری در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان میداند که اگر چه با دخول سلطان سلجوقی طغرل بیگ بغداد در سنه ۴۵۱ آن نائره خاموش شد باز ممکنست که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنه ۴۵۲ یا حتی ۴۵۳ بیدخشان نرسیده بوده است^(۱) و باین دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ « شادیاخ » در نسخه دسترس او از دبستان المذاهب استخراج کرده اته صریحاً ادعا نموده که ناصر خسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا بسر میبرد تاوقتیکه در سنه ۴۵۲ یا ۴۵۳ از آنجا نیز مجبور بخروج شده و بیمکان رفت نگارنده این سطور گمان میکند که با آنکه بیرون کردن ناصر خسرو از بلخ قطعاً قبل از سنه ۴۵۳ واقع شده دلیل کافی و قوی بر رد قول تقویم التواریخ که ورود او را بیمکان در سنه ۴۵۶ قرار میدهد در دست نیست^(۲) و هیچ قصیده بنظر نرسیده که اسم بیمکان و سن ناصر در آن جمع شده باشد^(۳) جامع التواریخ

(۱) این حدس با سیر و انتشار سریع اخبار و غایبات در آن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی بر آن موجود است منافق است علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره بگرفتن فاطمیان مکه را (ص ۴۲ س ۱۹) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف علی بن محمد صلیحی که پیرو فاطمیان و صاحب دعوت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن مملکت را (یمن) بحیطه نفوذ و حکم خود درآورد کارش بالا گرفت تا مکه را نیز عاقبت تصرف نمود ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره بگرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنه ۴۶۷ (ابن ابی هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه بنام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز باطاعت مستنصر برگشت و خطبه بنام او کرد و بقول زبدة التواریخ این فترت و انقطاع خطبه فاطمیان در مکه چهار سال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبه فاطمیان ببغداد و بر انداختن عباسیان از احکام نجومی قوت میگرفت که از قران علوین (زحل و مشتری) در یکی از بروج مثلثه خاکی حکم باین مسئله می کردند چنانکه شرح آن بیاید و این نوع قهان دو بارمتوالی در ۲۶ جمادی الاولی سنه ۴۳۹ و در ۷ ذی القعدة سنه ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵ درجه و ۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و ۳۳ دقیقه) واقع شده بود چنانکه دخویه در جدول منضم بیاد داشتهای خود در باب قرامطه ثبت کرده است

(۲) بلکه بالعکس شکایت سخت و ناله او از سال شصت و دوم عمر خود و اینکه گوید با شصت و دو سالم خصوصت افتاد ارشعت و ده گشت زار حالم (ص ۳۰۱ س ۱۶ دیوان مؤید) احتمال پناه بردن او بیمکان در ۶۲ سالگی یعنی در سنه ۴۵۶ است که سخت ترین ایام زندگی او هم از حیث تنهایی و در ماندگی و بد حالی از آنجا شروع میشود

(۳) مگر قصیده صفحه ۲۰۱ — ۲۰۳ که در آن از شصت و دو سالگی خود (در بیت دوم) واز ماندن در کوهها (در سه بیت به آخر مانده) سخن میراند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود و باز مگر آنکه از بیت ۱۴ در صفحه ۴۶۸ که اسم چغری و طغرل را میبرد و ضمناً در همان قصیده از بودن خود در بیمکان سخن میراند در قید حیات بودن دو امیر سلجوقی را بتوان استخراج کرد در آن صورت مسلم است که هجرت بیمکان را باید قبل از سنه ۴۵۱ که تاریخ وفات چغری است دانست — در صفحه ۷۲ اشاره به جشن بزرگ یکی از امیرای سلجوقی هست که طغان خان نیز مهمان امیر مزبور بوده و در ضمن در همان قصیده از بودن در بیمکان شکایت میکند اگر در کتب تواریخ و سیر اشاره باین واقعه و تاریخ آن پیدا شود کمکی بمزید اطلاع در باب زمان اقامت ناصر در بیمکان میشود اینجانب باوسایل محدودی که دسترس منست فعلاً این فقره را درمآخذی نیافتم در آن عهد طغان خانی از امیرای ایلک خانی آل افراسیاب بوده و یکی از پسران آلپ ارسلان نیز طغان شاه بوده است

و دبستان المذاهب اقامت ناصر را در یمکان ۲۰ سال شمرده اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا بر فرض وفات او در سنه ۴۸۱ بسال ۴۶۱ مباحثه و این فقره با اقوال خود او که در شصت و دو سالگی خود از یمکان حرف میزند منافی است خود شاعر در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال بر آمده که بیمکانم (۱)» که دلیل توقف طولانی وی در آنجا است (۲) و چنانکه معروف است همانجا نیز وفات یافته و مدفنش مدتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان میدهند دولت شاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر در دره یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» و عجب آنکه از تأثیر دعوت آن حکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطّه و در خوقند و قراتکین و ساری قول و و خان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در درّه های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید گنر) و ظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیّه وجود دارند (۳) و شاید امروزه وجود جماعت اسمعیلیّه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی با تعلیمات و تلقینات آن حکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصر خسرو در شادباخ نیشابور (۴) و اشتغال او بدعوت مدرک صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخه دبستان المذاهب که در دست آته بوده مقرّر ناصر اینطور ضبط شده بوده) در آنصورت باز ماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بنسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الادیان که چهار

(۱) دیوان ص ۲۸۱ س ۲۰

(۲) در سطر ۱۴ صفحه ۴۲۴ دیوان گوید که با همدی و مونس کتب در یمکان «سر بردم به پیری روزگاری»

(۳) هوارت در ماده اسمعیلیه در دائرة المعارف اسلامی - دولت شاه گوید «مردم کوهستان را به حکیم ناصر خسرو اعتقادی بلیغ است» در کتاب سابق الذکر محمد نادر خان شرح مشبعی از بلوکات و نواحی بدخشان که در آنها اسمعیلیه «شیعه آغا خانی» وجود دارد مذکور است مانند تکاب و رودج و درّه منجان و درّه زیبک و همچنین در و خان (واخان) و شغنان و اطراف آن ولایات و گوید «پیر و پیرهای خود هستند و اطاعت عمیاء به آنها دارند و پیر خود را شاه گویند و در متابعت او آنقدر جانفشانی دارند که اختیار صفار و کبار خود را از او دانسته و میدانند» و نیز شرحی در باب دادن عشر اموال برای فدیّه نماز و روزه به پیرهایشان و به خلیفه ها و سایر عادات و آداب آنها بیان میکند - ضبط نقطه کمار که ذکر شده برای نگارنده مشکوک است از خود افاغنه گنر شنیده شد

(۴) چنانکه ذکر شد یک شادباخ دیگری هم در چهار فرسخی بلخ بوده و چنانکه باقوت در کتاب المشترك وضعاً و المفترق صقماً گوید اسم شادباخ از اسمی مشترک است و نام دو موضع است یکی محله در خارج شهر نیشابور و یکی دیگر قریه در حوالی بلخ

سال بعد از وفات ناصر خسرو (یعنی در سنه ۴۸۵) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «التأصیة اصحاب ناصر خسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف» و نیز گوید « بيمكان مقام داشت و آن خالق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخاست » (۱)



اخراج ناصر خسرو از وطن خود و سختگیری و تهدید و بدگوئی و نفرین و طعن و لعن و هرگونه آزاری که با او وارد آمد (۲) او را خیلی متأثر نموده و از این ستم ها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسی خود در تنگنای درهٔ بيمكان اغلب مینالد (۳) و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی خانمانی و تنهایی و ناراحتی خود در آن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز میکند (۴) و اغلب از اینکه حتی دوستان و خویشان وی نیز از او بریده اند خیلی اظهار تألم میکند (۵) و نیز از اینکه بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانهٔ او در آنجا و باغها و عماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادیها برجا است و یا خراب و پاشیده شده اظهار نگرانی میکند و بوسیلهٔ باد بقوم خود پیام میدهد و با آنها بٹ شکوي کرده و از درد دل و حال زار خود خبر میدهد (۶) و حتی گوید بس از جلای وطن چندی مانند مویه گران گریسته است (۷) و از غم غربت برآمده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده (۸) ولی باوجود این همه جا گوید که این مصائب و سختیها اختیاری است و در راه دین آنرا تحمل میکند و رنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست (۹) و اگر از راه خود برگردد همه گونه عزت و مقام در پیش امراء

(۱) بیان الادیان در منتخبات فارسی (Chrestomathie Persan) شفر چاپ پاریس سنه ۱۸۸۳ جلد اول صفحه ۱۶۱

(۲) دیوان ص ۴ س ۱۴ و ۱۵ - ص ۲۷۱ س ۱۱ و ۱۲ - ص ۲۸۶ س ۲ - ص ۴۸۹ س ۶

(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ و ما بعد آن - ص ۲۲۶ س ۲۵ - ص ۲۵۳ س ۲۴ تا آخر صفحه - ص ۲۵۴ س ۱ تا ۱۰ - ص ۲۷۶ س ۵ و ۶

(۴) دیوان ص ۲۶ س ۱۰ و ۹ - ص ۸۵ س ۱۰ و ۹ - ص ۲۵۴ س ۴ تا ۶ - ص ۲۷۵ س ۲۵ - ص ۲۷۶ س ۳ تا ۹ - ص ۳۹۲ س ۱۲ تا ۱۷

(۵) دیوان ص ۳۶ س ۱۰ و ۱۱ - ص ۲۵۳ س ۲۴ - ص ۲۸۵ س ۱۵ و ۱۶ - ص ۴۲۹ س ۱۸

(۶) دیوان ص ۲۵۳ س ۲۴ تا ۲۶ - ص ۲۵۴ س ۱ تا ۹

(۷) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۲

(۸) دیوان ص ۲۷۶ س ۵۳ - ص ۲۸۵ س ۱۵ و ۱۸ و ۲۱ - ص ۲۹۰ س ۱۵ تا ۲۰ - ص ۴۲۹ س ۱۴ تا ۱۷

(۹) دیوان ص ۶۳ س ۴ - ص ۲۵۱ س ۱۱ - ص ۲۵۵ س ۴ - ص ۲۶۱ س ۲ و ۳ - ص ۲۷۶ س ۸ - ص ۲۸۴ س ۲۲ - ص ۳۰۱ س ۲۳ و ۲۴ - ص ۴۲۴ س ۲۲ - ص ۴۹۲ س ۲۳ و ۲۴

وی را مسلم است و گاهی هم اظهار امید میکند که «دین حق» غلبه کرده شوکت و عزت او باضعافه برگردد (۱)

ظاهراً مادامیکه در اوایل امر حقیقت حال و کار و عقاید او معلوم و معروف نبوده بواسطه معروفیت و فضل و مقام علم و سخنوری که داشته میان خاص و عام محترم بود ولی بعد از اطلاع مردم و فقها بر حقیقت حال او از وی رمان شده و دوری جسته و حذر کردند (۲) و حتی چنانکه از يك بیت مستفاد میشود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که بانکار وی برخاسته و طعن بروی کرده و شاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراوده و اتصال داشتند (۳) در واقع آنچه از اشعار او استنباط میشود حالت مطرود و مبعوض بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانه راجع بحکایت کفشدوز نیشابور و در سر سو فار آوردن قطعه گوشت شاگرد ناصر خسرو در «سرگذشت شخصی» مجعول ذکر شده نبوده است و شبیه بحالت مرتد های تکفیر شده و مهدورالدم پنجاه سال قبل بود خلیفه عباسی در بغداد و خان ترك در کاشغر باو بد میگفتند (۴) امیر خراسان و «شاه سجستان و میرختلان» از او متنفر (۵) و ترك و تازی و عراقی و خراسانی «دشمن او بودند» (۶) و مردم «از نام و نشان وی سخت میترسیدند» (۷) و مانند «مار گزنده» از او هراسان بوده و دوری میجستند (۸) و در واقع امرای ترك و فقهای سنی ظاهری و پیروان خلیفه بغداد و عامه ناس بقول معروف سایه او را باشمشیر میزدند (۹) و بر سر منابر او را لعن میکردند (۱۰) و وی را «رافضی و قرمطی و معتزلی» خوانده (۱۱) مهدورالدم میدانستند (۱۲)

(۱) دیوان ص ۳۵ س ۹ و ۱۱ — ص ۴۳ س ۲۰ تا ۲۴ — ص ۴۴ س ۱۰ — ص ۱۲۰ س ۲ — ص ۲۳۸

س ۹ تا ۱۵ — ص ۲۷۱ س ۴ تا ۷ — ص ۴۳۱ س ۱۶ — ص ۴۳۳ س ۱۴ تا ۲۰ — پروف سوردخویه را عقیده آنست که همه این امید واریها از قران زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثه خاکی ناشی بوده که در مصر و لحسا و ایران آنرا دلیل بر زوال و انقراض دولت عباسیان میدانستند این نوع قران بقول وی در سنه ۴۳۹ در برج جدی و در سنه ۴۵۹ در برج سنبله واقع شد

(۲) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۱ و ۲۲ — ظاهراً وی نیز از بیم تعصب و آزار از مردم گریزان و رمان بوده و بدانها نزدیک نمیرفت چنانکه از سطر ۹ صفحه ۲۳۰ و سطر ۹ و ۱۶ صفحه ۲۳۸ استنباط میشود

(۳) دیوان ص ۲۵۴ س ۲

(۴) دیوان ص ۲۹۴ س ۱۲

(۵) دیوان ص ۳۳۱ س ۲۱

(۶) دیوان ص ۴۲۹ س ۱۹

(۷) دیوان ص ۳۶ س ۱۰ و ۱۱ — ص ۲۹۴ س ۹

(۸) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۲

(۹) دیوان ص ۳۸۶ س ۲۰ و ۲۱ — ص ۳۸۷ س ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ — ص ۴۶۶ س ۱۸ و ۱۹

(۱۰) دیوان ص ۲۷۱ س ۱۱ — ص ۳۸۷ س ۱۷ — ص ۴۶۷ س ۱۱

(۱۱) دیوان ص ۴۴۸ س ۲

(۱۲) دیوان ص ۱۰۴ س ۸

و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود (۱) و بقول خودش در خراسان کسی نماند که قصد جان و مال او را نکرده و همه گونه آزار بر او روا نداشته باشد (۲) و «آزاد و بنده و پسر و دختر پیر و جوان و طفل بگهواره» و «پرا» نشانه بیغاره» یعنی سرزنش و نکوهش کردند (۳) و لهذا «از اهل خراسان صغیر و کبیر» مینالد (۴) و «قلیل و کثیر» آنها را دشمن خود میخواند (۵) معذک از اشارات اشعار او همه جا استنباط میشود که کوئی دشمنان او از حکام و رجال خراسان از اینکه چنان حکیم فاضل و دیرشاعری طریقه بدعت گرفته و باین جهت ازدست آنها رفته متأسف بوده اند و بقول خودش «رجال خراسان گاه و بیگاه عشاق مقال» او بوده اند (۶) و شاید اغلب و برابترک طریقه خود و عودت بوطن دعوت کرده و وعده همه گونه عزت و مقام و تقریب درگاه باو میدادند (۷) ولی وی باوجود نهایت اشتیاق بیدار وطن و تألم بی اندازه از هجران آن و غربت چنانکه از حسرت حال و آه و ناله دلسوز او در این باب دیده میشود (۸) محض ثبات و پافشاری در دین بعودت تن درنمیداد (۹)

بعید نیست که ناصر خسرو در زمان توقّف در یمکان باجمعی از ییروان خود (۱۰) آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت باو شده و حتی آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که بسبب خروج اهل بلخ بر او در یمکان که قصبه حصینی در میان کوهها بود تحصّن اختیار کرد و نیز گوید وی در آنجا باغها و قصور و حمامهایی ساخته بوده و شرحی مفصّل از این حمامهای عجیب طلسم آسا و جادو آمیز ذکر نموده و گوید بنظر بروایت حسام الدین ابوالمؤید بن الثّعمان هنوز (۱۱)

(۱) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۶

(۲) دیوان ص ۲۸۶ س ۲ — ص ۲۸۷ س ۱۶ — ص ۴۸۹ س ۶

(۳) دیوان ص ۴۸۶ س ۲۰ و ۲۱

(۴) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲

(۵) دیوان ص ۲۸۹ س ۱۹

(۶) دیوان س ۲۵۱ س ۱۲

(۷) دیوان ص ۴۰۱ س ۲۳ و ۲۴ — ص ۴۰۴ س ۲۵ — ص ۴۰۵ س ۱

(۸) دیوان ص ۴۲۸ س ۱۷ تا آخر صفحه و ص ۴۲۹ س ۶ — ص ۴۷۰ سطر اخیر و ص ۴۷۱ س ۱ تا ۸ —

ص ۴۲۹ س ۱۲ و مابعد آن — ص ۴۶۷ س ۱۴ تا ۱۶

(۹) دیوان ص ۲۷۶ س ۸

(۱۰) دیوان ص ۱۲۸ س ۱۵ — ص ۴۶۹ س ۱۶ و ۱۹

(۱۱) یعنی در زمان تألیف کتاب درمسنه ۶۷۴

این حمامها در دست اعقاب ناصر خسرو هستند (۱) ایاتی نیز در دیوان مشعر بر شاخص بودن وی در یمکان هست (۲) و مکرر در اشعار خود از یمکان توصیف میکند و آنجا را دبستان حکمت و معرفت میخواند (۳) با وجود این تقریباً همه جا خود را میان کوهها در درّه و غار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پراز سنگ و خار یمکان که آن را « زندان سلیمان » و زمین تنگ و خشک درّه و جبال و تلال پر از خار و غار مینامد مغلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و « متواری و نهان » و « معزول و پنهان » و مفلس و رانده و تنها و هزیمتی و پناهنده و خوار و زار و « بیچاره و مانده در حصار » و بی مونس و بی زوار و بی خویش و یار خوانده (۴) و از تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهایی و بی مونس و بی یاری ناله تلخ میکند (۵) و مسلم است که در یمکان اگر هم امتیّتی داشته رفاه حال و عزّ و نعمتی نداشته است چنانکه خودش صریحاً در اشعار خود میگوید که آنجا مفلس و بینوا بوده و مال و منال نداشته (۶) و ویرا آنجا قوم و خویش و آشنائی هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان و یرا بآن درّه خشک و گوه و تلّ بی طراوت کشانیده (۷) که با همه سختیها و گرفتاریهای طاقت فرسا این حُسن را داشته که از تسلّط دشمنان

(۱) آثار البلاد در ماده یمکان از افلیم رابع — محتمل است که افسانه سلطنت از عنوان « شاه » که اتباع او بعد ها مانند صوفیه بمرشد خود داده بودند ناشی شده و یا آنکه از بعضی اشعار او که بر سبیل مجاز و اظهار بینیازی خود را شهریار و پادشه میخواند استنباط شده

(۲) دیوان ص ۶۷ س ۴ — ص ۹۳ س ۹ — ص ۱۴۴ س ۶ و ۷ — ص ۲۷۳ س ۱۹ و ۲۲ — ص ۲۷۶ س ۱۹ — ص ۳۲۶ س ۱۵ — ص ۳۹۲ س ۵ — روشنائی نامه ص ۵۲۱ س ۲

(۳) ص ۳۳ س ۱ و ۲ — ص ۳۷ س ۴ — ص ۲۸۲ س ۵ — ص ۳۷۸ س ۲۱ تا ۲۴ — ص ۴۶۵ س ۱۶

(۴) دیوان ص ۳۶ س ۸ تا ۱۲ — ص ۳۷ س ۶ — ص ۷۲ س ۱۴ — ص ۷۸ س ۲۰ —

ص ۷۹ س ۱۹ — ص ۸۸ س ۶ — ص ۱۰۲ س ۲۱ — ص ۱۰۶ س ۱۴ — ص ۱۲۸ س ۱۰ —

ص ۱۴۴ س ۷ و ۶ — ص ۲۰۳ س ۱ — ص ۲۳۰ س ۴ — ص ۲۵۱ س ۱۱ — ص ۲۵۳ س ۸ —

ص ۲۷۱ س ۱۴ و ۹ و ۸ — ص ۲۷۶ س ۴ و ۶ — ص ۲۸۱ س ۲۰ — ص ۲۸۲ س ۳ — ص ۲۸۶ س ۲۴ و ۲۴ —

ص ۲۸۷ س ۲ — ص ۲۹۵ س ۱۱ — ص ۳۰۳ س ۶ — ص ۳۰۵ س ۱۶ — ص ۳۲۶ س ۷ —

ص ۳۳۰ س ۴ و ۵ — ص ۳۳۲ س ۸ — ص ۳۷۶ س ۲۰ و ۲۱ — ص ۳۷۸ س ۲۰ و ۲۱ — ص ۴۰۲ —

س ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ — ص ۴۱۴ س ۷ — ص ۴۱۶ س ۱ — ص ۴۴۴ س ۱۵ و ۱۷ — ص ۴۴۱ س ۱۶ و ۱۶ —

ص ۴۶۹ س ۱۴ و ما بعد آن — ص ۴۹۲ س ۱۴ — ص ۴۹۷ س ۹ و ۱۱ —

(۵) دیوان ص ۶ س ۷ تا ۱۰ — ص ۸ س ۹ تا ۱۱ — ص ۱۴۵ س ۲۳ — ص ۲۷۶ س ۴ و ۵ و ۶ —

ص ۴۲۴ س ۱۵

(۶) دیوان ص ۲۵۲ س ۳ — ص ۴۲۹ س ۱۳ — ص ۴۴۱ س ۱۲

(۷) دیوان ص ۲۵۲ س ۳ تا ۷ و ص ۲۵۳ س ۸ — ص ۲۸۱ س ۳

و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و آنان دسترس باو نداشتند (۱) و وی از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین برعایت حزم از آن درّه هیچ بیرون نیامد و قدم بخارج عموماً و بخراسان خصوصاً نمیگذاشت (۲) حتی گاهی در بعضی اشعار بگرسنگی و برهنگی خود نیز اشاره میکند (۳) و چنانکه گفته خود را همه جا در زندان تنگ و درّه غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتی مزرعه و کشت و کاری هم نداشته «ببندسخت گرفتار» و «مسجون» و در زحمت و عذاب نشان میدهد (۴) که کسی بآنجا نمیگذرد و وی تنها و پریشان مانده ولی ظاهراً بکلی درویش و محتاج هم نبوده است (۵) اغلب هم خود را در یمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه باختفای پیغمبر در غار میکند (۶) و بعضی اوقات هم «هجرت» خود را بدانجا تشبیه بهجرت آنحضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطاب مینماید (۷) و ازطول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالی میشمارد که از خاک کنده شده و در سنگ یمکان دوباره ریشه انداخته باشد (۸) بحدّیکه از نسبت قبادیانی بنسبت یمکانی تبدیل شهرت کرده (۹) و عمر خود را در آن درّه خشک و تنگ و پرازخار و سنگ بسر برده است.

«سرگذشت شخصی» افسانه آمیز کلانتری را رئیس قصبه یمکان مینویسد ولی در موضع دیگر جهانشاه بن گیو نامی را پادشاه یمکان مینامد (۱۰) اینکه تذکره ها و «سرگذشت

(۱) دیوان ص ۴۲۴ س ۲۱ — ص ۴۳۹ س ۱۳ — سبب خروج حوزه یمکان از دائره تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست و شاید ملوک بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار نا هوار آن سامان دلیل کافی برای دور دستی آن نقطه در آن زمان میشود بحدّی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه (ص ۲۵۴ س ۱ تا ۳)

(۲) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ — ص ۲۶۷ س ۱ — ص ۲۸۲ س ۸ — ص ۲۰۵ س ۱۱ — ص ۴۲۹ س ۲۴ — ص ۴۹۲ س ۱۳ تا ۱۵ — یکبار صحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که از حج بر میگشت میکند (ص ۲۵۹ س ۴)

(۳) دیوان ص ۲۶۱ س ۳ — ص ۲۸۱ س ۲ — ص ۳۹۲ س ۲

(۴) دیوان ص ۳۶ س ۱۱ و ۱۰ — ص ۴۲۹ س ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ — ص ۴۳۹ س ۱۲

(۵) دیوان ص ۷ س ۱ — ص ۲۱۶ س ۳ — ص ۳۲۶ س ۱۷

(۶) دیوان ص ۲۸۶ س ۲۵ — ص ۳۲۲ س ۶

(۷) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ — ص ۳۴۲ س ۶ — ص ۴۱۶ س ۲

(۸) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۴ — بقول جامع التواریخ و دبستان المذاهب ۲۰ سال و بروایت مندرج در سرگذشت شخصی ۲۵ سال در یمکان ماند

(۹) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۱۰) در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن میرود محمد نادر خان نیز در کتاب خود در ضمن تواریخ بدخشان از این میرها ذکر میکند

شخصی « ناصر خسرو را واقعاً در مغاره‌ای ساکن می‌پندارند که بگیاه تغذیه می‌کرد باید مبالغه باشد که از عبارات اشعار وی استخراج کرده‌اند و رنه دلیل صریحی برای این ادعا در دست نیست (۱) بلکه بالعکس در بعضی ابیات حکیم اشاره بعمارت و آبادی « مسکن » خود میکند و از آن اشارات چنان استنباط میشود که در سنه ۴۵۵ قسمتی از آن محل خراب شده بوده ولی پس از یکسال باز بکمال آبادی رسیده بوده است (۲) باین مسکن اسم «خانه» نمیدهد و لهذا تصوّر میشود که مقصود خانه او در بلخ نبوده ولی از یمکان نیز صحبت نمیکند (۳) و سبب خرابی را هم که آفت طبیعی مانند زلزله و غیره یادست دشمن بوده ذکر نمیکند

شکی نیست که ناصر خسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده و صیت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او بطریقه اسمعیلی و تشیع همه جا رسیده بود (۴) و باوجود طعن بدین او خاص و عام بفضل و حکمت او معترف بودند (۵) و حتی گاهی انحراف او را از دین بفضل مفرط او نسبت میدادند (۶) در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل سرائی و مدیحه گوئی و هجو و هزل شعرای زمان راسخ و نقیح و خود از این کار بشدت تبرّی میکند (۷) خود فن شاعری و دیرری را

(۱) - مگر آنکه بیت ۲۰ از صفحه ۷۸ که گوید « من رهی را از جفای دشمن اولاد تو خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست » بمعنی حقیقی گرفته شود و یا چنانکه آن استنباط کرده اطلاق لفظ « سَرَب » بمحل اقامت خود در چند جا از اشعار خود مثلاً از آن جمله ص ۴۴ س ۱۰ و هم صحت روایت زندگی در شَعَب جبال و شکاف سنک باشد چه سرب بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی سوراخ حیوانات وحشی در سنک و حفیره زیر زمینی است در سطر اخیر صفحه ۲۹۸ نیز مکان خود را در یمکان « پر آفت جای و چاه تار بام » یعنی تاریک سقف مینامد نه تنها در سرگذشت شخصی که پر افسانه است بلکه در جامع التواریخ و دبستان المذاهب هم روایت شده کوی سالها به آب و علف زندگی کرد

(۲) دیوان ص ۲۸۰ س ۲۲ و ۲۳ - در همین قصیده بشصت و دو سالگی خود اشاره میکند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود

(۳) اگر هجرتش بیمکان واقعاً در سنه ۴۵۶ واقع شده باشد در آن صورت فرض اینکه مقصود از « مسکن » منزل او در یمکان بوده با آن تاریخ منافات دارد

(۴) دیوان ص ۷ س ۳ - ص ۱۲ س ۱۸ - ص ۳۶ س ۱۴ و ۱۵ - ص ۸۸ س ۷ - ص ۱۰۰ س ۲۲ - ص ۲۵۱ س ۱۲ - ص ۲۷۲ س ۴ - ص ۲۷۷ س ۵ - ص ۳۹۲ س ۲ و ۴ - ص ۴۰۲ س ۲۰ (۵) دیوان ص ۲۶۱ س ۲

(۶) دیوان ص ۳۶ س ۱۴ - ص ۲۱۷ س ۱۸

(۷) دیوان ص ۱۴ س ۶ و ۱۱ و ۱۲ - ص ۶۸ س ۹ و ۱۰ - ص ۹۲ س ۲۰ (نسخه صحیح باید چنین باشد « حکیم آنست کواز شاه ندیشد نه آن نادان » - ص ۱۲۴ س ۱۱ - ص ۲۵۰ س ۴ - ص ۲۵۱ س ۲۱ - ص ۲۸۸ س ۶ - ص ۳۰۲ س ۷ و ۸ - ص ۴۲۲ س ۱ روشنائی نامه ص ۵۳۸ س ۱۲ و ۱۶ - ص ۵۴۹ س ۱ تا ۹

که هنر خود و حرقت فدیش بود بی معنی نمیندازد و گاهی میستاید (۱) ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه میخواند (۲) و بخود اسم شاعر میدهد و شعر را بتنهایی فخر خود میداند (۳) و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حکمت و یامنقبت اولیای حق و یامصیبت وارده بر ائمه را ممدوح میداند (۴) و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب (۵) در دو زبان و «مناقب و مقتل» (۶) و تصانیف (۷) و جواب سؤالات وارده (۸) و نوشتن دعوتنامهها که بقول خود هر ساله یکی باطراف ولایات میفرستاد (۹) و نشر حکمت بنظم و نثر (۱۰) مینموده است و خود فوقالعاده بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد (۱۱) و بیایه علم و حکمت خود مفتخر بوده (۱۲) خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که بقول خودش پایه علمش يك برهزار بالا رفته و نسبتی بازمان سابق نداشته است (۱۳) نظم و نثر او در زمان خودش بیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده (۱۴) و وی خود را در عهد خود در کتابت یگانه و بی نظیر میدانسته است (۱۵) چنانکه در نظم عربی خود را با جریر و بختری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل می شمارد (۱۶)

ناصر خسرو در مؤلفات و اشعار خود از خیلی از حکما و علماء و ادباء و شعراء اسم میبرد

- (۱) دیوان ص ۱۴ س ۱۹ - روشنائی نامه ص ۵۴۹ س ۹
- (۲) دیوان ص ۱۴ تا ۱۲ - ص ۴۱۱ س ۲ - ص ۴۱۳ س ۱۷ - ص ۴۸۶ سطر اخیر - ص ۴۸۷ س ۱ تا ۳
- (۳) دیوان ص ۲۹۱ س ۱۶ - ص ۳۴۷ س ۱۱ - ص ۴۱۱ س ۲ و ۳
- (۴) دیوان ص ۵۱ س ۱۵ - ص ۱۴۹ س ۹ - ص ۲۱۶ س ۹ - ص ۲۴۸ س ۱۹ و ۲۰ - ص ۲۷۶ س ۱ - ص ۳۰۲ س ۷ تا ۹
- (۵) دیوان ص ۱۰ سطر اخیر - ص ۲۷ س ۷ - ص ۱۴۹ س ۰ - ص ۲۱۴ س ۴ - ص ۲۷۶ س ۱
- (۶) دیوان ص ۲۴۸ س ۱۹
- (۷) ص ۴۰۲ س ۸
- (۸) دیوان ص ۲۴۶ س ۱۲
- (۹) دیوان ص ۲۹۸ س ۵
- (۱۰) دیوان ص ۴۱۶ س ۱۰
- (۱۱) دیوان ص ۱۵ س ۲ و ۰ - ص ۲۵ س ۱۸ - ص ۵۱ س ۵۱ - ص ۱۴۱ تا ۱۴۲ - ص ۲۵۱ س ۱۴ تا ۱۷ - ص ۲۵۶ س ۱ تا ۷ - ص ۲۸۲ س ۳ - ص ۲۸۹ س ۱۵ - ص ۳۰۲ س ۱۷ و ۱۸ - ص ۴۶۳ س ۳
- (۱۲) دیوان ص ۶ س ۱۱ و ۱۰ - ص ۹۴ س ۱۱ و ۷ - ص ۲۰۹ س ۹ - ص ۳۰۲ س ۱۲
- (۱۳) دیوان ص ۱۹۱ س ۶ و ۳
- (۱۴) دیوان ص ۲۵۱ س ۱۲ - ص ۳۲۶ س ۲۴
- (۱۵) دیوان ص ۲۸۹ س ۲۲ - ص ۲۹۴ س ۲ و ۱ - ص ۳۳۲ س ۱۱ و ۱۲
- (۱۶) دیوان ص ۱۵ س ۳ - ص ۲۸۹ س ۱۵ - ص ۳۰۵ س ۱۱

که بعضی از آنان را خود ندیده و رخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراغه و غیره) از یعقوب بن لیث صفار و سلطان محمود و مسعود غزنوی و ابراهیم بن سیمجور و ابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابو منصور و هسودان بن محمد پادشاه آذربایجان و ابو نصر احمد نصرالدوله امیر اخلاط و قسمی از آسیای صغیر و بسر ابوالنجار دیلمی و خلف بن احمد و غیره و همچنین از طغرل و چغری سلجوقی چنانکه گذشت و از حکما از یحیی نحوی (۱) و محمد بن زکریای رازی و ابرانشهری (۲) و ابویعقوب سکزی (۳) و ابن سینا (۴) و همچنین از خبلی از حکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری و ابراهیم بن ادهم همشهری خود و از شعرای عرب چنانکه گفته شد از بختری و نابغه و جریر و حسان و ابوالعلاء معری و از شعرای فارسی باز چنانکه گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی هم مانند دقیقی او را بکنایه «تیره چشم شاعر روشنین» میستاید) و از اشعار زهد و بند او بنیکی یاد میکند (۵) و اهوازی (که هویت او درست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیک و قطران (که ویرا شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسائی مروزی اسم میبرد و مخصوصاً از این شاعر آخری بیشتر از همه سخن میراند و با او مفاخره و مباحثات میکند (۶) و ظاهراً بودن کسائی از مرو که مقر ایام جوانی

(۱) حکیم اسکندرانی معروف است که روابط او با عمرو بن العاص بعد از فتح مصر بدست مسلمین در تاریخ الحکماء قفطی و کتب دیگر ثبت است

(۲) این حکیم بزرگ ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری است که بیرونی نیز در کتاب الآثار الباقیه از او مطالبی نقل میکند خود ناصر خسرو باو معتقد بوده و اسم او را بتمجید میبرد و از کتب او بنام جلیل و اثیر مطالبی نقل میکند

(۳) این شخص که مؤلف کتب چندی بنام سوس البقا و رساله باهره و کشف المحجوب بوده ظاهراً یکی از حکمای پیرو طریقه اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصر خسرو شرحی از عقیده او در مذهب تناسخ در زاد المسافرین (ص ۴۲۱) ذکر کرده اسم کتاب سوس البقا که باو نسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن او است چه این کلمه از اصطلاحات آنها بوده و گاهی بجای کلمه اساس برای وصی به غیر استعمال میکردند

(۴) آنچه از کتب ناصر خسرو ظاهر میشود وی ابوعلی سبنارا که در سنه ۴۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی بفلسفه او آشنا بوده است

(۵) اربک مصراع منسوب برودکی که گوید «اندر جهان بکس مگرو جز باطمی» (لباب الالباب ج ۲ ص ۶) بعضی اینطور استنباط کرده اند که وی از مانند مدوح خود نصر بن احمد سامانی بمذهب اسمعیلی تمایل داشته است اگر این حدس صحیح باشد در این صورت ذکر خیر ناصر از او موحه میشود لکن نگارنده امیداند که قبل از اشتغال خلفای مغرب بنسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی با اسمعیلیه اطلاق میشد یا نه

(۶) دیوان ص ۲۵ س ۱۸ — ص ۴۷ س ۲۳ — ص ۵۹ س ۱۵ — ص ۷۵ س ۵ — ص ۲۴۷ س ۲ — ص ۳۵۴ س ۴ — ص ۴۲۰ س ۹ — ص ۴۲۳ س ۱۵ — ص ۴۶۱ س ۱۴

ناصر بوده و اینکه بقول تذکره‌ها « اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوت » (۱) بوده جهت جامعه این دو شاعر بوده است و شاید هم ناصر اواخر ایام کسائی را درك کرده باشد چه تاریخ وفات کسائی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۴۴۱ بوده) علت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت بکسائی باوجود قرب مشرب احساس میشود شاید آن بوده است که کسائی برحسب روایات شیعه اثناعشری بوده و ناصر خسرو اسمعیلی عجب است که ناصر خسرو نه از فردوسی اسم میبرد و نه سلامتی در آثار کتبی او از اطلاع وی بر شاهنامه فردوسی دیده میشود و اگر آنچه دیباجة بایسنقری شاهنامه از سفرنامه ناصر خسرو راجع برباط راه طوس که از وجه صله فردوسی ساخته شده نقل میکند و در نسخهای سفرنامه که فعلاً در دست است مذکور نیست می اساس بوده باشد (۲) دیگر هیچ دلیلی براینکه ناصر فردوسی را میشناخته در دست نداریم

— عقاید و اخلاق ناصر —

عقاید ناصر خسرو کاملاً مطابق طریقه باطنیه اسمعیلیه و آراه پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعه سبعیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه مینامیدند ولی وی بمعنی تام کله قرمطی نبوده و در سفرنامه خود از قرامطه بو سعیدی لحسا بلهجه طعن حرف میزند (۳) وی چنانکه از کلمات او بر میآید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی و عابد بوده شراب نمیخورد (۴) و بنماز و روزه مداومت داشته و بلکه بدرجه ریاضت شاقه و بقول خودش « ترك حلال » در زهد مبالغه و باحکام شرعیه و

(۱) لباب الالباب جلد دوم صفحه ۴۳

(۲) اگر چه در نسخ چاپ شاهنامه در دیباجة تاریخ عبور ناصر خسرو را از رباط مزبور سنه ۴۳۸ مینویسد و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر مناقات تاریخی دارد لکن در نسخه های قدیمتر سنه مزبور ۴۳۷ دیده شده که با همان اوقات سفر ناصر از راه طوس به نیشابور مطابق می آید و چون قرائن دیگری نیز براینکه نسخه موجود سفر نامه ناصر خسرو تلخیص نسخه اصلی سفرنامه است موجود است لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباجة شاهنامه صحیح بوده و در نسخه اصلی وجود داشته است

(۳) سفرنامه ص ۱۲۴ - ۱۲۵

(۴) دیوان ص ۲۷۶ س ۵ وایات بی شمار در مذمت باده خواری و میخواران - عبارت « باده نوشین » در صفحه ۲۷۰ س ۴ از این دیوان قطعاً غلط و نسخه بدل اقرب بصحت است

واجبات و مستحبات مواظبت میکرد^(۱) و در سفرنامه (ص ۴) بترك مال دنیا تصریح و در بیت اول از صفحه ۸۰ دیوان بدست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد (یعنی بقلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره میکند

چنانکه ذکر شد باطنیه اسمعیلیه بهفت درجه مراتب قائل بودند که از بالا پائین باصطلاحات ناطق^(۲) و اساس^(۳) و امام^(۴) و حجت و داعی و مأذون و مستجیب نامیده میشد^(۵) و ناصر خسرو درجات پائین را سیر کرده و بمرتبه حجتی رسیده و یکی از حجتیهی ۱۲ گانه^(۶) شده بود که تالی امام زمان^(۷) شمرده میشدند در اشعار خود اغلب باین مراتب اشاره میکند ولی این مسئله که آیا او قبل از سفر مصر در چهل و چهار سالگی چه مذهبی داشته درست روشن نیست اغلب مصنفین فرنگی را که در باب ناصر خسرو چیزی نوشته اند عقیده بر اینست که وی سنی و شاید حنفی بوده و باین فقره بچندین عبارت از سفرنامه^(۸) و مخصوصاً بقصیده معروف او که مطلعش اینست « نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر »^(۹) استدلال کرده اند چه قسمت اخیر این قصیده که در این نسخه ما مفقود است و بقدر نصف تمام قصیده است^(۱۰) پراست از ذکر خلفای ثلثه با احترام و خلفای اموی و عباسی و ابوحنیفه و شافعی و علمای اهل سنت همه بخیر و نیکی و همچنین اسامی خیلی زیادی از حکماء و علماء و متصوفه و غیره لکن صحت و بطلان نسبت قسمت اخیر قصیده بناصر درست معلوم نیست و ظاهراً قسمت مطبوعه در نسخه ما دم بریده و ناقص بنظر میآید و دلیلی

(۱) دیوان ص ۲۶۱ س ۱۸ - ص ۲۹۵ س ۴ - ص ۴۰۲ س ۲ - در دبستان المذاهب (چاپ بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۱) گوید که ناصر خسرو « بغایت مقید امور شرعی بود »
(۲) شش پیغمبر اولوالعزم بزعم ایشان و قائم که محمد بن اسمعیل باشد
(۳) وصی هر کدام از آن هفت ناطق که از آنجمله در اسلام حضرت علی است - گاهی بجای اساس « سوس » نیز مصطلح بوده است

(۴) امام هر زمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند
(۵) باین مراتب و درجات در اشعار ذیل اشاره شده : دیوان ص ۶۶ س ۱۰ - ص ۴۰۷ س ۲۰ - ص ۴۰۹ س ۱۱ - ص ۴۳۰ س ۹ (?) - ص ۴۵۶ س ۵ - ص ۴۰۶ س ۱۲ - در کتاب وجه دین تقریباً در هر صفحه شرح این مراتب دیده میشود و در نسخه دیوان چاپ تبریز نیز در صفحه ۱۷۶ بیتی صریح راجع باین درجات هست

(۶) بهمین ۱۲ حجت در صفحه ۴۴۷ س ۱۳ دیوان اشاره میکند

(۷) در این مورد مقصود المستنصر بالله خلیفه فاطمی است

(۸) سفرنامه ص ۲۱ سطر ۲۰۱ - ص ۲۵ سطر ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ - ص ۳۰ سطر ۹

(۹) دیوان ص ۱۸۵ - ۱۸۸

(۱۰) نسخه کامل این قصیده را شفر در دیباچه خود بر سفرنامه ناصر خسرو که چاپ کرده درج نموده است

برجلی بودن قسمت محذوف نیست (۱) در صورت صحت نسبت آن قسمت باید این قصیده بعد از تاریخ ۲۲۸ نظم شده باشد چه اسم ابن سینا در آن در جزو گذشتگان ذکر شده و نیز این فقره که در خلال سطور سفرنامه اشاره و تلمیحی بمذهب تازه او نیست جالب نظر است (۲) جز آنکه اوضاع مصر و سلطنت آجا را با تمجید و ثنای زیاد مشروحاً بیان کرده و هر جا که از خلفای فاطمی اسم میبرد آنها را از اولاد «امیرالمؤمنین حسین بن علی» می شمارد که دلیل تصدیق نسب ادعائی آن خلفا است (۳) و حضرت علی ع را بعبارت «صلوات الله علیه» ذکر میکند (۴) بیت ۲۲ صفحه ۱۵۰ و بیت ۱۶ صفحه ۲۸۸ دیوان نیز که از ضلالت خود در جوانی صراحةً سخن میراند دلیل سنی بودن او تواند شد

دبستان المذاهب ارتباط ناصر خسرو را باملاحده الموت ردّ و نفی میکند و این معنی علاوه بر اینکه تأسیس حکومت حسن صباح در الموت سه سال بعد از وفات ناصر خسرو بعمل آمد (۵) دلیل دیگری هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان الموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستعلی باشد بخلاف و امامت شناختند و بهمین جهت حسن بن صباح طریقه خود را که نزاری باشد «دعوت جدید» اسم داد

آته در بیانات و عقاید ناصر خسرو و ارتباط آن با عقاید اخوان الصفا و فارابی و ابن سینا و صوفیه بادلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصلی نگاشته که نقل آن موجب طول دیباچه میشود

در اینکه ناصر خسرو بعد از قبول دعوت فاطمی در تشیع بآل علی و حبّ اهل بیت و

(۱) دعای «رضی الله عنه» برای عمر بن الخطاب در صفحه ۴۶ و ۴۰ سفر نامه و «رضی الله عنها» برای عائشه در صفحه ۱۴۰ اگر بعدها از طرف نسخ سنی یا تلخیص کننده سفرنامه (بر فرض تلخیص) اضافه شده باشد و حکایت اینکه از ترس شیعه در شهر طبریه بزیارت قبر ابی هریره نتوانست برود (سفرنامه ص ۲۵) و مدح قاضی سنی شهر صور (ص ۲۱) که ظاهراً مثل روزنامه در همان روز عبور از آن بلاد درج جریده گذارش سفر خود کرده و بعدها در موقع تحریر نهائی تغییر نداده) نیز اقلاً دلیل عدم تعصب وی در تشیع در آن زمان یعنی قبل از قبول دعوت فاطمی در مصر تواند شد (۲) این فقره قرینه و دلیل جدیدی برای حدس تلخیص سفرنامه و اینکه نسخه موجود همان نسخه ملخص است تواند شد

(۳) اهل سنت و پیروان خلافت عباسی نسب خلفای فاطمی را مجهول میدانستند

(۴) سفر نامه ص ۹۶ و ۱۳۰ -- در صفحه ۱۴۱ «علیه السلام» افزوده و در صفحه ۵۹ و ۶۸ و ۸۷ هم

امام حسین را بدعای «صلوات الله علیه» یاد میکند ولی در صفحه ۵۷ «رضی الله عنه» گوید

(۵) بر فرض دقت تاریخ وفات معروف

رفض خلفای ثلثه و یاد از وقعه کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمرداری از آن واقعه (۱) و دشمنی بادوستان معاویه باندازه يك شيعی عهد صفویان متعصب بوده شگي نیست و دیوان او پر است از اشعار طعن صریح و حتی لعن برخلفای ثلثه و عایشه و امویان و مخصوصاً عباسیان و ابوحنیفه و شافعی و مالک و احمد بن حنبل و همه اهل سنت و علمای آنها (که آنها را ناصبی میخوانند) و انواع آثار توأی و تبری (۲) مگر در بعضی موارد نادره که بابوبکر و عمر چندان اظهار بغضی نمیکند (۳) و حتی در بعضی ابیات نسبت بآنها قدری معتدلانه حرف میزند (۴) ظاهراً در اینکه اوقبل از سفر مصر اگر هم احساسات حبّ اهل بیت رسول داشته شيعه و بطریق اولی پیرو فاطمیان نبوده شبهه نباید باشد چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل گذشتن عهد جوانی خود مکرر در اشعار خود سخن میراند و يك جا صریح گوید « ز پیری برنجست هرکس مگر من که از وی رسیدم بآل پیمبر » (۵) ولی بعد از عودت از مصر محققاً شيعه و « رافضی » بوده و مردم نیز او را رافضی میخواندند (۶) و وی خود با کمال صراحت خود را « فاطمی » (۷) و مخالفین خود را ناصبی (۸) میخواند از معتزله اغلب بعبارات متین حرف میزند و بآنها طعن نمیکند (۹) ولی با اغلب مذاهب و طرق دیگر اسلامی و مخصوصاً بآنها که در خراسان رواج داشت مانند کرامیه و

(۱) دیوان ص ۲۹۵ س ۶

(۲) دیوان ص ۵ س ۱۶ - ص ۱۰۱ س ۲ - ص ۱۱۶ بیت اخیر - ص ۱۱۷ بیت اول - ص ۱۴۰ س ۲۱ - ص ۱۵۴ س ۱۹ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ - ص ۱۹۶ س ۵ و مابعد آن - ص ۲۰۲ س ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ - ص ۲۰۶ س ۲۰ - ص ۲۰۷ س ۲ تا ۷ - ص ۲۲۰ س ۱۱ - ص ۲۳۵ س ۱۷ تا ۲۲ - ص ۲۴۶ س ۵ - ص ۲۷۶ س ۶ - ص ۲۹۱ س ۱۱ تا ۱۵ - ص ۲۹۴ س ۱۸ - ص ۳۴۸ س ۴ و ۵ - ص ۳۷۰ س ۱۳ و ۱۴ - ص ۳۷۳ س ۶ تا ۱۰ - ص ۴۱۲ س ۱۸ تا ۲۲ - ص ۴۳۰ س ۱۹ و ۲۰ - ص ۴۳۲ س ۱۸ - ص ۴۴۸ س ۱۴ - ص ۴۶۴ س ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ - ص ۴۸۰ س ۸ - ص ۴۸۵ س ۱۷ و ۱۸ و ۲۵ - ص ۵۰۵ س ۱۱ تا ۱۵ - ص ۵۰۸ س ۲

(۳) دیوان ص ۱۲۲ س ۶ - ص ۱۴۱ سطر اخیر - این نوع بیان ظاهراً در قصایدی است که قبل از رفتن بیمکان گفته و اغلب بشصت سالگی یا قدری بیشتر اشاره دارد

(۴) مثلاً دیوان ص ۱۴۱ سطر اخیر

(۵) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۳ - ص ۲۸۸ س ۱۶

(۶) در دیوان اشارات زیاد باتهام او برفض و نسبت رافضی هست و همچنین طعن صریح بر خلفا - در بیت اول از صفحه ۳۲۴ کلمه « رافضی » قطعاً سهو ناصح است و باید ناصبی باشد

(۷) دیوان ص ۴۱۲ س ۲۱

(۸) دیوان ص ۴۴۸ س ۳

(۹) سفر نامه ص ۱۳۷ - دیوان ص ۱۲۶ س ۲۴

حروریّه و لبالی (؟) و حنابلّه و همه مذاهب ظاهری (۱) بد میگوید (۲) حتی بر قرامطه
 لحسام که طریقه آنها با عقیده خود ناصر فرق زیادی نداشت چنانکه ذکر
 شد طعن میکند (۳) بدهریان و طبعیان (باصطلاح وی طبایعیان) و فلسفیان
 و معطله هم طعن و عقاید آنها را ردّ مینماید (۴) معذک بخود او نسبت قرمطی و
 معتزلی میدادند (۵)

— شمایل شخصی و خانواده —

از شکل و شمایل و لباس و منظر ناصر خسرو چیزی در دست نیست مگر اشاراتی
 که در اشعار خود به تنومندی و کشیدگی قامت خود در جوانی و لاغری و شکستگی
 زیاد بعد از آوارگی از وطن میکند (۶) و در یکجا بعمامه بزرگ خود اشاره میکند (۷)
 و در جای دیگر از گیسوهای بلند خود حرف میزند (۸)

ویرا ظاهراً خانواده بزرگی بوده و ما از دو برادر او که یکی ابوالفتح عبدالجلیل
 نام و کتبه داشته و در خدمت وزیر سلاجقه بود و دیگری همسفر او در سفر حجاز و
 مصر که «سرگذشت شخصی» او را ابو سعید مینامد اطلاع داریم (۹) و همچنین از
 يك پسر وی که در اشعار خود مکرراً اشاره میکند (۱۰) ظاهراً پدرش در جوانی او

(۱) ظاهریان بطور اعم آنانرا میگفتند که ظاهر قرآن واحادیث (تتزیل) را گرفته اند برخلاف باطنیان
 که باطن آنها (تأویل) را پیروی کرده و تمام آیات و اخبار و احکام را تأویل میکردند - در دیوان مکرر
 طعن صریح بر «ظاهری» دیده میشود مثلاً ص ۴۱۲ س ۲۱

(۲) دیوان ص ۴۱۴ س ۶ تا ۱۱ - ص ۴۱۱ س ۶

(۳) سفرنامه ص ۱۲۷

(۴) دیوان ص ۱۵ س ۱۶ - ص ۶۵ س ۱۸

(۵) دیوان ص ۴۴۸ س ۲

(۶) دیوان ص ۸ س ۱۱ - ص ۲۷۷ س ۱۱ و ۱۴ و ۱۵ - ص ۲۸۵ س ۱۸ تا ۲۱ - ص ۴۹۴ س ۱

(۷) دیوان ص ۴۸۶ س ۱۷

(۸) دیوان ص ۱۱۰ س ۲

(۹) سفرنامه ص ۱۴۳ و ۱۴۴ - یکی از برادرهای او چنانکه از سطر ۲ ص ۲۵۴ و سطر ۱۵ ص ۲۹۰
 دیوان معلوم میشود مدتها بعد از مهاجرت وی از بلخ در آن شهر اقامت داشته است

(۱۰) دیوان ص ۸ س ۵ - ص ۹۴ س ۲ - ص ۱۰۲ س ۲۰ - ص ۲۶۴ س ۱۱ و ۱۲ - ص ۴۲۶ س ۱۹

— باید دانست که هرجا در اشعار او خطاب «ای پسر» می آید راجع بپسر صلبی خودش نیست بلکه شعراً بطور
 عموم این نوع خطاب بمخاطب غیر معین در مقام پند و وعظ و غیره دارند و اسمعیلیه مخصوصاً
 اصطلاح «ولد» و «اخ» برای درجات ابتدائی و بالاتر مراتب سیر خود داشتند بعضی مؤلفین فرنگی
 مانند اته و برون هم جا از ابتدا تا انتهای دیوان خطابات را خطاب بنفس فرض کرده اند و لهذا
 هرجا که مثلاً میگوید ای جاهل ده شصت سال عمرت بفلت گذشت آن عبارت را اشاره بسن خود او فرض
 نموده و هرجا که میگوید پدرت گذشت توهم خواهی مرد آنرا راجع بپدر خود او دانسته اند در
 صورتیکه خیلی جاها قرینه واضح موجود است که خطاب بعموم یا بجهال یا بدشمن است مثلاً این
 بیت را که گوید «پدرت و برادرت و فرزند و مادر شد ستند ناچیز و گشته فسانه» که از پیش و پس
 آن واضح است که خطاب باهل ضلال است نمیشود خطاب بخود ناصر گرفت (چنانکه اته فرض کرده)
 و تصور نمود که ناصر پنجاه سال بعد از مرگ پسر و برادرش زنده مانده بوده است چه بیت ما بعد
 بنست «توپنجاه سال از پی مرگ ایشان فسانه شنودی و خوردی رسانه»

فوت شده بود چنانکه از اشاره بنصیحت او در ایام جوانی مستفاد میشود (۱) اقارب وی هم ظاهراً اغلب بسبب دعوت او بذهب اسمعیلی یایم از خصومت مردم و عزّ و جاه خودشان از او دوری گزیدند (۲) اگرچه از اینکه کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران (۳) و خویشاوندان خود نوشته (۴) و از يك یتي در دیوان او (۵) استنباط میشود کرد که خانواده وی پیرو عقاید خود او بوده‌اند. فراق زن و فرزند و خویشان باو در غربت اجباری خیلی مؤثر شده و این فقره را باتعلّق خاطر و انس و الفت شدید بآنها در اشعار خود نشان میدهد و از آن زمان که اهل و عیالش باوی بودند یاد کرده و گوید که خوشبختی او فقط باحضور آنان ممکنست (۶) از این اظهارات معلوم میشود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایام هجرت اضطرابی او باوی نبوده و در بلخ مانده بوده‌اند چنانکه از سطر ۲۲ صفحه ۴۲۴ و سطر ۲ صفحه ۴۳۱ دیوان نیز استنباط میشود «سرگذشت شخصی» پسر عمی هم از او بنام منصور ذکر میکند که وی (ناصر) کتابی از مصنفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیت کرد که باو برسانند و اگر روایت آثار البلاد صحیح باشد اعقاب ناصر خسرو هنوز در اواسط قرن هفتم در یمن دارای املاک ناصر بوده‌اند

— وفات و قبر او —

در تاریخ وفات ناصر خسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و روپهم رفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال بصحّت بنظر میآید (۷) و مخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان الأدیان ناصر خسرو را معاصر

(۱) دیوان ص ۶ س ۱۰

(۲) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۴

(۳) اینجا هم معلوم نیست مقصود برادران صلبی است یا برادران دینی

(۴) وجه دین ص ۲۶

(۵) دیوان ص ۵۰۶ س ۱ این بیت را در مازندران انشاء کرده ولی مقصود از آن کاملاً روشن نیست

(۶) دیوان ص ۴۰۱ سطر اخیر — ص ۴۰۲ سطر اول

(۷) عجب آنکه حاجی خلیفه در کشف الظنون تاریخ وفات ناصر را سنه ۴۴۱ و در تقویم التواریخ ۴۸۱ ثبت میکند دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء ۴۴۱ مینویسد — «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار بمکان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمیکند و فقط گوید که شمس در اسد و قمر در سرطان بود این قرائن بجزوی باریع الاول سنه ۴۸۱ موافقت نمیکند چه در آنوقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنه ۴۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلاً ضعیف و غیر قابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست بطور کلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر و تاریخ عهد وی مؤید صحت روایت راجع بتاریخ وفات نیست و بلکه موجب استبعاد است و هیچ قرینه قوی برای زندگی او بعد از سنه ۴۶۰ یا منتهای ۴۷۰ نیست لکن با نبودن روایب و سند دیگری در دست بر خلاف آن رد روایت موجود متکل است و در مقابل نص منتهی جز اظهار شک و تأمل حکم دیگری نتوانیم داد استدراک بعد از اتمام تسوید دیباچه نسخه از دیوان ناصر بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بنظر رسید که در ضمن دیباچه که آن مرحوم بران کتاب نگاشته تاریخ وفات او را بنقل از کتاب شاهد صادق سنه ۴۷۱ ثبت کرده کتاب شاهد صادق بنظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب بقول است

خود و در همان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره]» میخواند ولی ضمناً در
 موقع تألیف کتاب (سنه ۴۸۵) از ناصر بعبارت «بوده است» حرف میزند مؤید
 وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی در
 تاریخ گزیده که گوید ناصر خسرو قریب صدسال عمر کرد بر فرض وقوع وفات در سنه ۴۸۱
 خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که افسانه ۱۴۰ سال عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکر شده
 دلیل اینست که از قدیم در خصوص عمروی مبالغه زیاد بوده است (۱) مخصوصاً در مشرق زمین
 رسم است هر کس که عمروی از هفتاد و هشتاد گذشت در سن او خیلی مبالغه عظیم میشود
 ولی آنچه موجب تعجب است اینست که چنانکه آقای غنی زاده اشاره میکند اگر واقعاً
 ناصر خسرو بسن ۸۷ سالگی رسیده بوده است هیچ اثری از اواخر ایام او در دست
 نیست و شاید قصیده ای که در آن اشاره بتوقف پانزده ساله خود در یمکان میکند یکی
 از آخرین آثار او است و اگر روشنائی نامه در ۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تألیف
 موجود او است (۲) در صورتیکه بنا بر روایت مزبور ۲۱ سال دیگر بعد از آن زنده بوده
 است و این مدت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان
 بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن در کلمات ناصر دیده شود شکایت شاعر
 را در بعضی اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز
 ماندن از حرکت و خمیدگی قرینه عمر طویل توان فرض کرد (۳)

خود ناصر خسرو در چند جا از اشعار بسن خود اشاره میکند و از پنجاه (۴) و پنجاه و اند (۵)
 و پنجاه و هشت (۶) و شصت (۷) و شصت و دو (۸) و شصت و اند (۹) سالگی خود حرف میزند (۱۰)

-
- (۱) ممکنست منشأ این مبالغات تحریفی است که در شهر خود ناصر راجع بتاریخ تولدش در
 بسیاری از نسخه ها واقع شده و سنه ۳۵۷ نوشته شده است
 (۲) مگر آنکه تألیف رساله جواب اسئله را در ۴۶۲ فرض کنیم
 (۳) مخصوصاً دیوان ص ۲۶۲ س ۳ - همچنین ص ۸ س ۱۱
 (۴) دیوان ص ۴۷۱ س ۲۳
 (۵) دیوان ص ۱۲۲ س ۱۴ - ص ۴۷۴ س ۱۵
 (۶) دیوان ص ۴۸۳ س ۱۴
 (۷) دیوان ص ۱۰۹ س ۹ - ص ۱۲۳ س ۲ - ص ۱۶۴ س ۲۲ - ص ۱۹۹ س ۱ (۹) - ص ۲۳۶
 س ۱۰ (۹) - ص ۲۸۰ س ۳ - ص ۲۹۰ س ۲۰ - ص ۴۱۷ س ۷ - ص ۴۷۲ س ۲۲ - ص ۴۷۳
 س ۶ و ۱۰
 (۸) دیوان ص ۲۸۱ س ۱۵ - ص ۲۸۷ س ۲۲
 (۹) دیوان ص ۱۱۰ س ۱۵ - ص ۳۱۰ س ۶
 (۱۰) بمضی جاها از عدد پنجاه و شصت مقصود عدد کامل بوده مثلاً ممکن است در ۴۸ یا ۵۳ سالگی
 خود را پنجاه ساله بخواند چنانکه در سطر ۴ ص ۲۸۰ از شصت سال ابتلا در زندان بدن سخن
 رانده و در همان قصیده (ص ۲۸۱ س ۱۵) خود را شصت و دوساله میخواند

و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمکان میکند (دیوان ص ۲۸۱ س ۲۰) لابدستش از شصت و پنج گذشته بوده است (۱) شکایت از پیری وضعف و انحطاط قوی و تغییر منظر و سفیدی مو و خمیدگی قد و شکستگی و لاغری و سستی دندان از شصت سالگی شروع میکند و از سن ۶۲ سالگی شدت میگیرد (۲) قبر ناصر خسرو در دره یمکان بوده و ظاهراً هجوز هم آنجا است چنانکه ذکر شد قزوینی در آثار البلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد و شرحی از حمامهای شگفت انگیز که وی بنا کرده ذکر میکند که تازمان خود قزوینی باقی بوده آته نیز شرحی از کتاب تلخیص الآثار و عجائب الملك القهار شیهه بشرح مذکور در آثار البلاد نقل میکند راجع بقصور و باغها و حمامها (۳)

— عقاید ناصر خسرو —

مقصود از این عنوان بطور مخصوص عقاید شخصی ناصر خسرو بالخصوص نیست که تا اندازه در صفحات گذشته بدان اشاره شد بلکه بطور کلی ولی بنهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است که از قرن دوم هجری شروع بتکامل کرده و در قرون چهارم و پنجم و ششم باعلا درجه وسعت و انتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی عظیم مانند حکومت قرامطه و دولت فاطمیین مغرب و مصر و شام و حکومت الموت از آن در دنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصر خسرو و شرح حال او و اشعار و تألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطلاع اجمالی صحیحی از عقاید اسمعیلیه ممکن نیست مذهبی که پیروان آن در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیر باسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعه سبئی و باصطلاح دشمنان آنها ملاحظه ذکر میشود شعبه از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند یعنی ازائمه ۱۲ گانه شیعه اثناعشری فقط تا امام جعفر صادق را معتقد بودند و پس روی اسمعیل را امام هفتم دانسته و دوره امامان را باوی ختم شده میدانستند پسر اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود میپنداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او بترتیب مخصوصی

(۱) چنانکه آقای غنی زاده در دیباچه سفرنامه شرح داده است
(۲) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۲ — ص ۱۵۸ س ۱۱ — ص ۲۵۸ س ۵۴ — ص ۲۶۲ س ۴ —
ص ۲۹۰ س ۲۰ تا ۲۰ — ص ۳۰۱ س ۲۱ تا ۲۱ — ص ۳۴۵ سطر اخیر — ص ۳۴۶ س ۹۱
(۳) ممکنست مطالب این کتاب از همان آثار البلاد اخذ شده باشد

قائل بودند مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروج و مجدد و بلکه درواقع مؤسس حقیقی شالوده آن عبدالله بن میمون القدّاح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند

خلاصه عقاید باطنیه ابن طائفه آنکه (۱) خدای تعالی را بالاتر از حدّ صفات دانند و مبدأ اعلی را بعد از خدا عقل کل و پس از آن در درجه ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمده و پس از این دو جوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام میبرند سه لواحق با سه فرشته قائلند که عبارتست از جدّ و فتح و خیال (۲) و هر پنج تارا رو به پنج حدّ علوی خوانند و گویند که مظهر عقل کل در این عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوه قائم که جمعا هفت نفرند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجه سوّم است (۳) (بعد از عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل و صیّ هر یک از این ناطقین است و ~~پس~~ این وصی یا «اساس» نامند و درجه چهارم دارد (۴) و بعد از اساس در رتبه امامان میآیند که با اساس هفت نفر هستند (۵) یکی بعد از دیگری و بعد از درجه امام درجات حجّت و داعی و مأذون میآید در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق و حضرت علی ع را اساس و امام حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و پس از او اسمعیل را ائمه هفت گانه آن دور دانسته محمد بن اسمعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دور قائم دانند و هر امام را ۱۲ حجّت بوده و هر کدام از حجّتها در منطقه مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریت دعوت و سرپرستی شیعه و بقول ناصر خسرو «شبانای رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیره» او مینامیدند و در زیر حکم هر یک از حجّتان سی نفر داعیان بودند و هر یک از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامّه اشخاص و در واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند بترتیبات مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقه آنها ورود میکرد «مستجیب»

(۱) اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر و زاد المسافرین اواخذ شده

(۲) بدوتا از این لواحق در سطر ۱۸ صفحه ۴۴۸ دیوان اشاره میکند - ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل و مکان و زمان مطلق بودند

(۳) و گاهی درجه ششم بعد از پنج حد علوی

(۴) و گاهی درجه هفتم و قتیکه لواحق روحانی را نیز حساب میکنند

(۵) هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد

مینامیدند این درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون و داعی و حجت و امام و اساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنها است و پنج درجه اخیر را پنج حد جسمانی خوانند و گاهی میان حجت جزایر و امام درجه ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشود و در طریقه صبا حیه (پیروان حسن صباح) که بدعوت جدید معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی الدعات» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است (۱) و گاهی هم مأذون و داعی را بدو درجه فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و باین جهات درجات گاهی هفت و گاهی نه و گاهی بیشتر ذکر میشود از حجت های ۱۲ گانه که هر کدام حجت يك جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعة (هفت اقلیم) بودند که از آن جمله در عهد المستنصر بالله ناصر خسرو حجت جزیره خراسان (بمعنی جغرافیائی این کله در آن عهد) بود

چنانکه گفته شد این اصامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصر خسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدید» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقه دعوت حجت ها را عوض جزیره «بحر» می گفتند (۲)

اسمعیلیه بتأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را چنانکه ذکر آن گذشت تماماً تأویل میکنند (۳) و منکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» نامند (۴) و بر آنها خبلی طعن کنند (۵) و معروف آنست که اسمعیلیان خود و اقلاً درجات بالاتر آنها باطناً با احکام و ظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقه

(۱) این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبه آن بالاتر از حجت است از میان خود حجت های ۱۲ گانه انتخاب میشد و یکی از آنها بوده یا غیر از ۱۲ حجت بوده است

(۲) ظاهراً هر شعبه از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلاً در روز اصطلاحات کلمه و سابق و تالی و متمم و ذومعه و ذومصه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال میکنند چنانکه در کتب حمزه بن علی بن احمد مؤسس مذهب در روز دیده میشود

(۳) دیوان ص ۲ س ۱۷ - ص ۴ س ۱ و ۳

(۴) مسلک و مشرب ظاهری خود طریقه معروف در قرون اولای اسلام بوده و مروج عمده آن داود ظاهری معروف است

(۵) اشعار و کتب ناصر خسرو شواهد لایحصى بر این فقره دارد از آن جمله مثلاً دیوان ص ۲ س ۱۷ - ص ۴ س ۱ و ۳ - ص ۴۹ س ۲۱ و غیره

[در صفحه مد سطر آخر حواشی «قرب است بعقل» غلط و «قرب

بعقل است» صحیح است]

آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمیکنند ولی پس از آنکه بدرجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است بر او افشا نمایند ولی از اظهارات ناصر خسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وی نه تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیته بوده (۱) بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجال باطنیان مینامد و بر او طعن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند (۲) ولی بتقیه و حيله در دعوت و اظهار مطلب بر حسب عقل و فهم مخاطب که رویه ایشان بوده توصیه میکند (۳) این طایفه بحروف جمل و معانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند و اغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شعبی دیگر عموماً و بکتابهای و صوفیه و شیخیه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود (۴) در کلمات ناصر خسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیع در آن عقاید در آن قرن بوده که هر حکیمی کم یایش بهره از آن داشت ولی خدمت و صحبت او با شیخ ابوالحسن علی بن احمد خرقانی متوفی سنه ۴۲۶ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد چندان معقول نیست و در صورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنون مصری در اشعار خود اسم میرد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی بنظر نرسیده است جامی در بهارستان بعضی اشعار ناصر خسرو را از کتاب زبدة الحقائق فی کشف الدقائق در حالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف بعین القضاة که در سنه ۵۲۵ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلف آن کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است چنانکه گفته شد اِته در مقاله خود در تاریخ زندگی ناصر خسرو از اشارات دال بر آشنائی او بمشرب تصوف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید او را بآراء و عقاید اخوان الصفا (که

(۱) دیوان ص ۱۱ س ۲۱ و خبلی اشعار دیگر

(۲) وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ — مگر آنکه تمام این اظهارات و تظاهرات صادقانه نبوده و مبنی بر رویه مخصوصی بر حسب اصول و فن معامله با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد

(۳) وجه دین ص ۱۴۲ و ۲۳۵ و دیوان ص ۲۹۱ س ۲۰

(۴) بعد از اتمام مسوده دیباچه رساله جواب أسئلة که ذکرش گذشت بدست نگارنده رسید در این رساله حتی بعضی کلمات و اصطلاحات معروف را نیز بحروف مقطعه و رمز مانند مینگارد

[در صفحه مز سطر ۸ خال غلط و خیال صحیح است و در سطر ۱۱ پس از این وصی اساس نامند غلطست و عبارت باید چنین خوانده شود «و این وصی را اساس نامند» و در حاشیه (۴) لوحی غلط و لواحق صحیح است]

ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقهٔ تصوّف ایرانی بیان میکند

اسمعیلیّه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و بهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی مبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمی نمایند^(۱) ولی باریاب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دوراز خدا تأویل میکنند بحث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصر خسرو نیز در این معنی صریح است^(۲) احکام دینی را هم چنانکه از کتاب وجه دین سر تا پا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را « هوی و هوس ریاست جوان » مینامیدند^(۳)

— تألیفات ناصر خسرو —

ناصر خسرو نظماً و ثراً تصنیفات زیاد^(۴) و اشعار فارسی و عربی بسیار داشته است^(۵) و در زمان خودش دیوان عربی و دیوان فارسی او هر دو معروف بوده اند^(۶) ولی چنانکه از يك بيت او (دیوان ص ۲۵۶ س ۸) برمیآید ظاهراً قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی قبل از سفر مصر تصنیفی نکرده بوده و همین فقره اعتبار نسخ را از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ۴۴۷ ثبت شده تضعیف میکند و همچنین تاریخ رسالهٔ موجزی را که در جواب اسئله منسوب بآن حکیم است و اینک در جزو همین مجلد از روی نسخهٔ ملکی آقای ملک که ظاهراً در سنه ۷۱۹ استنساخ شده بطبع رسیده مشکوک میسازد در باب رسالهٔ مزبور بر مصحح و ناشر فاضل آنست که شرح مخصوصی بنویسند ولی اینجا همین قدر لازمست گفته شود که بموجب آنچه در خاتمهٔ رسالهٔ مزبور مندرج است این رساله جواب نود و يك فقره سوالاتی است که در يك قصیدهٔ فارسی مشتمل

(۱) دیوان ص ۴۴۹ س ۱۷

(۲) دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ تا ۱۷

(۳) زادالمسافرین ص ۲

(۴) دیوان ص ۶ س ۱۹ — ص ۱۵ س ۲ — ص ۱۵۹ س ۲۲ — ص ۴۰۴ س ۸ — ص ۴۸۶ س ۸

(۵) دیوان ص ۲۸۷ س ۱۰ — در بیان الادیان هم گوید وی صاحب تصانیف بوده است اگر مقصود از « کتاب دعوت » را که بقول خود (سطر ۵ صفحه ۲۹۸ دیوان) هر سال یکی باطراف جهان میفرستاده کتاب بمعنی مصطلح حالیه (نه مراسلات) فرض کنیم در آنصورت باید گفت بعده سالهای اشتغال بدعوت کتاب داشته است

(۶) دیوان ص ۱۵ س ۲ — ص ۲۰۴ س ۱۲ — ص ۲۰۵ س ۱۰

برهشتاد بیت مندرج بوده و آن سؤالات را که در حکمت و فلسفه و منطق و تأویل و غیره است ناصر خسرو یگان یگان جواب داده است بشکل يك رساله که جمله آخر آن اینست « و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علی بن احمد مولی امیر المؤمنین، ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث التمعانی اندر سال چهارصد و بیست و دو از هجرت یغمبر ما » (۱) این تاریخ که در این نسخه ذکر شده بدو جهت بعید و بلکه مردود است بدلیل اینکه مندرجات رساله کاملاً مبنی بر حکمت اسمعیلیه و عقیده باطنیه است و اغلب شبیه و گاهی عین مطالب زادالمسافرین و گاهی وجه دین است و در این صورت چطور ممکن است ناصر خسرو آنرا در ۴۲۲ یعنی در ۲۸ سالگی خود و اقلاً ۱۷ سال قبل از قبول دعوت اسمعیلی تألیف کرده باشد علاوه بر اینها در این رساله اشاره بکتاب بستان العقل [بستان العقول] خود میکند که بیشتر از این رساله تألیف شده بوده است و در آنصورت لازم میآید که بستان العقول را حتی قبل از آن تاریخ و در ایام صباوت تألیف کرده باشد در صورتیکه از این رساله وزادالمسافرین معلوم میشود که کتاب بستان العقول در حکمت و رد قول مخالفین از فلاسفه و مطابق عقیده اسمعیلیه تألیف شده بوده است و نیز نسبت « التمعانی » ظاهراً تحریف یا تصحیف البمعانی یا البمکانی است و مسلماً ناصر خسرو پس از سالیان دراز اقامت در یمکان این نسبت را بخود داده است پس از این مقدمات چنان نتیجه میشود که باید تاریخ رساله را محرف فرض کرده و آنرا بهر حال بعد از سنه ۴۴۰ بدانیم لهذا نگارنده حدس میزند که تاریخ صحیح آن چهار صد و شصت و دو بوده است (۲) و این موافقت میدهد بانسبت یمکانی که لابد بعد از اقامت طویل در یمکان باسم خود اضافه کرده بود چنانکه خود گوید « پیوسته شدم نسب یمکان کز نسل قبادیان گسستم » امیر بدخشان علی بن احمد هم برسم خط قدیم شباهت خطی

(۱) این شرح راجع بر رساله مزبور منقول است از مکتوبی که آقای مینوی بنگارنده نوشته اند و پس از اتمام تسوید دیباچه رسید و پس از آن نمونه جزو های چاپی همان رساله نیز رسید
(۲) اگرچه این نکته را که در رد اقوال و عقاید محمد بن زکریای رازی اشاره بتفصیل رد آراء وی در کتاب دیگر خود بستان العقول (یا العقل) میکند و بکتاب بزرگ و مهم و شاهکار خود زادالمسافرین که در آن نیز مشروحاً عقاید رازی را بدلائل رد کرده اشاره نمیکند ممکنست قرینه آن فرض کرد که این رساله قبل از تألیف زادالمسافرین و بعد از بستان العقول تألیف شده که در آنصورت تاریخ ۴۵۲ مناسبتر میشود لکن فرض تحریف رقم ۵ به ۲ قدری بعید بنظر میآید در صورتیکه هم فرض تحریف ۶ به ۲ و هم شصت به بیست در صورت بی نقطه نوشتن که در قدیم خیلی معمول بود آسانست

با عیسی بن اسد که در « سرگذشت شخصی » ملک بدخشان نامیده شده دارد و گمان میرود براینکه یکی از دو اسم بدست نساخ قدیم از دیگری تحریف شده باشد (۱) محتملست که این علی بن احمد پسر و جانشین احمد بن علی امیر یاوالی بدخشان باشد که بنا بقول ابوالفضل بیهقی (چاپ طهران صفحه ۲۴۶) در سنه ۴۲۲ سلطان مسعود غزنوی را در بدخشان پذیرائی کرد عبارت بیهقی چنین است « ویدخشان احمد علی - نوشتن آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود » (۲)

سفرنامه ناصر خسرو ظاهراً اولین کتاب منثور این نویسنده است که در آن مسافرت هفتساله خود را بایران و آسیای صغری و شامات و مصر و عربستان شرح داده است این سفرنامه تا حال سه بار بطبع رسیده است (۳) تاریخ تألیف سفرنامه کاملاً روشن نیست و اگرچه آنرا ظاهراً روز بروز در روزنامه مسافرت خود نوشته است (۴) ولی تدوین نهائی آن را اگر این سفرنامه که در دست است تلخیص متأخری از اصل سفرنامه مؤلف نباشد (۵) نمیتوان قبل از سنه ۴۵۵ فرض کرد زیرا که سلطان طغرل یک سلجوقی را بدعای « رحمة الله علیه » یاد میکند در بعضی کتب ادعا شده که ناصر خسرو سفرنامه را ابتدا نظماً تحریر کرده و بعد به نثر آورده شده است ولی بصحت این ادعا دلیل درستی در دست نیست توافق نام خیلی از مندرجات سفرنامه با اشعار دیوان یکی از دلایل وحدت مؤلف و ناظم است (۶)

دیوان اشعار را نیز معلوم است که نمی توان تاریخ قطعی داد چه قسمتی از آن

(۱) در باب صحت نسبت رساله بناصر خسرو پس از مطالعه دقیق معلوم شد که تأملی نباید باشد مطالب رساله و طرز انشای فارسی و شیوه نگارش و بیان و اشاره بکتابستان العقول هر شبهه ای را درین باب دفع میکند

(۲) آقای گالونوف پس از اتمام تسوید دیباچه نظر این جانب را باین نکته معطوف داشتند

(۳) اول در پاریس باهتمام شفر در سنه ۱۸۸۱ و بعد در طهران در سنه ۱۳۱۴ منضم بدیوان و بعد در برلن در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری

(۴) سفرنامه ص ۴۵

(۵) آقای غنی زاده بدلائل مشروحی امکان و بلکه محتمل بودن تلخیص را تحقیق کرده اند و دعای « رضی الله عنه » و « رضی الله عنها » که برای عمر بن الخطاب و عایشه آمده قرینه دیگری بر تلخیص تواند شد هم چنین نبودن هیچ نوع آثاری از عقیده اسمعیلیه در آن - بتحقیقات آقای غنی زاده در دیباچه سفرنامه چاپ برلن رجوع شود

(۶) در سفرنامه و در دیوان از باب الذهب در مصر (سفرنامه ص ۶۲ و دیوان ص ۴۳۱ س ۵) و بودن ملکزادگان اطراف جهان از هندی و دیلمی و غیره در مصر و جیره خوار بودن آنها در آنجا (سفر نامه ص ۶۷ و دیوان ص ۴۳۱ س ۷) سخن میرود و قطعاً در مطالعه دقیق و با صبر هردو کتاب و مقایسه کامل موارد توافق زیادی توان یافت

در زمان خود ناصر معروف بوده و بعدها در تواریخ و مقامات مختلفه در زندگی وی منشآت طبع او بآن علاوه میشده از اشعار عربی او هیچ اثری امروز در دست نیست و همچنین از اشعار فارسی ایام جوانی او از مدح و غزل و هزل که همه از میان رفته و شاید خودش بعدها آنها را اتلاف کرده است نسخه کامل اصل دیوان فارسی که در صورت صحت روایت «سرگذشت شخصی» خود ناصر خسرو وصیت کرد آن مجموعه را بعد از وفات وی بجهانشاه بن گبو بمکانی بدهند معلوم نیست بچه بزرگی و دارایی چقدر ایات بوده دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء ادعا میکند که دیوان ناصر مشتمل بر سی هزار بیت «مجموع حکمت و موعظت» بوده و خود شاعر نیز بکثرت اشعار خود اشاره میکند (۱) ظاهراً قدیمترین نسخه دیوان یا مجموعه منتخبی از اشعار وی که بد بختانه نسخه ناقص است در کتابخانه دیوان هند (India office) در لندن تحت نمرة ۱۴۲ در ضمن مجلدی مشتمل بر منتخبات اشعار شش شاعر فارسی قدیم موجود است که در سنه ۷۱۴ استنساخ شده یعنی ۲۳۴ سال بعد از وفات حکیم بعضی اشعار که آیه در مشروحه خود در باب ناصر خسرو از آن نسخه نقل کرده در نسخه فعلی ما موجود نیست (۲) همچنین شفر در دیباجة خود بر ترجمه سفرنامه ناصر اشعاری نقل کرده که ما نداریم و یقین است که این نسخه فعلی ما که دارای ۱۱۰۴۷ بیت است با وجود مزیت آن بر سایر نسخ مطبوعه از حیث کثرت اشعار باز کامل نبوده و جامع همه اشعار باقی از آن حکیم نیست آیه هم قصیده مسطی از ناصر خسرو ذکر میکند که در یک نسخه خطی محفوظ در کتابخانه بودلیان (اکسفورد - انگلستان) موجود است مشتمل بر ۳۴ قطعه شش مصراعى از سطر ۱۹ صفحه ۲۴۸ دیوان نیز بر میآید که وی اشعاری در مقتل و مصائب وارده برائمه دین داشته که بدست ما نرسیده است لکن نسبت ترجمه بندی که ژوکوفسکی در مجله شرقی روسی جلد چهارم صفحه ۴۸۶ - ۴۹۳ بناصر خسرو

(۱) دیوان ص ۶ س ۱۹ - ص ۱۹۲ س ۱۴ - ص ۲۱۴ س ۴

(۲) مثلاً این بیت «باهل شرق رسید است بانك دعوت من بیوفتاد بمغرب زبام دین سخنم (طشتم؟)» که اصلاً در نسخه ما قصیده ای باین وزن و قافیه موجود نیست و ظاهراً تمام قصیده از نسخه ما مفقود است و همچنین ترجمه ییتی دیگر را درج کرده که مضمونش اینست که آنکسی که برای معده مانند و آلد خدمت میکند بزرگتر از بلیناس است و قویتر از گشتاسپ کسی است که باب را معده مینامد که باز در نسخه ما چنین شعری نیست مگر آنکه سطر ۲۶ صفحه ۲۵۴ خیلی تغییر یافته باشد

اسناد میدهد (۱) خیلی ضعیف و بلکه بدیهی البطلان است و آن اشعار مسلماً از منشآت قرون متأخره است (و شاید از عهد جامی) با همه نقائص ممکنه باز محقق است که این نسخه ما کاملترین چاپهای دیوان است نسخه چاپ تبریز بحساب تخمینی برون فقط ۷۴۲۵ بیت دارد و نسخه چاپی طهران که فعلاً در دست نگارنده نیست معلوم نیست چندان از مال تبریز کاملتر باشد (اگر ناقصتر نباشد) (۲)

چنانکه دیده شد بطور کلی تعیین تاریخ تصانیف و آثار ادبی و علمی ناصر کار آسانی نیست غیر از زادالمسافرین و روشنائی نامه (آنهم پیچیده) هیچکدام تاریخ صریح ندارند اشعار او نیز چنانکه ذکر شد در ادوار مختلفه زندگی او گفته شده و ما ظاهراً در این مجموعه اشعاری از اواخر سفر حج (یعنی حدود پنجاه سالگی او) تا حدود هفتاد سالگی وی داریم (۳) ولی بلاشک هم قسمت غالب اشعار و هم تصانیف نثری و نظمیی وی چنانکه گفته شد محصول دوره عمر او بعد از عودت از سفر مصر و حجاز است

زادالمسافرین که ظاهراً مهمترین تألیفات او و حاوی اصول عقاید حکیمانه و فلسفی او است (۴) در سنه ۴۵۴ در غربت و مهاجرت تألیف شده است (۵) این کتاب در واقع در اثبات عقاید اساسی اسمعیلیه از روی استدلال تدوین شده و خود در آغاز کتاب (صفحه ۴) گوید «و یاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بمانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله» و خوشبختانه این کتاب در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری بهمت عالی مرحوم ادوارد برون و باهتمام محمد بذل الرحمن هندی در برلن طبع شده

(۱) *Zapiski IV pp. 386 - 393. 1890*

(۲) بعد از اتمام تسوید دیباچه این چاپ بدست نگارنده رسید و معلوم شد ۶۵۷۵ بیت را شاملست و همچنین نسخه دیگری از دیوان بنظر رسید که بظن قوی در بمبئی بطبع رسیده ولی تاریخ طبع معلوم نیست و برحسب ظاهر تکرار طبع نسخه چاپ تبریز بنظر میاید منتهی با تصرف بسیار، این نسخه بحساب تخمینی قریب ۴۴۰۰ بیت دارد

(۳) مثلاً قصیده صفحه ۴۷۰ — ۴۷۲ محتمل است قبل از رفتن بیمکان نظم شده باشد و قصیده صفحه ۲۸۱ — ۲۸۴ از اواخر دوره سخن سرایی بیمکان است با دقت کامل در هر قصیده جدا گانه و بهمین قصد یقیناً تعیین عهد عده ای از آنها ممکن خواهد شد

(۴) خود ناصر خسرو باین کتاب خود در اشعارش مکرر اشاره و فخر میکند و گوید «زادالمسافر است یکی گنج من نثر آن چنان و نظم از اینسان کنم» (دیوان ص ۴۰۵ س ۱۵) و «ز تصنیفات من زادالمسافر که معقولات را اصلست و قانون» (دیوان ص ۴۳۰ س ۶) ضمناً از این اشارات معلوم میشود که اسم اصلی کتاب بظن قوی زادالمسافر است نه زادالمسافرین

(۵) زادالمسافرین ص ۲۸۰ و ۴۰۲

روشنائی نامه در بحر هزج که رساله منظومی است در وعظ و پند و حکمت و در همین مجموعه بعد از دیوان بطبع رسیده مرگب از ۵۹۲ بیت است مشتمل بر فصول مختلفه نخست باهتمام اِته در لایپزیک در سنه ۱۸۷۹ در ضمن مجله انجمن شرقی آلمانی طبع شد و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن ثانیاً عین همان نسخه چاپ اِته در ذیل سفرنامه حکیم بطبع رسید و نیز اِته این رساله را نظماً با آلمانی ترجمه کرده است تاریخ تألیف روشنائی نامه یکی از مشکلات لاینحل است چه اختلاف نسخ در بیت راجع بتاریخ نظم رساله از جمله ایات خاتمه و عدم توافق اشارات و قرائن تاریخی کتاب حل آنرا بقرینه و استدلال متعسر و بلکه متعذر ساخته است در این بیت مزبور که در خاتمه رساله راجع به تاریخ تألیف مندرج است نسخه ها خیلی مغایر همدیگر است و باختلاف سنه ۳۲۳ و ۴۴۳ و ۴۲۰ و ۴۶۰ ثبت شده دو تاریخ اولی قطعاً مردود است و مورد بحث نتواند شد زیرا که با ایام حیات ناصر موافقت ندارد تاریخ سومی هم که شفر بدلابلی آنرا اصحّ فرض کرده هم با اوایل جوانی حکیم مصادف میشود و با عقاید مندرجه در رساله و شیوه زهد و وعظ منافی است و هم باتمام قرائن دیگر که ذکر آنها خواهد آمد در این صورت مدارك مادر باب تعیین تاریخ تألیف عبارت است از :

- ۱ — دو تاریخ اخیر بنا بر دو نسخه مختلف ۲ — عقاید مندرجه در رساله و شیوه زهد و پند و بعضی آثار عقاید اسمعیلی که بسنّ کهولت و شبخوخت شاعر یعنی بعد از چهل و پنج سالگی ناصر مناسب میآید ۳ — ذکر لقب حجت در دو موضع از رساله (ص ۵۲۱ س ۲ و ص ۵۴۸ س ۹) و ذکر بمکان در يك موضع (ص ۵۲۱) ۴ — مطابقت غره شوال با بودن آفتاب در حوت و ماه در حمل که از سالهای حیات ناصر خسرو فقط در سنین ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ از اوایل جوانی و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ از ایام کهولت و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ از عهد پیری وی امکان دارد ۵ — بودن قران اختران در آن زمان در برج میزان که ظاهراً مقصود قران علوین یعنی زحل و مشتری است که همیشه در ذکر مطلق قران بدون تصریح باسم سیارات مقصود همان قران است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی تصریح میکند و علاوه بر این باین نکته نیز موافقت دارد که اسمعیلیه

بقران علوین اهمیت مخصوصی داده و آنرا در زوال دولت عباسیان مؤثر میدانستند مگر آنکه متن نسخه این مجموعه صحیح تر باشد یعنی «قران افتاده» که باز باید در آن موقع يك قران نجومی در برج میزان واقف شده باشد بدبختانه تمام این قرائن باهم نمیسازد و نه تنها شرایط دیگر در هیچیک از دو تاریخ موجود در نسخه یعنی سنه ۴۲۰ و ۴۶۰ جم نیست بلکه در هیچ تاریخ فرضی دیگری از ایام حیات ناصر هم این قرائن جمع نمیشود مثلاً در هیچیک از سالهای زندگی او که در غره شوال آفتاب در حوت و ماه در حمل بوده نه تنها هیچ قران نجومی موجود نبوده بلکه هیچیک از سیارات هم در برج میزان نبوده مگر در سنه ۴۷۵ که غره شوال آفتاب در حوت و مرتب در میزان بوده است پس چاره جز آن نیست که تاریخی فرض کرد که باغالب قرائن پنجگانه که ذکر شد مطابقت داشته باشد و بایک یا دو قرینه مخالفت و در آن صورت باید فرض کنیم که در عبارت آن قرائن مخالف تحریفی راه یافته و یا بطریقی ممکن تأویل کنیم شفر باقطع نظر از اغلب قرائن نسخه تاریخ ۴۲۰ را ترجیح داده و بدلالی آنرا معتبر دانسته اِته بیشتر از همه قرائن بموقع آفتاب و ماه اهمیت داده و از نسخه بدلهای موجود و ذکر امکان و لقب حجت صرف نظر کرده بقران اختران هم توجهی ننموده تاریخ تألیف را از پیش خود سنه ۴۴۰ فرض کرده و بیت را چنین خوانده «سال چارصد و چل بر سر» و منظومه را از آثار ایام اقامت در مصر دانسته و برای تأویل ذکر «حجت» و «یمکان» قائل بیک تهذیب ثانوی منظومه بعدها در یمکان شده که ایات دارای این عبارات در تهذیب اضافه شده است معلوم نیست چرا اِته که فقط بموضع ماه و آفتاب اهمیت داده تاریخ تألیف را سنه ۴۷۵ فرض نکرده که در غره شوال آنسال هم آفتاب در حوت و ماه در حمل بوده و هم ناصر حجت خراسان و مقیم یمکان^(۱) بهر حال این فرض که اِته کرده علاوه بر عدم مطابقت بانسخه ها مخالف با اغلب قرائن دیگر هم هست^(۲) خصوصاً باید باین نکته توجه کرد که ذکر «قران اختران» در جزو همان بیت تاریخ

(۱) شاید بواسطه اشکال فرض عبارت بیت بطوریکه مطابق وزن و قافیه باشد این کار را نکرده است

(۲) مخصوصاً نظم منظومه فارسی در مصر که کسی از آن بهره مند نمیتوانست بشود و خلیفه فاطمی معنی آنرا نمی فهمید بعید است — باید این نکته را هم متذکر شد که در فرض اِته یعنی سنه ۴۴۰ اگرچه قران اختران در برج میزان واقع نبوده لکن در سال قبل یعنی سنه ۴۳۹ در ۲۷ جمادی الاولی قران زحل و مشتری در برج جدی در ۵ درجه و ۱۱ دقیقه وقوع یافته بود ولی تأویل مطلب و تطبیق بفرض مزبور ممکن بنظر نمیاید

ماه و روز است و موضع شمس و قمر دریت جدا گانه که فرض الحاق و غیر اصلی بودن در آن آسانتر است و لهذا حلی که بنظر اینجانب میآید اینست که باید همین بیت راجع بمواضع تیرین را از اضافات و الحاقات متأخرین دانست و در آن صورت تاریخ تألیف را سنه ۴۶۰ فرض کرد که بنابرین فرض تقریباً تمام قرائن دیگر موافق میآید چه اولاً این تاریخ مطابق یکی از نسخه بدلای بیت مشتمل بر تاریخ است یعنی « بسال چارصد سه بیست برسر » و هم تنها نسخه معقول زیرا که چنانکه گفته شد از نسخه بدلای دیگر سنین ۳۲۳ و ۳۴۳ خارج از موضوع است و ۴۲۰ مدتها قبل از قبول ناصر خسرو دعوت اسمعیلی را بوده و در اوایل جوانی شاعر و لهذا بامضامین منظومه زهد و حکمت نمیسازد و گذشته از این نکته با سایر قرائن نجومی (۱) و محل اقامت شاعر و لقبش وفق نمیدهد و ثانیاً در این تاریخ (یعنی ۴۶۰) ناصر خسرو اسمعیلی و از دعوات بزرگ آن مذهب بود و عنوان حجتی داشت و مقیم یمن بود و ثالثاً در آن تاریخ زحل و مشتری واقعاً در برج میزان بودند و فقط نقصی که در این فرض است اینست که در غرة شوال سال ۴۶۰ این دو ستاره قران کامل بمعنی نجومی آن نداشتند چه بحساب نجومی دقیق امروزه ما می بینیم که قران علوئین در سال قبل در ۷ ذی القعدة از سال ۴۵۹ در اواخر برج سنبله یعنی در ۲۱ درجه و ۴۳ دقیقه از آن برج واقع شده است (۲) ولی ممکن است بحساب زیجات آن زمان که قدری با حسابهای دقیق حالیه اختلاف داشته قران را در میزان استخراج کرده باشند و یا آنکه حسب المعلوم مدتی قبل از قران تام و مدتی بعد از آن را جزو قران و در تحت تأثیر آن شمرده باشند و چه حل دیگری هم که ممکنست معایش بالتسبه کمتر از سایر وجوه مفروضه باشد اینست که تاریخ تألیف را سنه ۴۷۲ فرض کنیم ولی لفظ « قران » را محرف فرض نمائیم و حدس بزنیم مثلاً بجای عبارت « قران اختران در برج شاهین » که مصراع چنین بوده « همای اختران در برج شاهین » و یا کلمه دیگر نظیر آن مانند « سعید » و غیره که اشاره بمشتری باشد چه چنانکه گفته شد مشتری در غرة شوال از سنه مزبوره واقعاً

(۱) در سنه ۴۲۰ در غرة شوال آفتاب در اواخر میزان و ظاهراً ماه در عقرب و زحل در ثور و مشتری در اواخر جوزا یا اوایل سرطان بوده است

(۲) مرحوم دخویه در یادداشتهای خود در باب قرامطه بحرین و فاطمیین که در سنه ۱۸۸۶ بزبان فرانسه نشر کرده جداولی راجع بقران علوئین از تاریخ ولادت حضرت رسول صلعم تا سنه ۶۴۴ هجری و قران نحسین و سایر اتفاقات نجومی که بعقیده اسمعیلیان تأثیر موافقی برای آنها داشته ضمیمه نموده و آنچه راجع بتاریخ قران زحل و مشتری در متن ذکر شده مأخوذ از آن جداول است

در برج میزان در درجه ۱۱ بوده و بنا بر این فرض نیز غالب قرائن دیگر منطبق میشود و حتی موضع آفتاب و ماه هم تقریباً مطابقت میکنند جز آنکه باز نقصی جزئی در کار باقی است و آن اینست که آفتاب از برج حوت رد شده و در اوایل حمل یعنی در درجه ۱۴ واقع است و علاوه بر این فرض باهیچیک از نسخه بدلهای تاریخ وفق نمیدهد و باید بدت را مثلاً چنین فرض کرد « بسال چارصد هفتادو دو در ۴۴ در صورت فرض سنه ۴۷۵ نقص اولی مرتفع میگردد یعنی آفتاب در حوت است و از سیارات هم مرتب در میزان بوده است (در درجه ۱۳) ولی در آن صورت هم اصلاح وزن و قافیه بیت تاریخ بنحویکه با این عدد مطابقت کند بسیار مشکل است و هم اصلاح بیت راجع بقران اختران بطوریکه اشاره بمرتب از آن استنباط شود موجب تکلف است پس دیده میشود که بر هر فرضی باز حل کامل میسر نیست و خالی از نقص و خدشه نخواهد بود ولی معیناً دو وجه حل فوق (یعنی سنه ۴۶۰ و ۴۷۲) ظاهراً در میان وجوه حل مفروض تا این زمان احسن شقوق بنظر میآید مگر آنکه در آینده نسخه صحیحتری و یا مأخذ اطلاع صریحتری بدست آید در میان این دو وجه حل هم نگارنده فرض اول یعنی تاریخ ۴۶۰ را ترجیح میدهد برای تحقیق مواضع سیارات عموماً و قران آنها در برج میزان خصوصاً در تمام دوره زندگی ناصر خسرو در سالهاییکه اول شوال ماه در حمل و آفتاب در حوت باشد نگارنده بداره رسمی حساب نجومی برلن (*Astronomische Rechen Institut*) و مدیر محترم آن پروفیسور دکتر کوفف (*Professor Dr. Kopff*) مراجعه کردم و معظم له یکی از منجمین دانشمند را که در حسابهای توارخ قدیمه مهارت مخصوصی دارد و اسم ایشان شوخ (*Schoch*) است بحل این مسئله گماشت مشارالیه در مشروح مفصلی که راجع بمواضع سیارات در سالهای مزبور یعنی سنه ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ مرقوم داشتند مواضع زحل و مشتری و مرتب و آفتاب را تعیین کردند (۱)

سعادتنامه که مشتمل بر سجد بیت است (۲) و بهمان طریقه روشنائی نامه در پند

(۱) عطارد و زهره چون از آفتاب زیاد دور نمیشوند امکان ندارد با بودن آفتاب در حوت یکی از اینها در میزان باشد

(۲) در چاپ فاگنان و بتبعیت آن در چاپ برلن فقط ۲۸۷ بیت موجود است ولی آقای مینوی از قراریکه مینویسند ۱۲ بیت باقی را در نسخه آقای تقوی پیدا کرده و ضمیمه نموده اند که ۲۰۰ بیت کامل و مطابق قول مؤلف شده که گوید « بگفتم بیت سجد از دل پاک »

و حکمت منظوم شده در سنه ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی^(۱) بازجۀ منتشر فرانسوی آن در مجله انجمن شرقی آلمان بطبع رسیده و بعد در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن در ذیل سفرنامه از روی نسخه طبع فاگنان ثانیاً طبع شده است بعقیده اِته این رساله هم در یمکان نظم شده ویک مصراع استدلال کرده که گوید « که چون من در جهان بیچاره نیستم » (سطر ۹ صفحه ۵۶۰) و کریمسکی مؤلف روسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف خودش نظم سعادتنامه را بهر حال بعد از سنه ۱۳۶۱ میدانند ولی دلیل نمیدهد^(۲) ولی آقای غنی زاده نظم رساله را خیلی مقدم بر روشنائی نامه می‌شمارد و بهر حال این نکته جالب دقت است که در این منظومه عنوان « حجت » بناصر داده نشده و وی از خود باسم اصلی خود نام میبرد کتاب وجه دین که در تأویلات و باطن عبادات و احکام شریعت بطریقه اسمعیلیان تألیف شده است ظاهراً بعد از تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن « تاریکی شب فتنه اندر جزیره خراسان و گسسته شدن نور ایمان از آن زمین ... و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند » سخن میراند و نیز ظاهراً حتی بعد از سنه ۱۳۵۳ نوشته شده چه در ضمن کتاب اشاراتی بکتاب زادالمسافرین موجود است^(۳) از این کتاب که در بیان الأدیان ذکر آن آمده ولی مفقودالأثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه در شغنان (از ولایات پامیر روس) میان اسمعیلیان آنجا باعده از کتب و رسائل دیگر منسوب بناصر خسرو^(۴) بدست یکی از فضلاهی روس موسوم به زاروبین افتاد که اینک آن نسخه ها در لنین گراد (پترسبورگ) است اینجانب در ایام اقامت در روسیه در سنه ۱۳۰۱ شمسی عکس یک نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب و کمک مالی و ترغیب علامه مرحوم پروفیسور برون این کتاب در برلن از

(۱) M. Fagnan

(۲) شاید همان قول بعضی تذکره ها را که مینویسند ناصر ۲۰ سال در یمکان زیست مناط دانسته و بیست سال را از ۴۸۱ که تاریخ وفات است تفریق نموده و تصور کرده ناصر خسرو در ۴۶۱ یمکان رفته و چون منظومه را از آثار دوره اقامت در یمکان میدانسته این ادعا را نموده است

(۳) وجه دین ص ۲۹

(۴) در مقام تحقیق معلوم شد کتب و رسائل دیگر از تألیفات متأخرین است و فقط وجه دین صحیح النسبه است. یکی از این رسائل موسوم به « در شناخت امام » باهتمام ایوانوف روسی در ضمن یادداشت های انجمن آسیائی بنگاله در سنه ۱۹۲۲ مسیحی نشر شده

روی آن عکس بطبع رسید این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیّه از روی عقاید باطنیه و بیشتر برای خود آن طایفه (نه عامّه مردم) و شاید مبتدیان آنها (مستجبان) نوشته شده و پراست از اصطلاحات آن طایفه

کتاب دیگر منسوب بناصر خسرو باسم « خوان اخوان » باطلاع ما رسیده که ظاهراً نسخه از آن در اسلامبول در کتابخانه جامع ایا صوفیه تحت نمرة ۱۷۷۸ موجود است (۱) که بر حسب ترغیب اینجانب و میل خود آقای پرویز کتابخانه « طهران » فعلاً مشغول استنساخ آنست یعنی اقدام در تحصیل نسخه ای از آن کتاب نموده اند و امید است عنقریب باهتمام همین کتابخانه کسوت طبع پوشد

بد بختانه هنوز اثری از نسخه کتاب بستان العقول (یا بستان العقل) که خود ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۳۳۹) و رساله جواب اسئله (ص ۵۷۲ از این مجلد) از آن نام میبرد و از کتاب « دلیل المتحیرین » که بیان الادیان بناصر خسرو نسبت میدهد بدست نیامده است و همچنین از کتب دیگر او که در اشعار خود بر کثرت آنها اشاره میکند و مخصوصاً در زاد المسافرین (ص ۱۰۳) ذکر از مصنفات دیگر خود میکند که در آنها عقاید محمد بن زکریا را بتفاریق ردّ کرده است و وعده تصنیف يك کتاب مخصوصی در ردّ اقوال او میدهد و گوید که وی کتب محمد زکریا را چندین باره استنساخ و ترجمه کرده و اقوال او را ردّ نموده است

غیر از کتبی که ذکر آنها گذشت کتبی دیگر باسامی مختلف « اکسیر اعظم » در منطق و فلسفه و « قانون اعظم » در علوم عجیبه که وصیت کرد بعمو زاده اش منصور داده شود و « المستوفی » در فقه و « دستور اعظم » که باز بموجب وصیتش بنصر الله قاضی بدخشان بایستی داده شود و « تفسیر قرآن » بر طبق عقاید اسمعیلیّه و رساله ای در علم یونان و کتابی در سحریات و کتاب « کنز الحقایق » در ضمن مندرجات « سرگذشت شخصی » بناصر نسبت داده شده و بعضی از این کتب در مآخذ متأخره مانند کشف الظنون و بعضی تذکره ها نیز ذکر شده مخصوصاً کتاب اخیر

(۱) اسم این کتاب در مآخذی بنظر نرسیده و در باب نسبت آن بناصر تا نسخه بدست نیاید و از نظر تحقیق نگذرد بطور قطع نمیتوان حکم داد از قراری که از عنوان کتاب و چند سطر اول که یکی از آشنایان از روی نسخه اسلامبول استنساخ کرده و فرستاده است دیده میشود فارسی بشیوه قدیمی است ولی عنوان « خوان اخوان فی التصوف » درج شده و وفات مؤلف را سنه ۸۶۱ ثبت کرده که ظاهراً از ناسخ یا کتابدار است و لهذا مطلب هنوز روشن نیست

در تذکره دولتشاه نیز بنابر اسناد شده است حقیقت وجود این کتب مجهول و باینکه مشکوک است همچنین صحت وجود رساله «سرگذشت شخصی» منسوب بخود ناصر خسرو که نظر بروایات اصلاً عبری نوشته و به «رسالة التدامة الى زاد القيامة» موسوم گردانیده کاملاً ضعیف و مشکوک و بلکه قسمت بزرگی از آن که بر از افسانه‌های جنّ و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمه و مملوّ از تناقضات تاریخی است (۱) قطعی‌البطلان است (۲) لکن این ترجمه حال وسیرت شخصی که منسوب بخود ناصر است و بنا بر همان روایات مجهول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حالتی آن مجهول است ولی ممکنست و بلکه محتمل که دارای مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیمتر و صحیحتر باشد این داستان پر افسانه که ما در این دیباچه محض اختصار همه جا از آن باسم وضعی خودمان «سرگذشت شخصی» یاد کردیم ابتدا در هفت اقلیم امین احمد رازی مؤلف در سنه ۱۰۰۲ و تذکره خلاصة الأشعار تقی کاشی که در بین سنه ۹۸۵ و ۱۰۱۶ تألیف شده دیده میشود (۳) که اولی باختصار و دومی بشرح و بسط کامل این افسانه را ثبت کرده و حتی دومی ادعا کرده که آنرا خود از عربی بفارسی ترجمه کرده است حاج لطفعلی بیگ آذر هم در آشکده خود این سرگذشت را مختصرتر از تقی کاشی و مفصلتر از امین رازی درج نموده و ظاهراً همین روایت اخیر در دیباچه دیوان ناصر چاپ تبریز درج گردیده است این ترجمه حال که چنانکه گفته شد بر از اغلاط تاریخی و خرافات و اسنادات بعید از عقل و عادت است بعقیده اِته در قرن دهم هجری جعل شده ولی از وجود قسمت عمده از مندرجات همین «سرگذشت شخصی» در یک نسخه مجموعه اشعار محفوظ در کتابخانه دیوان هند در لندن که بتاریخ ۷۱۴ هجری استنساخ شده و مشتمل بر اشعار ناصر و شعرای دیگر است (بنا به نوشته برون) و نیز ذکر بعضی افسانه‌ها شبیه بآنچه از این قبیل در «سرگذشت»

(۱) مانند رفتن ناصر از طرف خلیفه بغداد القادر بالله (!) پیش ملا حده گیلان یا الموت برسالت و بسیاری افسانه‌ها از این قبیل
(۲) دبستان المذاهب گوید «بعضی از جهال ندامت نامه از او در باب معاشرت با الموتیه ... ساخته اند ...»
(۳) رضا قلیخان هدایت این روایت را بتقی الدین محمد حسینی فارسی صاحب تذکره معروف به عرفان نسبت میدهد چون اصل کتاب برای نگارنده دسترس نبود نمیتواند در آن باب اظهار نماید

مزبور آمده در کتاب آثار البلاد مؤلف در سنه ۶۷۴ میتوان حدس زد که این سرگذشت افسانه آمیز قدیمتر از آنست که اته تصور کرده است دولتشاه نیز علوم غریبه و تسخیر بناصر نسبت میدهد و بنابراین میتوان حدس زد که افسانههای سحر و جادو و تسخیر و طلسمات منسوب بناصر که در آن قصه آمده شاخ و برگهای افسانههای قدیمتریست که از همان زمان خود ناصر درالسنه و افواه بوده است و خود او نیز باین نسبتهای سحر و جادو باو اشاره میکند^(۱) و اینگونه اسنادات غالباً در باره اشخاص حکیم و ذوفنون و مخصوصاً منجم دائر بوده خاصه که آن شخص دارای مذهب مخالف عامه آنها باطنیه بوده و پیرو ترتیباتی سری بوده باشد و بالأخص وقتیکه در مغاره دور از مراکز معموره میان کوههای صعب المنال تحصن اختیار کرده باشد و بحروف جمل و اشارات و اصطلاحات سری و رمزی بیان مطالب کند همچنانکه در باره حسن صباح و حلاج و غیرها نیز افسانههای زیادی پیدا شده است از روایت قزوینی در آثار البلاد در باره حمامهای سر آمیز و غیره منسوب به ناصر خسرو که گذشت نیز دیده میشود که این اعتقادات در باره وی درالسنه دائر بوده است مخصوصاً در اشعار حکیم خیلی اشارات بکار کردن درخفا و شبها در کار بودن و شب با آسمانها رفتن و شهرت رفتن بچین و ماچین دیده میشود که منشأ توهمات میبوانسته بشود^(۲) دولتشاه سمرقندی گوید که عوام الناس نسبتهای بناصر خسرو میدهند از قبیل اینکه «چندگاه در اطاقی نشسته و بیوی طعام زننده مانده است» که بی اساس است و گوید «از شاه سلطان محمد بدخشی (که ظاهراً یکی از اولیای بدخشان و شاید اسمعیلی بوده) پرسیدم فرمودند اصلی ندارد» و چنانکه یکی از مؤلفین فرنگی اشاره کرده داستان رفتن ناصر خسرو پیش امیر ملاحده در الموت و گرفتار و محبوس محترم شدن او در آنجا و نوشتن کتابی برای آن امیر ممکنست خلطی از حکایت تاریخی راجع بخواجه نصیر الدین طوسی باشد که شباهت تامی باین داستان دارد

رساله ای باسم سرُّ الأسرار در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در اول دیوان ناصر چاپ هند طبع شده ولی در بی اصل بودن نسبت این رساله بآن حکیم شکی نمیتوان داشت علاوه بر بطلان موضوع و خرافی بودن مطلب رساله عبارت آن نیز مطابق شیوه متأثرین است

(۱) دیوان ص ۶ س ۲۰ — ص ۲۶۶ س ۱۴ وما بعد آن — ص ۲۷۲ س ۲

(۲) دیوان ص ۶ س ۲۰

از دیوان عربی ناصر نه بطور مدوّن و نه اشعار متفرقه اثری در دست نیست از کتب دیگر او که ذکر آنها گذشت آنچه که در دست است همه از آن حکیم خراسانی مولد و یمکانی مسکن است که تاریخ مختصر زندگی او موضوع این مخطوط است و ظاهراً امروز دیگر هیچ شکی در یکی بودن مؤلف سفر نامه و دیوان برای کسی باقی نمانده است و دیگر کسی از علما مثل مرحوم ربو مجبور نخواهد شد که بواسطه اختلافات فاحش مندرجات تذکرها که یکی او را اصفهانی و دیگری خراسانی شمرده یکی ولادت او را در سنه ۲۵۸ و دیگری در ۳۹۴ ثبت کرده بدو نفر ناصر خسرو مختلف الهویّه و المشرّب قائل شود (۱)

این نسخه مطبوع دیوان که مشتمل بر ۱۱۰۴۷ بیت است بقول صاحب و جامع محترم نسخه از روی بیشتر از بیست نسخه جمع آوری و مطابقه شده است البته برخود استاد محترم است که شرح آن نسخه ها را با تاریخ و مزایا و نواقص هر يك در اینجا بیان فرمایند تا مطابق سلیقه امروزی ارباب تحقیق و موجب مزید اعتبار این نسخه بشود و بدیهی است که این کار از عهده این ضعیف خارج است این بود ملاحظات مختصری که این ضعیف با کمال عجله طابع محترم در اندک زمانی توانستم یاد داشت کرده و باظهار آن جسارت نمایم و خود میدانم که این قبیل تنبّعات صرف وقت زیاد و رنج فراوان و رجوع بآخذ زیاد لازم دارد و بدون تنبّع کافی و تحقیق عمیق اینگونه امتعه را بمعرض انظار دانشمندان آوردن حمل بر کوته نظری و جسارت غیر ممدوح تواند شد لکن امید وارم که عذر من که عمده اطاعت دوستان واجب الحق است مقبول بیفتد و کسانی که طالب تحقیقات مشروح در این موضوع باشند ممکن است بتحقیقات فضلی سابق الذکر رجوع کنند که اسماء کتب و مقالات آنها در اینجا ثبت است والکمال لله وحده

اینرا نیز باید بگویم که غالب مطالب این دیباچه راجع بشرح حال ناصر خسرو است و بواسطه قلت فرصت میسر نشد که فصلی نیز راجع بقسمت لغوی و نحوی و صرفی و عروضی و نقد الشعری و زبانی و همچنین راجع بقسمت فلسفی و علمی و ادبی اشعار دیوان و رسائل دیگر افزوده شود که محتاج بمقداری صرف وقت است



در ذیل این دیباچه مناسب است فهرست مختصری از کتب و مآخذ تحقیق حالات

(۱) ربو بعد ها پس از انتشار مقالات اته این اشتباه خود را در جلد دیگر فهرست نسخ خطی فارسی موزه بریطانی اصلاح کرده است

ناصر خسرو تا آنجا که این ضعیف توانسته ام اطلاع حاصل کنم ثبت شود که طالبین تحقیق را بکار آید :

- ۱ — خود دیوان ناصر ۲ — روشنائی نامه ۳ — سعادتنامه ۴ — زادالمسافرین
 - ۵ — وجه دین ۶ — بیان الأدیان ۷ — هفت اقلیم ۸ — تذکرة الشعراء
 - دولتشاه ۹ — خلاصة الأشعار تقي كاشي ۱۰ — رياض الشعراء ۱۱ — آتشکده
 - آذر ۱۲ — آثار البلاد ۱۳ — روضات الجنات ۱۴ — مقامع الفضل
 - ۱۵ — تلخیص الآثار وعجائب الملك القهار ۱۶ — مجمع الفصحاء ۱۷ — بهارستان
 - جامی ۱۸ — سفینه خوشگو ۱۹ — تقویم التواريخ ۲۰ — كشف الظنون
 - ۲۱ — دبستان المذاهب ۲۲ — تاریخ گزیده ۲۳ — حبيب السیر ۲۴ — مرآت الخبال (؟)
 - ۲۵ — زبدة التواريخ حافظ ابرو ۲۶ — خلاصة الأفكار (؟) ۲۷ — مخزن الغرائب (؟)
 - ۲۸ — تذکرة محمدشاهی ۲۹ — دیباجة دیوان ناصر چاپ تبریز ۳۰ — شاهد صادق
- از تحقیقات جدید در زبان فارسی دیباجة آقا میرزا محمودخان غنی زاده بر سفرنامه چاپ برلن یکی از بهترین مآخذ با تحقیق است و از تصنیفات و مقالات علمای فرنگ در این باب فهرست ذیل شامل مهمترین آنهاست :

H. Ethé, Nâsir Chusraus Rûschanâinâma, Persisch und Deutsch, mit Einleitung, in ZDMG. 33, pp. 645-665 (1879) und 34, pp. 428-464 und 617-642 (1880)

Ethé, Kürzere Lieder und Poetische Fragmente aus Nâsir Khusraus Dîvân in Göttinger Nachrichten, 1882, pp. 124-152

Ethé, Nâsir bin Khusraus Leben, Denken und Dichten, Leyden 1884, und Encyclopaedia Britannica 9th. edition vol. 17 pp. 237-238

E. Fagnan, le livre de la félicité Persan et français ZDMG. 34 pp. 643-674

Erläuterung zum Rûschanâiname und Saadatname von F. Teufel ZDMG. 36, pp. 96-114

Ch. Schefer, Sefermame (text et traduction avec un préface et notes) Paris 1881

A. R. Fuller, Account of Jerusalem, in Journal of Royal Asiatic Society, 1872 pp. 142-164

Guy le Strange, Nâsiri Khusraus Diary of a journey through Syria and Palestine, London 1888 (Pilgrim's text Society)

Ethé in Grundriss der Iranischen Philologie

Sprenger, Catalogue of the Libraries of the King of Oudh (1854)

Bland, Journal of the Royal Asiatic Society, vol. VII

Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum

Journal of the Royal Asiatic Society, 1899, p. 416 and 1905 p. 313

Journal Asiatique, 7em. serie, vol. 13 p. 164

نلدیکه (Th. Nældeke) و دُرن (B. Dorn) و پَرچ (Pertsch) هم هریک چیزی درین باب نوشته اند

علاوه بر اینها در کتاب تاریخ ادبیات ایران بوسی تألیف کریمسکی شرحی از ناصر خسرو مندرج است و شاید در کتاب شعرالعجم شبلی نعمان هندی نیز چیزی در باب ناصر خسرو مندرج باشد

در خاتمه بنام علم و ادب از زحمات استاد محترم آقای حاجی سید نصرالله نقوی و آقای پرویز و آقا میرزا مجتبی مینوی در نشر این کتاب نفیس تشکر نموده از حسن ظن دوست محترم خودم آقای پرویز نسبت باین ضعیف جداگانه حقشناسی میکنم و امید از وسعت صدر و تساهل فضلا دارم که نقایص دیباچه را که مقداری از آن بواسطه قلت مجال و تنگی وقت و عدم امکان صرف مدت لازم برای استقصاء موضوع و عجله ناشر در طبع و محدود بودن اوقات نگارنده و انصراف باشتغالات دیگر و همچنین بجهت دست رس نداشتن بسیاری از مآخذ و کتب که در برلن یابیدا نمیشد و یا برای بدست آوردن آنها رجوع بکتابخانهای عمومی و صرف اوقات بیشتر لازم بود حادث شده و مقداری دیگر بواسطه نقص بشری و امتناع کمال مطلق و عصمت در مورد مؤلفین بطور کلی و قصر باع و کمی مایه این ضعیف بالخصوص ناشی است بعین اغماض دیده هر زلتی یابند و هر خطائی بینند باصلاح و تصحیح آن در مجلات و رسائل بزاین ضعیف منت بگذارند

برلن ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ (هجری شمسی)

سید حسن تقی زاده

ذیل

بر دیباچه کتاب

این مجموعه شاملست بر :

۱ دیوان اشعار از قصاید و مقطعات (از اول تا صفحه ۵۰۹)

۲ روشنائی نامه (از ص ۵۱۱ تا ص ۵۴۲)

۳ سعادتنامه (از ص ۵۴۵ تا ۵۶۱)

۴ رساله ای مختصر در جواب مسائل فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی

و تأویلی (۵۶۳ — ۵۸۴)

۵ فهرست کلیه اسماء اعلام مذکور درین مجموعه از رجال و نساء و اماکن و

قبایل و اهل ملل و نحل ،

اینک، این جانب در بیان کیفیت جمع و طبع یکایک این دیوان و رسائل و رموزی

که در حواشی آنها بکار رفته و بعضی نکات مربوط بمطالب متن کتاب و مقدمه

آن بر حسب امر قلمی^(۱) و زبانی بندگان حضرت مستطاب اجل آقای تقی زاده

مد ظله العالی

عَلَّامَةُ الْعُلَمَاءِ وَاللَّجُّ الَّذِي لَا يَنْتَهِي وَ لِكُلِّ لُجٍّ سَاحِلٌ

که برمن بنده حق تربیت و سمت ارشاد دارند

بنده بیر مغانم که ز جهلم برهاند * بیرما هر چه کند عین عنایت باشد

کلمتی چند بقید تحریر میآورد ،

۱- دیوان

از قراری که خود جامع و مصحح محترم نسخه اصلی دیوان حضرت مستطاب آقای حاجی سید نصرالله التَّقوی دامت برکاته مکرّر حکایت کرده اند کیفیت جمع و تصحیح آن چنان بوده که نسخه چاپ ۱۳۱۴ طهران را اساس گرفته آنچه که در نسخ مختلفه خطی از دیوان ناصر خسرو و در بعضی جُنگها بنام او ضبط شده بوده و در آن چاپ نبوده در اوراق مختلفه نویسانده بدان منضم گردانیده اند و در ضمن مقابله قصاید جایی با نسخ خطی ایات زائدرضا ضمیمه مینموده و چنانکه خود نوشته اند « نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجهاً از میان نسخها بنظر میرسید » اثبات میکردند و بهمین جهتست که غالباً نسخه بدلهای که در هاشم صفحه شده بهتر از ضبط متنست و آنچه که غلط واضح و صریح بوده در متن اصلاح مینموده و « شرح پاره ای از اشعار مغلقه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه » را نیز در هاشم کتاب میافزوده اند و پس از ختم کتی عمل يك بار تدوین نهائی کتاب و ترتیب کلیّه قصاید بحروف تهجی انجام گرفته است و آن در ربیع الاول ۱۳۴۹ بوده است ، و هر جا که در تعلیقات حقیر بر متن دیوان درین چاپ ذکر « اصل » یا « نسخه منقول عنها » یا عباراتی نظیر این میشود مقصود همان تدوین آخرست که آقای تقوی بخط جناب آقای میرزا محمد علی عبرت مصاحبی نائینی نویسانده و باختیار کتابخانه طهران برای نقل از روی آن وا گذاشته بودند ،

چون طریقه مستحدثه مستشرقین فرنگستان که در جمع و تصحیح کتب از روی نسخ مختلف مقیدند که تاریخ تحریر و درجه صحت و قرارگاه نسخ (یعنی اینکه هر نسخه ای متعلق بکدام کتابخانه است) و اینگونه اطلاعات مربوط بدانها را ضبط و یادداشت کنند و برای هر يك رمزی و علامتی بگذارند و يك نسخه را که بالنسبه اقدم و اصح باشد اساس تشخیص دهند و اختلافات در قراءت و ضبط و اعجام و نقط کلمات و جمل یا بعبارة اخرى « نسخه بدلهای » که در هر جا قید می شود بمأخذ آن اشاره نمایند بسیار مستحسن است پس از ختم طبع کتاب در صدد بر آمدیم که اگر ممکن شود معلوماتی از این قبیل حاصل کنیم لیکن

بواسطه بعد زمان و عارض شدن نسیان همین قدر معلوم شد که :

بهترین نسخها نسخه‌ای بوده است متعلق بمرحوم میرزا عبدالله خان مستشار الملك
گرکانی ، نسخه دیگری بوده در کتابخانه سلطنتی ، نسخه دیگری بوده که در حدود
۸۰-۱۲۷۰ هجری قمری بخط کاتبی نوشته شده که گویا موظف بوده بنوشتن نسخ متعدد
از دیوان ناصر خسرو ، و این جانب تا کنون پنج شش نسخه يك نواخت از همه
حیث (یعنی کاغذ و خط و قلم و عدد سطور در هر صفحه و عرض سطور و مجموع
صفحات و قطع کتاب و جدول کشی آنها و نیز حواشی که غالباً بمزگهای الوان و
خطوط متفاوت نوشته شده تمامی بر يك نهج و روال است) دیده ام ، نسخه
دیگری متعلق بمرحوم میرزای جلوه ، نسخه دیگری از ان مرحوم میرزا عبدالله خان
آهی ، لکن ظاهراً نسخه طبع تبریز بواسطه شایع نبودنش در طهران بدست ایشان
نرسیده و از آن استفاده ننموده اند ،

بعد از ختم طبع متن کتاب و در موقعی که مشغول طبع دیباچه آن بودیم نسخه‌ای
بالتسبه قدیم جامع و مضبوط و مصحح دیده شد که اکنون از کتب کتابخانه مجلس است
تاریخ ندارد ولی در ترجمی تذهیبی پشت ورق اول آن نوشته :

« دیوان افصح الشعرا سید ناصر خسرو

برسم مطالعة السلطان السلاطین (۱)

ملك العرب و العجم سلطان محمدخان

ابن سلطان مراد ملك (۱) خلد ملكه »

که یقینست مقصود ملك عثمانیست و چون از خارج معلومست که سلطان محمد بن
سلطان مراد در سلاطین عثمانی دوتا بوده یکی سلطان محمد ملقب بفاتح پسر مراد
دوم که از تاریخ ۸۵۵ تا ۸۸۶ هجری قمری و دیگری سلطان محمد سوم که از
۱۰۰۳ تا سال ۱۰۱۲ هجری سلطنت مینموده پس تاریخ تقریبی کتابت آن معلوم
میشود ، درین نسخه قصاید بترتیب حروف قوافی مرتب نشده و علی الظاهر رعایت
ملك و میزانی را در تنظیم آن ننموده اند ، ولی اگر در سر دقت و سنجش که
فرصت زیادی میخواهد معلوم و محقق میشد کرد که ناچار فی الواقع بی ملك

صِرْف نبوده و مثلاً تنظیم آن مانند بسیاری از دواوین نازی و فارسی بر حسب تاریخ و ترتیب زمان سرودن قصاید بوده خیلی مفید و بدیع میتوانست شد ، نسخه سابقاً متعلق بمرحوم حسنعلی خان گرثوسی امیرنظام بوده و بران فهرستی بر ترتیب حروف الفبا با عدد صفحات بهمان خط معروف خود که شهره آفاقت افزوده که بتوان محل هر قصیده را در کتاب از روی آن یافت ، در هامش صفحات هم گاهی تعلیقاتی بخط او هست که برخی از آنها مؤرخ است و بطور کلی از تاریخ ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۴ در تبریز نوشته شده است ، عدد ابیات آن ۱۰۵۳۳ است با یکی دو بیت تقریب ، اگر میشد که این دیوان چایی را يك بار با آن مقابله و معارضه نموده اختلاف قراءات عمده و کمی و بیشی و ترتیب ابیات قصاید را ازان معین و ثبت میکردیم بسیار بجا بود ، و این جانب در يك معارضه سریع که در عرض چند روز بعمل آوردم چند بیت و یکی دو قطعه و رباعی در آن اضافه یافتم که در ذیل این شرح مربوط بدیوان طبع خواهد شد ،

بی شک اگر بنا بر طبع ثانی این کتاب شود یکی از نسخ لابد منه در تصحیح و طبع دیوان ناصر خسرو همین نسخه خواهد بود و چنانچه نسخه ای اقدم و اصح و جامعتر ازین یافت نشود همین را باید نسخه اساس قرارداد و حقیقه جای بسی دریغ و افسوس است که دیر بدست افتاد ،

نسخه دیگری نیز بخط مرحوم رضا قلی خان هدایت لله باشی صاحب مجمع الفصحاء و فرهنگ انجمن آرای ناصری دیده شد که خود بدان عنوان منتخب دیوان ناصر خسرو را داده و آفای تقی زاده هم در مقدمه بدان اشاره نموده اند (ص مد در حاشیه) مطلب دیگری که در باره این دیوان چایی باید گفت اینکه بسیاری از ابیات آن هنوز مبهم و بی معنی است و شک نیست که در تداول ایدی ناسخان خلط و تحریف و تصحیف بسیار در آن راه یافته و خیلی از قصاید در ترتیب ابیات از صورت اصلی گشته و چون در تصحیح اصل آن بنا بر نقل عین آنچه که در نسخ یافت میشده بوده است و جز در موارد بسیار قلبی تصرف در اشعار نشده باوجود آنکه در خاتمه آن نوشته اند « پس از تصحیح اغلاط بيشمار که بدون اغراق یستی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود » هنوز مواضع بسیاری مانده که باختلاف

مراتب و درجات غلط واضح یا کم وضوح تر در آن ظاهر است و از آنجا که در طبع
 هم بنا بر نقل عین نسخه یا کنویس شده و مصحح اصلی بوده و باستثنای بعضی اغلاط
 که لازمه طبع است دیگر تغییری در آن راه نیافته جز آنکه در ضمن طبع جزوه بجزوه
 که نمونه قبل از چاپ آن را بحضرت معظم جامع و مصحح معزیّ الیه آن اراءه مینمودم
 هرگاه چیزی بنظر ایشان مبرسبد یا احیاناً بخاطر این ضعیف خطور میکرد
 باذن خود ایشان آن هم بندرت و فقط در مواضعی که خطا آشکارا و ضبط
 نسخ قطعیّ البطلان بود تغییری داده یا باعلامت شک بتصحیحی از روی قیاس در
 حاشیه اشاره میشد یا نوشته میشد که این موضع محلّ نظر و تأمل است یا چیزی از
 حواشی کاسته یا افزوده میشد پس یک تصحیح عمقی و از روی دقت کامل در
 بیت بیت بل کله کله کتاب لازمست که بعمل آید، زیرا در موردی که نسخ مصحح
 و مضبوط نباشد و غلط بدانها راه یافته باشد و کتاب هم از کتبی نباشد که بمراجعه
 بکتاب مختلفه ادبی و تاریخی بتوان صحت و سقم آن را تشخیص داد چاره ای جز
 حدس و قیاس و امان نظر از طرف کسی که تتبع زیاد در کتب نموده و صاحب
 ذهن ثاقب و رأی صائب و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم باشد نیست

دیگر آنکه بسیاری از کلمات و لغات که در عهد ما مهجور و متروکست و در
 فرهنگها یا اصلاً ضبط نشده و یا توضیح آنها مقنع و شفاء غلیل اهل لغت نیست و
 نیز بسیاری از امثال مخصوص بدان عهد درین کتاب آمده همچنین بعضی خصایص
 لغوی و صرفی و نحوی در اصل انشاء و شعر ناصر خسرو دیده میشود و هم ذکر
 پاره ای اسماء اعلام میرود که غالباً بحال آنها معرفت کامل حاصل نیست و
 گاهی اصلاً مجهولست و یا تصحیف و خلل در ضبط آنها راه یافته که در
 مجموع این موارد حواشی و ملاحظات انتقادیّه و توضیحاتی از روی تحقیق و
 باذکر مآخذ و اسناد لازم بود، آن حواشی هم که از طرف جامع بزرگوار
 نسخه در اصل کتاب نوشته شده یا عیناً از روی چاپ سابق طهران نقل گردیده
 معدود و محدود است و انواع خاصی را فرا گرفته، بعضی از آنها هم زیاده موجز،
 برخی نیز چون از ینایم غیر موثوق بها اخذ شده بی اعتبار است،

برای جبر کلیّه این نقایص و انعام نظر در ابیات و تصحیح مواضع خلل و ابهام

بضنّ و حدس و قیاس ابتدا بتدکار من بنده کتابخانه طهران جزوات کتاب را
بترتیبی که طبع میشد بتدریج بخدمت حضرت مستطاب علامه تحریر استاد بزرگوار
آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متّعنا الله بدوام افاضاته که از دیرباز در پاریس رخت
اقامت افکنده اند میفرستادند و از ایشان خواهش نمودند که در صورت اقتضای وقت
در ضمن مطالعه کتاب هر چه ازین قبیل تعلیقات ضرور است مسوده فرمایند که در
پایان کتاب چاپ شود ، عاقبت معلوم شد که ابتلای حضرت ایشان باشغال مختلف
لایحصری با آنکه نیت شریفشان برانجام مأمول ما تعلق گرفته بود مطالعه کنندگان
این کتاب را ازین فیض عظیم محروم ساخته ،

عین این تمّنی از حضرت دانشمند معظم آقای آقا میرزا علی اکبر خان
دهخدا دام افضاله که جامع شرایط ضرور این کارند شد ، ایشان در طول مطالعه
مدّت شش ماه بسا خطاها را اصلاح کردند و بسا مواضع مبهم و مشکوک فیه
که بحدس و قیاس راه حلی برای آن یافتند بعلاوه توضیح امثال و لغات را نمودند
و خلاصه نتایج زحمات ایشان برای اکمال فایده در آخر این دیوان طبع خواهد شد ،
کاری که حقیر برای این کتاب کردم اینکه بعد از چاپ شدن دو سه جزوه که
تصحیحش بمن واگذار شد صفحاتی را که از روی نسخه اصل برای دادن بمطبعه
نقل شده بود با اصل مقابله نموده بمطبعه میفرستادم و از هر جزوه که در مطبعه
چیده میشد سه بار و گاهی بیشتر نمونه برای تصحیح میگرفتم و در هر بار از کثرت
دقت در تصحیح متّه بخششاش میگذاشتم و نمونه نهائی را آنچه که از متن دیوان
اشعار بود بحضرت آقای تقوی و آنچه که از مقدمه بود بمحقق و محرّر بزرگوار
آن نیز اراءه مینمودم مع ذلک بعلمت آنکه هنوز وسایل کامل طبع بدون غلط
برای ما آماده نشده بود اغلاط طبعی در آن زیاده از انتظار شد چنانکه در غلطنامه
دیده میشود ،

برای نقل حواشی کتاب در هنگام طبع ترتیب مخصوصی را ناشر کتاب از اوّل
بیش گرفته بود که گمان میکنم از آنجا که فهمش برای آنان که ذهنشان مسبوق
نیست مشکلاست توضیح آن درین جا لازم باشد ، و آن اینکه رادّها که در متن
گذاشته شده هر جا که مقصود از حاشیه تفسیر لغتی یا شرح معنی یتی بوده خواه

آنچه که در اصل دیوان مصحح بوده و خواه حواشی معدودی که این ضعیف با اذن حضرت آقای تقوی در حین چاپ بر آن افزوده همه اعدادیست بین دوکمانه ، آنجا که منظور اثبات نسخه بدلی یا ثبت تصحیحی حدسی بوده از حروف جمل است باز میان دو کمانه منتهی در اوائل کتاب هیچ ملاکی و ترتیبی در آن حروف رعایت نشده است ، حرف ظ علامت ظاهر و گاهی هم در متن رمز آنست که این موضع محل نظر است ،

؟ که در تمامی کتاب جا بجا دیده میشود علامت شک است ،

علاوه بر اشعاری که در متن کتاب درج است ابیات دیگری نیز منتسب بناصر خسرو دیده شده که درین موضع برای ادای حق صاحب دیوان بدرج آنها مبادرت ورزیدیم :

☆ ۱ ☆

چنانکه آقای تقی زاده در صفحه م و ن پنج از دیباچه مرقوم فرموده اند قصیده ای که در مجموعه ما در صفحه ۱۸۵ شروع میشود ناقص است و تمام آن را سفر در مقدمه ای که بر سفر نامه ناصر خسرو چاپ خود نوشته چاپ کرده ، اینک نقایص نسخه ما نسبت بدان : ص ۱۸۵ بعد از سطر ۲۳ این بیت باید افزوده شود

۱ یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست ❀ که خلقت همه خلقت یکسر آن گوهر ص ۱۸۸ بعد از سطر ۲ باید این طور خوانده شود تا آخر قصیده :

وگر بصدق بتانیدی کسی بدی صدیق ❀ وگر بعدل بتانیدی کسی بدی عمر وگر بشرم بتانیدی کسی بدی صدیق (۱) ❀ وگر بجود و سخاوت کسی بدی حیدر وگر بیاکی و طهر و طهارت و عصمت ❀ زمرگ رسته شدی فاطمه بدی ایدر ۵ رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار ❀ کجا صحابه اخبار و تابع اخیر کجاست جستن عمر امیه ضمیری (کذا) ❀ کجاست اشقر و گلبانگ عم پیغمبر کجاست جابر انصار و کو اویس قرن ❀ ابو عبیده جراح و مالک ازدر (کذا) زیبر و طلحه و سعد و سعید و سلمان کو ❀ انس و عاصم و عبیده و بوذر (کذا) امیر عاصم و عمار و یاسر (کذا) و مقداد ❀ صحب و زهره و زید و قتاده و قنبر

(۱) بجای صدیق باید عثمان باشد چه او لا صدیق را گفته ثانیاً حالا جای خلیفه سوم است ثالثاً عثمانست که بحیا موصوفست و حدیثی درین باب اهل سنت نقل میکنند

- ۱۰ کجا شدند صناید و سرکشان فریش * ز منکران که مرایشان بدند بس منکر
 ولد و حارث و بوجهل و عقبه و شبیه * کجاست آصف و کو ذو الخمار و کو عنتر
 کجا معاویه و کو یزید و کوهشام (کذا) * کجاست عُمَرُ عبد العزیز دین پرور
 کجاست عبدالمک (کذا) که پور مروان بود * کجا محمد مروان و ملکت و لشکر
 کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم * کجاست حجت حجاج و معدن معبر (کذا)
 ۱۵ کجا شدست ابو مسلم آن سوار گزین * که بیخ جمله خوارج بکنند او بتیر
 بنی امیه کجا شد که در ولایت شام * ملک شاد بودند (کذا) و منام ازپی زر
 بنی امیه گذشت و ز بعد او عباس * بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر
 کجا شده است چو هارون و بعد او مأمون * کجاست معتصم و معتضد کجاست دیگر
 اگر بزند زبادت شدی کسی را عمر * کرا بدی بجمال و کمال دهر نظر
 ۲۰ ز خسروان و امیران که در جهان بودند * کنون بخوانم یکیک تونیز هم شعر (کذا)
 کجا محمد مأمون و مهدی مأمون * امام احمد منصور امام ابو جعفر
 کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض * شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر
 حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی * امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور
 و گری بعلم [بقا] یافتی کسی نشدی * ابو حنیفه نعمان و ثابت مندر
 ۲۵ ز عالمان جهان هر کجا ز خرد و بزرگ * صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کبر
 محمد بن حسن که امام ابویوسف * شریع (کذا) و شافعی و مالک زبیر و زفر
 اگر بحکمت ماندی درین جهان باقی * یکی حکم نختی ز مرگ بر بستر
 کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان * کجاست خواجه ابوزرجه نیک اختر
 محمد زکریا کجا و جالینوس * کجا شدست چو جالینوس و بوعلی دیگر
 ۳۰ کجاست ضرب تبریز صاحب الذعوه * کجاست احمد زنجی و خرد (کذا) آهنگر
 کجاست شوکت فارون و شدت شداد * کجاست بابک و کو اردشیر و کو قیصر
 ز یزدجرد و ز افراسیاب و افریدون * خبر کراست ز نوشروان (کذا) و اسکندر
 ۳۵ ز پور نوذر و بهرام و اردوان و آرش * دیگر نبینی از ایشان درین دیار اثر
 این قصیده که شعر در مقدمه مذکور از ص XXXVI تا XXXIX چاپ کرده
 بواسطه قلت تتبع او در فارسی و نداشتن ذوق تشخیص وزن اشعار فارسی که در

مورد مستشرقین عموم دارد و مقداری هم لابد بواسطه مغلوط بودن نسخه منقول عنها نقص و غلط بسیار دارد که آنچه از آن را این بنده فهمیدم بلفظ « کذا » ممیز نمودم تا معلوم شود که بنای من بر نقل عین نسخه بوده و در نقل من غلط تازه بدان راه نیافته و جز در يك بيت که يك کلمه افتاده را بظن خود باعلامت الحاق بجایش گذاشتم دیگر تصرفی در آن ننموده ام ،

❖ ۲ ❖

در آخر سفرنامه در ذکر موقع ورود ببلخ گوید : « بدین تاریخ شهر بلخ رسیدیم و حسب حال این سه بیت گفتم

۴۴ رنج و عنای جهان اگر چه دراز است ❖ با بد و بانیک بی گمان بسر آید ،
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز ❖ هر چه یکی رفت بر اثر دیگر آید

۴۶ ما سفر بر گذشتنی گذرانیم (۱) ❖ تا سفر نا گذشتنی بدر آید

❖ ۳ ❖

این مسقط از نسخه‌ای که وصف آن کردم که نظیر بسیار دارد و یکی از آن هم در کتابخانه مجلس هست نقل شد ، چنانکه دیده میشود ممیزات آن با نشانهایی که آفای تقی زاده در مقدمه (ص نج) از مسقط چاپ اِته داده اند وفق میدهد :

۴۷ ای گنبد زنگار گون ❖ ای پر جنون و پر فنون
هم تو شریف وهم تودون ❖ هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سر نگون ❖ پر گوهر بی منتهی

۴۰ انوار ظلمت را مکن ❖ بر جای و دائم تازیان
ای مادر نا مهر بان ❖ هم سانشورد و هم جوان

گویا ولیکن بی زبان ❖ جویا ولیکن بی وفا
گه خاک چون دیبا کنی ❖ گه شاخ بر جوزا کنی
گه خوی بد زیبا کنی ❖ گه بادیه دریا کنی
گه سنگ چون مینا کنی ❖ وز نار بستانی ضیا

- فرمانبر و فرماندهی ❀ قانون شادی زان نهی
هم پادشاهی هم رهی ❀ بحری بلی لیکن نهی
تازنده‌ای زی گرهی ❀ سازنده‌ای با ناسزا
چشم تو خورشید و قمر ❀ گنج تو پر در و گهر
۵۰ جود تو هنگام سحر ❀ هم بر خضر هم بر شجر
بارد بمینا بر دُرر ❀ و آرد پدید از نم نما
همن کنون زرگر شود ❀ برگ رزان چون زر شود
صحرا ز بیم اصغر شود ❀ چون چرخ در چادر شود
چون پردگی دختر شود ❀ خورشید رخشان بر سما
۵۵ گلبن نوان اندر چمن ❀ عریان چو پیش بت شمن
نه یاسمین و نه سمن ❀ نه سوسن و نه نسترن
همچون غریب ممتحن ❀ پژمرده باغ بی نوا
اکنون صبا مُشک شَم ❀ آرد برون خیل و حشم
لؤلؤ بر افرازد علم ❀ چون ابر دُر آرد ز نم
۶۰ چون بر سمن نهی قدم ❀ در باغ چون بجهد صبا
بر بوستان لشکر کشد ❀ مِطَرَد بخون اندر کشد
چون برق خنجر بر کشد ❀ گلبن وشی در بر کشد
بلبل ز گلبن بر کشد ❀ در کَلّه دیبا نوا
گیتی بهشت آیین کند ❀ پر لؤلؤ نسرين کند
۶۵ گلبن پر از پروین کند ❀ چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند ❀ وز نسترن جوید چرا
گلبن چو تخت خسروان ❀ لاله چو روی نیکوان
بلبل ز ناز گل نوان ❀ وز چوب خشک بی روان
گشته روان دروي روان ❀ پوشیده از وشی قبا
۷۰ ای روزگار بی وفا ❀ ای گنده پیر پر دغا
احسان تو هم بر بلا ❀ رازانکه بر تو مبتلی (۱)

ظاهر رفیق و آشنا ✽ باطن روانخوار ازدها

ای مادر فرزندی خوار ✽ ای بی قرار ای بی مدار

احسان تو نا پایدار ✽ ای سر بسر عیب و عوار

۷۵ اقوال خوب و پرنگار ✽ افعال سر ناسر جفا

ای زهر خورده قند تو ✽ ببریدم از ییونند تو

من نیستم فرزندی تو ✽ صیرم ز مکر و پند تو

بگسست از من بند تو ✽ حب گزین اوصبا

خَيْرُ الْوَرَى بَعْدَ النَّبِيِّ ✽ نُورُ الْهُدَى فِي الْمَنْصِبِ

۸۰ شَمْسُ التَّدَى فِي الْمَغْرِبِ ✽ بَدْرُ الدُّجَى فِي الْمَوَكِبِ

إِنْ لَمْ تَصْدَقْ نَاصِبِي (۱) ✽ وَ انْظُرْ أَلِي فَوْقَ السَّمَاءِ (۲)

آن شیر یزدان روز جنگ ✽ آتش بروز نام و ننگ

آفاق ازو بر کفر تنگ ✽ از حلمش آخته درنگ

این قوده خاک تیره رنگ ✽ المرتجی و المرتضی

۸۵ همچون قمر سلطان شب ✽ عصبان درو عصبان رب

علمش رهایش را سب ✽ بنده ش عجم همچون عرب

اندر خلاف او ندب (۳) ✽ وندر رضای او بقا

عالی حسامش سرو رو (؟) ✽ خورشید جان را نور رو (؟)

بدخواه او مهلوك (!) شو ✽ سر حقایق زو شنو

۹۰ آن اوصبا را پیشرو ✽ قاضی دان (؟) انبیا

ای ناصر انصار دین ✽ از اولین وز آخرین

هرگز نبیند دور بین ✽ چون تو امیر المؤمنین

چون روز روشن شد مبین ✽ آثار تو بر اولیا

ایشان زمین تو آسمان ✽ ایشان مکین و تو مکان

۹۵ برخاق چون تو مهربان ✽ کرده خلاق را ضمان

(۱) شاید مقصود اینست که « اگر تصدیق نکنی ناصبی هستی » ولی عبارت قاصر است ،

(۲) ربطش بمقابل چیست و حاصل چه ؟ (۳) فی الاصل : نوب ،

- روز بزرگ تو امان ❀ ای ابتدا ای انتها
 ای در کمال اقصای حد ❀ همچون هزار اندر عدد
 وز نسل تو مانده ولد ❀ فضل خدائی تا ابد
 دین امام حق مَعَدَّ ❀ برفضل تومانی (۱) گوا
 ۱۰۰ بنیاد عز و سروری ❀ آن سید انس و پری
 قصرش ز روی برتری ❀ برتر ز چرخ چنبری
 و انگشتریش از مشتری ❀ عالتر از روی علی
 گردون دلیل گاه او ❀ خورشید بنده جاه او
 تاج زمین درگاه او ❀ چرخ و نجوم و ماه او
 ۱۰۵ هستند نیکو خواه او ❀ دارند از خوف ورجا
 ای کدخدای آدمی ❀ فر خدائی بر زمی
 معنی چشمه زمزمی ❀ بل عیسی بن مریمی
 لا بل امام فاطمی ❀ نجل نبی و اهل (۲) عبا
 مر عقل را دعوی توی ❀ مر نفس را معنی توی
 ۱۱۰ امروز (؟) را تقوی توی ❀ فردوس را معنی (۳) توی
 دینی توی عقبی توی ❀ ای یادگار مصطفی
 دین پرور و اعدا شکن ❀ روزی ده و دشمن فکن
 چون شیر ایزد بلحسن ❀ در دور گرد انگیختن
 چون جد خود شمشیرزن ❀ ابر بلا اندر و غی
 ۱۱۵ افلاک ز یر همت ❀ مریخ دور از صولت
 برجیس بنده طلعت ❀ ناصر نگفتی مدحت
 گر نیستی در قوت ❀ از بهر خواجه انتها (؟)
 خواجه مؤید کز خرد ❀ نفس همی معنی برد
 چون بحر او موج آورد ❀ جان پرورد دین گسترد
 ۱۲۰ باقیست آنکو بر درد (؟) ❀ باداشت جاویدان بقا (؟)

- ای جرخ امت را قر * بحر ریاست را گهر
 تیغ جهالت را سپر * ابری کزو بر جان مطر
 گر عاقلی در وی نگر * تا گرددت بیداجفا (؟)
 بر سر برد آن معتمد * در پارس مروارید مدّ (؟)
 ۱۲۵ وانگه که بگشاید عُقد * اندامها اندر جسد
 از کوش باید تا حسد (؟) * با او کند حکمت ادا
 آثار او یابند امام * اندر بیان او تمام
 از نظم او فاخر کلام * از فرّ او دین را نظام
 آن مؤمنان را اعتصام * آنجا که پرسند از جزا
 ۱۳۰ تا ساکن و جنبان بود * تا زهره و کبوان بود
 تا تیره و رخشان بود * تا عالم و نادان بود
 تا غمگن و شادان بود * زان ترس کار پارسا
 ملک امام آباد باد * اعداش در بیداد باد
 از دین و دنیا شاد باد * آثار خواجه داد باد
 ۱۳۵ اقوال دشمن یاد باد * اوشادودشمن در وفا (۱)

☆ ۴ ☆

- این چهار بیت که آقای تقی زاده در مقدمه (ص یطّ در حاشیه) از نقل دکتر
 اته عیناً آورده اند مجدداً درین جا با اصلاحات ظنی ثبت میشود :
 ۱۴۶ خواجه بونصر که مرعوم خداوندان را * بهترین خازن اویست و قویتر بُندار
 اگر از خار سخن گوید گل روید ازو * وگر از خاک سخن گوید دُرّ آرد بار
 کاتب و عالم و نقّاد و سخن سنج و حبیب * عاقل و شاعر و درّاک و ادیب و هشیار
 ۱۴۹ صفت خواجه همی نظم کنم من بدمیخ * نکم زانچه بگفتم بخدا استغفار

☆ ۵ ☆

از نسخه قدیم کتابخانه مجلس یعنی آنکه سابقاً در دست امیر نظام بوده علی العجالة بنقل
 چند رباعی و ایات متعلق بیکى از قصاید که در چاپ ما در صفحه ۳۴۴ شروع

میشود اکتفا مینمائیم

در نسخهٔ مجلس این قصیده در صفحه ۳۶۴ آغاز میشود و ابیات آتی در آن
بر چاپ ما زائد است ، محلّ اینها هم بلافاصله پس از بیت چهارمی قصیده در چاپ ما
(ص ۳۴۳ س ۲۱ و ۲۲) علی التوالیست بطوریکه جای بیتی که در دیوان ما پنجم
واقع شده بعد از سیری شدن تمامی این ابیات و در حقیقت بیت ۴۶ از قصیده میشود
۱۴۰ چه چیز است این و پیدائی چه چیز است آن و پنهانی

چه گفتست اندرین تازی چه گفتست اندرین دهقان
ترا نزدیک و آسانست [و] پیدا این جهان پورا
ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گجهان
تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی
ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان
مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
درین پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
زدانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینائی
ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان

۱۴۵ ز نایبناست پنهان رنگ و بانگ از کز پنهانست
همی بینند کز آن رنگ را و بانگ را عجبان
ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی لوانست ، چشم سر نبیند جز همه الوان
ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان
که پنهان بر شود و اندر هوا پیدا شود باران
اگر حکمت بیاموزی تو تخمی (۱) چرخ گردان را

تؤی ظاهر تؤی باطن تؤی ساران تؤی هامان (۲)

(۱) ظ . نجمی ، (۲) صواب پایان است و ساران بمعنی سر و آغاز و پایان بمعنی 'بن و انجام'
در شعر ناصر فراوانست من جمله :

* بار مانند تخم خویش بود * سر بیابی چو یافتی پایان *
* چون سخن کوی بود آخر کار * جز سخن چون روا بود ساران *
* بطاعت بست شاید روز و شب را * بطاعت بندهش ساران و پایان *
(رجوع شود بتصحیحات آقای دهخدا در آخر کتاب)

درین پیدا و نزدیکت بین آن دورو پنهان را

که بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان

۱۵۰ چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمداری

مر این را زین گرفتستی بنده چنگال و سی دندان

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو

جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان

ز بهر آنکه بنمایند مان آن جاء پنهانی

دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغامبر (کذا) از یزدان

بدل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا

بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان

ازین پنگان (۱) برون نورست و نعمتهاء جاویدی

همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان

۱۵۵ ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامه نو کن

که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

درین ابوان کسی (۲) گشتی و خلقان شد تنگ و آخر

نیمم با تو چیزی من . . . جز باد در انبان (۳)

مثل هست این که جامه تن زیان آید مر آن کس را

که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان

تنت کثر بهر طاعت بُد بعصیانش بفرسودی

چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان

اگر گوئی فلان کس دادو بهمان مر مرا رخصت

بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

۱۶۰ چرا مر اهل عصیان را بعصیان همدی کردی

نرفتی يك قدم با اهل ایمان در ره ایمان

(۱) در اصل : نیکان ، (۲) ظاهراً کلمه اصلی غیر از این بوده ، (۳) وزن مصراع باین صورت کوتاهست یا در آنجا که نقطه گذاشته شده کلمه ای مثل « مگر » ناقص است یا بجای « جز » باید « بغیر از » باشد ،

براه معصیت در گـر ز مـیرانی و سرهنگان

براه طاعت اندر چون ز کورانی و از اکران^(۱)

اگر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمداری

قبا بفکن که درخور تر ترا از صد قبا پالان

ز بهر آنک آوری طاعت که چون تو خر نکردستی

چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان

اگرچه خر بنیان شادو سران (؟) و دنان باشد

ز بهر خر نمبگردد بنیان دشت چون بستان

۱۶۵ اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غره

که نه گر میزمان یابد همی نه گربه یابد نان

خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه

خداوندش همخواند تگین و تاش یا طوغان

ترا فرمان چگونه بُرد خواهد شهر یا بَرَزَن

چو جان تو ترا خود مینخواهد بُرد و تن فرمان

بفرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد

بیمه ز بیم برف و ز گرما بتابستان

بوقت مجلس علمی بخواب اندر شود چشم

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

۱۷۰ اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی

از اهل الیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

☆ ۶ ☆

این قطعه نیز از آن نسخه نقل شده

چنین در کارها بسیار مندیش مگو ورنه بکن کاری که گفنی

نباید کز چنین تدبیر بسیار ز تاریکی بتاریکی در افی

رباعیهای مندرج در آن نسخه را با چند رباعی دیگر در آخر میآوریم

☆ ۷ ☆

از نسخه کثیر التظیر :

- ۱۷۴ حبّ علیست عدل ، بعداست دین پیای * بر عدل پای دار اگر (۱) عادلی دلا
بر حبّ شیر دین ز ره روبهی بتاب * با حبّ او طلب ممکن از روبهی بها
۱۷۵ با علم آشتی کن از علم او چنانک * با باغ باز کرد کنون آشتی شتا

☆ ۸ ☆

ایضاً از آن نسخه :

- ۱۷۶ ای تن ابدال دل ابدال دار * خبره مزین بر تن چون نال نار
۱۷۷ گیتی زالیست جلب چون که تو * عاشقی ای پور برین زال زار
۱۷۷۱ مال یکی ^{مؤخر} مار خرد مال گشت * میل ممکن سوی خرد مال مار
۱۷۸ مال جهان مارگزنده ست روی * تا بتوانی بسر مال مآر
۱۸۰ ماهی والست طمع دور دار * زود بدم درکشدت وال وار
گیرت همی غاری باید حصین * بس بگزین بهتری اشغال غار
بهتری اشغال جهان ظلّ تست (؟) * جز که ازین شغل دل ابدال دار
ای شده سوی شه [و] نایافته * بر طلب دنیا و اقبال بار
ترسم کز ذوق رسیدی بزرق * نایدت از ناسره افعال عار
بر تو وبالست خرد گر همی * بر دره (؟) مشک مثقال قار
۱۸۶ شمع خرد گیر چو دیدی که شد * خانه این جادوی محتال نار

☆ ۹ ☆

ایضاً از آن نسخه

- ۱۸۷ اگر ملازم خاک در کسی باشی * چو آستانه ندیم خسبت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک برسر او * باین امید که گفتم بسیت باید بود
۱۸۹ هزار سال تنعم کنی بدان نرسد * که يك زمان بمراد کسیت باید بود

☆ ۱۰ ☆

قطعه در وصف بازی شطرنج از آن نسخه و نسخه قدیم مجلس ،

(۱) در اصل : امیر . و گویا شطر اوّل این مصراع تحریف شده باشد ،

- ۱۹۰ کسی پُرخانه دشتی دید هرگز * نه دیوارونه در بل پست و موجز
- دو لشکر صف زده درخانشان * پس هر لشکری یکی مُجَاهِد
- وزیر و شاه و پیلان و سواران * ستاده بر طرفها و مبارز
- پیاده با سواران جمله بی جان * وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
- بزخم و بند و کشتن گشته مشغول * نه آنجا گرد و نه خون نه هزارهز
- ۱۹۵ نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت * نه خونی را دیت بایست هرگز

☆ ۱۱ ☆

ابن ابیات را آقای حاجی حسین آقای ملک بخط خود چنانکه خود گفتند
از روی جنگی خطی و قدیم نقل کرده اند که در آن بحکیم ناسرخسرو نسبتش
داده و ظاهراً منتخب از قصیده است :

۱۹۶ اَمّت را می نبینی بر چه سانند ای رسول

بیشتر جز مر ستوران را نمائند ای رسول

وزقوی عهده که کردی بر همه روز غدیر

چون خر از شیری جهانند و رمانند ای رسول

بر زبان هرك او براند نام فرزندان تو

چون مرا از خانمان او را برانند ای رسول

دوستان خاندان اندر میان دشمنان

همچو میوه خوش برگ (۱) نهانند ای رسول

۲۰۰ رحمت ایزد تویی بر ما ، و فرزندان تو

همچو تو بر ما رحیم و مهربانند ای رسول

جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو

خازن علمند و گنجور قرانند ای رسول

فتنه گشتستند بر الفاظ بی معنی همه

نیستند اینها قران خوان طوطیانند ای رسول

(۱) درخط حاجی حسین آقا همین طور ناقص و دارای بیاض است شاید صواب چنین باشد : همچو
میوه خوش ببرد اندر ، یا ازین قبیل .

لفظ بی معنی چه باشد شخص بی جان از قیاس

اهلیتت شخص دین را پاگ جانند ای رسول

شیعیان مر ناصبی را از سؤال مشکلات

راست همچون در نواله استخوانند ای رسول

۲۰۵ چون بمشکلهای تأویلی بگـیرم راهشان

جز بسوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول

گر تو مردم بودی و امروز امت مردمند

من نپندارم که اینها مردمانند ای رسول

۲۰۷ در میان اهل دنیا حق نماندستی ولیک

مؤمنان اهلیت اندر میباندند ای رسول

☆ ۱۲ ☆

این قصیده بر قافیه سین در مجموعه آقایی تقوی بود یعنی بمتابعت نسخ آن را

نقل کرده بودند ولی در حین چاپ از لحاظ اینکه اعتقاد دارند که از روش اشعار

ناصر خارجست بیرونش زدند ، چیزی که بیشتر باعث تأیید اعتقاد ایشان میشود

سه چهار نکته است که من بر آن گرفته و پس از ختم ابیات قصیده نوشته ام

مع ذلك محض برای احتیاط درین موضع آن را ثبت میکنم :

در مدح علی بن ابی طالب ع گوید

۲۰۸ آنی که نداند بجهان قدر ترا کس جز ایزد دادار تعالی و تقدس

آن سید سرور که ترا خواند برادر بیعت بتو کرده است و نکرده بدگرکس

۲۱۰ فخر است ترا در همه آفاق بهر چیز فضیلت ترا در همه آفاق بهر کس

ای مفاخر تاج سر ذریت آدم ایمان بتو قائم شد و کفران بتو منکس

ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران چون روز درخشنده جدا از شب عسرس

از روی زمین کفر و ضلالت همه برخاست چون صبح وصال تو بر آورد تنفس

خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب آمد بزمین زهره ازین چرخ مفوس

۲۱۵ ای دیده عالم بجمال تو منور وای روح ملایک بلقای تو مهوس

آن نور تو بوده است که موسی بعبان دید فوق شجر الأخضر بانوار مقدس

- در معجزه عیسی بدعا یاد تو کردی * تازنده شدی مرده [و] گویا شدی اُخرس
 ایزد بر پنج از کتب خویش فرستاد * شمشیر فرستاد بتعظیم ترا بس
 ای ذات تو معصوم و مطهر ز همه عیب * نی چون دگران بهر احس منجس (۱)
 ۲۲۰ زین پیش نبوده است بفضل تو بعالم * من بعد نباشد بجهان نیز چو تو پس (۱)
 آنکو بتو بگزید خسی را ز سرجهل * کور است و ندانست پلاسینه زاطلس
 وانك او بخلاف تو دمی زد بهمه عمر * یکسر همه آنند که در آخر عبس (۲)
 تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند * هستند دوان همچو کلاب از پی هر خس
 بسیار گزیدند همه رهبر گمراه * لیکن همه چون جغد و کلابند و چو کرکس
 ۲۲۵ هفتاد و دو دارند ائمه بره دین * هر يك زیکی پیر دلیل اکفر و ادنس
 آن نیست امامت که دهد عامه نفوغا * از روی تعصب یکی جاهل ناکس
 آنست امامت که خدا داده علی را * برخوان تو ز فرقان و باخبار تو در رس
 تا بعد نبی کیست سزاوار امامت * پیوده مخا ژاژ و مکن روی معبس
 پیغمبری و فضل و امامت نه بخلقست * فضلیست الهی نبود داده بهر کس
 ۲۳۰ آنها که گزیدی بامامت نه امامند * هستند چو تو یکسره بل طامع اشعس
 در مدح نبی و علی و آل سخن گوی * بررغم عدو تا بود اندر تن تو رس (۳)
 آن وارث علم نبی و حیدر کرار * کز هیت او روی مخالف شده چون مس
 مهدی که خداوند جهانست بشمشیر * او آورد این امت باقی همه در دس
 خواهی که شود رسته روانت ز جهنم * در مدح علی کوش که رستی زوساوس
 ۲۳۵ ای ناصر خسرو تو بکش ناصبیان را * این تیغ زبانی که خدا داد ترا بس
 اما نکاتی که برین قصیده میشود گرفت گذشته از سستی و بیپایگی بسی از اشعار
 و تکرار نامستحسن چند قافیه (دو مرتبه بس و دو دفعه هر کس و یک بار دگر کس
 و یک بار ناکس) یکی اینست که اسماعیلیان بهفت ناطق یا پیغمبر اولوالعزم قائل بودند و
 درین جا پنج میگوید ، دیگر آنکه قول مهدی در عقاید ایشان ندیده ام و اگر بوده

(۱) در نسخ «ازین پس» بوده و «چو تو پس» تصحیح آقای تقوی است ، نمیدانم میشود تصور کرد که صحیح چنین باشد « همچون تو نباشد بجهان نیز ازین پس »
 (۲) اشاره است بآیات و وجوه یومئذ علیها غبرة * ترهقه اقتره * اولئك هم الکفرة الفجرة * در آخر سورة عبس

در زمان حکیم ناصر خسرو نبوده ، دیگر آنکه گوید « طامع اشغس » و حال آنکه کسی که بطمع ضرب المثل است در عرب اشعب است (۱) و ناصر خسرو از آنها نیست که چنین خطائی ازو سر زند نیز این کلمه در فارسی از اغلاط مشهور نیست و حتی درین اواخر ادیب الممالک فراهانی هم آن را صحیح آورده آنجا که گوید

ز همت تو شود حرص بوالدلا مه تمام ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب

همچنین مس و وساوس را مس و وساوس آورده و دست را دس کرده و این ضرورتی بس قبیح و ناجایز است ،

☆ ۱۳ ☆

رباعیات

از نسخه کثیر التظیر

چون دایره گر محیط پیمای شوی * چون نقطه اگر ساکن يك جای شوی
از قسمت خویش پای بیرون نهی * گر چون سر یرگار همه پای شوی
از جنگ حاجی حسین آقای ملک بنا بنقل خودشان از ان :
ما عشق ترا بیادگار آوردیم * بر خاک تو عجز و افتقار آوردیم
ناگاه غمت بردل ما کرد نزول * جان پیش غمت بهر تشار آوردیم
از نسخه قدیم مجلس :

۲۴۰ ارکان گهرست و ما نگاریم همه * وز قرن بقرن یادگاریم همه
کیوان گُردست و ما شکاریم همه * و ندر کف آذ دلفگاریم همه
ایضاً از آن نسخه :

کیوان چو قران ببرز خاکی افکند * ز احداث زمانه را بیای افکند
اجلال (۲) ترا ضوء سما کی افکند * اعدای ترا سوی مغاک افکند
ایضاً از آن نسخه

با گشت زمان نیست مرا تنگدلی * کایزد بکسی (۳) داد جهان سخت ملی
بیرون برد از سر بدان مفتعلی * شمشیر خداوند معدن علی
آخراً امر این نکته نیز نگفته نماید که ازین شعر ظهیر فاریابی گفته :

(۱) در متن دیوان یکی دوجا بمتابعت نسخه اصل بشاء مثلاًشه چاپ شده غلطست و اشعب صوابست ،
(۲) ظ : احباب ، (۳) ظ : بیکی ، یا آنکه مصراع را بلحن سؤال باید خواند

ناصر خسرو نیکو گوید که سر سبزی سرو

از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید

بر مباد که وی چنین مضمونی داشته ، در دیوان ما قصیده ای بوزن و روی

همین بیت هست که ابتدا از ص ۹۲ میشود در آن چنین بیتی و مضمونی نیست ،

هم ممکنست که این بیت از آن قصیده بوده و ساقط شده و هم ممکنست که این مضمون را

وی در قصیده دیگر ساخته باشد ، من آنرا بخاطر ندارم که دیده باشم ،

اما ترجیع بندی که آقای تقی زاده در مقدمه (ص آنج) نوشته اند که ژوکوفسکی

بناصر خسرو نسبت داده در پایان دو سه چاپ مختلف از رباعیات حکیم عمر خیام

که بقطع شانزده صفحه ای در طهران بطبع رسیده نیز چاپ و بناصر خسرو نسبت

داده شده ولیکن همچنانکه ایشان نوشته اند بدیهی البطلان مینماید ، مع هذا برای

نمونه يك بند از آن را درین جا مثبت میداریم ، این ترجیع هفت بند است و مجموع ابیات

آن بدون بیت برگردان که هفت بار مکرر شده ۶۴ بیت است و بند آخر آن اینست :

دوش سرمست فارغ از دنیا * مینگذشم بعالم معنی

گذر من بسوی دیر افتاد * لات را دیدم آگه از غزی

همه از جام عشق مست خراب * همه مولای حضرت مولی

صد چو ناصر سبوكشان دیدم * بر دَر دیر ساخته مأوی

بیدلی بر رواق دیر آمد * در سر اونه زهد و نه نقوی

يك زمان ذكر دوست کردیان * ساعتی درس عشق کرد املا

باده نوشان درآمدند بجوش * در و دیوار بر کشید ندا

که جهان یرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست ،

همچنین در مجموعه ابتدائی که آقای نقوی از روی نسخ مختلفه ترتیب داده بودند

قصیده ای از روی نسخه ای داخل شده بود که چون در بطلان انتساب آن شکی

نداشته اند حتی در تدوین نهائی هم داخلش نکرده اند برای آنکه بر دیگران هم

این معلوم پوشیده نماند میگویم : مطلع قصیده اینست

گرفشفت روز محشر جز امام ماستی * پس ترا چون کافران اندر سقر مأواستی

و دارای ۲۲ بیت است که دران یکی از افسانه‌های شیعیان را در باره امیرالمؤمنین علی‌ع بنظم آورده و خلاصه آن اینکه روزی امیرالمؤمنین از غزا برمیگشت سائلی ازو نان خواست بقنبر گفت نان ده گفت نان در سفره حلواست گفت باسفره و حلواش ده گفت بر سر شتر است گفت باشتر بده گفت اشتر درقطار صدتائست که همه پر از بار لؤلؤ و مرجانست گفت تمام قطار را با بارها بدو ده قنبر مهارها کرد که بیم آن دارم مرا نیز بدو بخشی و من از دیدارت محروم مانم ، آنگاه در آخر آن این سه بیت را آورده که دو بیت اولی آن باتغیری در اواخر قصیده بهمین وزن و رَوی که در صفحه ۴۴۱ از مجموعه ما چاپ شده آمده است :

از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا ❀ خواه کن خواهی مکن من بازو گفتم راستی
پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز ❀ در بهشت ار نه امید قلبه و حلواستی
گر کسی پرسد سؤال ناصر خسرو چه بود ❀ این چه دراست این چه گوهر این چه خوش دریاستی
پیش ازین در قصیده ذکر در و گوهر و دریائی نبود وانگهی در قصیده « مهر
هشت و چار » را میستاید که ازان معلوم میشود گوینده از اثنا عشریه است نه
اسماعیلی و از شیعۀ سبعیه یا بقول خودمان هفت امامی ،

۲ - روشنائینامه

روشنائینامه را آقای تقوی از روی نسخ متعدد خطی جمع آورده و تصحیح کرده
بمجموعه خود ملحق ساخته بودند ، در موقع چاپ دیوان این جانب مجدداً آن را باطبع
سابق برلین معارضه کرده اختلافاتش را در هامش ثبت نمود ،
در راده گذاشتن برای حواشی همان ترتیبی که در متن دیوان عمل بدان شده
بود رعایت شده ،

در حواشی مطالبی که از متن چاپ برلین نقل شده مسبوق بیک حرف B و
آنچه که از حواشی آن چاپ بوده معقب بحرف B است ، برای رعایت سهولت
در نسخه بدلهائی که از چاپ برلین نقل نمودم حروف لاتین را که رمز نسخ مأخذ
دکتر اته بوده و مطبعه کاپویانی در چاپ خود تمام آنها را نقل کرده حذف نمودم
بدین عذر که آنان که بدانستن نسخهای مبنای طبع و اینکه هر يك از جمل و کلمات
از کدام نسخه گرفته شده حاجت دارند غالباً دسترس بطبع برلین دارند ،

نسخه بدلها و حواشی که بدون حرف B ختم میشود از نسخه آقای تقوی یا از طرف بنده نگارنده است

يك امر درین ۵۹۲ بیت که بعنوان روشنائینامه چاپ شده سزاوار دقت است :
اولاً قسمت از اوّل رساله (ص ۱۱۱) تا بیت :

بر اوراق زمان شد یادگاری * اگر تو کار بندی بختیاری

(ص ۵۱۷ س ۱۵) در هیچ يك از نسخ مأخذ آقای تقوی و در دو نسخه از سه نسخه مأخذ دکتر اته (۱) اصلاً نبوده ،

ثانیاً خود این بیت مانند خاتمه يك رساله است ،

ثالثاً در اوایل یعنی بعد از ۲۱ بیت گوید :

کنون آرایمت برگلستانی . . .

نصیحتنامه همچون بهاری . . . الخ

که باخاتمه روشنائینامه نمیسازد ،

رابعاً در تمامی این ۱۶۲ بیت برخلاف سایر قسمتهای روشنائینامه عنوانی برای تقسیم ابیات بفصول جداگانه نیست جز يك بار در اوائل که دارد «فصل فی النصیحة» خامساً از ما بعد این قسمت ۱۶۲ بیتی از نو مثل مفتوح بك كتاب شروع میشود بنعت باری و بیان توحید ،

از مجموع این اشکالات و قرائن و بعضی امارات دیگر بخاطر فاطر میرسد که شاید این قسمت رساله ای جداگانه بوده و اگر قطع توان کرد که از خود ناصر خسرو باشد (علی العجالة چیزی که موجب ظنّ عکس آن شود نداریم) کاتبی بواسطه وحدت ناظم آن را باروشنائینامه پیوند کرده، محتمل هم هست که خود شاعر آن را نصیحتنامه نام نهاده بوده ، و اگر این حدس صحیح باشد و در آتیه از دلایل قویتر تأیید شود آن وقت عدد ابیات ملحقة را که از مجموع فعلی بکاهیم روشنائینامه ۴۳۰ بیت میشود ،

۳ - سعادتنامه

از سعادتنامه آقای تقوی نسخه ای برای خود نویسانده بودند ولی چون در نسبت آن بناصر خسرو بحق شک دارند و معتقدند که این کتاب نظرباینکه پایه و مایه سایر اشعار ناصر را ندارد ازو نباشد آن را بدیوان منضمّ نساخته سعی دریافتن نسخ دیگری ازان و بذل توجهی در تصحیحش نکرده بودند ، مؤید اعتقاد آقای تقوی در بطلان انتساب سعادتنامه بناصر خسرو این بیت است که در خاتمه آن آمده :

سعادت یار خواهی در همه کار ❀ سخنهای شریف از دست مگذار

چه کاملاً واضحست که این جا « شریف » بمثابة تخلص شاعر است نه وصف سخنها و دویتنیم که ~~که~~ ذکر ناصر خسرو و لقب او (حجت) در آنها شده است (ص ۵۵۸ سطر ۴ و ص ۵۶۱ بیت اخیر) فقط در يك نسخه آمده .

در موقع چاپ این مجموعه این جانب برای اینکه آنچه از آثار منظوم حکیم یا منظومهای منسوب بدو بما رسیده بین الدّفتین جمع باشد سعادتنامه چاپ برلین را با این نسخه ایشان مقابله نموده بکتاب ضمیمه کردم

عناوین و ابیاتی از سعادتنامه که در نسخه ما (حرف ن - همه جا اشاره بدانست) نبود و در چاپ برلین (کـ حرف B در حواشی رمز آنست) بود بکمانه گلدار — ❀ — محاط نمودم و آنچه که بعکس در چاپ برلین نبود و در نسخه ما بود بقلاب —] — محاطش ساختم ،

از حواشی سعادتنامه چاپ برلین فقط معدودی را که لابدّ منه بود با علامت نسخ مبنای طبع اولی آن که فاکنان فرانسوی نشر کرده بود و مطبعة کاپیانی عیناً نقل نموده درین چاپ با افزودن يك حرف B در دنبال آنها تکرار نموده ام ،

آن علامات ازین قرار است :

خ : — خلاصة الافکار ،

مج : — نسخه مجهول ،

مخ : — مخزن الغرایب ،

۴ - رساله

این رساله چنانکه سابق برین مکرر گفته شد مختصریست در جواب نود و یک فقره سؤالات فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی که مضمون یک قصیده هشتاد ویتی از آن یکی از شعراء مقدم بر ناصر خسرو بدانها محتویست ، از قراری که از جمله افتتاحی کتاب « مختصر جواب بعضی ازین مسائل » و جمل خاتمه کتاب (ص ۵۸۴) برمیآید امیر بدخشان از حکیم خواسته بوده که مسائل آن شاعر را حل کند و وی نیز اجابت نموده ، چون آقای تقی زاده درین خصوص غور و تحقیق کامل نموده‌اند دیگر جا ندارد که من چیزی گویم جز بیان اینکه از اصل قصیده و شاعر آن چیزی بدست نیامد غیر از همین سه بیت که در رساله مندرجست :

فرشته و پری و دیو را بدانستم * که هست و نیز بیاید (۱) بهست بس تکرار

ز ماو کیف بگوی و برسم برهان گوی * گر آمدست (۲) برون این سخت از استار

(ص ۵۷۱)

ازل همیشه و دیومت و خلود و ابد * میان هر یک چون فرق کرد زیر کسار

(ص ۵۷۹)

و غیر از همین قدری که در ذکر ناظم قصیده بدان اکتفا کرده و گفته « همبگوید این مرد » (ص ۵۷۱) ، یکی دو جمله دیگر هست که من احتمال میدهم هر یک عجز یتی دیگر بوده است ولی یقینم نیست ، این رساله را من اوّل دفعه خدمت آقای تقوی دیدم که کسی برای ایشان نوشته بود ، کتاب آن در آخرش نوشته بود که از روی نسخه‌ای قدیم مؤرخ برمضان ۷۱۹ هجری قمری که غالب مواضع آن محو شده بود نقل کرده ام ، من در صدد بودم که رساله را برای آنکه از میان زود از روی همان نسخه در دنبال دیوان چاپ نمایم ، در ضمن مطالعه و رونویسی از آن بحدس و قیاس تصحیحاتی در آن نمودم ، درین موقع فاضل محترم آقای حاجی حسین آقای ملک التجار ، که خزانه کتب ایشان از حیث نفاست کتب خطی و چاپی و تعدّد آنها گنجیست پر بها ، چون کتابخانه طهران را مشغول بطبع دیوان حکیم

ناصر خسرو دیدند اطلاع دادند که نسخه نثری از آن حکیم دارند ، طالب آن شدیم ، و چون بدست من رسید دریافتیم که همان رساله است منتهی نسخه اصلی که برای آقای تقوی از روی آن نسخه برداشته شده ، از مقابله آن دو با یکدیگر معلوم شد که مستسخ حذف و خلط و خبط و تصرف بسیاری در حین نقل نموده و غالب تصحیحات حدسی من از نسخه اصل تأیید شد ، پس بنقل مستقیم از روی همان اصل قدیم اقتصار نمودم و وصف نسخه اینست :

مجموعه ایست که علی العجالة سه کتاب بیش در آن دیده نمیشود شاید در جمله نقایص آن سقط اوراق کتاب یا کتب دیگری نیز که ضمیمه بوده است باشد ، یکی از سه کتاب ترجمه با تصرفی از مجمل الحکمه است که مایخص ۵۱ رساله اخوان الصفاست که اوراق بسیاری از آن ساقط شده و مشوش و جابجا نیز گردیده و در بین دو دسته از ورقهای آن دو رساله دیگر که بخط همان کاتب قدیم بوده داخل شده ، یکی رساله ای در حکمت و عرفان و تصوف بفارسی موضح بآیات و احادیث و کلمات و آیات مأثوره از قدما بفارسی و عربی ، از اول کتاب مقداری و شاید بیشتر از يك نيمه افتاده ، در آخر آن نوشته است «تَمَّتْ بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى فِي شَهْرِ رَمَضَانَ الْمُبَارَكِ لِسَنَةِ تِسْعٍ وَعَشْرٍ وَسَبْعِمِائَةٍ حَرَّرَهُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْفَقِيرُ عَلِيُّ شَاهِ بْنِ عَمْرِ بْنِ عَلِيٍّ الْمَعْرُوفِ بِأَمِيرِ مَجْلِسِ» که ضمناً کاتب و تاریخ کتابت دو کتاب دیگر را نیز معلوم میدارد، بعد از این رساله بلافاصله همان رساله موصوف ناصر خسرو است و اینک باز بوصف آن میپردازیم :

شش ورق یعنی ۱۲ صفحه ازین مجموعه تمام مصروف رساله ناصر خسرو شده چنانکه در حین چاپ حدّ ابتدای هریک از صفحات را نموده ام عرض و طول قسمت مکتوب در نسخه اصل ۲۰×۱۴ سانتیمتر است تقریباً ، خط آن نسخ تحریری که بخوبی پیدا است که کاتب آنرا بجلدی و تندبی نوشته ، کلمات فارسی و جل و آیات عربی عموماً خالی از شکل و غالباً مُبَهَم و مُغْفَل است و کَلِمَةُ خط امتیاز بالای کلمات و علامات «سجاوندی» برای وقف و ختم و نقل و استفهام (Punctuation) را که در متن چایی دیده میشود من برای تبیین مقال افزوده ام ،

درحواشی چاپ این رساله هر جا که اصل یا نا نوشته شده مقصود همین نسخه

بعضی از مواضعی که دران در حین چاپ شک داشتیم بعد ها حل شده که در ضمن غلطنامه مثبت میشود و بسیاری دیگر همچنان مانده که هنوز اندران مراثست لازم است که چند کلمه هم در باره یکی از مطالب اصل رساله درین مقدمه بیان نمایم :

در خاتمه کتاب (چند سطر آخری از متن صفحه ۵۸۲ در همین مجموعه) گوید « شرح رمزها و تأویلی از . . . مستنبطان اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم . . . » ، در قرآن در دو موضع ذکر الراسخون فی العلم آمده یکی آن موضعت که در حاشیه همان صفحه اشاره شده (منتهی در طبع غلط شده) ، تمامی آیه اینست

هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُشَابِهَاتٌ ، فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلِهِ ، وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ ، وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ يَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ رَبِّنَا وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ (سورة آل عمران) ، و چنانکه دیده میشود صریحت در اینکه « آنها که دلشان از حق میگرداید بقصد فتنه و تأویل آیه متشابه را پیروی میکنند ، و حال آنکه تأویلش را جز خدا کسی نمیداند ، و آنها که در علم راسخند میگویند که ما بدان گرویدیم همگی از جانب خداست . . . » پس معلوم میشود که این مغالطه از قدیم بوده و شاید از مستنبطات باطنیانست که در مقابل مجوزین وقائین عمل بظاهر قرآن این قدر از آیه را گرفته اند که وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ یعنی همگی باید اطاعت تفسیر و اجتهادی را کنند که راسخون در علم (چنانکه خود میگویند) از قرآن استخراج و استنباط مینمایند ،

استدراك

يك نکته هم در باب یکی از مطالب دیاچه باقیست که خوبست گفته شود : هر چیزی که در افواه افتاد بقوت استدلال بسیار دیر میشود که از خاطر ها محو کرد و کسانی که بقول قدیم انس گرفته باشند در مقابل هر رأی نو اعتراضها و دلایل معارض بیان میکنند چنانکه چون شهرت علوی بودن ناصر خسرو زیاد است درین

خصوص که ناصر خسرو علوی بمعنی فرزند علی بن ابی طالب نبوده است اعتراض بسیاری میشود من جمله بعضی میگویند درین بیتها (ص ۱۱۰)

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی ❀ صبر کن اکنون تاروز شمار آید

گیسوی من بسوی من بدو ریخاست ❀ گر بچشم تو همی تافته مار آید

شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا ❀ یش چشم تو همی بیدو چنار آید

تلمیح بل تصریح بعلموی بودن خود نموده چه گویند گیسوی بافته بلند خاص علویان بوده و حجت آرند بقول شیخ سعدی که گفته «شیادی گیسوان بافت که من علویم» و نیز گویند که در بیت بعد خود را شاخه‌ای از نجم بنی زهرا خوانده است ،

اما باید دانست که بیت اول دلالت قطعی ندارد و هیچ از عبارت شیخ شیراز نمیتوان استنباط کرد که جز آنان که نسلاً علوی اند کسی گیسوی بافته نداشته است و استبعاد ندارد که پیروان علی نیز گیسوان خود را میبافته اند و در بیت دوم هم واضح و لایح است که بصورت فعلی ضمیر در «پر بارم» مضاف الیه است نه ضمیر متکلم ، علاوه بر آنکه معنی نجم درین مورد وضوحی ندارد و نسخه قدیم کتابخانه مجلس بجای از نجم «زی چشم» دارد که بنا بران معنی ظاهر است ،

پس صواب همانست که اگر واقعاً مکشوف شود که حکیم در زمان خویش مشهور بعلموی بوده چنانکه آقای تقی زاده نوشته اند باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال شده است چنانکه وی در اشعارش خود را مکرر «فاطمی» و «حیدری» و مخالفین خویش را «عمری» میخواند ،

مع ذلك منکر نمیتوان شد که در اواخر قرن ششم ناصر خسرو از اولاد حضرت رسول شناخته میشده چه شیخ عطار که بطور قطع و یقین میتوان دانست که بعد از سنه ۶۱۷ زنده بوده است (برحسب تحقیق آقای قزوینی در مقدمه تذکره اولیا چاپ برون ص ۷۲) وی را «فرزند رسول» میخواند آنجا که در کتاب لسان الغیب که ظاهراً آخرین تألیف اوست (مقدمه تذکره الاولیا ص ۷۲) در اشارت بگوشه گرفتن خویش و تأسی بحکیم ناصر خسرو فرماید (ایضاً ص ۷۲ و ۷۳) :

ناصر خسرو چو در یمکان نشست ❀ آه او از چرخ این کبوان گذشت

کرد کنج عزلت این جا که قبول ❀ او شنید این جایگاه گفت رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین ❀ با خوارج بود اورا جنگ و کین
چون نبود او مرد میدان سگان ❀ زن چو لعل اندر بدخشان شد نهان
گوشهٔ یمکان گرفت و کنج کوه ❀ تا نبیند روی شوم آن گروه
من چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ ❀ چون بمعنی داد ما را توشهٔ
این بود آنچه که بر ذمهٔ این بنده فرض بود که در ذیل مقدمهٔ حضرت آقای
تقی زاده مدّظلهٔ بیفزایم والله الموفق

و انا العبد مجتبیٰ مینوی طهران

تحریراً فی ۲۹ فروردینماه ۱۴۰۷

هجری شمسی

دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسر و قبادیانی

مشتعل بر قصاید و مقطعات

(از صفحه ۲)

بسم الله الرحمن الرحيم

بحر هزج مثنیٰ احزب مکفوف مجذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فَعُولُنْ

ای گنبد گردنده بی روزن خضرا
 ۵ فرزند توایم ایفلک ای مادر بیمهر
 فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
 تن خانه این گوهر والای شریف است
 چون کار خود امروز درینخانه بسازم
 زندان تو آمد بسزا این تن و زندان
 ۱۰ دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان
 این بند نبینی که خداوند نهاد است
 در بند مدارا کن و در بند میازا
 گرتو بمدارا کنی آهنگ بیابانی
 ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
 ۱۵ بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
 آزار مگیر از کس برخیره و مازار
 پر کینه مباش از همگان دایم چون خار
 کز گند فتاد است بچاه اندر سرگین
 باهر کس منشین و مبر از همگان نیز
 ۲۰ چون یار موافق نبود تنها بهتر
 خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان (ب)
 از بیشی و گمی جهان تنگ مکن دل
 احوال جهان گذرنده گذرنده است

با قامت فرتوتی با قوت برنا
 ایمادر ما چون که همی کین کسی از ما
 با کیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
 تو مادر این خانه و این گوهر والا
 مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا
 زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا
 هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
 بر ما که نبیندش مگر خاطر بدینا
 در بند مکن خیره طلب مُلکت دارا
 بهتر بسی از مُلکت دارا بمدارا
 پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا
 بر آرزوی خویش مگر مُرد شکِیبا (۱)
 کسرا مگر از روی مکافات و مساوا
 نه نیز زبون (۲) باش بیکبار چو خرما
 وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا (۳)
 بر راه خرد رو نه مکس باش و نه عنقا
 تنها به صد بار چو نادانت همتا
 بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا (۴)
 بادهر مدارا کن و با خلق مواسا
 سرما سپس گرما سرا پس ضرا

(۱) : صابر و بردبار ، (۲) : فرمان بردار و رام و محکوم بحکم ،

(۳) تازه و صلب ، (ب) : فروزان ، (۴) : خوشه پروین ، دان حضرت زهرا علیها السلام

ناجسته به آن چیز که او باتو نماند
 در خاک چه زر ماند و چه سنگ ترا گور
 با آنکه بر آورد بصنعا در غمندان
 دیو است جهان صعب فریبنده مراورا
 ۵ گرهیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
 آییست جهان تیره و بس ژرف (۷) بدو در
 جانت بسخن باک شود زانکه خردمند
 فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد
 زنده بسخن باید کشتنت ازیراک
 ۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نماند است
 آن به که نگوئی چون ندانی سخن ایراک
 چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
 نیکو بسخن شونه بدین صورت ازیراک
 بادام به از بید و سپیدار ببار است
 ۱۵ بیدار چو شیدا است بدیدار و لیکن
 دریای سخنها سخن خوب خداست
 شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
 اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
 اندر بن شوراب زهر چه نهاد است

بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا
 چه زیر مگر بجی (۵) و چه در خانه خضرا
 بنگر که نماند است نه غمندان (۶) و نه صنعا
 هشیار خردمند نجستست هیا نا
 چو ن مست مرو بر اثر او بتمنا
 زنهار که تیره نکنی جانت مصفا
 از راه سخن بر شود از چاه مجوزا
 فخر آنکه بگرد (د) از پس او ناقه عضبا
 مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
 در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
 نا گفته بسی به بود از گفته رسوا
 بیهوده مگو چوب میرتاب ز بهنا
 والا بسخن گردد مردم نه ببالا
 هر چند فزون کرد سپیدار در ازا
 پیدا بسخن گردد بیدار زشیدا
 پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
 تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
 غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
 چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

(ج) در نسخه بعد از این شعر بنظر آمد: (۵) : بضم اول اینجا یعنی بیغوله و چاه وزندان
 باشد. (۶) قصر غمندان یعنیست شهری که آنرا صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال
 تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند این قصر پادشاه همه جهان بوده است
 و گویند که در آن تل گنجها و دینها بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد بردن نه سلطان و نه
 رعیت: [سفرنامه ناصر خسرو صفحه ۱۰۲ چاپ برلن.] غمندان گوشکی بود یعنی که در همه
 جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج و نظاره آن گوشک رفتندی
 و تعجبها نمودندی و گفتندی این از خانه مکه نیکو تراست عثمان بنی تاشی تا او را ویران
 کردند تا پیش هدیچ بنارا بر بنای خانه کعبه تفضیل ندهند: [تجارب السلف.]
 (۷) : عمیق و دور و دراز، (د) بماند. (ب) : پر گوهر و یاقوت و پر از.

میرزا
غلام
محمد
بنی
زاد
رام

1891

تأویل بدانان ده و تنزیل بغوغا
زیرا که ندید است ز تو جز که معاداً
خرسند مشو همچو خر از قول باوا (۱)
مسجد شده چو زوز و دلت چون شب یلدا
بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظالما
بر خوانی در چاه : بشب خط معما
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا
واشفته بسی گشت بد و کار مهنا
بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها
زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولی (۲)
خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجی
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
پیش شهادت من و دامن زهرا
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بحر متقارب سالم

فَعُولَانْ فَعُولَانْ فَعُولَانْ فَعُولَانْ

二

بچشم نهان بین نهان جهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم
جهانرا باهنر نشایدش بستن
بدو چیز بر ما (ج) بشایدش بستن
دو چیز است بند جهان علم و طاعت
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت
بسافت گمان بود روز جوانی

که چشم عیان بین نبیند نهانرا
نبینی نهان را بدینی عیانرا
بزنجیر حکمت ببند این جهانرا
که زی (۳) اهل شیعت سیم نیست آنرا
اگر چه کساد است مر هر دوان را
بدین هر دو بگمارتن را و جانرا
قراری نبوده است هر کز گمانرا

(۱) : مخفف آواز است و هزار دستار هزار آوا گویند ، (۲) : بمعنی آقا و بنده هر دو

استعمال شده ، (ج) : برپا . (۳) بمعنی نزد است .

چگونه کند با قرار آسمانت
 سراسر (د) آنجهان زردبان اینجهانست
 درین بام گردان و این بوم ساکن
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت^{حاجت}
 ۵ که آویختست اندرین سبز گنبد
 چه گوئی که فرساید اینچرخ گردان
 نه فرسودنی ساختست این فلکرا
 ازیرا حکیم است و صنع است (۲) و حکمت
 ازیرا سزا نیست اسرار حکمت
 ۱۰ چگوئی بود مستعین مستعان گر
 اگر اشتر و اسب و استر نباشد
 مکان و زمان هر دو از بهر صنع است
 اگر گوئی این در قران نیست گویم
 قرانرا یکی خازنی هست کایزد
 ۱۵ پیمبر شبانی بدو داد از امت
 تو بر آن گزیده خدا و پیمبر
 معانی قرآن همی زان ندانی
 قران خوان نفسانیدست ایقران خوان
 ازین خوان خوب آن خوردن و نعمت
 ۲۰ بمردم شود آب و نان تو مردم
 ازین کرد دور از خورشهای آن خوان
 چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست
 اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج)
 مخور آنده خاندان (د) چون نماند

چو خود نیست ازین قرار آسمانرا
 بسر بر شدت (ر) باید این زردبانرا
 بین صنعت و حکمت غیبدارا
 بجای سُبُك جفت جسم گرانرا
 مرین تیره گوی درشت کلانرا
 چو بیحد و مر بشمرد سالیانرا
 نه آب روان و نه باد بزانرا (۱)
 مگو این سخن جز مراهد بیانرا
 مر این بی فساراف بی رهبرانرا
 نباشد چنین مستعین مستعانرا
 کجا قهرمانی بود قهرمانرا
 ازین نیست حدی زمین و زمانرا
 همانا نیکو می ندانی قرانرا
 حواله بدو کرد مرانس و جانرا
 بامر خدا این رمه بیگرانرا
 گزیدی فلان و فلان و فلانرا
 که طاعت (ب) نداری همی مرشبانرا
 نگر میزبان کیست این شهره خوانرا
 که بشناسد آن مهربان میزبانرا
 نبینی که سگ سگ کند آب و نانرا
 مهین خاندان دشمن خاندانرا
 ابر شط و درجله مران بد نشانرا
 چو ناصر بدشمن بده خانمانرا
 همی خاندان نیز سلطان و خانرا

(د) : سوی (ر) : بر شدن . (۱) : بمعنی و زنده است . (۲) : درینجا صنع بمعنی صانع
 است چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب) : که طاقت نداری همی سرشانی .
 (ج) : خاندانت بیاید . (د) : خانمان .

ز دنیا زیان و (ر) بدین سود گردد اگر خوارگیری بتن سوزیا را (۱)
 بخان کسان اندری پست بنشین مدان خانه خویش خانه کسان را
 یکی شایگانی (۲) بیفکن بطاعت که دوران بر او نیست چرخ کیا را
 یکی رایگان حجتی گفت بشنو ز حجت مرین حجت رایگان را

بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

آزده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
 در حال خویشتن چو شمی ژرف بنگرم صفرا همی براید زانده بسر مرا
 گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
 ۱۰ گرد کمال و فضل بود مرد را خطر (۳) چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
 گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا
 فی فی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
 دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مرا
 با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا
 ۱۵ با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
 گر من اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید ز هر جگر (۴) مرا
 اندیشه مرا شجر خوب برور است پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
 گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
 منگر بدین ضعیف تم زانکه در سخن زین چرخ پر ستاره فروست اثر مرا
 ۲۰ هر چند مسکنم زمین است روز و شب بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
 گیتی سرای رهگذرانست ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

(ر) : زیانت . (۱) : مخفف سود و زیان است . (۲) : در اینجا یعنی چیزی است که در
 خور و سزاوار شاه بود و در اصل شاهگان بوده ها را به جزء ملینه بدل کرده بصورت یا نویسند ،
 (۳) : یعنی شأن و جاه است . (۴) : در اینجا یعنی رشک است ، در فرهنگ همین شعر را برای
 این معنی شاهد آورده ،

از هر چه حاجتست بدو مرا خدای
 شکر آن خدا را که سوی علم و دین خویش
 اندر جهان بدوستی خاندان حق
 وز دیدن و شنودن دانش یله (۱) نکرد
 ۵ گرمین درین سرای نبینم در آنسرای
 ای ناکس و نغایه (۲) تن من درین جهان
 من دوستار خویش گمان بردمت همی
 بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی
 تا مرا تو غافل و ایمن بیافتی
 ۱۰ گر رحمت خدای نبودی و فضل او
 اکنون که شد درست که تو دشمن منی
 خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد
 کار خراست سوی خردمند خواب و خور
 من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
 ۱۵ انجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
 چون پیش من خلاق رفتند بیدشمار
 روزی بیژ طاعت ازین گنبد بلند
 هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
 نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
 ۲۰ و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم
 ایگشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام
 قول رسول حق چو درختی است بارور
 چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی

کرد است بی نیاز درین رهگذر مرا
 داد سوی رحمت و بگشاد^ظ در مرا
 چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
 چون دشمنان خویش چنین^(س) گورو کر مرا
 امروز جای خویش چه باید بصر مرا
 همسایه نبود کس از تو بتر مرا
 جز تو نبود یار بیحر و ببر مرا
 وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
 از مکر و غدر خویش گرفتی سخر^(۳) مرا
 افکنده بود مکر تو در جوی و جر^(۴) مرا
 نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
 لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا
 ننگست ننگ با خرد از کار خرم مرا
 کایزد همی بخواند بجای دگر مرا^{بخانه}
 پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
 گر چه دراز مانم رفته بشمر مرا
 بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
 وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
 یاد است این سخن زیکی نامور مرا
 از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
 چون خویشتن سُئور گمانی مبر مرا
 برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
 انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا

(۱) : یعنی رها کردن است. (س) : بدل . (۲) : بروزن کفایه یعنی تیره و تاریک و نقره
 مغشوش، (۳) : سخر یعنی مسخر است ، (۴) : کشیدن بهر طرف برای آزار کردن و جر
 مطلق شکاف است خصوصاً زمین شکافته ،

ای آنکه دین تو بخیریدم بجان خویش
از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو **آخدا**
روز حساب و حشر مفر و وزر (۱) مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
و ندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
از خاندان حق تو ممکن زاستر (۲) مرا
همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی (ب) براه من
از نال خشك خیره چه بندی مگر مرا

بحر محبت مثنی محبوبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعْلَا تُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلُنْ

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا
مرا اهل فضل و خرد را نه عام و نادارانرا
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مرا ایشانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش خود اینست کار گیهانرا
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد
چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
از آنکه در دهندش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس (۲)
بچند گونه بدیدید مر خراسانرا
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاو لستانرا
کجاست آنکه فریغونیان (۴) ز هیبت او
زدست خویش بدادند گوزگانانرا
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاك ختلانرا
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
همی بسندان اندر نشاند پیکانرا

[۱] پناهگاه و کوه بلند و جای جنگ زدن،

[۲] همچون آستر بمعنی آن سوتر و آن طرف تر و جدا [ب]: نائی،

[۳] سنگ آسیا،

[۴] آل فریغون سلاطین خوارزم بودند،

- چوسستان زخلف ري^(۱) زرازيان بستد
 فریفته شده میگشت در جهان آری
 شما فریفتگان پیش او همی گفتید
 بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
 ۵ پریر^(۲) قبله احرار زاولستان بود
 کجاست اکنون آمد و آنجلالت و جاه
 برینخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
 بسا که خندان کرد است چرخ گریانرا
 قرار چشم چه داری زیر چرخ چونیدست
 ۱۰ کنار گیر ازو کاین سوار تازانست
 بترس سخت زسختی چو کار آسان شد
 برون کند چو در آمد بنخشم گشت زمان
 بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
 ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد
 ۱۵ میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
 ز بهر حال (ج) نکو خویشتن هلاک مکن
 نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
 اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
 نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
 ۲۰ بقول بنده یزدان قادرند و لیک
 مگویشان که شما باعتقاد دیوانید
- وزاوج کیوان سر بر فراشت ایوانرا
 چنو فریفته بود اینجهان فراوانرا
 هزار سال فزون باد عمر سلطانرا
 زیر دندان چون موم یافت سندانرا
 چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
 که زیر خویش همیدید برج سر طانرا
 چوتیز کرد بُر و مرگ چنگ و دندانرا
 بسا که گریان کرد است نیز خندانرا
 قرار هیچ بیک حال چرخ گردانرا
 کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
 که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
 ز قصر^(ا) قیصر و از خان خویشتن خانرا
 مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
 گران شده شمر آن چیز خوار و ارزانرا
 که مه تمام نشد جز ز بهر^(ب) نقصانرا
 بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
 نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
 تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
 ز بهر پر نکو طاوسان پرانرا
 باعتقاد همه امتند شیطانرا
 که دیو خواندن خوش نامد^(د) از تودیوانرا

[۱]: محمود سیستان را از خلف بن احمد که ایشانرا صفاریه گویند گرفت وری را از مجدالدوله بن فخرالدوله دیلمی گرفت و رازی اهل ری است ، چه راز اسم پادشاهزاده بوده که باتفاق برادرش ری نام ، شهر ری را بنا کرده گویند در تسمیه نزاع کردند هر کدام میخواست باسم خود مسمی نماید ، آخر الامر شهر را مردم بنام ری نامیده و اهل آنرا باسم راز خواندند ،
 [۲]: مخفف پریروز ،

[۱]: ز قصر قیصر را و ز خانه خاقانرا ، [ب]: برای ، [ج]: مال ، [د]: ناید ،

چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار
 زیان نبود و نباشدت ازو چنانکه نبود
 ترا تن تو چو بندگانست و این جهان زندان
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
 ۵ بفعل بنده یزدان ^{فی بنامی} تو
 آشکار تن اندر که کرد جان پنهان
 خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
 من این سخن که بگفتم ترا نگو مثلی است
 ۱۰ ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی
 دل تو نامه عقل و سخت عنوانست
 ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
 نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد
 بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست
 ۱۵ اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا
 در سرای نه چو بست بلکه دانائیدست
 بجد او و پدر جمله باز باید گشت
 مرا رسول رسول خدای فرمانداد
 کنون خراسانرا او بحیله ویران کرد
 ۲۰ چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند
 مرا [۱] مکان بخراسان زمین بیمکانست

مزن گزافه بانگشت خویش پیکانرا ^{پنگان را} (و)
 زیان ز معصیت دیو مرسلیمرا
 مقرّ خویش مپندار بند و زندانرا
 بعلم کوش و ویدوش این ضعیف عریانرا
 خدا را تو چنانی که لاله نعمانرا
 بنزد او دار این آشکار و پنهانرا
 بقول و فعل تو بگزار شکر احسانرا
 بکشت باید مشغول بود دهقانرا
 مثل بسنده بود هوشیار مردانرا
 که نانکی بکف آری مگر زمستانرا
 بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوانرا
 ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوانرا
 بخوردگی ^{بمخوردگی} منگر دانه سپندانرا
 سرای علم و کلید و در است قرآنرا
 بسوی در بشتاب و بجوی در بارا
 که بنده نیست ازو به خدای سبحانرا
 بروز حشر همه مؤمن و مسلمانرا
 بمؤمنان که بدانید قدر قرآنرا
 ازو چگونه ستانم زیان ویرانرا
 همی ز بیم نیارم گشاد دگانرا
 کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا

ز عمر بهره همین گشت مرا که بشعر

برشته میکشم این زرو در و مرجانرا

[ر] : پنگانرا ،

[۱] : مرا بدن ز خراسان زمین و جان ز عرب،

کسی چرا طلبد در عرب خراسان را،

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعِلَنْ فَاِعِلَاتُ مُفْتَعِلَنْ

- نیز [۱] نگیرد جهان شکار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی
۵ چون خورم اندوه چون همی بخورد
چون نکم پیش از آتش خوار که او
هر که ز من درد سر نخواهد و غم
هر که پیاده بکار نیستمش
چند بگشت این زمانه بر سر من
۱۰ یار من و غمگسار بود و کنون
مکر تو امروز گار پیدا شد
نیز نخواهد گرید اگر (د) بهشم
من نپسندم ترا بیود کنون
سرّ تو دیگر بد آشکار دگر
۱۵ یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیست بر در ملکی
بار نخواهم سوی کسی که کند
چون نکم بر کسی ستم که نبود
ننگرم از این بسوی حرمت کس
۲۰ زمزم اگر زابها چه پاکتر است
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
چشم همیگوید از حرام و حرم
گوش همیگوید از محال و دروغ
- نیست دگر با غمانش کار مرا
خوردم خرماش و خست خار مرا
گردش اینچرخ مرده خوار (ب) مرا
بر کند از پیش خویش خوار مرا
گو بغم و درد سر مدار مرا
نیست بکار او همایسوار مرا
گرد (ج) جهان کرده خنگسار (۱) مرا
غم بفزود است غمگسار مرا
نیز دگر مکر پیش مار (و) مرا
زین سپس آسیب زهر مار ^{از آستینت مار} مرا
چون نپسندی همی بتار مرا
سرّ یکی بود و آشکار مرا
شاید اگر نیستی تو یار مرا
جز بدر کردگار بار مرا
منت او پشت زیر بار مرا
حشمت آن محتشم بکار مرا
کاید ازین زشت کار عار مرا
پاکتر از زمزمست ازار مرا
مونس جانند هر چهار مرا
پند دهد باتن نزار مرا
بسته همیدار زینهار مرا
راه بکن سخت و استوار ^{سخت استوار} مرا

[۱] : نیز ، [ب] : مرد خوار ، [ج] : گشت ،

[۱] . کسی که تمام موی سر او سپید باشد چه خِنگ سپید و سار بمعنی سر است ،

[و] : مخف میاور ، [د] : بهیم

دل چکند گویدم همی ز هوی
 عقل همی گویدم موگل کرد
 نیست ز بهر تو با سپاه هوی
 سر زکمند خرد چگونه کشم
 ۵ دیو همی بست بر قطار سرم
 گر نه خرد بستدی مهارم ازو
 غار جهان گرچه تنگ و تار شد است
 هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
 هست بدو گشتم و زبان و سخن
 ۱۰ دهر (س) همی گویدم که بر سفرم
 دهر چه چیز است عمر سوی خرد
 عمر شد آ نمایه بود و دانش و دین
 راهبری بود سوی عمر ابد
 این عددی عمر بود رهبر ما ^{منظ}
 ۱۵ سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
 خار خلان بودم از مثال و خرد
 دل ز خرد گشت پر ز نور مرا
 پیشروم عقل بود تا بجهان
 بر سر من تاج دین نهاده خرد
 ۲۰ از خطر آتش و عذاب ابد
 دین چو دلم پاك دید گفت هلا
 پیش دل اندر بکن نشستگم
 کردم در جانش جای و نیست دریغ
 چون نکم جانفدای آنکه بحشر

سخت نگهدار مرد و ار مرا
 بر تن و بر جانت کرد گار مرا
 کار مگر حرب و کارزار مرا
 فضل خرد داد بر حمار مرا
 عقل برون کرد از آن قطار مرا
 دیو کشان کرده بد مهار مرا
 عقل بسند است یار غار مرا
 کر وی شکر است صد هزار مرا
 هر دو بدین گشت پیشکار مرا
 تنگ مکش سخت در کنار مرا
 کرد بنحیر (ق) عمر نامدار مرا
 ماند از و سود و یادگار مرا
 این عددی عمر مستعار مرا
 سوی خرد داد رهگذار مرا
 کرد چنین در شاهوار مرا
 سرو سهی کرد و بختیار مرا
 سر ز خرد گشت بیخمار مرا
 کرد بحکمت چنین مشار مرا
 دین هنری کرد و بردبار مرا
 دین و خرد کرد در حصار مرا
 هین بدل پاك برنگار مرا
 وز عمل و علم کن نثار مرا
 این دل و جان زین بزرگوار مرا
 آسان گردد بدو شمار مرا

لاجرم اکنون جهان شکار من است گر چه همی داشت او شکار مرا
 گر چه همی خلق را فکار کند کرد نیارد جهان فگار مرا
 جان من از روزگار بر ترشد بیم نیاید ز روزگار مرا
 بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

- نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را
 بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید ز دانش نکوهش (م) بری را
 همی تا کند پیشه عادت همی کن جهان مر جفا را تو مر صابری را
 هم امروز از پشت بارت بیفکن میفکن بفرد امر این داوری را
 ۱۰ چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را
 بچهره شدن چون بری کی توانی بافعال ماننده شو مر پری را
 ندیدی بنور روز گشته به صحرا بعیوق ماننده لاله طری را
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره جز از وی نپذیرفت صورتگری را
 تو با هوش و رای از نکو محضران چون همی بر نگیری نکو محضری را
 ۱۵ نگه کن که ماند همی زر گس نو ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
 درخت ترنج از برو برگ رنگین حکایت کند کلاه قیصری را
 سپیدار ماند است بی هیچ چیزی از برا که بگزید مستکبری را
 اگر تو ز آموختن سر تنابی بجوید سر تو همی سروری را
 بسوزند چوب درختان بی بر سزاخواهی (ا) این است مربی بری را
 ۲۰ درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را
 نگر نشمری ای برادر گرافه بدانش دبیری و نه (ب) شاعری را
 که این پیشه هائیت نیکو نهاده مر الفقدن (ا) راحت آنستری را
 بلی این و آن هر دو نطقست لیکن نماید همی سحر پیغمبری را
 چو کبک دری باز مرغست لیکن خطر نیست با باز کبک دری را

[م] : درپاره نسخ نکوهش مقدم برزدانش دیده شده

[ا] : خود همین است ،

[ب] : هم ،

[۱] : الفقدن با غین نقطه دار و دال بی نقطه بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد ،

پیمبر بدان داد مر علم حق را	که شایسته دیدش مرین مهتری را
بهارون ماداد موسی مر آنرا	نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر	چو زنجیر مر مرکب لشگری را
تو باقید بی اسب پیش سواران	نباشی سزاوار جز چاکری را
۵ ازین گشته گر بدانی تو بنده	شه شرقی (ا) و میر مازندری را
اگر شاعر یرا تو پیشه گرفتی	یکی نیز بگرفت خیناگری [ا] را
چو بر پانج ^{نظ} تو در مانی (ب) آنجا که مطرب نشینند	سزد گر بیری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد ^{بششاد} و لاله	رخ چون مه و زلفك عنبری را
۱۰ بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا	که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را	دروغست سرمایه مر کافری را
پسند است بازهد عمار و بوذر	کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوگان نریزم	مرین قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن	بسجده مرین قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان	گزیدستش از خلق مر رهبری را
۱۵ کسیرا که بسترد آثار عدلش	ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده است	بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریپی بجز حکمتش مردمیرا	نه عیبی بجز همتش برتری را
۲۰ اگر عقل در صدر خواهی نشسته	نشانده در انگشتی مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است	بتعوید خیر است (ج) مر خیبری را
۲۵ بین گرت باید که بینی بظاهر	ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور (د) علمش	که درد است چشم خرد (ر) ظاهری را
اگر ظاهر مردمی را بجستی	بطاعت برون کردی از سر خری را
و لیکن بقر نیستی سوی دانا	اگر جویدی حکمت باقری را

[۱] : هندی ،

[۱] : خواننده و سازنده و سرود کویرا گویند و زهره را خیناگر فلك گویند ،

[ب] : دربانی [ج] : مهر است

[د] : خز

[ر] : خر

مرا همچو خود خر همی چون شمارد چه ماند همی غل مر انگشتی را
 نبیند که پیشش ^{نقش خوش} همی نظم و نثرم چو دیبا کند کاغذ دفتری را
 بخوان هر دو دیوان من تا ببینی یکی گشته با عنصری بختی را

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُ

۵

ای روی داده صحبت دنیا را شادان و بفراشته آوا را
 قدّت چو سرو و روی چو دیبا خوش وا راسته بدیبا ^{و بیاراد} دنیا را
 شادی بدین بهار چو می بینی چون بوستان خسرو (ج) صحرا را
 برنا کند صبا بفسون اکنون این پیر گشته صورت (د) ^{دنیای} برنا (۱) را
 تا تو بدین فسولش ^{فسانیه} ببر گیری این گنده پیر جادوی رعنا را
 وز تو بمکر و افسوس بر باید این قزو زیب و زینت و سیما را
 چون کودکان بخیره همی خری زین گنده پیر لابه و شفرا [۲] را
 لیکن وفا نیاید از و فردا امروز دید باید فردا را
 دنیا بجملاکی همه امروز است فردا شمرد باید عقبا را
 فردا ترا بدین بدل امروز بگشای تیره (ب) دیده دنیا را
 عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو محال دهری شیدا را
 چندین هزار بوی و مزه و صورت برد هریان بس است گو اما را
 رنگین که کرد و شیرین در خرما خاک درشت ناخوش غبرا را
 خرما گری ز خاک (ج) که آخته است این نغز پیشه دانه خرما را
 خط خط که کرد جزع یمانی را بوی از کجاست عنبر سارا را
 بنگر بچشم خاطر و چشم سر ^{مراد است باده و غیره} ترکیب خویش و گنبد گردا (۳) را

۱۰

۱۵

۲۰

[ج] : خرم ،

[د] : زیبا را ، [۱] : جوان ،

[۲] : چایلوسی و چرب زبانی ،

[ب] : تیز ،

[ج] : بخاک ،

[۳] : مخفف گردانست ،

10

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام
يا ذا الجلال والإكرام
يا ذا الجلال والإكرام
يا ذا الجلال والإكرام
يا ذا الجلال والإكرام

7.

این خطهای خوب معما را
این گنبد مدور خضرا را
باز این بزرگ صنع مهیا را
این جان کار جوی نه پیدا را
وینجا گذاشت این تن رسوا را
امروز مر سکندر و دارا را
زان پس که قهر کردند اعدا را
آن تیز پرو چنگل عنقا را
زین باز پرس یکسره دانا را
کاخر ضعیفی است توانا را
عار است نو رسیده بر نا را
پیغمبر خدای بحیرا (۱) را
نا دیده مر معلم والا (۱) را
چون بر گرفت سختی گرما را
زیرا که نصرتست شکیا را
نستود هیچ دانا صفرا را
زم است (د) روی آن که خارا را
گزریر خویش خواهی جوزا را
رسوا شتاب کرد زلیخا را
بهرتر ز صبر مر تن تنها را
این بود قول عیسی شعبا را
مرد و صبایا (۲) را
مردی مگوی مرد صمایا (۲) را

[۱] : بروزن نصیرا نام راهبی بود نصاری و قصه شناختن او پیغمبر آخرالزمان را در تواریخ مسطور است ،
[ب] : دانا ، (۱) : دانا ،
[ج] : رخنه ،
[د] : سختست ، [ر] : بسیما ،

در صبر کار بند تو چون مردان
 نازینجهان بصبر برون نائی
 انجات سلسبیل دهند آنگه
 صبراست عقل را بجهان همتا
 ۵ فضل تو چیست بنگر بر ترسا
 تو مؤمنی گرفته محمد را
 ایشان پیمبران و رفیقانند
 بشناس امام و مسجد را ^{و سجد خود} آنگه
 حجت بعقل گوی و مکن در دل
 ۱۰ در عقل واجب است یکی کلی
 او را بحق بنده باری دان
 او را اگر شناخته بیشک
 توحید تو تمام بدو گردد
 رازیت اینکه راه ندانستند ^{ندارستند}
 ۱۵ آنرا بدو بهل که همگوید
 کان کور دل ندارد پذیر فتن ^{نیامرد}
 حجت زهر شیعت حیدر گفت

بحر هزج مسدس اخب

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

هم چشم و گوش را و هم اعضا را
 چون یابی آنجهان مصفا را
 کاینجا پلید دانی صهبا را
 برجان نه این بزرگ دو همتا ^{منزله در} را
 از سر هوس برون کن و سودا را
 او کافر و گرفته مسیحا را
 چون دشمنی تو بیهده ترسا را
 قسیس را نکوه و چلیپا را
 با خلق خیره جنگ و معادا را
 این نفسهای خرده اجزا را
 مرجع بدوست باز مر اینها را
 دانسته ز مولی مولی را
 دانستی ارتو واحد یکتا را
 اینجا در این بهائم غوغا را
 من دیده ام فقیه بخا را را
 پند سوار دلدل شهب را
 این خوب و خوش قصیده غرّا را ^{نزد انبیا}

دیباست ترا نکو و خوش حلوا
 آنست نکو و خوش سوي دانا
 دیبا نبود بکار بوزینا
 هنگام خور و نظر خوشی زینها
 تا مرد خرد نگویدت رغا
 هر دو خوش و خوب درخور و همتا

۲۰ نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
 بنگر که مر این دو را چه میداند
 حلوا نخورد چو جو بیابد خر
 جز مردم با خرد نمیابد
 حلوا بخرد نکو چو دیبا کن
 ۲۵ شرمست نکو بحق و خوش دانش

دیبای دلست شرم زی عاقل
 حورا توئی ار نکو و باشرمی
 گر شرم نیایدت ز نادانی
 کوری تو کنون بوقت نادانی
 ۵ تو عورت جهل را نمی بینی
 این عورت بود آنکه پیدا شد
 ای آدمی ار تو علم ناموزی
 چون پست بودت قامت دانش
 دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
 ۱۰ شاید که زبیم ^{زبیم و شرم رسوائی} شرم و رسوائی
 ناموخت خدای ما مر آدم را
 بر رس که چه بود نیک آن اسما
 تا نام کسی نخست ناموزی
 از نام بنامدار ره یابد
 ۱۵ خرسند مشو بنام بیمعنی
 اینعالم مرده سوی من نام است
 سوی همه چیز راه بنماید
 دو نام دگر نهاد روم و هند
 بویست نه عین و نون و باو را
 ۲۰ چندین عجبی زچه پدید آید
 این رستنی است ناروان هر سو
^{بلید و این به و نیگوز}
 این زشت و سپید و آن سیه نیکو
 از مایه جسم و از یکی صانع
 این خردکهاست (ع) چونش بشناسی

حلوای دلست علم زی والا
 گر شرم کند نکو بود حورا
 بی شرمتر از تو کیست در دنیا
 آموختنت کند بحق بینا
 آنگاه شود بچشم تو پیدا
 در طاعت دیو از آدم و حوا
 چون مادر و چون پدرشوی رسوا
 چون سرو چه سود مر ترا بالا
 بالات سخن نگوید ای برنا
 در جستن علم دل کنی یکتا
 چون عور و برهنه گشت جزکاسما
 منگر بدروغ عامه و غوغا
 در مجمع خلق چون کنیش آوا
 چون عاقل تیزهش بود جویا
 نام تهی است زی خرد عنقا
 و انعالم زنده ذات بس والا ^{یا معنی} (۱)
 این نام رونده بر زبان ما
 این را که تو خوانیش همی خرما
 نام معروف عنبر سا را
 از خاک بزیر گنبد خضرا
 وان بی سخن است وین سوم گویا
 آن گنده و تلخ و این خوش و بویا
 یا قوت چراست این و آن مینا
 در کل دلیل گرددت اجزا

[۱] : با معنی ،

[ع] : این جزو کهاست ،

مفکن بزبان دهریان سودا
 زیرا که هنوز نامدت فردا
 امروز زیبا یدش یکی مبدا
 تا غرقه نگردی اندرین دریا
 اینخواجه ازین خورنده اثرها
 تا از تو بدل حسد برد ترسا
 وآنکه بر شو بکوکب جوزا
 صحراست یکی و بیکران صحرا
 از بهر من و تو اینهمه نعم
 جز کرده نردبان علم آنجا
 سرما ز تو دور ماند و هم گرما
 او با صفت و ز بی صفت تنها
 ایزدش مگوی خیره ای شیدا
 مولای خدای را مداف مولا
 بر حجت دین چرا کنی صفرا

از علت بودش جهان بررس
 انگار که روز آخر است امروز
 چون آخر عمر این جهان آمد
 کشتی خرد است دست در وی زن
 ۵ گر با خردی چرا پرهیزی
 با طاعت و ترس باش همواره
 پرهیز بطاعت و بدانش کن
 زین چرخ برون خرد همی گوید
 زانجا همی آید اندرین گنبد
 ۱۰ هرگز نشداست خلق ازین زندان
 چون جانت بعلم شد در آن معدن
 پیرست خدا برا و خود بشناس
 وانرا که فلك بامر او گردد
 کان بنده ایزد است و فرمانبر
 ۱۵ و ز راز خدای اگر نئی آگه

بهر هزج مشن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دورانها
 خزان گوید بسرماها همیشان دیمه و بهمن
 ۲۰ بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروژی
 درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر
 فراز آیند ازهر سوبسی مرغان گوناگون
 بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان
 بگفتار که بیرون آورد چندان خزو دیا
 ۲۵ نداند باغ ویران جز زبان باد نوروژی
 بسیراندر زحمت بر زبان مهر و آبانها
 که گوید شان همی بیشک بگرماها حزیرانها
 حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
 در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
 پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
 ز سبزه آبدار و سرخ گل و زلاله بستانها
 درخت مفلس و صحرای بیچاره زینهانها
 بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها

- چواز برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
 نگو سار ایستاده مر درختان را همی بینی
 درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
 بقول ماه دی آبی کیان آن (م) باشد و لاغر
 ۵ که گوید گورو آهورا که جفت آنگاه باید نان
 در آویزد همی هر يك بدین گفتارها زینها
 چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ایغافل
 بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
 نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی
 ۱۰ همی گوید بفعل خویش هر کس را زما دایم
 اگر باتو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی
 همی بینم که روز و شب همی گردی بنا کامی (د)
 زمیدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی
 که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را
 ۱۵ اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
 همی گویند کاین که سارهای عالی محکم
 زمین کو مایه تنه است دانا را همی گوید
 بتاریکی دهد مرده همیشه روشنائیمان
 بمال و قوت دنیا (س) مشو غره چو دانستی
 ۲۰ و گر دشوار میبینی مشو نومید از آسانی
 چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
 بفرمائش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها (ا)
 دهانهاشان روان بر خاک بر کردار ثعبانها
 ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها
 نیاساید شب و روز و بر آماسد چو سندانها
 همی جستن که زادنتان نباشد جز بنیسانها
 صلاح خویش را گوئی بچنگ خویش و دندانها
 نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
 ندانستی که بسیار است اورا مکر و دستانها
 ندارد سود باتیغش نه جوشنها نه خفتانها
 که من همچون تو ای بیهوش دید ستم فراوانها
 که امسال آنکم باتو که کردم بار با آنها
 پیش حادثات من چو گوئی پیش چو گانها
 که هرگز بار ندهندت سوی این شهره میدانها
 بدین نورسته ز گسها و ز راندود پیکانها (ر)
 پیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها
 نرستستند در عالم ز باد نرم و بارانها
 که اصلی هست جانها را که سوی آن شود جانها
 که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
 که روزی آهوان بودند (ع) پراز آردانها
 که از سرگین میروید چنین خوشبوی ریحانها
 چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندانها

[۱] : بضم خاء و سکون لام جمع خلق جامعه کهنه و پوسیده ،

[م] : م : که ساکن ،

[د] : د : بنا کامت ،

[ر] : ر : پنگانها ،

[س] : س : دولت دنیا ،

[ع] : ع : کردند ،

درین صندوق ساعت عمرها ایندهر بیر حمت
 ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بستاند
 چوزین منزلگه کم بیشه پایرون شودزان پس
 در این الفنجگه (۱) جویند زاد خویش بیداران
 ۵ بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
 کرا باشد گران امروز رفتن برره طاعت
 بنعمتها رسند آنها که پیمودند ^{راه حق} طاعت
 خداوند جهان باتش بسوزد بدفعالا نرا
 ازیر اما خداوند درختانیم (ك) و سوی ما
 ۱۰ بدی باجهل یار اند و جاهل بد کنش باشد
 نبینی حرص این جهال بد کردار رازان پس
 (ل) برین اقوال چون بیرم (۲) نگر و افعال خود سرشان
 ز بهتان گویدت پر هیز کن و انگه ^{بدن ضمیمه} طمع را خود
 اگر یکشب بخوان خوانی مرا و امژ دده و رگردد
 ۱۵ بیباغی در که مرغان از درختانش بپیش تو
 چنین باغی نشاید جز که پر خوار آتانی را
 چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این امت
 برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا
 همی امروز پر گردد بنفرین تو دیوانها
 بحر هزج مسدس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۲۰

ای گشته جهان و دیده دامنش را
 بر لفظ زمانه هر شبانروزی
 صدبار خریده مر دلامش را (۲)
 بسیار شنیده مر کلامش را

[ف] : همی بر ما بیامید ،

[۱] : جای اندوختن و کسب کردن چیزی ،

[ك] : درختان خداوندیم ، [ل] تو بر این قول چون بیرم نگر فعل چو نشترشان ،

[۲] : نوعی از پارچه ریسمانیست لطیف و نازک .

[۳] : بکسر اول زوبین را گویند ،

گفتست ترا که بمقام من
 بارنده بدوستان و یاران فر (م)
 چون داد نُوید رنج و دشواری
 بر یخ بنویس چون ^{رنج هم اول بر زن قید و اسیر} کند وعده
 ۵ چون چاشت کند بخویشتن پیوست (و)
 گر بر تو سلام خوش کند روزی
 کس را بنظام دیده جائی
 وز باب وز مام خویش ^{نبردش} بر بودش
 پرهیز کن از جهان بی حاصل
 ۱۰ و آگاه کن ای برادر از غدرش
 و آنرا که ازو همی طمع دارد
 گر بر فلکست بام کاشانه اش
 من کز همه حال و کارش آگاهم
 وین کس که حلال او نمیجوید
 ۱۵ آنرا طلب ای جهان که جویانست
 وز مشتری و قمر بیارائی
 گر روم بدو سپاری و گر ترک
 آخر بدهی به ننگ و رسوائی
 هر چند که شاه نامور باشد
 ۲۰ و اشفته کنی بدست بیدادی
 بشنو پدرانۀ ای پسر پندی
 پرهیز کن از کسی که شناسد

تا چند کنی طلب مقامش را
 نم نیست غمست (ن) مر غماش را
 آراسته باش مر ^{خوار و خوار} خرامش را
 گفتار محال و قول خامش را
 تو ساخته باش کار شامش را
 دشنام شمار مر سلامش را
 کو رخنه نکرد مر نظامش را
 نازو ^{باز و زبرد} بر بود باب و مامش را
 ای گشته جهان و دیده دامش را
 دور و نزدیک و خاص و عامش را
 گو ساخته باش انتقامش را
 چون دشت شمار پست بامش را
 هر گز طلبم مراد و کامش را
 چون خواهد جست مر حرامش را
 این بیمزه نازو عز و رامش را
 مرقبه زین و اوستامش [۱] را
 شاهنشۀ ری کنی غلامش را
 بیشک یکروز لاف و لامش [۲] را
 ناجی بود کنی نشان و نامش را
 احوال بنظم و نغز و رامش را
 این پند که داد نوح سامش را
 دنیا و نعیم بی قوامش را

[م] : بر - بد ،

[ن] : غمت ، و متن تصحیح غمت

[و] : بخویشتن

[۱] : یراق زین و لجام ،

[۲] : لاف و گراف ،

وزدل بچراغ دین و علم حق (د)
 زو دست بشوی و جز بنجاموشی
 بگذارش تا بدین همی خرد
 منگر بمثل جز از ره عبرت
 ۵ هل تا بکشد بمکر زی دوزخ
 بر راه امام خویش میتازد (ر)
 دیو است حریص و کام او حرصش
 چون صورت و کار دیو را دیدی
 وانگه بگذار شکر ایزد را
 ۱۰ و امی است بزرگ شکر او بر تو
 شکری بگذار علم و دینش را

تواند برد مر ظلامش را
 پاسخ مده ای پسر پیامش را
 دینار مزور و خطامش را
 رخساره زشت چون رخامش را
 دیو از پس خویشتن لگامش را
 او را میذیر و نه امامش را
 بشناس بهوش دیو و کامش را
 بگذار طریقت نغامش (۱) را
 وین مدّت و نعمت تمامش را
 بگذار بجدّ و جهد وامش را
 زان به که شراب یا طعامش را

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

پادشا بر کامهای دل (س) که باشد پارسا
 ۱۵ پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
 پادشا گشت آرزو بر تو زیبا کی تو
 آتود یواست چندین جورها جوئی ز دیو (ذ)
 دیورا ییغمبران دیدند و راندندش ز پیش
 خویشتن را چون نریزی ز بد (ز)
 ۲۰ چون که تو گرد کنی زان دیورا باشد گناه
 پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
 کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
 جان و دل بایدت داد این پادشا را با ژوسا (۲)
 تو رها کن دیو را تا زو بباشی خودرها
 دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا
 چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
 وریکی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا

[د] : علم و نور حق

[ر] : خویشتن میتاز ،

[۱] : نغام بر وزن سلام زشت و ناخوش ،

[س] : برای دل ،

[۲] : هر دو بمعنی باج است ،

[ذ] : از دیوتست چندی چون رها جوئی ز دیو

[ز] : ز دیو ،

جز بلفظ تو نگوید دیو مرکس را جفا
 از خرد بر خویشان لعنت چرادراری روا
 و رنباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما
 کر طمع هر گر نیابی چیز جز درد و بلا
 بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا
 این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید چرا
 آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا
 باز بیدانش گیارا خاک و آب آمد غذا
 نیست باقی در حقیقت فی ستورونی گیا
 مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا
 خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا
 گر چه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا
 اینهمه بوی و مزه بسیار با خاک سیا
 داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا
 هر که کار بد رود پس چون کند چندین مرا
 کاین جهان را کرد مانده بگرد گندنا
 وین نباشد جز خطا و زمست ناید جز خطا
 خویشان را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا
 در دبستان است امت ز ابتدا تا انتها
 جز که خواری چیز ناید ز او ستادش جز جفا
 آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا
 یا شهادت را چرا همراه کردستند لا
 از چه معنی خون دوزن کرد مردی را بها
 هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا
 زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی
 پر دارد نیز ماهی چون نپر د بر هوا
 چو پرنده بهر پر د

۵

 دای
 دای
 دای

۱۰

 است
 رنه
 رنه
 رنه

۱۵

۲۰

۲۵

وز قیاست بوریا گر همچو دیبا باف نیست^{و پس}
 بیش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش
 نیستی آگه چگویم مر ترا جز من همانک^{من جن}
 کهربای دین شدستی دانه را رد کرده
 ۵ مبتلای درد عصیانی بطاعت باز گرد
 گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
 راست گوی و راست جوی و از هوی پرهیز کن
 گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز
 بی عصار فتن نباید چون همی بینی که سگ
 ۱۰ پاره کردستند جامه دین بتو بر لاجرم
 آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه
 آن سگان کت جان نگر دبی عوار^(۲) از عیبشان
 چون محب آل زهراروی شستی روز حشر
 ای شده مدهوش و بی هوش پند حجت را بدار
 ۱۵ بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش
 جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
 خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کز او
 گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من

بحر هزج مشن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

۲۰

خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را از گفته نا خوب نگهدار زیان را
 گفتار زیانست و لیکن نه مر آن را تا سود بیکسو نهی از بهر زیان را
 گفتار بعقل است، کرا عقل ندادند؟ مر گاو و خرو استر و دیگر حیوان را
 مردم که سخن گوید آنست که^{نظراست} دارد عقلی که بدید آرد برهان و بیان را

[۱] : بمعنی جدا باشد مطلقا و برادر بزرگتر و قدر و عظمت است ، [۲] : هر عیب و دریدگی و پارگی جامه

پس بجه عقل آمده گفتار و تربید که بجه عقل تو زبان دارد جان را
 جان و خرد از مرد جدایند و نهانند پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را
 تن جفت نهانست و بفرمانت روانست ^{بفرمانش} تأثیر چنین باشد فرمان روان را
 فرمان روان جان روان زیت فرستاد تا بر درش آری بخرد جان روان را
 گر قابل فرمانی دانا شوی آری ^{ارزنده یا ارزنده} کردی بجهنم بدل از جهل جنان را
 ز نهار بتوفیق بهانه نکنی زانک ^{معذورنداری و جفایی خرد و کلان را} مغرور نداری بچنین خرد کلان را
 بشناس که توفیق تو این پنج حواس است هر پنج عطا زیزد مر پیر و جوان را
 سمع و بصر و ذوق و شمع و حس که بدو یافت جوینده ز نا یافتن خیر امان را
 دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
 پنجم ز ره دست بساوش ^(۲) که بدانی نرمی و درشتی چو زخار ^{ظخر} خار گران را
 محسوس بود هر چه درین پنج حس آید محسوس جز اینرا دان معقول جز آن را
 این پنج در علم بدان بر تو گشادند تا باز شناسی هنر و عیب جهان را
 اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدوین زمین را و تدویر زمان را ^{ظ تدویر}
 ارکان موالی ^{ظ و موالی} بدو هستی دارند تأثیر بسی مشمر دروی حدثان را
 اینرا که همی بینی از گرمی و سردی ^{بجهت تدویر و ولات افکار} از تری و خشکی و ضعیفی و توان را
 گرمای حزیرانرا مر سردی دی را مر باد بهاریرا مر باد خزان را
 آن از پی آن نیست که تانیست شود خلق وان هست عرض ^{ظ عرض} طالع عالم سرطان را
 قصد دبران نیست سوی نیستی او یاری گر او دان بحقیقت دبران را ^{مررت}
 ترتیب عناصر را بشناس که دانی اندازه هر چیز مکین را و مکان را
 ۲۰ مر آتش سوزان را مر باد سبک را مر آب روان را و مر این خاک گران را
 از علم و عمل هر چه ترا مشکل افتد شاید که بیاموزی انخواجه مر آن را
 بحر هزج مشن سالم
 مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 خداوندیکه در وحدت قدیمست از همه اشیا نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او انها (۱)

[۱] : نه محدث زینهمه تنها ، (۲) بسا و بدن بنی پس کردن و درست مالیدن است (۳) منک حار

در این باب

- چه گوئی از چه عالم را پدید آورد از اوّل
همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
بمعلولی چو يك حكمت و يك وصف ايندو عالم را
هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوّت
همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت
درین صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی
زمانی که ز فلک زاید زمان نابوده چون باشد
اگر چه هیچ چیزی را نهی قائم بذات خود
تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را
مکن هر گز بد و فعلی اضافت گر خرد داری
مجوی از وحدت محض برون از ذات او چیزی
مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد
هیولارا اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور (ب)
اگر چه بیعدد اشیا همی بینی درین عالم
چو هاروت ارتوا نستی باینجا آئی از گردون
ز گوهر دان نه از هستی فرو نی اندرین معنی (د)
خرد را اوّلین موجود دان پس نفس و جسم آنکه
همه هر يك بنحود ممکن بدو (ر) موجود و ناممکن
چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده
بنحود جنبده می ورنه کسی میداردش جنبان
- نه ماده بود و نه صورت نه بالابود و نه پنهان
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا
چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا
نیاز و عجز گر نبود و را چه دی و چه فردا
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها
زمان بی جود او موجود و ناموجود بی مبدا (ا)
پس آمد نفس و حدت را نمود مثل در الا
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدّم بر جا
بجز ابداع يك مُبدّع کلّح العین او ادنی
که او عامست و ماهیّات خاص اندر همه اشیا
چنان که کمترین قصدی بگناه فعل ذات ما
که باشد بی خلاف آنکه ز فردو واحد و یکتا (ج)
ز خاک و باد و آب و آتش از کافی و از دریا
ازینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا
که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا
نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا
همه هر يك بنحود پیدا بدو معدوم (ز) و ناپیدا
چون در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از میدنا
و یا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا

[ا] : زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا ،
[ب] : گر ازهر بینشش بیرون کنی وصفی بر او مفرّا ،
[ج] : دو باشد بیخلاف آنکه نه فردو واحد و یکتا ،
[د] : این عالم ،
[ر] : بدان ،
[ز] : بدان معلوم ،

سطر ۲۰ در این نزدیکی است او
یا که بر حسب مدّش دوم است و یا که
دو سال دوم از عت غایب و در این
است نه در فرجه بنحود و در
نه از در و در که بهر خفتن خواب
نه خفتن چون گشته و در که در و در
کالا است و در که در و در

چو در تجدید (د) جنبش را همی فعل (ر) و مکان گوئی (س) و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا
 بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه
 چونه گنبد همی گوئی ببرهان قیاس آخر
 چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا
 بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندروا
 و گر گوئی ملا باشد روان بود که جسمی را
 نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
 چه میدارد بدینگونه معلق گوی خاکی را
 میان آتش و آب و هوا و تند رو نکبا
 گرا جزای جهان جمله نهی مایل بدا نجزوی
 که موقوفست همواره (ص) میان شکل مهسیا (ف)
 چرا پس چون هوا کورا بقهر از سوی آب آرد
 بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا
 اگر ضدنند آخیش جان چرا هر چار پیوسته
 بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا
 و گر گوئی که در معنی نیندازد ادیگ دیگر
 تفاوت از چسان باشد میان صورت و آسمان
 از اول هستی خود را نکوبشناس و آنگاهی
 عنان بر تاب ازین گردون وزین بازیچه غبرا
 تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو
 بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
 تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرور
 ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا (ق)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مفاعِلُنْ

ای کرده قال و قیل ترا شیدا
 هیچ از خبر شدت بعیان پیدا
 تا غره گشته بسخنهائی
 کاینها خبر دهند همی زانها
 تا چشم و گوش یافته بنگر
 تا بر شنوده است گوا بینا
 چون دو گوا گذشت برین دعوی
 آنگاه راستگوی بود گویا
 گریزی تو قول ترسا مجهولست
 معروف نیست قول تو زی ترسا

[د] : در تجدید ،

[ر] : نقل ،

[س] : و یا گرداندن حالی بحال دون یا والا ،

[ص] : چون نقطه ،

[ف] : نه سیما ،

[ق] : مردم بینا ،

بکثرت از روز تو آدینه

او بر دو شنبه و تو بر آدینه
 بر روز فضل روز باعراض است
 روز و شب تو از شب و روز او
 موسی بقول عام چهل رش بود
 پس فضل فاضلان نه باعراض است
 بفزای قامت خرد و فکرت
 بویات نفس باید چون عنبر
 تنها یکی سپاه بود دانا
 غره مشو بدا نجه همیگوید
 گردیده بر شنوده گوا باید
 گویند عالمیست خوش و خرم
 صحراش باغ و زیر نهفتش در
 آنست بیدزوال سرای ما
 وین قولرا گواست درین عالم
 زیرا که خاک تیره بفروردین
 وز چوب خشك در فرو بارد
 وین چهرهای خوب که در نورش
 دانی که نیست حاضر و نه حاصل
 بی شکی از بهشت همی آید
 و آنچ او ز دور مرده کند زنده
 بس جای چون بود چو بود زنده
 بر گفته خدای ز کردارش
 در قول او بجمله گوا یابی
 و آنچ از قرائش نیست گوا هست
 تاویلش از خزانه آن یابی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و اینها همی گفتند

و اینها همی گفتند و اینها همی گفتند

تولیل قدر داری و او یلدا
 از نور و ظلمت و تپش و سرما
 بهتر ز چیست خیره مکن صفرا
 وز ما فزون نبود رسول ما
 ای مرد نه مگر بقدر و بالا
 مفزای طول پیرهن و پهن
 شایدت اگر جسد نبود بویا
 نادانت با سپاه بود تنها
 بهمان بن فلان زفلان دانا
 ورنه همیت رنجه کند سودا
 بیحد و منتهاست درو نعم
 بر تختهاش تکیه که حورا
 والا و خوب و پر نعم و آلا
 تابنده همچو مشتری از جوزا
 بر رومنی نقاب کند مینا (۱)
 درّی که مشکبوی کند صحرا
 خورشید بینوا شود و شیدا
 در خاک و آب و آتش و باد اینها
 این دلپذیر و نادره معنیها
 بس زنده و طری بود و زیبا
 بل بر محاز گفته شود کانبجا
 چندین گواهیست بدهند آنا
 در امهات و زاتش و در آبا
 رازی خدائیت نهان ز اعدا
 کز خلق نیست هیچکس همتا

انجام زمان تو ای برادر
 امروز یکی نیست صد هزار است
 امروز دو تن گر نه هم دو بودی
 ما مانده شد ستیم و گشته سوده
 ۵ بر سایش مزار از جنبش آمد
 جنبنده فلک نیز هم بساید
 از سایش سرمه بسود هاوان
 ساینده چیزی همان بساید
 یکتاست ترا جان و جسمت اجزا
 ۱۰ یکتا و نهان جان تست و ایزد
 یکتاست ترا جان ازان نهانست
 با عامه که جانرا خدای گوید
 پیدا ز ره فعل^{جسم} گشت جانت
 تنها نه امروز چون نکوشی
 ۱۵ آنکه که مجرد شوی نیاید
 بنگر که بهین کار چیست آن کن
 که کرد بهین کار جز بهین کس
 بیکار نه جانست جان ازیرا
 تخم همه نیک و بد است جانت
 ۲۰ کردار بد از جان تو چنانست
 تو خار توانی که بر نیاری
 گفتار تو بار است و کار برگست
 گر تخم تو آب خورد بیابد
 بارت خبر آرد از آب حیوان

آغاز (۱) زمان تو نیست پیدا
 بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
 من پیر چرا بودمی تو برنا
 ناسوده و نامانده چرخ گردا
 ای پوز درین زیر ژرف دریا
 هر چند که کمتر بودش اجزا
 گر چه تو ندیدیش دید دانا
 زینسان که بجنبش بسود ما را
 هرگز نشود سوده چیز تنها
 یکتا و نهانست سوی غوغا
 یکتا نشود هرگز آشکارا
 ای پیر چه زویرت جز مدارا
 افعال نیاید ز جان تنها
 کر علم و عمل بر شوی مجوزا
 از تو نه تولا و نه تبرا
 تا شهره بدی بدین و دنیا
 حلاج نبا فد هگر^{نیر} ذیبا
 بیدوی نه مشک است مشک سارا
 اینرا بجهان در بسی است همتا
 چون خار که روید ز تخم خرما
 ای شهره و دانا درخت گویا
 که اشنود چنین بار و برگ زیبا
 شاخ تو بر آرد سر از تریا
 برگت خبر آرد ز روی حوا (ب)

نقش
ری
زایه
تبه
برمه

در زیر برو برگ تو گریزد
چون خار تو خرما شد ای برادر
چون آب جدا شد ز خاک تیره
تاک رز از انگور شد گرامی

۵

بزار

سرباز

برآورد

لورن

صک

بر

با آهو و نخجیر کوه مردم
بر مرکب شاهان نامور یوز
پیغمبر میراست یوز^{و یوز} او را^{معاظ}
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچه تو زیغمبری و چون تو

۱۰

بن

ل

از طاعت میراست یوز وحشی
میر تو خدایست طاعتش دار
از طاعت بر شد بقاب قوسین

فریاد

اگر دار

درست

۱۵

ماهی

طی

رانه

از جمله

عازم

رکنه

تدرت

آنجا ش نخواستند تا بدانش
بر پایه علمی برای خوش خوش
آنها که ندانی چه طاعت آری

نشاخته مر خلق را چه جوئی

گوئی که خدایست فرد رحمان

این کیست که نامهایش بر گفتی

جز نام ندانی از او از یرا

بر صورتت از دستخط یزدان

آن خط بیاموز تا بر آئی

تا راه دبستان خط ندانی

بر جستن علم قرآن و طاعت

هرگز نرسد فهم تو درین خط

آمی نتواند خط و را خواند

۲۰

اکنه

دلت

زرد

رکنه

نیات

نور

نور

۲۵

میشیر

کینه

گمراه ز سرمای جهل و گرما
یکرویه رفیقان شوندت اعدا
بر گنبد خضرا شود زغبرا
وز بی هنری ماند بید رسوا
از بی هنریشان کند معادا
از بس هنر آمد بکوه و صحرا
بر مرکب میراست طور سینا
گر چشم جهان بینت هست بینا
با عقل و سخن بی هشی و شیدا
ایدون بسوی یخاص و عام والا
تا سرت بر آید بخرخ خضرا
پیغمبر ما از زمین بطحا
آن شهره مکان را نشد مهیا
بر خیره مکن بر تری تمنا
طاعت نبود بر گزاف و عمدا
آنها که ندارد وزیر و همتا
مولاست همه خلق و اوست مولا
گر و یثره نه مگر تو با اسما
کت مغز پر است از بخار صهبا
فصلی است نوشته همه معما
از چاه سقر تا بهشت ماوا
خط را نشود پاک جانت جويا
انگاه شود دلت نا شکیبا
هر چند در او بنگری بسودا
امروز بنمایش (۱) مفاجا

در بلخ مجویش نه در بخارا
صد بار فزونتر ز گنج دارا
جانب کرده منقا و دل مصفا
پر گوهر گویا و زر بویا

اینجاست بیمگان ترا دبستان
گنجیست خداوند را بیمگان
بر گنج نشست ^{نشین گزیده} کرد حجت
در جیست ضمیرش نه بلکه گنجیست

بهر خفیف مخبون

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

سپس او تو چون روی بشتاب
همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
اندرین خیمه چهار طناب
جملگی خاک و باد و آتش و آب
چند گردی بسایه و یکیاب (۱)
آن سرسبز و تازه همچو سذاب (۱)
از دهان تو درّ های خوشاب

بچه ماند جهان مگر بسراب
چون شد ستند خلق غره بدوی
زانکه مدهوش گشته اند همه
گر ندیدی طنا بهاش بین
بر مثال یکی فتیله شدی
از چه شد همچو ریسمان کهن
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد
وان نقاب ^{لبان} عقیق رنگ ترا

۱۰

چند گفتی و بر رُ باب زدی
بس کن آن قصه رباب کنون
چون نبینی که میبدر نددت

۱۵

پس خویشت کشید پنجه سال
گر نه مست وقت آن آمد

همه بگذشت پاک بر تو چو باد
وین ستمگر جهان بشیر بشت
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس

۲۰

[۱] : تب و تاب ، مهتاب ،

[۱] : گیاهی معروفست ،

[۲] : دعدو رباب نام عاشق و معشوقی است در عرب که معروف بوده اند ،

۱- نذر
۲- عالم خاک
۳- پرده (پہر)

خویشان را بجوی و اندر یاب
که پیرواز بر شده است عقاب
زین سیه چاه ژرف (و) این دولاب
با تن خویش کرد جنگ و حساب
زان توانی درست داد جواب
از ره طاعت خدای متاب
خلق را پاک باز گشت و مآب
پاک بست (۲) بدین خالص و ناب
دل نگهدار و چون تنور متاب
کرد بایدت روی خویش کباب
در میمای (د) خار و خس بجراب (۲)
گر مقرّی بروز حشر و حساب
مفروش ای پسر حلال و صواب
که بگیرد ترا عقاب عقاب
تنت آباد و دل خراب و ییاب (۴)
باتو اندر خطاب خویش خطاب
نسبتی داری از کلاب و ذئاب
گرچه پوشیده جسد بٹیاب
کی بدست آیدت بهشت و ثواب (۵)

[ن] : دوان ، [و] : زفت

[۱]: صاف و خالص از هر چیز،

[۲۰] : یعنی محو کن و پاک گردان ،

[د] : در متنهای ،

[۲] : بمعنی انبان است ،

[۴] : خرابه و ویران را گویند .

(۵) مرحوم ادیب بنی بوری در تاجیه این معنی هم بر این وزن دردی گفته است:

انکہ برود جامہ از در دینر بمحمد کز کلمہ میں درہ دُتاب

نقده داری برای بهشت نبود آوری با هر دژ آب

بدون از انکه او مقارن دل
بعد از آن که از همه و صاحب

باسم ملت خدای مهربانی
هر روز از این خطا رها شود

ایں مہاں نمک نہ چوں گشتن گل و خارش بیکس لبہ نقاب

خار و جامه طلای پرمینه گلشن از خار و حصی گشت ثیاب

که بدست چیت دهند کتاب
 بچه سنجاب زاید از سنجاب
 چون نمائی مرا عنا و عذاب
 که بریده شود در او انساب
 قطره ناید مگر بلا زسحاب
 در حصار مسبب الاسباب
 تا نگیرد ديو زیر رکاب
 سر بمغرب برون کند زحجاب
 خویشان را حذر کن و مشتاب^{جدا}
 که بخفته است مار در محراب
 زیر نعلین بدو تراب تراب
 خوش همیرو بروشنی مهتاب
 چون شوی تشنه جلاب و گلاب
 خاطر او براو (۱) کشیده نقاب

کار های چپ و بلایه (۱) مکن
 تخم اگر جو بود جو آرد بر
 خود نبینی مگر عذاب و عنا
 چون از آن روز بر نیندیشی
 ۵ وندر او برگناهکار بعدل
 چونکه از خیل دیو نگریزی
 بیی اسب جبرئیل برو
 بس نمانده است کفتاب خدای
 تو ز غوغای عامه یکچندی
 ۱۰ سپس یار بد نماز مکن
 که شود سخت زود دیو لعین
 برره دین حق تو پیش از صبح
 اندر این ره ز شعر حجت جوی
 نوعروسی است این که ازرویش

بحر رمل مثنی محذوف

۱۵

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
 گشت برمن روز و شب چند آنکه گشت از گشت او
 ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر (۲) با فریب
 ۲۰ تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک
 کارها کردند بس لغزو عجب چون بلعجب
 موی من مانند روز و روز من (ب) مانند شب
 فتنه سازد خویش ترا چون بدست آرد عزب
 او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
 چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
 چون کنی بر خیره او را که تو بگریزد طلب

[۱] : بد و تباه ، و نامبار خمر سازن نام و فحاشی و مضطربان بنوع دیگران است

[۱] : برون ،

[ب] : روی من ،

[۲] : زن فاحشه و قحبه ،

چون طمع داری سلب (۱) بیهوده زان خوخوراه دزد کوهی کوشد همیشه کرتو بر باید سلب
ای طلبکار طرہا ^{مطرب را غم} مطربی را عمر وار چند جوئی در سرای رنج و تیار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق اربجاستت خرد ورنه مجنونی چرامی پای کوبی در سرب (۲)
شادکی باشد درین زندان تاری هوشمند یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گوید های وهوی و پای کوبد هر زمان آن بحق دیوانه (ف) باشد مخوان آنرا طرب
من بیمگان (۳) در زندانم ازین دیوانگان عالم السری تو فریاد از تو خواهم آی رب
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار (۴) از که جویم جز که از فضلت رهاشرا سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبت همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
کس نخواند نامه من کیس نگوید نام من جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب (۵)
چون کنند از نام من پرهیز خزان چون خدای (ک) ^{آخر چون} در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد پا کتر زان کردم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب (۶)
۱۵ ورترا از من برین دعوی گوا باید گواست مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سختیان (۷) را گرچه یکمن پی (۸) دهی شوره دهد زانکی چربو (۹) بدید آید بساعت در قصب
می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عزو ناز و ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم (ن) یک ندب (۱۰)
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند ریگ آموست بیم و ایمنی رود قرب (۱۱)

[۱] : آنچه ربوده شود از کسی و بمعنی لباس نیز آمده ،

[۲] : السرب ، الطريق ، [ف] : دیوانگی ، [۳] : نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن

ناصر آنجاست ، [۴] : خدمتگار و پاسبان بخصوص پاسبان مریض و زندانی [۵] : بر

انگیختن شر و فساد ، [ک] : چون آن یک خدای ، [۶] : شور و غوغا و فریاد ، [۷] :

السختیان جلد الماعز اذا دبغ ، فارسی معرب ، [۸] : مخفف پیه [۹] : چربی باشد و آنرا

چربش نیز خوانند ، [ل] : ایمنی و بیم دنیا را [ن] : ندیم ، [۱۰] : خطر ، [۱۱] : نام

رودیست بخراسان ، در بران حاج زب بر دوزخ بر دوزخ است و در بران حاج زب بر دوزخ است

مفردت را ، منتحس فته است

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج
گر ندارد حرمت جاهل مرا کمتر نشد
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست
نامدار و مفتخر شد بقعه یمگان بمن

۵ عیب ناید بر غنّب چون بود پاک و خوب و خوش
من بیمگان در نهادم علم من پیدا چنانک
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قرآن
راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم

۱۰ مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
مردم از گاو ای پسر پیدا ب علم و طاعتست
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده

زانکه هفتاد و دو دارد ناصی در دین امام
بولهب با زن پیشست میرود ای ناصی
۱۵ گر نبینی تو مرایشان را ز بس مستی همی
پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو

نیدست روئی مر مرا از تو و زیشان جز حَرَب (د) نه
تأمانی عمر های بیکران اندر کُرب (۴)
بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِعلَاتْ
ای شب یاران چو ز هجران طناب

علت خوابی و ترانیدست خواب (☆)

[۱] : عربی و بمعنی چو نیست که بجهت شیار کردن بر گردن گاو بندند ، [۱] :
بونواس ، [۲] : کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق ، [۳] : بر وزن ادب فارسی
است و آن گیاهیست که از آن ریسمان بافند و بعضی گفته اند ریسمانیست که از آن
کتان می بافند ، [د] : هرب ، [۴] : شدت و اندوه ، [۵] : فرهنگ ناصری در لغت
یا زیدن این شعر را شاهد آورده و چنین ثبت کرده « ای شب یازان چو ز هجران
طناب » و گفته « ای شب هجران چو یازان طناب » بهتر بودی موافق این ضبط
معنی معلول و علت ترجیح غیر معلوم است ، بهتر آنست که متابعت شود از نسخه که کلاه
یاران را موافق صورت مثبت درین نسخه باراء مهمله ضبط کرده ، بنابراین معنی شعر نزد
اهل فن ظاهر و روشن است . (نصرالله تقوی)

مکر تو صعبست که مردم ز تو
 تو چویکی زنگی ناخوب و پیر
 زادن ایشان ز تو ای گنده پیر
 تا تو نیائی ننمایند هیچ
 روی زمین را تو نقابی ولیک
 چند گریزی ز حواصل درین
 در تو همی پیری ناید پدید
 آب نه چون که بشوئی همی
 چند بسوزن بشکستی تبر
 چند چورعد از تو بنالید دعد
 چند که از بیم تو بگریختند
 شاه حبش چون تو بود گر کند
 چند گذشتی بر جاهلان
 حرمت تو سخت بزرگست از آنک
 ای که ندانی تو همی قدر شب
 قدر شب اندر شب قدر است و بس
 همچو شب دنیا دین را شبست
 خلق نبینی همه خفته ز علم
 اینکه تو بینی نه همه مردمند
 کرده زهر سم و جور و جنگ
 خانه خمار چو قصر مشید

هست در آرام و تو خود در شتلب
 دخترکان تو همه خوش و شاب
 هست شگفتی چو ثواب از عقاب
 دخترکان رویکها از حجاب
 ایشان را نیست نقابت نقاب
 قبه بی روزن و باب ای غراب
 ز آنکه ز مردم تو ربائی شباب
 شرم کن از وی ^{از روی مشو} بتونه شرم و آب (۱)
 چند بگنجشگ گرفتی عقاب
 تاش بخوردی بفراق رباب
 از رمه گرسنه میشان ذئاب
 شمشیر از صبح و سنان از شهاب
 بر کفشان قحف (۱) و میانشان قحاب (۲)
 در تو دعا را بگشایند باب
 سورة واللیل بخوان از کتاب
 بر خوان از سوره و معنی بیاب
 ظلمتش از جهل و زعصیان سحاب
 عدل نهان گشته وفاش اضطراب
 بلکه ذئابند بریر ثباب
 چنگ چو نشپیل (۳) و چو شمشیر ناب (۴)
 منبر ویران و مساجد خراب

(۱) : شرم کن از روی بشو شرم و آب ، شرم کن از روی بتو شرم و آب
 (۱) : بکسر اول ، کاسه شراب ، (۲) بکسر اول ، جم قجه است ، (۳) بکسر اول و
 سکون ثان قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیری خصوصاً ، (۴) پنجه و چنگال ،

مطرب قارون شده بر راه او
 حاکم در جلوۀ خوبان بروز
 خون حسین آن بچشد در صبح
 غرّه مشو گرچه باواز نرم
 ۵ چون بخورد ساتکنی^(۲) هفت و هشت
 این شب دینست نباشد شگفت
 گاه سحر بود کنون سخت زود
 تازه شود صورت دین را جبین
 زیر رکاب و علم فاطمی
 ۱۰ خاک خراسان شود از خون دل
 بر سر جهال بامر خدای
 کرّ شود باطل از آواز حق
 چون که نخواهی ز پس شصت سال
 صید زمانه شدی و دام تست
 ۱۵ چند درین بادیۀ خوب و زشت
 دنیا خود جست و نجستی تو دین
 گر نبود برش رستی ولیک
 گرت خوش آید سخن من کنون
 شهر علوم آنکه در او علیست
 ۲۰ هر چه جز از شهر بیابان شمر
 روی بشهر آر که اینست روی
 هر که نتابد زعلی روی خویش

مقري بیمايه و الحانش غاب^(۱)
 نیمشبان محتسب اندر شراب
 وین بخورد زاشتر صالح کباب
 عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
 با گلویش تاب ندارد رباب
 نیمشبان بانگ و فغان کلاب
 بر زند از مغرب تیغ آفتاب
 سهل شود شیعت حق را صعب
 نرم شود بیخردان را رقاب
 زیر پر^{دیرتن} (۱) دشمن جاهل خضاب
 محتسب او بکنند احتساب
 کور کند چشم خطا را صواب
 ای متغافل ز تن خود حساب
 مرکب رهوار بسیمین رکاب
 تشنه بتازی بامید سراب
 چيست بدست تو جز از بادویاب^(۲)
 گرت پیرسند چه داری جواب
 ره (ب) ز بیابان بسوی شهر تاب
 مسکن مسکین و مآب و متاب
 بی بر و بی آب و خراب و یباب
 تا نفریبت ز غولان خطاب
 بیشک از او روی بتابد عذاب

(۱) : فارسی، سخن بیهوده و لطایل و هرزه و هذیان و یاوه باشد
 (۲) : ساتکن و ساتکین قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند ، (۱) : بر ،
 (۳) : یعنی نابود ، (ب) : رو ،

جان و تن حجت تو مرا
از شرف مدح تو در کام من

باد تراب قدم ای بو تراب
گردِ عبیر است و لعاب گلاب

بجز بیت مذکور

۵ همه تعریف (۱) همیخواند ازین جای خراب
 آن مقدر که براندست چنین برسرما
 وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی
 آن شرابی که زکافور مزاجست در او
 وز زنانی (د) که کسی دست برایشان ننهاد
 ۱۰ تو بگوئی همه کاین وعده درستست ولیک
 وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد
 زان شراب اینکه توداری چو خلا بیدست نبید (ر)
 زان همه وعده نیکو بچه خرسند شوی
 چون که زین ط زان گرین خانه نیابی تو همی بوی بهشت
 ۱۵ تا بخاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت
 چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت
 تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی
 چون نیاید بگه گرسنگی کبک و تذرو
 چونکه بر آرزوی ناله زیرو بم چنگ
 ۲۰ پر شود معده ترا چون نبودمیده (۲) ز کشک
 ای خردمند چه نازی ز پس سفله جهان
 گر عذاب آن بود ای خواهی کز ورنجه شوی

[۱] بغریبت [د] ، حوریانی ، [ذ] : خداوند ، [ر] : پلید ، [ز] : زان ، [۱] : بمعنی بازمانده خوردنی ،
 [❁] : «عاشق می باشد آن جان پلید ، کومی لبهای اعلش را ندید ، آب چشمه
 چون نبیند مرغ کور ، چون نگردد گرد چشمه آب شور» ، مولوی [س] : باز
 [ص] : غراب ، [۲] : بمعنی نان و میده سالار نان یز و ناظر و طباح ، [ق] : گرنه

- سربسر رنج و عذابست جهان گرهشی
 طلب رنج سوی مرد خرمند خطاست
 تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه
 پندکی گیرد فرزند تو انخواجه ز تو
 ۵ چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود
 چون نخواهی تو ز من ^{کسب} پند مرا پند مده
 در خور قول نکو باید کردنت عمل
 قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد
 سیم و سیما بدیدار تو از دور یکدست
 ۱۰ قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو
 عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای
 گرچه صعبت عمل از قبل بوی بهشت
 چون نبایدت (س) عمل راه نیابی سوی علم
 جز بعلمی نهد مردم از این بند عظیم
 ۱۵ چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی
 نه سوی راه سذابست ره لاله لعل
 علمرا جز که عمل بند ندیداست حکیم
 قول چون یار عمل گشت مباح ایچ رنج
 کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنک
 ۲۰ پاره خون بود اول که بود (ص) نافه مشک
 مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب
 مشمر گرت خردهست خطا را بصواب
 گر ^{کسب} ببرت عقابست و بگرد تو کلاب
 چون ربابست (ک) بدستت درو بر سرت خضاب
 کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
 بستد انکار مرا با تو در اینکار حساب (ج)
 توز گفتار ثوابی (د) و بگردار عقاب (ذ)
 بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب
 بعمل گشت جدا نقره سیم از سیما
 ایزد از بهر عمل کرد آیات خطاب
 باتو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب
 جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعب
 نکنند مرد سواری چو نباشدش رکاب
 کان نهفته است بتنریل درون زیر حجاب
 ور (ش) بگفتست میان من و تو اصل بیاب
 گرچه زان آب خورد لاله که خورد است سذاب
 علمرا کس نتواند که ببندد بطناب
 مرد چون گشت شناور نشکوه ز عذاب (۱)
 نبود جز که تف دود باغاز سحاب
 قطره آب بود زاوّل لولوی خوشاب

[ک] : زناست ، [ج] : بسته انکار مرا با تو درین کار جناب ، در فرهنگ انجمن ناصری جناب
 بضمرا بمعنی بازی معروف که دو حریف با هم گرو بندند و در میان عوام جناغ معروفست
 دانسته و همین شعر را باینطور شاهد آورده [د] : عقابی ، [ذ] : ذئاب ،
 [س] : نباشدت ، [ش] : و چه یکی است میان من و تو حکم کتاب ،
 [۱] : آب بسیار [ص] : شود

همچو لولو کندای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب
بحر رمل مشمن مخبون اشکل

فَاعِلَاتِنُ ۚ فَعَلَاتِنُ ۚ فَعَلَاتِنُ ۚ فَعَلَاتِنُ ۚ

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
 ۵ این چهار را بجز از خوابی و بازی مشمر
 بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس
 بهره خویشان از عمر فراموش مکن
 دامن وجیب مکن جهد که زربفت کنی
 زیور و زیب ز نالست حریر و زرو سیم
 ۱۰ کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
 خویشان را بزیه بهمان و احسنت فلان
 خجالت عیب تن خویش و غم جهل کشد
 پند پذیر چو کره رمکی (ب) سخت مرم
 سخن آموز که ناپند لگیری ز سخن
 ۱۵ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
 سر بتاب از حسد و گفته پر مکرو دروغ
 ای برادر سخن نادان خاریست درشت
 زرق دنیار اگر من بخردم تو مخر

بِحَرْفِ مِضَارِعٍ مُثَنٍّ أَخْرَبَ مَكْفُوفٍ مُحَذُوفٍ
مَفْعُولٌ فَاِعلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاِعلِنَ

ای آنکه جز طرب نه همی بینم طلب (ر) گز مردمی ستور مشو مردمی طلب

[۱]: مالش ، [ب]: زگل ، [۱] زمینرا گویند که باران بر آن باریده مردم و حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافته خشك شده چنانكه تردد بر آن دشوار باشد ،

[د] ظاهراً : بی ، [۲] : در اینجا بمعنی گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهٔ دیگر زیادتر باشد ، و در زبان کس گرینده و نه املی گرینده این عالم کس دارد پس بر این هم کینه و برن وسط گوشه مابین تا نواز است و

[ذ] : تو نشکید تو شکیب ، [۳] : شبیانیدن و بهم آمیختن و بر هم زدن ، [ر] ظ : شغب ،

تو دگر هم خوانی
صفت دگر بانی
گویند سرچشم دارد
بودن فرخ (با)

لبات
ظاہر البسات بعلم و علم
اول البسات بعلم البسات
و با حروف البسات است ۱۵
جمع لبته لبته شبه البسات
و البسات و جمع البسات
مکسر رباب مغاطه لبته
و ان لبته و رباب و مغاطه
و ان لبته و رباب و مغاطه
و ان لبته و رباب و مغاطه
بنت زارو (بہ)

۲۰ اصغر ان در اب بکشد اول
ببین کوار و الخاف و مجید
است و در نرس می نشاند
استحلال و در او بدل بچند و
الف بر قیاس یمن و فرینه
الاله منه است (بهر)

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته
 بس کرده بدانکه حکیمت بود لقب
 چون ننگری که می چه نویسد برین زمین
 یزدان بخط خویش و بانقاس^(۱) روز و شب
 بنویسد آنچه خواهد و خود باز بستر
 بنگر بدین کتابت بر^{بس} نادر و عجب
 اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
 در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب
 خطی پدرت و دیگر مادر و تو سوم
 خطیت اسب و دیگر گاو است و خرسوم
 چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
 گویدت نرم نرم همی کین چه^(۱) جای تست
 کورند و گر هر آنکه ندینند و نشنوند
 ای اتمی که ملعون دجال کرد کر
 دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست
 چون زو حذرت باید کردن همی نخست
 ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف
 خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
 آتش در او زدید و مر او را بسوختید
 تبّت یدا امامك روزی هزار بار
 عهد غدیر خم زن بولهب نداشت
 و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد
 چون بشنوی که مگه گرفتست فاطمی
 ارجو که زود سخت بفوجی سعید پوش
 وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ
 آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش
 وز خون خلق خاک زمین حله گون کند
 از بهر دین حق ز بغداد تا حلب
 از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

[۱] : نفس بالکسر سیاهی دوات ، انقاس و انفس کافلس جمع آنست ،

[۱] ظ : نه ،

وندر گلو ش تلخ چو حنظل شود عسل وندر برش درشت چو سوهان شود قصب
 دعوی همی کند که نبی را خلیفتم در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب
 زیرا که دین سرای رسولست و ملک اوست کس ملک کس نبرد در اسلام بی نسب
 بر دین خلق مهتر گشتندی ^{که گشتی} این گروه بومسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب
 نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه کز جهل می نسب شناسند از سبب
 زان روز باز دیو بدیشان علم زداست وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب
 زیشان جز از محال و خرافات کی شود آدینها و عید نه شعبان و نه رجب
 گر رود زن رواست امام و نبید خوار اسبیست نیز آنکه کند کودک از قصب
 ابججت خراسان از ننگ این گروه دینرا بشعر مرتبت ^{مرتبت} آور ندب ندب (۱)
 ۱۰ وز مغرب آفتاب چو سرزد مترس اگر بیرون کنی تو نیز بیمگان سرازسرب
 بحر رمل سدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

اینجهان خوابست خواب ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب
 روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد روشنیش ای روشنائی چشم باب
 ۱۵ تاب و نور از روی من میبرد ماه تاب و نورش گشت یکسریچ و تاب
 پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد تا بماندم تا فته بی نور و تاب
 آفتابم شد بمغرب چون بسی بر سرم بگذشت تابان آفتاب
 جز شکار مردم هشیار هیچ (۱) نیست چیزی کار این پران عقاب
 گرد رنج و غم که بر مردم رسد زود تر می پیر گردد مرد شاب
 ۲۰ چون مرا پیری ز روز و شب رسید نیست روز و شب همانا جز عذاب
 هر چه ناز و خوب کردش گشت چرخ هم ز گردش زود گردد زشت و خاب ^{غاب}
 دل بر این آشفته خواب اندر میند پیش ککو از تو ببا بد تو بتاب
 زین سراب تشنه کش پرهیز کن تشنگان بسیار کشتست این سراب

[۱] : بروزن ادب داو بهفت باشد در قمار ،

[۱] : بود ، متن نصیح قیاسی است ،

روی تازه ات زی سراب او منه
 گرش بنکوهی ندارد شرم و باك
 گر چه بیخیر است گیتی مر ترا
 گر چه خاك و آب سبز و تازه نیست
 ۵ گر چه در گیتی نیابی هیچ فضل
 این جهان الفنجگاه علم تست
 کشت ورزت کرد باید با زمین
 مردمان چون کودکان بیدهند
 شغل کودك در دبیرستانش نیست
 ۱۰ چون نپرسی زو ستاد خویش تو
 زین هزاران شمع کان آید پدید
 روی خاك و موی گردان چرخ را
 نيك بنگر کاندین خیمه کبود
 گر ز بهر مردمست این پس چرا
 ۱۵ جز بر اسب علم و بغل جستجوی
 این همیگوید بیاید جست ازین
 وان همیگوید چنین بیهوده ها
 کار دنیا را همان داند که کرد
 رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
 ۲۰ ای پسر مشغول این دنیا است خلق
 و رهمی آباد خواهد خاك را
 گر نه گرگی بر ره گرگان مرو
 دیو جهلت را بیند من بیند
 بر فلك باید شدن از راه پند

تا نریزد زان سراب از رویت آب
 ورش بنوازی نیابی زو صواب
 زو شود حاصل بدنیا خیر ناب
 سبز از آب و خاك شد تازه سذاب
 مرد ازو فاضل شد است و زود یاب
 سر مزین چون خرد درین خانه خراب
 جنگ ناید با زمینت نه عتاب
 وین دبیرستان علمست از حساب
 جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
 چونکه نگشائی بر او نیکو خطاب
 تا ببندد روی چرخ از شب نقاب
 این سیه پرده نقاب است و خضاب
 چون قتاد است ای پسر چندین شتاب
 خاك بر مور است و پر مار و ذباب
 خلق نتواند گذشتن زین عقاب
 تا پدید آید صواب از نا صواب
 دور دار از من هلا پر کن شراب
 رطل پر کن رود بر كش بر رباب
 تا چه شد کارش بآخر با رباب
 چون بمردار است مشغول این کلاب
 چون که زای بادی فرو نشتش خراب
 گوسپندت را مران سوی ذئاب
 پند شاید دیو جهلت را طناب
 ای برادر چون دعای مستجاب

بحر رمل مثنی مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُ

- ۵ برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا
چون شدی فتنه نا خواسته خویش بگو
و رتو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
راست آنست که تن بند خداست ترا
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
۱۰ گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
مخورانده که (۱) ازینجای همی برگذری
پست بنشین که تراروزی از این قافله گاه
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
۱۵ نیکی الفنج و زهر هیز و خرد پوش سلاح
بهترین راه گرین کن که دوره پیش تو است
از پس آنکه رسول آمد با وعدو وعید
گنه و کاهلی خود بقضا برچه نهی
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
۲۰ بد کنش زی تو خداست بدین مذهب زشت
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
با خداوند زیبات بخلاف دل تست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
- نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست
بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هوی است
راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
صانع خویش توئی پس خود و این بقول خطاست
اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست
ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست
که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
بر درستی که ترا جای بقانیدست گواست
سفرت سوی سرائیدست که آن جای بقاست
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست
که بر این راه یکی منکر و صعب اثر درهاست
یکر هت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
چند گوئی که بدو نیک بتقدیر و قضاست
که چنین گفتن بید معنی کار سفهاست
پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
گر چه می گفت نیاری کت ازین بیم قفاست
گوئی آن حاکم عدل است و حکیم الحکماست
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
که سوی اهل خرد جبر و قدر در دو عناست

۵ میان قدر و جبر روند اهل خرد
 راست آنست ره دین که پسند خرد است
 عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل
 خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
 خرد آنست که مردم زبها و شرفش
 خرد از هر خلی بست و زهر غم فرجست
 خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
 بیخرد گر چه رها باشد در بند بود
 ای خرد مند نگه کن بره از چشم خرد
 ۱۰ آنت گوید همه افعال خداوند کند
 و انت گوید همه نیکی ز خداست ولیک
 وانگه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ
 چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا
 چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب
 ۱۵ حاکم روز قضای تو شده مست مگر
 اندرین راه خرد را بسر ایدست گذر
 مر خداوند جهان را بشناس و بگذار
 حکمت آموز و کم آزار و نکو کوی و بدانک
 مردم آنست که دینست و هنر جامه او
 ۲۰ جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
 همچنان چون تن مازنده بآبست و هوا
 سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
 گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
 ره دانا بمیانۀ دو ره خوف و رجاست
 که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
 جز بحکم خرد از جور بحکم که جد است
 گر گهر روید زیر پیش از خاک سزاست
 از خداوند جهان اهل خطا بست و ثناست
 خرد از بیم امانست و زهر درد شفاست
 خرد اندر ره دین نیک سلاحست و عصاست
 با خرد گر چه بود بسته چنان دان که رهاست
 تا ببینی که برین امت نادان چه ریاست (۱)
 کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
 بدی ای امت بد بخت همه کار شماست
 هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
 اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
 زی من این هیچ روانیست اگر زی تو رواست
 نه حکیمست که سازنده گردنده شماست
 بر ره و رسم خرد رو که ره او پیدا است
 شکر او را که ترا این دوبه از ملک سباست
 روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
 نه یکی بیهنر و فضل که دیبаш قباست
 که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
 سخن خوب دل مردم را آب و هواست
 که سخنهایش سوی مردم والا والاست
 سخن حجت با قوت و تاز و برناست

بحر رمل سدس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

هر که چون خرفتنه خواب و خور است

گرچه آدم صورتست او هم خر است

(۱) : مراست

ایکه شکمت (۱) پر ز نعمت جان نهی
 گر ترا جز بت پرستی کار نیست
 آزر بتگر توئی کز خز و بز [۱]
 گر درخت از بهر بر باشد عزیز
 ۵ تن بجان زنده است و جان زنده بعلم
 علم جان جان تست ای هوشیار
 سوي دانا ای برادر همچنانک
 چشم دل را باز کن بنگر نکو
 زیر این چادر نگه کن کز نبات
 ۱۰ زیر دست اشکری دشمن شناس
 وین خردمند سخندان زان سپس
 کس سه لشکر دید زیر چادری
 هر کسی را زیر این چادر درون
 اینت گوید کردگار ما همه
 ۱۵ و آنت گوید کردگار نیک و بد
 نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون
 کار بزدان صالح و نیکوئی و خیر
 و انت گوید بر سر هفتم فلک
 صد هزاران خویر و یانند نیز
 ۲۰ وانکه اورا هست خورد و ناز و خواب (ذ)
 فکرت ما زیر این چادر بماند
 این یکی کشتی است کو را بادبان
 جای رنج و اندهست این ای پسر

چون کنی بیداد کایزد داور است
 چون همی لعنت کنی بر بتپرست
 تنت چون بت پر ز نقش آزر است
 جان براست و تن درخت برور است
 دانش اندر کان و ^{جان} جانت گوهر است
 گر بجوئی جان جان را در خور است
 جان تنت را علم جان را مادر است
 زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است
 اشکری بسیار خوار و بیمار است
 کان بجاه و منزلت زین برتر است
 مهر و سالار هر دو لشکر است
 وین حدیثی بس شگفت و نادر است
 خاطر جو یا براهی دیگر است
 چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
 ایزد دادار و دیو ابتر است
 هر چه هست و نیست یکسر ایدراست
 کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
 جوی آب و باغ ناژ و عرعر است
 هر یکی گوئی که ^{منور} ماه انور است
 این سخن زی او محال و منکر است
 راز بزدانی برون زین چادر است
 آتش است و خاک تیره لنگر است
 جای آسانی و شادی دیگر است

(۱) : ای کت اشکم،

(۱) : جاهه ، (ذ) : همت خورد است و خواب ،

زین فلك بیرون تو کی دانی که چیست
 قول این و آن درین ناید بکار
 قول ایزد بشنو و خطش بین
 همچنان کز قول ما قولش به است
 چشم و گوش خلق بی قول رسول
 قول او را نیست جز عالم زبان
 خط او بر دفتر تنهای ما
 این جهان در جنب فکرهای ما
 هر که زیزد سیم و زر جوید ثواب
 نیست سوی من سر قیصر خطیر
 چون همی قیصر ز زر افسر کند
 گر همی چیزی بیايد ^{بنايد مان} مان خرید
 از نیاز ماست اینجا زر عزیز
 روی دنیا ^{دینار} و زر نیاز ماست خوب
 گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
 ورنه نباشد تشنه او را سلسبیل
 آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
 در بهشت ار خانه زرین بود
 این همه رمز و مثلها را کلید
 گر بخانه در ز راه در شوند
 هر که بر تنزیل بی تأویل رفت
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او
 مر نهفته دختر تنزیل را
 مشکل تنزیل بی تأویل او

کاین حصاری بس بلند و بی در است
 قول قول کردگار اکبر است
 قول و خط من ترا خود از بر است
 خط او از خط ما نیکوتر است
 از خط و از قول او کور و کر است
 خط او را شخص مردم دفتر است
 چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
 همچو اندر جنب دریا ساغر است
 بد نشان و بی هوش و شوم اختر است
 گر ز زر بر سر مرا و را افسر است
 نیست او قیصر که خریا استر است
 در بهشت آنجا محالست ار زر است
 ورنه زر با سنگ سوده همسر است
 ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
 او بهشتی نیست بل خود کافر است
 گر چه سرد و خوش بود نادر خور است
 مرد سیراب آب خوش را منکر است
 قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
 جمله اندر خانه پیغمبر است
 این مبارك خانه را در حیدر است
 او بچشم راست در دین اعور است
 مشک بی بو ای پسر خاکستر است
 معنی و تأویل حیدر زیور است
 بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای گشاینده در خیر قران بی گشایشهای خوبت خیر است
دوستی تو و فرزندان تو مر مرا نور دل و سایه سر است
از دل آنرا ما رهی و چاکریم کو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را در خراسان بی خیانت زرگر است
بحر منسرح مشمن مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فاع

باز جهان تیز پرو خلق (۱) شکار است باز جهان را بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار (۱) سوی مازچه معنی خوردن ماسوی باز و خوش و خوار (۲) است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز باز جهان رهن است و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا شاید از یراک صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیتش و مستان ^{بیش مستان} یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار (۳) است
لاجرم از خلق جز که مست و خسار بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بار مر تراست از یراک معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت ششاه پر ز مهر خزانست شمه ازین پس پر از نشاط بهار است
تا (۴) بعصیر و بسبزه شاد نباشی خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشته بکار زمانه گرنه دماغت پر از فساد بخار است
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک دسته گل نیست آن که پشته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بز بر گرد نمیدیست گرت گمانست کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
هر که بدانت خوی او ز حکیمان همراه این مار صعب رفت نیارست
ز هری از وی مدار چشم که دیو است

[۱] : شیر ، [۱] : حقیر ، [۲] : نیکو ، [۳] : بفتح و بضم و بکسر اول ، بمعنی عیب ،
[۴] : تا در اینجا بمعنی زنهار است ،

- بهره تو زین زمانه روز گذار است
 جان عزیز تو بر تو وام خدایست
 جز بهمان جان گزارده نشود وام
 این رمه مرگِ مرگِ مرگ است همه پاک
 مانده بچنگالِ گرگِ مرگِ شکاری ۵
 گر تو ازین گرگِ دردمند و فکاری
 ای شده غره بملک و مال و جوانی
 فخر بخوبی و زر و سیم زنا را است
 چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست
 من شرف و فخر آل خویش و تبارم ۱۰
 آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست
 شهره درختی است شعر من که خرد را
 علم عروض از قیاس بسته حصار است
 مرکب شعرو هیون^(۲) علم و ادب را
 تا سختم مدح خاندان رسولست ۱۵
 خیل سخنرا رهی^(۳) و بنده من کرد
 مشتری اندر نماز گاه مر او را
 طلعت مستنصر از خدای جهان را
 روح قدس را ز فخر روزی صد بار
 قیصر رومی بقصر مشرف او در ۲۰
 خلق شمارند و او هزار ازیراک
 رایت او روز جنگ شهره درختی است
 خون عدورا چوروی خویش بدوداد
- بس کن از او اینقدر که باتو (ب) شمار است
 وام خدایست بر تو کار تو زار است
 گرت چه بسیار مال و دست گزار^(۱) است
 آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و زار است
 گر چه ترا شیر مرغ زار شکار است
 جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
 هیچ بدینها ترا نه جای فخر است
 فخر من و تو بعلم و رأی و وقار است
 من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
 گر دگری را شرف بآل و تبار است
 آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
 نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
 نفس سخنگوی من کلید حصار است
 طبع سخن سنج من عنان و مهار است
 نابغه طبع مرا متابع و یار است
 آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است
 پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
 ماه منیر است و این جهان شب تار است
 گرد درو مجلسش مجال و مدار است
 روز مظالم ز بندگان صفار است
 هر چه شمار است جمله زیر هزار است
 کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
 دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب) : روز ، (۱) : گزار ، یعنی ادا کردن ،

(۲) : شتر چازه ، (۳) : غلام و چاکر و بنده

مرکب اورا چوروی سوی عدو کرد
پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند
تا نهد سر بنحط طاعت او در
ناصبی شوم را بمغز سر اندر
نیدست سر پر فساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
شخص عدو روزگرو دار خیار است
ناصبی شوم را سر از در دار است
حکمت حجت بخار و دود شخار^(۱) است
از در این شعر بل سزای فسار است

بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ فاعِلاتُ مفاعیلُ فاعِلاتُ

از میغ در بار زمین چون سما شد است
گلبن چو برج جوزا گشتست و گل بر او
باردیهشت باد صبا کوه و دشت را
این پیر گوژ^(۳) پشت کهن گشته شاخ گل
نوروز توبه بود جهانرا کرو چنین
گر باغ تازه روی و جوان گشت و خند خند
چون دوزخی گرا بر سیاه و پر آتش است
زین پیشتر کلاه و ذواج^{قبای} (۵) سپید داشت
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب
گرچه نوا و لحن نبند باغ را هگرز^(۷)
این نوشکوفه زنده سر از باغ بر زده
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت
چون و چرا^{بجوی} مجوی و زبون چرا مباحش
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شد است
بشکفت^{بشکفتنه} جای جای سماک و عوا^(۲) شد است
بر زخمهای باد مه دی دوا شد است
باز^{بازش} از صبا^(۴) بصنعت باد صبا شد است
هر بد که کرده بود زمستان هباشد است
چون ابر نال نال و چنین بابکا شد است
زوبوستان چرا که بهشتی لقا شد است
اکنون وشی^(۶) کلاه و بهائی قبا شد است
بر شادی از نوای جهان درنوا شد است
آن بینوا و لحن کنون بانوا شد است
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شد است
از حشر بر یقین بگواهی گیا شد است
نو روز مر گیا را روز قضا شد است
زیرا که خودستور زبون چرا شد است
آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است

۱۰

این نغمه
باشد
رنگ و بوی
ت و بوی
در ریت
مر
است

۲۰

(۱) : قلیاو را گویند که صابون بدان یزند، (۲) منزلیست از منازل قمر و نیز سماک
(۳) : خمیده (۴) : بکسر و قصر بمعنی کودکی (۵) : لحاف، (۶) : نام قماش لطیف
چون حریر و نام شهر است که آن قاشرا در آن بافند (۷) : بمعنی هرگز است

- علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم
 زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است
 هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
 هر چیز را بها و خطر سوی مردمست
 ۵ زیزد عطا است عقل سوی ما و هر کسی
 هر گونه پیش عقل رهی کرد حس را
 آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا
 او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت
 گویند روی بد کنشان پیش و پس بود
 ۱۰ هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون
 مردم بدین عطا که جهان پادشاه داد
 هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
 وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی
 حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
 ۱۵ ایشان دو اند جان و تن دین سوی حکیم
 دین را تنست ظاهر و تاویل روح اوست
 گر زنده ز بهر چه بادین چو مرده
 بسمل^(۱) چرا حلال شد و مرده چون حرام
 چون مرده مر تر انگوار دبوگو که چون
 ۲۰ از تن حلال خواری و از روح مرده خوار
 زی مشکلاتها نگشاید رخت کسی
 ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
 سر بر زمین بسجده نهاد است بی رکوع
 از علم بی نصیب نماند است لاجرم
- بر نیک و بد بعلم سزای جزا شد است
 بر دهر و جانور همه فرمان روا شد است
 زین روی جان عقل دوگون و دو ناست
 دنیا و سیم و زر بدو بر بها شد است
 با علم و حکمت از قبل این عطا شد است
 او ییگمان ز دین و ز دانش جدا شد است
 بیشک درین عطاش گمان خطا شد است
 حکمت سفه شد است و سعادت شقا شد است
 در حشر این سخن بنی در بنا شد است
 رویش چنان شمر که بسوی قفا شد است
 بر جلگه جانوران پادشاه شد است
 مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است
 مختار از امتش علی المرتضی شد است
 اسلام را بموسی دور از عصا شد است
 باطل ز حق بحکمت ایشان رها شد است
 تن زنده جز بروح بگیتی کجا شد است
 گر نه دلت بدام هوی مبتلی شد است
 این زابتدا نبود کنون بانها شد است
 مرده بهند بر همنا ترا غذا شد است
 تن مدح را و جانت سزای هجا شد است
 گاو از زمین دین بهوا برها شد است
 کادریس ازین زمین بمکان العلا شد است
 آن گونه زاوصیا بسوی انبیا شد است
 هر کو بانبیا زده اوصیا شد است

(۱) : حیوانی است که بنام خدا ذبح شده باشد ،

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه
 احسان و وفای تو بحدیست بس اندک
 صندوقچه عدل تو ماند است بطرطوش (۱)
 نشکفت که من زیر تو بی حال و قرارم
 ۵ پیچیده بمسکین تن من در شب و روز
 ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار
 ناچار ازینجا بردت آنکه بیاورد
 بنگر که بچشمت شکم مادر پورا
 اینجای نمائی چو در آنجای نماندی
 ۱۰ گریست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
 ای مانده درین راه گذر را حله ساز
 تو خفته و پشتت زبزه (۴) گشته گرانبار
 بی هیچ گنه چون که درین دار بماندی (۱)
 بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند
 ۱۵ بر بند حصار است روان تنت روان را
 گر بند و حصار از قبل دشمن باید
 این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است
 گوی از همه مردان خرد جمله ربودی
 تن چاکر جانست مرو از پیش ابراک
 ۲۰ جان تو درختی است خرد یار و سخن برگ
 نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
 زین اشتر بیباک و مهارش بحذر باش

گفتار ترا هیچ نه بود است و نه تار است
 لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است
 دستورچه جور تو در پیش کبار است
 هر که که نه حالت را و نه قرار است
 همواره ستمگاره و خونخواره دوما را است
 چون گرد تو پیچیده دوما را است (۲) است
 این نیست سرای تو که این راه گذار است
 امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است
 تقدیر قیاس است و بدینجای بکار است
 بر رفتن ازینجای چرا دلت فکار است
 از علم و زهرهیز که راحت بقفار (۳) است
 با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
 بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
 بی هیچ گنه چون که ترا بند چهار است
 در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است
 چون دشمن تو باتو درین بند و حصار است
 وین جان خردمند یکی میش نزار است
 گرمیش نزار تو بر این گرگ سوار است
 رفتن بمراد و سپس (ب) چاکر عار است
 وین تیره جسدلیف درشت خس و خارا است
 وندرره تو جوی و جرویش و غار است
 زیرا که شتر مست و برا و مار (۵) مهار است

[۱] : نام شهر است باندلس [۲] : هلاک ، [۳] : بیابانها ، [۴] : گناه ، [۵] : بیندندت

ازینسان ، [ب] : بمرادی ز پس ، [۵] : یاره ،

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر
 پرهیز کن از جهل بآموختن ایراک
 در سایه دین رو که جهان تافته ریگی است
 بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل
 ۵ بر علم تو حقست گزاریدن حکمت
 مرشاخ خرد را سخن حکمت بر گشت
 ای گشته دل توسیه از گرد جهالت
 چون قارسیه نیدست دل ما و پراز گرد
 خرما و ترنج و بهی ولوز بسی هست
 ۱۰ آنسر که زیر کله از برنج است
 اندر خور افسر شود از علم بتعلیم
 بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر
 دشنام دهی باز دهندت زبی آنک
 دم بر تو شمرد است خداوند تو زیراک
 ۱۵ یارت زخرد باید و طاعت بسوی آنک
 اندر حرم آی ای پسر ابرا که نمازی
 بشناس حرم را که همینجا بدر تست
 کم بیش نباشد سخن حجت هر گر
 زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
 ۲۰ بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِِعِلَاتْ

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
 گشتن گردون و دراو روز و شب
 آب رونده بنشیب از فراز
 گر بدل اندیشه کنی زین رواست
 گاه کم و گاه فزون گاه راست
 ابر شتابنده بسوی سماست

مانده همیشه بگل اندر درخت
 و ر بدل اندیشه ز مردم کفی
 میش و بز و گاو و خرو پیل و شیر
 تخم و بر و برگ همه رُستنی
 ۵ هرچه خوش است آن خورش جسم تست
 آهو و نخجیر و گوزن و تذرو
 گوشت همی سازند از بهر تو
 وز خس و وز خار بیگاه و گاه
 نیست زما ایمن نخجیر و شیر
 ۱۰ آتش بر دیگ پی کار تست
 باد بدربا در ما را مطیع
 آن چکنی آن نگر اکنون که خلق
 روم یکی گوید ملک من است
 این بسر گنج بر آورده تخت
 ۱۵ خالد بر بستر خراست و بز
 این یکی آلوده تن و بی نماز
 این بد چون آمد و آن نیک چون
 وانکه برینگونه نهاد اینجهان
 با همه کم بیش که در عالمست
 ۲۰ مردم اگر نیک و صوابست و خوب
 چیست جواب تو بیاور که این
 ترسم کاقرار بعدل خدای
 دیدن و دانستن عدل خدای
 گرد هوی گرد تو کاین کار نیست

باز روان (۱) جانوران چپ و راست
 مشغله شان بیحد و بی منتهی است
 یکسره زین جانور اندر بلاست
 داروی ما یا خورش جسم ماست
 هرچه نه خوش است ترا آن دواست
 هرچه مراورا ز گیاهان چراست
 از خس و خار و پله (۱) کاندرا فلاست
 روغن و پینو (۲) کنی و دوغ و ماست
 در که و نه مرغ که آن در هواس^{اندراط} است
 آب بیگار (۳) تو در آسیاست
 کارکن و بارکش و بی مراست
 هر یکی از دیگری اندر عناست
 و اندگری گوید چین مر مراست
 وان بیکی کنج درون بینواست
 جعفر در آرزوی بیوریاست
 وان دگری پاکدل و پارساست
 عیب درین کار چه گوئی کراست
 کم بیش^ظ زینهمه پر خاش مراورا چه خواست^ظ
 عدل نگوئی که درینجا کجاست
 کژدم بد کردن زشت و خطاست
 نیست خطا بل سخن بی ریاست
 از تو بحق نیست ز بیم قفاست
 کار حکیمان و ره انبیاست
 کار کسی کو هوی مبتلی است

(۱) : دوان ، (۱) : درختیست خود رو که بیشتر در هند روید و صفاق دارد و خوراک
 حیوانات است ، (۲) : کشک ، (۳) : کار فرمودن و مزد ندادن ،

قول و عمل هر دو صفت‌های تست
تا شناسی تو خداوند را
بل فلک و هر چه درو حاصلست
(*) عالم جسمی اگر از ملک اوست
پس نه مقرّی تو که ملک خدای
۵ و آنکه فزون آمد اگر کم شود
پس شناسی تو مرا و را همی
اینکه توداری سوی من نیست دین
معرفت کارکنان خدای
۱۰ کارکن است آنکه جهان ملک اوست
کارکنانند زهر ^{گهرها} دو ولیک
آنکه ترا خاک ز کردار او
آنکه همی گندم سازد ز خاک
اینهمه گرفعل خداست پاک
۱۵ پس بطریق تو خدای جهانب
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
کارکنان را چو بدانی ز حق (۱)
کارکن تیز توئی کارکن
بر پی و بر راه دلالت برو
۲۰ غافل منشین که از این کار کرد
بره دین رو که سوی عاقلان
جان تو بیعلم ^{و خرد} خرد لاغر است

وز صفت مردم یزدان جدایت
مدح تو او را همه یکسر هجاست
جمله یکی بنده او را سزاست
ملکی بس بیمزه و بی بقاست
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
چون بهمه حال جهان را فناست
قول تو بر جهل تو مارا گواست
مایه نادانی و کفر و شقاست
دین مسلمانی را چون بناست
کارکنان را همه او ابتداست
کارکنی صعبتر اندر گیاست
برتن تو جامه و درن غذاست
آن نه خداست که روح نماست
سوی شما حجّت ما بر شماست
بیشک در ماش و جو و لوبیاست
از تو دراو زشت و خطا و جفانت
آنکه بر جان تو جای ثناست
کار ترا نعمت باقی جزاست
نیک دلیلا که ترا مصطفی است
تو غرضی یکسر و دیگر هباست
علّت نادانی را دین شفاست
علم ترا آب و شریعت چراست

(*) این شعر و دو شعر دیگر بنظر مشوش میآید و شاید که از غفلت کتاب اختلال
ترتیبی در تحریر ابیات روی داده و در اصل چنین بوده :
عالم جسمی اگر از ملک اوست ، چون بهمه حال جهان را فناست ، و آنکه فزون آمد اگر کم شود ،
ملکی بس بیمزه و بی بقاست پس نه مقرّی تو که ملک خدای هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
بنا بر این احتمال ارتباط ظاهر و معنی روشن است ، (۱) : بحق

زارزوی حسی پرهیز کن
 عزو بقا را بشریعت بنجر
 عقل عطایست ترا از خدای
 آنکه بدین اندر ناید خراست
 ۵ سوی خردمند زخر خرتر است
 جان تو بیعلم چه باشد سرب
 در ره دین جامه طاعت بپوش
 راه سوی دینت نماید خرد
 مرتن نعمت را طاعت سراسر است
 ۱۰ طاعت بی علم نه طاعت بود
 چون تو دوچیزی بتن و جان خویش
 علم و عمل ورز که مردم بحشر
 بر سخن حجت مگزین سخن
 گفته او بر تن حکمت سراسر است
 ۱۵ دیبه رومی است سخنهای او

آرزو ابرا که یکی ازدهاست
 کاین دو بهائی و شریعت بهاست
 برتن تو واجب دین زین عطاست
 گرچه مراورا چوتو آدم نیاست
 هر که مراورا بستوری رضاست
 دین کندت زر که دین کیمیاست
 طاعت خوش نعمت و نیکورد است
 از پس دین رو که مبارک عیاست
 نامه نیکی را طاعت سجا (۱) است
 طاعت بی علم چو باد صباست
 طاعت بر جان و تن تو دو تاست
 زاتش جاوید بدین دو رهاست
 زانکه خرد با سخنش آشناست
 چشم خرد را سخنش توتیاست
 گر سخن شهره کسائی کساست

بحر متقارب مشمن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

خرد چون بجان وتنم بنگریست
 مرا گفت کاینجا غریبست جانت
 ۲۰ عنایت نمودن بکار غریب
 گر آرایش بت ز بتگر بود
 نکوتر نگر تا کجا میروی
 اگر دیو را با پری دیده
 پریت ای برادر برهنه چراست

ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
 بدو کن عنایت که تبت ایدریست
 سر فضل و اصل نکو محضریست
 تبت را میارای کاین بتگریست
 که گمره شد آن کو نکو ننگریست
 وگرنی تبت دیو و جانت پریست
 اگر دیوت اندر خز ششتریست

چو نت از عرض جامه دارد بدان
 بصابون دین شوی مر جانت را
 زدانش یکی جامه کن جانت را
 سر علمها علم دینست کاف
 ۵ بدین از خری دور باش و بدان
 مگر جهل درد است و دانش دوا
 بداروی علم درون علم دین
 سخن به ز شگر کرو مرد را
 سخن در ره دین خردمند را
 ۱۰ گلی جز سخن دید هر گر کسی
 پیاموز گفتار و کردار خوب
 مراد خدای از جهان مردمست
 نبینی که بر آسمان و زمین
 خداوند تمیز و عقل شریف
 ۱۵ متاب ای پسر سرز فرمان آنک
 بطاعت بکن شکر احسان او
 بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
 مکن شکر جز فضل آن را که او
 جنان (۱) جای الفنج و ملک بقاست
 ۲۰ گر از بهر ملک آفریدت خدای
 طلب کن بقارا که کون و فساد
 جهان را چو نادان نکوهش مکن
 بعقل اندرو بنگر و شکر کن
 چه چیز است از این چرخ گردان برون
 ۲۵ جهانی فراخت و خوش کاین جهان

که مر جانت را جامه جوهریست
 پیاموز کاین بس نکو گازیست
 که بیدانشی مایه کافریست
 مثل میوه باغ پیغمبر است
 که بیدینی ای پور بیشک خریست
 که دانا چنین از جهالت بریست
 ز بس منفعت شگر عسکریست
 ز درد فرو مایگی بهتریست
 سوی سعد رهبر تر از مشتریست
 که بی آب و بی نم همیشه طریست
 کت این هر دو بنیاد نیک اختر است
 دگر هر چه بینی همه سرسریست
 مرا و را خداوندی و مهتریست
 خداوند تدبیر و قول آوریست
 ازوت این بزرگی و این سروریست
 که این داد نزد خرد عمریست
 عقابست و نعمت چو کبک دریست
 بفردوس شکر ترا مشتریست
 بقائی و ملکی که نا اسپریست
 چرا مر ترا میل زی چا کریست
 همه زبر این گنبد چنبریست
 که بر تو مر او را حق مادر است
 مرا و را که صنعش بدین منکریست (۱)
 درین عاقلان را بسی داور است
 در او کمتر از حلقه انگشتریست

[۱] : جهان ، [۱] منکر بفتح کاف عربی در اینجا بمعنی شگفت و عجیب است ،

که امروز بر طاعتش صابر است
 در او کاین سخن درخور ظاهر است
 چه جای شراب هنی و مریست (۱)
 گرت میل زی مذهب حیدر است
 یکی کار کن رفتنی لشکر است
 که جانت درین سد اسکندر است
 که قولش نه بیدهوده و سرسریست

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ فَاعِلَاتَانُ

مر آنراست فردا نعیم اندرو
 نباشد کسی تشنه و گرسنه
 چوتشنه نباشد کس آنجا بس آن
 حذر کن زعام و زگفتار خام
 ۵ ترا جان درین گنبد آبگون
 بیلفتح ملک سکندر کنون
 سخنهای حجت بحجت شمر

هر چند که نیکیشرا بقا نیست
 مارا زجهان جز بقاهوی نیست
 پس چون که جهان درخور ثنا نیست
 از مرد سزاوار ناسزا نیست
 ناچیز شدن مر ترا روا نیست
 زیرا که بقا علت فنا نیست
 کانا بجز از علم دین دوا نیست
 از دانش به هیچ کیمیا نیست
 اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
 مرکوشش و الفنج را رجا نیست
 آغاز نبود است و انتها نیست
 از گشتن او راست تر گوا نیست
 گر هست مراورا فنا و یا نیست
 گوید همه این خانه شما نیست
 زین بهتر و برتر دگر چرا نیست

۱۰ از گردش گیتی گله روانیست
 خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا
 چون تو زجهان یافتی بقا را
 گیتی بمثل مادر است و مادر
 جانت اثر است از خدای باقی
 ۱۵ فانی نشود هر چه کان بقا یافت^{زوط}
 ترسیدن مردم زمرگ دردیست
 نزدیک خرد گوهر بقا را
 الفنجکه دانش این سراست
 زین بند چوگشتی رها از آن پس
 ۲۰ گویند قدیمست چرخ و او را
 ای مرد خرد بر فتنای عالم
 چون نیست بقا^{بقات} اندرو ترا چه
 این گردش هموار چرخ مازا
 ای پیر چواین هست پس چگوئی

این جای فنا ^{همچو} آسیا نیست
 بیسیج (۱) مر آن معدن بقارا
 داروی بدی و خطاست توبه
 روزیست مرین خلق را که آروز
 ۵ آروز یکی عادلست قاضی
 نیکی بدهد از ^{در} جزای نیکی
 آروز دو راهست مردمان را
 یکره همه نعمتست و راحت
 من روز قضا مر ترا هم امروز
 ۱۰ بنگر که مر آن را خزاست بستر
 وازرا که بر آورده اسب تازیست
 مسعود همی بر حریر غلطد
 آروز هم اینجا ترا نمودم
 مر چشم خرد را ز علم بهتر
 ۱۵ گر بردل تو عقل پادشاهست
 ایزد بفزاید عقل و هوش
 دنیا بفریبد بکر و دستان
 چون دین و خرد هستان چه باکست
 شرم از اثر عقل و اصل دین است
 ۲۰ بفروش جهان را بدین که او را
 ای گشته رهی شاه را سوی من
 ای کام دلت دام کرده دین را (۱)
 نعلین و ردای تو دام دین است
 گر نیست بتقدیر جانت خرسند

آندیگر بیشك چو آسیا نیست
 کاین جای فنا را بسی وفا (۱) نیست
 آن کیست که او را بدو خطا نیست
 روز حسد و حیل و دها نیست
 کورا بجز از راستی قضا نیست
 بد را سوی او جز بدی جزا نیست
 هر چند کسان حد و منتهی نیست
 یکره بجز شدت و عذا نیست
 بنایم اگر در دلت عمی نیست
 وین را بمثل زیر بوریا نیست
 درهای برادرش لالکا (۲) نیست
 بریشت سعید از نمد قبا نیست
 هر چند مر آنرا بر این بنا نیست
 ای پور پدر هیچ توتیا نیست
 مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
 زین خیره مشوکا اینسخن جفا نیست
 آن را که بدستش خرد عصا نیست
 گر ملک دینا بدست ما نیست
 دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
 از دین و ز پرهیز به بها نیست
 گردنت هنوز از هوی رها نیست
 هشدار که این راه انبیا نیست
 نزدیک من آن فعل ^{نعل یا مرناظ} باروا نیست
 با هوش و خرد جانت آشنا نیست

[۱] : کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور ، [۱] : بقا ،

[۲] : کفشی است که اهل رستاق پوشند ، [۱] : دیواست ،

این آرزو اینخواجه اژدهائیست بد خو که از این بدتر اژدها نیست
 ایزد برهاندت (۱) از بلاهاش به زین سوی من مر ترا دعا نیست
 من مانده بیمگان درون از آنم کاندلر دل من شبهت و ریا نیست
 آهوی محالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست
 ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست آن را که ریا هست پارسا نیست

بحر مضارع مثنیٰ اُخرب

مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

وزن

۱۰ مر چرخ را ضرر نیست در گشتنش خبر نیست
 حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست
 چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست
 وین بدیدر بستی را در خورد جز حذر نیست
 جز مکرو غدراورا چیز دگر هنر نیست
 جز صبر تیر اورا اندر جهان سپر نیست
 و انم رغ را بمزغم چون دانه دگر نیست
 ۱۵ تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست
 پر دو آتش را جز مکرو جز شرر نیست
 از خلق و لشکرش جز بیدین و بد گهر نیست
 بیدین خراست بیشک گر چه بچهره خرنیست
 داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
 ۲۰ گر گشت نیست مردم آنکس که داد گرنیست
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 بگریز از آن که فخرش جز اسب و سیم و زر نیست
 هر چند هست بدسار (ب) از مرد بدبتر نیست
 ورنیست (ج) بد منافق شراب برتر (د) نیست
 از مردی برونیست هر کونکو سیر نیست

[۱]: برهاندت ، [۱]: شاخ گاو و غیره باشد ، [ب]: با ساز ، [ج]: ظاهراً « هست »

[د]: شراب بدبتر، والظاهر: از شر سیر بتر ،

بهرز دین بهی نیست بدتر ز کفر شری نیست دانش گرین که دانش آیدست کش گداز نیست
 آبیکه جزدل و جان آن آبراشم نیست جز بر کنار این آب یا قوت بر شجر نیست
 چون برگ او بزینت دیبای شوشتری نیست آهنگ این شجر کن گرسرت بر بطر [۱] نیست
 کر بادیۀ جهالت جز سوی او مفر نیست زیرا که جاهلان را جزد در سقر مقرر نیست
 ۵ نیکو ثمر شو ایراک مردم بجز ثمر نیست آنرا که درد ماغش مر دیو را ممر نیست
 بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست وین شعر من مرا و را جز پند زیب و فری نیست
 این بس بصر دلش را گرد دلش بصر (۱) نیست زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
 بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست چون پندهاش پندی جز در قران مگر (ب) نیست
 بحر مضارع مسدس اخرب مسبق

مفعول فاعلات مفاعیلان

۱۰

چون در جهان نگه نکنی چونست کرگشت چرخ دشت چو گردونست
 در باغ و راغ [۲] مفرش زنگاری بر نقش زعفران و طبر خونست
 وان ابر همچو کلبه ندافان (۳) اکنون چو گنج لو لو مکنونست
 بر چرخ همچو لاله بدشت اندر مرغ چرخ چون صهیفه بر خونست
 ۱۵ چونست بار شاخ و سمن پروین که ماه نو خمیده چو عرجونست
 با چرخ بر ستاره نگه کن چون پر لاله سبزه در خور و مقرونست
 چون روی لیلی است گل و پیدش سرو نوان چو قامت مجنونست
 چون مشتریست زرد گلش لیکن این مشتری بعنبر معجوب است
 مشرق بنور صبح سحر گاهان رخشان بسان طارم زریون (۴) است
 ۲۰ گوئی میان خیمه پیر و زه پر زاب زعفران یکی آهون (۵) است
 دشت ار (۱) چنین نبود بماء دی بارد یبشماه چنین چون است
 صحرا بلاژورد و زرو شنگرف (۶) از هر چه منقش و مدهون (ج) است

[۱] : بفتح تین بمعنی نخوت و تکبر ، [۱] : لبشرا ممر در لبش نظر ، [ب] : طه و گمر ،
 [۲] : مرغزار و صحرا و دامن کوه ، [۳] : ینبه زن ، [۳] : سبز و خرم و زرد
 رنگ را کویند ، [۵] : رخنه و سوراخ ، [۱] : این ، [۶] : با اول مفتوح
 شانی زده و کاف عجمی مفتوح در اینجا بمعنی سرنجست که نقاشان را بکار آید
 و معرب آن شنجرفست ، [ج] : مرقون ،

خاکی که مرده بود و شده ریزان
 این مشکبوی سرخ گل زنده
 آن مرده را که کرد چنین زنده
 این کار از آنکه زنده کند مارا
 ۵ این مرده لاله را که شود زنده
 وان خشك خار و خس که بسوزندش
 و ندر حریر سبز ^{سبز و ظ} سبز قها
 دوزخ تنور شاید مرخس را
 و ندر ^{و در و ظ} بهشت خواهد بد مید (۱)
 ۱۰ پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
 نه خار در خور رطب و نخلست
 پس نیست جای مؤمن پاکیزه
 نه در بهشت خلد شود کافر
 بندیش ازین قواب و عقاب اکنون
 ۱۵ گر دیگر است مردم و گل دیگر
 خرما و میوه ها ببهشت اندر
 ای فتنه بر علوم فراطونی
 آن فلسفه است و این سخن دینی
 از علم خاندان رسواست این
 ۲۰ در خانه رسول چو ماه نو
 در کار نیک و خوی کم آزاری
 گر بد خویش خار و سمن خوشخوی
 دل را بدین بیوش که دین دل را

آکنده چون شدوزچه گلگون است
 زان زشت خاک مرده مدفون است
 هر کس که این نداند مغبون است
 ایزد بحشر مایه و قانون است
 یم سلسبیل و محشر هامون است
 فرعون بی سلامت و قارون است
 سید و بهی چو موسی و هرون است
 گل در بهشت باغ همایون است
 آنجا چنین که ایدر و اکنون است
 کان از قیاس نیز همیدون است
 نه گل سزای آتش و کانون است
 دوزخ که جای کافر ملعون است
 کان جایگاه مؤمن میمون است
 کاین در خرد برابر و موزون است
 این را بهشت نیز دگر گون است
 دانی کزین بهست که ایدون است
 این تاج علمهای فلاتون است
 این شکر است و فلسفه هیون (۱) است
 نه گفته عمر و فثریغون (۲) است
 تأویل روز روز بر افزون است
 فرزند را وصیت مأمون است
 این لاجرم گرامی و آن دون است
 در خورد بام و ساخته برهون (۳) است

[۱] : بد میوه ، [۱] : یعنی افیون ، [۲] : حکیمیت عجمی زاد ،
 [۳] : حصار در خانه و محوطه ،

علم ای پسر مبارك صابون است
در بحر علم امام چو جیحون است
از ناخوشی و زهر چو طاعون است
گر جانت برهلاک نه مفتون است
چون بر لبش نه تین و نه زیتون است
از طاقت و تحمل بیرون است
این قول پند یوشع بن نون است
ای هوشیار نادره افسون است
شمع و چراغ عیسی و شمعون است
اندر بنان حجّت مادون (ب) است
کش دل بعلم دعوت (د) مشحون است
بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلات

ایزد را بر تو در او طاعت است
و بن برو این تخم بهر ساعت است
عمر^{علم} سر هر شرف و نعمت است
بر تو بدیوانگیت تهمت است
سوی حکیمان بحقیقت بت است
چون بت با قامت و بی قیمت است
از قبل سیم و زرش حشمت است
زانکه براو نیز بزر حلیت است
همچو ستوران ز در رحمت است
دیگر یکسر گل پر صورت است
او سخن و کالبدش لعبت است

جان را بعلم شوی که مر جان را
بحر است علم را بمثل قرآن
جیحون خوش است و بامزه و دریا
ای علم جوی روی بجیحون نه
۵ دریا نه آب گر بمثل آبست
گرد مثل مگرد که علم او
تاویل را طلب که جهودان را
تاویل بر گریده مار جهل
تاویل در سیه شب (ا) ترسائی
۱۰ این علم را قرار که و گشتن
این راز را درست کسی داند

ای پسر ار عمر تو يك ساعت است
۱۵ نعمت تخمست و بر او شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکر هاست
گرت همی عمر نیرزد بشکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
۲۰ گرتو همی مردم خوانیش از آنک
نزد تو بس مردم گشتست^{گشته} امیر
هر که نداند که کدامست مرد
مزد نهان زیر دلست و زبان *
سوی خرد جز که خرد نیست مرد

[۱] : تاویل حق در شب ، [ب] : مأذونست ، [د] : وحدت ،

۴ : اشاره بحديث « المرء بأصغریه قلبه ولسانه » ،

جز كـه سخن یافتن ملك را
 جز بسخن بنده نگردد ترا
 مرد رسولست و ستورند باك
 مرد سخن یافته را در سخن
^{برهان سؤال نظ} حجت و برهان و سؤال و جواب
 حربكه مرد سخندان بسی
 شیر بیابان را با مرد جنگ
 چنگل شیر آمد شمشیر شیر
 قولات تیر است و زبانت کمان
 هر كـه بتیر سخنت خسته شد
 پیدش خردمند درین حربگاه
 شهره شود مرد بشهره سخن
 روی متاب از سخن خوب و علم
 پرورش جان بسخنهای خوب
 کوکب علم آخر سر بر كـند
 هیچ مشو غره گر او باش را
 سوی خردمند بصد بدره زر
 گر بهر انگشت چراغی كـند
 قیمت دانش نشود کم بدانك
 توبه كـند شیر ز شیری هگرز
 سرو همیوالد (*) اگر چند خار
 نیك و بد عالم را ای پسر
 گاه تو خوش طبع و گاهی خشمی
 آنكه ترا محنت او نعمت است
 بر اثر روز شود شب چنانك

هیچ نه مایه است و نه نیزالفت (ا) است
 آنکس کو باتو ز يك نسبت است
 اینکه همی گویند این اُمت است
 حملت و هم حمیت و هم قوت است
 ضربت تیغ و سپر ایفت (ب) است
 صعبتر از معر كـه حملت است
 همسری و همبری و شرکت است
 یشگش چون تیر تو با هدیت است
 گرت بدین حرب بدل رغبت است
 خستگیش ناخوش و بی حیل است
 بیخردان را همه تن عورت است
 شهره سخن راهبر جنت است
 کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
 سوی خردمند مهین جنت (ج) است
 گرچه کنون تیره و درخفیت است
 چند گهك نعمت یا دولت است
 جاهل بی قیمت و بی حرمت است
 هیچ مبر ظن که نه در ظامت است
 خلق کنون جاهل و دون همت است
 گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
 خشك و نگو سار و سقط قامت است
 همچو شب و روز در او نوبت است
 سیرت این چرخ همین سیرت است
 نعمت تو نیز بر او محنت است
 نعمت را بر اثرش نکبت است

خوك همه شر و زیانست و نحس
 همچو دوبنده که برین از خدای
 گر نتواند که شود خوك میش
 بر طلب برکت میشی ترا
 نيك نگه کن که برین جاهلان
 جای حذر هست ازینها ترا
 آنکه فقیه است از املاك او
 وانکه همیگوید من زاهدم
 گوش و دل خلق همه زین سبب
 بیت و غزل بر طلب فحش و لہو
 عادت خود طاعت و پرهیز دار
 بیہدہ گفتار بیکسو فکن
 ورتو خود از حجت بی حاجتی

ت پیر بر ملا
 علم است انب

۱۵

بحر خفیف غبون مقصور
 فاعِلَاتِنْ مفاعِلِنْ فِعِلَاتْ

هر که گوید که چرخ بیکار است
 کس ندید ای پسر نه نیز شنود
 چون نکو ننگری که چرخ بروز
 بود و باشد چه چیز و هست چه چیز
 اصل بسیار اگر یکدست بعقل
 وان کزو روشنی پدید آید
 چون که برهان همی نگوید راست
 جنبش ما چرا که مختلف است
 اصل جنبش چرا نگوئی چیست

۲۰

میش همه خیر و بر و برکت است
 از تو سلامت و بر آن لعنت است
 زان شره (۱*) و نحس در او خلقت است
 هم خرد و هم تن و هم طاعت^ط است
 دیو لعین را طرب^{طلب} و دعوت است
 اکنون کاین خلق بدین عبرت^{عُثرت} است
 با کتر آنست که از رشوت است
 جہل خود او را بترین زلت (۲) است
 زی غزل و مسخره و طیبت است
 بیہنران را بدل آیت است
 تافلك و خلق برین عادت است
 حجت تو بر سخن حجت است
 نه بتو مرحجت را حاجت است

پیش جانش ز جہل دیوار است
 هیچ گردندہ ک بیکار است
 همچو نیلست و شب چو گلزار است
 زین اگر بر رسی سزاوار است
 پس چرا خود یکی نه بسیار است
 روشن و گرد گرد و توار است
 علم برهان چو خط پرگار است
 جنبش چرخ چون که هموار است
 چون نجوئی که این چه کاچار (۳) است

[۱] : افراط در شهوت ، زانکه شر و ، [۲] : لغزش قدم ،

[۳] : آلات و ادوات و ما بحتاج خانه

خاك خوار است و رُستنی زانست
جانور نیست با نگونساری

وینکه سر سوی آسمان دارد
مر ترا بر چهارمین درجه
۵ زیر دستانت چون که بیخردند

با همه حالتی (۱) که حیوانراست
مر ترا نزد آنکه اینها داد
کار کردی و خورد چون خر خوش
ای پسر ننگری که عقل و سخن

۱۰ عقل بار است بر کسی که بعقل
رش (۲) و سنگ کم و ترازوی کثر

عقل در دست این نفایه گروه
گاو خاموش نزد مرد خرد
گرگ درنده گرچه کشتنی است

۱۵ از بد گرگ رستن آسان است
گرگ مال و ضیاع تو بخورد

نزد هر کس بقدر قیمت او
هم بر انسان که بار بر دو درخت
همچنان کز نم هوا بیدار

۲۰ دزد اگر عقل را بدزدی برد
تو بپیش خرد از آت خواری

مر خرد را بعلم یاری ده
نیک و بد زو بدان پدید آید
از بدان بد شود زنیکان نیک

کایستاده چنین نگونسار است
لاجرم زنده و گیا خوار است
باز بر هر سه میر و سالار است
که نشانده است وین چه بازار است
چون ترا هوش و عقل و گفتار است
مر ترا با سخن خرد یار است
نه همانا که هیچ کردار است
پس ترا هوش و عقل چه بکار است
چون برین خلق سر بسر بار است
گر بُز (۱) و دزد و جلد و طرار است
همه تدبیر مرد غدار است
چون نکو بنگری گرفتار است
به از آن ژاژ خای صد بار است
بهرتر از مردم ستمگار است
وز ستمگار سخت دشوار است
گرگ صعب تو میرو بُندار (۲) است
مر خرد را محلّ و مقدار است
بر یکی میوه بردگر خسار است
شوره گلزار و باغ گلزار است
لاجرم چون عقاب بردار است
که خزد پیدشت ای پسر خوار است
که خرد علم را خریدار است
که خرد چون سپید طومار است
داند این مایه هر که هشیار است

[۱] : آتی ، [۱] : مدار و محیل (۲) : کنایه از آب زدن متاع خشك است برای
اینکه سَنَدین شود ، [۲] : چون گلزار ، بزرگ و سردار را گویند

عقل نیکی پذیر اگر در تو
 مخورانش مگر که علم و خرد
 اندرو پود علم و نیکی باف
 طاعت و علم راه جنت اوست
 ۵ خوی نیکو و داد را بلفنج
 خوی نیکو و داد در امت
 پس ره راستان و نیکان رو
 داد کن کز ستم بداد رسی (۱)
 جز ز بیداد طبع بر طبعی
 ۱۰ هر که نازاردت میازارش
 بد کنش بد بجای خویش کند
 کار فردا بعدل خواهد بود
 صاحب الغار خویش دینرا دان
 بفکن از جان و تن بطاعت و علم
 ۱۵ بفکن بار و زیر بار محسب
 چند غره شوی بفرداها
 روز دی گشته گیر فردا را
 خویشترا بطاعت اندر یاب
 پند بپذیرو بفکن از تن بار
 ۲۰ بدل پاک بر نویس این شعر

بد شود بر تو زین سخن عار است
 هم از اکنون که زار و ناهار (۱) است
 کو مرین هر دو پود را نار است
 جهل و عصیان رهبر نار است
 کاین دو سیرت زرسم احرار است
 اثر مصطفی و مختار است
 که جهان پر خسان و اشرار است
 وز جهان این سخن پدیدار است
 نیست بیمار هر که بیمار است
 که بهین بهان (۲) کم آزار است
 هم بر او فعل زشت او مار (ب) است
 گر چه امروز کار با وار (۳) است
 که تنت غار و جانت در غار است
 بار عصیان که بر تو انبار است
 چون گنه بر تنت بخروار است
 که نه با خویشتن پیکار است
 که نه برگشت چرخ مسمار است
 اگر از خویشتنت تیار است
 گرسوی جانت پند را بار (۴) است
 که بپاکی چو در شهوار است

بحر قریب مسدس اخرب مسبع

مفعول مفاعیل فاعلاتان

آن بی تن و جان چیدست کو روان است
 که شنید روانیکه بی روان است
 آفاق جهان زیر اوست و او خود
 بیرون ز جهانست و در جهان است

[۱] : گرسنه و ناشتا ، [۱] : برنج آبی : [۲] یعنی بهترین بهتران ،

[ب] : یار است ، [۳] آوار درینجا بمعنی ظلم و ستمست ، [۴] : اجازت و رخصت ،

خود هیچ نیا ساید و نجنبد
 پیداست بعقل و زحس^۱ (۱) پنهان
 هرچ او برود هر گزی نباشد
 با طاقت و هوشیم ماو او خود
 چون خط دراز است بی فراخا
 همواره بر آن خط هفت نقطه
 با هرکس از او بهره ایست بیشک
 هر خردی ازو شد کلان و او خود
 او خود نه سپید است و این سپیدی
 نشگفت کزو من ز من شدسم
 سرمایه هر نیکی زمانه است
 الفنج کن اکنون که مایه داری
 زو هر دو جهان را بجوی ازیرا
 بیرون کن ازین کان مر آنجهارا
 دنیا را نستانم برایگان من
 آن کاین سوی او بی بها و خوار است
 وین خوار سوی آنکس است کورا
 جائی است برین بام لا جوردی
 بگشای در آسمان بنیکی
 دانا بسوی آنجهان ازینجا
 نیکیست بکردار نیز باید
 زیرا که بجای چراغ روشن
 از دست تو خوش نایدم نواله
 تو پیشرو این رمه بزرگی

جنبنده همه زیر او خران^(۱) است
 گرچه نه خداوند کامران است
 او هر گزی و باقی و روان است
 بی طاقت و بی هوش و بی توان است
 خطی که در ازاش بیکران است
 گردان پس یکدگر روان است
 گر کودک و یا پیر یا جوان است
 زی عقل نه خرد است و نه کلان است
 بر عارضت ای پیر ازو نشان است
 زیرا که مراورا لقب زمان است
 هر چند که بد مهر و بی امان است
 از منت نصیحت برایگان است
 مر هر دو جهان را زمانه کان^(۲) است
 کان کار حکیمان و راستان است
 زیرا که جهان رایگان گران است
 فردا سوی ایزد گران (ب) ازانتب
 بر منظر دل عقل پاسبان است
 کانجای ترا جاودان مکان است
 نیکیست کلید در آسمان است
 از نیکی بهتر دری ندانست
 نیکی تو خود جمله بر زبان است
 اندر دل پر غدر تو دخواست
 زیرا که نواله ات پر استخوانست
 جان و دل من زین رمه رمانست

[۱] : بکسر خاء و راء مشدد و راء مخفف رام و مضیع ،

[۱] : ز خویش ، [۲] : معدن ، [ب] : گرامی آنست

زیرا که چوتو زوبعه (۱) نهازاست
هرکس که زدستان بیکرانتان
خاصه بخراسان که مر شما را
یک فوج قوی لاجرم بدان مرز
۵ براهل خراسان فراخ شد کار
وز مطرب و رود و نبید آنجا
وز خوب غلامان همه خراسان
زی رود و سروداست گوش سلطان
مطرب همی افغان کند که می خور
۱۰ وز دولت خود شاد باش ازیراک
وز مطرب سلطان بدین سخنها
وز خواری اسلام و علم مؤذن
آنجا که چنین کار و بار باشد
مهمان بلیس است خلق و حجت
۱۵ آنرا که بر امید آنجهان نیست
سرما زدگانرا بماء بهمن
کاهیت تباه اینجهان ولیکن
ای برده بازار اینجهان عمر
عمر تو چو آبست در نشیبی
۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد
ما را خرد ایدون همدنماید
بس سخت متعزید ای سواران
زیرا که برین راه تاختنتان

اندر رمه ابلیشان شبانست
ایمن بنشینند بد استانست
آنجا زه وزاد (۲) است و خانمانست
از لشکر یا جوج مرزبانست
امروز که ابلیس میزبانست
پیوسته همه روز کاروانست
چون بتکده هند و چینستانست *
زیرا که طغان خانش میهمانست
ای شاه که این جشن خسروانست
دولت بتو ای شاه شادمانست
در شهر نکو حال بافلانست
بی نان جواز (۱) غمان نوانست
چه جایگه (از) * علم یاقرانست
بیچاره بیمگان از آن نهانست
این تیره جهان شهره بوستانست
خفتانه خر خزو برنیانست
که پیش خرو گاو زعفرانست
بازار تو یکسر همه زیانست
وین آب ترا مرگ ناودانست
باز ای عجب این کار برچه سانست
کانبجای قدیمست و جاودانست
گر در کفتان از خرد عنانست
بس ژرف یکی چاه بی فغانست

[۱] : اسم للشیطان او رئیس الجن ، قاموس ، [۲] : در فرهنگ جهانگیری گفته این
لغت از توابع است بمعنی اهل و عیال وزن و فرزند و بهمین شعر استشهاد کرده ،
* : اصل ترکیب چینستان است بملاحظه وزن شعر چین ستان خوانده ، [۱] : بانان
چونی از ، * : تصحیح قیاسی ،

زین راه بیکسو شود هر آنکو
این ژرف و قوی چاه را ببینی
زات میزود بر ره تو حجت
کز چاه برون راه بیگمانست
بر جان و تن خویش مهربانست
گر بر سر تو عقل دیده بانست

بحر تقارب مشن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست
ازیرا که همچون گیا در جهان
اگر چه بیفزاید و کم شود
ولیکن گیا را بیاید شناخت
جهان گریکی گوز نیکو شود
وگر چند مائیم مغز جهان
گیا همچو دانه است و ما آرداو
بخواهد همی خوردمان آسیاب
ولیکن چو زنده است درما گیا
بدو زنده گشته است مردان خاک
اگر مرده را زنده کردی مسیح
بیک دانه گندم در ای هوشیار
نمرد است و هر گز نمیرد گیا
میان دو عالم گیا منزلیست
گیا سوی هشیار پیغمبر است
گیا را پدر دان درست ای پسر
نه فانی نه باقی گیاهست از آنک
بشخص است فانی و باقی بنوع
ازو زاد حیوان و مردم وزین

جز این مردمان را که دانی خطاست
رونده است همواره بیشی و کاست
که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ازیرا سخن را درین رویه است
بدان گوزدر مغز مردم سزا است
گیا چون نکو بنگری تخم هاست
چو بندیشی و اینجهان آسیاست
بدندان ما در گیارا فناست
پس از مرگ مارا امید بقاست
اگر دست یزدانش گویم رواست
چنان چون برین قول ایزد گواست
مسیح است بسیار و بی منتهی است
که مرزندگی را گیا کیمیاست
که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
که با خالق و خلق پاک (ا) آشناست
وگر من پدرتم گیا خود نیاست
بقا و فنا را در او ملتقی است
پس این گوهری عالی و پر بهاست
چو تو هر کسی بر بلا (ب) مبتلی است

[۱] : که با خالق پاک و خالق ، ظ ، [ب] : بقا ،

بیا تا بقا را مهیا شویم
جهان گر چه از راه دیدن پرست
کرا خواند هرگز کش آخر نراند
همه یدشی او بجمله کمبست
۵ کجا نقطه نور بینی در او

درختان نیکیش را بر بدیست
نه آن تو است ای برادر در او
یکی مرکبست این جهان بس حرون (۱)
چو در عادت او تفکر کنی
۱۰ پس آن به که بگریزی از غدر او
مگر طاعت ایزد بی نیاز

دو رهبر پیش تو استاده اند
خردره نمایدش زی 'خشنودیش' (۲)
نهالی که تلخ است بارش مکار
۱۵ بطاعت همیکوش و منشین بر آن
بطاعت شود پاک زنگ گناه
نه نومید باش و نه ایمن بنحسب
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر
۲۰ بد انجت بدادند خرسند باش
بهر خیر دو جهانی (☆) امید دار
اکر جفت آزی نه آزاده
در رستگاری بپرهیز جوی
گرین کن جوانمردی و خوی نیک
۲۵ سخاوت نشان گر ثنا بایدت

که اینجای بس ناخوش و بینواست
ز کردار دیواست و نراژدهاست
نه جای محابا نه روی ریاست (۱)
همه وعده او سراسر هباست
یکی دود چون دینوش اندر قفاست
بزیر سر نعمتش در بلاست
هر انچش گمان میبری کان تراست
که شرش رکاب و عنانش عناست
همه غدر و مکر و فریب و دهاست
کزو خیر هرگز نخواهدت خاست
که اوراست فرمان و تقدیر و خواست
کزایشان یکی عقل و دیگر هوی است
ازیرا خرد بس مبارك عصاست
ازیرا رعت بر سرای جزاست
که گوئی از ایزد مرا این قضاست
ازیرا گنه درد و طاعت دواست
که بهتر رهی راه خوف و رجاست
سوی عاقلان مر زبان را زناست
که این هر دو بر تو وبال و وباست
که خرسندی از گنج ایزد عطاست
گر از بند آزت امید رهاست
ازیرا که این زان و آن زین جداست
که پرهیز بهتر ز ملک سباست
که این هر دو ان عادت مصطفی است
که بار درخت سخاوت ثناست

بگیتی درختی و باری کجاست
 از برا هوی چشم دل را عمی است
 اگر گرداو مرهوی را چراست
 اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
 اگر شعر فاضل کسائی کساست

به از بر درخت سخاوت ثنا
 خردجوی و جانت از هوی دوردار
 دلت هیچ راحت نخواهد چرید
 سوی شعر حجت گرای ای پسر
 ۵ که دیبای رومی است اشعار من

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ

زانکه قرارم بدگر مسکنست
 زین جسم تاری و جان روشنست
 جان من آب و تن پرویزنست
 گشتن او گشتن بل کشتنست
 سوسن خوشبویش چون سوزنست
 بد نکنند گرچه بدل دشمن است
 خلق بجان یکسره ناایمن است
 زانکه بد و سرکش و مهرافکنست
 تات بر انگشت یکی ناخنست
 کاخر هر سور جهان شیونست
 صبر همیکن که شب آبستنست
 بر بدی از سیرت اهریمنست
 چون بکشد تیغ قوی جوشنست
 صبر چو زیتون و ظفر روغنست
 زین عجبی شاخ سلامت چنست
 خوی بد ایرا عدوی ریمنست
 قید دودست و غل بر گردنست
 بیخ خوی بد زدر کندنست
 بارش از او غمگن و او غمگنست

ای پسر آسایش من رفتنست
 روز و شب روشن و تاریم زاد
 ۱۰ آب پیرویزن در چو آب بود
 گشتن این گنبد گفت که نیست
 نیش نهان دارد در زیر نوش
 دشمن ما بر ما در جای خویش
 چون که بجای تودر ای چرخ پیر
 ۱۵ مهر براو مفکن و بفکنش دور
 خارش گیتی زسرت کی شود
 درفرحش زانده ترس و بدان
 وزغم او تنگ مکن نیز دل
 بر بد مشتاب از برا شتاب
 ۲۰ صبر بحرب فلک اندر ترا
 تخم ظفر نیست مگر صبر بر
 هر که گرفته است سر شاخ صبر
 هیچ مکن صحبت با خوی بد
 خوی بد اندر ره آزادگی
 ۲۵ شاخ خوی بدن گند است وزشت
 صحبت بد خو همه رنجست از آن

شهره بهار است ترا خوی نیک
 خوی نکو عادت پیغمبران
 خوی نکو گیر که با خوی نیک
 گوهر گویای ترا ساخته
 ۵ چون تو چنین فتنه پیراهنی
 چون بغم معده در افتاده
 نیستی آگه که بروزی رسد
 ز قبل خوردنی آورده اند
 گلخن بادانا گلشن شود
 ۱۰ دین همه خیر است برو سوی دین
 جز که قران نیست خزینة علوم
 قبله خلقت زهر نماز
 اوم رهانید ز دجال کور
 امرا جمله بأمر خدای
 ۱۵ علم خلائق همه از علم او
 حجت را شعر بتأیید او

بحر رمل مشن مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

جز جفا با اهل دانش مرفلك را کار نیست
 ۲۰ بد بسوی بد گراید نیک با نیک آر مد
 مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش
 نیک را بد دارد و بد را نکواز بهر آنک
 نیست هشیار این فلك رنج به بدین گشتم ازو
 نیک و بد بنیوش و بر سنجش بمعیار خرد
 ۲۵ مشک نادانان مَبوی و خمر نادانان مخور
 مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
 زانکه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست
 آن مرا این را جفت فی و این مرا آن را یار نیست
 نزد یکدیگر هگرز این هر دورا بازار نیست
 بر ستاره سعد و نحس اندر فلك مسمار نیست
 رنج بیند هوشیار از مرد کوهشیار نیست
 کز خرد بر تر بد و جهان سوی من معیار نیست
 کاندین عالم ز جاهل صعبتر خماری نیست
 مردم آزادان کزو آزاده را آزار نیست

این جهان را هست و ما را هی و مرکب خوی ماست رنجه گرد دهر که از ما مر کبش رهوار نیست
 این جهان را سفله دان بسیار او اندك شمار گرچه بسیار است داد سفله آن بسیار نیست
 هر چه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان گر نخواهی رنج پس باخیرا ویت کار نیست
 از درخت بار دارش باز شناسی ز دور چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
 ۵ آنکه طرّار است زر و سیم برد و این جهان عمر تو ز رست سرخ و مشک او خاک است خشك
 مار خفته است این جهان زو بگذرو با او مشور تا نیاز دارد ترا اینهار چون بیدار نیست
 آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی پود و تار و آنچه نادان گوید آنرا هیچ پود و تار نیست
 دام داران را بدان و دور باش از دامشان صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
 ۱۰ زان که دین را دام دارد بیشتر پرهیز کن زانکه سوی او چو آمد صید را ز نهار نیست
 گاه گوید زین بیا بد خورد کاین پاکست و خوش گاه گوید این فریبی یکی یاریست بالله مار نیست
 وربری زی او برشوت از دهای هفت سر نیست دانا هر که او محتمل یا مکار نیست
 حیل و مکر است فقه و علم او و سوی او ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست
 ۱۵ علم خورد و برد کردن در خور گاو و خراست سوی دانا این چنین بیهوده هارا بار نیست
 چون نگویی کت خدا از بهر چه موجود کرد گر مر او را با تو شغلی کردش ناچار نیست
 و آنکه (۱) او خود کرده باشد باز چون ویران کند خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
 نيك از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو کربد و نيك تو او را رنج فی (ب) و بار نیست
 گر همی گوید که يك بد را بدی هم يك دهد باز چون گوید که هرگز بد کنش رستار (*) نیست
 ۲۰ چون کند سی ساله عاصیرا عذاب جاودان این چنین حکم و قضای ایزد دادار نیست
 خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب خشم یکسونه سخن گستر که شهر آوار (۱) نیست
 بیم زخم و دار چون از جمله حیوانان تراست چون چون حکمت اندر کثر دمان و مار صعب
 چون نمجویی حکمت اندر کثر دمان و مار صعب گرچه اندك بیگمان حکمت بود صنع حکیم
 لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست

[۱] : و آنچه ، [ب] : رنج کار ، * مخفف رستگار ، [۱] : چندین معنی دارد

یکی هم بمعنی خراب آمده ، فرهنگ جهانگیری برای این معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

- راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل
 همچنان کاندراش کردن فرقان بخلق
 همچنان درقهر جباران بتیغ ذوالفقار
 اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار
 ۵ همچنان کاندرا سخن جز قول احمد نور نیست
 احمد مختار شمس و حیدر کرار نور
 عروۃ الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
 بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
 وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
 ۱۰ بحر لؤلؤ بی خطر باطبع او از بهر آنک
 هر که نور آفتاب دین جدا گشته ازو
 چشم سرب آفتاب آسمان بیکار گشت
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان
 من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
 ۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
 سویی یزدان منکر است آنکو بتو معروف نیست
 ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر
 نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خراست
 مایه بڑی تو و ابرار اولاد تواند
 ۲۰ من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
 هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا
 دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست
 من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو
 جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
 هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست
 هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست
 نه مسلمان و نه مشرک را در این پیکار نیست
 تیغ تیزی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
 آن بی این موجودنی و این بی آن بانوار نیست
 شیعتست آنکو که اندر عهدا و بستار (۱) نیست
 جز علی گنجور نبود جز علی بندار (۲) نیست
 جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست
 چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست
 روز های او همیشه جز شبان تار نیست
 چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست
 جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست
 باعدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
 هر گر آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست
 جز بانکار توام معروف را انکار نیست
 زین قبل مر چشم کورش را بتو دیدار نیست
 طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست
 بڑ چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست
 خوابگاه و جای غیر از دره و (۱) کهسار نیست
 جز زهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
 دور تر باید زیبار آنکه او بیمار نیست
 روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

[۱] : با اول مکسور بثنای زده سست و نا استوار ، [۲] : ظاهراً مخفف بنه دار

است و مراد صاحبایه و خانه دار ، در فرهنگ جهانگیری گفته : کیسه دار و صاحب مکنت و

تجمل را گویند و بهمین شعر استشهاد کرده ، [۱] : خوابگاه و جای خور جزغاریا

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

ای بخود مشغول گشته چون نبات
 خود چنین شد بر بلند از ذات خویش
 ۵ یا کسی دیگر مر او را بر کشید
 جز بصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز
 چند بر ما این کواکب بنگرند
 گر بخواهی تا بدانی گوش دار
 بنگر اندر اوح محفوظ ای پسر
 ۱۰ جز درختان نیست این خطّ را قلم
 خطّ ایزد را نفرساید هگرز
 زندگانی هر سه خطّ ایزدند
 زنده حقّ را بچشم دل نگر
 اینکه میبینی بتانند ای پسر
 ۱۵ خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
 همچنان چو گفت میگوید سخن
 حیل و رخصت بدین درفش کرد
 لاجرم دادند بی بدم آشکار
 عاقلان را در جهان جائی نماند
 ۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفی
 کس نجوید می نشان از هفت زن
 بر نخوانده خلق پنداری همی
 هر زمان بدتر شود حال رومه
 گر بخواهد ایزد از عباسیان
 ۲۵ وای ابو مسلم که مر سقّاح را

چيست نزد تو خبر زين کاینات
 خير خير اين نیلگون بی درکلات
 آنکه کرسی (ا) اوست چرخ باثبات
 شکل و رنگ و هیئت و جنبش بذات
 روز و شب چون دیده های بی ثبات
 و ربدانی گوش من زی تست هات
 خطّهای از کاینات و فاسدات
 نیست این خطّ را جز از دریا دوات
 گشت دهر و کائنات و سامکات
 مردمش انجام و آغازش نبات
 زانکه چشم سر نبیند جز موات
 کرد باید نامشائ عزّی ولات
 کس بیت زاتش کجا یابد نجات
 دیو در عزّی ولات اندر منات
 مادر دیوان بقول بی ثبات
 در بهای طبل و دف مال زکات
 جز که در کهسارهای شامخات
 در خراسان از بنین و از بنات
 کامد است اندر قران زیشان صفات
 مسلمات مؤمنات قانتات
 چون بود از گرسنه گرگان رعات
 کشتگان آل احمد را دیات
 اوبرون آورد زان ویران قنات (ج)

من ز لذتها بشتم دست خویش راست چون بگذشتم از آب فرات
 بر امید آنکه یابم روز حشر بر صراط از آتش دوزخ نجات
 بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور
 مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

- ۵ این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست
 لابد که هر کیش بمقدار عقل خویش
 داناش گفت معدن چون و چراست این
 داننده فیلسوف چنین گفت در جهان
 چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای
 ۱۰ بخشیده خدای ز تو کی شود جدای
 از بهر گفتگوی (ب) ز کار جهان و خلق
 آن گفت این جهان نه فنائست سرمدیست
 چون این و آن شدند جهان ماند برقرار
 فانی بجان نه بتنی ای حکیم تو
 ۱۵ پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا
 باقی است چرخ کرده یزدان و شخص تو
 بیدانش آمدی و در اینجا شناختی
 چون و چرا نتیجه عقلست بیگمان
 جز عقل کیست آنکه بدو نیک و بد ز خلق
 ۲۰ قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
 بر جانور بجمله سخنگوی جانور
 چون تو خدای خرشدی از قوت خرد
 بی هیچ علّی ز قضا عقل دادمان
 اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد
 ۲۵ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف
- یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
 ایدون گمان برد که خود این ساخته مراست
 نادانش گفت نیست که این معدن چراست
 ما را ز کردگار جهان مایه (ا) عطاست
 پیدا است همچو روز که گفتار او خطاست
 آنکو جدا شود ز تو بخشیدهای ماست
 گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست
 این گفت کاین خطاست جهان را از وفاست
 او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
 جان را فنا بعقل محالست و ناسر است (ج)
 گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
 فانیدست ز آنکه کرده این نیلگون رحاست
 کاین چیست و آن چه باشد این چون و آن چراست
 چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست
 این مستحق لعنت و آن در خور ثناست
 بل قدر مردم از سخن و علم پر بهاست
 زانست پادشا که بر او عقل پادشاست
 پس در تو عقل عقل (د) خداست قول راست
 زانروی نام عقل سوی اهل دین قضاست
 کاین گوهر شریف مر آن هدیه را بهاست
 و آن فلسفه است وین ره آثار انبیاست

- این عالم ازدهاست وزانرو ترا خرد
 پا زهر ازدهاست خرد سوی هوشیار
 هر چند رحمتست خرد بر تو از خدای
 ملك بقاست کام تو وین هر دو کامرا
 ۵ گر تو بدست عقل اسیری خنك ترا
 تخم وفاست عقل بتو مبتلی شده
 سوی وفاست روی خرد چون جفاکی
 عدلست وارث همه آثار عقل پاك
 از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست
 ۱۰ شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست
 بی برگ صبر کرد بیایداگر نه خوست (ذ)
 هر کس که بر هوای دل او تکیه میکند
 آن گوی مر مرا که توانی زمن شنود
 عالم یکیست خط کشیده خدای خلق
 ۱۵ دنیا زهر مردم و مردم زهر دین
 علمست کار جان و عمل کار تن ز (ر) دین
 چون دین تو وفاست و فاتخم دینت را (ز)
 مرد خرد جدا نشد از خر مگر بدین
 کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین
 ۲۰ پرهیز تخم مایه دینست زی خدای
 پرهیزگار کیست کم آزار اگر کسی
 لختی عذاب بکش زپی اینجهان ممتاز
 برخاك فتنه چون شده بر سما نگر
 گر زاسمان بخاك تو خرسند گشته
- پا زهر زهر این قوی و منکر ازدهاست
 در خورد مکر نیست نه نیز از دردهاست
 بر هر که بد کند بخرد هم خرد بلاست
 ازهر (ا) دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست
 و امر ترا که عقل (ب) بدست تو مبتلی است
 گر مر ترا تخم وفا برگ و بر جفاست
 مر عقل را بسوی تو ای پیرپس قفاست
 عقلست آفتاب دل و عدل ازو ضیاست
 بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست
 بی (ج) آب خوش نهال نگیرد مگر که (د) کاست
 بر بدشتاب کرد نباید که از هوی است
 تکیه مکن براو که هوی جوی خود هواست
 این پند مر ترا بره راست چون عصاست
 وان خط را میانه و آغاز و منتهی است
 چون خط دایره که بر انجامش ابتداست
 از علم و از عمل چو تن و جان تو دو تاست
 يك تخم هست خوف و دگر تخم اور مجاست
 آن کن که مرد با خرد از خر بدو جداست
 جز این دو تن همه خار و خس و گیاست
 پرهیزگار مردم بادین و بی ریاست
 از خلق پارساست کم آزار پارساست
 زیرا که تاختن زپس این جهان عناست
 برخاك نیست جای تو بل برتر از سماست
 همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست

[۱] : اندر ، [ب] : وائی تو گر خردت ، [ج] : با ، [د] : هگرز ، [ذ] : از نيك
 صبر کرد نباید که کاهلی است ، [ر] : که [ز] : چون جان و تن دو تاست دو تخمست دینت را ،

ترسم ز آرزو بوجودت (۱) و با رسد
 دردیست آرزو که پرهیز به شود
 پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
 گیتی بیند طمع بیسته است خلق را
 ۵ از دست بند طمع جهان چون رهاندت
 بی توتیاست چشم تو و بردروغ و زرق
 رفتند همرهانت و باید همیت رفت
 برگیر زاد راه که پرهیز و طاعت است
 چون بی بقاست این سفری خانه اندرو
 ۱۰ پرهیز کن بجان زخرافات نا کسان
 مسجد کلیسیا نشد است ای پسر هنوز
 اینست پند حجت و اینست مغز دین

بحر تقارب مشمن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُ

۱۵ زمین است و آبست و آنکه هواست
 کهن عالم اینرا نهـد فیلسوف
 چهاراست گوهر فزون بی از آنک
 مر آمیزش گوهران را بگوی
 چرا بیش و کم گشت دروی نگار
 ۲۰ گر از سرّ افلاك و انجم نهی
 چرا گردد این گنبد گرد گرد
 چه گر خانه او را بدینسان چنین
 طبیعت ندانم چه باشد مشیر
 گهر خوانمش یا عرض باز گوی
 ۲۵ عرض کی تواند بُدن زانکه او

و باز آتش آمد بترتیب راست
 که زندان جانست و دام بلاست
 بکار اندرون بیحد و منتهی است
 سبب چه که چندین صورز و بنحاست
 چو گوهر نه اندر فزونی بکاست
 مر افلاك را این قوی از کجاست
 بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
 و یا خود مراورا بطبع اکتفاست
 اگر تو بدانی بگویم رواست
 کزین هر دو نامش کدامین سزااست
 بر این گوهران سربسر پادشاست

وگر گوهر است او پس از بهر چه
 نه قائم بذاتست و فی جایگیر
 نه طولست او را نه عرض و نه عمق
 زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
 ۵ تو مر گوی را چون نهی پیش و پس
 چرا گفت این باد را کاین دبور
 فنا هست اسطقس را نزد او
 گر اجناس و انواع باقی بوند
 هیولای ثانی نمودی بمن
 ۱۰ هیولای اول بیان کن که چیست
 تفاوت در احوال ما از چه روی
 گیا گر خورد جانور باک نیست
 چه کرد است این گوسفند ضعیف
 چرا باز با چنگ و نایست نیز
 ۱۵ چه کرد است این بی گنه جانور
 بهانه قضا و قدر داند و بس
 بتقدیر باید که راضی شوی
 مرا ز ابتدای جهان باز گوی
 برین هیچ برهان توانی نمود
 ۲۰ کثافت همه سر بسر در زمیست
 گر افلاك جمله لطیفند پس
 نخستین فلك ماه را منزلست
 چهارم فلك باز خورشید را
 زبر باز بهرام و برجیس و باز
 ۲۵ و چرخ مهین است و کیهان زبر
 مهین عالم آنرا نهد فیلسوف
 چو آنجا رسیدی سخن بسته شد

از او صاف گوهر سراسر جداست
 عرض نا پذیر است و بی التماس
 نه اندر سطوح و نه در انتهاست
 فراوان مراو را دلیل و گواست
 تو مر گوی را چون نهی چپ و راست
 چرا گفت آن باد را کان صباست
 و یا خود مراو را همیشه بقاست
 ز بهر چه مرشخصها را فناست
 پذیرفتم و هم بر اینم رضاست
 سؤال ز کم و ز کیف و چراست
 هنور چرا سال و مه در شقاست
 چرا جانور جانور را چراست
 که در کشتن او ثواب و جزا است
 تذرو از چه معنی از او در عناست
 که در چنگ جنسی چو خود مبتلی است
 همه بیش و کم یکسره در قضاست
 که کار خدائی نه تدبیر ماست
 که اقرار داریم کش ابتداست
 بگو گر ترا هیچ گونه نواست
 لطافت همه سر بسر در سماست
 بگو گر خرد با دلت آشناست
 دگر تیر را باز ناهید راست
 کزو مرجهان را سراسر ضیاست
 زحل آنکه تخم بلا و جفاست
 که چرخ مهین معدن برجهاست
 که منزله انبیا و اصفیاست
 ندانم زین خلا یا ملاست

نبینیم سودی درین گفتگوی
ره راست جوئی فضولی مجوی
ره راست آنرا شناس از جهان
دریغا که دانش چنین خوار گشت
۵ نه داندگان را زدانش بهی است
دهان باز کرد است بر ما اجل
مداوا بود سیری از جانور

ندانیم تا خود پس از مرگ چیست
مہین نعمت ایمان شناس و بدان
۱۰ ثوابست بر نیک مر نیک را
بود پارسائی کلید بہشت
ہمہ پارسائی نہ روزہ است وزہد
نہ جامہ کبود و نہ موی دراز
چو این رسمها را بینی بدان
۱۵ ولیکن تو آن میشمر پارسا
کم آزاری و بردباریش خوست

بجر ہزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

جہانا چون دگر شد حال و سانت
۲۰ زمانت نیست چیزی جز کہ حالت
چو رخسار شمن برگرد وزرد است
عروسی بر نگار و نقش بودی
بر ازچین زلف و رخ بر نور گوئی
بچشم کرد بد چشمی ہمانا
۲۵ نشاند از حلّہا بی بہر مہرت
زرومت کاروان آورد نوروز

کرن بیش جستن فزونی خطاست
گرت آرزو صحبت اولیاست
کہ بر سنت احمد مصطفیٰ است
ندانم کسی کش بدانش ہویٰ است
نہ نزدیک کس دانشی را بہاست
تو گوئی یکی گرسنہ اژدہاست
نہ این درد را ہیچگونہ دواست
دوراہست آن چیست خوف ورجاست
کہ ایمان زایزد گرامی عطاست
بدان را بہر حال بر بد جزاست
خنک آنکسیرا کہ این پارساست
نہ اندر فزونی نماز و دعاست
نہ اندر سجاده نہ اندر وطاست
کہ این بیشتر بہر روی و ریاست
کہ باطن چو ظاہر ورا باصفاست
دلش با وفا و کفش با سخاست

دگر گشتی چو دیگر شد زمانت
چرا حالت شد است از دشمنانت
ہمان چون بت ستانی بو ستانت
رخ از گلنار و از لالہ دہانت
نبستندی مشاطہ چینیانت
ز چشم بد دگر شد حال و سانت
بشت از نقشہا باد خزان
زقیصور^(۱) آرد اکنون مہرگان

[۱] : نوعی از کافور است کہ آنرا قیصوری گویند ،

ازین بر سودی و زان بر زیانی
ردای پر نیان گرمیدری
چو آتسخانه گر پر نور شد باز

هزیمت شد همانا خیل بلبلی
۵ مرا از خواب دوشین دوش بجهاند

اگر هیچم سوی تو حرمتی هست
اگر مهبان تست ابن ناخوش آواز
چگوبیم ای رسول هجر گویم
مرا از خانمان بانگ تو افکند

۱۰ سیه کرد و گران روز غریبان

برفتن همچو بندی لنگ از آنی
نشان مدیریت این بس که هرگر
نحوئی جز فساد و شر ازیرا
ز من بگسل بفضل این آشنائی

۱۵ بتو در خیر و شری نیست بسته

بیانگ بی گنه زاغ ای برادر
که بر تو دم شمرده است و بسته
چو دادی باز دمه‌های شمرده

همه دام جهان بود است بر تو

۲۰ گر او را وامه‌امی باز خواهند

ترا اندر جهان رستنی خوانند

زمانی اندرو می خاک خوردی

گاهی بدروود خوشه ات ورزکاری

وز آنجا در جهان مردمت خوانند

۲۵ بدل داد از شکوفه و برگ و میوه

برابر گشت سودت با زیانت

چرا منسوج کردی پر نیانت

کجا شد زنت و آن زندخوانت

زبیم زنگیان بی (۱) زبانت

سجر گاهان یکی زین زنگیانت

یکی خاموش کن او را بجات

مرا فریاد رس زین میهمانت

فغان ما را ازین ناخوش فغان

که ویران باد یکسر خانمانت

سیاهی روی و آواز گران

که بند ایزدی بستت رانت

چو عباسی نشوئی طیلسان

همیشه گرگ باشد میزبانت

نه بر من پاسبان کرد آسمانت

ولیکن فال دارند این و آنت

مگردان رنجه این خیره روان

خدای کردگار غیب‌دانت

ندارد سود از آن پس آب و نانت

تن و اسباب عمر و سوزیانت

چرا چون زعفران گشت ارغوان

از ارکان کردگار کامرانت

نبود آگه کس از نام و نشانت

گاهی بشکست شاخی باغبانت

ز راه مام و باب مهریانت

عم و خال و تبار و دودمان

گهر بارد زبان در فشانت
 رسول مصطفیٰ شد پاسبانت
 نگشتی هرگز این اندر گمانت
 از آنسو کش که میخواستی عنانت
 همی فردوس شاید گلستان
 مگر موسی پیغمبر شبانت
 به آمد زان جهان مردمان
 ازین فانی به آید جاودانت
 از ایمان کن وز احسان زردبانت

بحر رمل مشمن مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

درخت دینی و شاید که اکنون
 وزان پس کت کدیور پاسبان بود
 اگر سوی تو بودی اختیارت
 کنون سوی تو کردند اختیارت
 یکی فرخنده گل بودی که اکنون
 یکی میشی که اکنون می نشاید
 جهان رستنی گر نیک بودت
 درین فانی اگر نیکی گرینی
 اگر بر آسمان میرفت خواهی

۱۰

ای خردمندنگه کن که جهان در گذراست
 نه همیبینی کاین چرخ کبود از بر ما
 چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
 چون بمردم شود این عالم آباد خراب
 از که پرسی بجز از دل توبد و نیک جسد
 از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
 ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
 بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخرد
 مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد
 بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
 نشود غره ب بسیاری جهال جهان
 گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه
 هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما
 جز خرد مند مدان عالم را تخم و بری
 بید مانند ترنجست ز دیدار برگ

چشم بیناست همانا اگر گوش کراست
 بسی از مرغ سبکپیر تر و پرنده تراست
 اندرین گنبد گردنده پس یکدیگر است
 چون ندانی که دل عالم جسم بشر است
 چون همیدانی کو معدن علم و فکر است
 چون بر این قافلگی مردم سالار و سراسر است
 تو از این جای حذر گیر که جای حذر است
 تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خراست
 گر چه این خرر مه از علم و خرد بیخبر است
 بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است
 که بسی سنگ بدریا در بیش از گهر است
 سوی یزدان دانا محترم و با خطر است
 بر سزای بشر و برگ سزای بقر است
 همه خار و خس دان هر چه بجز تخم و براست
 نیست در برگ بسخن بلکه سخن در ثمر است

۱۵

۲۰

۲۵

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد
 نبود مردم هر چند که مردم صورا است
 آن بصیر است که حق بصرا اندر دل اوست
 نه بصیر است کسی کش بسرا اندر بصرا است
 نپرد بر فلک و بر سر دریا نرود
 جز که هشیار کسی کرخردش پا و پراست
 گرتو از هوش و خرد یافته پا و پری
 پس خبر گوی مرا ز آنچه برون زین اُکراست
 گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط
 نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حبرا است
 اگر آن سخت بود سوده شود چرخ برا و
 پس چو نرمست جسد باشد آنچه او جسد است
 پس چگوئی که از آن نرم جسد بر تر چیست
 چرخ را زیر و زبر نیست بر اهل خرد
 ۵
 و چنینست چگوئی که جدا از بر ماست
 و آنچه او را زیر و زبر بود جسم بود
 گشتن حال و سخن گفتن با و از و حروف
 نظر تیره درین راه نداند سر خویش
 زین سخن مگذرو این کار بخواری مگذار
 ۱۰
 و گرت رغبت باشد که در آئی زین در
 سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
 آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
 آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او
 ۱۵
 گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
 ۲۰
 هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
 قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری از و
 گر خرد مند بداند که بدین حال و صفت
 و گرت رهبر باید بسوی سیرت او
 روی بزdan جهان دان و خداوند زمان
 ۲۵
 زایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ
 او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق
 نبود مردم هر چند که مردم صورا است
 نه بصیر است کسی کش بسرا اندر بصرا است
 جز که هشیار کسی کرخردش پا و پراست
 پس خبر گوی مرا ز آنچه برون زین اُکراست
 نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حبرا است
 پس دلیست که آنچه از و نرمتر است
 بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
 نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
 آنچه از و زیر تو آمد دگر برا زبر است
 سخت سوی خردمند محال و هدر است
 نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است
 زبر و زیر همه جمله زیر قمر است
 و چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
 گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذار است
 بشنوا ز من سخنی کاین سخن مختصر است
 بر خزینۀ خرد و علم خداوند در است
 اوست دریا و دگر یگسره عالم شمر است
 با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
 سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است
 همچو او کیست که فضل و هنر او را سپر است
 قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
 باب علم نبی و باب شبر و شبر است
 زی ره و سیرت او را پسرش راهبر است
 که ز تأیید خدائی پدرش بر حشر است
 بر سر رایت او صورت فتح و ظفر است
 نصرت و تأیید از حضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
 نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان کفاو شاید بودن که جهانرا جگر است
 فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
 ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر رحمت و فضل توزی حجت تو مستتر است
 ۵ گرچه کامش زغم و حسرت خشکست زبانش بمدیح پدر و جدت و مدح تو تر است
 خار و سنگ دره یمکان از طاعت تو در دماغ و دهن بندهات عود و شکر است
 تو خداوند چو خورشید بعالم سمی همچنین بنده زارت بخراسان سمر است
 سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

بحر محث مشن مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

۱۰

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست
 نداد داد مرا چون نداد گربه مرا ترا از اسب و خرو گاو و گوسفند درمست (۱)
 یکی بنیم سپنجی همی نیابد راه ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست
 چومه گذشت تو شادی ز بهر غله (۲) تدم ولیکن آنکه ترا غله اودهد بغمست
 ۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عمست
 کسی که داد بر اینگونه خواهد از بزدان بدان که راه دلش در سبیل داد کمست
 بدین که بهره آن پادشا ز نعمت خویش چو بهره تو ضعیف از طعام يك شکمست
 نه هر چه هست مرا و راهمه تواند خورد زان خویش ترا بهره زان او چه کمست
 کسی که جوی روانست ده بباغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانش يك نخم (۳) است
 ۲۰ گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری غم حشم همه بر جان اوست کش حشمست
 زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر نشان عدل خدای پسر درین نعمست

[۱] : یعنی رمه است ، [۲] : غله دان با اول مضموم و ثانی مشدد کوزه را گویند که سر آنرا بچرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند و زاهدان و تمغایان دارند تا زیر آن که از مردم بستانند بمیان آن بیندازند و در بعضی از مزارات و بقعه ها مجاوران و خادمان مثل آن کوزه دارند و زیر آن که مردم بطریق نذریا ورنند در آن اندازند ، شیخ نظامی علیه الرحمه گفته :

خانه غولند پرداز شان در غله دان عدم انداز شان « فرهنگ جهانگیری »
 [۳] نغم نغم بالفتح و بحر کت یعنی نخامه و آب بینی انداخت ، در اینجا مراد آب اندکست ،

کفی پسند که بی چشم و گوش بنشینی
 بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای
 اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عدل
 اگر نیافت خطر بیخطر مگر بدرم
 ۵ تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا
 تو ای پسر ز خرد سوی میر محتشمی
 قلم سلاح و حجت بپیش توسپراست
 سخن رسول دل و جان تست اگر خوبست
 بهم شود بزبان برت لفظ یا معنی
 ۱۰ تفاوتست بسی در سخن کز او بمثل
 چو هوشیار گذاردش راحت و داروست
 یکی سخن که بود راست چون تیر است
 چو برق روشن و خوبست در سخن معنی
 تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن
 ۱۵ زبان و کام سخنرا دو آلتند نه اصل
 ترا محلّ خداست در سخن که همی
 ز بهر حاضر اکنون زیانت حاجب تست
 دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شاد است
 دژمش کرد درم لا جرم با آخر کار
 ۲۰ دژم مباش ز کمتی درم بدایب در
 ممتاز بر دم دنیا که کژدمش بگذردت
 بدین و دنیا بر خور خدا را بشناس
 بشعر حجت پرگشت دفتر از حکمت

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

مفعول مفاعیلن مفاعیل

۲۵

بجای آن که خداوند ملکست عجمست
 نه برتن و درم و مال کان همه صنمست
 هزار بار نکو تر ز تخت و ملک جمست
 درست شد که خرد برتر و به از درمست
 تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست
 اگر چه میرسوی عام خلق محتشمست
 خرد ترا سپه است و سخن ترا علامست
 خبر دهد عقلارا بجانت (۱) محترمست
 اگر ت جان سخنگوی با خرد بهمست
 یکی مبارک نوش و یکی کشنده سمست
 چو نارسای بکارش شدت و المست
 دگر سخن که دروغ است پر زغرو خمست
 برون زمعنی دیگر بخار و باد و تم (۱) است
 چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دمست
 چنانکه آلت دستان و لحن زیرو بمست
 بتو وجود پذیرد سخن که در عدمست
 ز بهر غائب فردا رسول تو قیامت
 دل کسیکه درم ماند خواهدش دژمست
 ستوده نیست کسی کوسرای لا جرمست
 اگر بطاعت و علامت بدین درون ندمست
 ز کژدمش بحذر باش کش گرنده دمست
 که ستایش همه عدلست و رحمت و کرمست
 که خاطرش در پند است و معدن حکمت

زین خواندن زند تا کی و چند

ای خواننده کتاب زند و پازند

[۱] : که جانت ، [۱] : یعنی غبار ،

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

- زاهد جنس (۱) درین قبه کبود که بود
 هر آنکه بر طلب مال و عمر^{مال، غمزه} مایه گرفت
 چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا
 فرودگانرا فرسوده گیر پاک همه
 خدا برا بصفات زمانه وصف مکن
 یکی است با صفت و بی صفت بگوئیمش
 خدای را بشناس و سپاس او بگزار
 بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباش^{هات}
 چو نرم گویم باتو مرا درشت مگوی
 ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو
 مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
 اگر کسی بگرفت^{بگرفت} بزور و جهد شرف
 جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود
 ستوده سوی خردمند شوبدانش از آنک
 یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته
 اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
 ترا چگونه بساود هگز پاک و علم
 تنت چو پیرهنی بود جائز^{لا صبر و یمن بن بردن} ترا و اکنون
 ربود خواهد این پیرهن^{پیرهن} ترا اکنون
 بمال و ملک و با قبال دهر غره مشو
- که ملک از تو ربود این بلند چرخ کبود
 چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
 ترا مال که سود است اگر نسود چه سود
 خدای عز وجل نه فرود و نه فرسود
 که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود^{باشد}
 نه چیز و چیز بگویش^{مگویش} که مان چنین فرمود
 که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ
 بدل خلاف زبان چون پیشین^(۱) زر اندود
 مسوز دست جز آنرا که مر ترا بر هود^(۲)
 که خاک خشک و درشتست و آب نرم و نسود^(۳)
 که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه تود
 بعرش بر بنشستی بسر کشی نمـرود
 بسی لغامتری زانکه سوی تست جهود
 بحق ستوده رسواست کش خدای ستود^{بم کردل زشت و ناخوش}
 بجان پاک رسول از خدا و خلق درود
 ز جهل جان و ز بد دل بیایدت پالود^(۴)
 که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نقتنود^(۵)
 همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پیود
 همان که نازگی و رنگ پیرهن^{پیرهن}ت ربود
 که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

[۱] : ملک ، [۱] در هم و کمتر از آنرا گویند [۲] : چیزیکه نزدیک بسوختن رسیده و آتش رنگ آنرا زرد کرده باشد ، [۳] : بفتح اول چیز نرم و ساده و بی درشتی و خشونت را گویند ، در فرهنگ آنجمن آرا در موقع ایراد این لغت بهمین شعر استشهاد شده ، [۴] : پالودن پاک کردن ، [۵] : تنودن ، تنیدن و کشیدن در فرهنگ بهمین شعر استشهاد شده ،

جهان مثل چو یکی منزلیست برده خلق ^{برده و خلق} ^{از وظ} در او همی گذرد فوج فوج زودا زود
 برادر و پدر و مادرت همه رفتند تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
 تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب ^{بموردی} تو باد پیمودئی همچو غافلان و فلک (۱)
 تو سالیانها خفتی (ب) و آنکه بر تو شمرد ^۵ کنون ببايد رفتن همی بقهر و سرت
 تو عبرت دو جهانی که میروی و دات ^{۱۰} نگاه کن که چه حاصل شدت باخرکار
 چرا برنج تن ای بیدخرد طلب کردی ^{۱۵} بدان که هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا
 بدان که بر تو گواهی دهند هر دو بحق ^{۲۰} بگرهی نبود عذر مر ترا پس از آنک
 از آنکه دست و سرو روی سوختی و شخود (۱) ^{بهر هزج مشن سالم}

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید ^{۱۵} سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر
 سواران خفته و آن اسب بر سرشان همیتازد ^{۲۰} زمانه نامساعد را از ینگونه بجز حجت
 تو و فرزند تو هر دو بدین اسبید لیکن تو ^{۲۵} سخن چون زر پخته ^{بخیانت} گرد و باقی
 نژاد از هیچ مادر نه پیرو و ردش کسی هرگز ^{۳۰} سخن چون زنگ (۲) روشن باید از هر عیب و الایش
 بگوهر الفاظ و معنی کس نیاراید ^{۳۵} باب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
 بکوه و دشت و دریا بر همیتازد که ناساید ^{۴۰} طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشن
 یکی اسبست آنکو مر سوارانرا بفرساید ^{۴۵} که نه کس را بکوبد سر نه کسراروی بشخاید
 همیگاهی بدین هموار و فرزندت میافزاید ^{۵۰} که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت زداید
 ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او زاید ^{۵۵} که چون شد عیب و غش از دل سخن بید عیب و غش آید
 بزر و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید ^{۶۰} ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک بگزاید
 چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید ^{۶۵}

[۱] : همچو غافلان و همی ، [ب] : تو سالیان بخفتی ، [ج] : شمرده ز تو ، [۱] : شخودن
 خراشیدن و ریش کردن بناخن و دندان باشد ، [۲] : ظاهراً زنگ بازاء معجمه
 باشد در اینجا بمعنی روشنی آفتاب و ماه است ،

- ز دانا ای پسر نیکو سخن را گریاموزی بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
و گر مرخویشترا از سخن بی بهره بپسندی مرا گر چون تو فرزند نباشد بر زمین شاید
بیانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا و زان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید (۱)
۵ بدخشائی تو طوطی را از آن کومی سخن گوید تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد بدخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن مرگنج حکمت را در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن ترا بفرسودم سرم زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ ازین سایه
اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی جهان زان پس بچشم تو بپرسش نگراید
نبینی گر خراسان من نشسته پست در بنگان همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید
۱۰ حکیم آنست که از شاه بندیشده از (ب) نادان ^{ندیشد نه آن} که شه را شعر گوید نامگر (ج) چیزیش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت هم سری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند و گرنی چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید (د) ^{بخیره}
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت که تا عالم بپایست اندرین معدن همی باید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیاید
۱۵ نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق که جان روشنم هرگز بناحق بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی ^{شد دین} دین شد چو جان بادین یکی شد کس مرا و رانیز نریاید
بباید شست جان ترا ب علم و طاعت از عصیان (ذ) چنان کاب از نمد جان را ز شبهتها بیالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی که کس را هیچ هشیاری از آن به راه نماید
بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

بحر رمل مثنی مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ

- اینجهان بدو فارا برگزید و بدگزید (ر) لا جرم بر دست خویش از بد (ز) گزیده خود گزید
هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد خورد حسرت گر (س) برویش باد پیری بوزید
گشت بد بخت جهان و شد بنفرین خدای هر که او را دیو دنیا جوی در بهلو خزید

[۱]: ژاژ میخاید، [ب]: بندیشده هم از، ندیشد نه آن، [ج]: شعر خوش باید مگر، [د]: میخاید،

[ذ]: ب علم دین که علم دین، [ر]: بی وفارا هر که بدین برگزید [ز]: از بر، [س]: چون،

- دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدیدم
- (*) گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
- بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان تا بیار امید و خود هرگز زمانی نارمید
- گر همت امروز برگردون کشد غره مشو زانکه فردا هم با خرت او کشد کت بر کشید
- ۵ آن دهو آن گوی مارا کت پسند آید بدل گریباید زانت خورد و گریبایدت آن شنید
- چون نخواهی کت زد دیگر کس جگر خسته شود دیگر از را خیره خیره دل چرا باید خلیل
- ور برتری زانکه دیگر کس بجوید عیب تو چشم از عیب کسان لختی بپاید خوابنید
- مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان و رب گویم از جواب من چرا باید طپید
- خار مدرو تا نگزد دست و انگشتان فکار کر نهال و تخم تری (۱) کی شکر خواهی چشید
- ۱۰ برگین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
- نیکخو گفتست بزبان مر رسول خویش را خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
- گر بنحوی مصطفی پیوست (۱) خواهی جانت را پس بپاید دل زنا پاکان و بی پاکان برید
- چون همیشه چون زنان درزینت دنیا چخی گرت^{کیت} چون مردان همی در کار دین باید چخید (۲)
- پرّت از برهیز و طاعت کرد باید کر حجاز جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
- ۱۵ بررس از علم قران و علم تاویلش بدان
- تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید
- صورت علمی ترا خود باید الفعدن بجهد کی توانی دید بیرنج آنچه نادان آن ندید
- در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد در توایزد نافریند آنچه در کس نافرید
- گرچه بزبان آفریند مادر ویستان و شیر گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید
- ۲۰ گر طعام جسم نادان را همی خری بزر
- لذّت علمی چو از دانا بجانت تو رسد کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
- جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
- زان سپس ناید بچشمت لذّت جسمی لذید زان سبب ناید بچشمت لذّت جسمی لذید
- تا دلت پرلهو و مغزت پر خمار است از نبید

[۵]: چوبد کردی مباش ایمن ز آفات ، که واجب شد طبیعت را مکافات ، « نظامی »

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ، زانکه تخمست و برویاند خدش ، « مولوی »

[۱] بضم تا و کسر راء ساق را کویند ، [۱] : پیوند ، [۲] : درینجا بمعنی کوشش

است چنانکه در فرهنگ جهانگیری همین شعر را برای این معنی شاهد آورده ،

- راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنک
 از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
 گرتو گوئی باک و خوش است آن چگویم گویمت
 از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
 ۵ کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی
 چون نیندیشی که بی حاجت روان باک را
 و بن بلند و بی قرار و صعب دولا بکبود
 راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر
 گرتو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
 ۱۰ راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است
 ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
 خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
 ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید درمید [۵]

بحر هزج مشن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

- ۱۵ مردم نبود صورت مردم حکما اند
 وینها که نینداز تو سزای که و کهدان
 باندوه چرا اند و شب و روز و در مانند
 یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی
 در عالم انسانی مردم چونبات است
 ۲۰ در دست شه اینها سپر غمند گرامی
 گرتو چو سپر غم شوی ای پور بحکمت
 بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت
 آنها که بفرمان خدای ازیدرو جد
 آنها که بتأیید الهی بره دین
 ۲۵ آنها که مرایشانرا اندر شرف و فضل
 دیگر خس و خارند و قماشات و دغانند
 مر حور جنان را تو چگوئی که سزا اند
 از صحبت من زانکه (۱) ستوران چرا اند
 این خلق بدانندیش بدو بخش بدینگونه چرا اند
 اینها چور یا حینند آنها چو گیا اند
 در پیش خرا آنها چو گیا اند و غذا اند
 آنها گزینند که بر ما امرا اند
 خیر البشرند و خلف اهل عبا اند
 میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند
 اندر شب گمراهی اجرام سما اند
 مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند

در فرهنگ جهانگیری گفته زمین با اول مفتوح یعنی جاویدن آمده و بهین شعر استشهاد کرده : خازن علم قران فرزند شیر ایزد است ، ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید زمید ، [۱] : از چون و چرا چونکه ،

- آنها که بتقدیر جهان داور ما را
 آنها که جهان را بچراغی که خداوند
 آنها که گوا اند بر این خلق و برایشان
 آنها که ز ما جمله بتأیید الهی
 ۵ آنها که مرایشان را ما جمله عبیدیم
 آنها که چو محراب شریفند و مقدم
 حج کبرا اند و حکیمان جهانند
 کعبه شرف و علم حسینات (۱) کتابیست
 زیشان بهر اقلیم یکی بنده و بایست
 ۱۰ بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنهاک
 کوهی است بهر کشور از ایشان که ازین خلق
 کوهی که بر او چشمه زبک آب حیات است
 کوهی است بی گمان که نبینند گریهی
 کوهی که در او نور الهی است جواهر
 ۱۵ زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد
 آنست مرا که دل با من بمری نیست
 درکان دل من گهر از بهر گروهیست
 مرگوهر باقیمت و با قدر و بهارا
 از عدل و صوابست بقا زاده و اینها
 ۲۰ پیشه زچه یکروز زید پیل چه صد سال
 عدلست عطا زیزد مارا و ز دوزخ
 گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق
 آنها که ندانند بطاعت حق روزی
 یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر
 ۲۵ اینها که همه دشمن اولاد رسولند
- از درد جهالت بنکوهند و شفا اند
 بفروختش اندر شب این روز ضیاءند
 زایزد پدر و جد بحق عدل گوا اند
 چون ما زستوریم جدا نیز جدا اند
 میراث نیائیم که میراث نیا اند
 دیگر حکما جمله سعیدند و روا اند
 زیرا زره حکمت قبله حکما اند
 ویشان بمثل کعبه ورکنند و صفا اند
 کورا بصلاح گریهی کز صلاح اند
 نه اهل ولا اند مثل باد بلا اند
 آنهاش نبینند که ز اهل ولا اند
 ننجیر براو مؤمن و کبکان علما اند
 گر چشم حقیقت سپس ستر شقا اند
 آنها که همی جوهر جویند کجا اند
 گر کور دلی شیفته بردار فنا اند
 آنها نه مرا اند که با من بمراند
 پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
 اینها نه سزا اند که بیقدر و بها اند
 نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
 زیرا زپشه پیلان با رنج و عنا اند
 آنند رها کز در این شهره عطا اند
 بنگر ببصیرت که بر این ره بصرا اند
 بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
 چون کثر دم و مارند و چو گرگان فلا اند
 از مادر اگر هرگز نایند روا اند

دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس
 دانم که بدین فعل که میبینم هر چند
 آنها که ندانند (۱) ز فعل بد اینها
 دانند که در عالم دین شهره لواییست
 ۵ آن شمس که روزیش بر آری توز مغرب
 تاجای پدر بازستانند ز دیوان
 ای اُمّت برگشته ز اولاد پیمبر
 این قوم که این راه نمودند شمارا
 این رشوت خواران فقها اند شما را
 ۱۰ از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
 رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند
 بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
 گراحمد مرسل پدر اُمّت خویش است
 ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
 ۱۵ اسلام ردائی ز رسولست و امامان
 آنانکه ^{فلانست} فلانند و فلان رهبر ایشان
 ما را که کند عیب چو گوئیم که رهبر
 از حجّت میگوی سخنهای بحجّت
 موسی ز ما را تو یکی شهره عصائی

۴۰

بحر هزج مسدس مقصور

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ز جور لشکر خرد داد و مرداد
 محالست این طمع هیهات هیهات
 زهر آنکه تا در دامت آرد

گر زاتش اینقوم بدین فعل رها اند
 گویند ترا ایم (و) حقیقت نه ترا اند
 درمانده و دل خسته و بادرد و عنا اند
 پنهان شده در سایه این شهره لوا اند
 از فضل تو خواهند و مرا ^{خواهند} او را بدعا اند
 آنها که سزای صلواتند و ثنا اند
 اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
 زی آتش جاوید دلیلان شما اند
 ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند
 فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
 نه اهل قضا اند بل از اهل قضا اند
 اینند که در دین فقها آن سفها اند
 جز شیعت و فرزندان وی ^{فرزند} اولاد زنا اند
 و اولاد زنا بر اثر رأی و هوی اند
 از عترت او حافظ این شهره ردا اند
 نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
 دردین حق از عترت پیغمبر ما اند
 زیرا که ضیائی تو و اینها چو هبا اند
 بشناسند آنانکه عصای عقلاند

از جمله این
 از جمله این
 از جمله این

کرا خورداد گیتی مرد بایدش
 همیخواهی که جاویدان بمائی
 تو نامی باد پیمائی شب و روز
 ازین بر باد خانه هم با آخر
 ۵ چگوئی کاین علوی گوهر باک
 خداوند ار نیامد زو گناهی
 وگر بستش بجرمی پس پیمبر
 وگر در بند مال و ملک دادش
 ترا زندان جهانست و ننت بند
 ۱۰ بچشم سریکی بنگر سحرگاه
 تو پنداری که نسرین و گل زرد
 چرا گردد بگرد خاک ویران
 مراد کردگار این (۱) ازین چیست
 گر البته نگشتی گرد این در
 ۱۵ وگر بارت ندادند اندر این در
 وگر گفتند هرگز کس بدین در
 تو بیچاره غلط کردی ره در
 طمع چون کردی از گمره دلیلی
 درین کردند از امت نیز دعوی
 ۲۰ هم آن این را هم این آنرا شب و روز
 زحرفی علم شادانند هر یک
 نژاد دیو ملعونند یکسر
 خدای از شر ورنج راهداران
 ترا گر قصد بغداد است اینک

ازان آید پس خرداد مرداد
 درین بر باد خانه سست بنیاد
 درین خانه بر آمد سال هفتاد
 برون باید شدت ناچار با باد
 بدین زندان و این بند از چه افتاد
 درین زندانش بند از بهر چه نهاد (۲)
 درین زندان سوی او چون فرستاد
 چه خواهد دادش چون کردش آزاد
 برین زندان و این بند آفرین باد
 برین دولاب بی دیوار و بی لاد (۱)
 بیاریده است بر پیروز گون لاد (۲)
 همی چندان هزار این چرخ آباد
 درین معنی چه داری یاد از استاد
 ز تو بر جان تو جور است و بیداد
 بر ایشان ابر بارحت مباراد
 نه شاگردی نه استادی نه استاد
 نجست از بندیان کس جز تو فریاد
 نروید هرگز از پولاد شمشاد
 تنی هفتاد با نزدیک هشتاد
 بگمراهی ز بند دینی کند یاد
 ستور است آنکه نادان باشد و شاد
 مزایا د آنکه این گو باره (۳) را زاد
 گروه خویش را ایمن بداراد
 نیستستند بر تو راه بغداد

[۱] : بسکون نون «نهاد» ، [۱] : بن و بنای دیوار ، [۲] : دیبای لطیف ،
 [۱] : کردگار آخر ، [۳] : گله و رمة کوسفند و خر و گاو و سایر حیوانات ،

ولیکن جز امین سرّ یزدان
بتنزیل ار خبر جوئی ز تاویل
از آن داماد کایزد هدیه دادش
دل سندان از او گریب سکالند

کسی این راز را بر خلق نگشاد
ز فرزندان او یابی و داماد
دل دانا و صمصام و کف راد
فرو ریزد دل سندان یولاد

بحر رمل مٹمن مڃون مقصور

فَاعِلَاتِنِ فَعِلَاتِنِ فَعِلَاتِنِ فَعِلَاتِ

این رفیقان^۱ که برین گنبد پیروزه
گر رفیقان^۲ ببصر تیز بوند از بر ما

گر چه زیرند گهی جمله همیشه زیرند
این رفیقان ^{زندان} (ب) سماوی همه یکسر بازند

نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من

پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی

هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی مازان نگر ندایشان کر جوهر شان

خرد و جان سخنگوی بما در اثرند

خرد و جان سخنگوی گراز طاعت و علم

پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند

این چه آگاه دل و جان سخنگوی تو است

حسد کز تابخی از دانش و طاعت نهد

اندوین جای گیاهان زیانکار بسی است

زین چراگاه از برا حکما بر حذرند

جسد مردمی ای خواجہ درخت عجبست

که براو فکرت و تمیز ترا برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین

پیشتر زانکه ازین بستان بیرون ت برند

زادبرگير وسېك باش وممكن جاى قرار

خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر

ره نیابند سوی با خطران بیخطرند

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر

زان چو آهو همه در پوی و تگ و با بطنند)

چون مقیمان ہمہ مشغول مقامند ولیک

يك يك از ساخته خویش همی برگزیند

بر خریدار فنون (د) سخره و افسوس کن

وانگهی جز که همه تنبیل (۱) و افسون نخر

کرچه‌شان کار همه ساخته از یکدیگر است

همگان کینه و رو خاشه (۲) بر یکدیگر دارند

درد مندند بجان جمله نبینی که همی

جز همه آنکه زیانکار بودشان نخورند

سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد

سخن بیهوده و کار خطا را پدرند

۱، ب] : رقیان ، [ج] : دریویہ و تک پی سپرند ، [د] : فسون ، [۱] ، بضم

اول وسوم بمعنى مکر و حيله ، [۲]: در اینجا بمعنى رشک و حسد است در

فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهد کرده ،

باهزاران بدی و عیب یکیشان هنراست
 هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است
 گر شریعت همه را بار گرانست رواست
 بار از خر بنهند آخر وزینها نهند

گر چه ایشان چو خرا از عیب و هنرید خبر نه
 وین ستوران جفا پیدشه بصورت بشرند
 بار اگر خر کشد این عامه همه پاك خرنند
 زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر برترند

۵ وعده شان روز قضا خواب و خور و وسیم و زراست

حکمت آیدست کجا مرده بدوزنده شود
 شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو (۱)

پسران علی امروز مرا و را بسزا
 پسران علی آنها که امامان حقند

۱۰ سپس آن پسران رو بسرا^۱ز آنکه ترا

سپری کرد توانند ترا زاتش تیز
 ای پسر دین محمد مثل چون جسد است

چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
 داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد

۱۵ شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت

من بدیشان شکرم جاهل بی حرمترا
 سودمندند همه خلق جهان را چو شکر

از شکر نفع همیگیرد بیمار و درست
 منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق

۲۰ پند چه دهی و چگوئی سخن حکمت و علم

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
 سمرم من شده و افتاده ام از خانه خویش

اگر این کور دلا ترا تو بمردم شمری
 چون پری جمله پریدند که صلح ولیک

۲۵ سپس باقرو سجاد روم در ره دین

زانکه فتنه همه بر خواب و خور و وسیم و زرنند

حکما بر لب این آب مبارک شجرند
 هریک از عترت او نیز درختی ببرند

پسرانند چو مرد دختر او را پسرند
 بجلالات بجهان در چو پدر مشتهرند

پسران علی و فاطمه زاتش سپرند

چون همی زیر قدم گردن کیوان (ب) سپرند
 که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سپرند

صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند
 چه عجب گر پسران همچو پدر داد گردند

گر از ایشان بر مندا اینکه یکایک^۲ حمرند
 که خران را حکما باز بشیران شکرند

جان من یاد فداشان که بطبع شکرند
 دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند

برده بر خویشان از بی خردی میبدرند
 این خران را که چو خریک سره از پند کردند

سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
 زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند (۱)

من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
 بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند

تو بقر و وسپس عامه که ایشان بقرند

[۱] : بود و سپس ، [ب] : دیوان ، (۱) سمر بفتح تین یعنی مشهور ،

سخره دیو شوی گریس ایشان بروی
 عمر اندر سقرت جای دهد بی شک اگر
 زیس فاطمیان رو که بفرمان خدای
 جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
 پسر ت گر جگرست از تن تو فاطمیان
 شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات
 شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را
 سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق
 زانکه ایشان همه دیو جسدی را سُخرند
 بروی بره اینها که رفیق عمرند ^{بروزن بره}
 آستان را زیس جد و پدر راهبرند
 سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
 مرنبی را و علی را بحقیقت جگرند
 خضر این دور شدستند که هر گر نمردند
 بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
 سخن خوب ندارند همه بی هنرند

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فَأَعْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

چون که نگو ننگری جهان چون شد (۱)
 هیچ دگرگون نشد جهان جهان
 جسم تو فرزند طبع گردونست
 تو که لطیفی بجسم (ب) دون چه شوی
 چون انبی بود مردمی بمثل
 چاکر نان پاره گشت فضل و ادب
 زهد و عدالت سُفال گشت و حجر
 ای فلک زود گرد وای بران
 هر که بشمع خرد ندید رخت
 از چه در آئی همی درون که چنین
 فعل همه جویر گشت و مکر و جفا
 ملک جهان گریب دست دیوان بُد
 باز همایون چو جغد گشت خری (۲)
 خیر و صلاح از زمانه بیرون شد
 سیرت خلق جهان دگرگون شد
 خا کش گردان بزیر گردون شد
 همّت گردون دون اگر دون شد
 چون الف مردمی کنون نون شد
 علم بمکر و بزرق معجون شد
 جهل و سفه زر و در مکنون شد
 کو بتو ای فتنه جوی مفتون شد
 پیش تو مدهوش گشت و شمعون (۱) شد
 مردمی از خلق جمله بیرون شد
 قول همه زرق و وعده افسون شد
 باز کنون حالها (ج) همیدون شد
 جفدك شوم و خری همایون شد

[۱] : چون که بگوئی جهان دگرگون شد، ظ، [ب] : بطبع، [۱] : شمعون

نام مردانی چند بوده، شاید درینجا شمعون الصفا برادر یوسف را اراده کرده باشد

[ج] : حالیا : [۲] : بکسر اول و ثانی، شوم و نامبارک و نحس،

سر بفلک برکشید بی خردی
 باد فرومایگی وزید و از او
 خاک خراسان که بود جای ادب
 حکمت را خانه بود بلخ و کنون
 ۵ . ملک سلیمان اگر خراسان بود
 خاک خراسان بخورد مردین را
 خانه قارون نحس را بجهان
 بنده ایشان شدند باز بمکر
 چاکر قبچاق شد شریف و ز دل
 ۱۰ . لاجرم از ناقصان امیر شدند
 دل بگروگان این جهان ندم
 سوی خردمند گرگ نیست آمین
 آدمی و جهل و جور و شومی را
 سوی تو ضحاک بنده از طبع
 ۱۵ . تات بدیدم چنین اسیر هوی
 دل بهوی چون دهی که چون تو بدو
 از ره دانش بکوش و اُهرون (۱) شو
 جامه بصابون شدست پاک و خرد
 رسته شد از بار جهل هر که خرد
 ۲۰ . پند پدر بشنو ای پسر که چنین
 جان لطیفم بعام بر فلکست

نفس
شد

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۵

۲۰

مردمی و سروری در آهون شد
 صورت نیکی نژند و محزون شد
 معدن دیوان ناکس اکنون شد
 خانه اش ویران ز بخت و ارون شد
 چون که کنون ملک دیو ملعون شد
 دین بخراسان قرین قارون شد
 خاک خراسان مثال ر قانون شد
 نجم خراسان نحس (۱) و مخبون شد
 حرّه او پیشگان خاتون شد
 فضل بنقصان و نقص بافزون شد
 گرچه دل تو بدهر مرهون شد
 گرسوی تو گرگ نحس مأمون شد
 جان تو بدبخت خاک مسنون شد
 بهتر و عادلتر از فریدون شد
 بر تو دلم درد مند و پر خون شد
 بیشتر از صد هزار مرهون شد
 زیرا کاهرون بدانش اُهرون شد
 جامه جان را بزرگ صابون شد
 جان و دلش را ستوده برهون شد
 روز من از راه پند میمون شد
 گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

بحر تقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

گرینم قرانست و دین محمد همین بود ازیرا گرین محمد

یقینم که گر هردوان را بورزم
 کلید بهشت و دلیل نعیمم
 محمد رسول خداست زی ما
 مکین است دین و قران در دل ما
 بفضل خداست امیدم که باشم
 بدریای دین اندرون ای برادر
 دفینی و گنجی بود هرشهی را
 برین گنج گوهر یکی نیک بنگر
 چو گنج و دفینت بفرزند ماندی
 نبینی که اُمّت همی گوهر دین
 محمد بدان داد گنج و دفینش
 قرین محمد که بود آنکه جفتش
 ازین حور عین و قرین گشت پیدا
 حسین و حسن را شناسم حقیقت
 چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
 نیارم گزیدن همی مر کسی را
 نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
 قران بود و شمیر پاکیزه حیدر
 که استاد با ذوالفقار مجرّد
 چو تیغ علی داد یاری قرآن
 چو هرون موسی علی بود در دین
 بمحشر ببوسند هرون و موسی
 عربین بود دین محمد ولیکن
 بفرمود جستن بچین عالم دین را
 شنیدم زمیرا ثدار محمد
 دلم دید میری که بنمود زاوّل
 زفرزند زهرا و حیدر گرفتم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یقینم شود چون یقین محمد
 حصار حصین چیست دین محمد
 همین بود نقش نگین محمد
 همین بود در دل مکین محمد
 یکی اُمّت کمترین محمد
 قرانست در اُمّین محمد
 قرانست گنج و دفین محمد
 کرا بینی امروز اُمّین محمد
 بفرزند ماند آن و این محمد
 نیابد مگر کز بنین محمد
 که او بود در خور قرین محمد
 نبود مگر حور عین محمد
 حسین و حسن شین و سین محمد
 بدو جهان گل و یاسمین محمد
 کجا رُست جز در زمین محمد
 برین هردوان نازنین محمد
 که شرم آیدم از جبین محمد
 دو بنیاد دین متین محمد
 بر هر حربگه بر یمین محمد
 علی بود بی شک معین محمد
 هم انباز و هم همنشین محمد
 ردای علی واستین محمد
 علی بود شیر عربین محمد
 محمد شدم من بچین محمد
 سخنهای چون انکبین محمد
 بحیدر دل پیشین محمد
 من این سیرت راستین محمد

ازان شهره فرزند کور ارسید است
 نبودی از این بیش بهر من ازوی
 جهان آفرین آفرین کرد با من
 کنون با فرین جهان آفرینم
 تو ای ناصبی جز که نامی نداری
 بدشنام مر پاك فرزند او را
 مرا نیز کز شیعت آل اویم
 بدین محمد ترا کشتن من
 بغوغا چه نازی فرازای با من
 اگر من محب محمد رهینم
 بعیسی برست از تو ترسانخواهد
 منم مستعین محمد بمشرق
 چه داری جواب محمد بمحشر

نه در بیان
 هر یک از شما
 یک در دو
 زور با او
 تر با او
 بر شیعیان
 زور را از او

۱۰

بقدر بلند برین محمد
 اگر بودی من بحین (۱) محمد
 محب علی و افرین محمد
 من اندر حصار حصین محمد
 ازین شهره دین رزین محمد
 بدری همی پوستین محمد
 همی گشت خواهی بکین محمد
 کجا شد حلال ای لعین محمد
 بحکم کتاب مبین محمد
 تو چونی عدوی رهین محمد
 همی رستن این بومعین محمد
 چه خواهی ازین مستعین محمد
 چوپیش آیدت هان و هین محمد

بحر رمل مشن مخون مسن

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتَانْ

۱۵

جز که هشیار حکیمان خبر از کارند دارند
 نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و ز کارش (۱)
 برز کاران جهانند همه روز و همه شب
 چون درختان ببارند ز دیدار ولیکن
 غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلک را

۲۰

ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست
 بل کشاورز (۲) خداست و در او کشت حکیمان
 جز که آزار و خیانت شناسند ازیرا
 گریبایند (ج) ز تقلید حصاری بجهالت

بیت
 ت

که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
 کر حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
 بجز از معصیت و جور ندر و ند (ب) و نکارند
 چون بگردار رسید یکسره بیدند و چنارند
 که بجز اهل خرد طاق آن مکر ندارند
 که بر او اهل خرد خوشمزه و بوی ثمارند
 و ندر و این جهالشان مثلاً چون خس و خارند
 ببدی فعل چو ماران و چو موشان بشعارند
 از تن خویش و سر این حکما گرد بر آرند

[۱] : یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا ، [۱] : و شکارش ، [ب] : جور نورزند ،

[۲] : زارع و دهقان ، [ج] : گریبازند

مثلت اینکه چو موشان همه بیکار بمانند
 دیوشان سوی بیابان بامود است طریقی
 بریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش
 بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره
 ۵ ای برادر بحدر باش ز غرقه بمیانشان
 سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
 سزد از پشت بخر سوی غضنفر بنشینند
 آل پیغمبر مرا امت را تا پس ایشان
 باد وابرند ولیکن عقلا و حکما را
 ۱۰ انبیاء اند بدانگاه که پیران و کهولند
 چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلقتند
 بسخا و بهدی و بیها و بتقی خوش (۱)

بحر رمل مشمن مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

۱۵ آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند تا بدان دشوارها بر خویشان آسان کنند
 جز که نادر خورد خود صحبت ندارند از بنده
 طاعت ارکان بین مر چرخ و انجم را بطبع
 چرخ را انجم بسان دستهای چابکند
 دستهای آسمانند اینک که باین بندگان
 چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک
 ۲۰ این تشگفتی بین که در نیاکان ز بس نقش و نگار
 خاک بستان راهمی زین زینت بستان کنند
 تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان (ب) کنند
 کز لطافت خاک بی جان راهمی با جان کنند
 آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
 بنگرند او را همی پردر و پر مرجان کنند
 خاک بستان راهمی زین زینت بستان کنند

[ب] : در انجم ناصری در تحت لغت دهنه این مصراع را اینطور ضبط کرده : دهنه شان

گیرد و آیند و سرگریه بخورند و گوید دهنه گرفته یعنی شادی و نشاط و خرام گرفته

[ا] : بیها در ره اتوی ، [ب] : با جان ، خط - با جان (یعنی باشند)

- این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند
 گزندیدی عرش را و حاملان عرش را
 عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرداو
 پادشاهی یافتستی بر نبات و برستور
 ۵ بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود
 این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق
 پیشه کن امروز احسان با فروستان خویش
 بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه
 پس تو بنده بد چرا ایمن نشستستی از آنک
 ۱۰ از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق
 گوشت ارگنده شود او را نمک در مان بود
 با سبکساران از آل مصطفیٰ چیزی مگوی
 در مدینه علم ایزد جغدکان را جای نیست
 شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی از آنک
 ۱۵ بر سر منبر سخن گویند مر او باش را
 بانگ بر دارند و بخروشند بر امید خود
 ورتو گوئی جای خور دو برد چون باشد بهشت
 مر ترا در حصن آل مصطفیٰ باید شدن
 خانه های علم یزدانند ایشان زین قبل
 ۲۰ حجتان دست رحمان از امام روزگار
 و برگرد دگر دشان شیطان مکر و غدر خویش
 حجت و برهان دین از حجتان او شنو
 دینت را با عالم حسّی بمیزان بر کشند
 دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
 ۲۵ تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنک
 کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
- سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند
 تابگردش بر چسان هموار می جولان کنند
 روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند
 هر چه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
 پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
 کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
 تا ز بردستانت فردا باتو نیز احسان کنند
 بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
 همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
 تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند
 چون نمک گنده شود او را بچه در مان کنند
 زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند
 جغدکان از شارسانها قصدزی ویران کنند
 همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
 از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند
 چون حدیث جو کنی بیدش خران افغان کنند
 بر تو از خشم و سفاقت چشم چون پیدکان کنند
 تا ز علم جدّ خود بر سرت در افشان کنند
 گردایشان عاقلان هموار می جولان کنند
 دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند
 مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
 زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
 بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
 عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند (*)
 کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشان در دین ترا حیران کنند
 هست بسیار است خامش باش هل تا میروند مریکی هشیار را صدمست کی فرمان کنند
 بحر مجتث مثنی مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُ

- ۵ درین مقام اگر می مقام (۱) باید کرد
 بهر چه خوشترت آید ز نامها تن را
 که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام
 ز خوی نیک خرد در ره مروّت و فضل
 بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا
 ۱۰ اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی
 و گر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل
 اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس
 و گر کریم شود آرزوت نام و لقب
 جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش
 ۱۵ چو بر تود هر بافات خود ز حرام (ب) کنند
 خود را رکنند
 بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو
 سفیه را بسفاهت جواب باز مده
 اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را
 و گر چه خاص بوی خویشان ز بهر صلاح
 ۲۰ بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
 جهان بمردم دانا تمام باید شد
 بیباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
 رخ از نبید مسائل بزیر گلبین علم
 بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
- بکار خویش نکو تر قیام باید کرد
 بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
 ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
 مراسب تن را زین و لگام باید کرد
 درین مقام همی نرم و رام باید کرد
 دل شکسته بطاعت لحام (۱) باید کرد
 سلام باید کرد و مقام باید کرد
 بذات خویش که او را کدام باید کرد
 کریم و اُرت فعل کرام باید کرد
 نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
 ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
 چو عاقلان جهان زیر قام (۲) باید کرد
 زنی وفا بویفا انتقام باید کرد
 بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
 میان عام چو ایشان عام باید کرد
 بسوی خویش مران را حرام باید کرد
 پس این مراد ترا می تمام باید کرد
 زبانت را ببیان چون غمام باید کرد
 بقال و قیل همی لعلفام باید کرد
 سخن ترا چو برنده حسام باید کرد

[۱] : اگر اهتمام ، [۱] بکسر لام آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند ،

[ب] : نهار ، [۲] : بر وزن و معنی وام که بعربی دین و قرض است ،

کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت
مسافرنند همه خلق و نیستند آگاه
زهر کردن بیدار جمع مستان را
که چند خسبید ای بیپیشان که وقت آید
۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
زیر آتش اندیشه زاد باید پخت
چوبی نظامی دین را نظام خواهی داد
زبانت (ب) اسب کنی چون ترا باید رفت
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
۱۰ اگر کسی را اسبیست یا غلام ترا
ور آبروی همی بایدت قناعت را
و گرنه همچو فلان و فلان زبیشرمی
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
جهان پراز خس و پرخار و پرورام (۱) شد است

۱۵ محال باشد اگر مر کریم را بطمع
و گر نصیحت را روی نیست خاموشی
بزاد این سمرت سخت کوش باید بود
بحجوی امام همای ز اهل بیت رسول
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز

۲۰

بحر رمل مثنی مخبون مجحوف

فَاعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعَّ

چند گوئی که چو هنگام بهار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان
گل بیار آید و (د) بادام بیار (ه) آید
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

[۱] : بزیر بیت ، [ب] : زیات ، [ج] : بکام ، [۱] ورام چیزهای سهل و سبک
«انجمن ناصری» [نص] : شاید اشاره باشد بحديث «من مات و لم یعرف امام زمانه
مات میتة الجاهلیة» [د] : بناغ آید و ، [ه] : بکار ،

ترا جزای دلامش دلام باید کرد
که می نوای شراب و طعام باید کرد
یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
زمین بزیر گفت (ا) زیر گام باید کرد
ز علم حق زبان را زمام باید کرد
نظام دنیا را نك بی نظام باید کرد
بگاہ (ج) تشنه کف دست جام باید کرد
ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد
روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
چومن بنیک و بد اندر امام باید کرد
بیش خلق رخان چون رخام باید کرد
چو این سگانت قصد عظام باید کرد
ترا کلام همی بی ورام باید کرد

ثنای بیخردان و لئام باید کرد
ز نیک و بد بدهان بر لجام باید کرد
که این همی ^{سفر} سوی دار السلام باید کرد
که خویشنت چنوی همای باید کرد
بسی که فردا ای وای امام باید کرد (*)
ای وای ^{صام} صام ^{بیزدانه} بیزدانه ^{بایگ} بایگ

روی گلنار چو بز داید قطره شب
 رازدار^{زاروار} است کنون بلبل تایکچند
 باغ را کز دی کافور نثار آمد
 گل سوار آید بر مرکب و یا قوتین
 ۵ گل تبارو آل دارد همه مهر و بان
 بید با باد (۱) بصلح آید در بستان
 باغ مانده گردون شود ایدون کش
 اینچنین بیهده ها نیز مگو بامن
 شصت بار آمده نوروز مرا مهمان
 ۱۰ هر که زو شست ستمگر فلک آرایش
 سوی من خواب و خیالست جمال او
 نعمت و شدت او از پس یکدیگر
 روز رخشنده کزو شاد شود مردم
 چو تو مدهوش بخاک اندر خسی
 ۱۵ فلک گردان شیرست رباینده
 هر که پیدش آیدش از خلق بیو بارد (۱)
 گریز است جهان و خوش زی نادان
 هر کسی را ز جهان بهره او پیدا است
 می بکار آید هر چیز بجای خویش
 ۲۰ نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
 سازگاری (ب) کن با دهر جفاپیشه
 گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید
 که نیازت بحصار آید و بند و در
 گه سیاه آید بر تو فلک داهی (ج)

بلبل از گل سلام گلنار آید
 زاغ زار آید و او زی گلزار آید
 چون بهار آید لواوش نثار آید
 لاله در پیدش چون غاشیه دار آید
 هر گهی کاید با آل و تبار آید
 لاله با ترکس در بوس و کنار آید
 زهره از چرخ سحر گه بنظار آید
 که مرا از سخن بیهده عار آید
 جز همان نیست اگر ششصد بار آید
 باغ آراسته او را بچه کار آید
 گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
 حنظلش با شکرو با گل خار آید
 از پس انده و رنج شب تار آید
 چه بهار آید و چه دشت بیار آید
 که همی هر شب زی ما بشکار آید
 گر صغار آید یا نیز کبار آید
 سوی من بازی می ناخوش و خوار آید
 گر چه هر چیز ازین طبع چهار آید
 تری از آب و شخودن (۲) ز شخار (۳) آید
 خار بیطعم چو در کام حمار آید
 که بدو نیک زمانه بقطار آید
 کز یکی چوب همی منبر و دار آید
 گاه عیبت ز در و بند و حصار آید
 گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید

[۱] : با سرو [۱] : بیلعد و بر باید ، [۲] : گزیدن و جراحت ، [۳] : نوشادر ،
 [ب] : ساز واری ، [ج] : گه سیاه آید بر تو فلک و گه زال ،

زهره

هنر زیدسوی عمرو عوار آید
 صبر کن اکنون تاروز شمار آید
 گر بچشم تو همی نافته مار آید
 پیش چشم تو همی بیدو چنار آید
 مرترا بامن در دین چه فخار آید
 بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
 نور اگر چند همی زیر غبار آید
 تا همه خلق بدو در بقرار آید
 نه چنان آید چون علت دار آید
 خنک آنرا که درین ساخته دار آید
 بسر ای اندر با فرش و ازار آید
 توشه و بار

نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند
 مرا گوئی بر خیز که بددینی
 گیسوی من بسوی من بدو ریحانست
 شاخ پر بارم از نجم (۱) بنی زهرا
 و رهمیگوئی من نیز مسلمانم
 من تو لا بعلی دارم کز تیغش
 فضل بر دود ندانی که بسی دارد
 دین سرائیست بر آورده پیغمبر
 بسر ای اندر دانی که خداوندش
 علی و عترت او است مر آنرا در
 خنک آن را که بعلم و بعمل هر شب

بجر هزج مسدس مقصور

مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْ

غزل را در بدست زهد در بند
 چو سالت برگذشت از شصت و ازانند
 همیبینی فکنده بند بر بند
 ز بند دیو ملعون دیو را پند
 ز علم و پند گفتستند ریوند
 بصرت پند چون صبرت شود قند
 و گر نه نیست پندت جز که ترفند
 گهی بگری و گه بفسوس و برخند
 همه پند است بل زند است و پازند
 بپیش تو بدین خاک اندر آکند
 پدر پند تو و تو پند فرزند
 جهان جم را که او آکند بیکند (۲)
 افکنده

در درج سخن بگشای در پند
 بآب پند باید شست دل را
 چو بر دل مرد را از دیو گمره
 بده پندش که بگشاید
 مده پندش که نکشاید سر انجام
 حرارتهای جهلی را حکیمان
 چو صبر تلخ باشد پند لیکن
 نخستین پند خود گیر از تن خویش
 بدان (ب) سقا که خود خشکست کامش
 چه باید پند چون گردون گردان
 چه داری چشم ازو چون این و آن را
 بسفد است (۱) ار نباشد نیز پندی
 منه دل بر جهان کز بیخ بر کند

[۱] : در چشم ، [ب] : بر آن ، [۱] : بیای عربی بمعنی کافی ، [۲] : نام شهر است که جمشید آنرا بنا کرده و افراسیاب پای تخت قرار داده ،

نگر چه پُرا کني زان خورد بايدت که جم خورد است از آن کو خود پرا کند
 ز بيدادی سمر گشتست ضحاک که گویند او بیند است در دماوند
 ستم میسند از من بر تن خویش ستم از خویش بر من نیز میسند

بحر هزج مسدس اُخرب

مفعولُ مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ

۵

آزردن ما زمانه خودارد مازار از او گرت بیازارد
 وز عقل یکی سپر کن ار خواهی کت دهر بتیغ خویش نگزارد
^{وفاش بفلک} تعویذ وفا برون کن از گردن ورنه بجفا گلوت بفشارد
 آنست کریم طبع کو احسان با اهل وفا و فضل خودارد
 ۱۰ وز سفله حذر کنند (ا) که ناکس را دانا چوسگ اهل خواری انگارد
 شوره است سفیه و سفله در شوره هشیار هگرز تخم کی کارد
 بر شوره مریز آب خوش ایرا (ب) نایدت بکار چون بیاغارد (۱)
 خاریست درشت همت جاهل کو چشم وفا و مردی خارد
 مسپار بدهر سفله دل زیرا آزاده دلش بسفله نسپارد
 ۱۵ ایمن مشو از زمانه ایرا کو ماریست (ج) که خشک و تربیو بارد
 گر بگذرد از تو يك بدش فردا ناچار از آب بترت پیش آرد
 کم بیند مردم از جهان رحمت هر چند که بیدش گرید و زارد
 این شوی کش سلیطه (د) هر روزی بنگر که چگونه روی بنگارد
^{بر شوی} وز شوی نهان بغدر و مکاری در جام شراب زهر بگسارد
 ۲۰ وان فتنه شده زدست این دشمن بستاند زهر و نوش پندارد
 آنرا که چنین زنیش بفریبد شاید که خرد بمرد نشمارد
 آنست خرد که حق این جادو مرد از ره دین و زهد بگزارد
 وزا بر جهان سر شک بر حکمت (ه) بر کشت هُش و خرد فرو بارد
 ور سر بکشد خرد ز هشیاری بر پشتش بار دین برانبارد

[۱] : وز سفله بکن حذر ، [ب] : ایراک ، [۱] آغاردن سرشتن و بر انگیزانیدن
 و فرو بردن [ج] : ناریست ، ظ ، [د] : پلید ، [ه] : وزا بر زبان ترشح حکمت ،

دیو است جهان که زهر قاتل را در نوش بنکر میبیاچارد (۱)
چون روز ببیند این معادی را هر کس که براو خردش بگمارد
آن را که بسرش در خرد باشد با دیو نشست و خفت چون یارد

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

خرد مند را می چه گوید خرد چه گویدش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت گوید همیش این سخن که از بد کنش بر سرش بد رسد
بر این قوت ای خواجه این بس گوا که جوکار جز جو همیند رود
نبینی که گر خار کارد کسی نخست از نهالش مراورا خلد
اگر بد کنی چون دد و دام تو جدا نیستی هم تو از دام و دد

۱۰

بدی دام اهرمن تا کس است بدامش درون چون شوی باخرد
بدی مار گرز (۲) است از و دور باش که بد بد تر از مار گرز گزد
اگر هیر بد (۳) بد بود بد مکن که گر بد کنی خود توئی هیر بد

چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می بر آیند از آب چه عیب آورد مر سبد را سبد
هنر پیشه آنست کنز فیل نیک سر خویش را تاج خود بر نهد

۱۵

چو نیکی کند با تو بر خویشتن همیخواند لذتو ثناهای خود (۱)
نشانند، بود همیشه روانش ستایش چند
کرا پیشه نیکی بشاید بدن ز نیکی بتن بر ستایش تند

بدو جهان بی آزار ماند هراتک که هر کس که او گل کند گل خورد
ز نیکی بنیکی رسد مرد از ان ز نیکی نه جز (ب) شیر مدحت مکد
خرد جز که نیکی نداند هگز که مر مردم خام را او نزد
خرد ز تش طبعی آتش است چو از شیر مر تیرگی را نمند
برون آرد از دل بدی را خرد مراورا کسی جز خرد کی خرد
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر

۲۰

[۱] آیداردن درهم آمیختن [۲] : با کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز

باشد . [۳] هیر بمعنی آتش و هیر بد بفتح باء خادم آتشکده ، [۱] : ثناها خرد ،

[ب] : نه نیکی بجز .

- خرد پر^۱ جانست اگر نشکنیش
بدین پر پیر نا نگیردت جهل
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل
مکش خویشان را بکش دست ازو
۵ بکش جهل را کو بخواهدت کشت
چرنده گیائی که نگوارش
ترا آرزو ها چنان چون همی
بدین کوری اندر نترسی که جانت
چوماهی بسینه درون جان تو
۱۰ ازین بندو زندان بناچارو چار
بخوشه در از بهر بیرون شدن
ترا نت خوشه است و پیری خزان
دگرگون شدی و دگرگون شود
نگارنده آن نقشهای بدیع
۱۵ گلی کان همی تازه شد روز روز
همان سرو کز بس کشی مینوید^(۲)
نوان^(۲) از نو دشد کز او برگذشت
منو^(۲) برگذشته بود بیش ازین ^{نودظ}
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر
۲۰ پشیمانی از دی ندارد دت سود
درخت پشیمانی از دینه روز^(۳)
گر امروز چون دی تغافل کنی
بر طاعت از شاخ عمرت بچن
- بدو جانت زین ژرف چه برپرد
وگر نه بکوبدت زیر لگد
ازین سو وزان سو ترا میکشد
که اوزین عمل بیش کشتست صد
وگر نه بنا چارت او خود کشد
همی با خری روز ^{هرانش} کمتر چرد
چو کوران بجز و بجوی افکنند
بناگاه ازین بند بیرون جهد
چنان می ز بهر رهایش طپد
همان کش در آورد بیرون برد
چنان جمله شد ماش و منگ^(۱) و نخود
خزان تو برخوشه تلت زد
چو بر خوشه باد خزان بروزد
ازین نقشنامه همی بسترد
کنون هر زمان می فرو پشمرد
کنون باز چون می خوشی^(۱) مینود^(۲)
ز درد گذشته نود مینود^(۲)
که اکنونت زیر قدم بسپرد
مر امروز را کو همی بگذرد
چو چشمت با امروز میننگرد
در امروز باید که تان بردهد
بفردات امروز تودی شود
که اکنونش گردون ز بن برکند

[۱] : بندرالبنج ، [۱] : بی خوشی ، [۲] همه مشتق از نویدن بمعنی خرامیدن و
جنیدن و لرزیدن و نالیدن و زاری کردن است [۳] : یعنی دیروز

که مانده شود هر که خیره دود
 نشانی بماند چو از بار بد
 زنیکی چرد چون بنیکی چمد
 ترا زان چشاند که خود میچشد

بیازی مده عمر باقی بیاد
 نباید که جز هو فردا زتو
 چمیدن^{نیرتدا} (۱) بنیکیت باید که مرد
 نصیحت ز حجت شنو کو همی

بجر محبت مثنی مخبون ابتر
 مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ

۵

اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد
 اگر چه او بسرا اندر چو تو بصر دارد
 که موشخوار و غلیواژ^{ظ موشخوار غلیواژ} (۲) نیز پر دارد
 که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
 اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
 بدست راست درون بیگمان تبر دارد
 اگر دو شنگله خرماي خوب و تر دارد
 اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد
 بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
 که این سرای زمهرگی دری دگر دارد^{مردنظ}
 کسیکه مسکن در خانه دو در دارد
 مقرر خویش نداردش رهگذر دارد
 بچشم سر نگرد در جهان اگر دارد
 همی بیای جهاندار دادگر دارد
 جهان و دین را تر بهر این حشر دارد
 کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد
 که خود خورنده جز این بی شمار و مر دارد
 که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
 بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر
 نه هر چه با پر باشد زمرغ باز بود
 ز مردم آن بودای پور ازین دو پای روان
 چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
 جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو
 درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
 بآستین خود اندر (۱) نهفته دارد زهر
 منافق است جهان گر بنا گیر حکیم
 درین سرای ببیند چو اندرو آمد
 همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد
 چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو
 بچشم سر نتواندش دید مرد خرد
 اگر ت داد نداد ای پسر جهان او را^{مگوتظ کاوراظ}
 زهر دانا دارد همی بیای خدای
 بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
 زهر دانش و دین بایدش همی مردم
 بخور مناز چو خربل شرف بدانش جوی

ل
ست
ر

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : میل کردن و رفتار نمودن باناز ، [۲] : مرغیست که موش را شکار کند ،

[۱] : جهان بآستی اندر ،

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
 بجز و جوی چرا میدوی بروزو شبان
 هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر
 سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو
 ۵ حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
 ستم رسیده تر از تو ندیده کس دگری
 ز دیو تنّت حذر کن که بر تو دیو تنّت
 نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی
 مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش
 ۱۰ تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل
 قباى شاه ز دیباست نرم و باقیمت
 نگاه کن که چه چیز است در تنّت که تنّت
 چه گوهر است که یکمشت خاک در تنّ ما
 بدو دودست و دو پایت بگیرد و برود
 ۱۵ چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک
 چرا که تابتن اندر بود نیار آمد
 همی دلت بطید زو بسان ماهی از آنک
 زمزل دلت این خوب و بر هنر سفری
 بزیر چرخ قمر در قرار مینکند
 ۲۰ ازین سرای بدر هیچ مینداند چیدست
 جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش
 شریف جان تو زین قبه کبود برون
 سخیف عقل (د) گمان برد کو همیگوید
 از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
 ۲۵ خدای را چه شناسد کسی کزو اثر است

نخور مخارش ایرا که معده گر دارد
 و گرنه ^{اگر نه} معده همی مر ترا بجزر دارد
 کسی که معده پر از آتش سقر دارد
 بیش این دو سلیحت همی سپر دارد
 که تن ز فرج و گلو در بسوی سر ^{شرط} (ا) دارد
 که در تنّت دو ستمگاره مستقر دارد
 فسوسها ^{همه} از یکدگر بتر دارد
 اگر ت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
 چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
 دو چشم و گوش دل خویش کورو کر دارد
 اگر چه زیرو درون پنبه واستر دارد
 بدوست زنده وزو حسن و زیب و فر دارد
 بفرو زینت او گونه گون هنر دارد
 زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
 رخانت رنگ طبر خون و طبع ^{ضعیف} (ب) دارد
 تنّت مگر که مرین چیرا نظر (ج) دارد
 زمزل دل تو قصد زی سفر دارد
 بدان که روزی ناگاه رخت برداد
 قرار گاه مگر بر تر از قمر دارد
 ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
 زهوش و عقل درین راه راهبر دارد
 چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
 خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
 بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
 چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

و گرش ره بنهائی بجات قصد کند
 نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چوستور
 بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک
 هزار شکر مرآن را که جود و قدرت او
 ۵ برین زمان و بران نا کسان که دارد صبر
 ز شعر حجت و از پندهاش بر بخوری
 بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
 ز بهر خواب و خورش چشم اگر بسردارد (۱)
 عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد
 بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
 مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
 اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

بحر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاِِعْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعُ

خوب یکی نکته یاد مست از استاد
 ۱۰ جان تو با این چهار دشمن بد خو
 جانت نماند است جز بداد درین بند
 بند نهادند بر تو تا بکشی رنج
 نذرۀ کثر در میان کالبد تنگ
 پند همین شنوی و بند نبینی
 ۱۵ پند که دادت همان که بند نهادت
 بسته شنودی که جز بوقت گشادش (ب)
 کار خدائی چوپاک بستن و بند است
 بند خداوند را گشاد حرامست
 بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش (ج)
 ۲۰ جز که بدستوری خدا و رسولش
 چون نتواند گشاد بسته یزدان
 امت را کی بود محل نبوت
 جمله مقرند این خران که خداوند
 وانکه تو گرد بو حنیفه بگردی (د)
 گفت نگشت آفریده چیز به از داد
 نگرفت آرام جز بداد و باستاد
 داد خداوند را مدار بیداد
 تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
 جز ز پی راستی نماند و نیفتاد
 دلت پر آتش که کرد و سرت پر از باد
 بندت که نهاد پند نیز همو داد
 جان و روان عدو ازو بشود شاد
 بسته شود گفته هاش از اصل و ز بنیاد
 کشتن قاتل برین سخت نشان داد
 بد کرد آنکس که بند گفتش و بگشاد
 دانا بند خدای را نگشایاد
 دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
 جز که ز مردم هگیز مردم کی زاد
 از پس احمد پیمبری نفرستاد
 بر فلک مه برند لعنت و فریاد

[۱] : ز بهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد ، [ب] : گشادش ،

[ج] : قفّاش ، [د] : وانکه اگر تو ببو حنیفه نگروی ،

طرفه تراست این سخن ز طرفه بغداد
وینها بگرفته اند بیش ز هفتاد
مادر هرگر چنین نژاد و نژایاد
همچو درخت ز قوم رسته زیولاد

خار نپوشد کسی زیر خـزولاد
نیست سزاوار جغد خانه آباد
آنکه بر این راه کثرت از بنه بنهاد
تیغ گران و دل قوی و کف راد
آنکه (ب) برادرش بود و بن عم و داماد
تا بقیامت کند خدای مرا یاد
نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
بر لب باد دی و بدل (ج) تف مرداد
بام برین کثر شود ز کثرتی بنلاد (۱)
بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد
مطرب شاید نشسته بر در بیاد (۲)

بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فاعِلَاتُ

یا هر دو ان نهفته درین گوی اغبرند
گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ورغایبند برتن ما چون که حاضرند
چیزند یانه چیز عرض وار ^{نه چیز و عیض وار} بگذرند

دست بگیرد زبو حذیفه رسولت
سوی خدای جهان یکـیست پیمبر
مادرشان زاده بر ضلال جهالت
رسته ز دلشان خلاف آل محمد

۵ پند مده شان که پند ضایع گردد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو
جز که علی را پس از رسول کرابود
همچو یکی یارزی (۱) رسول چرا بود
۱۰ یاد ازیرا کنم من آل نبی را
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
سود ندارد این نفاق چو داری
دوستی دشمنان دینت زیان داشت
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت
۱۵ روز پس جاهلی که در خوراوئی

(*) جان و خرد و رونده برین چرخ اخضرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور
۲۰ و در جهان نیند علی حال غایبند
وانکه کزین مزاج مهیا جدا شوند

[۱] : یکی بازوی ، [ب] : زانکه ، ظ ، [ج] : بر بلبت بادوی بدل ،
[۱] : بنای دیوار و عمارت را گویند چه لاد دیوار است و سر دیوار را سرلاد و بن
دیوار را بنلاد گویند ، [۲] : ظاهراً بتاذ بوده و بتحریف نسّاخ در پاره نسخها
بیاد و در پاره بنیاد نگماشته شده ، والتبّاذ کشداد بایع النبیذ ، مناسب مقام همین است ،
[۳] : این قصیده کسائی مروزی راست ، رجوع شود بحاشیه ذیل قصیده بعد ،

گر چیز نیستند برون از مزاج تن
 و ر لاشیند فعل نیاید ز چیز نه
 آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
 زیرا بدن دو جسم طبیعی تمام شد
 ۵ اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب
 گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
 درهای حکمتند حکیمان روزگار
 اینها که چون ستور نگونند نیستشان
 این آفروشه (۱) ایست دوزاغست خوالگش (۲)
 ۱۰ وین خیمه کبود نبینند و این دو مرغ
 دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
 چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ
 تا کی مرین سیاه کبوتر کی آن سپید
 تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
 ۱۵ این هفتگانه شمع بر این منظرای پسر
 گویند مان بصورت خویش این همه همی
 زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان
 گوید همی قیاس که درهای روزیند
 تا خاک را خدای بدن دستهای خویش
 ۲۰ سحر است این حلال که ایشان همی کنند
 روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
 تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند
 چون نیست حال ایشان یکسان و یکنهاد

امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
 وین هر دو در تن تو با فعال ظاهرند
 داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
 کز آب و باد و خاک و زافلاک برترند
 غافل نیند گرچه بدن دامگاه درند
 عالم درخت برور و ایشان بر او برند
 وینها که چون خرنده همه از پس درند
 زور و توان آنکه برین چرخ بنگرند
 این آفروشه (۱) ایست دوزاغست خوالگش (۲)
 ۲ هر دو قرین یکدگر و نیک در خوردند
 کایشان هماره از پس دیگر همی پرند
 آب و خورش همی همه از عمر ما خوردند
 پس چون که هر دو گرسنگانند و لاغرند
 چون بگذرند پرّهما (۱) بر بگسترند
 این شهره شمعهها که برین سبز منظرند
 از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
 کایشان همه خدای جهان را مسخرند
 نذات خویش زرد و سپید و معصفرند
 اینها دو دستهای جهاندار اکبرند
 ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند
 زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند
 این دستها همی بنویسند و بسترند
 زانسو مقدّرند و زینسو مقدّرند
 گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

[۱] : حلوانی است که از آرد سازند که نزد اهل ایران نان خورش بود ، فرهنگ
 جهانگیری در لغت آفروشه بهمین شعر استشهاد کرده ، [۲] : خوالگر و خوالیگر
 مطبخی و طبّاخ ، [۱] ، پرّما ،

- لازم شده است کون برایشان و هم فساد
 گرچه نه غایبند باشخاص غایبند
 آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
 بر خواب و خور و دقنه شدستند خرس وار
 ۵ هر (ا) صبح راز بهر صبحی طلب کنند
 اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
 زینها بجمله دست بکش همچو من از انک
 گر سر ز مرد معدن مغز است و آن عقل
 هنگام خیرست چونال (ب) خزانیند
 ۱۰ اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
 گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
 ورگاو و خر شدند پلنگان روزگار
 ورگاو گشت امت اسلام لاجرم
 گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند
 ۱۵ اینها که دست خویش چون شپیل کرده اند
 بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند
 ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه
 از راه این نفایه رمه کورو کر بتاب
 این راه باستور رهاکن که عاقلان
 ۲۰ آن عاقلان که مر سر دین را بعلم خویش
 آن عاقلان که اهل خرد را بیاباغ دین
 آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر
 گیتی همه بیابان ویشان رونده رود
 آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان
 ۲۵ آفات دیورا بفضایل عزایمند
- گرچه بیودش اندر آغاز دفترند
 ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند
 نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
 تاچند که چنو بخورند و فرومرند
 زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
 هر چند برستور خداوند و مهترند
 بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند
 اینها همه بسوی خردمند بی سرند
 هنگام شر سخت چو سد سکندرند
 لیکن پیش میر بکردار چنبرند
 همواره پیش دیو بداندیش چا کردند
 همواره شان بدین و بدنیا همیدرند
 گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
 وینها ضیاع و ملک یتیمان همیبرند
 اندر میان خلق مزکی و داورند
 بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند
 هرگز سزای نعمت و فردوس و کوثرند
 زیرا که این رمه همه کورند و هم کردند
 اندر جهان دینی بر راه دیگرند
 بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
 بار درخت احمد مختار و حیدرند
 جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
 مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند
 این بیکرانه واله گو پاره منکرند
 واعراض علم را بمعانی جواهرند

بر موج بحر فتنه و طوفان جو رو جهل
 ای حجت زمین خراسان بسی نماند
 همچون تونیستند اگر چند این خران
 تو مغز نغز و میوه خوشبو (۱) همیخوری
 ۵ در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند
 پرواز چون کنند ازین دامگه برون
 فی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل
 تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست
 چون بادخوش و زنده و کشتی و لنگرند
 تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
 زیر درخت دین همه با تو برابرند
 ویشان سفال (۱) بیمزه و برگ میچرند (*)
 کاند در فضای ربع زمین دانه میخورند
 که قاف را گرفته بچنگال میبرند
 فی آفتاب روشن و نه ماه انورند
 آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند
 بحر مضارع مشن اخرج مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

(**) بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
 اندر مشیمه عدم از نطفه وجود
 محسوس نیستند و نگنجند در حواس
 پروردگان دایه قدسند در قدم
 ۱۵ زینسوی آفرینش وزان سوی کاینات
 اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان (ب)
 گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل
 این روح قدس آمد و آن روح (ج) جبرئیل
 بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر
 ۲۰ با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
 در گنج خانه ازل و مخزن ابد
 کز نور هر دو عالم و آدم منورند
 هر دو مصورند ولی نا مصورند
 نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند
 گوهر نیند اگر چه باوصاف گوهرند
 بیرون اندرون زمانه مجاورند
 در مانیند و در تن ما روح پرورند
 در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
 یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
 بی پر بر آشیانه علوی همیپرند
 چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
 هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

[۱] : شیرین [۱] : پوست گردکان و پسته و بادام، (۵) : در بعضی نسخ خطی در آخر این قصیده اشعار ذیل ملاحظه شد (۵) این قصیده را حکیم ناصر خسرو در جواب کسائی گفته ، بنظر من این دو قصیده هر دو از ناصر خسرو است و اگر نه قصیده اول ازوست که با سلوب شعرا و شبیه تراست لیکن چون درباره نسخ قصیده اول را بکسائی نسبت داده و قصیده دوم را در مقام جواب از ناصر خسرو دانسته اند بهمان ترتیب استنساخ شد . « نصر الله التقوی » [ب] : همچنان ، [ج] : آن ذات ،

وزنور تا بظلمت و از اوج تا حضيض
 هستند و نیستند و نهانند و آشکار
 هم عالمند و آدم هم دوزخ و بهشت
 در عالم دوم که بود کار گاهشان
 ۵ روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
 و زمشرفان دهند بگرد سرایشان
 در پیش هر دو هر دو دکاندار آسمان
 و آن پادشاهده سروش روی و هفت چشم
 جوهر نیند و جوهر از ایشان بر دعوض
 ۱۰ خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف
 پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
 وین از صفت بود که نگنجند در جهان
 آن جایگاه بهر ترا ساختند جای
 سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست
 ۱۵ بالای مدرج ملکوتند در صفات
 با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن
 گفتارشان بدان و بگفتار کار کن
 بنگر بسایرات فلک را که بر فلک
 بی دانشان اگر چه نکوهش کنندشان
 ۲۰ چندین هزار دیده و گوش از برای چیدست
 گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است
 جز آدمی نژاد ز آدم درینجهان
 دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم
 در بزمگاه مالک ساقی زمانه اند (د)

وز باختر بخاور و از بحر تا برند
 زان بی تواند و باتو درین خانه (ا) اندرند
 هم حاضرند و غائب و هم زهر و شکرند
 و بران کنندگان بناو بنا گردند
 خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
 زان پنج اندرون و ازان پنج بر درند
 استاده اند هر چه فروشنند (ب) میخرند
 با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
 محور نهاده عرضند و نه محورند
 دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند
 زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
 و انگاه در تن و سرما هر دو مضمزند
 ورنه کدام جای که از جای برترند
 آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
 چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
 نفس ترا اگر تو بخواهی مستخرند
 تا از خدای عز و جل و حیت آورند
 ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
 آخر مدبران سپهر مدورند
 زیشان سخن مگوی که هم کورو هم کردند
 دیوان این زمان همه از گل مخمزند
 وینها ز آدمند چرا جملگی خرنند
 چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
 این ابلهان که در طلب جام کوثرند

[۱] : بیک خانه ، [ب] : استاده هر چه میفروشنند [د] : مالک و طوق زمانه ،

خویشی کجاست بینم کانبجا برادران
بعد از هزار سال همانی که اولت
اینها که آمدند چه دیدند از آنجهان
وینها که خفته اند درین خاک دیرها (۱)
۵ وینها که هستشان با بی بکر دوستی
وین سنیان که سیرتشان بغض حیدراست
گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی
هان تا ازان گروه نباشی که در جهان
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق
۱۰ ناصر غلام و چا کر آنکس که این بگفت

بجر رمل مسدس مقصور

فَاعِلَاتِنْ فَاعِلَاتِنْ فَاعِلَاتٍ

چند گردی گردم ای خیمه بلند
از پس خویشم کشیدی بر امید
۱۵ مادر بسیار فرزندی ولیک
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت
جز تو که شنید است هرگز مادری
گاه داری آخته بر روی آب
از زبان و مکر او ایمن مباش
۲۰ کر بدیها خود بیچد بد کنش
چند نا گاهان بچاه اندر فتاد
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج
گر نگردستم گناهی پیش از این
نیک بنگر تا چگونه کردگار

از بهر لقمه همه خصم برادرند
زین در در آورند و ازان در برون برند
رفتند و مارویم و بیایند و بگذرند
از یک نشستن پدرانند و مادرند
گر دوستند چون که همه خصم حیدرند
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
بگذارشان بهم که نه افلاح نه قنبرند
چون گاو میخورند و چو گرگان همیدرند
همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
جان و خرد رو نده بر این چرخ اخضرند

چند تازی روز و شب همچون نوند (۱)
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
خوار داریشان همیشه کند مند (۲)
شرم دار اکنون ازین ترفند چند
کو بفرزندان نخواهد جز گزند
زهر داری ساخته در زیر قند
بس کن از کردار ها بپذیر ^{کردار بد} پند
آن نبشتستند در اُستا (۳) و زند
آنکه او مرد دیگران را چاه کند
چون بیفتد بیشتر بیند بلند
چون فکندندم درین زندان و بند
بر من از من سخت بندی بر فکند

[۱] : عمرها ، [۱] ، اسب تند رو و سوار تند رو [۲] : بکاف تازی از

توابع است یعنی کنده شده و خراب گشته ، [۳] : کتاب زردشت است و وصتا نیز گفته اند ،

از من آمد بند بر من همچنانك
زیر بارش تن (ا) بماندم شصت سال
بار این بند گران تا کی کشد
چون سوی دانا بآمال مال (ب)

۵ ای خردپیشه حذر دار از جهان

این یکی دیواست بی تمیز و هوش
تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار
هر کرا زاسیب او آفت رسد

گر بخواهی بستن این بی هوش را

۱۰ دانه اندر دام او دانی که چیست

فرهمند (ا) بد کنش هرگز مرو

بر کسی میسند کز تو آن رسد

ای شده عمرت بباد از بهر آز

مست کردت از دنیا لا جرم

۱۵ با تو فردا چه بماند جز دریغ

چشم دلت از خواب غفلت باز کن

چون زدستی خود تبر بر پای خود

برهمندی (۴) را بدل در جای کن

بحر هزج مشن اخرب مكفوف مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

۲۰

ای هفت مدبر که برین پرده سرائید

خوش است بدیدار شما عالم ازیرا

تا چند چو رفتید دگر باره برآئید

حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

[۱] : زیر بارتن ، [ب] : چون بحکم سوی دانا نال نال ، چون سوی دانا مال مال و جاه

[ج] : تا زیان ، [د] : ناورش ، [۱] : نزدیک [ه] : میراث خوار این زله بند ، زله بند

چیزیست که گدایان آنچه تحصیل کنند دروی ریزند و آنرا بر گردن آویزند ،

[۲] : امر است از ^{رندیدن} ~~سختن~~ ، [۳] : طیب [۴] : برهمند پیر و مرشد و حکیم و دانشمند

و شخص اصیل ، [۵] : ترسناك و افغان و نوحه کننده ،

تا مگردی درد مند و آه مند

کت نیاید خویشان ^{خویشان را این} آن را پسند

بر امید سوزنت گمشد کلند

چون شدی هشیار ماندی مستمند

چون بر دمیراث خوار آنچت که هند (ه)

زنگ جهل از دل بدانش باز رند (۲)

خود پز شک (۲) خویش باش ای دردمند

گر همی زیزد بترسی چون شمند (۵)

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
از ما بشما شادتر از خلق که باشد
بر نورو صور شد ز شما خاك از یرا

بر صورت و بر حکمت ما را که بدید است

۵ عیبت یکی آنکه نگردیم همی ما

پاینده کجا گردد چیزی که ^{باید} نیاید

گهمان بفزائید و گهمان بستائید (۱)

آید بدل ما (ب) که شما هیچ همانا

آن را که نژادند مرا و را و نژاید

۱۰ زیرا که نژاد است شمارا کس ^{کس} هموار

ای شعر فروشان خراسان بشناسید

بر حکمت میری ز چه پائید چو از حرص ^{مدحت}

یکتا نشود حکمت مرطبع شما را

آب ار بشود نان بطمع باك ندارید

۱۵ دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند

گر راست بنخواهید چو امروز فقیهان

ای امت بد بخت بدین زرق فروشان

خواهم که بدانم که مرین بی خردان را

زین بیدش شمارا سوی من نیست خطائی

۲۰ این ظلم بدستوری از بهر چه باید

از حکم الهی بچنین فعل بدایشان

ای حیل سازان جهلانیك پدید است

چون نخضم سر کیسه رشوت بگشاید

هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر

۲۵ اندر طلب حکم وقضا بر در سلطان

زیرا که بحکمت سبب بودش مائید
چون بودش مارا سبب و مایه شمائید
مایه صور و روشنی و کان ضیائید

بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید

باقی ز شما گر چه شما اصل بقائید

این حکم شناسید شما گر عقلائید

بر خویشان از خویش همی کارفزائید

زان مینفزائید که تا هیچ نسائید

زی مرد خردمند شمارا است گوائید

بر خاك همی زاده زاینده بزائید

این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید

فتنه غزل و عاشق مدح امرائید

تا بر طمع مال شما پشت دو تائید

مانند ستوران سپس آب و گیائید

این بیپده گویان که شما از فضلائید

بر خلق گرائید شما اهل ^{گمراهند} شنائید

جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید

طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید

هر چند شما بیخردان اهل خطائید

چون مال زیکدیگر بس خود بر بائید

اندر خور حدند و شما اهل قفائید

کز حيله مرا بلیس لعین را وزرئید

در وقت شما بند شریعت بگشائید

نه آنچه بگوئید نه هرچ آن بنمائید

مانند عصا مانده شب و روز بیائید

آنگاه شما یکسره در خورد قضائید
 نه در خور نعلی که پیوشید و بیائید
 و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
 زین قول که او گفت شما جمله کجائید
 چون جغد بویران در اعدای همائید
 مارا نه شمارا که نه در خورد عطائید
 آن داد شمارا که مرآن را نه سزائید
 بی روی و ستمگاره و باروی و ریائید
 کان راهمی از جهل شب و روز بخائید
 جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
 در حشر شما زاتش سوزنده رهااید
 گر جمله بلایید چرا جمله مرایید
 زین درد همه ساله برنجید و بلایید
 اینجا یکی بنده فرزند نشاید
 وان را که نکوهیدن شاید بستاید
 هر چند که بسیار نیائید روایید
 گر پنج هزارید پیشیزی نگرایید

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد
 با جهل شما در خور نعلید بسر بر
 فوج علما فرقه اولاد رسولند
 میراث رسولست بفرزندش ازو علم
 ۵ میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
 بر نور و دلفروز عطائست ولیکن
 زیرا که روانیست اگر گویم کایزد
 گر روی بتابم ز شما شاید ازیراک
 فقه است مرآن بیهده را سوی شما نام
 ۱۰ گوئید که بدها همه بر خواست خداست
 ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک
 از بهر چه بر من همه همواره بکنید
 گوئید که تو حجّت فرزند رسولی
 فردا بپیمبر بچه شائید چو امروز
 ۱۵ آن را که بیایدش ستودن بنکوهید
 چون حرب شمارا بسخن سخت کنم تنگ
 چون حجّت گویم بتر ازوی من اندر

۲۰ ای خواجه جهان بسی حیل داند

گر تو بمثل با بر بر باشی

تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش

خوبی و جوانی و توانائی

تا از همه زیب و قوت و خوبی

۲۵ وان را که ازو همی بخندیدی

وز غدر همی بمجادوئی ماند

زانجبات بحیله ها فرو خواند

از تو بدروغ و مکر بستاند

زین شهره درخت تو بیوساند (۱) (۱)

یک روز چو من تهیت بنشاند

فردا ز تو بیگمان بخرنداند

بنشین و مرو اگر ترا گیتی
هر گز بدروغ این فرومایه
داناست کسی که روی زین جادو
وز عمر بدست طاعت یزدان
۵ وز دام جهان رمان رمان باشد
کاین سفله جهان بگرد آن گردد
از حجت اگر تو پند بپذیری
جز مؤذن حق بوقت قد قامت

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

۱۰

ببازارند

هوشیاران ز خواب بیدارند

با خراب گز با آنجور نشوند

هستشان آگهی که نه زگزارف

یار مستان بیپشند از بیم

کی پسندند هرگز این مستان

۱۵

مردمان ای برادر از عامه

دشمن عاقلان بیگنهند

همه دیدار و هیچ فایده نه

منبر عالمان گرفتستند

روز بازار ساخته است ابلیس

۲۰

کی شود هیچ دردمند درست

بر دروغ و زنا و می خوردن

وز ودیعت نهند مال یتیم

گر درستست قول معتزله

فخر دانا بدین بود وینها

۲۵

خواهد که بچوب این خران راند
جز جاهل و غمروگر نه کی شاند (۱)
در پرده دین حق بیوشاند
خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
چون عادت شوم او همیداند
کو روی ز روی او بگرداند
از قهر تو این جهان فروماند
از جای قنوت بر نخیزاند

گر چه مستان خفته بسیارند

با دل بر خرد سزاوارند

زیر این خیمه در گرفتارند

گرچه با فضل و عقل و هش یارند

کار این عاقلان که هشیارند

نه بفعلند بل بدیدارند

زانکه خود جاهل و گنهکارند

راست چون سایه سپیدارند

این گروهی که از در دارند

وین سفیهانش روی بازارند

زین طبیبان که زار و بیمارند

روز و شب همچو زاغ ناهارند

نزد ایشان غنیمت انگارند

این فقیهان بجمله کفارند

عیب دینند و علم را عارند

در کشاورز دین پیغمبر
 مر مرا در میان خویش همی
 گر همی این بعقل خویش (ا) کنند
 زانکه خفته بدل خجل باشد
 ۵ مر مرا همچو خویشتن نشگفت
 که نگونسار مرد پندارد
 ای پسر هیچ دلشکسته مباش
 دل بدیشان نه و چنان انگار
 ۱۰ مرغزار است این جهان که دراو
 بددل و جلد و دزدو بی حمیت
 بی برو میوه دار هست درخت
 بر فردی بس است (ج) در مردم
 مردم بی تمیز باهشیار
 ۱۵ بنگر این خلق را گروه گروه
 همچو ماهی یکی گروه از حرص
 چون سپیدار سر زنی هنری
 موش و مارند لاجرم در خلق
 يك گروه از کریم طبعی خویش
 ورچه از مردمان بازارند
 ۲۰ لاجرم نسپرند راه خطا
 لاجرم همچو مردم از حیوان
 هوشمندان بیباغ دین اندر
 اینت پر برگ و بردر ختانی
 بدل از مکرو از حسد دورند
 ۲۵ گنج علمند و فضل اگر چه زبیم

این فرومایگان خس و خارند
 از بسی عیب خویش نگذارند
 هوشیارند و جلد و عیارند
 از گروهی که مانده بیدارند
 گر نگونسار و غمر پندارند
 که همه راستان نگونسارند
 کاندرینخانه نیز احرارند
 کاین حسن نقشهای دیوارند
 عامه شوکان (ب) (۱) مردم آزارند
 روبه و شیر و گرگ و کفتارند
 خاص پر بار و عامه بی بارند
 گرچه از راه نام هموارند
 بمثل چویشینز و دینارند
 کرچسانند و برچه کردارند
 یکدگر را همیبیو بارند
 از ره مردمی فرو نازند
 بلکه بدتر ز موش و از مارند
 مردمی را بجان خریدارند
 مردمانرا بنخیره نازارند
 لاجرم دل بدیو نسپارند
 از همه خلق جمله مختارند
 ای برادر گزیده اشجارند
 که هنر برگ و علم بر دارند
 حاصل دهر و چرخ دوارند
 در فراز و دهان بمسارند

اهل سرّ خدای مردانند
 گر بخروار بشنوند سخن
 در طمع روز و شب میان بسته
 تا میان بسته اند پیش امیر
 ۵ گر میان پیش میر بگشایند
 با جهودان خس کنند ببلخ
 وانکه زّ نار بر نمیندند
 حرمت امروز مر جهودان راست
 خاصه تر این گروه کزدل پاک
 ۱۰ من بیمگان ببیم و خوار و مجرم
 من نگیرم ز حقّ بی زاری
 همگان لشکر فریشته اند
 دیو با لشکر فریشتگان
 زینهارم نهاد امام زمان
 ۱۵ اهل غار پیمبرند همه

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

مرد چو باخویشتن شمار کند
 مارجهان را چو دید مرد بدل
 ۲۰ مرد خرد همچو خر ز بهر شکم
 سفله جهان بیوفاست ای بخرد
 سویی گل او اگر تو دست بری
 خار بدان گل چننده قصد کند
 بر سر خود چون فکند خاک ترا
 ۲۵ گاه یکی را ز چه بگاه برد

این ستوران نه اهل اسرارند
 بگه کار کرد خروارند
 بر در شاه و میر و بُندارند
 در تَنک و تاز کار و کا چارند
 حقّ ایشان بکاج (۱) بگزارند
 وین خسان جمله اهل زّ نارند
 همچو من روز و شب بتیمارند
 اهل اسلام و دین حق خوارند
 شیعت مرتضای کَرّارند
 ایمنند آنکه دزد و می خوارند
 اگر ایشان ز حقّ بیزارند
 گر چه دیوان پلید و غدارند
 ایستادن بحرب کی یارند
 نزد ایشان که اهل زّهارند
 هر که با حجّت اندرین غارند

دانه این خرّ می شکار کند
 دست کجا در دهان مار کند
 پشت نباید که زیر بار کند
 با تو کجا بی وفا قرار کند
 دست ترا خار او فکار کند
 گر چه همی او بقصد (۱) خار کند
 باک ندارد که خاکسار کند
 گاه یکی را ز گاه بدار کند

- نشمرد احوال او مهندس اگر
این نه فلک میکند کزین سخنان
کارگر^{کارگر} است این فلک بعمر همی
کار خداوندگار خود نکند
بی درو روزن بسو حصارستان ۵
روی فلک را ببرد صبح مگر
گرد معصر مگر که وقت سحر
در زمی اندر نگر که چرخ همی
فلک روزگار^{فلک روزگار} چنان
صانع قادر دگر زبی غرضی^{نفرینه به غرضی} ۱۰
وانگه برکار کن هنوز همی
مرد در این راه تنگ پی نبرد
جز که زبهر من و تو مینکند
این ده هزاران هزار چیز فلک
شاید اگر چشم سر زبهر شرف ۱۵
روی بعلم و بدین کن زجهان
علم دل تیره را فروغ دهد
جانش از آزار آن جهان برهد
پند پذیر ای پسر که پند ترا
۲۰

بجر تقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- صبا باز با گل چه بازار دارد
برویش همی بردم مشک سارا
همی راز گویند (۱) تاروز هر شب^{فالمی}
که هموارش از خواب بیدار دارد
مگر راه بر طبل عطار دارد
ازیرا زبهر من گل آزار دارد

[۱] همی زار گریند ، (۵) : صورت شعر در تمام نسخ همین بود، شاید صواب این باشد
وانگه پرگار کن هنوز همی مردم را پرگار وار کند

مر اورا همی لاله تیار دارد	چوبهار گون شد زغم چشم زر گس	
بزر اندرون در شهوار دارد	نگه کن سحرگاه بردست سیمین ^ط (ا)	
بزدیک زر گس چه مقدار دارد	نه غواص گوهر نه عطار عنبر	
که از زاغ آزار بسیار دارد	بنالد همی پیش گل زار بلبل	
مگر باغ بازغ پیدکار دارد	زره پوش گشتند مردان بستان	۵
ازین کینه بر پرو سوفار دارد	کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد	
پراز خون دل و دست پر خار دارد	نبینی که چون کینه داران گل نو	
همی خیل نیسان و آذار (ب) دارد	بیابد کنون داد بلبل که بستان	
کشن ^(۱) جعد و از لاله رخسار دارد	عروس بهاری کنون از بنفشه	
که زلفین و عارض بخروار دارد	بیا تا ببینی شکفته عروسی	۱۰
که گلبن همی زین سخن عار دارد	نگویم که طاووس زرّ است گلبن	
نه از سرخ یاقوت منقار دارد	نه طاووس زر از وشی پرّ دارد	شاید
چو گل مشک خرخیز ^(۲) و تاتار دارد	نه در پرّ و منقار رنگین سرشته	است
کنون بر همان خاک و کھسار دارد	چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت	نبینی
همان گنده پیری چو گفتار دارد	چه گوئی که پوشیده این جامه هارا	به رجا
گهی معجر و گاه دستار دارد	بسی (ج) بر درخت گل از برگ و بارش	۱۵
جز آن کس (د) چنین کار تیار دارد	یکی جادو است اینکه اورا نبیند	
که هر یک چه بازار و کاچار دارد	نگه کن شگفتی بمستان بستان	
بدست اندرون کرده (و) دینار دارد	نهاده بسر در چمن تاج (ه) زر گس	
همه سیرت و خوی طرار دارد	سوی خویش خواند همی بیدیشان را	۲۰
نبینی که سر چون نگوینار دارد	نبینی (ز) که مستست هریاسمینی (ح)	
کسی کو دل و جان هشیار دارد	نگردد بگفتار مستانه غرّه	
که هشیار مر مست را خوار دارد	برانش زیدش ای خرد مند ازیرا	

[۱] : سحرگاه نگه کن که با دست سیمین ، [ب] : آیار ، [۱] : بسیار و انبوه ،
 [۲] : شهر است از ترکستان که مشک تند بوی دارد ، [ج] : بسر ، [د] : جز آن کس ،
 [ه] : بسر بر سمن تاج و ، [و] : درو ، [ز] : بدانی ، [ح] : رستنیی ،

- نگه کن که با هر کس این پیر جادو
مکن دست پیدش اگر عهد گیرد
شدت پار و پیرار و امسال اینک
درخت جهان را مجنبان ازیرا
۵ مده در بهای جهان عمر کوتاه
بزهار گیتی مده دل نه رازت
یکی منزلست این که هرک اندر و شد
یکی میزبان است کو میهمان را
بدان میهمان ده مرین میزبان را
۱۰ بیک سو شو از راه و بنگر بعبرت
پراز خنده روی و لب و دل ز کینه
ترا گربدین دست بر منبر آرد
چور اهت گشاده کندزی مرادی
مرا پرس ^{از مهر او کاستینم} کز مهر او استینم
۱۵ همیشه در راحت این دیو بد خو
جفا و ستم را غنیمت شمارد
خردمند با اهل دنیا بر غبت
ولیکن همه با سفیه آشنائی
که خواهد کش این بد کنش دوست باشد
۲۰ بدو ده رفیقان او را ازیرا
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
مرا این بی وفا را نبیند حقیقت
حقیقت ببیند دگر سال خود را
جهان پیشکاریست از ^{زی} مرد دانا
۲۵ نشاید نکوهش مرا و را که یزدان
- دگر گونه گفتار و کردار دارد
ازیرا که در آستین مار دارد
روش بر ره پار و پیرار دارد
درخت جهان رنج و غم بار دارد
که جز تو جهان خود خریدار دارد
که گیتی نه راز و نه زهار دارد
برون آمدن سخت دشوار دارد
دهان و شکم خشک و نهار دارد
که او قصد این دیو غدار دارد
که با این گروه از ^{ارچه} چه بازار دارد
برایشان پراز خشم و انکار دارد
بدان دست دیگر سر دار دارد
چنان دان که در پیش دیوار دارد
زمکرش بخون دل آهار دارد
بر آزاد مردان بمسار دارد
وفا و لطف را (۱) بپیکار دارد
نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد
بنا کام و ناچار هنجار دارد
که جوید که از بیخرد یار دارد
سبکسار قصد سبکسار دارد
ازین دیو کوتاه و بیزار دارد
کرا چشم دل هیچ بیدار دارد
چو چشم دل خویش زی پار دارد
که بر سر یکی نامبردار دارد
درین کار بسیار اسرار دارد

ز دانا بس است این نکوهش مرا و را
 یکی بوستان است عالم که یزدان
 در (ا) اینجا همخیزدش غله کایزد
 همه ورز کاران اویند یکسر
 یکی تخت کرد است و از کار کارش (ج)
 یکی را زمین بوستانست و شوره
 یکی چون درخت بهی چفده از بر
 یکی تخم خورد است از بی فلاحی
 مرین هر دو را هیچ دهقان عادل
 یکی روزنامه است مرکارها را
 بیاموزو آنگه بکن کار دینی
 جز آن رامدان رسته از بند آتش
 نصیحت پذیرد بگفتار حجت
 کسی کودل و خوی احرار دارد

بجر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

۱۵

(*) هر کرا از فضل یزدان چشم او بینا شود
 نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند
 بار مرد اندر درخت عقل نا پیدا بود
 سیب و برگ سیب هر دو یک درختند و چرا
 ۲۰ تا نبیند رنج و سختی مردکی گردد تمام
 گر ملک باشی تو بی (د) دانا نباشد بس عجب
 کو دکان اول بیانگ زندگان ترسان شوند
 شعله آتش که برگیرد بپیچد از نخست
 آتش دوزخ از آن آتش بسی عالیتراست
 گر چه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود
 آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود
 چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود
 آن یکی چون زهر گردد و اندگر حلوا شود
 تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود
 قطره باران صدف را لؤلؤ لالا شود
 چون بر آید روز گاری طبع در هیجا شود
 ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود
 گر غذا در خورد یابد در سوی علیا شود

[ا] : از ، [ب] : بدان عالم ، [ج] : یکی تخم کرد است و زکار کاوش ،

[د] این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی شعرهای حکیم نمیآید ، [د] : با ، ظ ،

گر ترادر خور بود زان پس چرا ایدون بود
 اندك اندك علم یابد نفس چون عالی بود
 مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست (۱)
 گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود
 و ر بدست جاهل بی باک باشد يك زمان
 صد هزاران آفرین بادا بر آنکس کو بفضل
 خفتگان بسیار گشتندای برادر گوش دار
 مست گشتندای برادر خلق از ایشان دور شو
 شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود
 ۱۰ گر نبارد در چمن نم بر نیارد از زمین
 گر نیابد خوی ایشان در نیابد خلق را
 آسمان و تن از ایشان (ب) در جهان پیدا شود
 چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
 همچنانچون صنعت مردم نبات و سنگ را
 ۱۵ نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
 هر که او بیدار گردد بنده ایشان شود
 اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد
 گر تو بنده اولیائی روسوی ایشان خرام
 آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
 ۲۰ در نوبان حجت از فرّ حریم ذوالفقار
 بانسیم باد نوروزی سحر گاهی بدشت
 تیر ماهان برگ زرین کیمیای زر شود
 بر امام خلق زیزد هر زمانی صد هزار

کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود
 قطره قطره جمع گردد دوانگهی دریا شود
 بی بها امروز لیکن با بها فردا شود
 کز فواید در وظایف مونس دانا شود
 دفتر بیهودگی و سبحة علبا شود
 بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود
 جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود
 پیش ازین کاین بقعه پر نور پر ظلما شود
 مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود
 خاک خا کستر شود دریا همه صحرا شود
 روز روشن در بر دانا شب یلدا شود
 تانجوم فضل را می مرکز مروا شود
 همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود
 از خلل صافی کند تا گوهر زیبا شود
 بر کشد تا با کرام الکاتبین همتا شود
 زانکه چون مولای ایشان گشت خود مولی شود
 آنکه او آگاه گشت از سر هر سودا شود
 تا همی روینده سنگت خار چون خرما شود
 زازد حام لفظ و معنی جانش پر غوغا شود
 شعر در معنی بسان عنبر سارا شود
 خاک چون دیبا شود چون آنکه زرمینا شود
 وز نهیب دی حصار سیمگون سیما شود
 تا مخالف را ز دیدن دیده ها اعمی شود

بحر هزج مثنی سالم

مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْنُ

۲۵

خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد
 بدیمايد مر آن چیزیکه دهقان زیر سر دارد

در نوبان حجت

- ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
چرا مغز پلنگ ز همی افعی شود در سر
چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته
۵ زمرّد دیده افعی چگونه میبپالاید
شجر کا فور چون زاید نگوئی حکمتش با من
هزاران میوه رنگارنگ و لون و گوناگون
که آرد از شجر بیرون که بنخشد لذت و بویش
نگوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر
۱۰ نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
نگوئی بیضه یکر نگست و مرغان هر یکی رنگی
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
درین آتش چه میجوید سمندر و ار پروانه
تفکر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی
۱۵ چرا شیراز نهیب مور ناگه در خروش آید
اگر تو راست میگوئی که فعل مرد وزن باشد
پدر هر گز نمیخواهد که او را دختری باشد
اگر سازنده ایشانند ^{نظا: ارکانند} مر ترکیب انسان را
طبایع چون بدانستی سؤال را جوابی گو
۲۰ تو نادانی نمیدانی که نادانی توای غافل
ترا در هر بن دندان بود لذت خداوندت
تولنگی را بر هواری برون بردن همیخواهی
هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ
یکی اندر یکی را او ندارد هیچیک یک شک
- که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد
گاهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چگونه سر برون آرد در آن سامان که سر دارد
زموشش می نگه دارند و این پیمان که بر دارد
عقیق و لعل و مانی چرا اصل از حجر دارد
صدا از گوه چون آید چگونه فی شکر دارد
نگوئی تانها را که در شاخ شجر دارد
که اندر شاخ چوب او را نگوئی بارور دارد
گیا در ناف آهو مشک از فریدشمر دارد
و یا این ابرغرّان را که حمال مطر دارد
نواهی هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد
سُرْبُ الْمَاسِ را (۱) بر د که این حکمت زبر دارد
یکی چندین مقرر دارد یکی چندین مقرر دارد
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
گریزدا و چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
چرا شکل تو در صورت نه سیهای پدر دارد
چرا حاصل نمیگردد گران در دل پسر دارد
چرا هر چار را با هم عدوی کینه ور دارد
چرا ضدّان یگدیگر مراد از یکدگر دارد
جهالت مر ترا بر بود و جایت در سقر دارد
بهر نانی که گردانی زهر حالت خبر دارد
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد
مَنْزُومَ الْمَلِكِ الْمَلِكِ که بی پایان حشر دارد
قدر را با قضا بنده قضا را با قدر دارد

بحر رمل مَثَمَّنْ محذوف

فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ فَاعِلَاتِنُ

- هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند
 هر کسی کش خار نادانی بدل در خست نیش
 ۵ علم چون گرماست نادانی چو سرمادر قیاس
 مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
 خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد
 غدرو مکر و جهل هر سه منکر اعدای تواند
 تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
 ۱۰ جزبیدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
 هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد
 هر که بچه مار بد را پروراند روز روز (ا)
 نام نیکورا بگسترشو بفعل خویش نیک
 مایه هر نیکی واصل نکوئی راستی است
 ۱۵ چون بنقطه اعتدالی باز گردد روز و شب
 نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جوردی
 ابر بارنده زبر چون دیده و امق شود
 راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
 گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم
 ۲۰ مرستمگر را نبیـنی کایزد عادل همی
 جانت را باتن بیروردن قرین ^{ظ: راست} ز راست دار
 علم جان (ا) جان تست و جان (ب) ترا علم تن است
^{ظ: جان} نان اگر مرتنت را با سرو بن انباز کرد
 عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
 خویشتن را گرچه دون است ای پسروالا کند
 گر بکوشد زود خار خویشتن خیر ما کند
 هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند
 چو نش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند
^{ظ: اینک} اندک از دل پیش از آن کو مر ترار سوا کند
 زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
 پیش از آن کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند
 بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
 زشت را نیکو کند بل دیورا حورا کند
 زود بر جان عزیز خویش اثر درها کند
 تات گوید ای نکو فعل آنکه آوا ^{ظ: الوهم} آوا کند
 راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
 روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
 عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
 چون بزیرش گلر خان چون عارض عذرا کند
 راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند
 زان همی هر یک جهان رازشت و نازیبا کند
 گاه وعده آتش سوزان و گاه سرما کند
 نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند
 علم مر جان را چو جان تن را (ج) همی دروا کند
 علم جانت را همی سر بر تر از جوزا کند
 عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند

[۱] : هر که بچه مار بد را روز روزان خورده ، (ا) : علم نان ، (ب) : نان ،

(ج) : چو تن را جان ،

- آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل
دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار
این نشانیها ترا بر وعده ایزد گواست
کار دنیا را همی همتای کار آنجهان
۵ گرتواند چرخ گردان بنگری فعلش ترا
هر که مردانائی دینی بیابد گر بعقل
نه سخن گفتن نباشد هر چه آن را شنوی
عقل میگوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
عقل گرد آن نگردد کوبجهل اندر جهان
۱۰ خاک و باد و آب و آتش کوندارد بوی و رنگ
هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا
سیم را گر بسر شد بر یکدگر آتش همی
آب و خاک (ب) اجزای خاکی را همی کَلّی کند
چون ز کَلّش جز و سازد ریگ نرم آید ز سنگ
۱۵ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود (ج)
ای پسر بنگر بچشم سردرین زرین سپر
روی صحرا را بپوشد حَلّه زربفت زرد
آب دریا را بصحرادر پراکنده کند
از گه مشرق چو طاووسی بر آید بامداد
۲۰ بی هنر گه مریکی را ملکات دارا دهد
ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست
ای پسر امروز را فردا ست پس غافل مباش
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
آنچه حجت می بدل بیند ندیند چشم تو
- با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند
زان همی بر عدل ایزد وعده دیبا کند
چرخ گردان این نشانیها برای (ا) ما کند
پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند
گرچه جویا نیستی مرعوم را جویا کند
بنگرد دنیا بفعل او را بدین والا کند
این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند
کآنچه دنیا میکند می داور دنیا کند
فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند
ز گس و گل را چگونه رنگن و بویا کند
کش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند
چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند
باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند
چون ز جزوش کلّ سازد خاک را خارا کند
جز کسی کو علم دین را جان و دل پکتا کند
کو ز جابلقا سحر گه قصد جابلسا کند
چون بشب زین گوی تیره روی زی صحرا کند
از جلالات چون بدیمه قصد زی دریا کند
در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
نیک بنگر گرچه نادان بر تومی غوغا کند
مر مرا از کار تو پورا همی سودا کند
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند
بادرازی مر سخن را زان همی پهنایا کند

بهر هزج مثنیٰ سالم
مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْنُ مَفَا عِلْنُ

- کسی کر از این دولا ب پیروزه خبر دارد بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز (ا) آن نادان که ننگ (ب) ^{ظیفیل} (ب) ^{ظیفیل} چهل زیر پی سپر گردش ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} مَهار خود بدست اردهای نفس (ج) ^{ظیفیل} کسی خود را بکام اردهای مست (ج) ^{ظیفیل} نسپارد
- ۵ خردمند آنچه مشغولی بدین انباری حاصل که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توئی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آگه که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد
نئی ای خاک خور آگه که هر کس خاک خور باشد سر انجام ار چه دیر است این قوی خاکش بر او بارد
فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه زهر تو بشور و چرب و شیرین میبیا چارد
نمیبینی کران آچار اگر خاکی نهی ماند ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار نگوارد
۱۰ ترا زهر است خاک و دشمنی داری بمعده در که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش و گر نه همچنان دائم بمعده در همی ژارد (۱) ^{ظیفیل} ژارد (۱)
- بدانه گندم اندر چیست کومر خاک و سرگین را چنین کرد است کورا کسی همی زین دو نپندارد
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} همی خاکی خورد همواره کاب او نیا غارد ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} هموار اوها
کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمیبیند سزد گر مرد بینا جز که ناییناش نشمارد
۱۵ بدانه تخمها در پیشکار اند مردم را که هر یک زان یکی کار و یکی پیشه دگر دارد
چو در هر دانه دانا یکی صانع همیبیند خدای خویش آنها را (د) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} نپندارد نه انگارد ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} نپندارد
و راندر (ه) یافتن مر پیشکاران را چو در ماند (و) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} برانکو بر تراست از عقل (ز) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} خیره و هم بگمارد ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} خیره و هم بگمارد
- کسی (ح) شکر خداوندی که او را بنده (ط) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} بخشد که او از خاک خرما کرد (ی) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} داند خود چه بگزارد
ترا در دانه خرماست ای بینا دل این بنده که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد
۲۰ کسی کر کردگار خویش اینسان قیمتی ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} یابد سزد گر در دودیده خویش تخم مهر (ک) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} او کارد
از آن پس کت (ل) نکوئیها فراوان داد بی طاعت (م) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} گر او را تو بیازاری ترابی شک بیازارد
خردمندی که نعمت خور دشکر آتش باید کرد ازیرا کر سبوی سر که جز سر که نیا غارد (ن) ^{ظیفیل} ^{ظیفیل} نیا غارد

[ا] : چو ، [ب] : که ییل ، [ج] : مهار خود بدست اردهای نفس ، [د] : زرد بمعنی
بسیار خوردن است ، [ه] : آنان را ، [و] : وزان در ، [ز] : چو در یابد ، [ح] :
برتر از عقلست ، [ط] : برد ، [ی] : که او پابندگی ، [ک] : خرما کرد و خود لختی بگردارد ،
[ل] : شکر ، [م] : که ، [ن] : در طاعت ، [ن] : سر که هم جز سر که برنارد ،

نشانه (۱) بندگی شکر است هرگز مردم دانا ز نسیاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد
 میندیش و مینگارای پسر جز خیر و پند ایرا که دل جز خیر ننمیشد قلم جز خیر ننکارد
 ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشه دل را بدست عقل بفشارد
 اگر اندوه اینست (ب) ای برادرش حجت خوان که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
 ۵ توای کشته جهالت سوی او شو تا شوی زنده که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمیارد
 بحر خفیف مخبون محذوف

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

- | | |
|------------------------------|---------------------------|
| چون همی بود ما بفرساید | بودنی از چه می پدید آید |
| زانکه او بودنی و سرمدیست | کانچه بوده شود نمپاید |
| ۱۰ وانچه نابوده نا فروده بود | نا فروده چگونه فرساید |
| پس جهان تا ابد بفرساید | گر نفرساید ایچ نفرزاید |
| گرهی را که دست یزدان بست | کی تواند کسی که بگشاید |
| ننگری کاین چهار زن هموار | همی از هفت شوی چون زاید |
| هر کسی جز خدای در عالم | گر بجای زمان بود شاید |
| ۱۵ وین کهن کشته گنده پیرگران | دلها می چگونه بر باید |
| ای خردمند پس گمان تو چیست | کاین دوان آسیا کی آساید |
| آنکهی کانچه نیست بوده شود | با چو این بود شد بفرساید |
| دل بیهوده مکن مشغول | که فلان ژاژ خای میخاید |
| در طعامی چرا کنی رغبت | که اگر زان خوری تو بگزاید |
| ۲۰ گر بماند جهان چسود ترا | ور نماند ترا چه میباید |
| هر که رغبت کند درین معنی | دل بیاید که پاک بزدايد |
| زانکه چون دست پاک باشد سخت | همی از انگین نیالاید |
| گرد این کار جز که دانا را | گشتن او خرد نفرماید |
| زانکه بازشت روی دیبه و خز | گر چه خوبست خوب نماید |
| ۲۵ هر که مرنفس را بآتش عقل | از وبال و بزه بیالاید |

اندك اندك برو بپیماید
 آسمان را بگل نینداید
 حبّ دنیا رخانش بمخاید
 شعر من سوی تو چکار آید
 جز تو بر تو چگونه بخشاید
 مر چنین کار را بیاراید
 شاخ جهل ترا بپیراید
 جز خرافات و فریه ندراید
 روی بد بخت دیبه بشخاید

بجر مضارع مسدّس اخرب

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

وین سالخورده گیتی برنا شد
 صحراي سیدمگونش خضرا شد
 خوش چون بخار عود مطرّا شد
 با گوشوار و قرطه دیبا شد
 چشم شکوفه ها همه بینا شد
 باد صبا فسوف مسیحا شد
 تانسترن بسان ترّیا شد
 صحرا چرا چوروی زلیخا شد
 زرگس بسان دیده شیدا شد
 ایدون چرا چو جامه ترسا شد
 شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
 رخشان بسان عارض حورا شد
 زاغ سیاه بنده و مولی شد
 آراسته چو قبه مینا شد

شاید آنکه کزین جوال بکیل
 و گرش نیست مایه بر خیره
 نرسد بر چنین معانی آنک
 ای گراینده سوی این تللیس
 تو که بر خویشان نبخشائی
 گر دل تو چنانکه من خواهم
 تبر عقل من بیند و بر فوق
 منگر سوی آنکسی که زبانش
 بخلد پند چشم جهل چنانک

۵

۱۰

آمد بهار و نوبت سرما (۱) شد
 آب چونیل بر که اش میگون شد
 وان باد چون درفش دی و بهمن
 بیچاره مشکبید شده عربان
 رخسار دشته ها همه تازه شد
 بینا و زنده گشت زمین ایرا
 بستان زنوشکوفه چو گردون شد
 گر نیست ابر معجزه یوسف
 بشکفت لاله چون رخ معشوقان
 از برف نو بنفشه گرا بمن گشت
 تیره شد آب و گشت هواروشن
 بستان بهشت وار شد و لاله
 چون هندوان پیش گل و بلبل
 وان گلبن چو گنبد سیمینش

۱۵

۲۰

۲۵

چون عمرو عاص پیش علی دیمه
 معزول گشت زاغ چنین زیرا
 کفر و نفاق از وی چو عباسی
 خورشید فاطمی شد و باقوت
 بانوراو چو خنجر حیدر شد
 خورشید چون بمعدن عدل آمد
 افزون گرفت روز چو دین و شب
 اهل نفاق گشت شب تیره
 گیتی بسان خاطر بی غفلت
 چون بود تیره همچو دل جاهل
 زیرا که سید همه سیاره
 عدل است اصل خیر که نوشروان
 بنگر کز اعتدال چو سر برزد
 بنگر که این غریب دن (۱) پوشیده
 عامست و عدل نیکی ورسته گشت
 داد خرد بده که جهان ایدون
 زیبا بعلم شو که نه زیباست
 او را مجوی و علم طلب زیرا
 غره مشو بدانکه کسی گوید
 زیرا که علم دینی پنهان شد
 میذیر قول جاهل تقلیدی
 چون و چرا بجوی که بر جاهل
 با خصم گوی علم که بی خصمی
 زیرا که سرخ روی برون آمد
 خوی مهان بگیرو تواضع کن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

پیش بهار عاجز و رسوا شد
 چون دشمن نبیره زهرا شد
 بر جامه سیاهش پیدا شد
 بر گشت و از نشیب بیالا شد
 گلبن قوی چو دلدل شهابا شد
 با فصل زمهریر معادا شد
 ناقص چو کفروتیره چو سودا شد
 رخشنده روز ز اهل توئی شد
 پر نور نفع و خیر از برا شد
 و اکنون چرا چو خاطر دانا شد
 اندر حمل بعدل توانا شد
 اندر جهان بعدل مسمی شد
 باخورچه چند چیز هویدا شد
 یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
 آنکو بدین دو معنی گویا شد
 از بهر عقل و عدل مهیا شد
 آنکس که او بدیبا زیبا شد
 بس کس که او فریفته یاوا شد
 بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
 چون کار دین و علم بغوغا شد
 گرچه بنام شهره دنیا شد
 گیتی چو حلقه تنگ ازینجا شد
 علمی نه پاک شد نه مصفا شد
 هر کو پیش حاکم تنها شد
 آن را که او بدانش والا شد

کز قعر چاه تابکران رایش ایدون بچرخ بر بمدارا شد
 خاک سیه بطاعت خرما بُن بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
 دانش گزین و صبر طلب زیرا دارا بصبر و دانش دارا شد
 خوی کرام گیر که حرّی را خوی کریم مقطع و مبدا شد

بهر قریب مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

نامرد خرد کور و کر نباشد از کار فلک بی خبر نباشد
 داند که هر آن چیز کو بجنبد نابوده و بی حدّو مر نباشد
 وان چیز که باحدّو مرّ باشد که باشد و گاهی دگر نباشد
 من راز فلک را بدل شنودم هشیار بدل کور و کر نباشد
 چون دل شنوا شد ترا ازان پس شاید اگر ت گوش سر نباشد
 بهتر ز کدوئی نباشد آن سر کو فضل و خرد را مقرّ نباشد
 در خورد تنوره و تنور باشد شاخی که براو برگ و بر نباشد
 چاهیست جهان ژاژ و سر نهفته وز چاه نهفته بتر نباشد
 در دام جهان جهان همیشه تخم و چنه جزسیم وزر نباشد
 بتواند ازین دام زود رستن گر مرد در اوسخت خر نباشد
 در دام نیاوزد آنکه زی او تخم و چنه را بس خطر نباشد
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد نفعی که دراو هیچ ضرّ نباشد
 وان نفع نباشد مگر که دانش مشغول کلاه و کمر نباشد
 بپذیر زمن پندی ای برادر پندی که ازان خوبتر نباشد
 نیکی و بدی را بکوش دائم تا خلقت شخصت هدر نباشد
 آنکس که ازو نیک و بد نیاید ابری بود آن کش مطر نباشد
 بانیک بنیکی بکوش ازیرا بد جز که سراوار شر نباشد
 فرزند هنر های خویشتن شو تا همچو تو کس رایسر نباشد (*)
 وانگه که هنر یافتی بشاید گر جز هنرت خود پدر نباشد
 چون داد کنی خود عمر تو باشی هر چند که نامت عمر نباشد

وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش گردی
 وایمن بروی هر کجا که خواهی
 نزدیک تو کیهان مختصر شد
 ۵ تو بار خدای جهان خویشی
 در مملکت خویشان نظر کن
 بر ملک تو گوش و دو چشم روشن
 امروز بدین ملک در نظر کن
 بنگر که چه باید اهمیت کردن
 ۱۰ از علم سپر کن که بر حوادث
 هر کو سپر علم پیش گیرد
 باقی شود اندر نعیم دائم
 این رهگذری بی فرود زشتست
 بشنو سخنی چون شکر بخوبی
 ۱۵ مردم شجر است و جهانش بستان
 ای شهره درختی بکوش تا بر
 وان چیز که عالم بدوست باقی
 زیرا که شود خوار سوی دهقان
 وانکس که بود بی هنر چوهیزم
 ۲۰ غافل نبود در سرای طاعت
 هر کس که نیلفنجد او بصیرت
 بسیج هالا زاد و کم نیاید
 زیزا که بترسد زره مسافر
 ایمن ننشیند ز بیم رفتن
 ۲۵ بپذیر زحمت سخن که شعرش
 همچون سخن او بسوی دانا

گر چند بگردت حشر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد
 هر چند جهان مختصر نباشد
 از گوهر تو به گهر نباشد
 زیرا که ملک بی نظر نباشد
 در هاست که به زان دودر نباشد
 آن چیز که فردا مگر نباشد
 تا بر تو فلک را ظفر نباشد
 از علم قویتر سپر نباشد
 از زخم جهانش ضرر نباشد
 هر چند درین رهگذر نباشد
 زین بی مزه تر مستقر نباشد
 گر چند سخن چون شکر نباشد
 بستان نبود چون شجر نباشد
 یکسر بتو جز کز هنر نباشد
 هرگز هدر و بی اثر نباشد
 شاخی که بر او بر ثمر نباشد
 جز در خور نار سقر نباشد
 تا مرد بیک ره بقر نباشد
 فرداش بمحشر بصر نباشد
 از یک تنه گر بیشتر نباشد
 هر گه که بسیج سفر نباشد
 تا بر سفرش خشک و تر نباشد
 بی فایده و بی عزر (۹) نباشد
 بوی گیل و باد سحر نباشد

بحر رَمَل مَثَن مَجْهُون مقصور

فَاعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ

ای شده چاکر آن در که انبوه بلند
 بر در میر تو ای بیده بستی طمع
 ۵ شوم شاخست طمع زی وی اندر منشین
 گر بلند است در میر تو سر پست مکن
 گر بلندی در او کرد چنین پست ترا
 دیوت از راه برد است بفرمای هلا
 حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
 ۱۰ گر هزار است خطای بخرد جمله خطاست
 گر کسی خویش تن خویش بچه در فکند
 گر بخندند گروهی که ندارند خرد
 دانش آموز و چون نادان ز پس میر ممخ (۱)
 بی سپاسی نکنی رند (۱) نمائی به از آنک
 ۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
 گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
 ترف از دست مده بر طمع قند کسان
 سود مند است سمند آیی خرد مند ولیک
 مر مرا آنچه نخواهی که مختری مفروش
 ۲۰ سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز
 عمر پر مایه بخواب و خور برباد مده
 پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بینخ
 عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا
 بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم
 ۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود

وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
 از طمع صعبتر آنرا که نه قید است و نه بند
 ورنشینی زهد جانت از آفات و گزند
 بطمع گردن آزاد چنین سخت مبنند
 خویشتن چون که فرو نفکی از کوه بلند
 نات زیر شجر گوز بسوزند سپند
 هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند
 چند ازین حجت بی مغز تو ای بیهده چند
 خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند
 تو چو دیوانه بخند دگران نیز مخند
 تا چو دانا شوی آنکه دگران در تو مخند
 بسپاسیت بیوشند بدیبا و پرند
 تا نمائی چو سگان بر در قصاب نثرند
 این نوشتست زرادشت سخندان درزند
 ترف خود خوش خور و از طمع مبرگاز بقند
 سودش آن راست سوی من که مرا و راست سمند
 بر تم آنچه تنّت را نپسندی میسند
 کاچه آن تو بود سوی تو آید چونوند
 سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند
 دل ازین جای سپنجیت همیباید کند
 علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند
 بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند
 گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

بهر هَزَجِ مستَس مقصور

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُ

نبینی بر درخت این جهان بار	مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا	خرد مند است بار و بی خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند	که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حرّی	بیمگان چون نشینی خوار و بی بار
بزهار خدایم من بیمگان	نکو بنگر گرفتارم میندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل	بسنگ اندر گرفتارند ناچار (۱)
اگر خوار است و بیمقدار بیمگان	مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار
اگر چه مار خوار و ناستوده است	عزیز است و ستوده مهره مار
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم	ز بی قدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیز است اگر چند	نروید جز که در سرگین و شد بار (۱)
توئی بار درخت این جهان نیز	درخت راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش بی خار	بفعل اکنون و خواهی خاری بی بار
اگر بار خرد داری و گرنی	سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند	که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت	گرو (ب) دل روشنست و چشم بیدار
درختت گر ز حکمت بار دارد	بگفتار آی و بار خویش میبار
اگر شیرین و پر مغز است بارت	ترا خوبست چون گفتار کردار
و گر گفتار بی کردار داری	چو زر اندود دیناری بدیدار
بپیکان سخن بر پیش دانا	زبانت تیری و (ج) لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار	بمیدان در رود خوش اسب رهوار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا	که بی نقطه نگرده خط پرگار
سخن را تا نداری صاف و بی رنگ	زدلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی	برهنه چون کنی عورت بی بازار

چه نازی خر بیدیش نازی اسبان
 چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد
 پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
 مرنجان جان مارا گر توانی
 ۵ زجهل خویش چون عارت نیاید
 اگر ناری سر اندر زیر طاعت
 برنجان تن بطاعتها که فردا
 مخور زنهار بر کس گر نخواهی
 سبکباری کنی دعوی و آنگاه
 ۱۰ چو گفتاری که بندندش بعمدا
 گر آسانی همی بایدت فردا
 که دنیا را نه تیار است و نه مهر
 نهنگی بدخو است این زو حذر کن
 جهان را نوبنو چند آزمائی
 ۱۵ بدین زن دست تا ایمن شوی زو
 چو تو سالار دین و علم گشتی
 بکار خویش خود نیکو نگه کن
 مکن گر راستی ورزید خواهی
 حذر دار از عقاب آز ازیرا
 ۲۰ اگر با سگ نخواهی جست پر خاش
 و گرنی رنج خویش از خویشتن بین
 زحجت پند بشنو کا گهست او
 نکرد از جملگی اهل خراسان
 بدین رست آخر از چنگال دنیا
 ۲۵ گر از دنیا برنجی راه او گیر

گرفتاری بجهل اندر گرفتار
 که بی (۱) موزه درون رفتی بگلزار
 نیابد راحت از بیمار بیمار
 بدین گفتار ناهموار هموار
 چرا داری همی زاموختن عار
 بمحشر جانت بیرون ناری از نار
 برنج تن شود جانت بی آزار
 که خواهی و نیایی هیچ زنهار
 گناهان کرده بر پشت انبار
 همیگویند کاینجا نیست گفتار
 مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
 زهر خود مباش از وی بتیهار
 که بس پر خشم و بی رحم است و ناهار
 همانست او که دیدستیش صدبار
 که دین دوزد دهانش را بمسهار
 شود دنیا رهی پیش تو ناچار
 اگر می داد خواهی داد پیش آر
 چو هد هد سربیش شه نگونسار
 که بر زهراب دارد چنگ و منقار
 طمع بگسل زخون و گوشت مردار
 چو رویت ریش گشت و دست افکار
 ز رسم چرخ دوار ستمگار
 کسی زو بیدشتر با دهر پیکار
 بتقدیر خدای فرد قهار
 که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

بحر مضارع مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

بر کن ز خواب غفلت پورا سر

کار خراست خواب و خورای نادان

۵ ایزد خرد ز بهر چه دادست

بر نه بسر کلاه خرد و انگه

گوئی که سبز دریا موجی زد

تیره شب و ستاره درو گوئی

بروین چو هفت خواهر خود دایم

۱۰ چونست زهره چون رخ ترسیده

شعری چو سیم خرد شده باشد

بر بیرم کبود چنین هر شب

گوئی که در زدند هزاران جای

گر آتش است چون که درین خرمن

۱۵ بی روغن و فتیله و بی هیزم

گر آتش آن بود که خورش خواهد

بنگر که از بلور برون آید

خورشید صانع است مرا آتش را

ور لشکریست این که همی بینی

۲۰ سقراط هفت سیر (ا) نهاد این را

نور است (ب) گفت ماه و از و روید

در نخ زاید آهن بد خو را

بر جیس گفت مادر ارزیز است

سبب دختر است عطارد را

۲۵ وین هفت گوهران گدازان را

و ندر جهان بچشم خرد بنگر

با خبر بن خواب و خور چه شوی همسر

تا خوش بنحسی و بنخوری چون خر

بر کن بشب یکی سوی گردون سر

وز قعر بر فکند بسر گوهر

در ظلمت است لشکر اسکندر

بنشسته اند پهلوی یکدیگر

مریخ همچو دیده شیر ز

عیق چو عقیق یمان احمر

چندین هزار چون شکفت عبهر

آتش بگرد خرمن نیلوفر

هرگز فزون نگشت و نشد کمتر

هر گزنداد نور و فروغ آذر

آتش نباشد آنکه نخواهد خور

آتش همی بنور چراغ و خور

بشناس ز آتش ای پسر آتشگر

سالار و میر کیست برین لشکر

تدبیر ساز و کار کن و رهبر

در خاک ملح و سیم بسنگ اندر

وز آفتاب گفت که زاید زر

مس را همیشه زهره بود مادر

کیوان چو مادر است و سرب دختر

سقراط باز بست بهفت اختر

با او مرا بس است خرد داور
 اینها بکار خویش درون مضطر
 هر يك موگـلست بکاری بر
 بل پیشه ور رهی بود و چاکر
 این اختران و این فلك اخضر
 بی دار و بند پایه بحر و بر
 با خاك خشک ساخته آب تر
 این آسیای تیز رو بی در
 چندین هزار زینت و زیب و فر
 با بچگان بیعدد و بیمر
 در زیر این کبود و تنک چادر
 گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
 حسرت خوری بسی و بری کیفر
 از بهر دیدن ملك الأکبر
 گر چشم و گوش تو نبری زیدر
 تو خویشان چرا فکنی در جرّ
 از علم بال سازو زطاعت پر
 فربه شده بحسم و بجان لاغر
 کرده دودست و بازوی خود چنبر
 در بر بمهر خوب یکی دایر
 داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
 بر تو بکینه او بکشد خنجر
 چون درد میت پیچد (۱) خاکستر
 این صعب دیو جاهل بد محضر
 این بحر بی کرانه و بی معبر

گر قول آن حکیم درست آید
 زیرا که جمله پیشه وران باشند
 سالار کیست پس چو از این هفتان
 سالار پیشه ور نبود هرگز
 آن است پادشه که پدید آورد
 و ندر هوا بامروی استاد است
 و بدون بامر او شد و تقدیرش
 چندین همی بقدرت او گردد
 وین خاك خشک زشت بدو گیرد
 وین هر چهار خواهر زاینده
 تسبیح میکنندش پیوسته
 تسبیح هفت چرخ شنودستی
 دست خدای اگر نگرفتی
 چشمی همیت باید و گوش نو
 آنجا بدیش خود ندهد بارت
 ایزد بر آسمان همخواند
 از بهر بر شدن سوی علّین
 ای کوفته نقاره بی باکی
 در گردن جهان فریبنده
 ایدون گمان بری که گرفتستی
 و آگاه نیستی که یکی افعی
 گر خویشان کشی ز جهان ورنی
 زین بی وفا و فاجه طمع داری
 چون تو بسی بیحرور (ب) افکنداست
 و ز خلق چون تو غرقه بسی کرد است

گریست این جهان بمثل زیرا
 تا طبع ساز باشد پنداری
 لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
 گاهی عروس وار پیش آید
 با صد کرشمه بسترد از رویت
 گاهی هژبروار برون آید
 دیوانه وار راست کند ناگه
 در حرب این زمانه دیوانه
 وز شاخ دین شکوفه دانش چین
 کاین نیست مستقرّ خرد مندان
 شاخی که بار او نبود مارا
 دنیا خطر ندارد يك ذره
 نزدیک او اگر خطرش هستی
 الفنجگاه تست جهان زینجا
 بل دفترست اینکهمیدینی
 منکر مشو اشارت حجت را
 خطّ خدای زود بیاموزی
 گردشوی بخا ن ز خاک
 ندهد خدای عرش درین خا
 حیدر کزو رسیدو ز فخر او
 شیران زبیم خنجر او حیران
 قولش مقرو مایه نور دل
 ایزد عطاش داد محمد را
 گرت آرزوست صورت او دیدن
 بشتاب سوی حضرت مستنصر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بس ناخوش است و خوش بخاردگر
 شیریست تازه ریخته بر شکر
 خاقان خطر ندارد و نه قیصر
 با گو شوارو یاره و با افسر
 با شرم گرد باستی و معجر
 با خشم عمرو و با شغب عنتر
 خنجر بسوی سینه ت و زی خنجر
 از صبر ساز تیغ و زدن مغفر
 وز دشت علم سنبل طاعت چر
 بلك این گذر گهیدست براو بگذر
 آن شاخ پس چه بی بروچه برور
 سوی خدای داور بی یاور
 يك شربت آب کی خوردی کافر
 برگیر زود زاد ره محشر
 خطّ خدای خویش بدین دفتر
 زیرا هگرز حق نشود منکر
 گر در شوی بخانه پیغمبر
 شمشاد و لاله روید و سیدنبر
 راحت مگر براهبری حیدر
 از قیروان بچین خبر خیبر
 دریا پیش خاطر او فرغی (۱)
 تیغش مکان و معدن شور و شر
 نامش علی شناس و لقب کوثر
 وان منظر مبارك و آن مخبر
 ره زی شجر جزاز ثمره (۱) مسپر

[۱] : جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بجا مانده ، [۱] : ره راز فخر جز بمره ،

آنجاست دین و دنیا را قبله
خورشید پیش طلعت او تیره
ای یافته بتیغ و بیاب تو
بی صورت مبارك تو دنیا
معروف شد بعلم تو دین زیرا
ای حجت زمین خراسان زه
ای گشته نوک کلك سخنگویت
دیباهمی بدیع برون آری
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت

۵

۱۰

بحر تقارب مثنیٰ سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

وآنجاست عز و دولت را مشعر
گردون بجای حضرت او کردر (۱)
زیب و جمال معرکه و منبر
مجهول بود و بی سلب و زیور
دین عود بود و خاطر تو مجمر
مدح رسول و آل چنین گستر
در دیده مخالف دین نشتر
اندر ضمیر تست مگر ششتر
این روزگار ما ندت را بشمر

چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بقیرو ازو روی عالم مقیر
فرو هشته دامنش برگوی عنبر (۱)
بروی فلك بر ترّیا منور

ستاره چور خسار مؤمن بمحشر
فراز از نشیبی و از کوه کردر
دل شیر جنگی و طبع غضنفر
روان گشته از شیر در بحر اخضر
از انجم کشیده بر او خشت و خنجر
چو تیغ یلان روی مرّیخ احمر
فرو شسته زنگار از اطراف خاور
سپاه سپیده دم از کوی سر بر
بیروزه بخريد یاقوت اصفـر
که از صبح ره یافت ایمان بدودر

شی مشک رنگ و دراز و مجاور
بلولو از و فرق گردون مزین
کشیده مظلّه سپه بر ترّیا
چو بر روی فرعون بردست موسی
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
شمال اندر و گر بجنبد نداند
ز هولش دل و طبع رو باه گیرد
مجرّه بسان لبالب خلیجی (۲)

۱۵

سپه کرده عفریت بر زهره گردون
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
هوارو (ب) بسیاب صبح خجسته
سوی باختر کرد شب روی و برزد
بلاله بدل کرد گردون بنفشه
چو گمراه گشته دلی بود عالم

۲۰

۲۵

گریزان شب و تیغ خورشید یازان
 برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش
 دل چرخ گردان و چشم زمانه
 از و کم و زویش آرام و جنبش
 ۵ زمین گاه پوشیده زو که برهنه
 ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد
 کشد دشت را که بساط مدثر
 ز برجد کند کبک در کوه بالین
 صبا را ندانی ز عطار تبت
 ۱۰ گل سرخ نو گفته (۲) بر بار گوئی
 همه دشت گلرخ همه باغ پر گل
 گل سرخ چون روی خوبان بنجالت
 چو در سبز کله (۴) خوش آواز راوی
 گهی ابر تاری و خورشید رخشان
 ۱۵ فرازو نشیب از گل سرخ گوئی
 گل آبتن از باد مانند مریم
 جهانجوی در حسن او گشته حیران
 بهار جوانی زمستان پیری
 جوانی چو شخص قوی چون حقیقت
 ۲۰ جوانی ستوده است مدحت مراورا
 که سادات جمع جوانان جدت
 دریغا جوانی که از وی نبینم
 ۷ زی پیری برنجست هر کس مگر من
 کسی کو پی رهبر و پیر گردد (۱)

چو عمرو لعین از خداوند قنبر
 بدوداد در دهر بزدان گرگر (۱)
 چو آشفته بحری که آبش معصفر
 از و بر زمین زرو بر چرخ زیور
 شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
 گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
 دهد باغ را گاه حله عطیر (۳)
 پرندین کند گور بر دشت بستر
 زمین را ندانی ز دیبای ششتر
 برون کرده حوری سراز سبز چادر
 رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
 بنفشه چو زلفین جانان معطر
 سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
 چو تیغ علی بود در کتف کافر
 که دریای سبز است پر موج گوهر
 هزاران پسر زاده از چار مادر
 سخنگوی در وصف او مانده مضطر
 نبرند چون روز و شب یک زد دیگر
 چو پیری خیال ضعیف و مزور
 بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
 نبی گفت هستند شبیر و شبیر
 بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
 که از وی رسیدم بآل پیمبر
 ره راست او راست از خلق یکسر

[۱] : نامی از نامهای خدا ، [۲] : نوعی از برد است ، [۳] : بروزن هفته
 ترکیده و شکافته و شکفته ، [۴] : بکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک و رقیق و
 نازک مثال کتان جهت دفع پشه بسازند ، [۱] : رهبر و پیر گیرد ، رهبر و شیر گیرد ،

ازین چرخ گردان و اجرام تابان
ازین صرف دهر و نکاپوی دوران
غرض جز رسول محیّر چه دانی
فزوننی و کمّی درو ره نیابد
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدر
بنسبت مطهر بعصمت مشهر
بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلَاتِنُ مَفَاعِلُنْ فِعِلَاتُ

ای کهن گشته در سرای غرور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز
شادمانی بدان کت از سلطان
تا بیدشت یکی دگر فاسق
تات شاعر بمدح در گوید
قصر تو زین سخن همیخندد
بر تو خندد که غافلی تو از آنک
چند رفتند ازین قصور بلند
چرخ گردان بسی بر آورد است
شهر گرگان نماند با گرگین
بر کهن کردن همه نوها
عسلش را بمنظّل است نسب
که شناسد که چیست از عالم
چون زمین بر شکستگیست چرا
تو چگوئی که مر چرا بایست
تا پدید آید اشتر و خر و گاو
آن یکی بر جهد چو بو زنگان
تا ز بهر یکی که پنجه سال

خورده بسیار سالیان و شهرور
تو گهی مست خفته گه مخمور
خلعتی فاخر آمد و منشور
بیش بهتر رودت فسق و فجور
شاد بادی و قصر تو معمور
بر تو ای فتنه بر سرای غرور
در سرای غرور نیست سرور
در هنر (ب) بر ترا تو سوی قبور
نوحه و نوحه گر زمعدن سور
نه نشابور ماند با شاپور
ای برادر موگلست دهور
شکرش را برادر است کثور (۱)
غرض کردگار فرد غفور
آسمان بی تفاوتست و فطور
این همه خالک و آب و ظلمت و نور
مار و ماهی و کثردم و زنبور
بای کوبد بنغمه طنبور
عمر بگذاشت بی نماز و طهور

[۱] : ناور (بمعنی ممکن مقابل واجب) ، [ب] : بهتر و ، [۱] ، زُرْبادرا گویند و آن گیاهی است تلخ ،

۵ مر ترا خانه دریغ آید
 پس چگوئی زهر ایشان کرد
 تو یکی هند باج ندهی شان
 این گمانِ خطا و نا خوب است
 گرت هوش است و دل زیرپدر
 عالمی دیگر است مردم را
 اندر و بر مثال جانوران
 غرض ایزدی حکیمانند
 ۱۰ دزد مردان بسان موشانند
 پاك مردان چو ماهی خد خوش
 حکمت و علم بر محال و دروغ
 خامشی از کلام بیهده به
 ۱۵ کار او کشت و تخم او سخن است
 گر بترسی ز ناصواب جواب
 بر زن و کودک کسان منگر
 تا تو بر سلسبیل بگزیدی
 چه خطر دارد این پلید نبید
 دل و جان را همیباید شست
 تا بهنگام خواندن نامه
 ۲۰ از بدو نیک و ز خطا و صواب
 همه خواندند بر تو چیز نماند
 بادل و عقل و با کتاب و رسول
 بندی کار کن بامر خدای
 جز پرهیز و زهد و استغفار
 ۲۵ گر نباشی ز اهل ستر بزه
 باز کی گردد از تو خشم خدای

زین فرومایگان و اهل شرور
 آسمان و زمین غفور و شکور
 چون دهدشان خدای حور و قصور
 دور باش از چنین گمانی دور
 سخنی خوب گوشدار ای پور
 سخت نیکو ز جاهلان مستور
 مردمانند از اهل علم نفور
 وین فرومایگان خستند و قشور
 وین سبکسار مردمان چو طیور
 ژاژ خایان خلق چون عصفور
 فضل دارد چو بر حنوط بنحور
 در زبور است این سخن مسطور
 بدروی بر چو در دامن بصور
 وقت گفتن صبور باش صبور
 اگر رغبتست صحبت حور
 گنده و تیره شیرۀ انگور
 عند کائین مزا جها کافور
 از محال و خطا و گفتن زور
 خجلی نایدت بروز نشور
 چیست اندر کتاب نا مذکور
 یاد نا کرده از صحاح و کسور
 روز محشر که داردت معذور
 بنده کار کن بود مأمور
 کار نا خوب کی شود مغفور
 خواند باید بسیت و یل و ثبور
 بحشم یا بحاجبان و ستور

ای پسر شعر حجت از بر کن
که پراز حکمت است همچو زبور
بحر هَزَجِ مَسَدَسِ اخرب مقبوض محذوف
مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

- ۵ ای گشته جهان و خوانده دفتر
این چرخ بلند را همی بین
يك گوهر ترّ نام او بحر
وین برّ بمجهد بنخشگ کهسار
بیچاره نبات را نبینی
وین جانوران روان گرفته
۱۰ بر طبع نبات و جانور باک
زین بیش چه نیکی آید از تو
تو بی هنری چرا عزیزی
دانی که چنین نه عدل باشد
آنکس که چنین عزیز کردت
۱۵ زیرا که نکرد هیچ حیوان
بر گور و گوزن اگر امیر است
چون نیست خرد میان ایشان
این میر و عزیز نیست بر گاه
شادی و توانگری خرد راست
۲۰ شاخست خرد سخن بر و برگ
زیر سخن است عقل پنهان
دانای نکوسخن کند باز
تو روی عروس خویش بنمای
فتنه چه شدی چنین برین خاک
- بندیش ز کار خویش بهتر
بر خاک و هوا و آب و آذر
يك گوهر خشک نام او بر
زان جوهر تر همی کند تر
همواره خران ازین دو گوهر
بیچاره نبات را مسخر
ای پور (۱) ترا که کرد مهر
وز گاو گنه چه بود وز خر
او بی گنهی چراست مضطرّ
پس چون مقری بعدل داور
از بهر تو کرد گوهر و زر
از گوهر و زرّ تاج و افسر
از قوّت خویش و دل غضنفر
درویش است این و آن توانگر
وان خوار و ذلیل نیست بر در
هر دو عرضند و عقل جوهر
تخمی است خرد سخن از و بر
عقلست عروس و قول چادر
از روی عروس عقل معجر
ای گشته جهان و خوانده دفتر
یگی بر کن سوی فلک سر

بر خاک بین سه خط مسطر
 در خط و قلم بعقل بنگر
 پیوسته که کرد يك بدیگر
 با رود و می و سرود و ساغر
 زیرا تو خری جهان چو آخور (۱)
 شادان بچرا چو گاو لاغر
 از بهر چه آوریدت ایدر
 مرجان ترا بدین تن اندر
 این گنبد گرد گرد اخضر
 بر بند بود سخنش یکسر
 خیره چه دوی بگرد چنبر
 چون باز بتابی از رسن سر
 بایدت سپرد زر بزرگر
 تاویل در او چو جان مسر
 در ظلمت زیر پی سکندر
 اندر ظلمات غفلت و شر
 از مضرب (د) حق باد صرصر
 یکچند حذر کن ای برادر
 خامش بنشین زیر منبر
 آید بسر چه ولب جر
 بر رفت بمنبر پیمبر
 بستد زنبیرگان و دختر
 روی که بود سیه بمحشر
 نزدیک تو صعب نیست منکر

از گوهر و از نبات و حیوان
 هفتست قلم مر این سه خط را
 بندیش نکو که این سه خط را
 گشتند ستور وار تا کی
 خرسند شدی بخور ز گیتی
 بر رس زچرا و چون چرائی
 بندیش که کردگار گیتی
 بنگر بچه محکمی (ب) بیسته است
 او راست بنای بی ستونی
 چون کار ببند کرد بی شک
 چون چنبر بی سراسر فرقان
 با بند مچخ که سخت گردد
 گاور سه (۱) چو کرد میندانی
 پیدا چو تن تو است تنزیل
 گویند که پیش ازین گهر کوفت
 امروز زیر پای دینست
 هر دم (ج) بزند بعادیان بر
 سوراخ شد است سد با جوج
 بر منبر حق شد است دجال
 اشتر چو هلاک گشت خواهد
 اول بمراد عام نادان
 گفتا که منم امام و میراث
 روی وی اگر سپید باشد
 صعبی تو و منکری گر این کار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : جهان چراخور ، [ب] : بچه حکمتی ، [۱] : صنعتیست در زرگری که
 در اطراف انگشتی خصوصاً درست میکنند ، [ج] : هزمان ، [د] : از مغرب ،

کاین فعل شداست زو مشهر
 از فاطمه و شبیر و شبر
 گر تو نکني حذر زحیدر
 گمراهتری دلیل و رهبر
 کروی تو و رهبر تو کر تر
 چون گاو توخار و خس همیخور
 بشنو سخنی بطعم شکر
 بوینده تر از عبیر و عنبر
 مغز سخن خدای اکبر
 پیدست بدمدزسنگ عبهر
 هر که که چشیدی آب کوثر
 از من چه رمی چو خرزنشتر
 پرید هگرز مرغ بی پر
 تاحق بشناسی از مزور
 من مؤمنم و جهود کافر
 زی خصم تو خاری او صنوبر
 مرغان همه را حقیر مشمر
 مرخصم ترا ده است خنجبر
 ماند است بروم و هند^(۱) قیصر
 معلوم نباشد و مقرر
 زی باز چو کودکان کبوتر
 تانیک بود بحشرت اختر
 یاران تو رفته اند بی در
 زین خیمه بی در مدور
 صد بار ترا ز شیر مادر

ور میروی تو با امامی
 من با تو نیم که شرم دارم
 جای حذر است از تو مارا
 ای گمره خیره چون گرفتی
 ۵ من با تو سخن نگویم ایراک
 من میوه دین همیخورم شو
 شو پنبه جهل برکش از گوش
 رخشنده ترازسپیل و خورشید
 آنست بنزد مرد عاقل
 ۱۰ او را بزدم بسنگ تازو
 آنگاه مجوی آب چاهی
 پر خاش مکن سخن بیاموز
 پر خرد است علم تاویل
 از مذهب خصم خویش بررس
 ۱۵ حجت نبود ترا که گوئی
 گوئی که صنوبرم ولیکن
 هشدار مدار خوار کس را
 غره چه شدی بخنجر خویش
 از بیم شدن زدست او روم
 ۲۰ با خصم مگوی از آنچه زی تو
 منداز بخیره ناز موده
 پرهیز کن اختیار و حکمت
 اندر سفری بساز توشه
 بی زاد مشو برون و مفلس
 ۲۵ بهتر سخنان و پند حجت

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُ

- با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر سرت نگشته (۱) بسی تیر و نو بهار
۵ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان
ز اول چنانت بود گمانی که دز جهان
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی
با ناز و بی نیاز بیداری و بنحواب
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی
۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز درخزان
گفتی که خلق نیدست چومن نیز در جهان
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان
دستم رسیده بر مه ازیرا که هیچ وقت
پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک
۱۵ چشم همیشه مانده (ج) بدست توانگران
یک سال بر گذشت که زی تو نیافت بار
اندر محال و هزل زبانت دراز بود
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
آن کردی از فساد که گریادت آید آن
تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد
۲۰ تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان
خمیده گشت و سست شد آن قامت چوسرو
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
بنگر ز روز گار چه حاصل شدت جز آنک
- تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر
چون پرزاغ بود سرت عارضت چو قیر
بر قیر گون سرت که فرو ریختست شیر
کاریت جز که خور نه قلیست و نه کثیر
اینند (۱) سال بُردنت چون ستور پیر
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
با جعد همچو قیر دمیده در و عبیر
در زیر رزخزان (ب) شده با کوزه عصیر
هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
همچون قلم بدست من اندر شد است اسیر
بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
میرم همی خطاب کند خواجه خطیر
تا اینت نان (د) دارد و آن خز و آن حریر
خویش تو آن یتیم نه همسایه ت آن فقیر
و ندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
بر شعر سُخف کرده دل و خاطر منیر
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
بر تو همیشمرد و تو خود خفته چون حمیر
این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر
بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر (۲)
آن کس کز آرزوت همیکرد دی (ه) نفیر
با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر

[۱] : بر وزن ریوند عددیست مجهول که آن را اند و آیدند گویند، (۱) بگشته، [ب] : خزان، ظ،

(ج) : بوده، [د] : تا اینت بدره، [۲] : ستوده و پسندیده، [ه] : همیکرده ای،

- دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
 دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست
 شرّ است جمله دنیا خیر است دین همه
 خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
- ۵ زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او
 شیر زمانه زود کند سیر مرد را
 خیره میازمای مر این آزموده را
 گر میبکورد خواهی تدبیر کار خویش
- ۱۰ این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند
 ور میبمرد خواهند این زندگان همه
 زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند
 وان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست
- زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
 ور مان همیباید او را شناختن
- ۱۵ ور همچو ماخدای نه جسمست و نه گران
 ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت
 تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
 از خویشتن بپرس درین گور خویش تو
- این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
 ۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
 در راه دین حقّ تو برای (ب) کسی مرو
 بی حجّت و بصارت سوی تو خویشتن
- همچون سبوس تر نه خیری و نه فطیر
 کز شعر باز داشت ترا جستن شعر
 این شرّ باز داشتت از خیر خیر خیر
 موش زمانه را توئی ای بیخرد پنییر
- منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر (۱)
 چون تو همینگردی ازین شیر شیر سیر
 کز ریگ نامد است خردمند را خیر
 بس باشد ای بصیر خرد مرد را (۱) وزیر
- از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
 بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر (۲)
 ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
 چون خوانده مرا و چه خواهد ز من حقیر
- با من ضعیف بنده ش کاریت ناگیر
 بی چون و بی چگونه طریقتست بس عسیر
 پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر
 معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
- زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر
 جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
 یا روضه بهشتست یا کنده (۳) سعیر
 سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر (۴)
- کورا ز رهبری نه صغیر است نه کبیر
 با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

[۱] ویر فهم و ادراک است ، [۱] : خرد مر ترا . [۲] : کنایه از سختی

است ، [۳] کنده همانست که معرّش خندقت و شعر اشاره است بحديث

« القبر رَوْضَةٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حَفْرَةٌ مِنْ حَفْرِ الْبَیْرَانِ » ، [۴] : کسی که

راه را بنماید و بمنزل برساند ، [ب] : تو براه ،

- بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین خویش
ور منکری وصیت او را بجهل خویش
۵ علم علی نه قال و مقالست عن فلان
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارك پند پدر پذیر (۱)

بهر هَزَجِ مِثْمَنٍ اخربَ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ
مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ فَعُولُنْ

- این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
من قول جهان را بره چشم شنودم
۱۵ قوی بقلم گوید و گویا بکتابت
مرقول قلم را بره چشم (ب) بشنو
مرقول مزوّر سخنی باشد کاف را
این هر دوشب و روز دو گفتار دروغند
از حقّ بجز از حقّ نزاد است و نزاید
۲۰ وین هر چه همی زیر شب و روز بزاید
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاک
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورنگر جوهر هم جوهر بود ایراک
یک جوهر ترکیب دهند است و مصوّر
۲۵ زنده نشد این سفلی الا که بصورت
چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
نازنده شب تیره پس روز منوّر
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
نشگفت که بسیار بود قول مبصّر
قوی بزبان گوید مشروح و مفسّر
مرقول زبان را بره گوشت (ج) بنگر
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
کاین دهر همیگوید همواره مسرّ
وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
بی حاصل همچون پدر خویش و چومادر
صورنگر علوی و لطیف است بدو در
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یک جوهر ترکیب پذیر است و مصوّر
بس صورت جانست درین جسم محقّر

- ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
پس جان تو هرگز نبرد جان برادر
مانده قصری شده بر نور مقمر
- بی دانش و تمیز بمانند یکی خر
جز صورت علمی نبود جان ترا فر
از نعمت بيمر درین حصن مدور
آراسته و ساخته باندازه و در خور
بنشسته تو چون شاه درو برسر منظر
يك نعمت ازین حصن برون برز یکی در
خواهی سوی بحرش برو خواهی سوی بر
تا هر دو گهر داد بیابند ز داور
یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر
امروز که در حجره مقیمی و مجاور
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
دنیاات برین سر برد عقبات بر آن سر
زین کوه بدان دشت و زان جوی بدان در
آرایش^(۱) راروی نه در خواب و نه در خور
بنمود یکی حجت معرّوف مشهر
مسطور برین جوهر مجموع و مکتّر
برگنبد کیوان شد ازین چاه مقمر
وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
گر فکرت سقراط بود (ب) پر کبوتر
اندر کتب من يك يك بشمر و بنگر
جز من بخط ایزد بنمود مسطر
معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر
- ور عاریتی بود برین سفلی صورت
وان گوهر کو زنده بذاتست نمرد
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
بی بهره چرا ماند است این جان توازن
دانی که چو فرّتن تو صورت جسمیست
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
وانگاه درین حصن ترا حجرگکی داد
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب
هر گه که ترا باید در حجرگک خویش
فرمانبر و بنده است ترا حجرگک تو
زان پنج در حجره سه تن راست دوجان را
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطّش
بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال
عمر تو نبینی که یکی راه دراز است
کو توشه و کور هبری ای رفته چهل سال
بهر چه همیبری راهی که در او نیست
* بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم
وانگاه مرا بنمود این خطّ الهی
تاراه بدید این دل گمراه بجدش
بنمود مرا راه علوم قدما پاك
بر خاطر امروز همی گشت نیارد
اقوال مرا گر نبود باورت این قول
تا هیچکسی دیدی کایات قران را
در نفس من این علم عطائست الهی

❁ : چنین بنظر میرسد که پیش ازین شعریتی یا ایاتی سقط شده است ،

(۱) : آرامش ، ظ ، [ب] : شود ،

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
 بندیش که مردم همه بنده بچه رویست
 دین گیر که بادین همگی (۱) بنده شدستند
 گردین حقیقت بپذیری شوی آزاد
 ۵ مولای خداوند زمان باشی چون من
 ورنی سپس دیو همیگرد و همیباش
 بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر
 بحر هَزَج مَثَنِ اَخْرَب مَكْفُوف مَقْصُور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ

آن زردتن لاغر گلخوار سیه سار
 ۱۰ همواره سیه سرش ببرند ازیراک
 تا سرش نبری نکند قصد برفتن
 چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن
 جز کز سبب دوستی آب جدائست
 هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است
 ۱۵ گنگست چو شد مانده و گویا چوروان گشت
 مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک
 مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند
 تیر است که در رفتن سوفارش بپیش است
 گلزار کند رفتن او عارض دفتر
 ۲۰ اقرار تو باشد سخنش گرچه روانیست
 دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز
 در دست خردمند همه حکمت گوید
 هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
 در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست
 ۲۵ تا در نونی سر بگلش بار نیارد
 زرد است و زار است و چنین باشد گلخوار
 همصورت مار است و ببرند سر مار
 چون سرش بریدی برود سربنگونسار
 این زاب شود زنده و زاتش بمرد زار
 این زرد و سیه سار از آن زرد و سیه سار
 گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
 زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
 خوردنش همه قار است رفتنش بمنقار
 در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
 هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
 آنکه که برون آید از آن گوشه (ب) گلزار
 دردین که کسی از کس دیگر کند اقرار
 و اسان شود آواز وی از بلخ ببلغار
 جز ژاژ نخواهد همه در دست سبکسار
 جز کازد دادار و پیام آور مختار
 بی بار و ز دیدار همیرزد از و بار
 زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

غارِست مراورا عجبی بادرو در بند
 چون خفت دران غار برون ناید ازان تا
 راز دل دانا بجز او خلق نداند
 راز دل من یکسره یابی همه با اوست
 ۵ ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن
 دیبای منقش بتو بافند و لیکن
 من نقش همبندم و تو جامه همیباف
 دیبای تو بسیار به از دیبۀ رومی
 چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند
 ۱۰ دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
 این تیره و بی نور تن امروز بجانست
 همسایۀ نیکست تن تیره را جان
 هر چند خلنده است چو همسایۀ خرماست
 شاید که بجان تن شریفست ازیراک
 ۱۵ از هر چه سبو پر کنی از سر وز پهلوش
 از جان و تن ناید الا که همه خیر
 تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
 بی علم عمل چون درم قلب بود زود
 چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
 ۲۰ وانکو نکند طاعت علمش نبود علم
 جامه است مثل طاعت و آهار بر و علم
 دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است
 بی طاعت دانا بسوی عقل خداست
 در طاعت بز دانست این چرخ بگشتن

خفتنش نباشد همه الا که دران غار
 بیرون نکشی پایش از انجای چو گفتار
 زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
 زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار
 انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
 معنیش بود نقش و سخن پود و خردنار
 این است مرا با تو همه کار و بیاوار
 هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
 جو را بگزیند خر بر لولوی شهوار
 فرقت میان تن و جان ظاهر و بسیار
 آراسته چون باغ بنیسان و با آزار
 همسایه ز همسایه گردد قیمت و مقدار
 بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
 خوشبوی بود کلبۀ همسایۀ عطار
 زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
 چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
 بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
 رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
 بیهوده همی روز ترا بودن ناهار
 زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
 چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
 چشمت مثل (۱) کار و درو علم چو دیدار
 بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
 آباد بدینست چنین گنبد دوار

وزطاعت خورشید همی روز و شب آید
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است
یک سو بکش از راه ستوری سرا گر چند
۵ در سخره و بیگار تنی از خورو از خواب
امروز بر از خواب و خمار است سر تو
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود
بی طاعتی امروز چو تخم نیست کزان تخم
این خلق بکردند بیک ره چو ستوران
۱۰ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد
در طاعت توجان و تنم یار خرد گشت
توفیق تو بود است مرا یار و نگهدار
بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

اصل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر
۱۵ اصل شر است این حشر کز بو البشر زاد و فساد
خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته
ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان
۲۰ گر نخواهی رنج گراز گر گنان پرهیز کن
جهل را گر چه بیوشی^(۱) خویشتن رسوا کنی
نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را
۲۵ نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردم مست
نیست سوی مرد دانا درد و عالم جز بشر
جز فساد و شر هر گز کی بود کار حشر
زانکزو آید بایمان و بعصیان خیر و شر
لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
دور تر شو تا بسر در ناید اسبت ای پسر
جهل گراست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
گر چه پوشیده نماند گر جهل از گر بتر
صورت مردم همیدینم ترا و فعل خر
چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر

- تن بجرّ تو گر دهی مرجانت را در جرّ کند
پیش جان تو سپر کرد است یزدان تنت را
خواب و خور کار تن تیره است تو مرجانت را
مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان
۵ گر شکر خوردی پریر و دی یکی نان جوین
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود
جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
۱۰ جان مردم را دوقوت بینم از علم و عمل
جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانک
گرتابی سر زدانش از تو تابد آفتاب
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای
بر فلک بی بال و پردانی که نتوانی شدن
۱۵ از حریصی کار دنیا مینپردازی بدین
خاک را بر زر گزیدستی چون نادانان از انک
همچو کرم سر که که ناگه ز شیرین انگبین
بس ترش و تنگ جایست این از ترا مر ترا
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی
۲۰ همچنان کاندر جهان ز آتش نسوزد زده می
رهگذار است این جهان یار ابد و دل در میند
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
دست و پایم خوش بستمست این جهان پای بند
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک
۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
- جان بجرّ اندر بماند خویش (۱) گیرد تن بجرّ
تو چرا جان را همیداری بپیش تن سپر
چون کنی رنجه چو گاو و خرز بهر خواب و خور
چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم نادان اگر خواهی ز نخاصان بخر
جان بدانش زنده ماند زان ازو یابد خطر
چون درختی کش عمل برگست و ز علمست بر
برنگه دارد درختان را ز آتش و ز تبر
و ز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
مینخواهد (ب) جز ترا نزدیک خویش از جانور
پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر
خانه بس تنگست و تازی مینبینی راه در
خاک پیش تست از زر مینداری جز خبر
بی خرد چون کرم پیله جان خود سازده در
خمّ سر که است این جهان بنگر بعقل ای بی بصر
چون همیناید برون هر گر مگر از خاک زر
زرّ جانت را نسوزد ز آتش سوزان سقر
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
تا زیر پای بسپر دم سر این مرد شرّ
زیب و فرم پاک برداست این جهان زیب بر
همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
جانور فرزند ناید هر گر از بیجان پدر

کار من گفتار خوب و رأی و علم و طاعت است کار این دولاب گشتن گاه زیر و گاه زیر
 نیست جز دولاب گردون چون بگشتمهای خویش آب ریزد بر زمین تا میبروید زو شجر
 و آنکهی پیدا است چون زو فایده جمله راست کاین رسن (۱) بهر تو میگردد چنین بیحد و مژ
 مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیر گر
 پس همیدینی که جز کر بهر ما یزدان پاک نافریداست این جهان را ای جهان مختصر
 تن ترا گور است بیشک همچنان چون وعده کرد روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
 تنت همچون گور خاک است ای پسر میپسند هیچ جانت را در خاک تیره جاو دانه مستقر
 خاک تیره بد مقتر است ای برادر شکر کن ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقتر
 آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم بین ورنه همچون کورو کر عامه بمائی کورو کر
 بحر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مَفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَفْتَعِلُنْ فَاعُ

ای بهوی' و مراد این تن غدار
 در غم آت چوقیر سر شده چون شیر (ب)
 از ترا گل نماید ای پسر از دور
 از تو گر او را امین کنی بستاند ۱۵
 بار و بزه آزم ترا بزه کرده است (ج)
 مرخر بدرا بطمع گاه وجو آرد
 خر ز پس جو دوید تو ز پس نان
 خوار که کردت بیار گاه شه و میر
 تن که ترا خوار کرد چون که نگوئیش ۲۰
 چا کر خویشت که کرد جز گلوی تو
 گر تو بدانستنی که فضل تو بر خر
 فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود

مانده بچنگال باز آ از گرفتار
 وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
 لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
 او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار
 ای شده چو گانت پشت از بزه و بار
 زیرك خربنده زیر بار بخروار
 اکنون در زیر بار میری خروار
 در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
 خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار
 اینت والله بزرگ وزشت یکی عار
 چیست کجا مانده نژند و شکمخوار
 عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار

[۱] : زُبن ، [ب] : چوشیر شد سر چون قیر ، ظ ، [ج] : بار و بزه و آت پشت تو خره کرد است ،
 بار بزه بر تو آت تو خره کرد است ، خره درین مقام بمعنی هر چه که بالای هم چینند
 مانند کتاب و خشت باشد و نیز بمعنی ثقلی است که پس از گرفتن روغن از بادام و امثال
 آن بماند و آن را کنجاره گویند ،

عقل و سخن مر ترا بکار کی آید
 کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر
 عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد
 کردی تدبیر تو و لیک همه بد
 ۵ چون که خرد را دلیل خویش نکردی
 هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب)
 من بچه کارم خدای را که بیایست
 گرش نبودم بکار بیهدگی کرد
 و اکنون تدبیر چیست نام نباید
 ۱۰ عقل زهر تفکر است درین باب
 عقل تو ایدر زهر طاعت و علمست
 آتش دادت خدای تا نخوری خام
 چون بزمستان بافتاب بخشی
 نیست خبر سرت را هنوز کنون باش
 ۱۵ چرخ همبنددت بگشت زمان بای
 تنّت چو نار است جانت پود تو جامه
 چندین در معصیت مدّ و بچپ و راست
 یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه
 راست که افتادی و ز خواب و ز خورماند
 ۲۰ بیگنهی نات کار پیش نیاید
 چونت بنخواهند باز عاریتی جان
 توبه سکالی که نیز باز نگردی
 وانگه چون به شدی ز منظر توبه

چون تو همی (ا) هست کرده دل هشیار
 کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
 خواهی تو عمرو باش و خواهی عمار
 گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
 بر نرسیدی زگشت کنبد دوار
 کار عظیمست چیست عاقبت کار
 کردن چندین هزار کار بی آوار (ا)
 بیهدگی ناید از مهیمن قهار
 بد چو برون بایدم همی شد ازین دار
 برتن و برجانت ای پسر سر و سالار
 پس تو چرائی بد و منافق و طرار
 ز قبل سوختن بدو سرو دستار
 پس چه توای بی خرد چه آن خربیکار
 چون نسپرد است (ج) پای تو خر بار
 روزی از اینجا برون کشدت چو گفتار
 جامه نماند چو پود دور شد از نار
 چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
 اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
 آنگه زاری کنی و خواهش و زهار
 وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار
 از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
 سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
 باز در افق بچاه جهل نگو نثار

[۱] : چونکه بمی ، [ب] : چرا کرد ، [۱] : آوار چند معنی دارد یکی

معنی حسابست در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

[ج] : بسپرد است ، ظ ،

عذر طرازی که میر توبه ام اشکست
 راست نگرده دروغ و مکر بچاره
 میر گرت يك قدح شراب فرو ریخت
 میر چگوئی که بر تو بر در مسجد
 ۵ چون که بدان يك قدح که داد ترا میر
 بلکه ترا دل بسوی عصیان ماند است
 نيك نبودى تو خود کنون چه حدیثست
 ای بشب تار تازیان بچپ و راست
 روزی پیش آیدت با آخر کان روز
 ۱۰ گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
 امروز آزار کس مجوی که فردا
 آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم
 جان مرا اگر سوی تو جانت عزیز است
 چون ندهی داد خویش و داد بخواهی
 ۱۵ داد تو داد است کرد گار ترا نیز
 و ندهی داد کردگار بطاعت
 هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجت

نیست دروغ ترا خدای خریدار
 معصیتت را بدین دروغ میاچار
 چون که توازدین برون شدی زبن و بار
 ای شده گمره بدوختست بمسهار
 با تونه دین و نه قول ماند و نه کردار
 چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
 کز حشم میر روز یافتی بشب تار (*)
 بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
 دست نگیرد ترا نه میر و نه بُندار
 ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
 هم ز تو بیشك بجان تو رسد آزار
 پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
 سوی من ای هوشیار خوار میندار
 نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار
 داد بطاعت بداد باید ناچار
 بر تو کسی نیست جز که هم توستمکار
 حکمت چون درو پند سخته (۱) بمعیار

بجر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۰ یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
 بنحانه مهین در نشاندند جفتان
 دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
 نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
 ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
 ۲۵ سه فرزند دارند پیدا و پنهان
 درو همچنو خانه بیحد و بیمار
 بیک جا دو خواهر زن و دو برادر
 نهفته زنان زیر شویان خود در
 نه هرگر بدانند به را ز بدتر
 بفرزندشان داد یزدان داور
 ازیشان دو پیدا و دیگر مستر

[۱]: بفتح وضم سین مهمله سنجیده و بوزن درآمده ، (ن): مصراع دوم ناموزونست

شاید که در اصل چنین بوده « کز حشمش روز یافتی بشب تار »

نیاید برون آن مسّتر، بصحرا
 وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
 ز هر هفتی از جمله این سه هفتان
 وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد
 ۵ همیگوید آن پادشا هرچه خواهد
 بخانه مهین در همیشه است پَران
 نگیرند جفت و بسازند يك جا
 بخانه کهن در نیایند هرگز
 بسا خانه ها کان پیرواز ایشان
 ۱۰ کبوتر که دید است کز گردش او
 بخانه کهن در همیشه سه مهمان
 نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
 سه مهمان نه یکسان چو (ا) هریك مخالف
 ازیشان یکی کینه داراست و بدخو
 ۱۵ سیمشان بداومه (ب) که هرگز نجوید
 سه مهمان بيك خانه در باز کرده
 همی هر یکی گوید آن دیگران را
 ازین سه هر آنکو شریفست و والا
 خداوند آن خانه آزاد گردد
 ۲۰ وگر این یکی را فریبند آن دو
 بد ونيك چون نیست امروز یکسان
 شناسی تو خانه کهن و مهین را
 کبوتر ترا بر سر است ایستاده
 نگران چه تخمست کامروز کاری
 ۲۵ درختی شگفتست مردم که بارش

نهفته نشستست بر ساف دختر
 بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
 یکی مهتر آمد بران شش که کمتر
 دگر جمله گشتند اورا مسّخر
 همه دیگران مانده خاموش و مضطرّ
 پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
 نباشند هرگز جدا يك ز دیگر
 که خانه مهینستان جای در خور
 شد آباد و بس نیز شد زیرو از بر
 جهان را گهی خیر زاید گهی شرّ
 ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
 نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر
 وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
 دگر شاد و جویای خوابست یا خور
 مگر خیر بی شرّ یا نفع بی ضرّ
 بر اندازه خویش هریك یکی در
 که زین در در آئید کابن راه بهتر
 مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
 هم امروز اینجا و هم روز محشر
 خداوند آن خانه ماند در آذر
 چنان دان که فردا نباشند همسر (ج)
 بجان تو است این سه تن (د) نيك بنگر
 که از زیر پَرش نیاری برون سر
 همیبایدت خورد فردا ازان بر
 گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر

یکی برگ او بیرم و شاخ بسد
خوی نیک بیرم (۱) خوی بد چو کژدم
بدی و بهی نیش و نوشت همبر
دو مرد است مردم توانا و دانا
تواناست بر دانش خویش دانا

۵

هزاران توان یافت خنجر بدانش
توانا دو گونه است هر چند بینی
جوان را جوانی فلک باز خواهد
بچیزی دگر نیست داننده دانا
کسی چون ستاند زیاقوت قوت
بدانش توانی رسید ای برادر

۱۰

بدانش گرای ای برادر که دانش
جهان خار خشکست و دانش چو خرما
جهان آینه است و درو هر چه بینی
جوانیش پیری شمر زنده مرده

۱۵

جهان بحر ژرفست و آبش زمانه
اگر قیمتی درخواهی که باشی
بیندیش تا چیست مردم که اورا
چو بزdan بگسترد فرش جلالت
همه عدل ورز و همه مکرمت کن
پیروز تو در دار دنیا درختی

۲۰

چه خواهد همی زو (ب) که چندین دمام
بیندیش کاین جنبش بیکرانه
که جنباند اورا که همواره ایدون

یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
تو کژدم بینداز و بر دار شگر
تو بردار ازان نوش و از نیش بگذر
جز این هر که بینی بمردمش مشمر
نه دانا ست آنکو تواناست بر زر (*)
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
یکی زو جوانست و دیگر توانگر
ستاند توان از توانا ستمگر
ستمکار زی او یکی اند و داور
چگونه رباید کسی بوی عنبر
ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
تواز خار بگریز و از بار میخور
خیالست ناپایدار و مزور

شرابش سراب و منور مغبر
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
بآموختن گوهر جان پیروز
سوی خویش خواند ایزد داد گستر
تواندر جهان فرش نیکی بگستر
همه مال بخش و همه محمت خر
که در دار عقی ثوابت بود بر

پیمر فرستد همی بر پیمر
چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر

(۱) : نیک شگر ، [❀] فردوسی گوید : توانا بود هر که دانا بود بدانش دل یر برنا بود .
[ب] : هم ایزد ، ظ ،

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
وگر نیست مر قدرتش را نهایت
گر از راست کثری نباید که آید
ور آباد خواهد که دارد جهان را
بنابان بی آب و کوه شکسته
بدین پرده اندر کسی ره نداند
ره سـرّ یزدان که داند پیمبر
اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ
ز خانه مهین و کهن و کبوتر
بگو از دو خواهرزن و دو برادر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم
نداند بحقّ خدا و نداند

جهان را بنا کرد از بهر دانش
تو گوئی که چون و چرا را نگویم (۱)
ترا بهره از علم خار است یا که
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان
مرا داد دهقانی این جزیره

خداوند عصر آنکه جزمین مراورا
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند
چو مردم ز حیوان بهست و مهست او
بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد

تو پیدائی و کردگار تو مضمّر
چرا پس که هست آفریده مقدر
چرا هست کرده مصوّر مصوّر
چرا بیشتر زو خرابست و بی بر
دو صد ره فرو نست از شهر و کندر
جز آن کس که ره را بجوید زرهر
پیمبر بکه شپرد این سرّ بحیدر
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
جوابم بیاور از آنها مفسّر
کدامند فرزندان ماده و نر
جوابم ده از خشک این شعر وزتر
نداند کسی جز که شبر و شبر
خدای جهاندار و بی یار و یاور
همینست نزدیک من مذهب خر
مرا بهر ره از علم مغز مقشّر
بکام خر اندر چه میدد چه جودر (۱)
درو خار بنشانند و برکنند عرعرا
برحمت خداوند هر هفت کشور
بسی دوستانست هر یک سخنور
رسد ناصی را ازان جان بغرغر
نشیندش روح الامین پیش منبر
ز مردم بهین و مهینست یکسر
بنارش برد کافر از کرده کیفر
کند سجده بر آستانش دو پیکر

[۱] : تو گوئی ز چون و چرا لب بیستی، [۱] جودر و جودره گیاهیست که در میان زراعتها روید

نه جز امر اورا فلك هست بنده
 بلشكر بنازد ملوك و هميشه
 درش دشت محشر تنش كان گوهر
 اگر سوي قيصر بري نعل اسبش
 ۵ همي تا جهانست و اين چرخ اخضر
 هزاران درود و دو چندان تحيت
 ز ايزد بران صورت روحپرو
 بحر خفيف مسدس مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

ای زده تکیه بر بلند سریر
 ۱۰ شاعر اندر مدیح گفته ترا
 ملك را استوار كردستی
 خلل از ملك چون شود زائل
 پادشا را دبیر چیست زبان
 نیست بر عقل میر هیچ دلیل
 ۱۵ مهتر خویش را حقیر کند
 سخن با خطر تواند کرد
 جز براه سخن چه دانم من
 ای پسر یدش جهل اسیری تو
 چون نیاموختی چه دانی گفت
 ۲۰ تو ز خوشه عصیر چون یابی
 ای پسر همچو میر میری تو
 کار خود ساخته است امیر کبیر
 جان تو پادشای این تن تست
 خاطر تو نبشت شعر و ادب
 ۲۵ تا بشعر و ادب عزیزت داشت

بر سرت خز و زیر پای حریر
 که امیرا هزار سال میر
 بوزیری دبیر و با تدبیر
 جز برای وزیر و تیغ امیر
 که سخنهایش را کند تحریر
 راهبر تر ز نامه های دبیر
 سوی دانا دبیر با تقصیر
 خطری مرد را جدا ز حقیر
 که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
 ناگردد (۱) سخن بپشت امیر
 که بتعلیم شد جلیل جریر
 ناگیرد ز ناك خوشه عصیر
 او کبیر است و تو امیر صغیر
 تو سر کار خویش نیز بگیر
 خاطر تو دبیر و عقل وزیر
 بر صحیفه دلت بدست ضمیر
 خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر و دستِ تو دیرانند
 سرت چون قیر بود و قدت چو تیر
 بکمان چرخ تیر تو بفروخت
 زان جمال و بها که بود ترا
 شاد بودی ببانگ زیر و کنون ۵
 مگرت وقت رفتنت چنانک
 مگر آن وعده کت محمد کرد
 با سر همچو شیر نیز مخوان
 چشم دل باز کن بین ره خویش
 نامه کن بخط و طاعت خویش ۱۰
 نامت از علم باید و ز عمل
 این دبیری رساندت بنعیم
 زین دبیری مباش غافل هیچ
 که نباید چنانکه آن گفتند (۱)
 چون همه کارهات بنویسد ۱۵
 پس مکن آنچه گریباید خواند
 این جهان را فریب بسیار است
 حیلش را شناخت نتواند
 مخور از خوان او نه پخته نه خام
 نیست گفتار او مگر تلبیس ۲۰
 چرخ حیلنگر است و حیل او
 زر مغشوش کم بهاست برنج
 بی قرار است همچو آب سراب
 تو مزور گری مکن چو جهان
 که چو مو شان نخورد خواهی من ۲۵

اینت کاری بزرگوار و هژیر
 باتو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
 قیر تو عرض کرد دهر بشیر
 نیست با تو کنون قلیل و کثیر
 زار و نالان شدی و زرد چو زیر
 پیش ازین گفتت آن بشیر و نذیر
 راست خواهد شدن کنون ای پیر
 غزل زلفک سیاه چو قیر
 تا نیفتی بچاه چو ننجیر
 علم عنوانش نقطها تکبیر
 ای خرد مند زی علیم و خبیر
 این دبیری رهندت ز سعیر
 پسند پیرانه از پدر بپذیر
 باز دارد ترا ز شعر شعیر
 آن نویسنده خدای قدیر
 تیره مانی ازان و باتبیر (ب)
 بفروشد بنرخ سوسن سیر
 جز کسی تیز هوش و روشن ویر
 مخر از دست او خمیر و فطیر
 نیست کردار او مگر تزویر
 نخرد مرد هوشیار بصیر
 زعفران مزور است زریر
 دود تیره است همچو ابر مطیر
 خاک بر من مدم بنرخ عبیر
 زهر داروی تو بیوی پنبیر

راست باش و خدای را بشناس
 بنشین با وزیر خویش خرد
 با خرد باش یکدل و همبر
 خیر زاد تو است در طلبش
 خوی نیکست و عقل (۱) مایهٔ دین
 که جز این نیست دین بی تغییر
 رفتنت را نکو بکن تقریر
 چون نبی با علی بروز غدیر
 خیره خیره چرا کنی تأخیر
 کس نکرد است جز بمایه خمیر

بِحَرْجِ مَثْنٍ مَكْفُوفٍ مُحَدَّوْفٍ
 مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ فَعُولُنْ

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
 این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
 ۱۰ تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دینار
 بی سود بوده هر چه خورد مردم در خواب
 خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
 این خاک سیه بیند و آن دایره سبز
 نعمت همه آن داند کز خاک بر آید
 ۱۵ با صورت نیکو که بیامیزد باو
 از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
 بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال
 از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم
 چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
 ۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
 گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی
 بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
 امروز چه فرقت ازین ملک بدان ملک
 بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
 ۲۵ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

تو بر زمی و از بوت این چرخ مدور
 چون بهره خود یافتی از دانش مضمّر
 یکچند بجان از نعم دانش بر خور
 بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرر
 مارا ز چه رانداست برین گوی مغبر
 که تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
 با خاک همان خاک نکو آید و در خور
 با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر
 سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
 بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
 آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
 منت نهد بر تو بدان ایزد داور
 نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
 مرد خرد آن گاه جدا داندت از خر
 چون آنکه سکندر شد با ملک سکندر
 این مرده و آن مرده و املاک مبتر
 نا آمده اندوه و گذشتت برابر
 وان عزم براهیم که برّد زیسر سر

- گر کردی این عزم کسی را ز تفکر
گر مست نئی منشین بامستان یکجای
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا
دانی که خداوند نفرمود بحز حق
قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن
ور راه نیابی نه عجب دارم ابراک
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بالنده بی دانش مانند نباتی
از حال نباتی برسیدم بستوری
در حال چهارم اثر مردمی آمد
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
رسم فلک و گردش ایام و موالید
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است
گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی
- نفرین کنی هر کس بر آزر بتگر
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر
حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
تا راه شناسی و گشاده شودت در
من چون تو بسی بودم گمراه و محسر
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
یکچند همیدم چون مرغی بی پر
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور (۱)
از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون نخل ز اشجار و چو باقوت ز جوهر
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
جستیم ز مختار جهانداور رهبر
در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر
کایزد بقران گفت که بد دست من از بر
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
 گر خواهد کشتن بدهن کافر او را
 چونست که امروز نماند است ازان قوم
 ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
 ۵ ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
 زان دیشه که خاکست و نباتست و ستوراست
 امروز که مخصوصند این جان و تن من
 دانا بمثل مشک و ازو دانش چون بوی
 ۱۰ چون بوی که از مشک جدا گشت و ز راز سنگ
 چون بوی و ز راز دانش و از مشک ازان پس
 بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم
 از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
 وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
 ۱۵ از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
 گاهی بنشینی شده همگوشه ماهی
 گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر
 که دریا که بالا که رفتن بی راه
 که حبل بگردن بر مانند شتر بان
 ۲۰ پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر
 گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست
 گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
 تقلید نپذیرفتم و حجّت ننهفتم
 ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
 ۲۵ روزی برسیدم بدر شهری کان را

بشیر و نذیر است و سراجست و منور
 روشن کندش ایزد بر کافه کافر
 جز حق نبود قول جهانداور اکبر
 تا (ا) همچو مقدم نبود داد مؤخر
 محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
 وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر
 بر مردم در عالم اینست محصر
 هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر (ب)
 ما (ج) هم بمثل کان و درو دانش چون زر
 ببقدر شود مشک و شود سنگ مزور
 خیزم خبری پرسم ازان درج مخیر
 نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر
 وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
 درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
 وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
 گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
 گاهی بجهانی که درو خاک چو اخگر
 که کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
 که بار بیشت اندر مانده استر
 جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
 زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
 واجب نشود تا نشود عقل مخیر
 زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
 دشواری آسان شود و صعب میسر
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل
 صحرائش منقش همه مانده دیبا
 شهری که درو نیست جز از فضل منازل
 شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
 ۵ شهری که من آنجا چورسیدم خردم گفت
 رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
 دریای محیط است درین خاک معافی
 این چرخ برینست پر از اختر عالی
 رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
 ۱۰ گفتم که مرا نفس ضعیف است و نثر نداست
 دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
 گفتا مبر اندوه من اینجای طیبم
 از اول و آخرش پرسیدم و انگاه
 از جنس پرسیدم و از صنعت صورت
 ۱۵ کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم
 از صنعت این جنبش و روز و شب گروی
 از حال رسولان و زسؤلات (۱) مخالف
 آنگاه پرسیدم از ارکان شریعت
 وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
 ۲۰ وز خمس بی عشر چنوائی که دهند آن
 وز علت میراث و تفاوت که درو هست
 وز قسمت ارزاق پرسیدم و گفتم
 یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج
 بینا و قوی چون زید این دیگر و آن باز
 ۲۵ ایزد نکند جز که همه داد ولیکن

دیوار مزین همه و خاک مشجر
 آبش عسل صافی مانده ککوثر
 باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
 نه بافته ماده و نه بافته نر
 اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
 گفتا مبر اندوه که بشد کانت گوهر
 هم در گرانمایه و هم آب مطهر
 لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
 از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
 منگر بدرستی تن و این گونه احمر
 وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
 بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
 از علت تدبیر که هست اصل مدبر
 وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
 چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
 محتاج غنی چون بود و مظلوم انور
 وز علت تحریم دم و خمر مخمر
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
 از حال زکات درم و زر مدور
 این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
 چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
 چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر
 یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
 مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
 خرسند نگردد خرد از دیده اعور

من روز همی بینم و گوئی تو شبست این
 گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست
 آزر بضم خواند مرا و تو بسنگی
 دانا که بگفتش من اینست (ب) ببرد
 ۵ گفتا بدم داروی با حجت و برهان
 زافاق و زأنفس دو گوا حاضر کردش
 راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو
 چون علت زائل شد و بگشاد زبانه
 از خاک مرا برفلك آورد چو یاقوت
 ۱۰ دستم بکف دست نبی داد بیعت
 دریا بشنیدی که برون آید از آتش
 خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
 یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس
 از رشک همی نام نگویمش درین شعر
 ۱۵ استاد و طبیعت و مؤید ز خداوند
 آباد بران شهر که وی باشد در بانس
 ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان
 ای خیل ادب صف زده اندر کنف (ه) تو
 خواهم که ز من بنده مطواع سلامی
 ۲۰ چون قطره چکیده ز پی (و) ز گس و شمشاد
 چون وصل نکور و یان مطبوع و دل انگیز
 بر فائده و نعمت چون ابر بنور روز
 وافی و مبارک چو دم عیسی مریم
 زی خازن علم و حکم و خانه معمور

از حجت خواهم که بر آهیخی خنجر
 هر کس که زیارت کندش هست موقر (ا)
 امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
 صدر حمت امروز باین دست و بآن در (ج)
 لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
 بر خوردنی و شربت من پیر هنرور
 هر روز بتدریج همیداد مزور
 مانند معصر شد رخسار مزعفر
 چون خاک بدم هستم امروز معنبر
 زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
 روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
 کز دست طبائع نشود نیز مغیر
 کر نور وی این عالم تاری شود انور
 گویم که چنین است (د) کش افلاطون چاکر
 بل کر حکم و علم مثالست مصور
 آباد بران کشتی کو باشد لنگر
 ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر
 ای علم زده بر در فضل تو معسکر
 پوینده و پاینده چو یک در مقمر
 چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
 چون لفظ نکو گویان مشروح و مفسر
 کر کوه فرود آید چون مشک مقطر
 عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
 با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر

[ا] : هست مخیر ، [ب] : بگفتش من این دست ، [ج] : بآن بر ،
 [د] : گویم که طیبی است ، [ه] : اندر خطب ، [و] : چکیده ز بر ،

۵ زی طالع سعد و در اقبال خداوند
 مانده و همگونه جد و پدر خویش
 بر مرکبش از طلعت او دهر مقمّر
 بر نام خداوند برین وصف سلامی
 و انگاه از ان کس که مرا کرد است آزاد (ج)
 ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
 در پیش تو استاده درین جامه پشمن
 حقا که بجز دست تو بر لب نهاده‌ام
 شش سال بی‌بوم بر ماثول (د) مبارک
 ۱۰ هر جا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه
 تا عرعر از باد نوانست همیباد

بحر مجتث مثنی مقصور

مفاعِلُنْ فِعْلَاتُنْ مفاعِلُنْ فِعْلَانْ

مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمار
 ۱۵ درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود
 شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را
 نبود (ه) دانش در حال آفرینش خویش
 چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن
 چو از خرد بدم اندکی نصیب رسید
 ۲۰ چنان شدم که بدانم همی زد دانش خویش
 همی بدانم دانم که نیستم دانش
 مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود
 همیندانم کاین جوهر من از چه بود

[ا] : جمله معنبر ، [ب] : ابوا یوب ، [ج] : مرا کرد است آگاه ،

[د] : بر قیتول ، [ه] : بیود ، [و] : کرد زمن برگهر ،

مرا ارادت نابودن و بدن نرسید
 نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید
 نه هیچ عمرو توانست بود از حکما
 نه زود تر بتوانستم آمدن بوجود
 ۵ نه در عدم زعدم آگهی که چیست عدم
 پس وجود بدانستم این طبائع دهر
 بآند سال همیزایستم بمحنت و درد
 ببالغی رسیدم که هیچم آگه نیست
 ازان سپس عارض پیری اندر آمد و عقل
 ۱۰ جهان (ا) چشم بتمیز بر گشادم ازو
 بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ
 هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
 قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف
 بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
 ۱۵ جهان خرد برابر ابا جهان بزرگ
 نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او
 یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را
 هزار باره بی واستخوان و گوشت بین
 هزار طرف بیک میخ و هیچ ازونه پدید
 ۲۰ چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
 هر آن کسی که چنین صنع خوب دید بمچشم
 همیش دان بره فعل و قصد ذات مکن
 یکی قدیر بز از قدرت مقدر خویش
 مقدریست نه چون آنکه قدرتش دوم است
 ۲۵ مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی

که بودی بمراد خود از دگر کردار
 نه اندر آمدی من سبک خلیل آثار
 نه هیچ زید توانست بود از احرار
 نه کامگار من از ایستادن و رفتار
 نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
 همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
 نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
 بشادمانی و آسانی و غم و دشوار
 فروغ داد و پراگند بر دلم انوار
 دو شاهد بر عایت (ب) همیکند دیدار
 قوام کرده بترکیب در سکون و مدار
 ده و دو قسمت وار کانش هفت و اصل چهار
 خطیر و بیخطر و هاموار و نا هموار
 درین جهان دگر بی عدد صغار و کبار
 یک از دگر بگریزند نیست (ج) هست شمار
 حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار
 که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
 چگونه بست یک اندر دگر بیک مسمار
 زیر طرف سپاریده میخ را ستوار
 که قادر است و حکیمست و عالم و جبار
 چگونه کرد تواند بصانعش انکار
 همیش بین بدل و چشم و گوش خود دیدار
 یکی بصیر بر از دانش اولو الا بصر
 مؤثریست نه از چیزونه بدست افزار
 همه بلفظ بر آویخته است از و بیزار

یکیست فرد که فردیتش جدا نه ازوست
 خدای عزّ وجلّ را بهیچ حال همی
 اگر بهستی مثلث کنیش گرددشی
 که جوهری ز عَرَض لا محاله خالی نیست
 ۵ درین مقالت تشبیه لازم آید پس
 ورش تو نیست نهی خود معطلی بیقین

زهست و نیست خداوند هست و نیست بریست
 اگر چه هست نه چون هر چه هست جائز گشت
 هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار

۱۰ فحاش لله ازین هر دو پاك دار ضمیر

خدای مبدع هرج آن را بوهم و بحسّ
 ترا که همت دانستن خدای بود

بگرد خویش همیگرد و نفس خویش بدان
 براسپ عقل نشین تا بأصل خویش بران

۱۵ ترا زأصل تن خویش راستتر ره نیست

چگونه داند انگشتی که زرگر کیست
 چون نیست دانش پرگار خویش دائره را

نخست فاعل پس فعل آن گهی مفعول
 ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست

۲۰ بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو

خدای را بیگانی بدان و از پس او
 پس از رسول توّلی مکن بهیچ کسی

اگر خدای پرستی تو خلق را میپرست
 نگر بنخود چه پسندی جز آن بخلق مکن

۲۵

بجر هَزَجِ مَسَدَسِ اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای ذات تو ناشده مصوّر

اثبات تو عقل کرده باور

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
 بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگزار
 که هر که شیء بود گوهری بود ناچار
 جز این نباشد دل بر گمار و ژرف گمار
 خدای را جز ازین و جز از چنین پندار
 ازین دو دانش توحید تو بعید و عوار

بدین دو خلق تعلق کند نه خالق بار

اگر چه نیست نه چون هر چه نیست جائز وار
 هر آنچه نیست نه چون هیچ هست هست انگار

بنخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار

محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار
 مشو مخالف قول محمد مختار

اگر بوهم شدستی براسپ عقل سوار
 بأصل خویش عنان باز کش قدم بفشار

مکن گذر که نهاد است پیش و هم حصار

چگونه داند صراف خویش را دینار
 چگونه باشد دانا بخالق پرگار

ترا ازین سه زمفعول نیست بیرون کار
 نگه بدار حد عمر خود مکن آوار

نگر چگوید گوشت ببند او بسپار

بهر چه گفت رسول و را مصدّق دار
 مگر بآل رسول مطهّر اخیار

خدای دانی خلق خدای را مازار
 چون دروی بجز از کشته هر چه خواهی کار

اسم تو ز حد و رسم بیزار
محمول نئی چنانکه اعراض
فعلت نه بقصد آمر خیر
حکم تو برقص رقص (ب) خورشید
۵ صنع تو بدور دور گردون
ببریده در آشیان تقدیس
بنموده بسر نمای تنزیه
هم با قدمت (د) حدوث شاهد
۱۰ ای گشته چو آفتاب تابان
معشوق جهانی و ندانی
بنهفته بسحر گنج قارون
عالم همه زین دو گشت پیدا
عالم چو یکی رونده (ه) دریا
آتش (و) چونبات و سنگ حیوان
۱۵ غواص چه چیز عقل فعال
علت چو سیاست فریدون
آخر چه هر آنچه بود اول
بنگر بصواب اگر نئی کور
ای باز هوات بر پریده
۲۰ وین نخوت و (ح) حرص درکشیده
در قشر بمانده کی توانی
از توبه و از گناه آدم
سر بسته بگویم ار توانی

ذات تو زنوع و جسم (ا) برتر
موضوع نئی چنانکه جوهر
قولت نه بلفظ ناهی شر
انگیخته سایه های جانور
آمیخته رنگهای دلبر
وصف تو ز جبرئیل شهپر
حسنت چو عروس چرخ (ج) زیور
هم با ازلت ابد مجاور
از سایه نور خود مستر
يك عاشق باسرای در خور
يك در تو در دو دانه گوهر
آدم هم ازین دو برد کیفر
سیاره سفینه طبع لنگر
دارش چو عقیق تو سخنور
شاینده بعقل يك پیمبر
از دست چو عرض و خصم (ز) بی مر
مقصود چه آنچه بود بهتر
بشنو بحقیقت ار نئی کر
از دام زمانه چون کبوتر
ناگه چو رسن سرت بچنبر
دیدن بخلاصه مقشر
تو هیچ ندانی ای برادر
بر دار بتیغ فکرتش سر

[ا]: زنوع و جنس، ظ، [ب]: برقص قرص، [ج]: حسنت ز عروس عرش،

[د]: هم بر قدمت، [ه]: چو یکی نهفته، چو یکی ز دیده، [و]: آبش،

[ز]: چو جنس خصم، [ح]: وی سخره،

ز دیبکی تو بسوی داور
آنجا چون بود شخص ناخور
کز خلد نهاد پای بر در
ابلیس نیامده ز مادر
مجبور بُد است یا مخیر
ور عاجز بُد خدا ستمگر
راهی که نه راه تست مسپر
در ظلمت خویش چون سکندر
با دیو فرشته نیست همبر

بجر هَزَجِ مَسَدَسِ مَحْذُوفِ

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

در ویش کند براه ترتیب
در خلد چگونه خورد آدم
بل گندمش آنکهی بیایست
این قصه همبیدید آدم
در سجده نکردنش چگوئی
گر قادر بُد خدای عاجز
کاری که نه کار تست مسکال
بیهوده مجوی آب حیوان
کان چشمه که خضر یافت آنجا

۵

۱۰

چنین بی روزن و بی بام و بی در
بهفت و دو و ده بخش مدور
که افکند اندرین میدان اخضر
بدین دیبای زنگاری مسر
که اند این هفت سالاران لشکر
همه با جوشن سیمین و مغفر
سرادقشان زده دیبای اخضر
بتان را روی خوب و فعل منکر
سپهر زشتکار خوب منظر
فرو آید همی چون سنگ بر سر
همی بیرون جهنم هزمان ز چنبر
بگردیدم سر از گردنده اختر
ندانم زاسهان یا زاسهانگر
بصورتهای گوناگون مصور
گوزن شیرچهر و گاو پیکر

که کرد این گنبد پیروزه پیکر
که زد پرگار این گنبد که پرداخت
هزاران گوی سیم آگنده گردان
که کرد این گنبد سیاه اُرمذ
چه اند این لشکر تازنده هموار
سوارانی سر اندازان و تازان
مگر لشکرگه غلمان خلدند
گر از خوبان بدی ناید چرا پس
جهان دلفریب نا وفا دار
بسنگ آسیا ماند بگردش

۱۵

۲۰

ز بیم چنبر این لا جور دی
بشوریدم دل از شوریده گیتی
همیدانم که جور است این ولیکن
سپهری بینم و سیارگانی
همه کژدموش و خرچنگ کردار

۲۵

- چو کار معنوی زین چرخ بینی
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
وگر دانی که این کار فلک نیست
بهر حالی که بینی از بد و نیک
۵ ولیکن حکمتش گر تو ندانی
نه هرج آن تو ندانی آن نه علمست
تو آنکه دانشی باشی که دانی
تو بر بالای علم آنکه رسی باز
مطهر گشتن نفس تو آنست
۱۰ خدای راز دان کس را ز مخلوق
بدان کاین حال ما و حال این چرخ
بدین افعال منطق فاعلی گشت
گر از چشم سرت گشتست پنهان
بنای آسمان و سقف گردون
۱۵ چنین آفاق پر زایات حکمت
چه پنداری همی خود بود گشته
چرا بر چرخ گردنده کواکب
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک
بدین تلخی که کرد این صبر ازینسان
۲۰ بدینسان آب سرد و آتش گرم
همه از رای خود موجود گشتند
اگر چیز از مراد خویش بودی
جز از جوهر دگر با داد مشناس
یقین دانم همی کاین بندگان را
۲۵ بنا چون بی خداوندی نباشد
- متاب از واجبات عقل مگذر
نیاید کار کردن زین نکوتر
فلکبانی ترا شد لازم ایدر
نهفته حکمتی دان زیرش اندر
روا باشد که داند داد گستر
که داند حکمت یزدان سراسر
که در دریای جهلت نیست معبر
که بر شاهین همت بشکنی بر
که داند کر تو ناید جز مطهر
نکرد است آگه از راز مستر
نگرداند جز آن کش چرخ چاکر
حکیم و عادل و قادر مقرر (۱)
بچشم عقل در هست او مشهر
برآرد صانعی استاد و رهبر
نشته سر بسر بر سان دفتر
نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
همه یکسان نشد چون شمس ازهر
نشد بیجاده و یاقوت احمر
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر
هوای صافی و خاک مکدر
ببستند آخشیجان یک بدیگر
نگشتی خار بن جز ناژ و عرعر
که قیمت (ب) کرد این اعراض و جوهر
خداوندیست یار و بنده پرور
نباشد بی خدائی هفت کشور

ندارم هیچ شك كاین داوری را
 نگیرد هرگز اندر عقل من جای
 کسی کو از خود آگاهی ندارد
 نه زان گردش که میگردد زمانی
 مسبب چون بود پس هر کسی را
 وی از من يك صفت نتواند آموخت
 کسی کز اصل دانای سخن نیست
 کسی کاندر سرشت او خرد نه
 تواند فاعل مجبور نادان
 ۱۰ معاذالله چنین نتواند الا
 که باشد کاین همه برهان ببیند
 مگر زین ملحدی باشد سفیهی
 دلم را چون بفضل خویش ایزد
 نرانم بر زبان جز این سخن را
 ۱۵ بسال سیصد و پنجاه و هفتم (۱)

بجز یزدان عادل نیست داور
 که گردون گردد اندر خیر یا شر
 نه بر وی عقل را نه نطق را در
 گرانتر گشت داند یا سبکتر
 که و همش کرد او گردد چو چادر
 من از وی ده صفت برخوانم از بر
 چگونه کرد ما را او سخنور
 خرد بخشد مرا این هست باور
 که مفعولی کند دانا مخیر
 خدای پاک بی انباز و باور
 نگوید از یقین الله اکبر
 که چشم سرش کور و گوش دل کر
 بکرد از عقل نورانی منور
 که بر معیار عقل آید معیر
 بذوالقعدة مرابنهاد مادر (*)

[۱] : چارم [*] این شعر محققاً در دست نسخ محرف گشته است و شاید که شعر در اصل چنین بوده (بسال سیصد از بعد نود چار) چنانکه در یکی از قصاید گذشته گفته است : «بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار» * بنهاد مرا مادر بر توده اغبر» و همچنین مؤید اینست عبارتی که در ابتدای سفر نامه خود مینویسد که در سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه بوده «شبّی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازین شراب که خرد از مردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند، جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید گفتم که من این را از کجا آرم، گفت جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت، چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم [اکنون] باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم» [ص ۴ چاپ برلین] و باز در جای دیگر این کتاب که شرح مشاهده خوان سلطان مصر را میدهد

بر آمد سالیان چند کم کار نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
 نه زشتی باز دانستم ز خوبی نه خرما باز دانستم ز اخگر
 ازین پس چون شد از آهار جسمی مرا در کالبد جسمی موّقر
 بزد صبح خرد تیغ از شب جهل دلم بفروخت چون از مهر خاور

چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد خواص و عوام را - آنکه خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام باشند در دیگر سراها و مواضع، و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین بینم بایکی از دیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و سرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند بآنمت و تجمل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم بینم - او بپرده دار که ایشان صاحب السّتر میگویند بگفت سلخ رمضان سنّه اربعین و اربعمّایه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز آید و بخوان بنشینند مرا آنجا برد» [ص ۷۸ طبع برلین] موافق آنچه درین کتاب در دو موضع یاد کرده آنگاه که مشاهده خوان سلطان مصر کرده سنّ او چهل و اند سال بوده - و اگر شعری که درین قصیده بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حدود هشتاد سالگی باشد و با صریح آنچه در اوّل کتاب سفر نامه یاد کرده «اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم» موافقت ندارد - و در کتاب زاد المسافرین خود که در فلسفه اسلامی تصنیف کرده در قول بیستم چنین گفته «تا این غایت که ما مر این کتاب را تألیف کردیم و آن اندر سنّه ثلاث و خمّسین و اربعمّایه بود» [ص ۲۸۰ چاپ برلین] و از جای دیگر این کتاب معلوم میشود که تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصر و مکه بوده چنانکه در آخر قول نوزدهم ازین کتاب میگوید «کسی که مادر ناینا زاید مر رنگها و شکلها را چون مر اجسام مشگل و ملوّن را بجااست بیننده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ وزیرك الخ» [ص ۲۷۲ چاپ برلین] از نقل بیانات گذشته معلوم میشود که مسافرت وی بمصر و مکه در حدود سنّین چهل و پنجاه از عمر وی بوده - بنابراین بطور وضوح تاریخ ولادتش سیصد و نود و چهار بوده چنانکه باز مؤید همین است آنچه در کتاب روشنائی نامه منظوم خود تاریخ نظم کتاب را چنین یاد کرده :

« بسال چهار صد سه یست بر سر که هجرت کرد آن روح مطهر »

نکردم روزگار خویش بی بر
بکردم فرق از معروف منکر
ندانی قیمت حق ای برادر

برسته همبرش سعدان و کنگر
نشستم بر در او من مجاور
بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
سماک و فرقدان و قطب و محور
که چون رانم بر او پرگار و مسطر
پدید آورد بر الحان پیکر
که چه گرمست از آن چه خشک و چه تر
سطاطاليس (۱) استاد سکندر

نکردم استفادت بیش و کمتر
که آن نشنیدم از دانا مفسر
رسید از خیرگی جانم بغر غر
مگر از دعوت آل پیمبر

شدم مسعود و بر شیطان مظفر
بدین پیغمبر (ب) مختار و حیدر
که باشد مبعث و میزان و محشر
برد فردا پشیمانی و کيفر

بحر مجتث مثنی محذوف

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر
موافق است بیک جای از قضا و قدر

سر اندر جستن دانش نهادم
نه حق را باز پس هشتم ز باطل
چو باطل را نیاموزی ز دانش
که داند قدر سنبل تا نبیند
۵-ر نوعی که بشنیدم ز دانش
بخواندم پاك توقیعات کسری
که داند از مناطیقی که تا چیدست
که اندر علم و اشکال مجسطی
گاهی اقسام موسیقی که هر کس
گاهی الوان احوال عقاقر

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
نماند از هیچگون دانش که من زان
نه اندر کتب ایزد جمعی ماند
ز بس چون و چرا کاندردلم خاست
۱۵ شفای جان ندیدم هیچ دانش
بر ایشان باز بستم خویشتن را
مرا توحید و ایمانست و قرآن
یقین گشتم بآیات و بمعقول

کسی گر خوار گیرد راه دین را

نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد
چه گر مخالف طبعست و نا موافق جسم

همیشه تا که در آمیزش است ساخته اند
 چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم
 نرانده اند قلم بر مراد آدمیان
 ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
 همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر ۵
 پل شناس جهان را و تو رسیده برو
 بر آنچه داری در دست شادمانه مباش
 ز مرگ امن مجوی و بعمر تکیه مکن
 ز نامه های کهن نام کهنگان بر خوان
 کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد امان ۱۰
 اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی
 کجا شد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون
 بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او
 چو عمر خویش بسر برد هفصد و سی سال
 چنانکه آمده از خاک باز رفته بخاک ۱۵
 بشیث آمد دوران ملک هفصد (۱) سال
 رسید نوبت دولت ازو سوی ادریس
 ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت
 هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی
 بقای صالح و بُد عمر او صد و هفتاد ۲۰
 کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود
 دوست و پنجاه و سه سال کرد عمر چو هود
 دوست بود کم از پنج عمر ابراهیم
 ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست
 گذاشت ملک و جهان را بماند بر اسحق ۲۵

ز رنج و محنت بند کسی زشورو ز شر
 چه قیمت آرد نزد قدر تن جا نور
 نداده اند کسی را ز حلم و علم خبر
 بشاد کامی تاز و بکام و لهو و خطر
 مدام در طلب جوهر و زرو زیور
 مکن عمارت و بگذار و خوش ازو بگذر
 وز آنچه از کف تو رفت از ان دریغ مخور
 بسیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر
 یکی جریده پیشینیان پیش آور
 چه خاص و عام و بدو نیک از صغیر و کبر
 نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر
 نه طعنه پدرش بُد نه مایه مادر
 که او ز روی زمینست ازوست اصل بشر
 سپرد عمر بسر برده را بدست پسر
 یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
 نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر
 هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
 که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
 بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
 خدای ناقه فرستاد از میان حجر
 که زاتش اجل اندر امل زدند شرر
 بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر
 بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر
 که بُد بنام سماعیل و مادرش هاجر
 سپرد ملک بدست برادر کَهر

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد
 بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملک
 چو درگذشت ز عمر عزیز او صد و بیست
 ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
 ۵ بیا بقصّه ایوب صابر مسکین
 بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
 چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب
 دوست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت
 کلیم آمده خود با نشان معجز حق
 ۱۰ بقای او چو بصد سال و بیست و سه رسید
 زدند سگه پس آنکه بدولت داود
 بقاش بود نود سال در جهان روزی
 رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملک
 زجنّ و انس و وحوش و طیور و دیو پری
 ۱۵ بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند
 ز بعد او زکریّا بماند هفصد سال
 بجای بُد زکریّا که کشته شد یحیی
 بدار دنیا هشتاد سال عمر براند
 ز بعد یحیی عیسی بکرد سی و دو سال
 ۲۰ بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال
 بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید
 بزخم تیر غزا بیخ کافران برگزند
 خدای مهر نبوت نمود باز بخلق
 محمد اسم ابو القاسم آن گزیده حق
 ۲۵ چراغ دولت دین محمدی افروخت
 ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر

گذشت و رفت و برد از جهان دل غمخور
 جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
 بشد نقاب بقایش ازان رخ چو قمر
 بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
 بلای کرم کشید و نخت بر بستر
 بامر خالق بیچون و واحد اکبر
 شعیب آمد با دختران نیک اختر
 بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
 عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
 ز جام مرگ بنا کام خورد یک ساغر
 بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فرّ
 عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر
 ز باخر بگرفت او بحکم تا خاور
 شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر
 گذشت و رفت و ز او ماند خاتم و افسر
 بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
 گزیده که بیاکی بد از جهان اخیر
 که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر
 ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضر
 سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر
 که بد بقوت اسلام احمد و حیدر
 چو دید روی علی را و حال پیغمبر
 ازان رسول نکو مخبر نکو منظر
 بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
 بشرق و غرب و بآفاق هم بیحر و ببر
 زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی قدر و بعز و جاه و شرف بسال شصت و سه شداو از این دیار بدر
 اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم کسی بماندی ماندی رسول نور آور
 و گر بجود و سخا و شجاعت و مردی کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر
 بنسبت و شرف ار در جهان کسی ماندی بزیر خاک نگشتی نهان سر و سرور
 بحر مضارع مشن اخب مکفوف و محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (۵)

گفتم که در پدر نگر ای پر هنر پسر
 گفتم بچشم دل نگری در پدر به است
 گفتم بچشم سر بتوان دید کیف و کم
 گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب ۱۰
 گفتم که وصف جان و تن از من شنیده
 گفتم دو عالم اصل و دو فرزند جان و تن
 گفتم که مرا گهر جسم باز گوی
 گفتم که حد طبع چه چیز است در صفت
 گفتم که مفرد است مرگب چگونه شد ۱۵
 گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دو ان
 گفتم که از برودت ایام جای ساخت
 گفتم حرارت است هم او مادر او ریاح
 گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار
 گفتم ستاره و فلك از چه مدورند ۲۰
 گفتم زکیست چرخ بدآمیزش مزاج
 گفتم که اعتدال نبندد هوا (۱) مزاج
 گفتم ز نفس جثه حیوان نصیب یافت
 گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست
 گفتم چهار گوهر گشته است پایدار ۲۵

گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
 گفتا بچشم دل نگر بدستم ای پدر
 گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فر
 گفتا که در جواب پدید آورد هنر
 گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر
 گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
 گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
 گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشک و تر
 گفتا چنانکه میل کند ماده سوی تر
 گفتا که هست آرام انجام هر صور
 گفتا که از حرارت جنبش گرید فر
 گفتا برودتست زمین را درو پدر
 گفتا ستاره صفوت، نار و هوا شمر
 گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر
 گفتا ز نور خور شد ممزوج و بارور
 گفتا ز نفس نامیه بالذ همی شجر
 گفتا ز نفس نامیه مردم گریده تر
 گفتا ورا جهان لطیفست مستقر
 گفتا مزاج مختلف آرنده عبر

گفتم که هفت عضو کدامست تبت را
 گفتم که عضوهایی رئیس دل است و مغز
 گفتم ز هفت دایره این هفت هشت میل
 گفتم مزاج هست ستمگار و چار ضد
 ۵ گفتم که هست نامیه را جای اعتدال
 گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان
 گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
 گفتم که بر تخیل دل حسیه چه کرد
 گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
 ۱۰ گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
 گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست
 گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت
 گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست
 گفتم بامر ایزد مأمور گشت خلق
 ۱۵ گفتم محاط باشد معقول عین او
 گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست
 گفتم که ایزد آید در تحت عقل و حس
 گفتم بحس و عقل توان دید هست را
 گفتم که عقل داد خدایست خلق را
 ۲۰ گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند
 گفتم که بی مسبب هرگز بود سبب
 گفتم خدای را شی گویند و نیست شی
 گفتم خرد بنام خدایست رهنمای
 گفتم که کس پرستد مر نام را همی
 ۲۵ گفتم عبادتی که بیک حرف باشد آن

گفتا که پهلو است و دو پا و دست و سر
 گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر
 گفتا ز هفت سایره این هفت هشت اثر
 گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر
 گفتا که هست حسیه را نامیه مقرر
 گفتا مقام نفس حیاست بی مگر
 گفتا که لمس و ذوق و شمع و بصر
 گفتا که پنج حاس نهاد است پنج در
 گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
 گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
 گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
 گفتا که جفت دارند ایشان بیکدگر
 گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
 گفتا بامر باشد مأمور و مؤتمر
 گفتا برو محیط نباشد عقول اگر (۱)
 گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر
 گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
 گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر
 گفتا بلی ولیک خدایست داد گر
 گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر
 گفتا که بی مقدر هرگز بود قدر
 گفتا که شی دو چیز بر و گشته معتبر
 گفتا که نامها بخدایند راهبر
 گفتا که من تعبداً سماً فقد کفر
 گفتا که عابدونی فی النار و السقر

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات
 گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است
 گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست
 گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس
 ۵ گفتم که جز رسول بدانست وحی کس
 گفتم که بر چه آمد روح الامین درو
 گفتم همیبود دل معقول وحی را
 گفتم که محکم و متشابه چگونه بود
 گفتم که این حدیث بدان احسن القصص

۱۰

بحر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ز اهل خراسان صغیر و کبیر
 همه خویش و بیگانه بر خیر خیر
 نه انباز گفتم ترا نه نظیر
 ترا در خدائی وزیر ای قدیر
 رسالت محمد بشیر نذیر
 مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
 کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
 نجستم سپاه و کلاه و سریر
 چرا شد رمیده کبیر و صغیر
 ز من مجلس میر و صدر و زیر
 ادبیم لقب بود و فاضل دبیر
 بمن بود چشم کتابت قریر
 همی کاغذ از دست من بر حریر
 نشد جز بالفاظ من سیر شیر
 سخن پیش طبعم بطبعست اسیر

بنالم بتو ای علیم قدیر
 چه کردم که از من رمیده شدند
 مقرّم بقرآن و پیغمبرت
 ۱۵ نگفتم مگر راست گفتم که نیست
 بامت رسانید پیغام تو
 قرآن را بپیغمبرت ناورید
 مقرّم بمرگ و بحشر و حساب
 نخوردم بر ایشان بنجان زینهار
 ۲۰ سلیمان نیم همچو دیوان ز من
 همان ناصراً تن که خالی نبود
 بنامم بنخواندی کس از بس شرف
 ادب را بمن بود بازو قوی
 بتحریر الفاظ من فخر کرد
 ۲۵ دبیری یکی خرد فرزند بود
 دبیران اسیرند پیش سخن

اگر سیر گشتم همیشه گفید
 مرا بود حاصل ز یاران خویش
 کنون زان فزونم بهر فضل و علم
 بجانست در من بفضل خدای
 ۵ بچاه اندرون بودم آن روز من
 ازین قدر کامروز دارم بعلم
 گر آن که دنیا تم شهره بود
 گر از خاک و از باد بودم کنون
 کنون میر پیشم ندارد خطر
 ۱۰ ز دینند پیشم دنیا درون
 اگر میر میراست و کامش رواست
 کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
 چه بایدت رغبت بشیره کنی (۱)
 گلی نازه بودستی آری ولیک
 ۱۵ نیارد کنون نازگی بار تو
 یکی سرو بودی چو آهن قوی
 هزیرت سخن باید ای میر اگر
 چونیرت سخن باید ایرا که نیست
 بدان منگر ای خواجه گر ظاهری
 ۲۰ بصارت بیلغند باید که تو
 بیاموز و ماموز مرعام را
 بنخوشه قران در بین دانه را
 گر از تو چو از من نفور است خلق
 دلم پر ز درد است و جهال خلق
 ۲۵ اگر عامه بد گویدم زان چه باك

باقبال من ز گس از نخم سیر
 بشخص جوان اندرون عقل پیر
 که طبعم روانست و خاطر منیر
 هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر
 بر آوردم ایزد بچرخ اثر
 نبودستم آن روز عشر عشر
 کنون بهترم چون بدینم شهر
 گلابم شد آن آب و خاکم عبیر
 گر آنکه خطر داشتم پیش میر
 عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
 چنانکش گمانست گو شو ممیر
 چه شادی کند خیره بر بانگ زیر
 که چون شیر گشته است بر سر ت قبر
 شدستی کنون پثر مریده ز زیر
 نه خورشید رخشان نه ابرمطیر
 ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
 نباشد چه با کست رویت هزیر (۱)
 گناه تو گر نیست قدت چو تیر
 نبینی همی مرد دین را ظهیر
 ز خر به نشی گر بچشمی بصیر
 ز علم نهانی قلیل و کثیر
 بانگوردین در رها کن عصیر
 ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
 زمن جمله زینند دل پر زحیر
 رها کردد ام پیش موشان پنیر

بیاد سحر گاه کوه ثبیر (۱)
 گوی ای منی ای علیم قدیر
 بتر زین که خود شان گرفتی مگیر
 دوانند یکسر غنی و فقیر
 بدین باد گشتند ریگ هبیر (۲)
 نمودم بران بنگرای تیز ویر
 که بگریزد از عهد روز غدیر
 از ان عهد محکم شبر یا شبر
 بدین درد فردا بمانی حسیر
 ترا پند او بس بود دستگیر

بجر هَزَج مَثْنِ اُخْرِب مَكْفُوف مَقْصُور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ

نجنبد زجا ای پسر چون درخت
 اگر دیو بستد خراسان ز من
 خراسانیان گر نجستند دین
 بپیش نیال و تکین چون رهی
 چو عادند و ترکان چو باد عقیم
 مثالی از امثال قرآن ترا
 بیاوزد آن کش بعذر خدای
 چگوئی بمحشر اگر پرسدت
 گر امروز غافل بوی همچنین
 و گر پند گیری بحجّت محشر

۵

۱۰

ای حجّت بسیار سخن دفتر پیش آر
 هر چند که بسیار و دراز است سخنهای
 شاهمی که عطاهاش گرانست ستود است
 نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
 شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب
 از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
 آچار سخن چیدست معانی و عبارت
 در شعر ز تکرار سخن باک نباشد
 آچار خداست مزه و بوی خوش و رنگ
 از تانک رز انگور نوا مسال خوش آمدت
 زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست
 مختار شوی کز تو بماند سخن خوب
 دینش بسخن گشت مشهر بزمین بر

۱۵

۲۰

۲۵

وز نوک قلم در سخنهاست فرو بار
 چون خوب و خوش است آن نه دراز است و نه بسیار
 هر چند شوی زیر عطاهاش گرانبار
 چون خاک کهن را بهار ابر گهر بار
 دفتر بسخن خوب شود جامه باهار
 از پاک سب و پاک برون آید آغار
 نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار
 زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
 با سب و ترنج آمد و جوز و بهی و نار
 هر چند کز و بهار همین آمد و پیرار
 در خاک دلای مرد خرد تخم سخن کار
 زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
 و ز راه سخن رفت برین گنبد دوار

مقهور بحکمت شود این خلق جهان باک
 از راه تن خویش سوی جانت نگه کن
 آن چیست که چون شخص گران تو بنحسب
 آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است
 ۵ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست
 سالار تن تست چرا نت گرامیست
 زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
 بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت
 چون تو ز بهین نیمه خود غافل ای پیر
 ۱۰ بارند تن و جانت بعلم و عمل اندر
 دار تن پیدای تو این عالم پیداست
 جان تو غریبست و نت شهری ازینست
 نداشتی او خوار بماند از تو غریبست
 چون داری نیکوش چو خود مینشناسیش
 ۱۵ خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
 حق تن شهری بعلف چند گراری
 زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشند
 جان تو برهنه است و نت زیر خزوبز
 جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
 ۲۰ نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم
 گر کار بنامستی از دوستی عمر
 مر حکمت را خوب حصار یست که او را
 پیغمبر بد شهر همه علم و بران شهر
 این قول رسول است و در اخبار نوشتست
 ۲۵ از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در

زیرا که حکیمست جهانداور قهار
 بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
 یبنا و سخنگوی همیاند و بیدار
 ز وزنده و گوینده شد است این تن مردار
 تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
 نزدیک تو و مهتر و سالار نت خوار
 مجهول بماند است ز بس جهل تو سالار
 حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
 گر مرد خرد مند نخواندت میازار
 تو غافل از کار بهین بار و مهین بار
 جان را که نهالست نهالست چنودار
 از محنت شهریت غریب تو بازار
 بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
 بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
 شهریت علف خوار است مهانت سخن خوار
 که بسخن نیز حق مهمان بگزار
 همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار
 عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار
 مر حکمت را معنی بود است و سخن تار
 دینار بود هر که بود نامش دینار
 فرزند ترا عمر بودستی و عمر
 داناست همه بام و زمین و در و دیوار
 شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
 تا محشر ازان روز نویسنده اخبار
 از علم مگو آن را وز پند مپندار

- فرقت میان دو سخن صعب فزون زانک
گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست
دادمت نشانی بسوی خانه حکمت
گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی
۵ و آگاه شوی کاین فلک از هر چه کردند
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
فری بکن و سیر بدین حکمت جان را
چیزی که بجوئیش نه از جایگاه خویش
بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را
۱۰ خامش منشین زیر فلک ایمن ازیراک
ابلیس لعین دست گشاد است بغارت
توقیمت این روز ندانی مگر آنگاه
بازارتواست این بطلب هر چه بیایدت
زیرا که ببازار نیابی ره ازین پس
۱۵ برگفته من کارکن ای خواجه ازیراک
بجر رمل مشن مخبون اشکل

فَاعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ فَعِلَاتِنُ

- ای خردمند هنر پیدشه و بیدار و بصیر
گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست
۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر
ور بخوبی در بودی خطر و بخت بلند
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر
ای شده مغفر چون قیر تو در دست طمع
مال در گنج شهبان یابی و در خاطر من
کیست از خلق نزدیک توهشیار و خطیر
شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر
کوه شفنان (د) ملکی بودی بیدار و بصیر
سر و سالار جهان بودی خورشید منیر
آن بزرگست که از علم فزون دارد نیر (ه)
شسته بر درگاه بهمان و فلان میرچوشیر
هر چه (و) يك مال خطیر است دگر مال حقیر

[ا] : سازنده گنبد توچه بگریزی ، [ب] : ایزدش ، [ج] : درغار ،

[د] : کوه شهبان ، ظ ، [ه] : فزون دارد ویر ، ظ ، [و] : گرچه ، ظ ،

- شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
آن بود مال که چون زُو بدهی کم نشود
مال من گر تو اسیر افقی آزاد کندت
۵ نیست چون مال من اموال شهان جز که بنام
نشود غرّه خردمند بدان کر پس من
قیمت و عزّت کافور شکسته نشد است
خطر چیز بود بر قدر منفعتش
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر
۱۰ زانکه خیرات تو از فرد قدیمست همه
خطری را خطری داند مقدار و خطر
کور کی داند از روز شب تار هگزر
نه هر آن چیز که او زرد بود زرباشد
کرم بسیار ولیکننت یکی کرم کند
۱۵ مردمان آهن بسیار بسودند (ا) و لیک
شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید
شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
بر سر خلق مر او را چو وصی کردنی
حسد آمد همگان را ز چنان کار ازو
۲۰ او سزاید که وصی بود نبی را در خلق
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای
کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول
بی نظیر و بی (ب) آن بود در امت که نبود
بی نظیر و ملی (ج) آن بود که گشتند بقهر
- روز چون شیر همیرزد و شبهای چو قیر
ز و ستاننده غنی گردد و بنخشنده فقیر
بتر از وی خرد سخته و بر دست ضمیر
مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
چون بتخمست چون ز گس نه ببوی خوش سیر
چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر
گر ز کافور به آمد بسوی موش پنیر
گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر
نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
نیست آگاه زمقدار شهان گناه و سر بر
کر نه بشناسد آواز خر از ناله زیر
نشود زرّا اگر چند شود زرد زریر
حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر
نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر
تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
این باندوه در افتاد ازو آن بزحیر
بر میدند و رمیده شود از شیر حمیر
که برادرش بُد و بن عم و داماد و وزیر
بهر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر
مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
عمرو و عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر

[۱] : مردمان آهن بسیار بسوزند ، والظاهر « هیزم بسیار بسوزند » ،

[ب] و [ج] : بی نظیر و ملی ،

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد بیدر
 بر سر لشکر کفار بهنگام نبرد
 روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
 نه بمردی ز دگر یاران او بود فزون
 ۵ ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
 شرف مرد بعلمست شرف نیست بسال
 چون که پیری نفرستاد خداوند رسول
 جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول
 یافت احمد بچهل سال مکافی که نیافت
 ۱۰ علی آن یافت زتشریف که در روز غدیر
 گر بنزد تو بپیر است بزرگی سوی من
 با علی یاران بودند بلی پیر ولیک
 بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب
 لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد
 ۱۵ جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا
 از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور
 معنی از قول علی دارد آواز جز او
 تو با آواز چرا میرمی از شیر خدا

بحر هَزَجِ مُسَدَّسٍ اخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلْ

۲۰

نه یار منی بحق والطور
 داداست برأنت دهر منشور
 باشد بمحال وهزل معذور
 رنگ قدح و ترنگ طنبور
 انگور شدیم و دهر زنبور

ای یار سرود و آب انگور
 معزول شد است جان زهر چه
 میگوی محال زانکه خفته
 نگشاید نیز چشم و گوشم
 پرنده زمان همی خورد مان

۲۵

پنخته شدم و چو گشت پنخته	زنبور سزا تراست بانگور
تیره است و مناره مینبند	آن چشم که موی دیدی ازدور
بسترد نگار دست اّپام	زین خانه پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن	بس لاغر باز گشتم از سور
زین سور بسی زمن بتر رفت	اسکندرو اردشیر و شاپور
گر تو سوی سور میروی رو	روزت خوش باد و سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی	اندر پدرت نگه کن ای پور
اندوده رخس زمان بزر آب	آلوده سرش بگرد کافور
زنهار که بازمان نکوشی	کاین بد خود شمنی است منصور
بی لشکر عقل و دین نگرده	از گرد سپاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن و خود	وز فضل و ادب دبوس ^(۱) و ساطور
ورزی تو جهان بطاعت آید	زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که زیر نوش و خزش	نیش است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم	فعلش همه مکر باشد و زور
جادوست بفعل زشت زنهار	غرّه نشوی بصورت حور
گیتی بمثل سرای کار است	تا روز قیام و نفخت صور
جز کار کنی بدین ازینجا	بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی	فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردت	رنجور بوی و خوار و مدحور ^(۲)
امروز تو میر شهر خویشی	کت پنج رعیت است مأمور
بی کار چرا چنین نشینی	با کار کنان شهر پرنور
هزگر نشود خسیس و کاهل	اندر دو جهان بخیر مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی	ایزد نشدی بفضل مذکور
دل خانه تست گنج گردانش	از حکمتها بدر منشور
ای جاهل مفلس اربکوشی	گنجور شوی ز علم گنجور

گنجور شدی و گشت مأجور

گر حکمت منت در خور آید

نپذیرد پند مغز مخمور

از سر بفکرن خمار ازیرا

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاِعْلَانُ

تا نوقتد ستور تو ناگه بجز و لور (۱)

۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور

دارد هگرز طاقت با پیل مست مور

موری تو و فلك بمثل ژنده پیل مست

گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور

شور است آب او نشانندت تشنگی

یکبارگی محسب همه عمر بر ستور

بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای

چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور

زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت

تا دستها فرو نهد مرکبت بگور

۱۰ لختی عنان مرکب بد خوت باز کن (ب)

پرهیز دارو با دم این اژدها مشور

گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست

از تو فزون بمال و بملك و بجاه و زور

شاهان دوصدهزار فرو خورد و خوار کرد

يك قطره آب نادره باشد ز چشم کور

از بی وفا وفا بغنیمت شمار از انك

بنگربیار خویش که او گرسنه است و عور

گر نیستت چونوش خور و چون خزت گلیم

تا پوستین بودت یکی بادبان سمور

۱۵ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر

گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور

وز بهر خزو و بز و خورشهای چرب و نرم

حلوا و نان خشك دران نافته تنور

هر دو یکی شود چو ز خلقت فرو گذشت

کار چو تارا و همه آشفته گشت و تور (۱)

آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست

گر نیست اسب تازی و نه مشربۀ بلور

پای تو مرکبت و کف دست مشربه است

برگ سفر بساز و بکن کارها بهور (۲)

۲۰ کنون نگر بکار که کارت بدست تست

بی مغز نوفتی ز درخت چو گوز غور

بار درخت دهر توئی جهد کن مگر

طاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور

غره مشو بدان که ترا طاهر است نام

به شد ز سیمجور براهیم سیمجور

فعل نکوز نسبت بهتر کزین قبل

بسیار برجه بمثال گوزن و گور

بنگر بچشم بسته پیل بر همی روی

[۱] : بجز و جور ، [ب] : بازکش ، ظ ، [۱] : تار و تور دومعنی دارد اول سخت

تیره و تاریك را گویند دوم ریزه باشد ، فرهنگ جهانگیری ، [۲] : هور بمعنی نگاه

آمده که عبری نظر خوانند

این کالبد خنور بودت (۱) شصت سال بنهای تا چه حاصل کردی درین خنور
بحر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- | | |
|--|---|
| <p>۵</p> <p>بر آمد سپاه بنجار از بحار
رخ سبز صحرا بچندید خوش
گل سرخ بر سر نهاد و بیست
بدرید بر تن سلب مشکبید
ببازوی پر خون درون بید سرخ
ز بس سرد گفتارهای شمال
نبینی که هر شب سحر گه هنوز
صبا آید اکنون بعدر شمال
بشویدش عارض بلولوی تر
بیارد سوی بوستان خلعتی
سوی گلبن زرد استام زرد
سوی مادر سوسن تازه تاج
بسر بر نهاد ز گس نو بباغ
نوان و خرامان شود شاخ بید
دهد دست و سربوس گل را سمن
شگفتی نگه کن بکار جهان</p> | <p>سوارانش بر در کرده کنار
چو بروی سپاه ابر بگریست زار (*)
عقیقین کلاه و پرندین ازار
ز جور زمستان بپیش بهار
بزد دشنه زین غم هزاران هزار
بریده شد از گل دل جویبار
دواج سمور است بر کوهسار
سحرگاه تازان سوی لاله زار
بپالایدش رخ بمشکین عذار
که لولوش پود است و پیروزه تار
سوی لاله سرخ جام عفار
سوی دختر نسترن گوشوار
بآردیبهشت افسر شاهوار
سحرگاه چون مرکب راهوار
چو گیرد سمن را گل اندر کنار
و زو گیر بر کار خویش اعتبار</p> |
|--|---|

[۱] : خنور تو بود است ، ظ ، خنور بفتح اوّل و ضمّ ثانی و واو معروف ظروف و اوای
است ، [*] : شاید مضمون مأخوذ از شعر ابن مطیر اُسدی باشد که گفته : أَيْنَ أَهْلِ الْقِيَابِ
بِالدَّهْنَاءِ أَيْنَ جِيرَانِنَا عَلَى الْأَحْسَاءِ ، جَاوَرُونَا وَالْأَرْضُ مُلْبَسَةٌ نَوْرًا رَأَى الْأَفَاحِي تَجَادُ
بِالْأَنْوَاءِ ، كُلُّ يَوْمٍ عَنْ أَفْحْوَانٍ جَدِيدٍ تَضْحَكُ الْأَرْضُ مِنْ بُكَاءِ السَّمَاءِ و بهمین
معنی است شعر ابی جحناء نَصِيبُ الْأَصْفَرِ : «فَبِكَيْ الْغَمَامِ بِهِ فَأَصْبَحَ رَوْضُهُ جَدْلَانُ
يَضْحَكُ بِالْحَمِيمِ وَيَزْهَرُ» و عکس این مضمون قول دِعْبَل است : «لَا تَعْجَبِي يَا سَلَمَ مِنْ
رَجُلٍ ضَحَكَ الْمَشِيبُ بِرَأْسِهِ فَبِكَيْ»

- که تا شادمانه نگردد زمین
چو نسرین بخندد شود چشم گل
چو زکس شود باز چون چشم باز
پراز چین شود روی شاهسپرم
نگه کن بلاله و بآبر و بین ۵
سوی شاخ بادام شو بامداد
وگر اندۀ از برف بودت محوی
نگه کن بدین بی فساران خلق
اگر نیست سوی تو داری دگر
وگر نیستت طمع باغ بهشت ۱۰
نگهدار اندر زبان آن خویش
بنسیه مده نقد اگر چند نیز
گرامعه خوش گردد از خار و خس
چه باید ترا سلسبیل و رحیق
جهان رهگذار است اگر عاقلی ۱۵
ستور است مردم برین ره چنانک
شتابنده جمله که یک دم زدن
ره تو کدامست ازین هر دوراه
اگر ساز و آز است مرخوش ترا
وزین کارها تو بکردار خوب ۲۰
وزین ایستادن بدرگاه شاه
وزین بند بگشای و بستان و ده
وزین در کشیدن بیینی خویش
گمانی مبر کاین ره مردمست
همی خویشان شهره خواهی بشهر ۲۵
شکار یکی گشتی از بهر آنک
- نیوشد هوا جامۀ سوگوار
بخون سرخ چون چشم اسفندیار
شود پای بط بر چنار آشکار
چو تازه شود عارض گلنار
جدا نار ازدود و ازدود نار
اگر دید خواهی همی قندهار
زمشکین صبا بهتر اند هگسار
تو نیز از سر خود فرو کن فسار
همه هوش و دل سوی این دار دار
چو خر خوش بغلت اندرین مرغزار
چنان کت بگفته است بسیار خوار
بخرما بود وعده و نقد خار
شود کامش از شیر و روغن فکار
چو خورسند گشتی بسر که وشخار
نباید نشستنت بر رهگذار
بریده نگردد قطار از قطار
نیاید کسی را برادر نه یار
بیندیش و برگیر و نیکو شمار
بت رود ساز و می خوشگوار
نگردی همی سرد زین روزگار
وزین خواستن سوی دهدار بار
وزین هان و هین و ازین گیر و دار
زهر طمع این و آن را مهار
برین کار نیکو خرد بر گمار
که من چاکر شاهم و شهریار
مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا بمن بر نهی بار خویش
ستوری تو سوی من از بهر آنک
ترا ننگ باید همی داشتن
ستور از کسی به که بر مردمی
۵ ز مردم درختی نشی بار ور
اگر میوه داری نشد هیچ بید
دریغ این قد و قامت مردمی
اگر باز گردی ز راه ستور
وگر همچنان خود بمانی چو دیو
۱۰ کسی بر تو نتواند از جهل بست
ترا صورت مردمی داده اند
بکن جهد آن تا شوی مردمی
ترا روی خوبست لیکن بسیست
بدانش تو صورتگر خویش باش
۱۵ خرد ورز از برا سوی هوشمند
چو مر خویشتن را بگیری بحق
ز کردار بد باز گردی بعذر
مر این گوهر ایزدی را بعلم
از برا که آتش چو شد زرّ پاک
۲۰ زحجت شنو حجت ای منطقی

بحر رمل مثنی مخبون اشکل

فَاعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ فِعِلَاتُنْ

ای کهن گشته نودیده بسی نعمت و ناز
ناز دنیا گذرند است ترا گر بهشی
۲۵ گر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز
روز ناز تو گذشتست بدو نیز نیاز
سزد از هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا
 کار دنیای فریبنده همه تاختنست
 چون چغفر (۱) گشت بنا گوش چو سیسنبرتو
 عمر پیری چو جوانی مده ای پور بیاد
 گرد گردان و فریبانت همیبرد چو گوی
 باز گرد از بدو بر نیک فراز آر سرت
 باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع
 جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه
 خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
 ۱۰ خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
 خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو
 چون بی بازار جهان خواست فرستاد همت
 بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب
 گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین
 ۱۵ آب جوئی و سقا را چو سفالست دهان
 علما را که همی علم فروشند ببین
 هریکی همچو نهنگی و زبیس جهل و طمع
 گرش پنهانک مهبان کنی از عامه بشب
 می جوشیده حلالست سوی صاحب رای
 ۲۰ صحبت کودکان ساده زنج را مالک
 می و قمار و لواطه بطریق سه امام
 اگر این دین خداست حق اینست و صواب
 آنکه برفسق ترا رخصت داد است و جواز

بند آن ناز ترا چیت (۱) مگر مایه آز
 پس دنیای فریبنده نازنده متاز
 چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز (۲)
 تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
 تا چو چو گمانت بکرد این فلک چو گمان باز
 بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر از
 کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز
 خیره مر آب روان را چکنی سر بفراز
 باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
 بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز (ب)
 زو خداوند جهان باتو سخن گفت بر از
 مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
 بره خیر ترا علم بسند است نه از
 چو تو خود میدنگری من نکم قصه دراز
 جامه خواهی تو و شلوار ندارد بز از
 پرو بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
 دهن علم فراز و دهن رشوت باز
 طبع ساز و ظربی یابیش و رود نواز
 ۳ شافعی گوید شطرنج مباحست بیاز
 نیز کرد است ترا رخصت و داد است جواز
 مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز
 نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
 سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز (۴)

[۱] : ترانیست ، [۱] بوته گیاهیست شبیه بدرمنه و مانند جاروب سفید است ،

[۲] : زن سلیطه و بی حیا ، [ب] : بهوا باشه و باز ، [۳] : مقصود ابوحنیفه است ،

[۴] : بضم اول معصره بود که بدان روغن حیوانات گیرند ، و در بعضی نسخ

بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چوبدستی قلندر است ،

- زین قبل ماند بیمگان در حجت پنهان
نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
۵ بشنوپند بدین اندر و بر حق بایست
دانش آموز و سراز گرد جهالت بفشان
بچپ و راست مدو راست برو برره دین
بچپ و راست شد است از ره دین آنکه جهان
شوم چنگال چونشپیل خود از مال یتیم
۱۰ و ریدر سیش یکی مشکل گویدت بنخشم
بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط
صبر کن بر سخن سر دش زیرا کان دیو
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
سرد و تار یک شدای پور سپیده دم دین
۱۵ داد گسترده شود گرد کند دامن جور
علم کانباز عمل بود جدا کردش دیو
روی جان سوی امام حق باید کردن
سخن حکمتی ای حجت زر خرد است
بحر خفیف نجون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُ

۲۰

ای ترا آرزوی نعمت و ناز
عمرت از تو گریزد از پس آنک (ب)
بر سر بخت بد فرود آید
آز کرده عنان اسب نیاز
تو همیتاز در (ج) نشیب و فراز
هر که گیرد عنان مرکبش آز

[۱] گرازیدن در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد ، [۲] تراز رشته ریسمان خام ؛ [۳] : با اول و ثانی مضموم خروس ، [۱] : زر سخن ، [ب] : پس آز ، [ج] : همیتازی از ،

نستانی ز شاه آز جواز
 زار بگداختی چو تار تراز
 جز شب و روز رنج گرم و گداز
 چون نبوئی چه ز کس و چه پیاز
 نشود هر کجا شوی ز تو باز
 مال بی رنج بهره انباز
 تا نپرد چو باز بر پرواز
 از همه رنجها بعمر دراز
 با تو آید بروم و هندو حجاز
 نتواند کسش برید بگاز
 بدو عالم در سعادت باز
 یچنین مال ناز بی انداز (۱)
 کیسه دانش و خزینه راز
 کیسه ت از حشوها بدو پرداز
 تا نباشی سخنچین و غماز
 کیسه را بندهای سخت بساز
 بتو بدهم من این جلیل جهاز
 بثریا ز چاه سیصد باز (۳)
 در سرائی که شاهداست و محاز
 ایستاد است این جهان بنماز
 همه تسبیح خوان بی آواز
 بشناسی که چیستش آغاز
 وین شکاریست کس نگیرد باز

چون که سوی حصار خرسندی
 زارزوی طراز توزی (۱) و خز
 زانچه داری نصیب نیست ترا
 چون نیوشی چه خز و چه مهتاب
 با تو انباز گشت طبع بخیل
 رنج بی مال بهره تو رسید
 آن نه مالست کش نگهداری
 آن بود مال کت نگهدارد
 بفزاید اگر هزینه (۲) کنیش
 نتواند کسش برد بقهر
 جز بدین مال کی شود بر مرد
 کی تواند خرید جز دانا
 در نگنجد مگر بدل که دلست
 گر بدین مال رغبتست ترا
 کیسه راز را (ب) بعقل بدوز
 از نماز و زکات و از پرهیز
 چون بمحاصل شودت کیسه و بند
 بر کشم مر ترا بمجل خدای
 بنامت حق غایب را
 تا بینی که پیش ایزد حق
 بنام دوازده صف راست
 چون بینی ازین جهان انجام
 این طریقست کس نبیند چشم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : قبا و جامه نازک که از کتان بافند و منسوب بتوز است ، [۲] : خرج و نفقه ، [۳] : یار با انباز ، [ب] : کیسه آرز ، [۳] باز گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپست که آنرا يك بغل گویند ،

بر بی (۱) شیر دین یزدان شو
 این رمه بی کناره میبینی
 کرد ایشان رمیده کرد مرا
 چکند مرد جز سفر که گرفت
 ۵ گر ستوهی ز قالَ حَدَّثَنَا
 که مرا دید رازدار خدای
 امت جد خویش را فریاد
 خار یابد همی زمن در چشم
 بسخنهای من پدید آید
 ۱۰ سخم ریخت آب دیو لعین
 مرد دانا شود ز دانا مرد
 مرغ فربه شود بزیر جواز (۳)

بحر رَمَل مَثْنِ مَحْدُوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

خواجه گرتو تابع رائی روایت چیست پس
 ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
 گر اصول دین نه شاید گفت و نه شاید شنید
 ورت تعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
 حجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست
 نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
 ۲۰ چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
 گفتههای عاقلان غفلت شماری با نظر
 چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را
 نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس
 زان بیا در دین بنحصان بر ملامت چیست پس
 هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس
 مرترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
 هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
 بر سر کرسی ترا چندین افادت (ب) چیست پس
 شیفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
 خود نگوئی تا امامت یا رسالت چیست پس
 مدعی را عرضه کردن گناه حاجت چیست پس

[۱] : يَزَاكَ ، [۱] : بزیست که پیشاپیش گله رود ، [۲] : حبله ، [۳] : شاید

در اینجا بمعنی سبب باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در
 برهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی حوصله و چندانست

بنابرین معنی ظاهر و ارتباطش بمصراع اول بی اشکالست ، [ب] : چندین عبارت ،

گر برای خود کنی و گر بر آری تو قیاس رای گرنیکست در وی است حالات چیست پس
 پسر و رای خودی با خلق گوئی ضامنم گرضمان بردین نشان باشد خیانت چیست پس
 گردیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
 چون بدین اندر محمد را بباشی دوستار رسمها بوجهد و ار اندر جهالت چیست پس
 ۵ مرد را در دین روا باشد که جوید بدین بعقل باز گوی آخر که بی دین را علامت چیست پس
 هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است این سخن را بازین نادر اجابت چیست پس
 اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
 گوئی از یزدان بترسم گر نمیگوئی دروغ ملحدی را بر رسول حق رسالت (۱) چیست پس
 هر که حجت خواهدت گوئی جوابت تیغ نیز حجت اریغست پس درس و مقالات چیست پس

بهر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فِعْلَانْ

ای خداوند این کبود خراس (۱) بر تو از بنده صد هزار سپاس
 که بآل رسول خویش مرا برهاندی ازین رمه نسناس
 تا متابِع بُوم رسول ترا زوم با مراد خویش و قیاس
 ۱۵ هم مقصّر بُوم اگر شب و روز بسپاست بر آورم افلاس
 شکر و حمد ترا زبان قلمست بندگان را و روز و شب قرطاس
 نامه ها پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از برناس (۲)
 هیچ کاری ازین دو نامه برون نکنند کافر و خدای شناس
 آتش دوزخست ناقد خلق او شناسد زسیم پاک نحاس
 ۲۰ داد من بیگمان بحق بدهی روز حشر از نبیره عباس
 وز گروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی فرناس (۳)
 این ستوران کرده در گردن رسن جهل و سلسله و سواس
 من چه کردم اگر بدان جاهل نفرستاد وحی رب الناس
 با نبوت چکار بود او را چون برفت از پس رسن کرباس

[۱] : حواله ، [۱] : آسی را گویند که بچهار پای گردانند ، [۲] : بفتح اول

غافل و نادان ، [۳] : بفتح اول شخص غافل و خواب آلوده و شیر درنده ،

لاجرم امتش ببرکت او
 دو مخالف بخواند امت را
 برده گشتند یکسر این ضعفا
 بخراسی کشید هر یکشان
 هرچه کان گفت لایجوز چنین
 اینت مسکر حرام کرد چو خوک
 دو مخالف امام گشتستند
 نشد از ما بدین رسن یکتا
 لیک اندر دل خسان آسان
 از ره نام همچو یکدگرند
 لیکن از راه عقل هشیاران
 ای خردمند هوش دار که خلق
 سخت بد گشت نقدها مستان
 دور باش از مزووری که بمکر
 تیزتر گشت جهل را بازار
 نیست از نوع مردم آن کامروز
 خرد و جهل کی شوند عدیل
 میشتابد چوسیل سوی نشیب
 من همانا که نیستم سره مرد
 تا اساس تنم بجای بود
 پاس دارم زدیو و لشکر او
 نبوم ناسپاس ازو که ستور

۵

۱۰

۱۵

۲۰

کوفتستند پای خویش بقاس (۱)
 چون دو صیاد صید را سوی داس
 وان دو صیاد هریکی نخاس
 که سزاوارتر زخر بخراس
 آن دگر گفت عندنا لابس
 وانت گفتا بجوش و برکن طاس
 چون سپید و سیاه و خز و پلاس
 هر که بشناخت پای خویش از راس
 چون بنخس مار در خزد خناس
 سوی بیعقل هرمس (۱) و هرماس (۲)
 بشناسند فرهی زاماس
 بس باسداس در زدند أخصاس
 درم از کس مگر بسخت مکاس (۳)
 دام قرطاس دارد و أنقاس (۴)
 سوی جهال صدره از الماس
 شخص و انواع داند و اجناس
 برز را نیست آشنا رداس (۵)
 خلق سوی نشاط و لهو و لباس
 چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
 زوم جز که بر طریق اساس
 بسپاس خدای بر تن پاس
 سوی فرزانه بهتر از نسپاس

[۱] : بقاس، [۱] : نام ادریس، [۲] : نام شیطان، [۳] «المکایسة» بین المتبایعین و ذلک
 ان یتطلب صاحب السلعة من المشتري سوما فلا یزال المشتري یراجعه و ینقص له مما
 طلب شیئا شیئا حتی یقفا علی ما یتراضیان علیه « (قطر المحيط) ، [۴] النّفس
 المداد الذی یکنب به ، ج أنقاس و أنفس ، [۵] : مرد سنگ انداز ،

بحر مضارع مسدّس اخرب
مفعول فاعلات مفاعیلن

آوخ زوضع این کره وزکارش	زین دایره بلاوز پرکارش
رنجست و درد قطب مداروی	بهراج چرخ آه ز رفتارش
عکس مراد ما و تو کاروی	شاهد بست شکل نگونسارش
پاسار میکند من و خوبان را	تنگ آمدم زپاژخ (۱) و پاسارش
این بوی سای این فلکی هاون	میسایدم بدسته آزارش
حصن هزار میخه عجب دارم	سستست سخت پایه ستوارش
این بافت کار دنی جولاهه	رشتن زهیچ و هیچ بود کارش
بازیچه خانه ایست پر از کودک	لهواست و لعب پایه دیوارش
بر دامنش نه غیر غرض چیزی	هم بود از غرض همه هم تارش
زربفت جامه گردهدت رنگین	باور مکن که یشم بود شارش
یشمست و مینمایدت انگلیون	شگر نماید او بتو شبیارش
لعلت دهد مگیر که این نعلست	نعل و خزف بود همه ایثارش
گل مینهد بمحفل نادانان	برقلب عاقلان بخلد خارش
شام ار دهد بمن دهم خجلت	هم نقمتست سفـره ناهارش
یک گل برویدار بدهد گل را	دست هزار خار ستمگارش
بی زحمت قلاوز خار ایدون	کی دست میدهد گل گلزارش
در کوی این ستمگر جور آئین	غیر از گراز هیچ نه اشکارش
این گنده پیر را ز کجا عنبر	پشکیست خشک نافه تاتارش
دینی و دنیوی ^ظ نه جز اندیشه	جز خواب نیست عالم بیدارش
مهمان کند خزینه تو و من را	مهمانکشی ست شیوه و هنجارش
دار غمست و خانه پر محنت	محنت بیارد از در و دیوارش
از خون چشم بیوه زنان لعلش	از اشک چشم من در شهوارش
اندر ستمشست بمن این زن	مینازدی بچادر و شلووارش

مستان کشند ناز زن قحبه
 هم قلتبان بچشم من آن مردی
 این پیر زال گول زند زن را
 بام مسیح و ظ^ط جای خردمندان
 ۵ از زرد و سرخ مرد بنفرید
 نان بشکنند همی و نمکدان را
 معشوقه ایست عاریتی زیور
 احق پرستدی و همی ابله
 من را که عقل و فضل و هزدارم
 ۱۰ این پشگخانه جای من و تونی
 زو بر گرفت جامه یشمینی
 بکشید سوی احمد مرسل رخت
 شمس وجود احمد و خود زهرا
 دخت ظهور غیب احد احمد
 ۱۵ هم مطـلع جمال خداوندی
 صد چون مسیح زنده زائفاسش
 هم از دمش مسیح شود پیران
 هم ماه بارد از لب خندانش
 این گوهر از جناب رسول الله
 ۲۰ کفوی نداشت حضرت صدیقه
 جذات عدن خاک در زهرا
 رضوان بهشت خلد نیارد سر
 با کش زهفت دوزخ سوزان فی

فی مردمان عاقل هشیارش
 کو دل نهد بزبور و تیارش
 از این زباله درهم و دینارش
 ۱ این خاکدان طویله و شوغارش
 نار است صرّه وی و قنطارش
 صدقش نبین و مهر نپندارش
 او کشته تو است و تو بیمارش
 قلبست قلب سکه بازارش
 هیچم نیاورد سر انکارش
 اهلش ستور و زخرُفه بشارش
 زو بر گیرد کاسه سوفارش
 بر بست زان دیار کرم بارش
 ماه ولایتست ز اطوارش
 ناموس حق و صندوق اسرارش
 هم مشرق طلیعه انوارش
 روح الامین تجلی پندارش
 هم مریم دسیّه ز گفتارش
 هم مهر ریزد از کف مهبارش
 پا کست و داوراست خریدارش
 گر مینبود حیدر کزارش
 رضوان ز هشت خلد بود عارش
 صدیقه گر بحشر بود یارش
 زهرا چوهست یار و مددگارش

(۱) : جایی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه و شبغار و شوغاره نیز گویند ،

بحر رَمَل مَثْنِ مَجْنُونِ مَجْجُوفٍ

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعْ

- مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
هر که او انده و تیار تو نگزیند
۵ تن همان خاك گران و سیهست ارچند
گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد
تن تو خادم این جان گرانمایه ست
تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر
خار و خس بفگن ازین شهره درخت ایرا
۱۰ یار خرماست بلی خار بتر یاری
یار بد خار تو است ای پسر از یارت
یار چون خار ترا زود بیازارد
هر که با اوت همی صحبت رای آید
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
۱۵ صورت خوب بسی باشد بی حاصل
گرچه خرما بن سبز است درخت سبز
هر که بی سیرت خوبست نکو صورت
بد کنش را بسخن دست مده بر بد
سر پیکان نشود در سپر و جوشن
۲۰ صحبت نادان مگزين که تبه دارد
میوه چون اندك باشد بدرختی بر
ره و هنجار ستمگاره همه زشتست
هر که او بر ره گفتار رود بی شك
مرد را چون نبود جز که جفا پدشه
۲۵ مار مردم نیت بد بُود اندر دل
- چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
تو بنحیره چه خوری انده و تیارش
شاره و ابفت (۱) کنی قُرطه (۲) و شلوارش
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
خادم جان گرانمایه همیدارش
خس و خارا است حذر کن ز خس و خارش
گر خس و خار نیابی مزه جز خارش
یار بد عار بود دایم بر یارش
دور باش و بجز از خار مپندارش
گر نخواهی که بیازارد مازارش
بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش
گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
بر در و در که گرمابه و دیوارش
هست بسیار که خرما نبود بارش
جز همان صورت دیوار مینگارش
که بتو باز شود سر زنش از کارش
تا نباشد زیس اندر پر و سوفارش
اندکی فائده را یاوه بسیارش
بی مزه ماند در برگ بنخروارش
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
سوی مردار نماید ره گفتارش
مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش
بد نیت را جگر افکار کند مارش

در دَر دوستی خود ندهی بارش
 تا مگر سیر کُنی معدۀ ناهارش
 تقد او باید بردنت بیازارش
 سر بسر باش و همیدار بمقدارش
 خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
 که ندارد دین منگر سوی دینارش
 که بیالاید زودلت بزنگارش
 نه مقرر است خرد را دل چون قارش
 نیست آویخته در پود خرد تارش
 او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
 که نخواهندت پرسید ز کردارش
 که همی غرّه کند گنبد دوارش
 خوار و افکارت کند چون کنی افکارش
 خود نگیریش و بمانی تو گرفتارش
 چو همیتازی بر مرکب رهوارش
 چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
 هم فسانه شود امسالش چون پارش
 چون همیگذرد آسانش و دشوارش
 بل ز سازنده او بین و ز سالارش
 خویشان چون دهی ای پور بزهارش
 بفکند باز خود از گاه نگونسارش
 چو بصلح آمد میترس زییکارش
 یله بایدت همیکرد بناچارش
 نشود مرد خرد مند خریدارش
 مگر آزاد شود گردنت از عارش

هرکرا قولش با فعل نباشد راست
 سیر گرداندت از گفتن بی معنی
 هم از ان کیسه دهش تقد که او دادت
 زرق پیش آر چو زرق شود با تو
 ۵ گر همی خفته گمانیت برد خفتست
 سخن از مردم دیندار شنو وان را
 زانکه دارد نه بدل دین من ازان ترسم
 نه مکانست سخن را سر بی مغزش
 نیست آمیخته با آب هنر خاکش
 ۱۰ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست
 خویشان رنجه مکن نیز چو میدانی
 چون شوی غرّه بدینش^(۱) چو همیبینی
 رنجه و افکارشوی زو که همی چون خار
 بحذر باش نباید که چو میکوشی
 ۱۵ نیک بنگر که کجا میبردت گیتی
 از تو هموار همیدزد عمرت را
 پارش امسال فسانه ست پیش ما
 نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
 زومین نیک و بد و زشت و نکوهرگر
 ۲۰ چون همی بر من زهار خورد دنیا
 هرکرا چرخ ستمگاره برد بر گاه
 تا بییکار بود صلح طمع میدار
 چاره کن خوش خوش از دست بکش زیرا
 این جهان پیر زنی سخت فریبند است
 ۲۵ ینش ازان کر تو بر د تو طلاقش ده

سخن حجت مرغیست که بر دانا پند مبارد (۱) از پر و زمقارش
 گر بیند اندر رغبت کنی ای خواجه پند نامه ست ترا دفتر اشعارش
 بحر سریم مطوی موقوف
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلَانْ

- | | |
|--|---|
| <p>۵ ای متحیر شده در کار خویش
 خرد شکستی بدبوس طمع
 در طلب آنچه نیاید بدست
 خیره بدادی پیشیز جهان
 پنبه او را بچه دادی بدل
 مار تو و بار تو است این تنت
 مار فسای (۱) ارچه فسونگر بود
 و اکنون کافتاد خرت مردوار
 بدبتن خویش چو خود کرده
 پای ترا خار تو خستست و نیست
 راه غلط کردستی باز گرد
 پیش خداوند خرد باز گوی
 و انجحت گوید بپذیر و مباحش
 دیو هوی سوی هلاکت کشید
 راه ندانی چه روی پیش ما
 گازری از بهر چه دعوی کنی
 بام کسان را چه عمارت کنی
 چون ندهی پند تن خویش را
 نار چو بیمار توئی خود بنخور
 عار همیداری از آموختن
 وز هوس خویش همی بر چمی</p> | <p>راست بنه بر خط پرگار خویش
 در طلب تاو مگر نار خویش
 زیر و زبر کردی کاچار خویش
 در گرانمایه و دینار خویش
 ای بنجرد غالیه و غار خویش
 رنجشی از مار خود و بار خویش
 رنجه شود روزی از مار خویش
 چون ننهی بر خر خود بار خویش
 باید خوردنت ز کشتار خویش
 پای ترا درد جز از خار خویش
 روی بنه بر پی آثار خویش
 راست همه قصه و اخبار خویش
 عاشق بر بیهده گفتار خویش
 دیو هوی را مده افسار خویش
 بر طمع تیزی بازار خویش
 چونکه نشوئی خود دستار خویش
 چونکه نبندی خود دیوار خویش
 ای متحیر شده در کار خویش
 عرضه مکن بر دگران نار خویش
 شرم همینایدت از عار خویش
 بیهده ای در خور مقدار خویش</p> |
|--|---|

نیست ترا تار مگر عنکبوت
 عیب تن خویش بیابدت دید
 یار تو تیمار ندارد ز تو
 نیک نگه کن بتن خویش در
 نیز بفرمان تن بد کنش
 داد با لفغن نیکی بخواه
 دین و خرد باید سالار تو
 یار تو باید که بخرّد تو را
 چون که بجوئی همی آزار من
 چون تو کسی را ندهی زینهار
 رنج بسی دیدم من همچو تو
 پیش خرد مند شدم داد خواه
 یک یک بر وی بشمردم همه
 گفت گنهکار تو هم چون زتست
 آب خرد جوی و بدان آب شوی
 حاکم خود باش و بدانش بسنج
 بنکر و با کس مکن آن ناسزا
 آنچت از و نیک نیاید مکن
 در پس آن نیز دلیلی بگیر
 قول و عمل چون بهم آمد بدانک
 راز کسان با کس دیگر مگوی
 خوار کند صحبت نادان ترا
 خواری از و بس بود آنکت کند
 سیر کند ژاژ ویت تا مگر
 راه مده جز که خردمند را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کوزتن خویش شده (۱) تار خویش
 تا نشود جانت گرفتار خویش
 چون تونداری خود تیمار خویش
 باز شو از سیرت خروار خویش
 خفته مکن دیده بیدار خویش
 زین تن منحوس نگونسار خویش
 تات کند یارت سالار خویش
 هم تو خودی خیره خریدار خویش
 گر ندسندی ز من آزار خویش
 خلق ندارد ت بزهار خویش
 زین تن بد خوی سبکسار خویش
 از تن خوشخوار گنهکار خویش
 عیب تن خویش باقرار خویش
 بدست کنون خود بستغفار خویش
 خطّ بدی پاک ز طومار خویش
 هر چه کنی راست بمعیار خویش
 آنچه ندار یش سزا وار خویش
 داور خود باش بمنقار خویش
 بر خرد خویش ز کردار خویش
 رسته شدی از تن غدار خویش
 خود بدگر کس مده اسرار خویش
 همچو فرومایه تن خوار خویش
 رنج بژاژیدن بسیار خویش
 سیر کند معده ناهار خویش
 جز بضرورت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد
مرد خردمند ترا خیره (۱) کرد
چون دلم انبار سخن شد بست
در همی نظم کنم لا جرم
یار ترا بس دل هشیار خویش
زینت نکو بند بخروار خویش
فکرت من خازن انبار خویش
بی عدد و مرّ باشعار خویش
بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنْ

یستم قوی بفضل خداست و طاعتش
پیش خدای نیست شفیع مگر رسول
با آل او روم سوی او نیست هیچ باک
۱۰ دین خدای ملک رسولست و خلق پاک
گر سوی آل مرد شود مال او چرا
بربنده تو طاعت تو نیست هم از انک
گفتم بنده را (ب) که بی طاعتی بکش (ج)
اندر حمایتی تو زیغمبر خدای
۱۵ پیغمبر است پیشرو خلق یکسره
آل پیغمبر است ترا پیشرو کنون
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش (د)
آگاه تو نئی که پیغمبر کرا سپرد
آن را سپرد کازد مر دین و خلق را
۲۰ آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال
آن را که جود نام نهادش رسول حق
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند
تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
برگیرم از منافق نا کس شناختش
امروز بندگان رسولند و رعیتش
زی آل او نشد زیمber شریعتش
پیغامبر تراست زطاعت بر امتش
وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
گر قاف نا بقاف رسید است دعوتش
از آل او متاب و نگهدار حرمتش
پس خیره خیر امید چه داری بر حشمتش
روز غدیر خم بمنبر ولایتش
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
از کافران شجاعت پیش شجاعتش
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
درویش را بپیش پیغمبر سخاوتش
امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
زیرا که از رسول خداست نسبتش

[۱] : چیره ، ظ ، [ب] گفتی که بنده را تو ، گفت که بنده را تو ، [ج] : مکش ،

[د] : چون نداریش ،

- آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت
 آن را که مصطفیٰ چو همه عاجز آمدند
 شیر مبارزی که سرشتست روزگار (۱)
 در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
 قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت
 در بود مر مدینه علم رسول را
 گر علم بایدت بدر شهر علم شو
 او آیت پیمبر ما بود روز حرب
 گنج خدای بود رسول و زخلق او
 ۱۰ هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان
 شیر خدای را چو مخالف شود کسی
 شیر خدای بود علی ناصبی خراست
 هر ك آفت خلاف علی خورد (ج) بردش
 لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
 ۱۵ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
 دشنام دارد او همه حجّت کنون و لیک
 ابلیس قادر است ولیکن بخلق در
 قیمت سوی خدای بدینست خلق را
 نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را
 ۲۰ غره مشو بدولت و اقبال روزگار
 دنیا بسوی من بمثل بیوفاز نیست
 نیکست از آنکه نیک و بدش بر گذشتست
 زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
 با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع
 ۲۵ شاید که همّت نبود صحبت جهان
- با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
 در حرب روز بدر بدو داد رایتش
 اندر دل مبارز مردان مهابتش
 از معجزات خویش قویتر ز قوّتش
 بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
 زیرا جز او نبود سزای امانتش
 تا بر دلت بتابد نور سعادتش
 از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
 گنج رسول خاطر او بود و فکرش
 جز چهل و نحس (ب) نیست نشان و علامتش
 هر گر مکن مگر بخری هیچ نهمتش
 زیرا همیشه میبرد خرد و هیبتش
 تو روی ازو بتاب و پیر هیز از آفتش
 مشکن (د) زهر حرمت اسلام حرمتش
 زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
 روز شمار را که شنود است حجّتش
 جز بر دروغ و حيله گری نیست قدرتش
 آنست قیمتی که پدید است قیمتش
 گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
 زیرا که با زوال همالست دولتش
 نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
 چیزی دگر همینشناسم فضیلتش
 از مرگ هر کسی که چشید است نعمتش
 زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
 چون نیست جز که مالش من هیچ همّتش

بگرفت خیره باز با انجام خلعتش (۱)
 پشتم بکردگار و رسولت و ملتش
 اندر جهان زهر که بمن نیست حاجتش
 پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
 پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش
 گر ملک دیو یکسره خالیست ملکتش
 خالیست مشتری را در قوس طلعتش
 تا روز و شب بدارم طاعت (۱) بطاعتش
 مر خلق را پرست (۲) کنم علم و حکمتش
 بر امتش که خواند الا که حجّتش
 بحر هزج مثمن سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
 بیستان جامه زربفت بدریدند خوبانش
 منقش جامه هاشان را کشان پوشید فروردین
 فروشت از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
 همانا (۲) خزان با گل بیستان عهد و پیمان کرد
 که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش
 ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پر درش
 برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خُلقانش
 همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی
 خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
 یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون
 که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
 نهنگی را همی ماند که گردون را بیو بارد
 چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش
 نباشد جز که یک میدان نشیب کوه و هامونش
 نیاید بیش یک لقمه خراب خالک و عمرانش
 پوشد جز بدو عالم ز خز و توزیرا هن
 نگر دد جز که از خورشید بر سوده گریبانش
 بفر د همچو از درها چو بر عالم بیا شوبد
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
 خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
 ز خشم خویش و از رحمت مرگب کرد یزدانش

[۱] : علی الظاهر صواب همینست ولی در نسخ بحای این مصراع « از مرگ هر کسی که چشید است نفعتش » ضبط شده ، [۱] : بدارم گردن ، [۲] : پرستنده و پرستار ، [۲] « تا » درین جا ظاهراً بمعنی « که » بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعر را شاهد معنی گفت ،

- میرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
مگر تخت سلیمانست گرد یا سحر گاهان
چنین تیره چرائی ای مبارك^(۱) تخت رخشنده
تو مرغان راهمی سایه کنی امروز اگر روزی
۵ فلك را پرده و که را کلاه و خاك را خیمه
چو دایه مهر بانی جمله فرزندان عالم را
بفعل خوب بزدانی بروی زشت اهریمن
بفعل خوب تو خوبست روی زشت توزی آن
نه اندر صورت خوبست زیب مردونیکوئی
۱۰ اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش^(۱) را
نیاساید زبیدادی که مرکب تیز رو دارد
بکش نفس ستوری را بدشنه حکمت و طاعت
یکی غول فریبنده ست نفس آرزو خواست
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو
۱۵ کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند
مرادر پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
مرادزدین نپندارد کسی حیران و گم بوده
مرا گویند بد دینست و فاضل بهتر آن بودی
نبیند چشم ناقص طاعت^{جفت} پر نور^{نور} فاضل را
۲۰ بود خفاش و نتواند که بیند روی من نادان
مغیلاست جاهل پیدشم و من پیش او ریحان
همیگوید پیر سیدش پس از ایمان برو قرآن
اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران
علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد
- که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
نباشد زی که و هامون مگر برباد جولانش
همانا کر سلیمان بدزدیدند دیوانش
ترا سایه همیکردند و او رانیز مرغانش
میانجی کرد بزدانت میان چرخ و ارکانش
همیکردی^{همیکردی} لجا هستند در آباد و ویرانش
سلیمانی پرده در بدر بر دیو در بانس
که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
ولیکن درخوی خوبست خوبی مردود دانش
و گربا خان برادر شد خیانت دید از خانس
فرو ساید^{فرو ساید} اگر سنگی که پرتیز است سوهانش
بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
که بی باکی چرا خور داست و نادان نیست پایانش^{سایانش} (ب)
مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمان
نماید (ج) کرد از ان خلعت هگر ز این دیو عریان
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمان
جز آن حیوان که حیوان دگر کرد است حیرانش
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
که چشمش را بنحست از دیدن او خار نقصانش
زمن پنهان شود ز برامم خورشید رخسان
ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلاش
ز پیغمبر^{پیغمبر} رسول مصطفی^{ان} و فضل یارانش
نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
مرا ورا کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش

[۱] : ای همایون ، [۲] میتر : خوار و بار جهت عیال ، [ب] : چرا خوار است و

نادانی بیابانش ، [ج] : نداند ،

اگر منکر شوم دعوی‌ش را بر کفر و جهل من گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
 چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او ^{خطای} گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش ^{و بر هانش}
 چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس که بر اعدا سراسر تبع ^{منع} محنت بود پائانش ^{بارانش}
 ازان سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی کردش دران منزل که منبر بود پالانش
 ۵ ازان مشهور شیرز که اندر بدرود خیر هوا از چشم ^(ا) خون بارید در صمصام خندانش
 همی حیران و بی سامان و پیر ما نحال گردیدی ^(ب) اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمان
 کسی کو دیگران را بر گریند بر چنین میری ^(ج) پیر سدر روز حشر ازد ازان بروی بهتانش ^(د)

بجر رَجَز مَثْنِ سالم
 مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

بگذاشت

۱۰ نگذاشت خواهد ایدرش بر ر غم او صورتگرش
 جز خاک هر گز کی خورد آن را که خاک آمد خورش
 فرزندان دهر آمد است این شخص ^{نیکو} منکر منظرش
 چون گریه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش
 کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش
 ۱۵ از غدر ترساند همی پر غدر دهر کافرش
 گوید بنسیه نقدند هدر که نیکست اخترش
 با زرق بفروشد ^{بفریبند} تنش در دام خویش آرد سرش
 جز غدر ناید زین جهان زهار ناصح مشمرش
 تیره شمر رو شنش را حنظل گمان بر شگرش
 ۲۰ باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
 نا چیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش
 بنشاند آب آذرش ^{آتش} بگریزد آب از آذرش
 يك ركن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش
 گرینگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش
 ۲۵ وین دشمنان را بسته بی—نديك يك اندر پیکرش

[۱] ، هوا از ابر ، [ب] : بی سامان کردی نرم گردن را ، [ج] : بر چنین حرّی ،
 [د] : بی روی بهتانش ،

چون خانه های دشمنان سازند دیوار و درش

وین خانه را ^{باشند} ییند یکی خیمه بی آرام از برش

زیرش چهار استون زده هریک سزا و درخورش

داند که ناورد از گزافه آنکه آورد ایدرش

۵ وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش

اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش

ب طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش

وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش

گردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش

۱۰ گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش

کر سیش چون شد اسب و خر حمال چون شد استرش

زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش

بل ملک او شد خاک زر ^{خاک و زر} فرزندی او خدمتگرش

نهد جز او را بوی خوش کافور و مشک و عنبرش

۱۵ شادان جز او را که کند ^{کند} از جانور سیم و زرش

بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش

گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش

چون داد ملک خود بتو گر نیستی همگوش

از مرد یابد ملک هر گز جز یسر یا دخترش

۲۰ نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش

منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش

هر کوه بداند حق را این قول ناید منکرش

بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش

حیدر همین کرد است اشا رت خلق را بر منبرش

۲۵ بر دیگران در علم و تو ^{فضل} حیداست فضل و مخبرش

روح القدس بودی چو بر منبر نشستی باورش

رستم سزا بودی چو او برپیل جستی چا کرش

ننوشت (۱) کفروشرك را جز تیغ ایمانگسترش

جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش

جز سر چرا هرگر نجستی تیغ نیز سر خرش (۱)

۵ کردن بطاعت ز گزافه داد عمرو عنترش

بر خوان اگر نه بیبشی آثار فتح خیبرش

سر سر نباشد گر نبا شد حبّ حیدر افسرش

فخر است روز حشر ما در کردن جان چنبرش

از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش

۱۰ روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش

رفتم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش

بحر رمل مثنیٰ مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنَّ فَعِلَاتُنَّ فَعِلَاتُنَّ فَعِلَانُ

۱۵ صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فنش پیش این عیب سلیمست بلاها و عناش (۶)

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقاش

فتنه زانست برو عامه که از غفلت و جهل سوی او می بقا ماند ازیرا که فنش

کس جهان را ببقا نهمت بیهوده نکرد که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش

او همیگوید مارا که بقا نیست مرا سخنش بشنوا گر چند که نرمست آداس (ب)

۲۰ گر چه بسیار دهد شاد نبایدت شدن بعتاهاش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پر نور عطاء نیست (ج) ولیکن پس روز (د) شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش

بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گر چه خوبست جوانیت گرانست بهاش

این جهان آب روانست بر و خیره مخسب آنچه کان بود نخواهد مطلب مست مباح (ه)

[۱] : نوشتن بفتح اول و ثانی پیچیدن و در نور دیدن و طی کردن ، [ا] : سرچرش ،

[۶] مولوی راست : این همه غمها ز مردن پاره ایست ، جز و مرگ از خود بران گر چاره ایست ،

[ب] : که نرمست آواش ، [ج] : بهائیت ، [د] : بس زود ، [ه] : مطلب نیز هواش ،

- ای پسر چون بجهان بر دن یکتا شودت بنگر در پدر خویش و بین پشت دو تاش
- گر روا گشت بر او باش جهان رزق (۱) جهان تو چو او باش مرو بر اثر رزق (۱) و رواش (۱)
- که حکیمان جهانند درختان خدای دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش
- با همه خلق گراز عرش سخن گفت خدای تا بطاعت بگزارند سزاوار ثنّاش
- ۵ عرش او بود محمد که شنودند ازو سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
- عرش بر نورو بلند است بزیرش درشو تا مگر بهره بیابد دلت از نور وضیّاش
- نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ بنده گشتست ترا فرّخ و پیروزه جمّاش (۲)
- مر ترا عرش نمودم بدل پاک بین گر نبیندش همی از شغب خویش او باش
- عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
- ۱۰ آنکه یدش از دگران بود بشمشیر و بعلم وانکه بگزید و وصی کردنی بر سرماش (ب)
- آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
- آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
- آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا بر کوع اندر بفزود سیم فضل سخاش
- هر خردمند بدانند که بدین وصف علیست چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
- ۱۵ معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
- هر که در بند مثل های قران بسته شد است نکند جز که علی کس ز چنان بند ره اش
- هر که از علم علی روی بتابد بجفا چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
- تیغ و تأویل علی بر سر اُمّت یکسر ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
- مایه خوف و رجاء را بعلی داد خدای تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
- ۲۰ گر شما ناصبیان را بجز او هست امام نیستم من پیس (ج) آن کس و دادم بشماش
- گر شما جز که علی را بخردید بدو نه عجب زانکه نداند خربد (د) لاش ازماش
- گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینه تر بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
- ای پسر گردل و دین را سفها لاش کنند تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش (۱)

[۱] : زرق ، فی کلا الموضعین ، [۱] : رُواء بالضمّ و المدّ منظر و دیدار ،

[۲] : شاید خماش بوده و خم بضمّ بمعنی گنبد و بنا برین شاید کنایه از فلک باشد ،

[ب] : بر سر پاش ، [ج] : زیس ، [د] : نداند که خرد ، [۱] : لاش : تاراج و غارت ،

بنحطاً غرّه مشو گر چه جهاندار نکرد هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
 که مکافات ببندد برساند باخر مروفا را بوفاهاش جفا را بجفاش
 این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
 ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون که بتأویل قران برسد از چون و چراش
 ۵ دین و دنیا را بنیاد ینک کالبد است علم تأویل بگوید که چگونگی ست بناش
 دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
 تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (ا) تا ینک سو نکشدت از ره دین زرق و دغاش
 جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر که سمک پیش تکیست و رمک بر در تاش
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود گرنیاید پدر (ب) تاش تکین بردم آش
 ۱۰ گر بدانی که تنت خادم این جان تو است بتپرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
 تن همان گوهر بی زینت خاک کیست بأصل گر گلیمی بد یا دیبه رومیست قباش
 چون یقینی (ج) که همه از تو جدا خواهد ماند زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش
 تنت فرزند گیاهست و گیا بچه خاک زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
 تن زمیندست میارایش و بفکن زمین جان سماویست بیاموزش و بر بر بسماش
 ۱۵ علّت جهل چو مرجان ترار نجه کند داروی علم خور ابرا که بعلمست شفاش
 سخن حجت بشنو که مرا و را غرضی نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
 ۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش
 تا زاغ بیباغ اندر بگشاد فصاحت بر بست زبان از طرب و (د) لحن آغانیش
 شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 کهسار که چون رزمه (ا) بزّازبدا کنون گر بنگری از کلبه نداف ندانیش

[ا] : بسیار مکوش ، [ب] : گرنیاید بدر ، شاید که مراد از سمک و رمک دو خادم

درگاه و تکین و تاش دو امیر بادستگاه بوده باشد بنا برین نسخه بدل متعین و معنی

ظاهر است ، [ج] : چون یقین شد ، [د] : زبان بلبل از ، [ا] : پشتواره ،

چون زر^۱ مزور نگر آن لعل بدخشیش
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون
 خورشید بیوشد ز غمش پیرهن خز^۲
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
 ۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
 مانند یکی جام بخینست شبا هنگ^(۱)
 گرنیست بخین چون که چو خورشید برآید
 پروین بچه ماند بیکی دسته زرگس
 وین دهر دونده بیکی مرکب ماند
 ۱۰ گیتیت یکی بنده بدخوست مخوانش
 بی حاصل و مگار جهانست پر از غدر
 جز حنظل و زهرت نخشانند چو بخواندت
 از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
 ۱۵ چونانکه چو بز بهتر و فر بهتر گردد
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید
 فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی
 نا کس بتو جز محنت و خواری نرساند
 طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
 ۲۰ بد فعل و عوان گر چه شود دوست با آخر
 که غدر کند با تو و گه مکر فروشد
 بر گاه نبینی مگر آن را که سزاهست
 پند و سخن خوب بران سفله دریغست
 پند تو تبه گردد در فعل بد او

چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانش
 چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 از سوده و پاکیزه بلور است اوایش
 چون زر^(۱) گدازنده^(۱) که بر قیر چکانیش
 زدوده بقطره سحری چرخ کیانش^(۲)
 هر چند که جویند نیابند نشانش
 یا نسترن تازه که بر سبزه نشانش
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش
 زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
 باید که چو مگار بخواندت برانش
 هر چند که توروز و شبان نوش چشانیش
 مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش
 زنهار مشو غره بدان چرب زبانش
 از بهر طمع یش کند مرد شبانش
 چون سوی پدرت آمد پیغام نهانش
 هر یک بدوبی حاصل چون مادر زانش
 گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش
 لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
 هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
 صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
 کر گاه بر انگیزی و در چاه نشانش
 زنهار که از بار خوی بد ترهانش
 برواره^(۳) کز آید چو بود کز^(۳) مبانیش

[۱] : گدازیده ، ظ ، [۱] : ستاره شعری ، [۲] : کیان بالصَّم و بالکسر

[و بالصَّم أفصح] خیمه گرد مدور ، [۳] : بالاخانه و خانه تابستانی و تخته هائی

که خانه را بدان پوشند و بهمین معنی بیای پارسی هم آمده است ،

چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود
 زیرا که چو تیر کثر تو راست نباشد
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل
 در خلق تواضع نکند بد گهری را
 ۵ کان مردسوی اهل خرد مست بود سخت
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست
 چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی
 صد بنده مطواع فزوانست بدرگاه
 ۱۰ مستنصر بالله که از فضل خدایست
 آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
 ایزدش عطا داد بیغمم بر ازیراک
 در عالم دین او سوی ما قول خدایست
 با همت عالیش فلک را و زمین را
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
 ۱۵ غره نکند هر که بدید است سپاهش
 ناید حسد و رشک کهن چاکر او را
 هر کور هیش گشت چو من بنده ازان پس
 بر عالم علویش گمان بر چو فرشته

بحر سریع مطوی موقوف

مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ فَاِیْلَانْ

۲۰

گردش این گنبد و مکرو دهاش
 کینه نجوید مگر از دوستان
 گرچه جفا دارد با عاقلان
 گرد بر آورد هم از اولیاش
 برچه نهادی تو الهی (۱) بناش
 زشت نگویند زهر تراش

[۱] سیان بفتح اوّل: گیاهبست که بر درخت پیچد و بر بنی عَشَقَه گویند، نسخه: سنانش،

[۲] و شانی زری بوده در قدیم رایج که آن را ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده و سه دینار

غلّ و غشّ داخل آن میکرده اند، درجهانگیری بهمن شعر استشهاد شده، [۱]: تو خدا یا،

هر که مراورا کند او دردمند
 سخت دو رویست ندانم همی
 گر بمن از دهر جفائی رسید
 هر که جفا جوید بر خویشتن
 وین همه آرایش باغ و بهار
 وینکه چو گل روی بشوید بشب
 وینکه بگرداند هزمان همی
 وینکه همی ابر بمشك و گلاب
 وینکه همی بر کتف شاخ گل
 وینکه چو آهو بخرامد بدشت
 وینکه بجوی اندر از عکس گل
 دیده نرگس چو شود تیره ابر
 وینکه اگر باد بگل بر وزد
 دیر نیاید که کند گشت چرخ
 از کتف گلبن سوری بقهر
 وانچه که بنواختش اُردی بهشت
 تیره شود صورت پر نور او
 گرچه چو تیر است کنون یشت شاخ
 هرچه کنون هست زمرّد مثال
 سیرت این چرخ کنون یافتم
 نیش زمانه چو بر آشفته شد
 قد تو گر چند چو تیر است راست
 گر بگمانی ز بدیهای او
 ژرف بمن بنگر و بر خوان بمن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

کرد نداند بجهان کس دواش
 دشمنش از دوست نه رو از قفاش
 نیز رسید است بدو خود جفاش
 چشم که دارد مگر ابله وفاش
 بینی وین زیب و جمال و بهاش
 مشک دهد (ا) بر رخ شسته صباش
 بلبل نو نو بشگفتی نو اش
 هر شب و هر روز بشوید لفاش
 باد بیفشاند رومی قباش
 سنبل تر است و بنفشه چراش
 سرخ عقیقت تو گوئی حصاش
 لو لو شهوار کشد تو تیاش
 عنبر باشد بهوا بر عباس
 این همه را یکسره ناچیز و لاش
 باد خزانی بر باید رداش
 عرضه کند آذر و دی در بلاش
 کند شود کار روان و رواش
 باز کند مهر ضعیف و دوتاش
 باز نداند خرد از کهر باش
 بایدمان کرد بدین ره هباش (ب)
 خوار شود (ج) همچو وعد و آشناس
 زود کند گشت زمان منحناس
 قامت چون نون منت بس گواش
 نسخه زرق و حیل و کیمیاش

[۱] : مشک دَمَد ، [ب] : رهاش ، ظ ، [ج] : خوار کند ،

مرکب من بود زمان پیش ازین
گشت شب و روز بدرگاه من
جز بهوای دل من تاختن
تا بمرادم ز نخش نرم بود
۵ و اکنون چون کار با آخر رسید
هر چه با آغازی بوده شود
گشتن این چرخ بسای هوشمند
زیر یکی فرش و شی گسترده
هیچ شنیدی که بآل رسول
۱۰ دفتر پیش آرو بخوان حال آنک
تشنه کشته شد و نگرفت دست
وان کس کو کشت مران شمع را
غافل کی بود خداوند از آنک
لیک نشاید که درین کارهاش
۱۵ چون بنهایت برسد کار خلق
گرچه دراز است مرا این را زمان
رفته برینست نهاد جهان
چون و چرا بیدش نداند جز آنک
دهر همیگوید کای مردمان
۲۰ طاعت دارید رسولانش را
عقل عطائیدست شما را ازو
آنکه چنین داند دادن عطا
هر که رود بر ره خرم بهشت
جز که بنیروی عطای خدای
۲۵ معذرت حجت مظلوم را

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کرد نتانست زمن کس جداش
خشنیدم آب و مرادم گیاش
شاد و سرافراز نبودی هواش
پاک صوابست تو گفتی خطاش
سوی من آورد عنان عناش
طمع مدار ای پسر اندر بقاش
نیک دلیلت ترا بر فداش
باز بدزد ز یکی بوریاش
رنج و بلا چند رسید از نهاش
شهره ازو شد بجهان کربلاش
حرمت فضل و شرف مصطفاش
باز فرو خورده همین اردهاش
رفت درین سبزو بلند آسیاش
زانکه نه اینست سزای جزاش
خود برسد باز بهر کس سزاش
ثابت کرد است خرد منتهاش
دیگر نکنند زهر مراش
بر نرسد خلق بچون و چراش
رفتیم من بزمان (۱) شماش
تکیه مدارید چنین بر قضاش
سخت شریفست و بزرگ این عطاش
هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
بی شک جز عقل نباشد عصاش
گفت نیارد بسزا کس ثناش
رد مکن یارب و بشنو دعاش

ای شده مر طبع ترا بنده شعر طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی بشرم شعر تو بر پشت کسائی کساش

بحر مضارع مثنی مطموس

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَعَّ

- ۵ بفریفت این جهان چواهریمش
هر کو بگرد این زن پر مکر گشت
گر خیر خیر کرد بخواهی (ا) ستم
زین دهر بی وفا که زاید هگرز
ایمن مشو ز کینه او ای یسر
۱۰ بروی بیخورد نبود شرم و آب
چون مرد شور بخت شد و روز کور
هر چ او گران بخرد ارزان شود
بر هر که تیر راست کند بخت بد
چون سخت و تنگ (ب) کرد بر و روزگار
۱۵ ابر بهار و باد صبا نگذرند
و ان را که روزگار مساعد شد است
و ر بنگرد بدشت سوی خار خشک
پروین بجای قطره ببارد زمیغ
زی من یکیست نیک و بد دهر از آنک
۲۰ آمیختست زهرش در نوش او
آگه منم ز خوی بد او از آنک
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر
گر روی تو بکینه بخواد شخود
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
- تا همچو موم نرم کند آهش
گر ز اهنست نرم کند گردنش
بر خویشتن حذر کن ازین بد کنش
جز شر و شور از شب آبستنش
هر چند شادمان بود و خوشمنش
آن سر که بالك نیستش از سر زنش
خشگی و درد سر کند از روغنش
در خنب و خنبه ریگ شود از زنش
بر سینه چون خمیر شود جوشنش
جامه فراخ تنگ شود بر تنش
با بخت گشته بر در و بر روزنش
با ناو کی نبرد کند سوزنش
از شاخ او سلام کند سوسنش
گر میغ بگذرد ز بر بر زنش
سورش بقا ندارد و نه شیونش (ج)
آویختست تیرهش با روشنش
کس نازمود هر گر بیدش از هنش
غره مشو بلا به مرد افگنش
چون عاقلان باره (د) بچن ناخنش
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

[ا] : نخواهی ، [ب] : تنگ و سخت ، [ج] : روشن چو زهره ست روی اهریمش ،

[د] : بجهله ،

وانگه که دست خویش بیانی بدو
 وان را که حاسداست حسد خود بست
 هر کو ز نفس خویش بترسد کسی
 احسنت وزه مگوی بدآموز را
 ۵ خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
 دست از دروغن بکش و نان مخور
 وصف دروغ نیز دروغست از انك
 مشنودروغ تانشوی خوار از انك
 در هاونی که صبر بگوید طبیب
 ۱۰ گلشن چو کرد مرد درو کاه دود
 ز اندیشه‌های بیسپده زاید دروغ
 پر نور ایزد است دل راستگوی
 چون راست بود و خوب بماند (۱) سخن
 از علم زاید و ز خرد قول راست
 ۱۵ فرزند جز کریم نباشد بخوئی
 ای حجت زمین خراسان بگوی
 ابلیس در جزیره تو بر نشست
 سالوك (۲) و از دبدبکمرش اندرون
 جز صبر هیچ حیلۀ ندانم ترا
 ۲۰ خاموش تو که گوش خرد کتر کرد
 هر چند بیدشمار مرا و را فزست
 هرك اعتماد کرد بدین بی وفا

غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
 اندر دل ایستاده پیاداشنش
 نتواندای پسر که کند ایمنش
 زیرا که پاك نیست دل و دامنش
 هر مدبری که سوخته شد خرمنش (۳)
 با کرویا (۱) و زیره و آویشنش
 با نان رود طبیعت پالایش (۲)
 چون سیم قلب قلب بود خازنش
 چون صبر تلخ تلخ بود هاوش
 گلخن شود زدود سیه گلشنش
 چون شب سیاه باشد هم معدنش
 ز اسفندیار داد خبر بهمنش
 در خوب جامه خوب شود آگنش
 چون مرد نيك نيك بود مسکنش
 چون همچو مرد پاك بود هم زنش
 بر راستی سخن که توئی ضامنش
 بر بی فسار سخت کش توسنش
 از بهر حرب دامن پیراهنش
 با مکر دیو و با سپه گردنش (۴)
 بر زیر و بم ز حنجره مؤذنش
 خوار است سوی مرد ممیزفش
 از بیخ و بار بر کند این ریمنش (۵)

[۳] مولوی گوید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته،
 [۱] کرویا: وزنه فَعَوَلَلْ بفارسی شاهزیره، [۲] پالاون ظریفست مانند کفگیر
 که دران چیزها صاف کنند. [۱]: بود خوب نماید، [۳]: ظاهراً صواب صعلوك
 باشد و صعلوك که صفور دزد راهزن، [۴] گردن: شجاع و با قدرت، [۵] ریمن:
 بفتح راء محیل و مگار و کینه‌ور و بکسر خُفَف اهریمن،

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

وبالست بر مرد عمر درازش

سوی چشمه شور بختی شتابد

هر آن ناز کاغاز او آزد باشد

بنازی کزو دیگری رنجه گردد

بنجواب اندراست ای برادرستمگر

گر او را زیان کسان سود باشد

مکن چشم بربد منش بازو گردش

که در مهر او کینه تست ازیرا

بده (ب) پند و خاموش یک چند روزی

که خود زود بندازد این شوم کتره

جهان فریبنده را نوش مشمر

کرا داد چیزی کزو باز نستد

جهان مار بدخوست منوازش از بن

نمازت برد چون بشوئی ازو دست (ج)

براحت شدم چونکه من باز گشتم

نبینی که چون بازگشتی بساعت (د)

ز گیتی حذر دار و با او دوالک

دل از راه دنیا بدین باز گردان

کند باز هر گر مگر دست طاعت

اگر جانت مرکب ندارد ز دانش

دلت گر ز بیطاعتی زنگ دارد

کرا جامه عز ببرید دنیب

چو عمر درازش فزاید در آزش

کرا آزد باشد دلیل و نه ازش

مدارش بناز و مخوان جز نیازش

چه نازی که ناید بدو هیچ نازش

چه غره شدستی بدان چشم بازش

ندارد خرد مند باز (ا) از گرازش

مگرد و مشو تا توانی فرازش

که بستست چشم دل این مهره بازش

یله کن بدین کتره دیر نازش

چرا گاه در چاه هفتاد بازش

که زهر است در نوش و رنجست نازش

کرا برگرفت او که نفکند بازش

ازیرا نسازدش هر گز نوازش

وزوزار (د) گردی چو بردی نمازش

درستست این قول و اینست رازش

براحت بدل گشت رنج درازش

مباز و برون کن دل از چنگ بازش (و)

ز علم و عمل جوی زاد و جهازش

دری را که کرد است عصیان فرازش

مکن خیره رنجه براه حجازش

هلا باتش علم و طاعت گدازش

بدین باز گردد بدو اعزازش

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[ا] : خرد مند جز ، [ب] : مده ، ظ ، [ج] : نمازت برد گرش خواری نمائی ،

[د] : وزو خوار ، [ه] : بساحل ، [و] : آزش ،

یکی خوب دیبا شمر دین حق را
کرا دست کوتاه یابی ز دانش
کرا ره گشاده شود سوی دانش
وگر چند پنهان و معزول باشد
سزد گر نیازی سوی صحبت او
که نادان همان خوی بدیدشت آرد
نسازد ترا طبع با گفته او
کسی کو بشهر محبت نیاید
بحجت نگه کن که دردین و دنیا
چگونه ست ازین ناکسان احترازش

بجر هَزَج مَثْنِ اُخْرَب مَكْفُوف مَحْذُوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش
زیرا که درختی که مراورا شناسی (ب)
قول تو چو بار است و تو پر بار درختی
فضل و ادب مرد مهین نسبت او نیست
از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک
در حکمت و علمست جمال تن مردم
آنجا که سخندان بگشاید در منطق
نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم
گر پرسد دانا که چرا خاک شود سنگ
بس حلق گشاده بخرافات و محالات
گر نیست بجعبه ش در چون تیر جوابی (و)
وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش (ا)
بارش خبر آرد که چه بود است نهالش
آباد درختی که چو خرماست مقالش
شاید که نپرسی ز پدر و زعم و خالش
گر چون خزند کن نبود نرم سفالش
نه در حشم و اسب و جلالت جالش
از مرد سخن هر گز گویند نعالش (ج)
آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش
چون خاک بناچار برد آب زلالش (د)
کی (ه) بسته شود سخت بدین سست سؤالش
کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش

[ا] : هرکس بنسب نیک ندانی و بالش ۞ برنسبت او نیست گوا جز که فعالش ،

[ب] : زیرا که درختی که ندانی شمرش چیست (غ . ظ .) ، [ج] : فعالش ،

[د] : گردانا پرسد که چرا خاک چو شد سنگ ۞ چون خاک نیاغارد چون آب زلالش ،

[ه] : کو ، [و] : چون تیر مقالی ،

۵ ورنیست بدیبا تنش آراسته شاید
 جهل آتش تن (۱) آمد و جان نال، جهالت
 چون ز آنچه نداندش بپرسند سؤالی
 وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
 ای کرده ترا بسته مطواع فلان میر
 تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش
 میری بود آنکو چو بگرما به در آید
 و آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
 بل میر حکیمیت که اندر دل او هست
 ۱۰ آنجا که سخن خیزد از آیات الهی
 آن را نبرم مال همی ظن که خداوند
 بل مال یکی جوهر عالیت که دانا
 آن مال یکی جوهر عالیت که بنهاد (د)
 آن آب حیات است که جاوید بماند
 ۱۵ زین مال و ازین آب رسید احمد تازی
 نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت
 از برکت این نور برو خواند قران را
 آنکس که همیگوید کاواز شنیدی
 این نور در اولاد نبی باقی گشتست
 ۲۰ زیرا که نشد داد گر از کرده پشیمان
 زین نور بیابی تو اگر سخت بجوئی
 آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند
 آنکس که اگر نامش برده بخواند
 تا بود قضا بود وفا دار همیشه

چون خویشتن آراست بدیباي خصالش
 وز آتش نالان (ب) نرهد هرگز نالش
 از هول شود زائل از و حالش (ج) و هالش
 وز صدر برانند سوی صفّ نعالش
 آن پنج کسش ساز و دوسه اسب عقالش
 بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
 خالی شود از مملکت و جاه جلالش
 دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش
 خیل و چشم و مملکت و گنج و رجالش
 سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
 در سنگ نهاد است و درین خاک ورمالش
 داند که خرد شاید صندوق و جوالش
 اندر دل پاکیزه پیغمبر و آتش
 نفسی که از و داد کریم متعالش
 در عالم گوینده دانا بکمالش
 آثار زمین شد که ندیدند مثالش
 بنوشته بر افلاک و برو بحرو جبالش
 مندیش از ان جاهل و منیوش محالش
 کر نفس پیمبر بوصی بود وصالش
 نه نیز ز کاری بگرفتست ملالش
 با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
 روشن شودش دیده ز پر نور جمالش
 فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
 تا هست قدر هست هوا خواه شمالش

[۱] : آتش جان ، [ب] : آتش نادان ، [ج] : از و خوابش ، هال : قرار و آرام ،

[د] : آن مال خداست که زنهار نهادست ،

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسیدست
هر کس که زما (۱) قصد جهان دارد از او باش
کی نرم کند جز که بفرمان روانش
تا سعد خداوند بمن بنده نپیوست
۵ امروز کزو طالع مسعود شدستم
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
ور طالع فالش بمثل مشتری آید
بحر هَزَج مَثْنِ اُخْرَب مَكْفُوف مَقْصُور
وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
بس زود بیا و یزد در (ب) ننگ و نکالش
این شیر بزیر قدمت گردن و بالش
نگست زمن دهر و نرستم ز و بالش
از دهر چه اندیشم وز بیم زوالش
گر شیر تراست او بخورد ماده شگالش
مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش
بجز هَزَج مَثْنِ اُخْرَب مَكْفُوف مَقْصُور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ مَفَاعِلُ

۱۰ ای خفته همه عمر و شده خیر و مدهوش
هر که که همیشه دل تو بیپش و خفتست
این دهر نهنگیست فرو خواهد خورد دنت
بیدارشو از خواب و نگه کن که دگر بار
باغی که بد از برف چو گنجینه نداف
۱۵ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن
بر بسته گل از شوشتری سبز تقاب
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت
در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بنگر که چگویدت همی گنبد کردان
۲۰ گوینده خاموش بجز نامه نباشد
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
دانی که بقا نیست مگر عمر پس او را
این عاریتی تن عدوی تست عدو را
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را
۲۵ از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند
در علم و عمل فایده خویش همیکوش
دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
در علم و عمل فایده خویش همیکوش

[۱] : هر کو بزنا ، [ب] : بس زود بیارند درین ، [ج] : محقق ، ظ ، (جَبَّةٌ مُحَقَّقَةٌ

ای مَذْهَبَةٌ کَأَنَّهَا حَقَّةٌ حَقَّةٌ أَوْ مُحْكَمَةٌ التَّسْبِیح) ،

این خانه الفنج ازین معدن کوشش
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر
وین جوشن دین پوش دل بی خردت را
۵ در معدت بر جان تو لعنت کند امروز
چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین
هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش
از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سویی حجت کن گوش

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۱۰

جهان را دگر گونه شد کار و بارش
بدیبا بیوشید نوروز رویش
بنیسان همی قرطه سبز پوشد
گاهی درّ بارد گهی عذر خواهد
۱۵ که کرد این کرامت همان بوستان را
بر از حلقه شد زلفک مشکبیدش
بصحرا بگسترد نیدسان بساطی
گر آرتنگ خواهی بیستان نگه کن
درم خواهی از گلبنانش گذر کن
۲۰ چرا گر موحد نگشتست گلبن
وگر آتشست اندر ابر بهاری
شکم بر ز لولوی شهوار دارد
نگه کن بدین کاروان هوایی
برو مهربان گشت صورت نگارش
بلولو بشت ابر گرد از عذارش
درختی که آبان برون کرد ازارش
همان ابر بد خوی کافور بارش
که بهمن همیداشتی خوار و زارش
بر از درّ شهوار شد گوشوارش
که یاقوت پود است و پیروزه تارش
که بر نقش چین شد میان و کنارش
وشی بایدت مگذر از جویبارش
چنین در بهشتست هال و قرارش
چرا آب نابست بر ما شرارش
مشو غره خیره بروی چو قارش
که پرنور (۱) ورد است یکرویه بارش

[۱] دریوش بمعنی گداو محتاج واصل آن در یوز بوده زاء بشین تبدیل شده ،

[۱] : که کافور ،

سوی بوستانش فرستاده دریا
 که دید است هرگز چنین کاروانی
 بسال نوایدون شد آن سال خورده
 چو حوزا که آراست این پیر زن را
 ۵ کناره کند زو خردمند مردم
 دروغست گفتارهای برادر
 فریبنده گیتی شکارت نگیرد
 بجنک من اندر زمانه نبینی
 چودوداست بی هیچ خیر آتش او
 ۱۰ بنجرها بنی ماند از دور لیکن
 نخرّد بجز غمر خارش بنجرها
 بر از عیب مردم ندارد گرامی
 بسوزد بدوزد دل و دست دانا
 سوی دهر بر عیب من خوار ازانم
 ۱۵ بدین یافته این جهان پایداری
 چو من از پس دین دویدم بیاید
 چو من مرد دینم همی مرد دنیا
 نبیند زمن لاجرم جز که خواری
 کسی را که رود و می انده گسارد
 ۲۰ تو ای بی خردگر خود از جهل مستی
 نبیداست و نادانی اصل بلائی
 یکی مرکبت ای پسر جهل بدخو
 یکی بد نهالست خمر ای برادر
 نیارم که یارم بود جاهل ایرا
 ۲۵ نگر گرد میخواره هرگز نگردی

بدست صبا داده گردون مهارش
 که جز قطره باری ندارد قطارش
 که برخاست ازهرسوی خواستارش
 همان کس که آراست پیرارو پارش
 نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
 بهر چت بگوید مدار استوارش
 جز آنکه که گوئی گرفتم شکارش
 سرو روی پر گردم از کار زارش
 چوبیداست بی هیچ بر میوه دارش
 بنسیهست خرماش و نقداست خارش
 ازینست با عاقلان خوار خارش
 کسی را که دانست عیب و عوارش
 بی خیر خارش بی نور نارش
 که او سوی من نیز خارست بارش
 اگر دین نباشد برآید دمارش
 دویدن پس من بناچار و چارش
 نه آید بکارم نه آیم بکارش
 نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش
 بود شعر من هرگز اندهگسارش
 چه بایدت بس خمر و رنج خمارش
 که مرد مهندس ندارد شمارش
 که بر شر یازد همیشه سوارش
 که بر گش همه تنگ و عاراست بارش
 کرا جهل یار است یار است مارش
 که گرد دروغست یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هر چت بگوید
 بنحواب اندرونست میخواره لیکن
 کسی را که فردا بگریند زارش
 جهان دشمنی کینه دار است بر تو
 ۵ من آگاه گشتستم از غدروغورش
 نیم یار دنیا بدینست یشتم
 در این حصار از جهان کیست آن کس
 هزبری که سرهای شیران جنگی
 بمردی چو خورشید معروف ازان شد
 ۱۰ بزهار یزدان درون جای یابی
 اگر دهر منکر شود فضل او را
 که دانست بگزاردن وام احمد
 علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش
 ۱۵ همه داده گردن بعلم و شجاعت
 چگویم کسی را که ابلیس گمره
 بگویم چگوید چهارند یاران
 چهار است ارکان عالم ولیکن
 دهد راز دل عاقلی جز بمردم
 ۲۰ علی بود مردم که او خفت آن شب
 چهار است فصل جهان نیز لیکن
 هگرز آشنائی بود همچو خویشی
 همه علم امت بتأیید ایزد
 گر از جور دنیا همه رست خواهی
 ۲۵ من آزاد آزاد گردان اویم
 یکی یادگار است از و بس مبارك

نه بر بدنه بر نيك باور مدارش
 سر انجام آگه کند روزگارش
 چگونه کند شادمان لاله زارش
 نباید که بفریبت آشکارش
 چگونه بوم زین سپس یار غارش
 که سخت و بلند است محکم حصارش
 که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش
 ببوسید خاك قدم بنده وارش
 که صمصام دادش عطا کرد گارش
 اگر جای جوئی تو در زینهارش
 شود دشمن دهر لیل و نهارش
 مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش
 زبیم قوی نیزه مار سارش
 هزبران همه روبه اندر غبارش
 وضع و شریف و صغار و کبارش
 کشید است از راه یکسو فسارش
 بیاهنجم از مغز تیره بنحارش
 یکی برتر و بهتر است از چهارش
 اگر چند نزدیک باشد حمارش
 بجای نبی بر فراش و دئارش
 بران هر سه پیدا است فضل بهارش
 که پیوسته زو شدنی را تبارش
 یکی قطره خرد بود از بحارش
 نیابی مرادت جز اندر جوارش
 که بنده است چون من هزاران هزارش
 منت ره نمایم سوی یادگارش

فلک چاکر مکنت بی کرانش خرد بنده خاطر هوشیارش
درختیست عالی پر از بار حکمت که باندیشه بایدت خوردن نمارش
اگر پند حجت شنودی بدو شو مخور نوش خور میوه خوشگوارش
مترس از محالات و دشنام دشمن که پرژاژ باشد همیشه تفارش

بجر هَزَجِ مَسَدَسِ اخرب مقبوض مخدوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلِنِ فَعُولُنِ

این گنبد (۱) بی قرار ازرق	بربود زمن جمال و رونق	
وین عیش چوقند کودکی را	پیری چو کبست کرد و خربق (۱)	
گوشم نشنود لحن بلبل	چون گشت سرم برنگ عقق (۲)	
ای تاخته شصت سال زبرت	این مرکب بی قرار ابلق	۱۰
با پشت چو حلقه چند گوئی	وصف سر زلفک معلق (ب)	
یک چند بزرق شعر گفنی	بر شعر سیاه و چشم ازرق	
با جد کنون متابعت کن	ای باطل و هزل را مطابق	
بیدار شو و بدست برهیز	چون سنگ بگیر دامن حق	۱۵
آزاد شد از گناه گردانت	هر که که شدی بحق مطوق	
حق نیست مگر که حب حیدر	خیرات بدو شود محقق	
گیتی همه جهل و حب او علم	مردم همه تیره او مروق	
آن عالم دین که از حکیمان	عالم جز ازو نشد مطلق	
بی شرح و بیان او خرد را	مبهم نشود هگرز منطق	۲۰
ابلیس برید از ان علاقت	کو گشت بدامنش معلق	
در بحر ضلال کشتی نیست	جز حب علی بقول مطلق	
ای غرقه شده بآب طوفان	بنگر که پیش تست زورق	
غرقه نشدی پیش کشتی	گر نیستی بغایت احمق	

[۱] : این طارم ، [۱] خربق بر وزن جعفر دوائست کثیرالتفع افراط او مهلك
و سست و هم سم مهلكیست برای سگان و خوکان ، [۲] : مرغیست ابلق که
فارسی آنرا عگه گویند ، [ب] : زلفك محلق ،

جز بی خردی کجا گریند فرسوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که میندانی از نقره و سیم خام زیبق
بشنو بنظام قول حجت این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارعست قولش طوق طاق تن تن تناطق

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

ای فکنده امل دراز آهنگ بست منشین که نیدست جای درنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
دل نهادی درین سرای سپنج چند بسیار تاختی فرسنگ (۱)
چون گرفتی فراز و پست و نشیب بر کش اکنون بر اسب رفتن تنگ
لشکری هر گهی که آخر کرد نبود زان سپس بسیش درنگ
غایت رنگهاست رنگ سیاه که سیه کم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپید بود زین شگفتی همیشوم دلتنگ
ای بیدانشی شده شب و روز فتنه بردهر و دهر بر تو بچنگ
دشمن از تو همیگریزد و تو سخت دردامنش زدستی چنگ
زی تو آید عدو چونصرت یافت کرده دل تنگ و روی پر آژنگ
زین جهان چونکه او مظفر گشت کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرت هوشست و هنگ دار حذر ای خردمند ازین عظیم نهنگ
هوش و هنگت برد بگردون سر که بدین یافت سروری هوشنگ
بر کشد هوش مرد را از چاه گاه بنخشدش و مسند و اورنگ
و گرش تخت و گه نبود رواست بهتر از تخت و گه بود هوش و هنگ
دانش آموز و بخت را منگر از دلت بخت کی زداید زنگ
بخت آیدست گه خوش و گه شور گاه تیره سیاه و گاه چو زنگ
بخت مردیست از قیاس دوروی خلق گشته بدو درون آونگ
بیکی چنگش آخته دشنه ست بدگر چنگ مینواز دچنگ

گم شود راه بر پرنده کلنگ
 متحیر بماندت بر گنگ
 زانکه او جفت نیست با فرهنگ
 مرد فرهنگ با مقامر و شنگ
 شکرش را جدا مدان ز شرنگ
 از چنین دیو ننگ دارم ننگ
 که بدو در نهاز شد بزبانگ
 وز جفا های او منال و ملنگ
 دور دارا ز پلنگ بدخورنگ
 این چنین ها بهای و لنگالنگ
 زود زیر و زبر شود نیرنگ
 مثل زرد لطیف آن سرهنگ
 موش را سر بگرداند در جنگ
 گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
 بر مگس خیره خیره تیر خدنگ
 تو ازو دور شو بصد فرسنگ
 کار کوتاه مکن دراز آهنگ
 در بنهاده تنگها بر تنگ

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

چون که دیگر گشت باز امسال حال
 بدر بودی چون شدستی چون هلال
 بر کند روزیت دست ماه و سال
 گشت روی بر صقالت چون زگال
 بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

چون بیاشت بر کلنگ در ابر
 ور بجیحون بر از تو بر گردد
 هیچکس را ببخت فخری نیست
 بیک اندازه اند بر در بخت
 سبب خشم بخت پیدا نیست
 وین چنین چیز دیو باشد و من
 نروم اندرین بزرگ رومه
 ای پسر با جهان مدارا کن
 چون بر آشفته گشت یک چندی
 من بآنندک زمان بسی دیدم
 پست منشین (۱) و چشم دارو بداندک
 دهر با ما بدان (ب) ندارد پای
 گر چه (ج) گریه بزیر بنشینند
 سپس بیهشان دهر (د) مرو
 ور جهان بر شد از مگس منداز
 هر که او گامی از تو دور شود
 سنت حجت خراسان گیر
 شعر او خوان که اندرو یابی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

گردگر گون بود حالت پار سال
 تیر بودی چون شدستی چون کمان
 ای نشاندۀ دست روز و سال و ماه
 بر صقالت بود روی از گشت چرخ
 گر عیالت بود دی فرزند و زن

۲۵

با جمال اکنون کجا جوید ترا
 گر ز تو بگریزد آنکت میبجست
 زانکه چون دیگر شدستی سربسر
 ای بسا مالیده مردان را بقهر
 روزگار آنجات میخواند که نیست
 مال و ملک از زهد و از طاعت گرین
 فعل نیکو را لباس جانت کن
 روی نیکو زشت باشد هر گهی
 جز کر اصل نیک ناید فعل نیک
 در تن نا خوب فعل نیک را
 دیوت از طاعت پزی گردد چنانک
 نیکنام از صحبت نیکان شوی
 چون سوی خورشید دارد روی خویش
 دانیال از خیرها شد نامور
 مر ترا نیکی سگالد یار تو
 گر طمع داری مدیح از من همی
 بیهمالت از خلائق مصطفی
 راستی را پیشه کن کاندل جهان
 راستی در کار برتر حیلست
 چون فرود آمد بجائی راستی
 جز بدین اندر نیابی راستی
 جانور گردد همی از راستی
 زشت یار است ای برادر بار آ
 گر کمندی تابد از خام طمع
 ور بکاری آزمون را تخم از

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کر تو می هر روز بگریزد جمال
 زینهار و زینهار از وی منال
 پس حرامی محض اگر بودی حلال
 ییشت آمد روزگار مرد مال
 سودمند آنجا عیال و ملک و مال
 علم عم باید ترا پرهیز خال
 شاید از بر تن نپوشی جز جوال
 زشت باشد روی نیکورا فعال
 یار بد باشد چو بد باشد نهال
 جمع کن چون انگبین اندر سفال
 چون بزرگیری کمر گردد دوال
 همچو از پیغمبر تازی بلال
 ماه تابنده شود خوش خوش هلال
 نامور نامد ز مادر دانیال
 چون مراورا توشوی نیکوسگال
 از مدیح من چرائی گنگ و لال
 تا گریذش کردگار بی همال
 نیست الا راستی عزم الرجال
 راستی کن تا نبایدت احتیال
 رخت بر بندد از آنجا افتعال
 راستی شد حصن دین را کوتوال (۱)
 چون در آمیزد طبایع باعتدال
 دور بفرگن بار آ از پشت و یال
 زود بندد گردن شیران شگال
 گر بروید بر نیارد جز محال

اسب آزت سوی بدبختی برد
 من برین مرکب فراوان تاختم
 زین سواری حاصلی نامد مرا
 زین اسب آز ذلست ای پسر
 تا فرود آئی باآخر گرچه دیر
 سوی شهر بی نیازی ره پیرس
 گردد دنیا چند گردی چون ستور
 گر همی عزّ و جلالت بایدت
 عمر فانی را بدین در کار بند
 یافتستی روزگار امروز کن
 آن جهان را اینجهان چون آینه ست
 گر گهی باشد خیال و گاه نه
 گر بدنیا در نبینی راه دین
 بی گمان شو زانکه ناید حاصلی
 علم را از جایگاه او بجوی
 قال اوّل جز پیمبر کس نگفت
 جز که زهرا و علی و اولادشان
 صفّ پیشین شیعیان چیدرند
 حبل ایزد حیدر است او را بگیر
 بی خطر باشد فلان با او چنانک
 تا نبودم من بحیدر متصل
 همچو این تاریکرویان روی من
 چون بمن بر تافت نور علم او
 شعر من بر علم من برهان بسست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

زین ز بخت بد فرو نه بی جدال
 گرد عالم گه بین و گه شمال
 جز که دشت محنت و گرد ملال
 نعل او خواری عنان او سؤال
 بر در شهر نُمیدی لا محال
 چند گردی کوروار اندر ضلال
 دور کن زین بد تنور این خشک نال
 چون نگردی گرد دین ذوالجلال
 نایابی عمر و ملک بی زوال
 خویشان را نیکروز و نیکفال
 نیک بندیش اندرین نیکو مثال
 پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال
 در ره دانش نیلفنجی کمال
 زین سرای پر خیالات جز وبال
 سربتاب از زید و عمرو و قیل و قال
 وانگهی زی آل او آمد مقال
 مر رسول مصطفی را کیست آل
 جز که شیعت دیگران صفّ النّعال
 وز فلان و بو فلان بگسل حبال
 پیش زرگری خطر باشد کلال (۱)
 علم حق با من نمیجست اتصال
 تیره بود و تار فام و بی صقال
 روی دین را خالم اکنون خوب خال
 جانفزای و صاف چون آب زلال

[۱] : بضمّ کاف عربی بمعنی کوزه گر باشد ،

بحر خفیف مخبون مقصور
فَاعِلَاتُنْ مَفَا عَلُنْ فِعِلَانْ

ای بسر برده خیره عمر طویل	همه برقال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد	جعفر از سعد و سعد از اسماعیل
که پسر بود دو مر آدم را	مه قابیل و ککهرش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید	تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست	بنمای آن و بفگن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه ست	نیست این قصه نغزو خوش و نبیل
چون بخوانی (۱) حدیث دعدو در باب	با حدیث بُثینه و ان جمیل
کار ازین خوشتر است داد بده	خشم یك سو فگن بیار دلیل
و ر ندانی تو یار قابیلی	مانده جاوید در عذاب و بیل
نیستت آگهی که بر مثلست	ای خرد مند سر بسر تنزیل
کعبه رامی که خواست کرد خراب	سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست	بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر	آب در زیر کاه بی تأویل *
اندر افق پچاه نادانی	چون نیایی بسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر ز نادانی	بر سر خویش که (ب) زند سجیل
هیچکس دیده که گفت منم	عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چگوئی سرای پیغمبر	جز بیدانشی فروخت عقیل
بفگن از پشت خویش جهل و بدانک	جهل ماریست (ج) سخت زشت و ثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن	روی روشن چسود و قد چومیل
چو نیاموختی چه دانی گفت	چیز بر ناید از تهی زنبیل

[۱] چون نخواهی، ترکیب این شعر مشوشست بهتر این بود که چنین گفته شود:
نیست تأویل سوی عقل مگر، آب در زیر کاه با تنزیل، یا اینکه:
نیست تنزیل سوی عقل مگر، کاه بر روی آب بی تأویل، (ب) ظ : کی
[ج] : جهل ماریست،

کردی از بر قران بیدش ادیب
 وانگهی قالَ قالَ حَدَّثَنَا
 چه بکار اینت چون زمشکلهها
 تا زرفتی بحج نئی حاجی
 ۵ تن بعلم و عمل فریشته کن
 تره و سرکه هست و نانت نیست
 آب و قندیل هست با تو ولیک
 لاجرم چونت مرد پیش آید
 از تو زایل نگشت علت جهل
 ۱۰ با سبکسار کس مکن صحبت
 زاشتر و محلت فرود افی
 مگزین چیز بر سخ که سخا(؟)
 دود دوزخ نبیند آنچه(۱) سخی
 جز که در کار دین و جستن علم
 ۱۵ چون بود بر حرام وقف تبت
 همه عمر مر ترا نبود
 ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
 بنکوهی جهود و ترسا را
 چون ندانی که فضل فرقان چیست
 ۲۰ ای غنوده درین رباط کهن
 سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
 کرده هیچ توشه ره را
 بنگر هول روز را که کند
 بد بدل شد بنیکت ار نکنی
 ۲۵ از جهان علم و دین بری وین جا

نحو سعدان بخوانده صرف خلیل
 گفته صد هزار بر تقلیل
 آگهی نیستت کثیر و قلیل
 گرچه کردی سلب کبود بنیل
 نام چه صالح و چه اسماعیل
 قامتت کوت هست و جامه طویل
 روغنت هیچ نیست در قندیل
 زو بیایدت جست میل بمیل
 چون طبیعت کرد عزرائیل
 تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
 ای پسر چون سبک بوذت عدیل
 ماهیست و سخا برو نشپیل
 بوی جنت نیابد آنچه(۱) بنخیل
 در دگر(ب) کارها مکن تعجیل
 یا بود بر هجا زبانت سبیل
 جز که دیو لعین ندیم و وکیل
 چند جوئی رضای میر جلیل
 توجّه داری برین دوتن تفضیل
 پس چه فرقان ترا و چه انجیل
 اینک آمد فراز وقت رحیل
 تیز بر خیز ازین مهول مسیل
 نیک بنگر یکی برآی اصیل
 هول او کوه را کشیب و مهیل
 مر گزیده خدای را تبدیل
 حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حکمت بدیل حجت دار پر زمعنی^۱ خوب و لفظ جزیل

بحر منسرح مثنی منحور

مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلَاتِ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

- ۵ گنبد پیروزگون^۲ پر زمشاعل
علت جنبش چه بود از اوّل بودش
کیست مر این قبه را محرّک اوّل
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود
جز که بحاجت نمجنبد آنچه بمجنبد
حال زبی فعل اگر بفعل بگردد
۱۰ هر که مر اورا بدین مقام بگیری
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
ناقص محتاج را کمال که بمخشد
بار درخت جهان^۳ چه آمد مردم
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست
۱۵ تو که بر (ب) تخم عالمی که مر اورا
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
عادل دانست کو چگفت ولیکن
هر که نداند که این لطیف سخنگوی
۲۰ بند ندید است بسته چون نه پدید است
غافل ساهيست از شناختن خویش
از پس دانش قدم نهاد نیارد
ای سپس مال و آذر مانده شب و روز
دل بنهادی بذل^۴ از قبل مال
۲۵ مال چنه ست و زمانه دام جهانست
- چند بگشتست گرد این کره گل
چيست درین قول اهل علم اوایل
چيست ازین کار کرد بهره و حاصل^(۱)
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
آن ازلی حال بود محدث و زایل
گرچه سوار است عاجز آید و راجل
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
جز گهر بی نیاز ساکن کامل
بار درختان ز تخمهاست دلایل
از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
برگ سخن گفتنست و بار فضایل
پس چو پدر شوکریم و عادل و فاضل
میشوم این رمز بود پیش افاضل
رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل
از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند همببند از عروق و مفاصل
تا بتوانی مجوی صحبت غافل
باز شود پیش يك درم بدو منزل
نیدستی الا که سایه متمایل
علت ذل^۵ تو گشت در بر تو دل
ای همه ساله بدام بر چنه^(۱) مایل

[۱] : شهره بمحصل ، [ب] : توثر ، [۱] : چنه مخفف چینه : دانه که بمرغان دهند ،

مرغ چو در دام بر چنه طمع افگند
 حرص بینداز و آبروی نگهدار
 فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
 فتنه ابن روزگار بر غش و غلی
 ۵ سائل دانا نماند هیچکس امروز
 گر تو بسوی سؤال علم شتابی
 در ره دین پوی بر ستور شریعت
 گر تو ببری بجهد بادیۀ جهل
 بر ره غولان نشسته اند حذر کن
 ۱۰ دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند
 هر یکی از بهر صید این ضعفا را
 بنگر شای تا بچشم سرت بینی
 خامش و آهستگان بروز ولیکن
 هر که نوالش شراب و ساقی حور است
 ۱۵ و امروز اینجا همین یارد هر گر
 هیچ نبیند که رنج بیند يك روز
 بلکه ستمگر رنج و درد بمیرد
 این همه مکر است از خدای تعالی
 راحت و رنج از بهشت خلد و زد و زخ
 ۲۰ بحر عظیم از قیاس عالم عالیست
 باز جهان بحر دیگر است و مدور (ب)
 باد مقابل چوراند کشتی را راست
 ساحل تو محشر است نيك بیندیش
 بارش افعال تست و آن همه فردا
 ۲۵ بنگر تا عقل کان رسول خداست

بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
 ستر قناعت بروی خویش فروهل
 علم نکوتر ز علم ساز حمایل
 زانکه نگشتست جانت بی غش و بی غل
 سائل شاهند خلق و سائل عامل
 پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
 وز علما دان درین طریق منازل
 آب ترا بس جواب و زاد مسایل
 باز نهاده دهانها چو حواصل
 یکسره امروز حاکمند و معدّل
 تیز چو نشپیل کرده اند اُنامل
 جایگه حق گرفته هیکل باطل
 درمی و مجلس بشب بسان جلاجل
 تکیه زده با موافقان متقابل
 عاجل نقدش دهد بنسیۀ آجل
 ۱ ظالم در روزگار خویش ونه غافل (ا)
 باز ستمگار دیر ماند و مقبل
 منشین از مکرش ایمن ای متغافل
 چاشنی دان درین سرای بعاحل
 کشتی او چیست این قباب اسافل
 شخص تو کشتیست عمر باد مقابل
 هم برساندش اگر چه دیر بساحل
 تا بچه بار است کشتیت متحمل
 شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
 بر تو چه خواند که کرده ز ذایل

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند
 اینجا بنگر حساب خویش بنقدی
 بنگر بگستی آنچه گفت بگسل
 اینجا حاضر شوند مرسل و مرسل
 تا بتغافل زکار خویش نیفتی
 فردا ناگه برنج نا متبدل
 بحر هزج مثمن اُخرب مکفوف متصور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

این باز سیه پیدسه نگر بی پر و چنگال
 بی آنکه ببینیش تو خوش خوش بر باید
 کو هیچ نه آرام همیابد و نه هال
 گاهی زن و فرزندو گهی خان^(۱) و گهی مال
 جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
 وین باز نخواهد بجزاین پر و جزاین بال
 ۱۰ که منظر و قد صنمی را شکند پشت
 احوال دگر گردد ازو برمن و بر تو
 نه گردن و دستت و نه قید است و نه اغلال
 از سوی سرو زشت و سیاهست بدن بال
 گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال
 پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
 ۱۵ زیراک الف پشت تو زینهاست شده دال
 مر پار ترا پار همو کرد با مسال
 او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال
 دیوانه مباش آب میهای بغر بال
 تاکی زنی اندر طلب مال کنون فال
 ۲۰ ای بی خرد این دست بدان دست همیال
 محمود که چندان بستد مال ز چپپال
 آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
 جاهی و جلالیست گرانسنگ و پر آخال^(۴)
 اکنون که نیامد بگفت مال و شدت عمر
 زینجای چو چپپال^(۳) تهیدست برون رفت
 آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز
 جاهی و جلالی که بصندوق درونست

[۱] : خان درینجا بمعنی سراست ، [۲] : أطلال و طولول جمع طلل است بفتح تین
 بمعنی اثر سرای و جای خرابشده ، شعر ، رسم دار وقت فی طله ، کدت اقضی
 الحیاة من جلله ، [۳] : بروزن قیفال پادشاه لاهور بوده [۴] : خس و خاکروبه ،

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش
چون تنت نکو حال شد از مال ازان پس
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد
آنها که بیهوده سخن شاد شود جانشر
۵ آن مرد که او کتب فناوی و حیل ساخت
حیلت نه زدینست اگر بر ره دینی
گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت
امثال قران گنج خداست چگوئی
بر علم مثل معتمدان آل رسولند
۱۰ قفلست مثل گر تو بیدرسی ز کلیدش
بر تست مثلهای قران تا نگزاریش
گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشاد است
کس بند خدائی بسگالش نگشاید
داد است (۱) نشان سوی طبیبی کت ازین درد
۱۵ گر جان تو پر کینه آن شهره طبیبست

بجر هَزَجِ مَسَدَسِ اخرب مقبوض

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

بشناس نخست آجل از عاجل
هرگر ندود ز جای خویش آجل
در خورد تو نیست هست (ب) این مشکل
کت زود کند ز خویشتن زایل
ور میزوی طمع ازو بگسل
اندر خور تو کجاست این جاهل
از عقل کجا جدا شود عاقل
وز عقل شود مراد تو حاصل

ای نام شنوده عاجل و آجل
عاجل نبود مگر شتابنده
۲۰ زین چرخ دونده گر لقا خواهی
چندان مزین درین شتابنده
کشتیست جهان چورفت رفتی تو
تو با خردی و این جهان نادان
با عقل نشین و صحبت او کن
عقلست ابدی اگر بقا بایدت
۲۵

چون خویشنت کند خرد باقی
 بر جان تو عقل راست سالاری
 تن خانه جان تست يك چندی
 تن دوبر و بی وفاست ای خواجه
 جان تو بعقل زنده است ای پور
 عقلت يك سوست گل بدیگر سوی
 جان را بسخن بسوی گردون کش
 بهری ز سخن چونوش پر نفعست
 آن را که چونوش نام حق آمد
 باطل مشنو که زهر جانست او
 عدلست مراد حق ازان هر کس
 پس راست بدار قول و فعلت را
 گرسر که چکاندت کسی بر ریش
 با این سفری گروه نیکو روی
 نومید مکن گسیل سائل را
 بندیش ز تشنگان بدشت اندر
 تا عادل [دل] ظشوی باندیشه
 بد بر تن تو ز فعل خویش آمد
 کان هر دو فریخته بفعل خویش
 از بیگنهان بدل مکش کینه
 اندر دل خویش سوی من بنگر
 غلّست مرا بدل درون از تو
 از پند مباش خامش ای حجت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

فاضل نشود کسی جز از فاضل
 عقلست امیر و جان تو عامل
 يك مشت گلست و دین درو مقبل
 چندین مطلب مراد ازین دوبر (۱)
 تن مینکشد هگرز جز زی گل
 بنگر بکدام جانی مایل
 تن با گل و دل ازو بيك سو هل
 بهری زهر است و ناخوش و قاتل
 وان را که چوزهر آمدی باطل
 حق را بنیوش و جای ده در دل
 دلشاد شود چو گوئی ای عادل
 خیره منشین بيك سو از محمد
 بر پاش تو بر جراحتش پلید
 این مایه که هستی اندرین منزل
 بندیش ز روزگار آن سائل
 ای بر لب جوی خفته اندر ظل
 هر که که تنّت بعدل شد فاعل
 پس خود تن خویش را مکن بسمل
 آویخته مانده اند در بابل
 همچون ز کلنگ بیگنه طغرل
 هر کس سوی خویشان بود مقبل
 گر هست ترا زمن بدل درغل
 هر چند که نیست پند را قابل

بحر مجتث مثنی محذوف

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

۲۵

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محلّ مگر ز خالق دادار خلق عزّ وجلّ

- حرام را چو ندانستی همی ز حلال
بطبع رفت بزم همی جهان جهان
روان بسوی من ازهر سوئی حلال و حرام
من فریفته گشته بجهل تکیه زده
۵ فکنده پهن بساطی زیر پای نشاط
مرا خبر نه از آنک این جهان مرد فریب
گراز دروغ و زغل درجهی (۱) بجه زجهان
مدار دست گرافه پیش این سفله
زیبش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان
۱۰ محل و جاه چه جوئی بجا کری زامیر
بقدر و جاه پزشکی کنون (ب) بدست طمع
روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی
وگر اجل بامیر اجل نیز رسد
چرا که باز نگیری بطاعت خالق
۱۵ بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی
چو گور دشت بسی رفته نشیب و فراز
چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان
هزار شکر خداوند را که خرسند است
۲۰ اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند
زهد و طاعت یابد عمارت و زهت
سبک بسوی در طاعت خدای گریز (ج)
- چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
چو خوش لجام یکی اسب تیز رو بمثل
چو سیل تیره و پر خس بیستی از سرتل
بقول جعفر وزید و ثنای خیل و خول
بعمر کوتاه و دور و دراز کرده امل
بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
که هم دروغ غزنست این جهان و هم درغل
که دست باز نیایی مگر شکسته و شل
تو بر نه او را ای پور مرد وار بتل
چگونه باشد با چا کریت جاه و محل
وگر طمع نبدي خود بُدی امیر اجل
اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
چرا کنی توبغا (۱) دست پیش او ببغل
هر دو قول و عمل تا کندت عفو زل
طریء و تازه شود باغ تیره روی بطل (۲)
برین سه کار بری گوی روز حشر عمل
چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
چرا کنون نکنی تو غزل زهد بدل
دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
نیافتست خطر جز که ز آفتاب حمل
دل معطل مانده شده خراب و طلل
اگر چه از بزه بر تو گران شد است ثقل

[۱] : دغل میجی ، [ب] : بجای پزشکی ظاهراً « برشکی » صواب باشد ، نسخه :

بدست جان تو بر دنبلی [۱] بغا : هیز و نخت ، [۲] طل : باران نرم که قطرات آن

ریز است ، [ج] : گرای

- اگر چه غرقه از فضل او نمید مباحش
 ممکن بسوخته بر سر که و نمک که ترا
 ممکن چنان که درین باب عامیان گویند
 سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم
 ۵ دراز گشته مقامت درین رباط کهن
 چو کاغذان همه خوردی و خیر نلفغدی
 ازین ربودی و دادی بدان بزرگ و فسوس
 ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
 همه شدند رفیقان ترا بیاید شد
 ۱۰ ره درازت پیدشت و سهمگین که درو
 دروغ و مکر و حیل در ره تو خار و خست
 براسی رو پورا و راستی فرمای
 نخست منزلت از دین حق چو راستیست
 اگر بدین حق اندر براسی بروی
 ۱۵ چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی
 سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
 یکیت مشعله باید یکی دلیل براه
 ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی
 بگوش در سخن حجت ای پسر عسلست
 بعلم گوش و ازین غرق جهل بیرون جل (۱)
 گلاب شاید و کافور سازد و سندل (۱)
 چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
 اگر تو این خرنسگت برون بری ز وحل
 گران شدی سبک و جلد بودی از اول
 کنون بیاید بی توشه رفتن ای تنبل
 ازان برین زدی و زین بران بمکر و دغل
 کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل (۲)
 بکاھلی نگذارندت ایدر و بکسل
 طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
 چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
 کرین دو گشت محمد پیمبر مرسل
 درین خلاف نکردند هیچ زاهل ملل
 سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل
 اگر چو گاو نئی مانده از خرد مهمل
 نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل (ب)
 دلیل خویش نی گرو از خرد مشعل
 خدای عز و جل دست گیردت ز وحل
 جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل

[۱] : در فرهنگ جهانگیری گفته «چل با اول مفتوح دو معنی دارد : اول امر از رفتن بود و بزبان هندی نیز چل بهمین معنی مستعملست ، و همین شعر را برای استشهاد ذکر کرده و همو گفته «خل با اول مفتوح بمعنی آمدن و امر از آمدن باشد»
 و همین شعر را نیز در آنجا استشهاد کرده ، [۱] : چندل [۲] سندل : بمعنی کفشت که در پای کنند ، [ب] : نکوبدت بسمل ، سبل لغت هندیست بمعنی میلی از آهن بزرگ که بدان زمین و دیوار را کنند و در شعر چهارم قصیده بعد نیز این لفظ آمده ،

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعَلْ

- گستم ز دنیای جافی امل
غزال و غزل هر دو ان مر ترا
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد ۵
- زمانی بکردار مست اشتی
بسی دیدم اعزاز و اجلاها
ولیکن ندارد مرا هیچ سود
اگر عاریت باز خواهد زما
- چنانك آمدی رفت باید همی ۱۰
نه رفت خواهی چنانك آمدی
مرو مفلس آنجا که معلوم تست
چو ورزه (۱) بآبکار (۲) بیرون شود
- تو بی توشه خواهی همی بر شدن
پشیزی که امروز بدهی زدل ۱۵
ولیکن کسی کونداد است دوغ
بیغداد رفتی بده نیم سود
خدایت یکی را بده وعده کرد
جهان جای الفنج غله تو است
- جهان را بسایه درختی زدند ۲۰
پرهیز ازین سایبان فلک
گاهی دستها باید و گاه پای
بدست زمانه کند آسمان
یکی قطره باشد ز آغاز سیل
- ترا باد بند و گشای عمل
نجویم غزال و نگویم غزل
فراخی امید و درازی امل
مرا بست و بسپرد زیر سبل
ز خواجه جلیل و امیر اجل
امیر اجل چون بیاید اجل
زمانه نه جنگ آید و نه جدل
بتقدیر ایزد تعالی و جل
بماند همی مال و ملک و ثقل
که مر مفلسان را نباشد محل
یکی نان بگیرد بزیر بغل
ازین تیره مرکز بخرخ زحل
درمیت بدهند فردا بدل
چرا دارد امید شیر و عسل
بریدی بسی بر و بحر و جبل
بده گرنداری بدل در خلل (۱)
چه بیکار باشی درین مستغل
حکیمان هشیار و دانا مثل
بسی داند این سایه مکر و حیل
بیک دست و یک پای لنگست و شل
همی ساخته قصرها را تلل (ب)
یکی برگ باشد زاوّل دقل (۲)

[۱] : درینجا بمعنی زارعست ، [۲] فرهنگ جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته
و بهمین شعر استشهاد کرده ، [۱] : بدل در دغل ، [ب] : طلل ، [۳] : دقل
محرکه : اردأ التمر ، و درینجا کنایه از خود نخل میباشد ،

بمکر جهان سجده کردند خلق
حدیث هبل سوی دانا نبود
وزین قوم گرفتگی مانده اند
چگونه برد حمله بر شیر میش
تو ای بیخرد گر نه دیوانه
ترا علت جهل کالفته کرد
بخونابه شوئی همی کار خویش
نبینی که عرضه کند علت

۵

بحر سریم مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِعْلَانْ

۱۰

مانده بیمگان بمیان جبال
یکسره عشاق مقال منند
در سخن و نسخه من گشته خوار
نام سخنهای من از نظم و نثر
گر بشنودندی اقوال من
ور زمین آمدی از چرخ تیر
ور بگمانست دل تو درین
جز سخن من زدل عاقلان
خیره نکرد است دلم را چنین
عشق محالست و نباشد هگرز
نظم نگیرد بدلم در غزل
از چو منی صید نباشد (ج) هوی

۱۵

۲۰

همی پیش ازین یدش لات و هبل
شگفتیـتر از کار حرب جمل
هنوز اندران دشت تیره * و حل
کسی این بدیداست ز اهل ملل
مرآن میش را چون شدستی حمل (ا)
کزین صعبتر نیست چیز از علل
سزای تو جاهل بدان مغتسل
همی جان مسکینت را برو جل

نیستم از عجز و نه نیز از کلال
در گه و بی گه بخراسان رجال
نامه مانی و نگارش نکال
چیت سوی دانا سحر حلال
گنگ شدی روبه و عجاج (ا) لال
بر سخن من شده بودی عیال
چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)
مشکل و مبهم را نارد زوال
نه غم هجران و نه شوق وصال
خاطر بر نور محل محال
راه نیابد بدلم در غزال
زشت بود شیر شکار شگال

[۱] : میش را نزد شیر خبل، این شعر اشاره است بآنکه اهل سنت عایشه را اِمُّ الْمُؤْمِنِین خوانند بنابراین مؤمنین نسبت بعایشه بمنزله بره و حمل فرض میشوند ، [۱] «روبه» و پدرش «عجاج» هردو از مشاهیر شعرای رجز سرای عرب بوده اند، [ب] : چاشنیم گبرچه باید جدال ، [ج] : صید نبابد ، * نسخه دیوان چاپ تبریز : زشت و تیره ،

نیست هوی' را بدم در مقر'

دل بمثل نال و هوی' آتشت

نیست درین کنج و درین نیز گنج

مال نجاستت بیمگان کسی

نیز درین کنج مرا کس نبود

بل چو هزیمت شدم از پیش دیو

با دل رنجور درین تنگ جای

چشم همیدارم تا در جهان

گرئی آگه تو ازین گنده پیر

سیرت او نیست مگر جادوی

تاج نهد بر سرت آنگاه باز

بی هنرت بر بگزیند چو زر

گر نه همی با ما بازی کند

زید شده تشنه بریگ هیر

رنجه ز گرمای تموز آن و این

از چه کند دهر جز از سنگ سخت

وز چه پدید آورد این زال را

دیر نباید بیکی حال در

زود پدید آید اقبال سعد

مهر و کهر همه با او بخشم

نیست کسی جز من خشنود ازو

کیست جز از من که نشد پیش او

راست که از عادتش آگه شدم

ای رهی و بنده از و نیاز

یکره ازین بندگی آزاد شو

گرت نباید که شوی خوار و زار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نیست مرا نیز بگردش بحال

دور به از آتش سوزنده نال

نامدم اینجای زهر منال

زانکه نبود است درینجای مال

خویش و نه همسایه و نه عم و خال

گفت مرا بختم ازینجا تعال

مونس من حب رسولست و آل

نوحه پدید آید ازین دهر زال

منت خبر گویم ازین بد فعال

عادت او نیست مگر احتیال

خرد بکوبدت زیر تعال

بیگنهی خوار کند چون سفال

چند برون آردمان چون خیال

عمرو شده غرقه در آب زلال

خفته و آسوده زیر ظلال

ایدون این نرم و رونده رمال

جز که ازین دخترکی با جمال

این فلک جاهل بی خواب و هال

زان ملک مقبل مسعود فال

عالم و جاهل همه زو نال نال

نیک نگه کن بیمین و شمال

روی سیه کرده به ذل سؤال

زان پس بر منش نرفت افتعال

بوده بنادانی هفتاد سال

ای خر بد بخت بر آی از جوال

گوش طمع سخت بگیر و بمال

پیش شه و میر دو تا همچو دال
 پای طمع کوفت ترا فرق و یال
 نیک بیـر هیز ازین بدنـهـال
 سنگ خور از ننگ سفال نکال
 بنده طوغان و عیال نیال
 بر طمع آنکه شوی خوئمال
 پیش کسی کش نپسندم همال
 این دره خشک و جبال و تلال
 بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
 وز دگران باز گستم حبال
 نیست مرا با تو جدال و مقال
 آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال
 نزد خدای از من و تو برضلال
 خیره برین حجت نیکو سگال

دست طمع کرد میان ترا
 سیل طمع برد ترا آبروی
 ذل بود بار نهال طمع
 کم خور و مفروش بنان آبروی
 زشت بود بودن آزاده را
 شرم نداری همی از نام زشت
 من نشوم گر بشود جان من
 بلخ ترا دادم و یمکان بمن
 چون ز تو من باز گستم زمن
 دست من و دامن آل رسول
 از پس آن کس که تو خواهی برو
 فصل کند داور ما روز حشر
 فردا معلوم تو گردد که کیست
 بد چه سگالی ز فرو مایگی

۵

۱۰

۱۵

بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِلُ فاعِلانُ

بازیگریست نادره و خلق چون خیال
 زی او مشو که تا نشوی بر خرد و بال
 منیوش قول او که دروغست و افتعال
 مشناس در متاع جهان رایگان عیال
 گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال
 کز بس محالها مرا دیگر است حال
 دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
 از بهر چه زمن ببریدند قیل و قال
 بگذر بخانه من و آنجای جوی حال
 با او چه کرد دهر جفا جوی بدفعال

پیروز رنگ دایره آسیا مثال
 گاهی بحیله خال فروشد بجای مشک
 مستان عطای او که حقیر است و بی ثبات
 گویند در مثل نبود رایگان گران
 از خاک نور جوی و ز گیتی و فاجوی
 ای بی وفا زمانه چه جوئی همی زمن
 آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا
 آن دوستان که خانه ما قبله داشتند
 ای باد عصر اگر گذری بردیار بلخ
 بنگر که چون شد است پس از من دیار من

۲۰

۲۵

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت
 بنگر که هست منکر من با برادرم
 یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید
 از من بگوی چون برسانی سلام من
 قوم مرا بگوی که دهر از پس شما
 از گشت روزگار و جفای ستارگان
 بر آن عقیق من سپه آورد زعفران
 زاب مژه غریق و زاتش بدل حریق
 که نال غرقه باشد و گه سوخته شود
 ۱۰ زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد
 گیتی سرای رهگذرانست گوشدار
 آن کن که خویشان ز بهائم جدا کنی
 آن قوم کر جلال و جمال و کمالشان
 آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین
 ۱۵ قومی که بر هدایت ایشان خرد مشیر
 قومی که در جهان بزرگی و قدرشان
 قومی که می حکایت ایشان کند خدای
 قومی که تانیافت از ایشان خرد نصیب
 ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب
 ۲۰ گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر
 اینک امام حق و امان زاهل روزگار
 اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم
 رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری
 دور فلک گران شمرد روز تاختن
 ۲۵ سایه خدای اوست که با او صفات اوست
 مردانش را ذلیل چو گر شاسپ و رستم

آن باغها خراب شد آن خانهها تلال
 دارد چنانکه داشت همی بامن اتصال
 مشغول گردشان ز من آفات و اہمال (۱)
 زی قوم من که نیست مرا خوب کار و حال
 با من نکرد جز بد و ننمود جز ملال
 گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
 تا ساختست با الف من چو دال ذال
 چون نال ازین شد است تم زار و نال نال
 ای تن منال ازین که چنیزست کار نال
 کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
 تا با دلیل باشد ازینجات انتقال
 تا سوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال
 پیدا شد است عالم ترکیب را جمال
 اصحاب عز و ایمنی و ملک بی زوال
 قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال
 ایزد فریضه کرد صلات رسول و آل
 هر جا که یاد کرد و سخن کرد از فعال
 هر گر نشد سپاه هدی چیره بر ضلال
 ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
 اینک تراب و خاک درو خانه پرشغال
 اینک حریم ایمن و خورشید بی زوال
 اینک صفا و مروه و اینک در جلال
 کز فخر او شداست نکو نام اعتدال
 در سایه زان مثال نیاید ز امثال
 سایه خدای و نور خداست بی مثال
 راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو
این فخر جز امین ترا نیست وین مقام
۵ از نور شد بلند چنین جای آفتاب
ای مرکز علوم خداوند روزگار
خنجرت را ز خنجر نادان بود نیام
مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصرم
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب
۱۰ با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ
تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند
جاوید باد ملک خداوند روزگار

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۱۵ گرامی چو مال و قوی چون جبال
کهن گشته ای (۱) تن نئی بل نوی
ازو نا شده حال دوشیزگی
همو مایه زهد و دین هدی
رهائی نیابد هم از مرگ خویش
۲۰ هر آنکه کروماند [عاجز] ظ خطیب
فزونتر شود چون دو تائی کنمش
همش گرم و هم سرد خواهی ولیک
سر مایه مال مرد حکیم
چه چیز است چیز است این کرشرف

خنجر بده بخنجر بد گوهران صقال
از علم تو جهالت و از جود تو مطال
از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال
بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال
ایمان همینجوید جز گرد تو مجال
اسپ تو را ز دیده شیطان بود نعال
من گر یمین خویش بتو ساختم شمال
نظم تو در بر ثمن و شعر من سفال
باشیر کار دیده چه پیدا بود غزال
که ماه سرو قامت و که سرو مشک خال
در نور او همیشه دل خواجه چون نوال

نکو چون جوانی و خوش چون جمال
فزاینده در گردش ماه و سال
ولیکن بسوده مر او را رجال
همو مایه کفر و شرک و ضلال
مبارز چو عاجز شود در قتال (۲)
فزاید برو بی سعالی سعال (۱)
دو تا چون کنندش نکاهد دوال
مدانش نه آتش نه آب زلال
ولیکن ندزدش ازو کس چو مال
رسولش لقب داد سحر حلال

[۱] ظ : کهن گشته چون ، [۲] ارتباط این شعر با قبل و بعد معلوم نیست

[۱] «سعال» : سرفه ،

عروس سخن را نداد است کس
 سخن چون منش پیش خواندم بفخر
 سخن کر کس پیر پر کننده بود
 بمن تازه شد پثر مریده سخن
 ۵ بعالی فلک بر کند سر سخن
 بقلعه سخنهای نغز اندرون
 مرا بر سخن پادشاهی و امر
 مرا جز بتأیید آل رسول
 امام زمان وارث مصطفی
 ۱۰ ز جد چون بدو جد پیوسته بود
 بتأیید او لاجرم زهد و علم
 خدایم سوی آل او ره نمود
 چه چیزند با کوه علمم کنون
 ندارد خطر لاجرم مشکلات
 ۱۵ جهان ای پسر نیست خامش ولیک
 چگویدت گوید کدامت پیش
 چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
 ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی
 امیر است شیری که دارد سپاه
 ۲۰ کرا نیست از سر خلقت خبر
 چو بر سیش ازین سرهای قوی
 بدین کار اگر نیست چندین خلاف
 کسی کو بگرداند از قبله روی
 بعید است تا بوده ای ناصبی
 ۲۵ ولیکن تو خر کوری از چشم راست
 بعلم اُرت بینا شود چشم راست

بجز حجت این زیب و این یال و بال
 بصدر اندر آمد ز صف النعال
 بمن گشت طاووس با پیر و بان
 چو ز افسون یوسف زلیخای زال
 ز بس فخر چون منش گویم تعال
 نیامد به از طبع من کوتوال
 ز من نیست بل کر رسولست و آل
 نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
 که یزدانش یار است و خلقش عیال
 بر حمت مرا بهره داد از خبال
 گرفتست در جانم آرام و هال
 که حبل خداست و خیرالرجال
 حکیمان یونان صغار التلال
 سوی من چو زی کوه باد شهاب
 بقول جهان تو نداری کمال
 درخشنده ایام و تاری لیال
 گهی بدر چونست و گاهی هلال
 نهاد است زی تو نوادر سؤال
 ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
 چو زینها بپرسی بگردش حال
 فرو ماند از قدرت ذوالجلال
 درین حال گویند چندین محال
 قذالش بود روی و رویش قذال (۱)
 یکی زی بمین و یکی زی شمال
 ازین چنین شوم و نحس و زکال
 جوانبخت گردی و مسعود حال

یکی بنگر و چشم کورت بمال
 ز اُرزیر و قلعت سیم حلال
 چو بی بار ماندی قوی گشت نال
 و لیک ار بنالی بدان بار نال
 پری باشی از قول و دیو از فعال
 ز بی دانشی مانده جان چون خلال
 بجای از ره دانش خویش بال
 بها جز بیارش نگیرد نهال
 بل الفنجگاهست دار الرّحال
 تو فتنه چرائی بدین بدسگال
 تو خیره بدیبا چه پوشی سفال
 بحاصل شد از تو مراد کلال
 تو حاصل شدی درغم بی زوال
 چه حیل کنون برنشد چون جوال
 خران را همینست زی ما مثال
 گرانبهار بر پشت تو لا یزال
 هزاران همراهت یار و همال
 که یارت ز تو بر گرفتی و بال
 بآتش بدین جاهلانه مقال
 که جز مرد کوشا نیابد منال
 بلند است و پر منفعت چون جبال

بحر منسرح مشن مطوی منجور

مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

نا که بر ساعدین و گردن من غل
 وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

سوی راستم من بر آسوی من
 بدل بایی ار سوی من بنگری
 ترا جهل ناست و بار است عقل
 ازین زشت نال ار تنالی رواست
 چرا گر خداوند قولی و فعل
 همبالت تن سپیدار وار
 تذت از ره طبع بالد همی
 نهالست مردم که علمش براست
 جهان را مپندار دار القرار
 جهان بر تو چون بدسگالد همی
 سفالی شدت شخص ازین سفله چرخ
 نگر نادرین چون سفالینه تن
 مرادش گر از تو بحاصل نشد
 چشیدی بسی چرب و شیرین و شور
 ز بهر خورت پشت شد زیر بار
 ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند
 نگر تا نگوئی که در فعل بد
 که این قول آنکه درست آمدی
 هزاران هزاران گروگان شد است
 بالفنجگاه اندرونی بکوش
 سخنهای حجّت بنزد حکیم

لشکر پیری فگند قافله ذل
 غلغل باشد بهر کجا سپه آید

شاد مبادا جهان هگرز که او کرد
 نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه
 نیک نگه کن گر استوار نداری
 سی و دو درم که سست کرد زمانه
 ۵ قدم چون تیر بود چفته کان کرد
 از سر و رویم فلک بآب شب و روز
 ای متغافل بکار خویش نگه کن
 جزو جهانست شخص مردم روزی
 گرت بپرسد ز کردها ت خداوند
 ۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانبجا
 دفتر پرکن ز فعل نیک که یکچند
 اسپت با جل و برقعست ولیکن
 مرکب نیکیت را بجل وفاها
 پیش که بریادت ز معدن الفنج
 ۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی
 نودر و کاووس اگر نماند باصطخر
 پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه
 چون که ملالت همی زپند فرایدت
 پای زگل برکشی بطاعت به زانک
 ۲۰ چند شقاقل خوری که سستی پیری
 پند زحجت بگوش فکرت بشنو
 نیست قرنفل خمیس و خوار سوی ما

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَا عَلُنْ فَعِلَانْ

شاگرد از رحمت خدای رحیم

حاجیان آمدند با تعظیم

آمده سوی مگه از عرفات
 خسته از محنت و بلای حجاز
 یافته حج و عمره کرده تمام
 من شدم ساعتی باستقبال
 ۵ مر مرا در میان قافله بود
 گفتم اورا بگوی چون رستی
 تا ز تو باز مانده ام جاوید
 شاد گشتم بدانکه حج کردی
 باز گو تا چگونه داشته
 ۱۰ چون همیخواستی گرفت احرام
 جمله بر خود حرام کرده بدی
 گفت فی گفتمش زدی لبیک
 میشنیدی ندای حق و جواب
 گفت فی گفتمش چو در عرفات
 ۱۵ عارف حق شدی و منکر خویش
 گفت فی گفتمش چو میرفتی
 ایمن از شر نفس خود بودی
 گفت فی گفتمش چو سنگ جمار
 از خود انداختی برون یکسو
 ۲۰ گفت فی گفتمش چو میکشتی
 قرب حق دیدی اول و کردی
 گفت فی گفتمش چو گشتی تو
 کردی از صدق و اعتقاد و یقین
 گفت فی گفتمش بوقت طواف

زده لبیک عمره از تعظیم (ا)
 رسته از دوزخ و عذاب الیم
 باز گشته بسوی خانه سلیم
 پای کردم برون زحد گلیم
 دوستی مخلص و عزیز و کریم
 زین سفر کردن برنج و بیدیم
 فکرتم را ندامتست ندیم
 چون تو کس نیست اندرین اقلیم
 حرمت آن بزرگوار حریم
 چه نیت کردی اندران تحریم
 ۵ هرچه مادون کردگار عظیم (ب)
 از سر علم و از سر تعظیم
 باز دادی چنانکه داد کلیم
 ایستادی و یافتی تقدیم (ج)
 بتو از معرفت رسید نسیم
 در حرم همچو اهل کهف و رقیم
 در غم حرقت و عذاب جحیم
 همی انداختی بدیو رجیم
 همه عادات و فعلهای ذمیم
 گوسپند از پی اسیر و یتیم
 قتل و قربان نفس دون لئیم
 مطلع بر مقام ابراهیم
 خویشی خویش را بحق تسایم
 که دویدی بهر وله چو ظلیم

[۱] : از تنعیم ، تنعیم : میقات که محل احرام بستن حاج است و ابتداء تلبیه

مُحَرَّم است ، [ب] : کردگار کریم ، [ج] : یافتی تقویم ،

از طواف همه ملائکيات
گفت فی گفتمش چو کردی سعی
دیدي اندر صفای خود کونین
گفت فی گفتمش چو گشتی باز
کردی آنجا بگور مر خود را
گفت ازین باب هر چه گفتی تو
گفتم ای دوست پس نکردی حج
رفته و مگه دیده آمده باز
گرتو خواهی که حج کنی پس ازین

یاد کردی بگرد عرش عظیم
از صفا سوی مروه بر تقسیم
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
مانده از هجر کعبه دل بدونیم
همچنانی کنون که گشته رمیم
من ندانسته ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
محنت بادیه خریده بسیم
اینچنین کن که کرده ام تعلیم

بجر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُ فاعِلَانُ

این روزگار بی خطر و کار بی نظام
بر تو موگنند بدین وام روز و شب
دل بر تمام توختن (۱) وام سخت کن
اندر جهان نهیتر ازان نیدست خانه
شومست مرغ وام مرا و را مگیر صید
رفتنت سوی شهر اجل هست روز و روز
جویست و جرّ پرده عبرت ز دردها
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنک
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت
گفتارهاست من بنامی شنوده ام

۵

۱۰

۱۵

۲۰

وامست بر تو گر خبرت هست وام وام
بایدت باز داد بنا کام یا بکام
با این دو وام دار ترا کی رود دوام (۱)
کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام (۲)
بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
ره پر زجر و جوی و هوا سرد و تیره فام
زین جرّ و جوی و کوفتن راه بی نظام
کان را هگرز دید نخواهی همی خرام
فردا برو ز جنگ و جفا بر کشی حسام
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
ما را و گشت مال حلالست همی حرام
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

[۱] توختن : واپس دادن و واگذار نمودن چیز است بصاحبش، [۱] : کی رود دلام ،

[۲] : آستانه در خانه و زینت اسب ،

- بیزارم از تو و همه یارانت مرا
درکار خویش عاجز و درمانده نیستم
لیکن مرا بگرسنگی صبرخوشر است
با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی ۵
آزاده و کریم بیالاید از لئیم
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا
جز رنج کی هگرز بینی تو از خسیس
بدخو شدی زخوی بدیار خود چنانک
گر شرمست از آنکه پی نا کسی روی ۱۰
شہوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین
در نامہ طمع ننبشتست دست دهر
ای بی وفا زمانه مرا با تو کار نیست
بی باک و بد خوئی که ندانی بگاہ خشم
بی رحمی و درشت که از دستبند تو ۱۵
من دست خویش در رسن دین حق زدم
تدبیر آن همیکم اکنون که بر شوم
سوی بہشت عدن یکی زردبان کم
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
از طاعت تمام شود ای پسر ترا ۲۰
ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن
گفتا کہ کارهای جهان جملہ بازیست
دست از جهان سفلہ بفرمان کردگار
- تا حشر با شما نہ علیکست و نہ سلام
فضل مرا بجملہ مقررند خاص و عام
بر یافتن ز دست فرومایگان طعام
بہ چون زہر آب زنی باخران لطام (۱)
گر مر تراست مملکت از چاچ تابشام
چون دامن قبات نپوشانی از لئام
پوشیدہ نرم نرم چو مرکام رازکام
جز رنجہ کی بدید ہگرز از زکام کام
خنجر خمیدہ گشت چو خمیدہ شدنیام
پرهیزکن زنا کس و با او مکش دمام (۱)
منشین بر اسپ غدر و طمع را مدہ لگام
زاوّل مگر کہ ذلّ و سرانجام وی امام (ب)
زیرا کہ کارهای تو دامت دام دام
نہ نوح را زسام ونہ مر سام را ز حام
نہ نیک سام رست و نہ بدحام بی رحام
از تو ہگرز جست نخواہم نشان و نام
زین چاہ زشت و ژرف برین بی قرار بام
یک پایہ از صلات و دگر پایہ از صیام
از خواب و خورد بیہدہ تا کی کئی کلام
این جان نا تمام سر انجام کار تام
در کار اگر تمام شنودستی آن پیام
جای مقام نیست مجو اندرو مقام
کوتاہ کن دراز چہ افگندہ زمام

[۱] لَاطَمَهُ مُلَاطَمَةً وَلَطَامًا بِمَعْنَى لَطَمَهُ ، وَلَاطَمَ فَلَانٌ فَلَانًا : أَيْ لَطَمَ أَحَدُهُمُ الْآخَرَ ،

مراد درینجا مزاحمت در مقام شربست ، [۱] : مکن درام ، ظّ : زمام (بمعنی مهار)

و درین صورت معنی شعر آنست کہ با نا کس ہمعنائی مکن ، [ب] : سرانجام جز اُنام ،

گر عمر خویش نوح تراداد و سام نیز زیدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام
 سنگی زد است پیری بر طاس عمر تو کان را بهیچ روی نیارد کس التیام (۱)
 پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز زین پیشتر نساخت کسی مرد راز عام
 فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان فرجامجوی روی ندارد برود و جام
 از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ بر يك نهاد ماند نخواهد همی مدام

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعْلْ

اگر کار بود است و رفته قلم چرا خورد باید ببیهوده غم
 و گرناید از تونه نیک و نه بد روا نیست بر تونه مدح و نه ذم
 عقوبت محالست اگر بتپرست بفرمان ایزد پرستد صنم
 ستمگار زی تو خدایست اگر بدست تو او کرد بر من سم
 کتاب و پیمبر چه بایست اگر نشد حکم کرده نه بدش و نه کم
 و گر جمله حقیقت قول خدای برین راه پس چون گذاری قدم
 نگه کن که چون مذهب ناصبی پراز باد و دود (ب) است و پرپیچ و خم
 مرو از پس این رمه بی شبان ز هر هابهائی چو اشتی مرم
 مخور خام کاتش نه دور است سخت بخاکستر اندر بنجیره مدم
 سخن را بمیزان دانش بسنج که گفتاری علم باد است و دم
 سخن را بنم کن بدانش که خاک نیامد بهم تا ندادیش نم
 نهاده خدایست در تو خرد چو در نار نور و چو در مشک شم
 خرد دوست جای سخنگوی تست که از نیک شاد است و از بد دژم
 ترا جانت نامه ست و کردار خط بجان بر مکن جز بنیکی رقم
 بنامه درون جمله نیکی نویس که در دست تست ای برادر قلم
 بگفتار خوب و بکردار نیک چو شمع می شو اندر سنان علم
 شبان گشت موسی بکردار نیک چنانچون شنیدی برین خفته رم
 بفعل نیکو جمله عاجز شدند فرو مایه دیوان ز پرمایه جم
 فسونگر بگفتار نیکو همی برون آرد از دردمندان سقم

الم چون رسائی بمن خیر خیر
 بجز بر نکو فعل و گفتار خوب
 وگر آرزوتست کزادگان
 بداد و دهش جوی حشمت که مرد
 ز آغاز بودش بداد آفرید
 اگر داد کرد است پس تا ابد
 اگر داد و بیداد داور شوند (ب)
 ندانی همی جستن از داد نفع
 بمردی و نیروی بازو مناز
 شنیدی که با زور بازوی پیل
 بدین جوی حرمت که مرد خرد
 بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر
 خسیست و بی قدر بی دین اگر
 ز بی دین مکن خیره دانش طمع
 دهن خشک ماند بگاہ نظر
 درم پیدشت آید چو دین یافتی
 گر از دین و دانش چرا بایت
 سوی ترجمان کتاب خدای
 نکرد از بزرگان عالم جز او
 امام تمام جهان بو تمیم
 فراهخته از بهر دین خدای
 مرا او را گرید احکم الحاکمین
 نه جز بر زبانش نعم را مکان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

چو از من نخواهی که یابی الم
 نه بگذار دست و نه بگشای فم
 ترا پیشکاران شوند و خدم
 بدین دو تواند شدن محتشم
 خدای این جهان را زکم عدم (ا)
 خدایست و ما بندگان لاجرم
 بود داد تریاق و بیداد سم
 ازیرا حریصی چنین بر سم
 که نازش بعلمست و فضل و کرم
 رهی بود کاووس را روسم
 بدین شد سوی مردمان محترم
 بدو مفتخر شد عرب بر عجم
 فریدونش خالست و جمشید عم
 که دین شهریار است و دانش حشم
 اگر در دهانش نهی رود زم (ا)
 ازیرا که بنده ست دین را درم
 سوی معدن دین و دانش بجم
 امامُ الاَئِمَّامِ و فخرُ الاَئِمَّامِ
 کسی علم و ملک سلیمان بهم
 که نیروشد از دین بدو بازو یم
 بتیغ از سر سر کشان آشم (ج)
 بحجّت میان خلایق حکم
 نه جز در عطاهاش کان نعم

[۱] : جهان را پدید از عدم ، [ب] ظ ، دارو شوند ، [۱] : گویند
 رودخانه ایست و بعضی گفته اند نام شهر است که این رود از پهلوی آن
 میگذرد ، [ج] ظ : اشتم ،

نه جز قول او مر قضا را مرَد
 كف راد او مر نعم را مقر
 مشهر شد است از جهان حضرتش
 ز دانش مرا گوش دل بود کر
 ۵ دل از علم او شد چو دریا مرا
 بجان و دلم در ز فرش کنون
 اگر تهمتم کرد نادان چه باك
 ازان پا كتر نيست كس در جهان
 نه جز ملك او مر حرم را حرم
 سر تيغ او مستقر نغم
 چو خورشيد و عالم سراسر ظلم
 ز گوشم بعلامش برون شد صمم
 چو خوردم ز دريای اويك فخم (۱)
 بهشت برينست و باغ ارم
 ازان پس كه گنگست و كور و اصم
 كه هست او سوي متهم متهم

بجر قريب مسدس اخرب مستغ

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاِعِلَاتَانُ

۱۰

دامست جهان بر تو ای پسر دام
 در دام بدانم مباح مشغول
 خود خواره (۲) شدستی چو مرغ لیکن
 امید چه داری كه كام یابی
 ۱۵ كامستی اگر پایدی ولیکن
 زین قد چو تیر و الف چه لافی
 جانب وام خدایست در تن تو
 گر باز دهی وام او بخوشی
 اندر طلب وام تازیانست
 ۲۰ چون بایدرت چاشت خورد گیتی
 خوشست جهان از ره چشیدن
 لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش
 گیتی چو ذودر خانه ایست و او را
 زین دام ندارد خبر دد و دام
 دانه تو چه چیز است جزمی و جام
 ناچار پشیمان شوی بفرجام
 در دام کسی كام یابد ای خام
 کامی كه نیاید نباشد آن كام
 کاین زود شود چون کن و چون لام
 يك روز ز تو باز خواهد این وام
 ورنه بستاند بكام و ناكام
 همواره چنین سال و ماه و ایام
 ناچار خورد با تو ای پسر شام
 چون شگرو چون شیرو مغز بادام
 زهر است [همی] چون فروشد از کام
 آغاز یکی در دگر در انجام

[۱] الفخم كالمنع: الشربة من الماء، [۲] شاید این كلمه در دست نسخا تحریف

شده و اصل «خرخواره» بوده و «خر» بفتح خاء در لغت بمعنی گل ولای تیره آمده

است (نصر الله التّقی)

زین در چو درائی بدان برون شو
 بیهوده چه داری طمع درین جای
 بس بی خطر و خوار کام یابی
 رو دل ز جهان باز کش که کیهان
 ۵ ای بس ملکان را که او فرو خورد
 بهرام کجا رفت و اردوان کو
 از بهر چه اندر سرای فانی
 نا نام درین جای آوری دند
 ۱۰ اسلام دبستان تست پورا
 اسلام دبستان تست عالم
 بنکر که چگونه ازین دبستان
 اینها که همه فتنه بتانند
 آنک او بدود پیش میر ده میل
 این غاشیه کش گشته پیش غالب
 ۱۵ زی عام چو تو مال و ملک داری
 این دیو سران را مدار مردم
 گر رام شدند این خران بتان را
 دانی که محالست اگر بماند
 دانی که جز این جای هست جایش
 ۲۰ یک یک چو برون میشوند ازین جای
 آنگاه بیابند داد هر کس
 آن روز باید ستمگران را
 غایب نشد است آنچ از اوّل کار

درسّر (۱) چنین گفت نوح با سام
 آرام که این نیست جای آرام
 زین جای بی اندام و عمر سو نام (۱)
 بسیار کشید است چون تو در دام
 با ملک و با چا کران و خدام
 گیرم که توئی اردوان و بهرام
 بردی علم ای خام خیره بر بام
 تا روزی ازینجا برون شوی نام
 پیغمبرت استاد و چوب صمصام
 مانند سر ایدست مال زاستام (ب)
 بگریخته سوی بتان شد این عام
 از دین بچه کارستان مگر نام
 هر گر ندود زی نماز یک گام
 این بسته میانک پیش بطام (ج)
 خواهی علوی باش و خواه حجام
 گر هیچ بدانی لطف زدش نام
 باری تو اگر خرنئی مشورام
 ارواح چنین در سرای اجسام
 روحی که مجرد شد است از اندام
 این کار با آخر رسد سر انجام
 مظلوم بگیرد گلوی ظلام
 داد ضعیفا داد و داد ایقام
 تا آخر چیزی ز علم علام

[۱] ظّ : درسیر ، [۱] : هر چیز کم و اندک ، [ب] ظّ : ز اسلام ، [ج] : پیش
 بسطام ، ظّ : پیش ظلام ،

هر گز نپسندد زخلق بیداد
این حکم درین کار کرد پیداست
لیکن نکند حکم عادل عدل (۱)
امروز بد و نیک مینویسند
غره چه شدستی بعمر فانی
کاین گنبد بدرام گرد گردان
گر عالم (ب) حکم را مقرری تو
ای مام یتیمان سوی تو خوار است
امروز بده داد خویش کایزد
وز تو نپذیرد اگر تو فردا
از حجت بشنو سخن بحجت

بحر مجتث مثنی مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ

براه دین نبی رفت از ان نمیاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم
بحکمتست و خرد بر فردان را
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر
سخن پدید کند کر من و تو مردم کیست
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیدست
بیای نامن و تو هر دوای درخت خدای

که راه پر خطرو ما ضعیف و بی یاریم
بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ز چشم خلق و بشب رهرویم و بیداریم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
وگر نه ما همه از روی شخص همواریم
اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
که ما بجمله درین بوستان چو اشجاریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

[۱] ظ : حکم عادل عادل، [۱] بدرام بروزن اندام : در مصراع اوّل بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام و نیز بمعنی خوش و خرم و آراسته (از برهان قاطع)، [ب] : گر حاکم، و وزن این مصراع محل تأمل است،

که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
 ترا که گفت که ماشیعت اهل ز ناریم
 گر از فلان و فلان نشان بزرگتر داریم
 همی بما برسانند کاهل اسراریم
 رسول را بدل پاك صاحب الغاریم
 گمان مبر که چو تو ماستور و که خواریم
 که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
 بی هشی و همان روز و شب بتیماریم
 اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم
 همیشه با تو ز حکمت دهان بمساریم
 ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
 چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
 گهی خدای پرست و گهی گنهکاریم
 خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم
 بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
 کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم
 چرا من و تو بدین کار ها گرانباریم
 مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
 همان بفضل و خرد بندگان جباریم
 که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
 چرا که يك مه تا شب بروز ناهاریم
 خدای اگرسوی او خونی و ستمگاریم
 نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
 نسیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
 حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم
 اگر توئی (۱) بخرد ناصبی مسلمانی
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود
 خزینه دار خدا بند و سر های خدای
 ۵ بغار سنگین در نه بغار دین اندر
 ز علم بهره ما گند مست و بهر توکاه
 ز خمر تن چو تو خر مست گشته شاید
 ز بهر تو که همی خویشتن هلاك کنی
 چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را
 ۱۰ وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی
 ترا که مار گزید است حيله تریاقت
 تو گرد چون و چرا گر همیناری گشت
 خرد ز بهر چه دادند مان که ما بخرد
 مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
 ۱۵ چرا که گرگ ستمگار نیست سوی خدا
 چرا ببانگ و خروش و فغان بی معنی
 چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز
 چه داد یزدان مارا ز جملگی حیوان
 اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم
 ۲۰ خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
 خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای
 بخون نا حق ما را چرا بمیراند
 و گر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
 و گر بخواست وی آید همی گناه از ما
 ۲۵ اگر مر این گره سخت را تو بگشائی

وگر تو کرد چنین کارها نیاری گشت
 اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
 وگر بررسی ازین مشکلات مرما را
 بدست خاطر روشن بنای مشکل را
 ۵ مبارزان سپاه شریع-تیم و قران
 بنزد مردم بیمار ناخوشت شکر
 یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما
 سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد
 بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
 نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
 پیش حمله تو پای سخت بفشاریم
 بر آوریم بچرخ و بزر بنگاریم
 از آنکه شیعت حیدر سوار کتراریم
 شکفت نیست که مانند تو ز کفاریم
 چو مار و مورچه بسیار و مانه بسیاریم
 روا بود که شما را سپاه نشماریم
 بحر هَزَج مثنیٰ سالم

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۱۰

بسی رفتم پس از اندرین پیروزگون پشکم (۱)
 فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
 مروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جزمین
 بگریم من بدین زرگس که بر عارض پدید آمد
 ۱۵ درخت مردمی را اسپرغم نیست جزیری
 ز بر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو
 بچشم دل بین بستان بزدان را گشن (۲) گشته
 گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
 یکی چون مرغ برنده ولیکن پرش اندیشه
 ۲۰ یکی را سر همی ساید ز قزو فخر بر کیوان
 یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت
 یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت
 یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده
 یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت

کم آمد عمرو نامد مایه آزو آرزو را کم
 که بر دو عارض من بست دست بی وفا عالم
 که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
 مرا زیرا که بفزاید چو زرگس را بیابدنم
 خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
 شکوفه هست و باری نیست بی بر چون گرفتی خم
 بگو ناگون درختانی که بنشان دستشان آدم
 یکی هیون یکی عنبر یکی شگر یکی علقم
 یکی مانده کژدم ولیکن نیش او در فم
 یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
 همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
 همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
 چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم
 یکی گوید عجم را پادشاه خود جد من بدجم

[۱] با اول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح : ایوان و بارگاه ، [۲] گشن با کاف

- شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل
 نه چون موسی^۱ بود هر کس که عمرانش پدرباشد
 بعلم آور نسب ماور چو بی علمان سوی بلعم
 ز راه شخص مانده ست نادان مرد بادانا
 ۵ اگر فضل رسول از رکن وز مزم جمله برخیزد
 اگر دانش بیلغنجی بفضل تو شرف یابد
 چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا
 شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت
 ۱۰ سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز
 و گر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
 سخن چون نار تو زوی خوب و باریک و لطیف آور
 پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
 ۱۵ سوی رود و سر و داسان روی لیکنست هر دوران
 سبک باشی برقص اندر چو بانگ مؤذنان آید
 ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
 ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی
 ۲۰ ترا دیویست اندر طبع رستم خوستم پیشه
 درین فیروز گون طارم مجوی آرام و آسایش
 اگر حکمت بدست آری باسانی روی زینجا
 نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
 ۲۵ ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
 ز بهر چیز بی حاصل زنجی به بود زیرا
 بعلم آور نسب ماور چو بی علمان سوی بلعم
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
 چنان گردور جمع سور مانده ست باها تم
 ز ترك و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم
 یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
 پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
 چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
 یکی مرزور^۲ دین را گه یکی مرآب دین را بم
 ازین جان دوم يك دم بجان اولت بر دم
 ولیکن بارمه هر گونه کاید همی بر چم
 کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم
 سخن چون نار باید تا برون آئی ز بار غم
 چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پیشم
 تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
 سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
 بزانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم
 ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم ستم
 اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم
 چو دنیار ابدین دادی همان ساعت شوی کم غم
 ببند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
 که نار آمد همی روز و شب و ناساید این طارم
 و گر حکمت نیلغنجی برون باید شدت (۱) بستم
 بچروز بهر طاعت چر بچم و ز بهر حکمت چم
 ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
 بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای ابکم

گشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل دهن بر هم نهادستی مگر بنهی درم بر هم
 گهر یابی همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هر گر گهر یابد بشعر اندر کسی مدغم
 بحر مضارع مدس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ فَاِِعْلَاتُ مَفَاعِلُنْ

- | | |
|--|---|
| <p>خیره مکن ملامت چندینم
 بیدار داشت باده نوشینم (۱)
 از رنج و از تفکر دوشینم
 اندر فراق زلفک مشکینم
 ایدون چنین چو نونی زرینم
 کز عارضین چو خوشه اسرینم
 پندی همیدهند هر حینم
 پریدن و شتاب همیدینم
 ظن چون بری که ساکن بنشینم
 فرسوده گشت هیکل مسکینم
 برگرد ازین شد است ریاحینم
 دیگر شد است یکسره آئینم
 امروز کرد ملعبه تلقینم
 آن حلّهای خوب نو آئینم
 در مجلس ملوک و سلاطینم
 گوئی که از نژاده تنینم
 طاووس زشت پیش نمود زینم
 کز عارضین نبشته چو شاهینم
 گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
 پر کین دل از جفای فلک زینم
 بر گردم و ازو بکشم کینم</p> | <p>۵ گر مستمند و بادل غمگینم
 زیرا که تا بصبح شب دوشین
 حیران و دلشکسته چنین امروز
 زهار ظن مبر که چنین مسکین
 یا زانده و غم ألفی سیمین
 ۱۰ نسرین زنج صنم چکم اکنون
 بل روز و شب بقولی پوشیده
 آئین این دو مرغ درین گنبد
 پس من بزیر پر دو مرغ اندر
 در مسکنی که هیچ نفرساید
 ۱۵ در لشکر زمانه بسی گشتم
 از دیدن دگر دگر آئینش
 بازیگریست این فلک گردان
 و امروز باز پاک زمن بر بود
 یک چند پیش گاه همیدیدی
 ۲۰ آزرده این و آن بحذر از من
 آهو خجل ز مرکب رهوارم
 و اکنون تذرو با من کی سازد
 و اکنون زگشت دهر دگر گشتم
 زین گونه کرد با من بازیها
 ۲۵ و اکنون که چون شناختمش زین پس</p> |
|--|---|

نندیشم از ملوک و سلاطینش
 با زخم تیغ دنیا بس باشد
 سلطان بسست بر فلکم حالی (۱)
 مستنصر از خدای دهد نصرت
 ۵ ارجو که باز بنده شود پیدم
 مجلس بفرّ دولت او فردا
 خورشید پیشکار و قمر ساقی
 منگر بدانکه در دره یمکان
 مغلوب گشت اول ازین دیوان
 ۱۰ فخرم بس آنکه در ره دین حق
 بر حبّ آل احمد شاید گر
 گر اهل آفرین نیمی هر گز
 از جانب پاک رفته بعلیّین
 شاید اگر ز جسم بزندانم
 ۱۵ سقراط اگر بر جعت باز آید
 بازیست پیدش حکمت یونانم
 گر ناصبی مثل مگسی گردد
 چون من سخن بشاهین بر سنجم
 نپسندد (ب) ار بگردد و بگراید
 ۲۰ زیرا که بر گرفت بدست عقل
 زی جوهران علوی رهبر گشت
 زانم بعقل صافی کاند در دین

دیگر کنم رسوم و قوانینم
 پرهیز جوشن و زرهم دینم
 فخر تبار طاهّا و یاسیم
 زین پس بر اولیای شیاطینم
 آن بی وفا زمانه یدشیم
 جز در کنار حورا نگزینم
 لاله سماک (۱) و زر گس پروینم
 محبوس کرده اند مجانینم
 نوح رسول من نه نخستیدم
 بر مذهب امام میامیدم
 لعنت همی کنند مالا عینم
 جهّال چون کنند نفیرنم (*)
 وز جسم تیره مانده بسجّینم
 کز علم در شکفته بسا تینم
 عشری گمان بریش ز عشرینم
 زیرا که ترجمان طواسینم
 بگذشت نارد از درعرینم (۲)
 آفاق و اُفسند موازینم
 از ذره زبانه شاهینم
 ایزد غشاوه از دو جهان بینم
 این جوهر کثیف فرودینم
 بر سیرت مبارز صفّینم

[۱] : بر فلک جافی ، [۱] سِمَاک رَامِح و سِمَاک أَعَزَل : دو ستاره اند در اسد ،

[*] قَالَ الْمُنْتَبِی ، فَإِذَا أَتَتْكَ مَذْمُتِي مِنْ نَاقِصٍ ، فَهِيَ الشَّهَادَةُ لِي بِأَنِّي كَامِلٌ ،

[۲] عرنین بدسراول بلندی واول هر چیز است و عرنین دماغ اول آنست که محل

اجتماع دو ابروست ، [ب] : نپسندم ،

نزدیک عاقلان غسل النحل
از من چو خر ز شیر مرم چندین
افسانها بمن بر چو بند
بر من گذر یکی که بیمکان در
شهد و طبرزدم ز ره معنی
و اندر گلوی جاهل غسینم (۱)
ساکن سخن شنو که نه سگینم
گوئی که من یچین و بماچینم
مشهورتر ز آذر برزینم (۲)
گر چه بنام تیغ و تبر زینم
بهر مضارع مثنی اُخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فاعِلُنْ

دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم
تا همچو عمرو وزید مرا کور بود دل
گاهی ز درد عشق پس خوبچهرگان
نه باک داشتم که همی عمر شد بیاد
وقت خزان بیادرزان شد دلم فراخ
این آسیادوان و درو من نشسته پست
پنداشتم که دهر چرا گاه من شد است
گر جور کرد باز دگر بار سوی او
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر
صد بندگی شاه بیایست کردنم
جز درد و رنج هیچ نگردید حاصلم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
گفتم که راه دین بنمائید مرا
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر
گفتم چو نامشان علما بود و کار جود (ج)
زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
ایدون سپید سار درین آسیا شدم
تا خود ستوروار مرا و را چرا شدم
میخواره وار از پس پیمانها شدم
که خوبحال و بازگهی (۱) بی نوا شدم
یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
چون بنگریستم زعنا در بلا شدم
از بهر یک امید که از وی روا شدم
زان کس که سوی او بامید شفا شدم
زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
زیرا که ز اهل دینی دل پر جفا شدم
تا شاد گشت جانم و اندر دعا (ب) شدم
کز دست فقر جهل چو ایشان (د) رها شدم

[۱] غسین چرك و ریم اهل دوزخ ، [۲] آذر برزین ؛ نام آتشکده ششم که
برزین نام بنا نهاد ، [۱] ؛ که خوبحال بودم و گه ، [ب] ؛ اندر نوا ، [ج] ؛ بود
شکر حق ، [د] ؛ کز دست ذلّ جهل بدیشان ،

تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف
گفتم چور شوه بود و دریا مال و زهدشان
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
مکر است یدشمار و دها مر زمانه را
چون غدر کرد حیلہ نماندم جز آن کرو ۵
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
دانی که چون شدم چوز دیوان گریختم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل
دنیا بقهر حاجت من می روا کند ۱۰
فرعون روزگار من کینه جوی گشت
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است ۱۵
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر
از بهر دین ز خانه براندند مرا
معروف ناپدید سها بود بر فلک
شکر آن خدای را که بیمگان ز فضل او
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت ۲۰
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
احرار روزگار رضا جوی من شدند
احمد لوای خویش علی را سپرده بود

از عمر چند سال میانشان فنا شدم
ای کردگار باز بچه مبتلی شدم
گر بیم مور در دهن ازدها شدم
من زوچنین رمیده زمکرو دها شدم
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
چون در حریم و قصر امام الوری شدم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
لیل السرار (۱) بودم و شمس الضحی شدم
من از زمین چوزهره بدو بر سما شدم
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
چون اولیای او را من زاویا شدم
حیران من از جهالت و شومی شها شدم
سوی شما سزای مساوی چرا شدم
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
تا با رسول حق بهجرت سوی شدم
من بر زمین کنون بمثال سها شدم
بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم
زان پس نه نیز هیچ کسی را دو تا شدم
چون بر گریده علی المرتضی شدم
من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

[۱] لیل السرار بالفتح و الکسر : شب آخر (و بقول مبدائی در « السامی » شب بیست و نهم) ماهست و منه قولهم استسّر بمعنى خفی واستسّر القمر بمعنى خفی لیلۃ السرار

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از بهر چه این کبود طارم	پر گرد شد است باز و مقمّ ^(۱)
زیرا که درو خزان بزر آب	بر دشت بشت سبز بیرم
گشت آب پر از نم ^(۲) و کدر صاف	گر گشت هوای صاف پر نم ^(۲)
ور گشت شمیده گلبن زرد	داد است بسیب گونه و شمّ
ور بلبل را گسسته شد زیر	بر بست غراب بی مزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ	زو ریخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و پر گرد	رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشید لباس خزّ ادکن	بر مانم لاله چرخ اعظم
آن نارنگر چو حلق سهراب	وان آب نگر چو تیغ رستم
بر بود خزان ز باغ رونق	بستد ز جهان جهان بستم
وز جهل و جنون خویش بنهاد	از تارك نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی	شادیش غمست و شگرش سمّ
که خرّم زید و عمرو غمگین	که غمگین زید و عمرو خرّم
چونانکه ازین چهار گوهر	کین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بی قرارند	دویست و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی بسان میشت	پر خیر و یکی بشرّ ضیغم
این درخور عذرو خواندن حمد	وان از در غدرو راندن ذمّ
وز قول یکی چو نیش تیز است	وز حال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست	وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هر چه یابی	با خار مدار گل رمارم ^(۱)

[۱] : مأخوذ از اتمام بمعنی غبار آلود شدن ، [۲] : شاید در هر دو موضع تمّ بتای مثناة فوقانیّه بوده و نساخ سهواً نم نگاشته باشند و تم در فارسی آفت برده ایست که در چشم بهم رسد و عرب آن را غشاوه گویند ، [۱] : دمام ، و « رمارم » را در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و همین شعر استشهاد کرده

نا گفته سخن خیوی مرد است
 بگسل طمع از وفای جاهل
 زیرا که اگر چو ابر بر شد
 مردم مشمار بی وفا را
 زیرا که ز شاخ رست خرما
 ۵ خارا است ز فعل زشت خود خوار
 کس همچو مسیح نیست هر چند
 وندر شرف رسول کی بود
 از غدر حذر کن و میازار
 ۱۰ کردار مدار خار و سوزن
 وز عقل بین بفعل پیداش
 زیرا که جهان ز آزمایش
 این جنبش بی قرار یک حال
 وین تاختن شب از پس روز
 ۱۵ آواز همیده خرد را
 رازیست که میبگفت خواهد
 کان راز کند رمیده آخر
 وان راز کند زمین اعدا
 وان راز برد بجانب شیطان
 ۲۰ ای فرد و محیط بر دو عالم
 بر قهر عدوی خود برون آر

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای بار خدای کردگارم
 ۲۵ زیرا که بروزگار پیری
 من فضل ترا سپاس دارم
 جز شکر تو نیست غمگسارم

- جز گفتن شعر زهد و طاعت
توفیق دهم بران که در دل
راز دل هر کسی تو دانی
دانی که چگونه من بیمگان
میخواره عزیز و شاد و من زانک ۵
- از بیم سپاه بو حنیفه
زیرا که بدوستی رسالت
در دوستی رسول و آتش
تو داد دهی بروز محشر
با این رمه ستور گمره ۱۰
- هر چند بنحوب و خوش سخنها
زی عامه چو خاک خوارم ایراک
زین يك رمه گرگ و خرس گمره
ای یار نبیذ و رود و ساغر
مستی تو و مست مست خواهد ۱۵
- رو تو بقطار خویش از ایراک
من گر تو سواری ای جها نجوی
من گر چه تو شاه پیشگاهی
من گر تو ببلخ شهریاری
گر من بسلام زی تو آیم ۲۰
- من بار نخواهم از تو زیراک
از بهر خورای رفیق چون خر
که ز منم و که درشت چون تیغ
با جاهل و بی خرد در شتم
تا تو بمنت مرا نخواهی ۲۵
- هر که که مرا شکر شماری
- صد شکر ترا که نیست کارم
جز تخم رضای تو نکارم
دانی که چگونه دلفگارم
تنها وضعیف و خوار و زارم
می مینخورم نژند و خوارم
بیچاره و مانده در حصارم
زی لشکر او گناهکارم
بر محنت پای میفشارم
زین يك رمه گاو بی فسارم
هر گر ندوم نه من همارم
خرمای عزیز و خوشگوارم
در دیده کور عامه خارم
یارب بتو است زینهارم
من یار تو بود مینیارم
با من چه چخی که هوشیارم
من با تو شتر نه در قطارم
بر مرکب خوش سخن سوارم
با قول چو در شاهوارم
در خانه خویش شهر یارم
ز نهار مده هگرز بارم
بار تو کشد بزیر بارم
من پشت بزیر بار نارم
پیدا است نهان و آشکارم
با عاقل نرم و برد بارم
مندیش که منت خواستارم
من بست ازان پست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من
 با غدر ندارم آشنائی
 پاکست ز فحشها زبانه
 ناید سر مکر در کنارم
 لافی نزد بدین فضایل
 بل من بنمایش ره خویش
 زیرا که جهان چو این و آن را
 من خفته ز جهل و او همبرد
 که وعده بیاغ مهرگان داد
 رویم بگل و بمشک بنگاشت
 امروز همی ضعیف بینی
 آروز گرم بدیدی تو
 این چرخ همیکشاند خوش خوش
 آن روز قوی و شاد بودم
 بر روی چو زر شد عقیقم
 زان می که بدان زمانه خوردم
 چون سیرت چرخ را بدیدم
 بیدار شدم ز خواب لابل
 زدودم زود زنگ غفلت
 بستر دم گرد بی فساری
 برکندم جهل و گمراهی را
 تارسته شوم ز دهر با او
 مختار امام عصر گشتم
 اکنون چو ز مشکلی پرسی
 گوشم شنوا شد است ازیرا
 زین پس نکند شکار هر گر

و رسر که شوی منت شخارم
 بل جرم بعذر در گذارم
 همچون ز حرامها ازارم
 نه دوغ دروغ در تفرارم
 زیرا که بفضل خود مشارم
 حق فضلا همی گزارم
 یکچند گرفته بد شکارم
 با ناز گرفته در کنارم
 که بار بدشت نوبهارم
 چون دید که فتنه نگارم
 این قامت چفته زارم
 پنداشتی که من چنارم
 چون اشتر سوی خود مهارم
 امروز ضعیف و سوگوارم
 بر فرق چو شیر گشت قارم
 امروز همیکند خنارم
 کو کرد نژد و خشکسارم
 بیدارم کرد کرد گارم
 از چشم و ز مغز پر بخارم
 از عارض و روی وز عذارم
 از بیخ زباغ و جویبارم
 بسیاری بود کارزارم
 چون طاعت و دین شد اختیارم
 سر لاجرم و زنج نخارم
 از حق و یقین در انتظارم
 نه باز و نه یوز روزگارم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

آنکه بتبار بود پورا
 و امروز بمن کندهمی فخر
 آنکه بمثل سفال بودم
 بر خیزو بیازهای ارایدونک
 وین شعر ز پیدش آزمایش

بحر قریب مدّس اُخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ فَاِعْلَاتُنْ

ای شسته سرو تن بآب زمزم
 افزون ز چهل سال جهد کردی
 بسیار بدین و بدان بحیلت
 تا پاک شد اکنون ز تو گناهان
 افسوس نیامد ترا ازین کار
 از درد چگونه شود به آن کس
 کم بینک پیمانه و ترازو
 بر خویشتن ار تو پوشی این را
 از باد فراز آمد و بدم شد
 زین کار که کردی برون زدستی
 بیدار شو از خواب جهل و برخوان
 بفریفت ترا دیو با گلیمی
 گوئی که بسور اندرم و لیکن
 در شورستان چنانست گمانست (۱)

حجّ کرده چو مردان و گشته بی غم
 دادی کم و خود هیچ نستدی کم
 کرباس بدادی بنرخ بیرم
 مندیش بدانگی کنون ز عالم
 بر خویشتن این کارها مفرجم (۱)
 کز سر که نهاد و شخار مرهم
 هر گر نشود پاک زاب زمزم
 آن نیست بنزد خدای مبهم
 از مال حرامی چه باد و چه دم
 بر خویشتن ای خرستون پشکم
 یاسین و بحاف و تن مرا دم
 بفروخته خـز بنرخ ملحم
 از دور نمایندت سور ماتم
 کان میوه ستانست و باغ خرّم

[۱] شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده و نسخ از روی سهو باجیم ضبط کرده باشند و مفرخم مأخوذ از فرخیدن (بر وزن بر کشیدن) باشد که بقول صاحب برهان جامع بمعنی «بنه دانه را از بنه برآوردن و حلاجی کردن» است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت از فرط اهتمام در کارهای دنیا باشد و شاید هم که صورت کلمه در اصل بفرجم بوده و فرجم مخفف فرجام بمعنی انجامست بنا برین معنی بیت ظاهر است ، [۱] ظّا : در شورستان ، چنان گمانست

ما میز چنین زهرو شهد در هم
 زین چم چه جهی بیسده بدان چم
 کردن ز گناهانت همچو آدم
 از توبه برون شو بزیر طارم
 از علم چر امروز و بر عمل چم
 زیرا که زویدت تخم بی نم
 اینجا رسنی است (*) سخت و محکم
 با خاطر تاریک و چشم پر نم (ا)
 زین گمراه گرگ شبان رم (ب)
 کس علم بعالم جز او مجسم
 بر حکمت لقمان و ملکت جم
 هم قیصر و هم (ج) امیر دیلم
 گشتست با کرام او مکرم
 با حکمت نیکو بود مقدم
 این خلق صفر جمله واو محرم
 او شهره نگینست و دهر خاتم
 زین میبروم با رمه رمارم
 گرمست نئی سخت زی لب یم
 از چاه بر آئی بخرخ اعظم

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلُنْ

خیزه گله چون کنم از دشمنم
 کرده گره دامن بر دامنم
 زو نشود خالی پیراهنم

از سیم طرازی مشو بنگه
 بر راه بدین اندرون برو راست
 گر زادمی ای پور توبه باید
 گر رنجۀ از آفتاب عصیان
 گر رحمت و نعمت چرید خواهی
 مرتخم عمل را بنم نه از علم
 آویخته از آسمان هفتم
 آن را نتوانی تو دید هرگز
 شود دست بدو درزن و جدا شو
 علامست مجسم ندید هرگز
 آید بدلم کر خدا امینست
 مهمان و جربخوار قصر اویند
 در حشر مکرم کسی بود کو
 بر خلق مقدم شد او بحکمت
 این دهر همه پشت و ملک او روی
 زویافت جهان قدر و قیمت ابراک
 او داد مرا بر رمه شبانی
 ای تشنه ترا من رهی نمودم
 گر تو بپذیری ز من نصیحت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

ای عجب اردشمن من خود منم
 دشمن من این تن بد مهر مست
 دانم ازین دشمن بد خو که هیچ

[۱] ظ : پرتم ، [ب] ظ : شبان همبرم ، [ج] : با قیصر و خان ، [*] کذا فی النسخ ،

ظ : رسنی هست ، لإقامة الوزن ،

جامه بدرند از اعدا و آنک
 دشمن من چاهی^(ا) تیره ست و من
 این فلکی جان مرا شصت سال
 گر نشدم عاشق و بیدل چرا
 چون که درین چاه چونادان بباد ۵
 نیست جز آن روی که دل زین خسیس
 پیش من این سفله بچاه او فتد
 در طلب دانش و دین چند گاه
 گرد کسی کردم کر بند جهل
 آنکه جز آب خوش علمش نکرد ۱۰
 تا تن من گشت پیرامنش
 تا تن من طاعت او یافتست
 پیشرو خلق پس از مصطفی
 بلحسن آن معدن احساس کرو
 گرت بسیم و زر دین حاجتست ۱۵
 عالم و افلاک نیرزد همی
 آتشم از آهن و روئی و گر
 روزن علمست زبانم بلی
 بیخ سفاقت ز دل تو بیند
 وز سر جاهل بسخن تاج فخر ۲۰
 مردزیم زی خرد و نفس خویش
 شاد شدی چون بشنیدی که پار
 شادیت انده شود امسال اگر
 نیستم آن من که سلاح فلک
 چرخ مرا بنده بود چون ازو ۲۵

جامه ش بدریده عدو خود منم
 برتر ازین تیره چه و روشم
 داشت درین زندان خاکی^(ب) تنم
 مانده بچاه اندر چون بیشم
 داده تبر در طلب سوزنم
 خوش خوش بی رنج و جفا برکنم
 من سر ازین چه بفلک برکنم
 دامن مردی بکمر بر زنم
 طاعتش آزاد کند گردنم
 از تعب تابش جهل ایمنم
 دیو نگشتست پیرامنم
 طاعت دارد همی اهریمنم
 کز پس او فخر بود رفتم
 دل بسخن گشتست آبستم
 بر سر هر دو من ازو خازنم
 بی سخن او بیکی ارزنم
 آب شوی آب ترا آهنم
 خیز و بنه گوش برین روزنم
 برکنم و حکمت پیرا گنم
 پیش خردمند بیای افکنم
 ورنه چنینم که بگفتم زنم
 ویران شد گوشه از مسکنم
 بر گذری بر در و بر روزنم^(ج)
 کار کند بر زره و جوشم
 ایزد دادار بود ضامنم

شادمن از دین و هدی گشته ام
 گرتم از جامه برهنه شود
 گرچه زمان عهده بشکست من
 روی خدا و دل عالم معدّ
 آنکه چو بگزارم نامش بدل
 خلق برنجست و من از فرّ او
 خلق مرا گفت نیارد که خیز
 میوه معقول بدست خرد
 سوزن سوزانم در چشم جهل
 گوئی از خلق جدا چون شدی
 روغن و کنجاره^(۱) بهم خوب نیست
 از فلک ریم باکیم نیست
 گرتم از گلشن دور است من
 دهر نفرسود و نفرسودمان
 شصت و دو سال است که کوبده می
 چشم همیدارم همواره تا
 نافه بسائی بدهد^(ب) مشک بوی

پس که تواند که کند غمگنم
 علم و خرد گرد تم برتم
 عهد خداوند زمان نشکتم
 کر شرفش حکمت را معدنم
 فرّخ نوروز شود بهم
 هم بدل و هم بجسد ساکنم
 جزبگه قد قامت مؤذنم
 از شجر حکمت او میچنم
 لیکن در باغ خرد سوسنم
 زشت نشایدت بدین گفتم
 ایشان کنجاره و من روغنم
 رام بسی بود همین ریم
 از دل پر حکمت در گلشنم
 ناچه مرادش بود از خستم^(۱)
 روز و شبان در فلکی هاونم
 کی بود از کوفتنش رستم
 فضل ازینست ز فرسودنم

بحر رمل مثنی مخبون محجوف

فَاعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَع

۲۰ پانزده سال بر آمد که بیمگانم
 بدو بندم من ازیرا که تن و جان را
 چون و از بهر چه زیرا که بزدانم
 عقل بستست و بتن بسته و حیرانم^(ج)

[۱] کنجاره و کنجاله : نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثقل آن باقی مانده باشد ، [ا] : برفلک جافی ازین خشم ، [ب] : تاش نسائی ندهد ، [ج] : بسته بستانم ، درهمه نسخ ملحوظه این شعر بهین صورت ضبط شده و معنی روشنی ندارد لیکن محتملست که دراصل چنین بوده :

بدو بندم من ازیرا که بتن جان را
 عقل بستست و بتن بسته و حیرانم
 بنابرین معنی روشن و ترکیب شعر خالی از اضطراب میشود ،

چه عجب گر نهد دیو مرا گردن
 مر مرا آنها دادند که سامان را
 همچو خورشید منور سخنم پیداست
 نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
 ۵ کان علم و سخن حکمت یمکانست
 کرد گر گشت تم نیست عجب زیراك
 از ره دین که نجاتست نگشتم
 مر مرا گوئی چون هیچ برون نائی
 چون که با گاو و خرم صحبت فرمائی
 ۱۰ با گروهی که بخندند و بخنداند
 از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
 خنده از بی خردی خیزد چون خندم
 نروم نیز بکام تن بی دانش
 تازم روبم بمثل لاله نعمان بود
 ۱۵ گر بیاد تو کنم خرم خود برباد (۱)
 چون نیندیشم گر بهر چرا بستست
 دی بدشت از سر چون گوی همیگشتم
 گر من آنم که چو دیباچه نو بودم
 زین یسم باز کجا برد همیخواهد
 ۲۰ اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم
 چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
 گر بدندان بجهان خیره در آویزم
 خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه
 پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم
 ۲۵ هر چه دانم که برهنه شود آن فردا

سر زلش چون کنیم من نه سلیانم
 نیستم من چو سلیان که چو سلمانم
 گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
 که دلت را من خورشید درخشانم
 تا من ای مرد خردمند بیمگانم
 از تن تیره درین گنبد گردانم
 زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
 چه نکوهیم که از دیو گریزانم
 گرتو دانی که نه گویان و نه خربانم
 چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
 خود من امروز بدل خسته و گریانم
 چون خرد سخت گرفتست گریبانم
 چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
 گاه پوسیده شد آن لاله نعمانم
 نبود فردا جز باد در انبانم
 اندرین کالبد ساخته یزدانم
 وز جفای فلک امروز چو چوگانم
 چون که امروز چو خفتانه خلقانم
 چون برون آرد ازین خانه ویرانم
 چون ستوران و تو گفتی که نه انسانم
 بید خویش بیاویزم و در مانم
 نهلندم ببرند از بن دندانم
 گرد کردار بد از جامه بیفشانم
 نامه خویش هم امروز فرو خوانم
 خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

بد من نیکی گردد چو کنم توبه
 بکنم هر چه بدانم که درو خیر است
 حق هر کس بکنم آزاری بگزارم
 زوم جز ز پس پیشرو رحمان
 ۵ حق شناسم هرگز دو مخالف را
 که چنین گه نه چنین این سخن مستست
 هر که او از پس تقلید همیخواند
 چند پرسی که چگوئی تو بیاران در
 گر مسلمانان یاران نبی بودند
 ۱۰ گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست
 گر ببايد گرویدن بکسی دیگر
 خشم یکسوفکن اینک من و اینک تو
 پیش من سر که منه تا نکنی در دل
 چون بحرب آئی با دشنة ریم آهن
 ۱۵ گر ترا پشت بسططان خراسانست
 صد گوا هست مرا عدل که من زیزد
 از در سلطان فنگست مرا زيراک
 نه بجز پیش خدای از بنه برهانم
 حجت روشن از انست که من بر خلق
 ۲۰ پیش دنیا نکشم دست همی تا او
 تخته کشتی نوحم بخراسان در
 غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند
 ای سر مایه هر نصرت مستنصر
 عدل و احسان تو طوقست درین گردن

که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم (ا)
 نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
 که مسلمانان اینست و مسلمانم
 گر درستست که من بنده رحمانم
 این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
 چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
 مر مرا خود (ا) ز پیش رفتن نتوانم
 چون نپرسی ز همه اامت یکسانم
 من همی نیز مسلمانم و از یارانم (ب)
 بس شگفتی که نه من اامت ایشانم
 با محمد پس پیش آر تو برهانم
 گر سواری پس پیش آی بمیدانم
 که بختری بدل سر که سپندانم
 مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
 هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
 بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
 من بینکو سخنان بر سر سرطانم
 نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم
 حجت نایب پیغمبر سبحانم
 نکند (ج) در قفس خویش بزندانم
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 سر بزانو من بر مانده چنین زانم
 من اسیر غلبه لشکر شیطانم
 غرقه عدل تو و بنده احسانم

[۱] این مصراع موافق این صورت ناموزونست مگر آنکه در آن بجای ایزد «خدا»
 بگذاریم، [ا] : نتوانم، [ب] : من مسلمانم و من نیز ز یارانم، [ج] : فکند،

کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ
من بدستان بهشت اندرم از فضلت
تو نبیرهٔ پسر موسی و هارونی
همچو پرنور دل تو ز عوار و عیب
دفترم بر ز مدیح تو و جدّ تست ۵

چون گرانست باحسان تو میزانم
حکمت تست درو میوه و ریحانم
زین قبل من عدوی لشکر هامانم
من بیچاره ز عصیان تو عریانم
که من از عدلو ز احسان تو حسّانم

بحر رمل مسدّس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

این چه خلق و چه جهانست ای کریم
راست کردند این خران سوگند تو
وان بهشت با فراخی آسمان ۱۰
زانکه زینها خود نهی ماند بهشت
بر شب بی طاعتی فتنه ست خلق
کس نمیخرد رَحِیق و سلسبیل
از در مهلت نیند اینها ولیک
ای رحیم از تست قوّت بر حذر ۱۵
من نگویم تو قدیم و محدثی
زاده و زاینده چون گوید کیدست
در حریم خانهٔ پیغمـبرت
تو سزائی گر بداری بنده را
مر مرا غربت زهر دین تست ۲۰
من غریبم در غریبی بی گمان
در غریبی نان دستاسین و دوغ
هر کرا محنت نه جاویدی بود
گر نباشد اسب خر بس مر کبیم
دام دیواست آنکه نك بر پای و سر ۲۵
من زهر دین شدم چون زر زرد

کز تو کس را مینبینم شرم و بیم
پر کئی زیشان کنون بی شك جحیم
نیست آن از بهر اینها ای رحیم
ور بتنگی هست همچون چشم میم
کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
روی زی غسلین نهادند و حمیم
تو خدایا هم کربمی هم حلیم
مر مرا از مکر شیطان رجیم
کافریدهٔ تست محدث یا قدیم
هر دو بندهٔ تست زاینده و عقیم
مر مرا از تست در دو جهان نعیم
اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
دین سوی من بس عظیمست ای عظیم
مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
به که در دوزخ زقوم و خون و ریم
محنت او محنتی باشد سلیم
ور نباشد حله در پوشم گلیم
مر ترا دستار گشت و کفش دیم
تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

- از دروغ تست جانم در ازیغ (۱)
چند جوئی آنچه ندهندت همی
در مقام بی بقا ماندن مجوی
در ره عمری شتابان روز و شب
۵ میروی هموار و گوئی ایدرم
چشم داری ماه را تا نو شود
مرگ را میجوئی و آگه نئی
سال سی خفتی کنون بیدار شو
بر تنت وامست جانت گرچه دیر
۱۰ جور بر بیوه و یتیم خود مکن
زان مقام اندیش کاینجا همسرند
از که دادت حجت این پند تمام
بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

- از من برمید غمگسارم ۱۵
گرد در من همینیارد
زین عارض همچو پَر شاهین
شناخت مرا حریف دیرین
چون چنبر چفته دید ازیرا
وز طلعت من زمان بزراب ۲۰
گرگویش این همان نگاراست
باجور زمانه هیچ حیلست
زین دیو چو جاهلان نترسم
چون دید ضعیف و خاکسارم
گشتن نه رفیقم و نه یارم
شاید که حذر کند شکارم
زیرا که چنین ندید یارم
این قد چوسرو جویبارم
شست آن همه صورت و نگارم
ترسم که ندارد استوارم
جز صبر ندانم و ندارم
زیرا که نیاید او بکارم

[۱] ازیغ : کینه و نفرت ، [۲] ستیم : خون و چرکی که در جراحت جمع شود و تا

نشتن نزنند بیرون نیاید ، [۱] : سیم تیم ، و درین صورت با شعر سطر ۱۴ صفحه ۸۸

از همین کتاب بریک مضمونست ، [۲] غریم : قرضدار

یزدانش نداد هیچ دستی
 کرد آنچه توانش بود و طاقت
 کافور سید گشت ناگه
 این تن صدفست و من بدو در
 چون در تمام کردم آنکه
 جز علم و عمل همینورزم
 تیار ندارم از زمانه
 ناروی بسوی من نیارد
 در دست امیر و شاه ندم
 زین پاك شد است و بی خیانت
 هرگز نشوم بکام دشمن
 نه مدت هیچ ناسزائی
 بر اسب معافی و معالی
 چون حمله برم بجمله خصمان
 چشم حکما بنجار مشکل
 بر سیرت آل مصطفی ام
 نزدیک خران خلق ازیرا
 ای جاهل ناصبی چه کوشی
 تو چاکر مرد بادوالی
 رنجیت نبود تا گمات
 و اکنون چو شدی زحالم آگه
 از دور نگه کنی سوی من
 شاذان شده که من بیمگان
 در کوه بود قرار گوهر
 چونانکه بغار در پیمبر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

جز برتن و پیکر نزارم
 بر این تن پیر بر اوارم
 این غنبر تر برین عذارم
 مانده در شاهوارم
 این تیره صدف بدو سپارم
 تابسته درین حصین حصارم
 آسانش همی فرو گذارم
 من روی بسوی او نیارم
 بر آرزوی مہی مہارم
 هم دامن و دست و هم ازارم
 نابرتن خویش کامگارم
 مالیده کند بزر بارم
 در دشت منظره سوارم
 گمراه شوند در غبارم
 در چندو چرا و چون بخارم
 اینست قویتر افتخارم
 همواره چنین ذلیل و خوارم
 چندین بجفا و کارزارم
 من شیعت مرد ذوالفقارم
 آن بود که من چوتو حمارم
 یکسر چه کشی سراز فسارم
 گوئی که یکی گزنده مارم
 درمانده و خوار و بی زوارم
 زینست بکوه در قرارم
 من نیز کنون چنان بغارم

ایضاً

- هرچند که بی رفیق و یارم
من شکر خدای را بطاعت
باری نه چوتو ز خمر دنیا
شاید که ز شهر خویش دورم ۵
- زیرا که بست علم و حکمت
گر کننده شدست خانمانم
شاید که ندانیم (ا) نفایه
گرتو بتبار فخر داری ۱۰
- اشعار پیارسی و نازی
ای آنکه چهار یار گوئی
شش بود رسول نیز مرسل
از پنج چو بهتر است ششم
- ای بار خدای خلق یکسر
من شیعت حیدرم نوکن عفو ۱۵
- من رانده ز خانمان بدینم
زینست عدو دوصد هزارم

بحر رمل مثنی مخبون مکفوف

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلُنْ

- من چو نادانان بر درد جوانی ننوم ۲۰
پیری ای خواجه یکی خانه تنگست که من
بل یکی چادر شربست (ج) که تا بافتمش
گر بر آیم ز بن چاد چه باکست که من
بر سرم گیتی جو کشت و بر آورد خوید
چو همید رود این سفله جهان کشته خویش ۲۵
- دشمنانند مرا خوی بد و آزو هوی
- که درین درد نه من بازپسینم نه نوم
در او را نه همیابم هر سو که دوم (ب)
نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
شصت و دو سال برآمد که درین ژرف گوم
بی گمان بدرودا کنونش که شد زرد جوم
بی گمان هر چه که من نیز بکارم دروم
از هوی خیزم و بگریزم از آزو خوم

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
 من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر
 ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو
 چون بجان اندر کرد است وطن دشمن من
 ۵ سپس من نتوانند که آیند هگرز
 ای غزلگوی و لھو جوی زمن دور که من
 چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای
 تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت
 طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو
 ۱۰ چون من از خوی ستورانه تو یاد کم
 ای امید همه امیدوران روز شمار
 چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنود
 وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم
 دستها در رسن آل رسولت زده ام
 ۱۵ چون مراد است بدان شاخ مبارک برسد
 بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
 گردلم نیز سوی حرص و هوی میل کند
 جامه دین مرا تار نمائی و نه پود
 چون بخار و خو من بر نم رحمت بچکید
 ۲۰ جز پرستنده یزدان و ثنا گوی رسول

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اگر بر تن خویش سالار و میرم
 چه قدرت رود بر تن منت (ب) ازان پس
 ۲۵ اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی

نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم
 که همی هر سه ببرند بدشنه گلوم
 يك دو بار اینت بگفتم و این بار سوم
 من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
 چون خرد باشد تدبیرگر و پیشروم
 نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لھوم
 نه تو آن منی و نیز نه من آن تو
 بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
 مگر از چهل و جفا چون تو بر آید سروم
 از غم و درد بیند د بگلو در خیوم
 بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
 من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم
 گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم
 جز بدیشان و بدوده شان (۱) من کی گروم
 بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم
 شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
 در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
 گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
 بار و ر شد ز من رحمت او خار و خوم
 تا بوم هرگز يك روز نخواهم که بوم

ملامت همی چون کنی خیر خیرم
 که هم چون تو من بنده چرخ پیرم
 چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

اگر چند لشکر ندارم امیرم
 مرا علم و دینست تاج و سریرم
 نه بوی نبید و نه آوای زیرم
 که گر میر پیشم نخواند نمیرم
 بچشم خردمند ازیرا خطیرم
 بچاهش درون نوفتم گر بصیرم
 امیری که من در دل او حقیرم
 اگر زداو من نه مشک و (ا) عبیرم
 بهنگام نرمی بنرمی حریرم
 فزونی ازین و ازان چون پذیرم
 ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم
 شناسند مردم صغیر و کبیرم
 زهرعیب پا کیزه چون تازه شیرم
 چو خورشید روشن بخاطر منیرم
 دل عنصری داد و طبع جریرم
 ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 که بر عهد معروف روز غدیرم
 بدانند دشمن قلیل و کثیرم
 کزویست روشن بجان در ضمیرم
 سگ از شیر سیراست و من تره شیرم
 که بر راه آت رهبر بی نظیرم
 مرا زین قبل با فغان و نفیرم
 که از سنگ او ننگ دارد خمیرم

چو من پادشاه ن خویش گشتم
 بتاج و سریرند شاهان مشهر
 چو مر جاهلان را سوی خود نخواند
 چکار است پیش امیرم چو دادم
 ۵ بچشم ندارد خطر سفله گیتی
 ازان پس که این سفله را آزمودم
 حقیر است اگر اردشیر است زی من
 بنزدیک من نیست جزریگ و شوره
 بگاه درشتی درشتم چو سوهان
 ۱۰ چو من دست خویش از طمع پاک شستم
 ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد
 بجای خردمند خویشت فخرم
 هم از روی فضل و هم از روی نسبت
 بیاریک و تازی ره مشکل اندر
 ۱۵ نظام سخن را خداوند دو جهان
 ز گردون چو بر نامه من بتابد
 من از پاک فرزندی آزاد گانم
 ندانم جز این عیب من خویشتن را
 بدانست فخرم که جهال امت
 ۲۰ وزان گشت تیره دل مرد دانا (ب)
 ز من سیر گشتند و نشکفت ازیرا
 ازیرا نظیرم همی کس نیابد
 کنون رهبری کرد خواهند کوران
 چگونه پیش من آید ضعیفی

ور امروز او هست بهتر چه باکم (ا)

نئی آگه ای مانده در چاه تاری

نه بس فخرم آن کز امام زمانه

چو من بر بیان دست خاطر گشایم

چو تیر سخن را نهیم پُر حجت

۵

بجر رَمَلِ مَسَدَسِ مَحْذُوفِ

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

گر توئی ای چرخ گردون مادرم

بس شکفتم کز چه (ج) باشد در جهان

چون که من پیرم جهان تازه جوان

مشکلی پیش آمدستم بس عجب

تا همی بر من زمانه بگذرد

گرگ مردمخوار گشتست این جهان

چون جهان میخورد خواهد مرا

ای برادر گر بیانی مرا

چون دگرگون شد همه احوال من

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من

شیر غزان بودم اکنون روبهم

لاله بودم بنیسان خوب رنگ

آن سیه مغفر که بر سر داشتم

گر شدم غره بدنیاجرم

گر ترا دنیا همیخواند بزرگ

آن کند با تو که با من کرد راست

فعلهای او زمن بر خوان که من

ای مسلمانان دنیا مگروید

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که گر (ب) او سبومست من ز مهر برم

که بر آسمانست در دین مسیرم

سوی عاقلان خراسان سفیرم

خردمند گردن نهد نا گریزم

نشانه شود ناصبی پیش تیرم

بجر رَمَلِ مَسَدَسِ مَحْذُوفِ

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

بس چرا تو دیگری من دیگرم

با چنین بد مهر مهر مادرم

گر نه زین مادر بسی من مهترم

ره نمیداند بدین در خاطر

تا همی من بر زمانه بگذرم

بنگر اینک گر نداری باورم

من غم او بیهده تا کی خورم

باورت ناید که من آن ناصرم

گر نشد دیگر بگوهر عنصرم

پاک بفکنند آن عرضها جوهرم

سرو بستان بودم اکنون چنبرم

تازه اکنون چون بدی نیلوفر

دست شستم سال بر بود از سرم

هر جفائی را که بینم در خورم

من دروغ و زرق او را منکرم

پیش من بنشین و نیکو بنگرم

مر ترا زین چرخ جافی محذرم (د)

من شما را زو گواه حاضرم

باشما گر عهد بست ابلیس او
 این جهان بود ای پسر عمری دراز
 رفته ام با او بتاریکی بسی
 زیر پای خویش بسپرد او مرا
 ۵ گر جهان با من زکین خنجر کشد
 نیز ازین عالم نباشم بر حذر
 افسر عالم امام روزگار
 فرّ او بر نور کرد اشعار من
 ای خرد مندی که نامم بشنوی
 ۱۰ وز محال عام نادان همچو روز
 هیچ با بوبکر و با عمّر لجاج
 کار عامه ست این چنین تر فندها
 آن همیگوید که سلمان (ب) بود امام
 اینت گوید مذهب نعمان بهست
 ۱۵ گر بخرم هیچکس را از گراف
 مرا بر راه پیغمبر شناس
 چند پرسی بر طریق کیدی
 چون سوی معروف معروفم چه باک
 گر بحجّت پدشم آید آفتاب
 ۲۰ ظاهری را حجّت از ظاهر دهم
 پدش دانا باستین دست حقّ
 نیست بر من پادشاهی آذرا
 گر ترا گردن نهم از بهر مال
 ای برادر کوه دارم در جگر
 ۲۵ بر تر از گردون گردانم بقدر

گر وفا یابید ازو من کافرم
 هر سوئی یارو رفیق و رهبرم
 تا تو گفتستی دگر اسکندرم
 من ره او نیز هرگز نسپرم
 علم و توحید است با او خنجرم
 زانکه من مولای آل حیدرم
 حیدر کَرّار باشد بر (ا) سرم
 گرت باید بنگر اینک دفترم
 زین خزان گر هوشیاری نشمرم
 پاك دان هم بستر و هم چادرم
 نیست امروز و نه روز محشرم
 تا زموده خیره خیره مشکرم
 وین همیگوید که من با عمّرم
 و انت گوید شافعی را چاکرم
 همچو ایشان لا محاله من خرم
 شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
 بر طریق و ملت پیغمبرم
 گر سوی جهّال امت منکرم
 بی گمان بینی کزو روشنترم
 پدش عاقل حجّت عقلی برم
 روی حقّ از گرد باطل بستم
 میر خویشم نیست میری همسرم
 پس خطا کرد است لابد مادرم
 چون شوی غره که شخص لاغرم
 گرچه یکچندی بدین چاه اندرم

شخص جانم را یکی خوش منظر است
 که از ان منظر بگردون بر برم
 مر مرا زین منظر خوب ای پسر
 رفته گیر و مانده اینجا منظر
 منبر جانست شخصم گوش دار
 پند من اکنون که من بر منبرم

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۵

اگر باخرد جفت و اندر خوریم
 غم خور چو خرچند و ناکی خوریم
 سزد کز خری دور باشیم از انک
 خداوند و سالار گاو و خریم
 اگر خر همی کشت خاکی چرد
 چرا مانه از کشت باقی چربیم
 چه فضل آوریم ای پسر برستور
 اگر همچو ایشان خوریم و مریم
 ۱۰ فروسو نخواهیم شد ما همی
 گر از علم و طاعت برآریم بر
 بخرخ برین بر پرد جان ما
 نئیم ایدری ما بجاف و خرد
 بزنجیر عنصر بیستندمان
 ۱۵ بلی بندو زندان ما عنصریست
 ببند ستوری درون نیستیم
 نبینی که از بی تمیزی ستور
 چو عرعر نگونسار مانده نئیم
 چرا بنده شدمان درخت و ستور
 ۲۰ سزد گرچو این هردو مشغول خور
 سر از چرخ نیلوفری برکشیم
 بدانش رگ مرگ و زنگار جهل
 بیداد و بیدادگر نگریم
 اگر داد خواهیم در نیک و بد
 ۲۵ چوبد خود کنیم از که خواهیم داد
 چرا پس که ندهیم خود داد خویش
 از ان پس که خود خصم و خود داوریم
 مگر خویشان را بداور بریم
 ازان پس که خود خصم و خود داوریم
 مگر خویشان را بداور بریم

بدست من و تست نيك اختری
 اگر دوست داریم نام نكو
 همی سرو باید که خوانندمان
 نخواهیم اگر چند لاغر بوبم
 ۵ بیا تابداش بیک سو شویم
 بیائید تا لشکر آزا را
 بر آئیم بر پایه مردمی
 بدشمن نمائیم روشن که ما
 ازیرا سر دفتریم ای پسر
 ۲۰ بریک ای پسر اندرون تشنه اند
 توای ناصبی گر زحد بگذری
 پیمبر سر دین حقست و ما
 اگر تو مراین قول را منکری
 وگرتو برین سر سری آوری
 ۱۵ زیغمبر ما وصی حیدر است
 زفرزند او خلق را رهبر است
 سرو افسر دین حقست و ما
 اگر تو بآل نبی کافری
 ملامت مکنان اگر ما چوتو
 ۲۰ سپاست بر ما خداوند را
 بغوغای نادان چه غره شوی
 زیأجوج و مأجوجان باک نیست
 اگر سگ بمحراب اندر شود
 چه باکست اگر نیستان فرش و قصر
 ۲۵ عزیزیم در چشم دانا چو زر

اگر بدنجوئیم نيك اختریم
 چرا پس نه نام نكو گستریم
 اگر چند خمیده چون چنبریم
 که فربه بداند که ما لاغریم
 زلشکر وگر چند ازین لشکریم
 بخرسندی از گرد خود بشکریم
 مراین ناکسان را بکس نشمریم
 بدنیواو دین برسر دفتریم
 که ما شیعت آل پیغمبریم
 همه خلق و ما برب کوثریم
 بییهوده گفتار ما نگذریم
 ازین نامور سر مطاع و سریم
 چنان دان که ما مر ترا منکریم
 دگر شو بیاور که ما ناوریم
 چنین زین قبل شیعت حیدریم
 که ما برپی و راه آن رهبریم
 چنین فخرامت بدان افسریم
 بطاغوت تو نیز ما کافریم
 بخیره ره جاهلی نسپریم
 که نه چون تو بددین^(۱) و بد محضریم
 چه لافی که ما برسر منبریم
 که ما برسر سد اسکندریم
 مر آن را بزرگی سگ نشمریم
 چو در دین توانگر تر از قیصریم
 بچشم تو در خاک و خاکستریم

از اهل خراسان چه گویندمان
اگر راست گویند گویندمان
که گویند ما کاتب و شاعریم
همه راوی و ناسخ ناصریم

بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فَاِِعْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

- ۵ من دگرم یا دگر شد است جهانم
ناش همیجستم او بطبع همیجست
پس نه همانم من و جهان نه همانست
عالم کان بود و من چو زرو کنون من
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
آب کسی ریخته نشد ز پی من
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم
خطبه نجستم بکاشغر (ا) و بیغداد
گر طمع می نیدستم بخون و بمردار
چیت گناه هم جز این که من نه چو ایشان
گرت بخوانم مدیح تو که امیری
گرتو بخواهی (ج) مرا امیر ندانست (د)
نامه آزادی آمد است سوی من
پند ز من بر گرفته اند ازینست
تا بمن این منت از خدای نپیوست
رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون
تو که ندانی همیش رو ز پس او
جمله جهان را بسفلگانش سپردم
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ
- هست جهانم همان و من نه همانم
از من و من زو کنون بطبع جهانم
زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
زر سخن را بنفس ناطقه کانم
سخت بترسند می ز نام و نشانم
نان بستم من همی ز کس نستانم
پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم
بد بچه گوید همی خلیفه (ب) و خانم
چون که چنین دشمنان شدند سگام
از پس نادان و میر و شاه دوانم
نیز بمهمان و خوان خویش مخوانم
ورت بخوانم مدیح مرد مدانم
پنهان در شد ز خلق در (ه) دل و جانم
کایچ نمجنبد همی بیدش میانم
بنده همیداشتی فلان و فلانم
نیز نتابد سوی عناش عنانم
من که بدانسته ام چگونه ندانم
سفله نگردد بطبع تاش ترانم (و) *
- کم شده انگار از میان و کرانم

[ا] : بگاہ شعر ، [ب] : خلیفت ، [ج] : گرتو بخوانی ، [د] : ندانمت ، [ه] : در
دل ز خالق ، [و] : سفلہ جهان را بسفلگان سپردم ، گو بسرایش چنانکہ زوبفقانم ،
* سفلہ نگردد مطبع تاش ترانی ، سفلہ جهان را ازین ہمیشہ برانم ،

تو بشتاب از یس زمانه دوانی
 تو (ا) چو من از غم بدم چو (ب) باد خزانی
 آنکه دهانت بدو نکو شود و تر
 روز ندامت ز بد بست ندیمم
 ۵ ای همه ساله دنان بگرد دنان در
 من که ز خون حسین پر غم و دردم
 از تو بدین کارها بماندم شاید
 من ز تو دورم که هرچه کرد بافعال
 نفس لطیفم رها شد است اگر چند
 ۱۰ سوی حکیمان فرشته است روانم
 هیکل من دان علم فریشتگان را
 ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
 بر رمه علم خوار در شب دنیا
 هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد
 ۱۵ نان شریعت خوری چو پیدش من آئی
 ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 آینده ام من اگر تو زشتی زشم
 علم بیاموز نام عالم بابی
 در سخنم تخم مردمی چو بکشتست (ه)
 ۲۰ زیر درخت من آی گرت مراد است
 کشت خرد را بیاغ دین حق اندر
 ور بنشینند برو غبار شیاطین
 دیو هگرز آروی من نبرد زانک
 تیر مرا چون (و) سخن نباشد پیکان

من بستور (۵) از در زنه زمانم
 نه چو تو من مدحگوی حسن خزانم
 خشک شود گنده زو زبیم دهانم (ج)
 شب بعبادت قرین بست قرانم
 من نه بگرد دنانم و نه دنانم
 شاد چگونه کنند خون رزانم
 گرچه نشاید همی که از تو بمانم
 دست و زیانت نکرد دست و زیانم
 زیر زمانست این کثیف و گرانم
 ور چه که در چشم (د) مردمست عیانم
 ورچه بیمگان ز شر دیو نهانم
 با سپه دیو من چه کرد توانم
 از قبل موسی زمانه شبانم
 کاسه من دفتر و عصاست لسانم
 نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
 من نه چنانم که میبرد گمانم
 ور تو نکوئی نکوست سیرت و سانم
 تیغ گهر بار شو که منت فسانم
 دست خدیو جهان امام زمانم
 کت زبر شاخ مردمی بنشانم
 نازه کنم کر سخن چو آب روانم
 گرد بیندی چو در ازو بنشانم
 روی بدو دارد آبداده سنانم
 تیر سخن را بنان سزاست (ز) کمانم

[ا] : نه ، [ب] : بدم تو ، [ج] : وانکه دهان [تو] خوش بدو شود و تر ، خشک کند
 باداو زبیم دهانم ، [د] : ورچه بیچشم تو ، [ه] : مردمی بسرشتست ، [و] : مراجز ،
 [ز] : تیر قلم را بنان بست ، [ح] : بنفور

گر عدوی من بمشرقست ز مغرب آسان من تیر خود بدو (۱) برسانم
بحر منسرح مشن مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَأَعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَأَعِ

- ما اُمّتِ مصطفی و شیعتِ آلیم
نیدست جز اولاد مصطفی سپس او
۵
اُمّتِ اُمّتِ نثیم کاین سوی ایزد
گر گزهی پیش بوده اند بصد سال
با سر آلت خلق را سپس یار
اُمّت را چون ز آل میببرد یار
۱۰
ای بخرد تو مرم چون رمه از ما
چشم خرد باز کن درین رمه ما را
عیب جز این نیستمان که مانه چوایشان
پیش تو زهرم بدست جهل و ضلالت
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم
۱۵
خیره شدم اندرین زمان که بحیلت
بل نه رجالند که رحال جبالند
روی سخن را ز بهر حجّت علمی
زر عیاریم زی حکیم سخندان
بی غم و انده بزهد و علم و بفضلیم
۲۰
فخر بسیاری ای عدو ز چه دارید
ور بشمارید چون ستاره چه با کست
ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن
معدن خار است کوه و معدن گوهر
حجّت دینیم سوی اهل خراسان
۲۵
از سخن دین بیوستان شریعت
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر
آب ز کوثر خوریم چون که نبالیم

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از صحبت خلق دل گسستم	اندیشه ندیم دل بستم
در آب نمیدی آب ردا را	کش طمع طراز بود شستم
چون سایه جهان پس من آمد	چون دید که من ازو بچستم
جوینده جسته گشت وز من	میجست همی چو منش جستم
آن دیو که پیش من همیرفت	بر پای بماند و من نشستم
بر گردن من نشسته بودی	وا کنونش زیر پای خستم
بر گشت ز من بشت دستش	چون شسته شد از هواش دستم
لیکن زهم همی ز قومش	هر چند زمکر دیو رستم
يك چند میان جمع دیوان	تا کور بدم چو دیو زستم
از لشکرشان سپس نماندم	تا بود چو کاهشان سپستم (۱)
لیکن ببرید دیوم از من	چون دید که من چگونه مستم
من دست هوی بجبل حکمت	بستم بسزا و سخت بستم
بر چرخ رسید بانگ و نامم	منگر بحديث نرم و یستم
این امت بتپرست را بین	آویخته حلقشان بشستم
خواهند همی که همچو ایشان	من جز که خدای را پرستم
والله که همین خورد خواهم	با شکر بتپرست یستم
در من نرسید از آنکه یدشت	از قامت او همی بدستم
در من چه رسند از آنکه یدشت	از ششصدشان بفضل شستم
چون من نبود کسی که یدشت	از قامت او بسی بدستم
ای شاد شده بدانکه یکچند	چون مویه گران همی گزستم
پیوسته شدم نسب بیمگان	گر نسل قبادیان گسستم
از خاکم اگر بکند دیوت	در سنگ برغم تو برستم

(۱) سَپَست با اوّل مفتوح و ثانی مکسور: گیاه سبزیست که بترکی یُنجه گویند،

تیغِ حجتِ بروز روشن
مردیم چنانکه تو بنخواهی
دل در شکمش بتیر برهان
بیمار و شکسته دل شدستند
هر سال یکی کتاب دعوت
تا داند خصم من که چون تو
در حلقِ امام تو شکستم
ای دیو بهر کجا که هستم
هر چند بنخواستی تو خستم
از قوتِ حجتِ درستم
باطرافِ جهان همیفرستم
دردین نه ضعیف و خوار و ستم

بجر رَمَلِ مَسَدَسِ مَقْصُور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَانْ

دوش تا هفتگام صبح از وقت شام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ
همچو دو فرزند نوحندای عجب
شب هزاران دُر در گیسو کشید
کس عروسی در جهان هرگز ندید
جز که بد کردار کس بیدار نه
روی این انوار عالم سوی ما
گفتی هر يك رسولست از خدا
این زبانهای خدایند ای پسر
نشود گفتارهاشان جز کسی
قول بی آواز را چون بشنوی
گر همی عاصی نگوید عاصیم
در کف جاهل همیگوید نبید
قول چون خرما و همچون خار فعل
من که نپسندم همی کردار زشت
گر بدین مشغول گشتم لاجرم
دست من گیرای آلِ العالمین

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

بر کف دستم ز فکرت بود جام
چون شه رومی فرو شد زیر شام
روز همچون سام و تیره شب چو حام
سرخ و زرد و با نظام و بی نظام
گیسویش پر نور و رویش پر ظلام
کس چنین حالت ندیدای وای مام (۱)
بر مثال چشمهای بی منام
سوی ما و نورهاشان چون پیام
بودنیها زین زبانها چون کلام
کز خرد بگشود گوش دل تمام
چون نبینی رفتن بی پا و گام
بی زبان فعلش همیگوید مدام
در بر فاسق همیگوید غلام
این نه دینست این نفاقست ای کرام
جز بیمگان کرد چون یازم مقام
رافضی گشتستم و گمراه نام
زین پر آفت جای و جاه تار بام

بی نیازی از کجا و از کدام
 روز محشر بر سرش زاتش لگام
 تا بگاه بامداد از گاه شام
 از نیام نیلگون زرین حسام
 از جهان بر خاست جعد قیر فام
 فاطمی شمشیر حق را از نیام
 آن امام بن امام بن امام
 آن بعلم و حلم و حکم و عدل نام
 نیستت راهی برین پر نور بام
 زانکه جز باتش نشاید خورد خام
 او گذارد از پدر و ز جد نام
 و بن جهان یکسر بران جوهر و رام
 ای برادر بن کران و بر دوام
 بر هلاک خلق بگشاد است کام
 اوفتاده چون سگان اندر عظام
 چشم دلشان جز لباس و جز طعام
 دانش و آزادگی گشته حرام
 راد مردان بندگان را گشته رام
 پس بی شرمی بنه رخ چون رخام
 وانگهی گستاخوار اندر خرام
 یافتی دیبا و اسب و اوستام
 چون تو او را چاکری کردی مدام
 پیدشت آید بی تکلف بسلام
 همچو من بنشین و بگسل زین لثام
 به که با جاهل خسیس اندر خیام

داور عدلی میان خلق خویش
 آنکه باطل گوید از ما بر فگن
 در تعجب مانده بودم زین قبل
 چون سپیده دم بحکمت در کشید
 ۵ چون ضمیر عاقلان شد روی خاک
 همچنین گفתי که روزی بر کشید
 هر زمان اسلام (۱) را تازه کند
 بار شاخ علم بزداش بونیم
 جز براه زردبان علم او
 ۱۰ بی بیانش عقل نپذیرد گزاف
 عقل را اندر بیان دین حق
 جوهر محض الهی نفس اوست
 سر برآر این دام گنبد را بین
 و بن زمان را بین که چون همچون نهنگ
 ۱۵ و بن سپاه بی کران بر یکدگر
 نه ببینند نه بجوید چون ستور
 جهل و بی باکی شده فاش و حلال
 باشکونه کرده عالم پوستین
 گرت خوش آمد طریق این گروه
 ۲۰ بر در شوخی بنه شرم و خرد
 چون بر آهختی زن شرم ای پسر
 دهر گردن کی بدست تو دهد
 و ر سلامت را نمیداد او علیک
 و بر بردستی چو من زیشان طمع
 ۲۵ در تنوری خفته با عقل شریف

پند حجت را بدانش دارند تا ترا روشن شود ایام و نام
بهر رمل مثنی مخبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَانْ

- ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم
۵ دل تو همچو که (ا) معصیت و نرم چو موم
گر بخواهی (ب) که کنی بر سخن حق تو مقام
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای
۱۰ حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
گر همی ایمان آرزو آرد ز عذاب
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت
و گرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ
زرو ز هر دو نباشد مثل عامست این
۱۵ دین و دنیا نه گرافست نیابد ز خدای
بگزين زين دو یکی را و مکن قصه دراز
جز که در طاعت و در علم نبود است نجات
نشود درسته هر آن کس که ربود است، داش
جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو
۲۰ چون بگوش آیدت از بر بطنی آن راهک نو
باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
سپس دیو بیراه چنین چند روی
جز که بیمار و بتن رنج نباشی چو همی
۲۵ چه بکار است چو عریانست از دانش جانت
- روی بر نافته از رحمت رحمان رحیم
سنگ خار هست که معذرت و تنگ چو میم
زانکه فتنه شده بر غزل و هزل مقیم
تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی نیم
نه بنامست همی (ج) بلکه بمعنیست حکیم
مادر و حی و رسالت که بدو گشت عقیم
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم
خامش و طبل مزین بیهده در زر گلیم
یکر هت سوی جحیمست و دگر سوی نعیم
جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم
نتوانست کسی کرد دل خود بدو نیم
رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم
نات میخواره رفیقست و ربا خواره ندیم
روی پیر مردت چون گل شود و طبع کریم
چون بخوانم زقران قصه اصحاب رقیم
آنکه آگاه شوی چون بخوری در دستیم
جر که بی راه ندانی ز رود دیو رجیم
رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم
تن مردار نپوشند بدیبای طمیم

جز که تو زنده. مرده بجهان کس نفروخت
وقت آنست که از خواب جهالت سرخویش
که همی دهر بیو بار دمان خرد و بزرگ
چون نیندیشی از آن روز که دستت نگرَد
خویشتن را ز توانائی خود بهره بده
بسختی سمری از بس که وقف رباط
و گر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
جز بدان وقت که بستانی از و مال بغصب
گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت
حرم آل رسولست ترا جای که هیچ
سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
بجر قریب مسدس اُخر ب مکفوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ فَاَعْلَاتُنْ

از دهر جفا پیشه زی که نالم
باشیت و دوسالم خصومت افتاد
مالی نشتاسم ز عمر برتر
یک چند جام فزون همیشد
در خواب ندیدی مگر خیالم
چون دید زمانه که غره گشتم
بر بود شب و روز رنگ و بویم
زین دیو درآگاه (۱) چو گشتم آگاه
گاه از در میر جلیل گوید
گرسوی من آئی عزیز گردی
که یاد دهد آن زمان که بودی

گویم ز که کرد است نال نالم
از شصت و دو گشت زار حام
شاید که بنالم ز بهر مالم
گفتی که یکی نوشده هلام
آن سرو سهی قدّ مشک خالم
بشکست بدست جفا نهالم
بر کنند مه و سال پَر و بالم
زین پس نکند صید باحتیالم
بنگر بفر و نعمت و جلام
پیوسته بود باتو قیل و قالم
پیشم شده جمله تبار و آلم

آنها که نبودى مگر بدیشان
گويد بچه معنى حرام كردى
چت بود نگشتى هنوز پيرى
اى دهر جز از من بجوى صيدى
من نيستم آن گل كز آب زرق
حقست و حقيقت بپيش روبم
چون طمع بريدم ز مال شاهان
من جز كه بمدح رسول و آتش
گرميل كند سوى هزل گوشم
جز راست نگويم ميان خصمان
هنگام عدالت بخار خارد
چون من ز حقايق سخن گشاييم
اى فخر كننده بدانكه گوئى
امروز تكينم بخواند و فردا
زان كش تو خداوند ميپسندى
وان چيز كه اورا همي بجوئى
بحراست مرا در ضمير روشن
بردشت فصاحت مطير ميغم
وانجا كه بيايد تموز جاهل
رقم پس دنبا بسي وليكن
گر نيز غرور جهان بخرم
ايزد مكنادم دعا اجابت
صد شكر. خداوند را كه آرم
در حب خدا و رسول و آتش
وز مدحت ايشان نگر كه ايدون

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مسعود مرا بخت و نيك فالم
برجان و تن خويشتن حلام
كت رخت نمايد است در جوام
نه مرد چنين مكر و افتعالم
تازه شوم شاخ و بارو بالم
زاني تو فكنده پس قتالم (۱)
پس مدحت شاهان چرا سگالم
از گفتن اشعار گنگ و لالم
بانگشت خرد گوش خود بمالم
باباد نگردم كه من نه نام
مر ديده بدخواه را خيالم
سقراط و فلاطون سزد عيالم
بر درگاه سلطان من از رجالم
داداست نويد عطا نيالم
ننگست مرا گر بود همالم
حقا كه گرفتست ازو ملالم
در شعر همي در اژان قتالم
در باغ بلاغت بزبان شالم
من خفته و آسوده در ظلام
افلاك بران داد گوشمالم
پس همچو تو كم بوده در ضالم
گر جز كه بفضالش بود سؤالم
كم شد چو فزون شد شمار سالم
معروف چو خورشيد بر زوالم
گشتست مطرز پر مقام

مأمور خداوند قصر و عصرم
مستنصریم و ازین بگردم
زو گشت بحاصل کمال عالم
بی اوقدحی آب شور بودم
۵ قولم همه هزل و محال بودی
من گوهر دین رسول حقم
بی مغز سفالیم دیده بودی
تاجم سر پر مغز را ولیکن
محمود بدو شد چنین خصلم
چون دشمن بی دینش بد فعالم
من بنده آن عالم کلام
و امروز بدو چشمه ز لالم
هزلم همه حکمت شد و محالم
من کوهم اگر مانده در جبالم
امروز همه مغز بی سفالم
مرپای تھی مغز را عقالم

بحر مضارع مثنی مطموس

مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مَفَاعِيلُ فَعْ

۱۰

شاید که حال و کار دگر سان کنم
عالم بماء نیدسان خرم شود
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
میوه و گل از معانی سازم همه
۱۵ چون ابر روی صحرا بستان کند
در مجلس مناظره بر عاقلان
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد
قصری کنم قصیده خود را درو
جائی درو چو منظره عالی کنم
۲۰ بر در گهش ز نا دره بحر عروض
مفعول فاعلات مفاعیل فَعْ
وانگه مرا اهل فضل اقالیم را
تا اندرو نیاید نادان که من
خوانی نهم که مرد خردمند را
۲۵ اندر تن سخن بمثال خرد
گر تو ندیده ز سخن مردمی
هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم
من خاطر از تفکر نیدسان کنم
از نظم و نثر سنبل و ربحان کنم
وز لفظهای خوب در ختان کنم
من نیز روی دفتر بستان کنم
از نکتههای خوب گل افشان کنم
آنجا ز شرح روشن باران کنم
از بیدتهاش گلیشن و ایوان کنم
جائی فراخ و بهن چو میدان کنم
یگی امین دانا دربان کنم
بنیاد این مبارک بنیاد کنم
در قصر خویش یکسره مهمان کنم
خانه همی نه از در نادان کنم
از خورد نیش عاجزو حیران کنم
معنی خوب و نادره را جان کنم
من بر سخنت صورت انسان کنم

اور از وصف خوب و حکایات خوش
 معنیش روی خوب کنم و انگهی
 چون روی خویش زی سخن آرم بقهر
 و ر خاطرم بجائی کندی کند
 ۵ جان را چو زنگ جهل پدید آورد
 دشوار این زمانه بد فعل را
 دست از طمع بشویم پاک آنکهی
 گر در لباس جهل دلم خفته بود
 ۱۰ وین جسم بی فلاح آسوده را
 و ر عیب من ز خویشتن آمد همه
 خیزم بفضل و رحمت یزدان حق
 اندر میان نیک و بد خویشتن
 هر ساعتی بخیر درویش پاره
 ناغل و طوق و بند که بر من نهاد
 ۱۵ گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
 گرنیست طاقم که تن خویش را
 آن دیو را که در تن و جان منست
 از قول و فعل زین ولگامش نهم
 گرتو نشاط در که جیلان کنی
 ۲۰ سوی دلیل حق بنهم روی خویش
 زی اهل بیت احمد مرسل شوم
 تا نام خویش را بجلال امام
 زان آفتاب علم دل خویش را
 وز برکت مبارك دریای او
 ۲۵ ای آنکه گوئیم بنصیحت همی

زلف خمیده و لب خندان کنم
 اندر تقاب لفظش پنهان کنم
 یشتش پیش خویش چو چوگان کنم
 اورا بدست فکرت سوهان کنم
 چون آینه ز خواندن فرقان کنم
 آسان بزه و طاعت یزدان کنم
 از خفته دست بر سر کیوان کنم
 اکنون ازان لباسش عربان کنم
 خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
 از خویشتن بپیش که افغان کنم
 دشوار دهر بردم آسان کنم
 مانده زبانه میزبان کنم
 بفزایم و ز شرش نقصان کنم
 دردست و پا و گردن شیطان کنم
 من نفس را ز کرده پشیمان کنم
 بر کاروان دیو سلیمان کنم
 باری بتیغ عقل مسلمان کنم
 افسار او ز حکمت لقمان کنم
 من قصد سوی در که رحمان کنم
 تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
 تن را رهی و بنده ایشان کنم
 بر نامه معانی عنوان کنم
 روشن بسان ماه بسرطان کنم (۱)
 دل را چو درج گوهر و مرجان کنم
 کاین پیرهن بیفکن و فرمان کنم

تا سخت زود من چو فلان مر ترا
 اندر سرت بخار جهالت قویست
 کی ریزم آبروی چو تو بیخرد
 ترکان رهی و بنده من بوده اند
 ۵ ای بد نصیحتی که تو کردی مرا
 گیتیت گربه ایست که بچه خورد
 از من خسیستر که بود در جهان
 دین و کمال و علم کجا افگم
 از فضل تا چو غول بمانم تهری
 ۱۰ این فخر بس مرا که بهر دوزبان
 جان را ز بهر مدحت آل رسول
 دفتر زبس نگار ز نقش سخن
 وندر کتاب بر سخن منطقی
 بر مشکلات عقلی محسوس را
 ۱۵ زاد المسافر است یکی گنج من
 زندان مؤمنست جهان دون (۲)
 تا روز حشر آتش سوزنده را
 بر شیعته معاویه زندان کنم

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِعلَانْ

عقل چه آورد ز گردون پیام
 ۲۰ گفت چو خود نیست فلک را قرار
 وام جهانست ترا عمر تو
 دم بکشی بازدهی زانکه دهر
 بازدهی باز پسین دم زد
 خاصه سوی خاص نهانی زعام
 نیست درو نیز شمارا مقام
 وام جهان بر تو نماند دوام
 باز ستاند ز تومی عمر وام
 بی شک آن روز بنا کام و کام

[۱] باصطلاح اهل نجوم سرطان خانه ماهست ، [۱] ظ : بر تر ، [۲] وزن کوتاهست ،

گر ننگی هیچ برین وام سود
وام دم تست و برین سود نیست
بازده این وام ببر سود از آنک
خوب سخن چیدست ترا سود عمر
بر مکش و باز مده دم نهی
بر نفس خویش بشکر خدای
جام می از دست بیفکن که نیست
خفته ازانی که نبینی ز جهل
خفته بود هر که همینشنود
خفته بجانی تو ز چون و چرا
بر ردو بر مذهب تن نیست جانت
حکمت و علم و خبر و پند به
از پس دنیا نرود مرد دین
دنیا در دام تو آید بدین
دام تو گشتست جهان و چنه
اسب کشنده ست جهان جز بدین
گر تو لگامش نکشی سوی دین
اسب جهان را تو نگیری بتک
شام کنی طمع چو گیری عراق
نا که روزیت بجز افکند
ور چه رهی و ارت گردن نهد
خوار برون را ندت آخر ز در
زود فرود افگندت سر نگون
آنچه همیجست سکندر هگزر
سامه (۱) کجا یافت ز دستان او

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

چون تونباشد بجهان نیز خام
چونش دهی باز همی جز کلام
سود حلالست و مایه حرام
خوب سخن کرد ترا خوب نام
باد مپیمای چنین بر دوام
سود همی گیر برسم کرام
حاصل آن جام مگر وای مام
در دل تاریک همی جز ظلام
بر دهن عقل ز گردون پیام
نه بتن از خورد شراب و طعام
جانت بروزه ست و نت سیرشام
زیب و غلام و کمر و اوستام
جز که بدانش نبود شاد کام
بی دین دنیا نبود جز که دام
اسب و ستامست و ضیاع و غلام
کردنداندش کسی جز درام (۱)
او ز تو خود زود ستاند لگام
خیره مرو از پس او خام خام
مصرت پیدشت چو رفتی بشام
گر بروی بر پی او گام گام
بر تو یکی بر کشد آخر حسام
گر چه بنخواند بنویسد خرام
چونت بر آورد بحیلت پیام
کی شد یک روز مراورا تمام
رستم دستان و نه دستان سام

کس نشنود است که بگرفت ازو
 آنچه بچشم تو ازوشگر است
 در در خاص آی بدین و مرو
 طاعت یزدان بنظام آورد
 خسته دنیاو شکسته جهان
 برهن ازین پیش روا کرده بود
 از پس خویشم چو شتر میکشید
 منش نه دیدم نه برسم ازو
 آنکه بنور پدر و جد او
 آنکه چو گوئیش امامست حق
 سدره و فردوس مزخرف شود
 خام نگون بخت بر آید بتخت
 چیست بزرگی همه دنیاو دین
 رایت او یست همای و ملوک
 نیست بدین وصف ز مردم مگر
 تا نپذیردت ز تو زی خدای
 دامن او گیر و ازو جوی راه
 پورا گر پند پذیری همی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بحر منسرح مثنی مطوی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَات مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَات

کار کسی تا بقیامت قوام
 حنظل و زهر است بدنجان و کام
 از پس دنیا چو خسان و لئام
 هرچه که دنیاش کند بی نظام
 جز که بطاعت نپذیرد لحام
 همچو برین قافله دنیا دلام
 چشم نکو بین و گرفته زمام
 جز بزرگی و جلال امام
 نور گرفتست جهان نقام (۱)
 هیچکست نیز نگوید کدام
 چون بزندانش بصحاری خیام
 گر بروند در سخنش نام خام
 جز که مراورا نشد این هردو نام
 زیر همایش همه جغد لجام (۲)
 مستنصر بالله علیه السلام
 نیست پذیرفته صلاه و صیام
 تا برهی زین همه بؤس و زحام
 پند من اینست ترا و السلام

ای نبس تیره (۱) گر شریفی و گردون
 نیست بنسبت (ب) بس افتخار که هر گر
 آنکه شریفست همچو دون نه بترکیب
 نبسه گردونی و نبیره گردون
 نبسه گردون دون نبوده مگر دون
 از رگ و مو یست و استخوان و پی و خون

[۱] مقام بفتح اول : سیاه و تیره ، [۲] لجام بوزن غراب : آنچه بدان فال

بد گیرند ، [۱] : ای نبس پیره ، نبس و نبسه : دختر زاده است ،

پیره : خلیفه و جانشین [ب] : نیست بنسبت ،

- گرتو شریفی و بهتر است ز تو خویش
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد
تن صدفست ای پسر بدین و بدانت
أهرون از علم شد سمر بجهان در
۵ نیک و بدو دیوی و فریشتگی را
راه توزی خیر و شر هر دو گشاد است
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد
مادر دیوان یکی فریشته دیو است
دادکن ار نام نیک خواهی ازیراک
۱۰ چند بنالی که بد شد است زمانه
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن
توشده دیگر این زمانه همانست
دل بیقین ای پسر خزانه دینست
گوهر دین چون درین خزانه نهادی
۱۵ روزن و برهون چو بسته گشت خیانت
منگر سوی حرام و جز حق مشنو
توبه کن از هر بدی که برنت و دین
زنده بآبند زندگان که چنین گفت
هر که مر این آب را ندید درین خاک
۲۰ زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد
زنده زما ای پسر نه این تن خاک کیست
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی
زنده بآب خدای خواهی گشتن
هر که بدین آب مردو زنده شد اورا
- چون تو پس خویش خود همی بخوری بون (۱)
نیست جسدها همه مگر گل مسنون
جانست پیرو درو چو لؤلؤ مکنون
گرتو بیاموزی ای پسر توی اهر و
سوی خرد مردمیست مایه و قانون
خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو مغلان شد و فریشته زیتون
فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
عقل ترا هزل دشمنست چو هدیون
عیب و بدت بر زمانه چون فگنی چون
مفتون چونی بقول عامه مفتون
کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون
چشم تو چون روزنست و گوش چو برهون
روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون
راه نیابد بسوی گوهر مخزون
تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
جانست چو پیراهنست و توبه چو صابون
ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
نیست مگر جان فر خجسته و میمون
زنده بچون نبه و مرده بسیحون
تو نه بچیحون بمرده نه بسیحون
زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

[۱] بون : بچه دان و روده پاک نکرده گاو و گوسفند را گویند ، نسخه : چون

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی
 آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
 در دهن پاك خویش داشت مرآن را
 اصل سخنها دَمست سوی خردمند
 ۵ گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا
 گرتو بیاموزی ای پسر سخن خوب
 گرچه عزیز است زرّ زرّ بدهد میر
 بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
 گفته دانا چو ماه نو بفرواست
 ۱۰ فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز
 فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
 طبع نو ای حجت خراسان در زهد
 چون دلت از بلخ شد بیمگان خرسند
 پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون^(۱)

بحر رمل مثنیٰ مخبون محجوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعْ

۱۵

ای ستمگر فلک ای خواهر^(۱) اهریمن
 نرم کردستیم و زرد چو زرد الو
 اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
 عاریت داشتم این از تو تا يك چند
 ۲۰ من ز حرب چو تو اهریمن کی ترسم
 من دل از نعمت و از عزّ تو برکندم
 زن جادوست جهان من نخرم زرقش
 زرق آن زن را با بیثرب نشنودی
 چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
 قصد کردی که بنخواهیم همی خوردن
 پیرهن باشد جان را و خرد را تن
 پیش تو بفگم این داشته^(۲) پیراهن
 که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
 تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
 زن بود آنکه مرا و را بفریبد زن
 که چه آورد در آخر بسر بیثرب

[۱] فریرون : کسی که روزگارش باز پس رود و بد بخت باشد ، نسخه : فریغون

[۱] : ای مادر ، [۲] داشته : بمعنی کهنه و فرسوده ، در فرهنگ جهانگیری

برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده ،

همچو بیژن بسیه چاه درون (ا) مان
 چون همی بر ره بیژن روی ای نادان
 صحبت این زن بد گوهر و بد خو را
 صحبت او مخر و عمر مده زیرا
 ۵ طمع جانت کند گرچه بدو کابین
 مر مرا برس ازین زن که مرا با او
 خوی او ای پسر اینست که دانا را
 کودن و خوار و خسیست جهان خس
 خاصه امروز نبینی که همی ایدون
 ۱۰ بخراسان در تا فرش بگستر داست
 خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی
 خویشان دار چو احوال همیبینی
 زین خسان خیره چه جوئی چو همیبینی
 این خسان باد عذابند چو نادانان
 ۱۵ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی
 این جهان معدن رنج و غم و تار یکدست
 چون طمع داری افروختن آتش
 معدن نور برین گنبد پیروزه ست
 گر بشب بنگری اندر فلک و عالم
 ۲۰ تو مر این گلخن بی رونق تاری را
 مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین
 اندرین جای سینچی چه نهادی دل
 کت بگفتست که اندیشه مدار از جان
 دشمن تست تن بد کنش ای جاهل

ای پسر گر تو بدبیا بدهی کردن
 پس چگوئی که نبایست چنان کردن
 گر بورزی تو نیززی یکی ارزن
 جز که نادان نخرد کس بتر سوزن
 گنج قارون بنهی (ب) با سپه قارن
 شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن
 نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
 زان نسازد همه جز با خس و با کودن
 بر سر خلق خدائی کند اهریمن
 گرد کرد است ازو عهد و وفا دامن
 خس بماند است همه بر سر پرویزن
 خیره بی رشته و هنجار مکش سنجن (ج)
 که بترب اندر هر گر نبود روغن
 باد ایشان مخرو (د) باد مکن خرمن
 که جهان سایه ابراست و شب آبستن
 نورو شادی و بهی نیست درین معدن
 بشب اندر زن پروا بگل روشن
 که چو باغیست پر از لاله و از سوسن
 بر سرت گلشن یینی و تو در گلخن
 جز که از جهل نینگاشته (ه) گلشن
 جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
 آب کوبی همی ای بیپده در هاون
 هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن
 بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن

[ا] : بسیه چاه فرو ، [ب] : بدهی ، [ج] : هنجن ، ظ : سوزن ،

[د] : مخور و [ه] : نپداشته ،

همه شادی و طرب جوید و مهمانی
گوید از عمر و زشادی چه بود خوشتر
لیکن این نیست روا گر تو همینخواهد
چکنی دنیا بی دین و خرد زیراک
مرد بی دین چو خراست ار تونشی مردم
خری آموختت آنکس که همیگفت
نیک بندیش که از بهر چه آوردت
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
پیش از آن کت بشود شخص پراگنده
بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
سخن حجت بشنو که همیباغد
سخن حکمتی و خوب چنین باید
بحر هَزَج مسدَس اُخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولٌ مَّفَاعِلُنْ مَفَاعِلٌ

مرجان مرا روان مسکن
گفتا چو ستور چند خسی
بنگر که چه کرده بحاصل
بسیار شمرد بر تو گردون
بتگر که چو شنبلیله گشتست
وان عارض چون حریر چینی
شاهین زمانه قصد تو کرد
تنین جهان دهان گشاد است
دانی که چه کرد دوش تلقین
بندیش یکی ز روز پیشین
زین خوردن شور و تلخ و شیرین
آزار و دی و تموز و تشرین
آن لاله آبدار و رنگین
گشتست نفام و زرد و پرچین
بربایدت این نغایه (۲) شاهین
پر هیز کن از دهان تنین

[۱] شکن : درینجا بمعنی خوردن و خائیدن باشد ، مأخوذ از فرهنگ جهانگیری ،

[۲] دن و میدان : امر است بمعنی رفتن بنشاط و کبر ، [۳] نغایه : تیره و تلریک ،

جان و تن تو دو گوهر آمد
 بر گوهر خانگی ببخشای
 رفتند بجمله یارکانت
 زیرا که پلست خر پسین را
 نو گشته کهن شود علی حال
 آن کدو کی چوانگین شد
 آئین تنت همه دگر شد
 بالین سر از هوس نهی کن
 زین صورت خوب خویش بندیش
 چشم و دهن و دو بینی و گوش
 این صورت خوب را نگهدار
 غافل منشین ز دیوو برخوان
 زی حرب تو آمد است دیوی
 آن ابن تن تست زو حذر کن
 زین دیو نکال اگر ستوهی
 از عهد و وفا زه و کمان ساز
 یاری ندهد ترا برین دیو
 گرد دل خود ز دوستیشان
 در باغ شریعت پیمبر
 زین باغ نداد جز خس و برگ
 زیرا که خرنده و خر نداند
 بشتاب و بجوی راه ابن باغ
 تین و زیتون بین درین باغ
 ای جان ترا بیباغ دهقان
 در باغ شو و کنار پر کن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یگی ز برین یکی فرو دین
 بخشای بر آن غریب مسکین
 بیسیج تو راه را هلا هین
 در راه سفر خر نخستین
 ورنیست مگر که کوه شروین
 و آمد پیری ترش چورخبین (۱)
 تو نیز بجان دگر کن آئین
 بر بستر دین بهوش بنشین
 با هفت نجوم همچو پروین
 پروین تو است خود همیدین
 تا نفکنیش بقعر سجین
 بر صورت خویش سورة التین
 بد فعلت از همه شیاطین
 وز مکر و فریب او بنفرین
 بر مرکب دینت بر فکن زین
 وز فکرت و هوش تیرو زوین
 جز طاعت و حب آل یاسین
 بر دیو حصار ساز و پرچین
 کس نیست جز آل اودهاقین
 دهقان هرگر بدین مجانین
 مر عنبر و عود را ز سرگین
 ورنیست مگر بچین و ماچین
 وان شهر امین و طور سینین
 از علم و عمل جمال و تزیین
 از دانه و میوه و ریاحین

شمشاد و سمن ترا و نسرين
 بر سخته ست آن سخن ز شاهين
 بر موسی دور خویش مگزین
 مستان بدل شکر تبرزین (۱)
 سر خیره منه بزیر بالین
 آن فخر امام بلخ بامین
 بر عرش بروز حشر همگین
 او کافرو رافضیت بی دین
 بر خیره شده عصای بالین (۱)
 چیزی که فزایدت زمن کین
 کاشتر نکشم بکارد چوبین
 بادیو مکن جدال چندین
 دیوانت بشعر حکمت آگین
 تأویل نماز بامدادین

بحر هزج مسدس مقصور

مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلْ

چرا در نظم ناری در و مرجان
 چرا نائی سوی میدان مردان
 شنیدی گفته تازی و دهقان
 بسند و هند و اطراف خراسان
 بزیر فکر همچون يك سپندان
 گوا داری برین دعوی فراوان
 کنون باید که فخر آری بر اقران
 در حکمت گشاده بر تو یزدان

برگ و خس و خار پیش خرکن
 بر حد ثنا مباش فتنه
 فرعون لعین بی خرد را
 مشک تبتي پیشگ مفروش
 بالینت اگر چه خوب و نرمست
 گوئی که فلان فقیه گفتست
 کاین خلق خدای را ببیند
 وانکو نه برین طریق باشد
 ای تکیه زده بدین در از جهل
 من پیشرو ترا نگویم
 لیکن رود این مرا همانا
 ای حجت بقعه خراسان
 در دولت فاطمی بیاگن
 تا نور بر آورد ز مغرب

چرا خاموش باشی ای سخندان
 اگر بر مرکب حکمت سواری
 جهان را دیده و آزمودی
 بعلم هندسه سر بر کشیدی
 بهنگام شہارت عالم کون
 بشرق و غرب از اهل این صناعت
 کنون شادی که مانی مردمان را
 که کرد از خاطر خواجه مؤید

[۱] تبرزین : درینجا بمعنی نمک کوهیست ، [۱] ظ : عصای نالین ،

کسی را کش بشاگردی نشاید
هر آنک او را ببیند روز مجلس
شب من روز رخشان کرد خواجه
سوی من خوار شد مرگ طبیعی
۵ ز گوشه منظر او بنگریدم
مرا بنمود حاضر هر دو عالم
بیک جا مالک و رضوان بدیدم
مرا گفتا که من شاگرد اویم
بدیدم هشت در یکجا بسته
۱۰ زهر در کاندرو خواهی شد اول
پرسیدم ز خواجه شرح این حال
مرا گفت این خداوند زمانست
بزیر پای فرمان سپرم من
همی تا زنده ام توفیق خواهم
۱۵ بمدح گوهر تاج رسالت
خلایق خاک و او ابر بهاری
بیاغ دین ازو سوسن شکفته
زفرعوانان و جبّاران گیتی
بجهت بر نهاده داغ او این
۲۰ میان عالم علوی و سفلی
بفعل آوردن از قوّت خرد را
بیاری خواست بر حمل نبوّت
علی و مصطفی را گر ندانی
ازین دو نسل باقی را سبب دان
۲۵ بدین سنّت کجا نوح پیمبر

بشاگردی نشایند استادان
ببیند عقل را سر در گریبان
ببرهانهای چون خورشید رخشان
ازان پس کم چشایید آب حیوان
بزیر خویش دیدم چرخ گردان
بیک جا در تتم پیدا و پنهان
نشسته در برم فردوس و یران
اشارت کرد آنکه سوی رضوان
کشاده هفت در بر یکدگرشان
مرا گفتا کرو بایدت فرمان
سر قصّه مرا بنمود و بابان
که بگزیدش خدای ازانس و ازجان
ازین بر نور اشارت اوج کیوان
بمدح بهترین انسان زیزدان (۱)
بمدح مفخر جنّی و انسان
(ب) ضمائر چون شب و او روز رخشان
زین برکنده بیخ خار عصیان
کجا هستند در آباد و ویران
بگردن در فکنده طوق او آن
بأستادن نه کاری هست آسان
بالحمد داد فرمان فرد رحمان
علی را سیّد سادات دوجهان
حدیث آدم و حوّا فروخوان
چنانکه نسل فانی را ازیشان
بطوفان کین کشد از اهل کفران

علی برجات جباران عالم
 چنین خواندم که پیش پور آزر
 بتأویل علی از آتش جهل
 جزا و دانی کرا هارون امت
 ۵ اگر هارون زموسی^۱ ترجمان بود
 علی را ترجمان وحی پندار
 وگر برهان موسی^۱ آن شماری
 کسی کاعدای دین را تیغ تیزش
 وگر عیسی^۲ مریم باز دادی
 ۱۰ بدین زنده بسی شد مرده زیرا
 زبیم تیغ او گشتی بهیجا
 بیاغارد بنخوت پهلوی ماهی
 هوایینی همه ارواح بی تن
 نجنبند بر زمین جز تیغ سبزه
 ۱۵ زبس أعلام و نیزه مرد جنگی
 کانه در کف مردان بنالد
 رخ جنگی سپاه از گرد تیره
 بپیش حمله حیدر چنین روز
 زبیم ذوالفقار شیر خوارش
 ۲۰ کرا کرار خواند احمد جزاورا
 پس از خطبه غدیر خم شنیدی
 چنین بود است پیمان پیمبر
 اگر دین از خداوندان گرفتی
 اگر پذیرفته زاحمد وصیت
 ۲۵ وگر از اخوت شیطان چو بهمان

بیارید از سر صمصام طوفان
 از آتش زرگس و گل رُست و ریحان
 نگه کن رسته در دها گلستان
 چو باشد مصطفی فرزند عمران
 که حجت گفت بر فرعون و هامان
 هم آن معنی هم این معنی درو دان
 که چوب خشك ثعبان کرد جنبان
 بیو یارید او را گوی ثعبان
 بافسون بریدیجان کالبد جان
 که دانا زنده و مرده ست نادن
 ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
 یدنبارد بگرد افلاك ارکان
 زمین بینی همه أجسام بی جان
 نبارد ابر جز پولاد باران
 چنان بوید که هستی در گلستان
 چو جان عاشق از هجران جانان
 دل بیدل بسا بید لرزان
 طبرخون رنگ بودی خاک میدان
 بخندق شد زمین همرنگ مرجان
 تونیزش خوان اگر هستی مسلمان
 علی او را ولی باشد پیمان
 در آن معدن^(۱) که منبر کرد پالان
 بیار از آنفس و آفاق برهان
 نمائی چون گوا خواهند حیران
 مرا بگذارو با بهمان تو بمّان

نشايد خام خوردن پيش آتش
 بخواندى قصه هاروت و ماروت
 بچشم حق تو بنگر سوى باطل
 حصارى داد يزدان بندگان را
 ۵ زغفران خداي اورا عمارت
 حصارى كاندرو عزّاست و راحت
 خداوند حصار آن كس كه ايزد
 زعطرش نازه گشته دين و دنيا
 سخاو علم و حلم و خلق نيكو
 ۱۰ بپيشش بندگان را بندگانند
 جهان را جان خداوند زمانست
 خجسته مشترى چون روى روى ديد
 دو چيز از دست او شادند و غمگين
 سرتيغش چو خندان لعل خندان
 ۱۵ همى تا ابر نوروزى بشويد
 سحر گاهان بنالد مرغ برگل
 بر افلاك و زمان و خلق عالم

بحر سريع مطوى مقصور
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِعلانْ

۲۰ اى شده مشغول بكار جهان
 پيك جهانى تو بينديش نيك
 از پس خويشت بدواند همى
 گرتونه ديوى بهمه عمر خويش
 پيش تو در ميرود او كينه ور
 ۲۵ هيچ نترسى كه ترا اين نهنگ
 گرت بمغزاندر هوشست و راى

چرا بائى بشط و نيل عطشان
 حديث خاتم و ديو و سليمان
 مشو غره بملك و تحت شيطان
 كه شيطان را بدو در نيست سلطان
 زديوان جبرئيل اورا نگهبان
 زيرونش همه نفرين و خذلان
 زهر او فگند آفاق و اركان
 بسان بوستان از قطره نيسان
 عطا و فضل و اصل و عدل و احسان
 بگويد مدح او دانا از اين سان
 بجان برپاى كرداست ايزد ابدان
 سخاوت را مكان شد سعد را كان
 بروز بخشش و هنگام جولان
 رخ دشمن چو غمگين زار و گريان
 بلولوى خوشاب اطراف بستان
 چو جان عاشقان از درد هجران
 خداوند زمان را باد فرمان

غره چرائى بجهان جهان
 سخره گرفتست ترا اين جهان
 كه سوي نوروز و گهي زى خزان
 از پس اين ديو چرائى دوان
 تو زيس او چه دوى شادمان
 نا كه يكروز كشد در دهان
 روى بگردان زدروغ زمان

آزت هر روز بفردا دهد
 پیر شدت بر غم و سختی و رنج
 بر تو بامید بسی روز روز
 دشمن تست ای پسر این روزگار
 ۵ کتردم دارد بسی از بهر تو
 ای شده غره بجهان زینهار
 تو بدر او شده زنهار خواه
 چون تو بسی خورداست این ازدها
 نامه شاهان عجم پیش خواه
 ۱۰ کوت فریدون و کجا کیقباد
 سام زیمان کوو رسم کجاست
 بابک ساسان کو و کو اردشیر
 این همه با خیل و حشم رفته اند
 رهگذراست این نه سرای قرار
 ۱۵ ایزدزی خویش همیخواندت
 چند چپ و راست بتابی ز راه
 چند ربودی و ربائی هنوز
 باک نداری که درین ره بزرگ
 فردا زین خواب چو آگه شوی
 ۲۰ چون که نیندیشی ازان روز جمع
 آنجا آن روز نگیردت دست
 زیر گناهان گران و وبال
 خیره چگوئی تو که بادیت این
 نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
 ۲۵ روی نخواهی که بقبله کنی
 جز بگه باز پسین دم زدن

وعدۀ چیزی که نباشد چنان
 بر طمع راحت شخص جوان
 چرخ و زمان میشمرد سالیان
 نیست بتو در طمعش جز بجان
 کرده نهان زیر خزو پرنیان
 کایمن بنشین ازین بد نشان
 دشنه همیهالت او بر فسان
 هان بجذر باش زدندانش هان
 یکره و برخورد بتأمل بخوان
 کوت خجسته علم کاویان
 پیشرو لشکر مازندران
 کوست نه بهرام نه نوشیروان
 نه رمه ماند است کنون نه شبان
 دل منه اینجا و مرنجان روان
 ای شده فتنه بزمین و زمان
 چون زوی راست درین کاروان
 توشه درین ره زفلان و فلان
 گه بفروشی بدل زعفران
 سود نداردت خروش و فغان
 کانجا باشند کهان و مهان
 نه پسرو نه پدر مهربان
 سست شدت گردن و پشت و میان
 در شکم و پشت و میانم روان
 بشکندش این شکر و بادیان
 تات نخوابند چو تخته ستان
 از تو نجنبند بشهادت زبان

چون که پرهیز و بتوبه سبک
 تا تو یکی خانه نو ساختی
 در سپه جهل بسی ناختی
 دیو قرین تو چرا گشت اگر
 گر بگمانی ز قران کریم
 سود ندارد پشیمان شدن
 جان تو از بهر عبادت خداست
 کان تو است این تن و طاعت گهر
 جانت سوار است و تنت اسپ او
 خود سپس آرزوی تن مرو
 گیتی دریا و تنت کشتی است
 اینهمه مایه ست که گفتم ترا
 ای پسر خسرو حکمت بگوی
 ای بخراسان در سیمرغ وار
 در سپه علم حقیقت ترا
 روز و شب از بحر سخن همچنین
 تا ز تو میراث بماند سخن
 خیز و بفرمان امام زمان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

نفگی از گردن بار گران
 ناخته شد سایه بی خانمان
 اکنون یکچند گران کن عنان
 دل بگمان نیست ترا بر قران
 خود ببری کيفر ازین بد گمان
 چون شود آن روز گمانت عیان
 بسته درین خانه پر استخوان
 گوهر بیرون کن ازین تیره کان
 جز بسوی خیر و صلاحش مران
 چون خُره ز زینس ماکیان
 عمر تو باد است و تو بازار گان
 مایه بیاد از چه دهی رایگان
 تا بود طاقت و توش و توان
 نام تو پیدا و تن تو نهان
 تیر کلامست و زبانت کمان
 در همیجوی و همی بر فشان
 چون بروی زین^(۱) سفر جاودان
 بر کس در بحر سخن بادبان

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

کمیت سخن را ضمیر است میدان
 خرد را عنان ساز و اندیشه را زین
 بمیدان دین اندر اسپ سخن را
 بمیدان تنگ اندرون اسپ کره
 سواران تازنده را نیک بنگر

سوارش چه چیز است جان سخنندان
 بر اسپ زبان اندرین پهن میدان
 اگر خوب چابکسواری بگردان
 نگر تا نوازی بپیش سواران
 درین پهن میدان ز نوازی و دهقان

- عرب بر ره شعر دارد سواری
 ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
 مصوّر بکار است مرچینیان را
 یکی باز جوید نهان را ز پیدا
 ۵ طلب کردن جای و تدبیر مسکن
 درین هر طریقی که بر تو شمردم
 که دانست از اوّل چگوئی که ابدون
 که دانست کز نور خورشید گیرد
 که دانست کاندرا هوا بی ستونی
 ۱۰ که دانست چندین زمین بامساحت
 که کرد اوّل آهنگری چون نبود است
 که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
 که فرمود از اوّل که درد شکم را
 که بود آنکه او ساخت شنکرف رومی
 ۱۵ که دانست کافزون شود روشنائی
 که بود آنکه برسیم فضل او نهاد است
 که بود آنکه کمتر بگفتار او شد
 اگر جانور زان عزیز است بر ما
 همی خویشتر را نبینیم نفعی
 ۲۰ درینها بچشم دلت ژرف بنگر
 بدرمان چشم سر اندر بماندی
- پزشکی گزیدند مردان یونان
 ره رومیان زی حسابست و الحان
 چو بغدادیان را صناعات الوان
 یکی باز داند گران را ز ارزان
 طرازیدن آب و تقدیر بنیان
 سواران جلدند و مردان فراوان
 زمان را بپیمود باید بینگان (۱)
 همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
 ستاد است دریا و کوه و بیابان
 صد و شصت بار است خورشید تابان
 از اوّل نه انبر نه خایسک و سندان
 حرارت براند ز ترکیب انسان
 فرّ (۲) باید از چین و از روم و الان (۳)
 ز گوگرد سرخ و ز سیاه لرزان
 بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
 بزرگ این چنین کرد اورا بکیهان (۱)
 عقیق بمائی ز لعل بدخشان
 که بسیار نفعیست ما را ز حیوان
 نه درسیم وزرّ و نه در درّ و مرجان
 که این را بچشم سرت دید نتوان
 یکی چشم دل را بکن نیز درمان

[۱] پنگان : باکاف پارسی هرکاسه و بیاله را گویند و طاس مسی که ته آن را سوراخ کرده باشند و در روی آب نهند تا ساعات شب و روز از آن معین کنند ، [۲] فرّ بضمّ اوّل و ثانی : گیاهیست تلخ برای رفع زحیر و بیچش شکم نافعست و گویند ریوند چینست ، [۳] والان ، رازیانه است که بادیان گویند ، [۱] : مرابین زرکان را چنین کرد کیهان ،

ز چشم سرت گر نهانست چیزی
 نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل
 خرد هدیه اوست در ما که ما را
 یکی گوهر است او دل و جان ما کان
 ۵ خرد کیمیای صلاحست و نعمت
 بفرمان کسی را شود نیکبختی
 نگهبان تن جان پاکست لیکن
 بزندان دنیا درونست جانت
 خرد سوی انسان رسول نهانست
 ۱۰ همیگوید اندر نهان هر کسی را
 از آغاز چو بود ترکیب عالم
 اگر گرد این چرخ گردان تو پوئی
 چگوئی در آنجای گردنده گردون
 خدای جهان آنکه نابوده داند
 ۱۵ چرا آفرید این جهان را چو دانست
 خرد کو رسول خدایست زی تو
 ازین در برهان سخن گوی بامن
 گر این علمها را بدانند قومی
 بیاموز اگر چند دشواری آید
 ۲۰ بیاموز از انکس بیاموخت ایزد
 بیاموز تا همچو سلمان بباشی
 ز برهان و حجت سیر ساز و جوشن
 بمیدان حکمت براسپ فصاحت
 مددیابی از نفس کلمی بحجت
 ۲۵ نبینی که پولاد را چون ببرد

نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
 مگر کردگار جهان فرد سبحان
 بفرمان او شد خرد جفت با جان
 بلی مرخرد را دل و جان سرزد کان
 خرد معدن خیر و عدلست و احسان
 بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
 دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
 خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
 بدل در نشسته بفرمان یزدان
 که آن اینچنینست و این نیست چونان
 چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
 نهی جایگاه نیست بی حد و پایان
 روانست یا ایستاده بدین سان
 خداوند این عالم آباد و ویران
 که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
 چه خواند است ازین باب بر تو فرو خوان
 نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
 تونیز ای پسر مردمی همچو ایشان
 که دشوار از آموختن گشت آسان
 سراز گرد غفلت بدانش بیفشان
 که سلمان از آموختن گشت سلمان
 بمیدان مردان برون نای (۱) عریان
 ممکن جز بتزلیل و تأویل جولان
 چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
 چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
 نشانده است دهقان بر اطراف بستان
 که تو خوشمنش گشته زان و شادان
 چو پیوسته شد نفس کلمی بآرکان
 بصد من درم کس ندادی یکی نان
 که که را بنرمی کند پست باران
 که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
 بدان کونهی يك درم سنگ پیکان
 که فرزند خود را چنین گفت لقمان
 بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
 که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
 ز بهر چه کرد است یزدانت مهمان
 چگونگی ز بهر چه داد است سلطان
 جواهر نه از بهر ایشان پریشان
 سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
 که پیداست اینجا دلیلت و برهان
 تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
 درین تنگ زندان توشادان و خندان
 شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
 شب و روزی خواب و با روزه رهبان
 چنین گفت یزدان فروخوان زفرقان
 سزای فسار و نواری و پالان
 حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان
 سخنهای صاحب جزیره خراسان
 کرین گوی گردان شدت پشت چوگان

ترا نفس کلمی چو بشناسی او را
 بران سان که رنگین گل و با سمین را
 گل از نفس کل یافتست آن عنایت
 زرو سیم و گوهر شد ارکان عالم
 اگر جان نبودی بسیم و زر اندر
 بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
 سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته
 نبینی که بدرید صد من زره را
 خرد را بایمان و حکمت پیرو
 چو جانت قوی شد بایمان و حکمت
 بگویند با تو همان مورو مرغان
 درین قبه ای گوهر (ا) نا مرکب
 ترا بر دگر زندگان زمینی
 حکما ز بهر توشد در طبیع
 ز بهر توشد مشک و کافور و عنبر
 ترا بر جهانی جز این پر عجائب
 جهان نیست آن پاک و پر نور و راحت
 اثرهای آن عالمست اینکه گردی (ب)
 اگر نیستی آن جهان خاک تیره
 بامید آن عالمست ای برادر
 مکان نعیمست و جای سلامت
 گر آن را نبینی همی همچو عامه
 نگر تا تفریبد این دیو دنیا
 ازین دیو تعویذ کن خویشان را
 چنین چند گردی درین گوی گردان

[ا] : این گوهر ، [ب] : عالمست این کزوئی ،

بچنگال و دندان جهان را گرفتی ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون ز آنچه کردی و خوردی بتوبه همیکن ستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بشولان (۱) دانش بیک سو شو از جوی و از جرّ عصیان
بحر مضارع مسدّس اخرب مُسَبِّغ

مَفْعُولُ فَاعِلَاتِ مَفَاعِلَانِ

۵

برجستن مراد دل ای مسکین چو گانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون زین مرکب مراد فرونه زین
تاکی کشی بنازو کشی دامن آخر (۱) زنازو ناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم کاین هردو (ب) کین کشند ز نادان کین
از صحبت زمانه بی حاصل حاصل کنون بیارچه داری هین

۱۰

دنیا و دین شدند ز تو زیرا دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شد است ترا دنیا آن را بجواگرت بیاید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا زیبا بیر تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

دنیا عروس وار بیاراید پیدشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند [نیز] چورخبین لیک شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو ناجان را جان نوی زدین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بی دین چون گرد خود کنی تو زدین پرچین (۲)

۱۵

دلسوز چند بود همیخواهی خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان تیمار کاراو چه خوری چندین
تنّین تست تنّت حذر کن زو زیرا بخورد خواهدت این تنّین
تو بر مراد او بچه میتازی گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان زندان روان (ج) بچیدست چنین این طین

۲۰

[۱] شولان : در فرهنگ جهانگیری شولان را بمعنی کمند ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده ، نسخه : سولان ، [ا] : دامن ، [ب] : کاین دهر ،

[۲] پرچین : بروزن پروین حصاری باشد از خار و خاشاک و چوب که برگرد باغها و کشتها و پالیزها سازند ، [ج] : زنده روان

نیکو بین که روی کجا داری
 بگزین طریق حکمت و مرتن را
 نیکو نگر درین که نکو ناید
 گر نیست مست مغزت بشناسی
 جستی بسی زهر تن جاهل
 از خر بدین شداست جدا مردم
 دل در نشاط بسته و تن داده
 گفتی مگر که دور نباید شد
 آخر وفا نکرد جهان باتو
 این بود خوی پیشین عالم را
 و اکنون زخوی او چو شدی آگه
 دست علاج جان سخندان بر
 کندی مکن بکن چو خردمندان
 زین دیو بی وفا چو شدی نومید
 بر تخت علم و حکمت بنشانش
 عالمست کیمیای همه شادی
 با نور ماه شب نبود تاری
 مستا سخن مگوی بنا سخته
 مستان سخن گرافه [و] چو [ن] مستان
 گر گوهر سخت همی باید
 آنکه یقین بدان که برون آید
 گر در شود خرد بدل سندان
 ای خوانده کتب و کرده روشن دل
 اشعار زهد و پند بسی گفتست
 آن خوانده بخوان سخن حجت
 گر در نماز شعرش بر خوان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

یکسو بکن ز چشم خرد کونین
 بردن پذیر و جان و خرد بگزین
 از کوه قاف جغد کرا بالین
 زر مجرّد از درم روئین
 سقمونیبا و تربد و افسنتین
 شین را سه نقطه کرد جدا از سین
 گاهی بمهر و گاه بفروردین
 زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
 برانگیدنت ریخت چنین غسلین
 کی باز گردد او زخوی پیشین
 بردم بجان خویش یکی یاسین
 سوی نعیم تاب ده از سچین
 صفرای جهل را بخرد تسکین
 اکنون بگیر دامن حورالعین
 وز پند گوشوار کنش زرین
 ایدون همی کند خردم تلقین
 با علم حق دل نبود غمگین
 زیرا سخن ز راست و خرد شاهین
 گر خر نشی مخر کمر و بالین
 از دین چراغ کن ز خرد میتین
 از کوه تن بجای گهر پروین
 شمشاد ازو برون دمد اندر حین
 بسته ز علم و حکمت و پند آذین
 آن تیره چشم شاعر روشن بین
 رنگین بزنگ معنی و پند آگین
 روح الامین کند زیست آمین

حجّت بشعر زهد و مناقب جز بر جان رافضی نژند زوبین
بجر هَزَجِ مسدّس مقصور

مَفَا عِلُّنْ مَفَا عِلُّنْ مَفَا عِلُّ

۵
ز من معزول شد سلطان شیطان
سرم زیرش ندارم مر مرا چه
همیدانم که گز فربه شود سگ
نگوید کس که نا کس جز بجاهست
بمهمانیش نایم زانکه نا کس
گر او از در و مرجان گنج دارد
۱۰
ور او را کان زرّ بی کراست
و گرش ایوان و تخت از سیم و زرّ است
باب روی اگر بی نان بمانم
بناش چون من آب خویش بدهم
خطا گفست زی من هر که گفست
۱۵
که بنده دانشند این هر دو زیراك
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک
برون کرد است زیران دیو دین را
مرا پورا ز دین ملکیت در دل
جهان خواری نورداست ای خردمند
۲۰
جهان چون من دژم کردم برُوی
بدل بر صبر گشتم تا بمن بر
طعام ذُلّ و خواری خورد باید
بروی تیز شمشیر طمع بر
رسن در گردن یوزان طمع کرد
۲۵
کسی را کز طمع جنبید علّت
طمع پالان [و] بار مَدّت آمد

ندارم نیز سلطان را بسطان
اگر بر برد شیطان سر بسرطان
نه خامم خورد شاید زو نه بریان
اگرچه بر شود نا کس بکیوان
بنحماند بمَدّت پشت مهمان
مرا در جان سخن درّاست و مرجان
مرا نیکو سخن زرّاست و دلکان
مرا از علم و دین تختست و ایوان
بسی به زانکه خواهم نان زنادان
چو آمدم من آنکه چون خورم نان
که مردم بنده مالست و احسان
زهر دانش آباد است کیهان
مرا بی دین جهان چه بود وزندان
زبی دینی چنین و بران شد ابران
که آن هرگز نخواهد گشت و بران
نگه کن تا پدید آیدت برهان
سوی من کرد روی خویش خندان
چو بر ایوب زر بارید باران
کسی را کش برآرد از دندان
ز خرسندیت باید ساخت سوهان
طمع بستست پای باز پُران
نداند کردنش سقراط درمان
تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهلست و آسان بر تو بر من
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را
 چو یأس دل وفا کرد این طمع را
 کنم نیکی چو نیکی کرد با من
 ۵ همی تا در تنم ارکان و جانست
 چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
 چرا گویم چو حق و صدق دانم
 چو ره زی شهر دین آموختندم
 ز دیوان زرق و دستانشان نخرم
 ۱۰ ور (۱) آسانی و سود خود نجویم
 بدان را از بدیها باز دارم
 نگویم زشت و بد را [۲] خوب و نیکست
 بنیکی باشم و هر گر نباشم
 لواطه یا زنا کار ستوراست
 ۱۵ ندزدم چیز کس کان کار موشست
 یکی میزان گزیدم بس شگفتی
 نگویم آنچه نتوانم شنودن
 مسلمانم چنین بی رنج از انم
 توای غافل (۳) یکی بنگر درین خلق
 ۲۰ گر ایزد عدل فرمود است چوانست
 بدانش گر نکو خود (۴) بنگری نیست
 زه ای ابلیس کردی سخت سوگند
 تو شاگردان بسی داری درین دور
 نهال شومی و تخم دروغت

کشیدن بار و پالان نیست آسان
 ندارد در دو عالم جز بیزدات
 گرفتم نیکبختی را گریبان
 خداوند جهان دادار سبحان
 بنیکی کوشد از من جان و ارکان
 بجای ختم فرقان مدح دهقان
 گرم هوشست خیره زور و بهتان
 نتانم رفت سوی دشت عصیان
 چو زیر دست من هشتش سلیمان
 زیان با فلان (ب) و رنج بهمان
 و گرنی خود بتانم راه (ج) ازیشان
 گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
 بجز بر نیک نا کردن پشیمان
 نگهبان تنم هم زین و هم زان
 زیان کردن مسلمان را ز پنهان
 کزان به نیست میزانی بجز آن
 مرا اسلام حق اینست (د) و ایمان
 چنان دانم چنین باشد مسلمان
 که می نا خورده گشتستند مستان
 چوبید از بار عدل این خلق عربان
 بدست جملگی جز بند (ز) و دستان
 برین گاووان و بر تو نیست تاوان
 بعد از خویشان بر من فراوان
 نروید جز که در خاک خراسان

[۱] : در ، [ب] ظ : بوفلان ، [ج] : روی [د] : دینست ، [ه] : ای عاقل ،

[و] : بداننا گر نکوتر : [ز] : بدستش پند بل بند است ، [ح] ظ : تا ،

ترا این خاک یکسر غلتکاهست
 زمن وز اهل دین میدانت خالیست
 بده دینار طنبورې بخری
 خراسان زال سامان چون تهی شد
 ۵ زبس دستان و بی دینی بماند است
 بصورتهای نیکو مردمانند
 بیمگان من غریب و خوار و تنها
 گریزان روزگار و من بغفلت
 بطاعت بست شاید روز و شب را
 ۱۰ بطاعت برد باید این جهان را
 بفرمانهای یزدان تا تو باشی
 بجسم از بهر نان و خوان و آشی
 بکوشش میتوان سلمان شد آری
 بجای آنچه من دیدستم امروز
 ۱۵ بیمگان لا جرم در دین و دنی
 مرا گر قوم بی رحمان براندند
 بدنیا در نه درویشم نه چاکر
 خداوند زمان و قبله خلق
 مرا حسان او خوانند ازیراک
 ۲۰ مرا مرغی سیه ساراست و گلخوار
 مرا دیوان چو درج در ازانست
 که آیات قران و شعر حجت
 چو شعر من بخوانی دوست و دشمن

بهر رَمَلِ مَسْدَسِ مَقْصُورِ

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَانْ

۲۵

يك مثل بشنو بفضل مستعین

پاك چون ماء معین از بو معین

بغلت آسان درو و گرد بفشان
 بیفکن گوی و هین بگذار چوگان
 بدانگی کس نخرّد جمع فرقات
 همه دیگر شد است احوال و سامان
 زیر دست قومی زیر دستان
 بسیرتهای بد گرگ بیابان
 ازینم مانده بر زانو زنجدان
 همیپیچم درو افتاب و خیزان
 بطاعت بندمش سازان و پابان
 که گوید کاین جهان را بردتوان
 بیاید مر ترا گیتی بفرمان
 بروح از بهر خلد و روح و ریحان
 نوئی سلمان اگر کوشی تو چندان
 سلیمست آنچه دی دید است سلمان
 مکات یافتسم پیش از امکان
 بجوید رحمت و اقبال رحمان
 بدین اندر نه گمراهم نه حیران
 مرا پشتست و حصن از شرّ شیطان
 من از احسان او گشتم چو حسان
 گهر بار و سخندان در قلمدان
 بخوان دیوان من بر جمله (۱) دیوان
 دل دیوان بسنبد همچو پیکان
 ترا سجده کند خندان و گریان

چون بهشت کی شود پرنور دل
 دل ببحورالعين حکمت کی رسد
 دل خزینۀ علم دین آمد ترا
 مکر دیوان و هوسهارا منه
 ۵ جانب تو بر عالم علوی رسد
 راستی را داد و دین را راستین (۱)
 اسب دنیا دست ندهد مر ترا
 گرم سرد و خشک و تر چون راست شد
 راستی با علم چون همره شدند
 ۱۰ دین چه باشد همگنان را راستی
 علم را فرمود جستن چون رسول
 قیمت هر کس بقدر علم اوست
 خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
 مرسخن را گندمین و چرب کن
 ۱۵ خوبگوئی ای پسر بیرون برد
 با عمل مر قول خود را راست کن
 مر مرا شکر چسان وعده کنی
 مر مرا آن ده که بستانی همان
 داد خواهی و رنج خواهند از تو داد
 ۲۰ از قرین بد حذر بایست کرد
 زر ندیدستی که بی قیمت شود
 آسیائی زود گرد است این فلک
 درد و گیتی نیست چیزی جز خدای
 گرم سلمانی براه دین برو
 ۲۵ برره آن رو بدین کت آفرید

تا درو ناید بحکمت حور عین
 تا نکرد دخالی از دیو لعین
 نیست برتر گوهری از علم دین
 در خزینۀ علم رب العالمین
 چون کنی مر علم را با جان عجبین
 این چنین باید که باشد وان چنین
 تا ز دین و راستی ننهیش زین
 راستیشان کرد شیر و انگبین
 این ازان پیدا نباشد آن ازمین
 خیر باشد جز که آب و باد و طین
 جست باید گرن باشد جز بچین
 همچنین گفتست امیر المؤمنین
 کاین برون آهیخدا ز دل بیخ کن
 گزنداری نان چرب گندمین
 از میان ابروی دشمنت چین
 تا که گردی راستکار و راستین
 گرت سنگست ای پسر در آستین
 گاه چونی کور و گاهی راستین
 پس هلا اندر چه مالی پوستین
 کز قرین بد بیالاید قرین
 چون بیندائیش با چیزی مسین
 زو نشاید بود شاد و فی حزین
 در زمان و در مکان و در مکین
 بر سبیل و راه خیر المرسلین
 خود برای خویش دینی مافرین

توبرین دنیا بنادانی گران
 از محمد عار اگر ناید ترا
 خشم را در دل مدارا برا که خشم
 چون پیشانی خوری از تخم خشم
 پارسائی را کم آزار است جفت
 گر بخواهی کت نیاز دارد کسی
 خوی نیکورا حصار خویش کن
 علم جوی و طاعت آور تابجان
 نازنین جان را کن ای نادان بعلم
 چون از اینجا جان تو فربه شود (۱)
 رو زبان از هر دوان کوتاه کن
 پند از هر کس که گوید گوش دار
 مشک چون افتد ببوید هر کسی (ب)
 پند خوب و شعر حکمت را بدار

۵

۱۰

۱۵

بهر مَزَجِ مَسَدَسِ مَقْصُور

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

که پرسد زین غریب خوار محزون
 همیدونی که من دیدم بنور روز
 درختانت همیپوشند بایرم
 نقاب چینی و رومی بنیسان
 نثار آرد عروسان را بیستان
 همیساوند تاج فرق زرگس
 گر ایدونی و ایدونست حالت
 مرا باری (ج) دگرگونست احوال
 خراسان را که بی من حال تو چون
 خبر بفرست اگر هستی همیدون
 همیبنند دستار طبرخون
 همیبنند صبا بر روی هامون
 زگوهرهای الوان ماه کانون
 بزربن حقه و لولوی مکانون
 شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
 اگر تو نیستی بی من دگرگون

۲۰

[۱] زورفین و زُرفین : حلقه ایست که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند
 و زنجیر در آن اندازند و قفل کنند، [ا] : فریبی رود، [ب] : گرفت سرگین نبوید
 هر کسی، [ج] : مرا بی تو،

مرا بر سر عمامه خُزْ اُدکن
 مرا رنگ طبرخون دهر جافی
 ز جور دهر الف چون نون شدستم
 مرا دونان زخان ومان برانندند
 خراسان جای دونان شد نگنجند
 نداند حال و کار من جز آن کس
 همانا خشم ایزد بر خراسان
 که اوباشی همی بی خان و بی مان
 بران تربت که یارد خشم ایزد
 ۱۰ بلا روید نبات اندر زمینی
 نبات پر بلا عُزْ است و قبچاق
 شبیخون خداست این بریشان
 نه زیشان مکر او را کس ببیند
 بمکر و غدر میرد هر که دل را
 ۱۵ همیخوانند بر منبر ز مستی
 قضا آن یابد از میر خراسان
 چو تازہ رودر آید عدل چون مرغ
 کند مبطل محقّی را بقولی
 چه حالت این که مدهوشند یکسر
 ۲۰ از برا دشمنی هارون اّمت
 سزد گر ابر ازین شومی بریشان
 گزیده مار را افسون پدیداست
 مرا بر دوستی آل پیم—بر
 چو بر خوانند اشعارم منقّش

نزد دست زمان خوش خوش بصابون
 بشست از روی بیرم باب زریون
 ز جور دهر الف چون نون شود نون
 گروهی از نماز خویش ساهون
 بیک خانه درون آزاده با دون
 که دونانش کنند از خانه بیرون
 برین دونان بیارید است گردون
 درو امروز خان گشتند و خاتون
 بلا روید نبات از خاک مسنون
 که اهلش قوم هامانند و قارون
 که رستستند بر اطراف جیحون
 چنین شاید بلی زبزد شبیخون
 چه بیند مکر او را مست و مجنون
 بمکر و غدر دارد کرده معجون
 خطیبان آفرین بر دیو ملعون
 که خاتون زو فزونتر یابد اکنون
 همان ساعت برون پُرد ز برهون
 روایت کرده حمّاد از فزریغون
 که پنداری که خوردستند هدیون
 سرشتست اندریشان دیو وارون
 بدوزخ در همیدارند آهون
 گزیده چهل را که شناسد افسون
 نباید کم حسود و دشمن اکنون
 بمعنیها چو سقلاطون مدفون (۱)

کسی کاندۀ برد از نور خورشید
 تو ای جاهل برو با اهل هامن
 بهشت کافرو زندان مؤمن
 ازین را تو ببلخ چون بهشتی
 ۵ تو از جهلی بملك اندر چو فرعون
 ز تصنیفات من زاد المسافر
 اگر برخاك افلاطون بخوانند
 وگر دیدی مرا عاجز نگشتی
 مرا گر ملك مأمون نیست شاید
 ۱۰ بآل مصطفی در عالم نطق

بحر قریب مدّس اُخر ب مكفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلٍ فَاِعْلَاتُنْ

بشنو که چگوید همیت (ب) دوران
 زین قبه پر چشمهای بیدار
 ۱۵ زین سبز بیابان که چون شب آید
 زین بحر بی آرامش نگوئسار
 زین کله نیلی کنز نمایند
 پیغام فلک بر زبان دوران
 کای پوشدگانی که میفزائید
 ۲۰ چون آنکه همی بامداد روشن
 جنبنده همه جمله بودگانند
 اولاد جهان چون همینپایند
 تو عالم خردی ضعیف و دانا
 عمر تو چو تو خرد و عمر عالم

پیغام ازین چرخ تیز گردان
 زین طارم پرشمعهای رخشان
 پر لاله شود همچو باغ نیدان
 آراسته قعرش بدر و مرجان
 رخشنده چو جان دختران بریان
 آنست بسوی نبات و حیوان
 یکروز بکاهید هم برین سان
 تاریک شود وقت شامگاهان
 برهانت بس این برفنای کیهان
 پاینده نباشد همی پدرشان
 وین عالم مردی بزرگ و نادان
 مانند کلان شخص او فراوان

آن عمر که آخر فنا پذیرد
 فرسودن اشخاص بودشی را
 هرج آن زمان یافتست بودش
 جز بوده زیرش بدو نساید
 پس عالم گر بی زمانه بود است
 آباد که کرد است این جهان را
 از بهر که کرد آنکه کرد پنهان
 از بهر که کرد آنکه تو بگوئی
 نابوده که بوده شود نیاید
 زندان تو است این اگر ت باغست
 برخویشتن این بندهای بسته
 بنگر که ببند بسته در چیست (۱)
 در بند بود مستمند بندی
 بندی که شنود است شاد هموار
 این قفل که داند گشادن از خلق
 چون باز نجوئی که اندرین باب
 تو از طلب این چنین معانی
 وان را که همی جوید این چنینها
 گویدت فلان گر چنین سخنها
 مگر بسخنهای او از یراک
 نه میر خراسان پسندد او را
 گر مذهب او حق و راست بودی

پیوسته بود بابتدایش پایان
 ایام بساید بتیز (۱) سوهان
 سوهان زمانهش بساید آسان
 فرسوده همی زین بگرد ارکان (ب)
 نابوده شود بی زمان بفرمان
 ناچار همان کس کندش ویران
 در خاک سیه زرو سیم درکان
 این پر ز نعیم و فراخ بستان
 زینست جهان درزوال وسیلان
 بستان شناسی همی ز زندان
 بنگر برسنهای سخت و الوان
 در بند چرا گشته بسته پنهان
 توشاد چرائی ببند و خندان
 وانگه که رهاشد زبند گریان
 وان کدست که بگشاد قفل یزدان
 نازیت چگفت و چگفت دهقان
 مشغول شدستی بفرج و دندان
 می خر بستایند (ج) ترکمانان
 ماند است فلان فلان بیمگان
 ترکانش براندند از خراسان
 نه شاه سجستان نه میر ختلان
 در بلخ بدی باتفاق اعیان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] : ایام بسند است تیز ، [ب] : زین چهار ارکان ، و معنی مصراع اول اینست
 که هر چه فوق و بر زبر ایامست ایام آن را نیساید ، [۱] : لتأمل الوزن ،
 [ج] : می چیز نبخشند ،

در کار نیایدت هیچ نقصان
 بر حدَّثنا عن فلان و بهمان
 دستار بصابون و تن باشند
 برگنبد گردان رسیدی افغان
 از خانه براندند اهل عصیان
 ذریهٔ شیطان از اهل و اوطان
 کو رفت بکوه از میان طوفان
 در تنگ زمینی ز جور دیوان
 در تنگ قفسها هزار دستان
 بیرون فگنند از درون اغصان
 لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
 گوید که فگندی مرا ز سرطان
 رخسارهٔ دعوی بآب برهان
 بر خاک نبشته بخط رحمان
 بنوشته بخط خدای فرقان
 تاباز نگردی ز راه هامان
 در دست من انگشتی سلیمان
 از من بفشرداست سخت پالان
 دردین نروم جز براه ایشان
 بحر دَمَل مسدّس محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

زان همپوشد لباس پروزن
 برگ را بنگر چو روی ممتحن
 بوستان ترکشت و اطلال و دمن
 چون نشسته کرد بر زرین لکن

این بیهدها را اگر ندانی
 ای کرده ترا فتنه اهل باطل
 مغز است ترا بیم اگر چه شوئی
 گر جهل ترا درد کردی از تو
 طعنه چه زنی مرا بدان کم
 زیرا که براندند مصطفی را
 بر نوح نبی سرزنش نباید
 من بسته آداب و فضل خویشم
 از لحن فراوان خوش بماند
 وز بهر هنر جوز را بنحواری
 چون من ببیان بر زبان کشایم
 خورشید باواز خاطر ام را
 دردین بخراسان که شست جزمین
 پیغام فلک مرا ترا نمایم
 چشمیت کشایم کرو بینی
 لیکن نمایمت راه هارون
 دیوان بر میدند چون بدیدند
 وینست که ایدون خران دین را
 من شیعت اولاد مصطفی ام

چرخ پنداری بنخواهد شیفتن
 شاخ را بنگر چو پشت دال خم (۱)
 ابر آشفته بر آمد وز دَمَش
 زیر میغ تیره قرص آفتاب

باد مهر مهرگان چون برگدند
 آفتاب از اوج زی دریا شتافت
 شاه رومی چون هزیمت شد زما
 زین قبل میکرد باید هر شی
 دوش نامد چشمم از فکرت فراز
 شب سیاه و چرخ تیره من چومور
 چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر
 زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
 نور راه کهکشانش تابان درو
 وان ثریا چون زدست جبرئیل
 جیش چرخ از نور پوشیده سلاح
 ای سپاهی گر سر خاور بود
 از نهیب تیران هر شب زمین
 لرز لرزنده غضنفر در عربین
 از چه میترسد بشب هر جانور
 ای بغفلت خفته زیر دام دهر
 دام و دد^(۲) را دام میسازی و باز
 روز و شب را دهر حبلی ساختست
 خویشتن دارای جوان زین پیر دهر
 من ندیدم گنده پیری اینچنین
 نیستش کارای برادر روز و شب
 گرندانی کوچه خواهد با تو کرد
 بر سرم یک دسته مرزنگوش بود

۱۰

۱۵

۲۰

چرخ را ازابر تیره پیرهن
 تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
 شاه زنگی کینه خواهد توختن
 اختران آسمان را انجمن
 تا چه میخواهد زمن جافی زمن
 گرد گردان اندرین پر قیردن
 باز شد مرد دهر داهی را دهن
 همچو خالی از یقین بر روی ظن
 چون بسفره لاجورد اندر لبن
 مانده نوری بر قفای اهرمن
 فوج خاک از قیر پوشیده کفن
 هر شی تا باخترتات تاختن
 زابر تیره پیدش روی آرد مجن
 ترس ترسنده عقاب اندر وکن^(۱)
 از بد این دهر پر مکر و محن
 ایمنی چون یافتی زین مفتن
 دام تست این گنبد بسیار فن
 کشت خواهد مان بدین پیسه رسن
 تات نفریبد بغدر این پیر زن
 مرگ ریس و شر باف و مکر تن
 جز که خالی کردن از شویمان^(۱) وطن
 نیک بنگر تا چکرد از بد بمن
 کرد مرزنگوش من سحرش سمن

[۱] وکن : آشیانه مرغ ، در فرهنگ جهانگیری گفته « دکن با اول و ثانی مفتوح
 قلّه کوه را گویند » همین شعر را شاهد آورده ، [۲] دام : وحشی غیر درنده ،
 دد : وحشی درنده ، [۱] : شریان ،

مر مرا بفریفت از آغاز کار
تن بدو دادم چنین تا گوشتم
دل بگردان زود و گرداو مگرد
آفتاب آرز اگر رنجبه کندت
۵ لشکر آرز و نیاز و حرص را
خلق یکسر بتپرستان گشته اند
بتپرست از بت برست و توهمی
بت نشسته در میان پیر هنت
خویشتن بشناس و بر خود باز کن
۱۰ و رب دین اندر بخواهی داد داد
بحر منسرح مثنی مطوی مجحوف
مُفْتَعِلُنْ فَأَعِلَات مُفْتَعِلُنْ فَعْ

دیر بماندم درین سرای کهن من
دیر بماندم که شصت سال بماندم
۱۵ ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود
خویشتن خویش را رونده گمان بر
کشته (ب) چرخ و زمانه جانوران را
ای بخرد با جهان مکن ستدو داد
جسم من صحبتش و لیکن ازان کار
۲۰ گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت
نوشده نوشده کهن شود آخر
گرت جهان دوستست دشمن خویشی
گر بتوانی ز دوستی جهان رست
وای بر آنکو ز خویشتن نه بر آید
۲۵ دوستی این جهان نهنبن (۲) دهاست

تا شدم بریان مهرش جان و تن
خورد و اکنون میسوزد با بزن
سر بکش زین بدنشان و دل بکن
از نمیدی چترکی بر سر فکن
خوار دار و لشکرش در هم شکن
جانهاشان چون شمن بتشان (۱) بدن
رست نتوانی ازین ملعون وثن
تو همی لعنت کنی بر برهمین
چشم دل و زسرت بیرون کن و سن (۱)
عهد بلقاسم بگیر از بلحسن

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
تا بشبان روزها همی بروم من
گر تو بیاسودی این زمانه زگشتن
هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
جمله کشید است روز و شب سوی کشتن (ب)
کو بستاند ز تو کلند بسوزن
سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
دست نبایدت با زمانه بسودن
گر چه بجان کوه قارنی بتن آهن
دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
بنگر کز خویشتن بتوانی رستن
سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
از دل خود بفکن این سیاه نهنبن

[۱] : چون شمن شد بت ، [۱] و سن : خواب ، [۲] نهنبن : سرپوش دیگ و سرپوش طبق و تنور ، [ب] ظ : گشتن (در هر دو موضع) ،

نیست ترا عالم فرودین مسکن
 با دل روشن بسوی عالم روشن
 علم و عمل بایدت فتیله و روغن
 بلکه بجای و بعقل باید رفتن
 دامن با آستینت برکش و بر زن
 سفره دل را بدین دوتوشه بیاکن
 جای ستم نیست آن و گر بُزی و فن
 تخم خس و خار در زمین مپراکن
 بار بیفکن اهل دراز میفکن
 عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن (۱)
 پست نشستی تو و کنار پر ارزن
 آب همی کوبی ای رفیق بهاون
 چند جوانان برون شدند ز برزن
 زخم فلک رانه مغفراست و نه جوشن
 زنده نمادی بگیتی از پس مؤذن
 ایزد دادار داد گستر ذوالمن
 هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن
 برخسک و خار همچو برگل و سوسن
 دل ز نهال خدای کنند بر کن
 خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
 جستن گیری گلاب و شکر و چندن
 زاتش دوزخ که نیستش در و روزن
 راست همیکن نگارخانه و گلشن
 راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن
 زینسوی و زانسو گیاه میخور و میدن

مسکن تو عالمیست روشن و باقی
 شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
 چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
 در ره عقی بیای رفت نباید (۱)
 ۵ خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان
 توشه تو علم و طاعتست درین راه
 آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
 گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
 ۱۰ بار گران بینمت بتوبه و طاعت
 کرد است ایزد زلیفنت بقران در
 جمله رفیقات رفته اند و تو نادان
 گوئی بهمان زمن مهست و نمر د است
 تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر
 راست نیاید قیاس خلق درین باب
 ۱۵ گر بقیاس من و تو بودی مطرب
 علم اجلها بهیچ خلق نداد است
 خلق همه یکسره نهال خدایند
 دست خداوند باغ خلق دراز است
 خون بناحق نهال کنند او یست
 ۲۰ گر نپسندی همی که خونت بریزند
 گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
 وانکه نمیشی ایچ گاه معاصی
 شد گل رویت چو کاه و توز حریصی
 راست چگونه شودت کار چو گردون
 ۲۵ دام براهت پر است شو تو چو آهو

روی مکن سوی مسجد ایچو همیدو
 دمنه (۱) بکار انداست و گاو نه آگاه
 گو (۲) نبود آنکه دن پرستد هر گر
 گلشن عقلست مغز تو مکن ای پور
 معدن علمست دل چرا بنشاندی
 چون نبود نرم دلت سود ندارد
 دامن پاکت نگاهدار بیرهیز
 جهلش را دور کن ز غفلت ازیراک
 بر رس نیکو بشعر حکمت حجت
 ۱۰ خوب سخنهایش را بسوزن فکرت

روزی ده زو (۱) بسوی نان و سوی دن
 جز که ترا این مثل نشاید گفتن
 دن که پرستد مگر که جاهل و کودن
 گلشن او را بدود خمر چو گلخن
 جو رو جفا را درین مبارک معدن
 بادل چون سنگ پیرهن خز اُدکن
 زانکه پلید است جمله جایش و (ب) دامن
 سور نباشد نکو ببرزن شیون
 زانکه بلند و قویست چون گاه قارن
 بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

بجر خفیف غبون مقصور

فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

امهات و نبات با حیوان
 بار مانند تخم خویش بود
 ۱۵ چون سخنگوی بود آخر کار
 تخم ما بی گمان سخن بود است
 نه سخن کمتر از یکی باشد
 يك سخن باد و حرف خویش چنانك
 این جهان هم بدان سخن ماند
 ۲۰ این سخن را مثل نمودم من

بیخ و شاخند و بارشان انسان
 سر بیانی چو یافتی پایان
 جز سخن چون روا بود ساران (ج)
 خوبتر زین کسی نداد نشان
 نه بگویم کم از دو حرف زبان
 خرد و جان زو حدت یزدان
 حرف او ساکنست یا جنبان
 حرفها را نبات با حیوان
 چیزها را حروف او بنیان
 بسخن باشدش بقا و توان
 بسخن جان او رسد بچنان
 سخن آخر از عزیز قران

و ان سخن خود نه چیز و حرفش چیز
 آنچه او از سخن پدید آید
 بسخن مردم آمد است پدید
 سخن اول از شریف خرد

[۱] : ده ره ، [۱] شغالی است که در کتاب کلبه و دمنه ذکر شده ، [۲] با اول

مفتوح : زیرک و خردمند ، [ب] جانش و ، [ج] : روا بودت از ان ،

سخنست اول و سخن آخر	سخنی خوب شود درین دو میان (۱)
این جهان کثیف چون بن تست	جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم	نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک	پدر او و هردوان حیران
جانت را مادر و پدر گشتند	نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دوبار رسید	آن برین را بدین دوبار رسان
تن تو چون بیافت صورت این	هم جنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختنت	مرفلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان	وین که محسوس نام اوست فلان
جفتها را بطاق بشناسی	بغلط نوفتی درین و دران
جفت را جفت طاق دان ز نخست	با صفت جفت بی صفت بعیان
حد و محدود جفت یکدگرند	نیدست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هردوان جفتند	همگان جفت کرده سبحان
طاق با جفت هردوان جفتند	زانکه توحید نیدست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها	بر تر آئی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت (ب) محسوسات	نزد بانیدست اندرین زندان
تو بیایه ش یکان یکان بر شو	پس بیاسای بر سر سولان (۱)
سر آن زردبان بمعقولست (ج)	که سرائیدست زنده و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت	وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیدست مرگست و هست هست حیات	نیدست کفر است و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش	مرده نادان و زنده دانایان

[۱] : درین دو بیان ، [ب] : شناس ، [۱] سولان یا سبلان نام کوهیست
 سه فرسنگی اردبیل که مقام اولیاست ، پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از
 اسلام وبعد از اسلام در آنجا منزل داشته اند ، و ازین شعر معنی زردبان استنباط
 میشود و شنیده شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعوبت و ماندنیله پله میباشد
 و این معنی خالی از مناسبتی نیست والله اعلم (فرهنگ) ، [ج] : زردبان معقولست ،

جهل مانند نیست علم چو هست
 هست مانند علم دانا مرد
 آنکه از نیست هست کردندش
 وانکه او هست و نیست خواهد شد
 نیست را هست صنع یزدان کرد
 ای اُخی دوزخ و بهشت بین
 آنچه دانا بداندش هستست
 هست و دانش قرین و جفتانند
 جهدکن تا ز نیست هست شوی
 به با هست جفت و بد بانیست
 بهترین جانور همه مردم
 حیوانی که خوی ما گیرد
 گر بگیریم خوی بهتر خلق
 بهترین زمانه هست آن کس
 دل او داد را بهین رهبر
 داد و دانش بفرّ او زنده ست
 جوهر عقل زیر گفته اوست
 فتح را نام اوست فتح بزرگ
 سوی اوی آی اگر ندیدستی
 کمترین چاکرش چو اسکندر
 چرخ بر بد گمانش کرده کمین
 ایمنی در بزرگ همت او (۱)
 کعبه جان خلق پیکر اوست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

جهل چون درد و علم چون درمان
 نیست گردد بجاهلی نادان
 او براحت رسد همی زهوان
 سوی زندان کشندش از بستان
 هست را نیست صنعت شیطان
 بی گمان شو ز مالک و رضوان
 کس ندانست نیست را سامان
 نیست با جهل هر دو ان ز و جان
 برهانی روان ز بار گران
 بهی جان ز نیستی برهان
 بهترین مردمان امام زمان
 قیمتش بر فزاید از دگران
 از ثری بر شویم زی گیهان
 که عیال و بند انسی و جان
 امر او خلق را مهین میزان
 دین و دنیا بنور او رخشان
 گر کسی یافت مرخرد را کان
 بمثلش خیال بسته میان
 ملک داوود و حکمت لقمان
 کمترین بنده اش چو نوشروان
 نحس بر دشمنش کشیده کمان
 گستریده فراخ شادروان (۱)
 حکمت ایزدی درو مهبان (ب)

[۱] : بزرگ حکمت او ، [۱] شادروان ، بضمّ دال مهمله براء زده بمعنی پرده
 بزرگ و سرا پرده که جلو ایوان و خانه ملوک آویزند ، و نیز فرش بزرگ و منقش ،
 دیگر زیر کنگره عالی ، دیگر نوائی از مخترعات بار بد ، [ب] : درو پنهان ،

گرد او گر طواف خواهی کرد
گر تو خود گوسفند او باشی
ای رسیده جهان ز تو بکمال
بنده را دستگیر باش بفضل
نخم دادی مرا که کشت کنم
چون کشاورز خوک و خار گرفت
گوسفندی که خوی خوک گرفت

جان بشوی از پلیدی عصیان
بخوری آب چشمه حیوان
ای مراد از طبایع دوران
بخراسان میانه دیوان
نغمم تخم تو بشورستان
نخم اگر بفگم بود تاوان
بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ قَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

- ۱۰ ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دَن
همچو نخبجیران دنیده (۱) سوی دانش تا کنون
۱۵ تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کین
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
۲۰ از قلمزن نگذرد (ج) مرهیچ مردم را شرف
تیغ تخت تست و تاج تو قلم مرکب دو دست
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
- خون دَن خونت بنخواهد خورد گرد دَن مدن
نیکد ن اکنون همی باید شدنت ای نیکدن
چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن
چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مؤذن را فزائی از صد و پنجاه من
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گورتن
گور سازد شیر گیتی خویشان را بی دهن
جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن
ننگ باید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
گرئی زن یا قلمزن باش یا شمشیر زن
ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظن
آن درین زن وین دران زن پادشاکن خویشان
آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون فگن
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عَرَن (۲)

[۱] : دندن ، [۱] در فرهنگ جهانگیری گفته « خورا باوا و معدوله چیزی را گویند که بدان روز بگذرانند و آن را بتازی قوت گویند ، حکیم ناصر گوید : تن خورای الخ » ،
[ب] : عیب تو جامه (بدون تاء ضمیر) ، [ج] ، از قلم برنگذرد ، [۲] : عرن محرکه :
کفتگی دست و پای ستور ،

- گریکی زین دوشرف را بیدش ناوردی بدست
 عدل و احسان پیدشه کن تا چند گوئی بیپده
 خوروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل
 بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود
 ۵ گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جزرهی
 از هنر مرخویشتن را شو یکی چنبر طلب
 تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر
 بی هنر با مال و باشاهی نباشد نیکبخت
 از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
 ۱۰ مرد دانارا چو بردها سخن باید نوشت
 چون شد آستن بحکمتها زبان مرد علم
 از زبان بهترین خلق بهتر دین نژاد
 از سخن و ز تیغ زاد این دین و زان آمد قوی
 بی هنردان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
 ۱۵ مادرو مایه هنر دینست نشگفت ار هنر
 بر همن در هندی چندال ناکس فضل داشت
 دین گرامی شد بداناو بنادان خوار گشت
 همچو کرباسی که از یک نیمه زوالیاس را (ب)
 مرد بی دین گاو باشد یا بدارش یا بکش
 ۲۰ آن سخن باشد سخن نزدیک من کردین بود
 گریب دین بینا شدستی راه دینی پیش تست
 دین یکی جامه ست چون دانا نش پوشد پاک و نو
 چون که بینا شد بیوی جامه یوسف را پدرش
 وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون
 گر فرستاد است سوی تو محمد پیرهن
- نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
 نام جد من معدل بود و نام من حسن
 زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهر من
 با هنر بی چیزا گر هاند نباشد ممتحن (۱)
 و ر صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
 تابیا بد صد هزاران پیدشت از نعمت رسن
 بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
 با هنر هر گر بمحنت در نماید مرهن
 ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
 خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
 تیغ باید تابیار د زادن آستن سخن
 چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بلحسن
 دین طلب گرمی هنر جوئی رها کن مکرو فن
 چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
 جز بزیر مایه و مادر نمیگیرد وطن
 بنده چون چندال دون از بهر دین شد بر همن
 پیدش نادان دین چو پیدش گاو باشد یاسمن
 کرته آید و زدگر نیمه یهودی را کفن
 مرترا پورا همی مردم بدین باید شدن
 و آن سخن کردین برون باشد نباشد جز هجن (۱)
 گاه ازین سو گاه از آنسو از چه باید تاختن
 باز چون نادان بیوشد چون گلیمی پروزن
 زان سپس کر چشم نابینا ببود از بس محن
 گر فرستاد است سوی تو محمد پیرهن

[۱] : ممتن ، [ب] : مر شاه را ، [۱] هجته بالصم : سخن معیوب وزشتی و

اضاعت علم ، نسخه : باشد چه باشد هین و هن ،

یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر روز و شب مانده ازینی های و مفتن
 دین ز فعل بد نماند پاک جز دریا کدل شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لکن
 راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جو فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
 گردلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
 ۵ از دل همسایه گرمیکند خواهی کین خویش از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن
 ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل چند باید با خداوند این دوالک باختن
 همچنان باشم ترا من که تو باشی مرا گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
 شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر شعر او در دل ترا شهداست و اندر لب لب
 بحر رمل مثنی مخبون مجدوع

۱۰ فاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین هیچ ناز امید این خاطر روشنین
 گفت بنگر که چرا مینگرد گردون بدو صد چشم درین تیرد زمین چندین (۱)
 خاك را خرقة (ب) خورشید همیدوزد روز تا شام بزر آب زده زوبین
 وز که شام بپوشد بسیه چادر تابهنگام سحر روی خود این مسکین
 ۱۵ روز رخشان زپس تیره شبان گوئی آفرینست روان بر اثر نفرین
 خاك را شوی همی دواست (۱) که میزاید تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین
 گم ازین شد که ره آئی که زیك گوهر بیکی صانع باید شکر و رخبین (۲)
 از دو شویه زن بچه بدولون آید اینچنین باید پورا و مدان جزاین
 میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین خلق ازینست یکی شاد و دگر غمگین
 ۲۰ طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب کی پدید آید زیتون و تین از طین
 نه چو کافور شود کوه ببهمنماه نه شود دشت چو زنگار بفروردین

[۱] : تیره زمین چونین ، [ب] : خاك را قُرطه ، [۱] یعنی شوهر خاك دوتا است ،

[۲] در بعضی نسخ بجای « ره آئی » زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین

باشد : گم ازین شد ره مانی که زیك گوهر ، بیکی صانع ناید الخ ، و مؤید آنست

شعر دیگر که فرموده : آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد ، ره ازینجا گم

شدست ای عاقلان برمانوی ،

کس ندید است چنین طرفه زناشوئی
 و بن خردمند و سخنگوی بهشتی جان
 زن جانست ترا نت بدان ای یار
 عمر خود خواب (۱) جهانست چرا خسی
 ۵ بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی
 گر کسی غسلین خورد است بمستی در
 جعل و بلبل (ب) مرغند بلی لیکن
 طبع تشرین بچه ماند بیه نیدان
 ۱۰ تا سحر که زبس اندیشه نجست از من
 ای برادر بچنین راه مران مرکب
 ای پسر جان و نت شهره زناشویند
 زین زن و شوی و بدین کابین فرزندی
 گر نترسی ز بلا بر تن خویش و جان
 کیمیای زر دینست بدو زر شو
 ۱۵ نرهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر
 تن بیچاره ت زین شوی همیابد
 جفت جان حورالعین است همایدر جان
 آنکه زو خاک سیه حورالعین گشت (د)
 جان تو گوهر علمست چنینش ایزد
 ۲۰ مر ترا دین نبی خاص دبستانست
 طلب علمت فرمود رسول حق
 سوی چین دین من راه بیاموزم
 آل یاسین مرچین را دومین چینست
 چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن

نه زنی هر گر زاد است بدین آئین
 از چه مانده ست چنین بسته درین سچین
 چند خسی بنگر نیک و نکو بنشین
 بر سر خواب (۱) جهان خواب دگر مگزین
 که بدل خفتست این خلق همی همگین
 تو که هشیاری برخیره مخور غسلین
 گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
 گرچه در سال یکی باشد با تشرین
 سر من جز که سر زانوی من بالین
 بایدت جست بصد حیل ازین تنین
 شوی جانست و زنت نت و خرد کابین
 چه همی باید دانی که بزاید دین
 ۵ هر دو را باید کردنت رخان پرچین (ج)
 کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطنین
 برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین
 این همه زینت و آرایش و این تحسین
 زانش بر طاعت وعده ست بحورالعین
 حور ازو یابد بر خلد برین تزیین
 در تومی از قبل علم کند تلقین
 دین کند جان ترا زنده و علم آگین
 گر سفر باید کردن بمثل تا چین
 مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین
 تو بچین دومین شو نه بدان پیشین
 تو بچین بودی و ماند است ترا ماچین

جانت خاكست و خرد تخم گل و لاله خاك را تخم گل و لاله كند رنگين
 چون نمودم كه تن و جانت زن و شويند عمل و علم پديد آمد ازان و اين
 گر همي آرزو آيدت عروسي نو دين عروست بس و دل خانه و علم آدين
 راه ظاهر بسزا (۱) راه ستورانست ناصبي از من ازينست جگر پر كين
 زال با سين خبرش ني و بتقليدي بر سر سوره هميخواند يا و سين
 هان و هينش كنم از حكمت زيرا خر باز گردد زره گتر بهان و هين
 آب دريا را خورشيد بجوشاند تا بر آردش سوي چرخ و شود شيرين
 پند ميتين و دل نادان چون سنگست بر دل سنگين اي خواجه سزد ميتين
 جز كه بر سخته نگويم سخني زيرا سخن حكمت زراست و خرد شاهين
 جز بتلقين نهد بيخرد از تقليد كه چراغست بتقليد درون تلقين
 باد اگر آتش تنزيل بجوشاند مرد دانش بتأويل دهد تسكين
 اي پسر گفت درين شعر ترا حجت آنچه دل گفت مرا و را بشب دوشين

بحر هزج مثنی مسبق

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلَانْ

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چو گدان

بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی

چگفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن

گر این نزدیک را گوئی و آن مردور را دانی

۲۰

پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان

بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را

ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را واسان

چو جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا بندي

که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون شد (۱)

که پیش آرد طعامت بل بخواهی یا ازین یا زان (ب)

شبانگه بس گران باشی بخسبی بی نماز آنکه

چو صعوه مرصوحی را سبک باشی سحرگاهان

۵ زکات مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان

نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید

بخواب اندر شوی آنکه که بر خواند کسی قرآن

مؤذن بس بدشخواری دهی هر سال صاعی کر

بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان

۱۰

بگوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا

که دیوانت نهاده ستند در دل سیرت گرگان

بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس زان فرولنگی

دوی چون گرگ پویان گریزگان خواندت سلطان

۱۵ ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی

چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان

ازیرا جاهلی در دلت علت سخت محکم شد

چو علت گشت محکم بدپذیرد زان سپس درمان

اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی

پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان

۲۰

بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را

مگر یکره برون آئی بحیلت زین رمه حیوان

بپند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را

چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان

۲۵ بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن

که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران

بحکمت چون عمارت شد دات نیکو سخن گشتی

که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه

تو در دیباو در خزی چرا گوئی سخن عریان

۵ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت

سخنت آنگه شود بی شک سزای دفتر و دیوان

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا

که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان

ز بار زشت نامت زشت شد اما (۱) سزاواری

چنان کر بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

۱۰ ز فعل نیک باید نام (ب) نیکو مرد را زیرا

بداد خویشان شد ز پدر معروف نوشروان

بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا

که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان

۱۵ پیش جاهلان مفکن گرافه پند نیکو را

که دهقان تخم هرگر نفکند در ریگ و شورستان

بحر مضارع مثنی مکفوف مخدوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

وز تیرماه تیره تر آمد بهار من

نوحه کنی که وای گل من ز خار من

ناید بمال باز بمن روزگار من

برقول من گوا بس پیرارو پار من

یکسر نگار خویش بین درنگار من

وندنر نگر بعارض کافور بار من

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من

۲۰ چون بنگری که شصت بدادی بطمع شش

چون من ز بهر مال دهم روزگار خود

هرگر نیامد است و نیاید گذشته باز

در من نگر که منت بسم روشن آینه

غره مشو بعارض عنبر نثار خویش

[۱] : زشت شد نام و ، [ب] : باید ماند ،

مویم چنین سپید زگرد سپاه شد
 جانم بچنگ دهر خرد را حصار کرد
 اندر حصار من نرسد گرد روزگار
 کردم کناره ازطرب و بی نصیب ماند
 ۵ آن غمگسار دینه مرا غمفزای گشت
 آزاد شد زبار همه خلق گردنم
 دانا مرا بجست و من او را بخواستم
 راز آشکار کرد و دل من شکار کرد
 سوی قوی نهاد (ب) من از چشم دل نگر
 ۱۰ گریزی فلك فرازد سر ناز خاطر
 تیره ست زهره پیش ضمیر منیر من
 از من نثار شکرو جواب مفصلست
 چون من گره زخم بسخن از کجا نهد
 وان بندها که بست فلاطون بیدش من
 ۱۵ این پایگه مرا ز بهین خالایقست
 بر چرخ ماه رفتم از چاه زفت ژرف
 خرما بنی بدیدم شاخش بر آسمان
 با بیم و با امید بسختی زی او شدم
 گفتم براه جهل (ه) همی توشه بایدم
 ۲۰ جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم
 بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم
 تابار آن درخت مبارك بخورده ام
 گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو

کامد سپاه دهر سوی کارزار من
 نارد هگرز دهر ظفر بر حصار من
 چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
 این صد هزار ساله عروس از کنار من
 وان غمفزای گشته (ا) کنون غمگسار من
 امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
 من خواستار او شدم او خواستار من
 تا آشکار اهل خرد شد شکار من
 غره مشو بسست و ضعیف آشکار من
 خورشید نور بخش بسوزد بنار من (ج)
 خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
 آن را که از سؤال طرازد نثار من
 سقراط دست بر گره استوار من
 موست (د) و بست پیش کهن پیدشکار من
 این پایگه نداشت کسی اندر تبار من
 هر گر کسی ندیده عجبت ز کار من
 بر وی نثار کرده خرد کردگار من
 زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
 گفتا ترا بست یکی شاخسار من
 باری کرو پسندیده بشد کارو بار من
 خرماست بارو برگ کنون بر چنار من
 گشتست باقرار دل بی قرار من
 خرماستان شدستی ا کنون دیار من

[ا] : وان غمگسار نیست ، [ب] : قوی نهان ، [ج] : خورشید نور خویش نماید
 نثار من ، [د] نسخه : خوهل است ، « خوهل و خوهله بواو معدوله کج را گویند
 حکیم ناصر خسرو گفته : وان بندها الخ » (فرهنگ جهانگیری) ، [ه] : براه عقل ،

پازهر مار او شدم او زهر مار من
 من زندگی ایشان ویشان دمار من
 برگردن تو یوغ (۱) منست و سپار (۲) من
 درّه کجا بس آید باز ذوالفقار من
 زی درّه نامداست یکی از هزار من
 جبریل دستیار من و دوستار من
 قیمت فزایدت چوبیانی فسار من
 کونیست زیر طوق من و گوشوار من
 این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
 پیش آرمت چو گوئی بشکن خمار من
 دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من
 با جان هوشیارم شخص نزار من
 لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

بحر منسرح مثنی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فاعِلَات مُفْتَعِلُنْ فاع

جز که پشیمانی ای برادر درمان
 مرد بکاری کزان شد است پشیمان
 نات چگوید فلان فقیه ز بهمان
 گرت بلغزد قدم ز پایۀ ایمان
 کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان
 از شغب و گفتگو و غلغل خصمان
 عود قماری بری و لولوی عمن
 بیخ درختان و ساق کشت کرمان
 خصم خرامان درین ضیاع فراوان

فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت
 این طرفه تر که روز شبان می طلب کنم
 ای آدمی بصورت نیک و بدل ستور
 من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّه
 ۵ زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو
 عفریت دوستار تو و دستیار تست
 تو اسپ بی فسار و فسار است عهد من
 بی زیب و زینتست هران گوش و گردنی
 عهد و بیان بست ترا طوق و گوشوار
 ۱۰ آیدست نزد من که خمار تو بشکنند
 شعرم بخوان و فخرمدان مرا بشعر
 ای آنکه کردگار زهر تو جفت کرد
 چون من دوازدهست ترا اسپ بارگیر

درد گنه را نیافتند حکیمان
 چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
 نیست پشیمان دلت اگر تو برانی
 قول فلان و فلان ترا نکند سود
 ۲۰ ملت اسلام ضیعتی است مبارک
 برزگری کن درین زمین و مترس ایچ
 گرش بورزی بجای هیزم و گندم
 ور متغافل شوی ز کار بپزند
 چشم خرد باز کن ببین بشگفتی

[۱] یوغ : چوبیست که برگردن گاو نهند هنگام شیار ، [۲] سپار باوّل مضموم :
 آهنی باشد سرتیز که زمین را بدان شیار کنند ،

۵ برزگران را نگر چگونه ز مستی
 هوش از اّمت بدام و زرق ببردند
 دام هم از ما بساختند چو دیدند
 رخصت سگبچه داده بود یکی دام
 خلقی ازین شد بسوی مذهب مالك
 روی غلامان خوب و شنگی و روشن
 دین بهزیمت شد از دَوَادَوِ دیوان
 کس نبرد نام وارثان پیم-بر
 نام علی بر زبان که یارد راندن
 ۱۰ تا کی گوئی بمکرو حیلست دیوان
 ملك سلیمان بچشم خویش همیبین
 زم کن آواز و گوش هوش بمن دار
 گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو
 دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
 ۱۵ هوش بدست آورو بدست سفیهان
 گر چه بخرد کسی پیشیز بدینار
 در سپس این و آن شدند گروهی
 ملك امامت سوی کسیدست که اوراست
 آنکه ملوک زمین بدرگه او بر
 ۲۰ چرخ گرفته بملك او شرف و جاه
 گشته بدو نام نام احمد و حیدر
 دانا داند که کیست گر چه نگفتم

بحر سریم مطوی موقوف
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَانْ

۲۵ چند کنی جای چنین بد گرین
 چون نروی سوی سرای جز این
 چند نشینی تو که رفتند پاك
 همره و یارانت هلا بر نشین

بهره هارون همیدهند بهامان
 زرق فروشان صعب ساخته دامان
 سوی خوشیهای جسم میل و هوامان
 دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
 قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
 قبله اّمت شد است و دام امامان
 نام نیابد کس از شریعت و برهان
 خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
 جز که حکیمان بعدرها و پیمان
 ملك سلیمان چگونه شد ز سلیمان
 در کف دیوان و زان شگفت همیمان
 نات بگویم چگفت سام نریمان
 بد کنشانند و با سفاهت و شومان
 هر که بفرمائش سر کشید زفرمان
 خیره لگامت مده چوست لگامان
 هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
 بی خردان جهان و نا کس و خامان
 ملك سلیمان و علم و حکمت لقمان
 حاجب و فرمانرندو سائل و مهیان
 دهر بدو باز یافته سرو سامان
 بار خدای جهان تمام تمامان
 نایب یزدان و آفتاب کریمان

چند کنی صحبت دنیای طلب
 مهر چنین خیره چه داری برانك
 بچّه خاکی و نبیره فلک
 چونکه زمینی نشود بر فلک
 نيك نگه کن که حکیم علیم
 چند درین بند بگشتی چنین
 سوی تو جان ماء و تبت آبگیر
 ترسان گشتی که بمیری توزار
 چهل نمود است ترا این خیال
 گفت که تو زنده تر آنکه شوی
 بلکه بزندانی چونانکه گفت
 این فلک زود روای مردمان
 بردل و بروهم جهان چرخ را
 نابخشناسند که بیرون ز چرخ
 خلق بران عالم منکر شدی
 جز بچنین صنع نیاید درست
 نانبری ظن که مگر منکر است
 نیست چنین مرده که این عالمست
 نیست درین هیچ خلاقی که هست
 جای خور و خواب توانست و بس
 آرزوی خویش بیابد درو
 گرتو درو گرسنه و تشنه
 من نه همی طاعت ازان دارمش
 خود را زان تشنه نخواهم نه آب
 کارستور است خور و خفت و خیز
 نیستی آگاه تو هیچ از بهشت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

صحبت یاری به ازیں کن گرین
 بر تو همیدارد همواره کین
 مادر زیرین و پدرت از برین
 چند بود آن فلکی بر زمین
 چونت ببستست ببندی متین
 دامن دنیا بکشی وابستین
 صورت بستست همانا چنین
 چونت بر آرند ازیں پارگین
 جز که چنین گفت یکی پیشین
 کت برهانند ازیں تیره طین
 مهر رسولان خدا اجمعین
 صعب حصار است بلند و حصین
 زندان کرد است جهان آفرین
 عالم جانیدست بعین الیقین
 سست شدی بردلشان بند دین
 وعده بستان پراز حور عین
 نعمت آن عالم را بو معین
 وصف چنین کردش روح الامین
 جز که برین گونه جهان مبین
 وان نه چنینست مکان و مکین
 هر کسی از خلق مهین و کھین
 مرغ مسمن خور و ماء معین
 تاملی و شیرم دهد و انگبین
 بی سفرم نیست بکار اسپ وزین
 شو تو بنخور چون کنی ابرو بچین
 خور چکنی گر نه خری راستین

بیهده دانی که نخوردم یمین
 نات همی دیو بود همنشین
 دورکن از دوش جهان پوستین
 آرزوی جان تو در ثمین
 من بگشایم زدرون زورفین
 مانده اندر قفس آهنین
 خیره بر آتش ندمد یاسمین
 بار خدا و شرف المرسلین
 ورنمود جایگشش جز بچین
 روح امینست مراورا قرین
 دست نشوید ز تو دیو لعین
 نقش کند نام ترا برنگین
 شیر کجا باشد جز در عرین
 زهره بتابدش و سهیل از جبین
 هر سحر ای باد هزار آفرین

بحر مَزَج مَثْنِ اُخْرَب مَكْفُوف مَقْصُور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

چونست گلستان گه و گاهی چو بیابان
 يك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
 چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
 نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
 مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
 بنهاده در ایوان پر از نعمت الواف
 ای گشته برین گوی ترا پشت چو چوگان
 تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
 این چشم بدین چرخ فروزنده درخشان^(۱)

نیستی آگاه بحق خدای
 برنشوی تو بجهان برین
 گرهمی اندر دین رغبت کنی
 روی بدریا نه اگر گوهر است
 گر در دانش بتو بر بسته گشت
 نانشناسی تولطف از کثیف
 کی رسد این علم بیاران دیو
 هیچ شنیدی که چگفته رسول
 گفت بیاید که مجوئی تو علم
 خانه اسرار خداست امام
 ناتو نگیری رسن عهد او
 عقل چونامش بنویسی ز فخر
 علم کجا باشد جز نزد او
 هر که سوی حضرت او کرد روی
 از رهی و حجت او خوان برو

این گنبد پیروزه بی روزن گردان
 من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر
 ناگاه گلستانش پدید آرد گلها
 این گوی سیه را بمیان خانه که آویخت
 این گوی گران را بهوا بر که نهاد است
 این گوی بکردار یکی خوان عظیمست
 زین خوان و ازین خانه سویی تو خبری نیست
 این خانه و این خوان که نمود است بیندیش
 تا چند درین گوی بنخواهد نگرستن

چشم فلکست اینک که بدو تیره زمین را
 کانست درین گوی پر از گوهر دانا
 جوینده این گوهر را دست چهاراست
 این گوهر ازین کان چوبیک پایه (۱) براید
 ۵ آن کان نخستینست نمودم که زمینست
 ای گوهر بی رنگ بدین کان دوم در
 چون قیمت یاقوت بآبست تو دانی
 هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراک
 ۱۰ مر جان تو مرجان خداست ازیراک
 زهار که مرجان را بی جان نگذاری
 روزی بشکافند مر این تیره صدف را
 زهار چنانک آمده اول از انجا
 جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
 چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
 ۱۵ بستان خداست چنان دان که شریعت (ب)
 بسیار درین بستان هر گونه درختیست
 ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
 دهقانیش یکی فاضل و معروف و بزرگست
 گرمیوه ت باید بسوی سید و بهی شو
 ۲۰ چون نخل بلند است سپیدار ولیکن
 مرغست هم آن طوطی و هم جغد ولیکن
 چون ابر بلند است سیه دود ولیکن
 هر چند که قرطه بود و هر دو بیک جای
 هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را
 ۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمد

همواره همبیدند این گنبد گردان
 وین چشم برین گوهر ماند است درین کان
 از تیر و زمستان و زنیسان و حزیران
 کافی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
 وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
 رنگین شو و سنگین و ممان عاجز و حیران
 کابست سخنت این سره یاقوت سخندان
 هیکل صدف تست در و جان تو مرجان
 از حکمت و علم آمده مرجان ترا جان
 زیرا که بید جان نرسد رحمت رحمان
 هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان
 خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
 کردن ستد و داد بپیمانه و میزان
 هر که که بیابد به ازان چیز بارزان
 پر غله و پر کشت و درختان فراوان
 هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
 در میوه و در نعمت این نادره بستان
 در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
 منگرسوی بی میوه و پر خار مغیلات
 بسیار فزون دارد دربار بزیاران
 این از در قصر آمد و آن از در ویران
 از دود جدا گشت سیه ابر بباران
 از دامن برتر بود ای پیر گریبان
 کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
 فرقت بیدغمبری و وحی و بفرقان

دهقان و خداونده این باغ رسولست
 هر چند ستمگاران بسیار شدستند
 گرچه نبود میوه خوش بی یسه و کرم
 هر چند که در خانه تو خانه کند موش
 ۵ در خانه تو موش بسوراخ درونست
 گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
 هر چند که بر منبر نادان بنشینند
 گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
 از مرد پدید آید حکمت نه زمهر
 ۱۰ میدان خداست قران هر که سوار است
 تا کیست که بر پشته حرف متشابه
 دشوار طلب کردن تأویل کتابست
 با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
 آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع
 ۱۵ معنی سخن ایزد پیغمبر داند
 بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
 چونانکه عا هرگز ازان سان که شنیدی
 هر چند سخن گوید طوطی شناسد
 ای خواننده بصد حیل و تقلید قران را
 ۲۰ همچون سخن مرغست این خواندن توراست
 از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی
 تشنه ت نشود هرگز تا آب نخوردي
 چون باز بگردی بسوی موسی و هارون
 گویند که پیغمبر ما امت و دین را
 ۲۵ پیغمبری ای بیخردان ملک الهیست
 هرگز ملکی ملک بیگانه نداد است

سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
 فرزند رسولست درین باغ نگهبان
 دهقان ندهد باغ پیشه نه بکرمان
 خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
 او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
 نادان چه خبر دارد از دین و زایمان
 هرگز نشود همبر با دانا نادان
 دستان نتواند زدن و نادره الحان
 خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
 گو خیزو فراز آی و برون تاز بمیدان
 آورد کند اسپش با یویه و جولان
 کاریست فروخواندن این نامه بس آسان
 با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
 با پوست مخور جوزو تن خویش مرنجان
 بهتان بود ارتو بجز این گوئی بهتان
 کس را نبود قدرت و نه قوت و سلطان
 ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
 آن را که همیگوید هرگز سروسامان
 مانده مرغی که بیاموزد دستان
 بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
 هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
 هر چند که آب آب همیگوئی هزمان
 بکری بشوی سیر ز فرعون و ز هامان
 چون رفت ز عالم بفلان داد و بیهمان
 از ملک قیصر به و از ملک خاقان
 شو نامه شاهان جهان یکسره برخوان

- با دختر و داماد و نبیره بجهان در
یا سوی شما کار نکرد است پیمبر
از بهر چه گوید چنین خام سخنها
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار
۵ آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
حسرت نکند کودک را سود پیری
هر کس که بتابستان در سایه بنحسب
سودی نکند حسرت و تیار چو افتاد
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
۱۰ فرزندی جای جد خویش گرفتست
آنست گزیده که خدایش بگزینند
آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی
آن را تو گریدی که خدایش نگزید است (۱)
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد
۱۵ قربان تو فرزند رسولست ره خویش
زی درگاه او شو که سلیمان جهانست
ای بار خدای همه ذریت آدم
آنی که پدید آمد در باغ شریعت
دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا
۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر
از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
هر بنده را دشمن و بدگوی بسی هست
ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهای
- میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان
بر قول خداوند جهانداور سبحان
ای مغر شما دود زده زاتر عصبان
گر حسرت و غم سنگ بخائید بدنجان
آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
هر گه که بخردی بگریزد ز دبستان
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
بیمار بسامره و درمان بدخشان
توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
بیهوده چگوئی سخن بی سروسامان
فرزندش امروز نشستست بفرمان
وز خلق ندانی توبه از خالق دیان
هر چند که خوانیش بمیش از توبقربان
از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
از عدل تو آزار و ز احسان تو نیدان
حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقتان
از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
ماهست مگر نام تو بد خواست کتان
آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
زان بیش کجاست بدرگاه تو مهان
در جان و دل ناصیان گشته چو پیکان

[۱] : آن را نگزیدی که خدایش بگزید است ،

گر خاک خراسانت نپذرفت مخور غم
 در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
 چو بنده مستنصر بالله بگوید
 پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی
 ۵ بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
 مفعول مفاعیل مفاعیل فَعولان
 بحر منسرح مثنی مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاَعْ

ای شده مفتون بقوهای فلاطون
 نازه که کرد و بزعفران که فروزید
 ۱۰ گر نه هوا خشمناک و نافته گشتست
 گرم شود شخص چونکه نافته گردد
 هر چه برآمد ز خاک تیره بنوروز
 سیب و بهی را درخت و بارش بنگر
 گوئی کز زیر خاک تیره برآمد
 ۱۵ بر سر قارون بباغ گوهر و زر است
 هر چه که دارد همه بنخلق ببخشد
 خانه دهقان چو گنج خانه بیا گند
 خاک بسیب اندرون بشکر و عنبر
 رنگ و مزه و بوی و شکل هست (۱) درین خاک
 ۲۰ هست (۱) درین هر چهار طبع ازین هیچ
 معدن این چیزها که نیست درین خاک
 اینهمه بی شک لطائفند که این خاک
 خاک سیه را بسرخ سیب و به زرد
 گوئی کاین فعل در چهار طبایع

حال جهان باز چون شد است دگرگون
 قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون
 گرم چرا شد چنین چو نافته کانون
 نافته زین شد هوای نافته ابدون
 مخنقه دارد کنون زلولو [ی] مکنون
 چفته و پرز همچو چتر فریدون
 گنج بسر بر نهاده صورت قارون
 گوهر و زر بمشک و شکر معجون
 نیست چو قارون بنخیل و سفله و وارون
 چو برز و باغ برد باد شبیخون
 از که سرشته شد و زهر چه و چون
 تا زدرون گونه گون بریزد بیرون
 ای شده مفتون بقوهای فلاطون
 جز که زیرون این فلك نبود بون (۱)
 مرکب ایشان شد است و مایه و قانون
 گرد که کرد و خوش و معنبر و گدگون
 هست فروزنده طبع از انجم و گردون

[۱] : نیست ، (در هر دو موضع) ، [۱] بون بواو معروف : درین جا بمعنی بُن و پایانت دقتی گوید : موج کریمی برآمد از لب دریا ، ریگ همه لاله گشت از سرتابون ،

ویشان را نیز همچو سب و بهی را
 زرد چو زهره ست عارض به و چون سب
 فاعل آن سرخ و زرد کیست چگوئی
 چون شناسی که از نخست بابداع
 ۵ اول و اکنون باشد آن و (۱) ازان گشت
 گشت طبایع پدید ازان و ازین شد
 وین (ب) بنبات اندرون فریشتگانند
 دانه مر این را بنخوشها در خانه ست
 پیشه و رانند پاك و هست دریشان
 ۱۰ هر يك بر پیدۀ نشسته مقیمست
 سب که اندر درخت و دانه سبست
 اینت افیونگر است و آنت شکرگر
 مایه هر دو است آب و خاك ولیکن
 اینت نسازد همی مگر همه شگر
 ۱۵ گر چه زپشمنند هر دو هرگر نبود
 سنگ ترازو بسیم کس نستانند
 یوشع بن نون اگر چه نیز وصی بود
 کار کنانند تخمها همه لیکن
 گوشت باآغاز گر چه از خون خیزد
 ۲۰ سیرت و کار فرشته را همه دیدی
 کار کنان خدای را چو ببینی
 گر بدلت رغبت علوم الهیست
 دل زبدها بدین بشوی ازیراك

هستند افلاك شكل و رنگ همیدون
 سرخ چو مریخ روی نارو طبرخون
 ای شده بر قول خویش واله و مفتون
 فعل نخستین زکاف رفت سوی نون
 نامزد امروزو دی و آنکه و اکنون
 روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
 هر يك در بیخ و دانه شده مدفون
 بیخ مر آن را بزیر خاك در آهون
 کاهل و بشكول (۱) و هست مایه و درودون
 هرگر نامد ز عمرو کار فریغون
 ناید بیرون ازو بنخواندن افسون
 هر دو بنخاك اندرون برابر و مقرون
 ملعون نبود هگرز همبر میمون
 و انت نسازد همی مگر همه هیون
 ۲ سوی توای دورین پلاس چو پرنون
 گر چه بود همچو سیم سنگ تو موزون
 همبر هارون نبود یوشع بن نون
 جغد پدید است از همای همایون
 پاك بود گوشت و پلید بود خون
 گر نكنی خوی تو بلیلی و مجنون
 دل نكنی زان سپس بفلسفه مرهون
 راه بگردان زدیو نا کس ملعون
 پاك شود دل بدین چو جامه بصابون

[۱] : اول و اکنون نهان شد است و [ب] : در ، [۱] بشكول با اول مكسور
 بثنای زده : مرد جلد و هوشبار و چست وقوی و حریص در کارها ، [۲] پرنون :
 دیبای منقش بسیار لطیف و نازك ،

مر طلب دین حق را بحقیقت باک دلی باید و فراخ چو جیحون
 روی چوسوی خدا و دین حق آری زور تن و نور دلت گردد افزون
 ای شده غافل ز علم و حجت و برهان جهل کشیده بگرد جان تو برهون
 کشته شدت شمع دین بباد جهالت گمره ازان ماندئی و خیره چو شمعون
 حجت و برهان مجوی جز که زحجت چون عدوی حجتی و داعی مأذون
 بحر هزج مشن سالم

مَفَاعِیْلُنْ مَفَاعِیْلُنْ مَفَاعِیْلُنْ مَفَاعِیْلُنْ

الا ای زاده گردون آلا ای زبده امکان

بمعنی حجتی بشنو طرازش رحمت و برهان
 ۱۰ چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم

چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان
 حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا

کتاب نفس برخوانم که باشد نسخه در جان
 هران چیزی که در آفاق موجود است هستی را
 ۱۵ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان

بگویم طرفه بیتی چند در آفاق و در انفس
 هم از گفتار پیغمبر هم از فرموده یزدان
 عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتم

چو جان و دل تو این معنی درون جان و دل بنشان
 ۲۰ قضا فعلست در فطرت قدر منطق بأمر حق

خرد عرشست در حکمت معانی و حی و کرسی آن
 هر آنک او نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را

امیرالمؤمنین این گفته شیر ایزد دیان
 کنون بشنو زمن گفتارهای نغر پر معنی

وزان گفتارهای خوش خرد را تازه میگردان
 ۲۵ وجودت لوح محفوظ و حمل دروی بود گوشت

دو دستت باز چون جوزا چنانچون نور گردن دان

دوستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل

ذکر عقرب شناس و خوشه روده ناف را میزان

دوپایت قوس و ساق دلو باشد جدی زانویت

ذنب بارأس سر باشد درین معنی و حونت ران

۵ درونت هفت اعضا بید و هریک مشرقی دارد

بسان هفت کوکب دان کزیشان جسم آبادان

دلت خورشید و سرگردون و زهره صورت و مریخ

چنانچون ازدها زهره طحالت کوکب کیوان

زبان تیر و برجست جگر باشد درین اعضا

۱۰ بنات النعش آلت دان بگرد قطب دل گردان

دماغ روح بوینده چو سینه نفس گوینده

شکم حیوان جوینده دو بازو آمده پالان

مجڑه مهره پشت و ثوابت خرده اعضا

پهلوی چپت بنگر شب مهتاب دردوران

۱۵ بجای شصت و سیصد روز باشد شصت و سیصد رگ

مدارج بین که اندر کار (۱) اعضا میکند دوران

صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت

ازینها سربسر زشتی وزانها سربسر احسان

عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن

۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان

عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی

ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینه نادان

دگر بینی و شم او نبائی را و کافی را

زمشك و پشگ بشناسد چه ازپیدا چه ازپنهان

معادن ناخن و دندان و مغزو پوست در اعضا

بود دریاو زو رگها چنانچون استخوانها کان

نفس باداست و جسمت خاک و لحت آب و خون آتش

چورعد آواز و خنده برق و پشتت کوه و خوی باران

۵ چورعد آورد چشمت برق و اشکش در فشان باران

نبانی موی اعضا دان و قوت صورت حیوان

منازل دان ز مهتاب و لطف چون بیست و هشتم حرف

دهان عقل جسم آید چو خلق مرد خوش الحان

مثال معدن و حیوان نبات آر آنکه میجوئی

۱۰ بشرح دیگرش خوانی ز فعل حرف در نیشان

مفصل صورت جسمست و مجمل صورت ذات

بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان

پس و پیشش بسارت بایمین چون شیب بابالا

باوج گنبد گردون نشان دارد زشش ارکان

۱۵ دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم

سخن خورشید تابان دان و روحانی نفس را جان

همه اندیشه‌های بد ترا دیوند در دوزخ

همه تدبیر های نیک حورانند با غلمان

تنت گور است و پا الحاد دلت تابوت و جان مرده

۲۰ فراغت روضه حرم مشقت دوزخ نیران

بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت

ششم چون استخوان بازو هفتم یند دستت دان

زبند دست تا ناخن بود هر یک گره چرخ

سرانگشتانت آن چرخ که می روی بود گردان

۲۵ چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله

عملهای بد و نیکت دران عالم چو فرزندان

- سپهر آخرت اینک که باشد عالم فطرت
کواکب ناخن انگشتت که برگردون بود گردانی
هران معنی و هر صورت که از لوح قضا زاید
گذر بر هفت گردونی که دارد جا برین ایوان
۵ چو آید از زبان بیرون حدیث کردن آغازد
برین ترتیب بر افلاک دست میکند سامان
تصوّر منزل حیرت تفکر عالم دانش
تقرّب حضرت وحدت توّصل همدم و یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرحمن
عوارض گوهر محسوس و جوهر زبده معقول
تنت تاریک همچون شب چور و حوت روز شد تابان
نحرّک هست گردش را توقف صورت نکته
تمامی آخر منزل کمالیت سراپایان
۱۵ ترا پیری زمستانست و کھلی فصل پائیز است
که طفلیّت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملک علم و طهارت دین و دیوت جهل و ناپاکی
همین شهوات و خورد و خواب هست اندر تن حیوان
سگی زشتی و احسان مردمی و پر خوری گاوی
۲۰ چنانچون گرگ نامردی و روبه حیل و دستان
تکبر هم پلنگ آمد غضب مار است و کین کژدم
همان آزار خوکی دان و حرص و آز چون موران
تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن
قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان
۲۵ بود پرهیز تو پاکی و طاعت راز باایزد
چو خلوت هست تنهایی و عزلت حضرت سلطان

تو هم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل

چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران

ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم

سرودست و دو پهلوی و دو پایت هست باسامان

۵ درون هفت اعیانند و هر يك مشرق ملکی

مثال هفت اختردان ازیشان جنت آبادان

دگر با تست دریا چار و گویم وصف آن دریا

بحار تلخ و گنده [و] شور و شیرین اندرو پنهان

بحار شور در چشمست و شیرین هست در کامت

۱۰ بحار تلخ در گوشت و دیگر را ببینی دان

گمانت راست گمراهی خیالت هم بود تزویر

حواست هر یکی دهقان و دل در کالبد سلطان

همان پایت بود چون قاصد و دستت بود حاجب

بقصرت گوشها نایب بیامت دیدهها دریاب

۱۵ همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس در پهلوی

بود اماره شیطانی که عصیان میدهد فرمان

درونی قوت اعضا و شوکتهای بیرونی

غلام و چاکراند آن ز بهر خدمت سلطان

چو نفس مطمئنّه ماهتاب و ملهمه جاسوس

۲۰ نشان مدبر و مقبل زلّوامه ست جاویدان

نشان هاضمه طبّاخ و نام دافعه کُنّاس

کَرینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان

نباتاتست در غالب همه موپاره در اعضا

که هر يك چشمه دارند و مفهومت در امکان

۲۵ بود جلّاد شهرستان جسمت جاذبه هموار

چو بخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان

ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان

یکی چشمت بینائی بهر نوبت که بگشائی

فلک را چون پیمائی مدیر عقل با امکان

۵ دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن

سمیع و نیک و بد کیشی اگر حیلست اگر دستان

سیم بینئی و شمّ او نباتی را و کانی را

زمشک و پشک بشناسد چه از پیدا چه از پنهان

چهارم نطق گوبائی صفات ذات معبود است

۱۰ پنجم پای پوئیدن بسوی کعبه جانان

نشان زندگی عقبی و مرگ جانستان دنیا

اجل دروازه رحمت عدم کاشانه نیراف

نبات نشو در قالب عریض نام او الحقّ

طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان

۱۵ مکان علمست نفست را زبان اندیشه رهرو

نزولت پایه ادنی عروجت منزل ایقان

طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی

فلک با تست و عمر ایام و آشیا سر بسراخوان

فرح با تست در هرجاو غمگینی تو بی فرصت

۲۰ چو گریه خنده نرمی که از باران شده رخشان

برای دولت دانا مشو با صورت غره

بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان

قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو

چو علم هر دو دریایی فرس سوی حقیقت ران

قلم اُبراست و دریا حرز (۱) و دیگر چون زمین کاغذ

مزاج اُربعه خطاط و انسان نامه عنوان

جهان اصغر آمد جسم و اکبر آمده روح

ابد پایان احوالت ازل اندازه سیران

۵ تو هم روحی و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت

تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان

توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل

توئی مسئول و هم سائل توئی هرگوهر ألوان

توئی هم بحر و هم گوهر توئی هم جسم و هم جوهر

۱۰ توئی هم شهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان

توئی مملوك و هم مالك توئی مفضول و هم فاضل

توئی معمول و هم عادل (ب) توئی بهرام و هم کیوان

زتعمیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو

ملك دربان فلك چاكر قضا و اله قدر حیران

۱۵ توهم معشوق و هم عاشق توهم مطلوب و هم طالب

توهم منظور و هم ناظر توهم شاهی و هم دربان

اگر برهان برون آری سماعیلی و تیغ حق

وگر منشور برخوانی سلیمانی و انس و جان

توئی آن گوهر حکمت که دادست بهر معنی

۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادست نشان قرآن

تو پیکوئی ازان باشد مقام لعل در پیکو

تو ویرانی ازان آمد مقام گنج در ویران

مشرف گشته تا تو گرامی گشته از حق

مکرم بوده تابوده وینها ترا در شان

۲۵ دماغت اوج برج جان مقامت عیسی مریم

وجودت بحرو دل باشد عصای موسی عمران

چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس

چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان

معنی یونسی لیکن چرائی خفته در ماهی

بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان

۵ بمعنی ناصر خسرو نمودت بهر آگاهی

ظهور عالم کثرت حضور حضرت کیهان

نگفتست و نگوید نیز در آفاق و در انفس

کسی زین گونه معنی خوش کرین گونه بود آسان

من این جهال امت را نه بهر زر ثنا گویم

۱۰ معاذالله که این نبود بجز فرموده سلطان(*)

بجز مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

تا چون که سال و ماه دوانند هر دوان

با کاروان رباط کسی هر دوان دوان

آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان

هر گر شنوده کس بجهان خفته روان

گر بایدت پیرس ز دانای هندوان

بر جستن درنگ بیهودگی روان

اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

بر خوان اگر نخوانده آثار خسروان

تیمار خویش خود کن و منگر باین و آن

فردا یکی دگر شده (ا) از درد تونوان

حرمت نیافت خسرو از دونه (ب) پهلوان

بی حرمتیست عادت تا خوب بدخوان

بر مرگ من مکن زغم و درد یاروان (ج)

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان

من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود

۱۵ از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش

خفته و نشسته جمله روانند با شتاب

در راه عمر خفته نیاساید ای پسر

جای درنگ نیست مرنجان درین رباط

بر رس کرین مکان بچه خواری برون شدند

۲۰ هرك آمد است زود برفتست بی درنگ

مفکن چو گوسفند تن خویش را بجز

ای از غمان توان شده امروز بی گمان

بد خو زمانه با تو پهلو رود همی

حرمت مدار چشم زبد خو جهان از انك

۲۵ بازیست عمر ما بجهان اندرای پسر

[ا] : یکی دگر شود ، [ب] : ازای و ، [ج] : زغم و درد بازوان (⊗) قصیده فوق

از اسلوب اشعار حکیم ناصر خسرو دور است ولی آنرا بمتابعت نسخ درج کردیم ،

- بفریفت مر مرا بجوانی جهان پیر
 بسیار مردمان که جهان کرد بینوا
 عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال
 ای ناتوان شده بتن و بر گریده زهد
 ۵ از دنبه چون بماند (ا) نومید و بی نصیب
 تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط
 آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا
 آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت
 قیرت چو شیر گشت جهان جادو است ازین
 ۱۰ پیری عوان کدست نگه کن که آمد است
 اندر پدر همینگر و دلشده مباش
 گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود
 اینک پدرت نامه چرخست سوی تو
 این پندها که من شنوایدمت همه

بحر هَزَج مَثَنٍ مَقْصُور

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

(چون این ابیات متفرقاً در تمام نسخ موجوده یافت شد در دیوان ضبط شد لیکن بملاحظه رکالت غالب الفاظ و سخافت اکثر معانی بنظر نیاید که از حکیم ناصر خسرو باشد)

- خدایا عرض و طول عالمت را
 نه وسعت در درون مور آری
 ۲۰ تو بتوانی که در یک طرفه العین
 تو دادی بر نخیلات و نباتات
 بناها در ازل محکم تو کردی
 تفاوت در بنی انس و بنی جان
 ۲۵ توانی در دل موری کشیدن
 نه از عالم سر موئی بریدن
 توانی در صدف جمع آوریدن
 زمین و آسمانی آفریدن
 بحکمت باد را حکم وزیدن
 عقوبت در رهت باید کشیدن
 معین گشت در دیدن ندیدن

[۱] : نامانده، [ب] : خرسند کی شود، [ج] : ترسم ببرد خواهدت، ترسم که پیر خواهدت،

نهال فتنه در دلها تو کشتی
 هر آن تخمی که دهقانی بکارد
 کسی گر تخم جو در کار دارد
 تو در روز ازل آغاز کردی
 ۵ تو گر خلقت نمودی بهر طاعت
 سخن بسیار باشد جرأت نیست
 ندارم اعتقادی یکسر موی
 کلام عارف دانا قبولست
 اگر اصرار آرم ترسم از آن
 ۱۰ کنی در کارها گر سختگیری
 ندانم در قیامت کار چو نیست
 اگر میخواستی کاینها نپرسم
 اگر در حشر سازم با تو دعوی
 اگر آن دم زبان از من نگیری
 ۱۵ و گرگیری زبانم دون عدلست
 اگر آن دم خودت باشی محالست
 اگر با غیر خود وامیگذاری
 بفرما تا سوی دوزخ برندم
 ولی بر عدل و بر احسان زبید
 ۲۰ نباشد کار عقی همچو دنیا
 فریق کارها در گردن تست
 ولی بر بنده جرمی نیست لازم
 تودادی رخنه در قلب بشرها
 هوی را با هوس الفت تودادی
 نمودی تار رگها پر ز شهوت
 ۲۵ شکمها را حریص طعمه کردی

در آغاز خلایق آفریدن
 زمین و آسمان آرد شخیدن
 ز جو گندم نیابد بدرویدن
 عقوبت در ابد بایست دیدن
 چرا بایست شیطان آفریدن
 نفس از ترس نتوانم کشیدن
 کلام زاهد نادان شنیدن
 که گوهر از صدف باید خریدن
 که غیظ آری و نتوانم جهیدن
 کمان سخت را نتوان کشیدن
 چو در پای حساب خود رسیدن
 مرا بایست حیوان آفریدن
 زبان را باید از کام کشیدن
 نیم عاجز من از گفت و شنیدن
 چرا بایست عدلی آفریدن
 خیالی را زمن باید شنیدن
 چرا بیهوده ام باید دویدن
 چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
 بجای خویش غیری را گردیدن
 بزور و رشوه نتوان کار دیدن
 بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن
 تو خود میخواستی اسباب چیدن
 فن ابلیس را بهر تنیدن
 برای لذت شهوت چشیدن
 برای رغبت بیرون کشیدن
 شب و روز از بی نعمت دویدن (۱)

نمیداند حلالی یا حرامی
 تقاضی میکند دایم سگ نفس
 بگوشت قوت مسموع و سامع
 بجانم رشته لهُو و لعب را
 همه جور من از بلغاریانست ۵
 گنه بلغاریان را نیز هم نیست
 خدایاراست گویم فتنه از تست
 لب و دندان ترکان ختا را
 که از دست لب و دندان ایشان
 برون آری ز پرده گلرخان را ۱۰
 بما تو قوت رفتار دادی
 تمام عضو با من در تلاشند
 نبودى کاش در نعمات لذت
 چرا بایست از هول قیامت
 لب نیرنگ را در جام ابلیس ۱۵
 اگر ریگی بکفش خود نداری
 اگر مرغوله را مطلب نباشد
 اگر مطلب بدوزخ بردن ماست
 بفرمای تعذر تا برندم
 تو فرمائی که شیطان را نباید ۲۰
 تو در جلد و رگم مأواش دادی
 اگر خود داده در ملک جايم
 مرا و را خود ز حبس خود رهاندی
 ز ماحج و نماز و روزه خواهی
 بلا شبهه چو صیّاد غزالان ۲۵
 باهو میکنی غوغا که بگریز

همیخواهد بجوف خود کشیدن
 درونم را زهم خواهد دریدن
 بسازد نغمه بربط شنیدن
 توانم دادی از لذت شنیدن
 کرات آهم همیبايد کشیدن
 بگویم گر تو بتوانی شنیدن
 ولی از ترس نتوانم جفیدن
 نبایستی چنین خوب آفریدن
 بدندان دست و لب باید گردیدن
 برای پرده مردم دریدن
 ز دنبال نکو رویان دويدن
 ز دام هیچیک نتوان رهیدن
 چو خربایست در صحرا چریدن
 چنین تشویشها برد کشیدن
 کند ابلیس تکلیف چشیدن
 چرا بایست شیطان آفریدن
 چرا این فتنها بایست دیدن
 تعذر چند باید آوریدن
 چرا باید ز چشم عمرو دیدن
 کلام پرفسادش را شنیدن
 زند چشمک بفعل بد دويدن
 نباید بر من آزارت رسیدن
 که شد طرار در ایمان ظریدن
 تجاوز نیست در فرمان شنیدن
 درین هنگام نخجیر افکنیدن
 بتازی هی زنی اندر دويدن

بما فرمان دهی اندر عبادت
 بما اصرار داری در ره راست
 بذات بی زوالست دون عدلست
 تو کردر گاه خویش باز راندی
 سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم
 کنون در ورطه خوف و رجایم
 برای بیم و امیدم تهی نیست
 تو در اجرای طاعت وعده دادی
 ولی آن مزد طاعت با شفاعت
 و گرنه مزد طاعت نیست همت
 کسی کو بایدی باید مکافات
 اگر نیکم و گریب خلقت از تست
 بما تقصیر خدمت نیست لازم
 اگر بر نیک و بد قدرت بدادی
 سرشتم زاهن و جوهر ندارم
 اگر صدم بار در کوره گدازی
 بکس چیزی که نسپردی چه خواهی
 گرم بخشی گرم سوزی تودانی
 همین دستی بدامان تو دارم
 زمانی نیز از من مستمع شو
 شبی در فکر خاطر خفته بودم
 صدائی آمد از بالا بگوשמ
 رسید از عالم غیبم سروشی
 بغفاریم چون اقرار کردی
 ازین گفتار بخشیدم گناهت
 بهر نوعی که کس ما را شناسد
 ندارد کس ازین در ناامیدی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بشیطان در درگ و جانها دویدن
 باو در پیچ و تاب ره بریدن
 بروی دوست دشمن را کشیدن
 چرا بایست بر ما ره بریدن
 سر این رشته را باید بریدن
 ندارد دل زمانی آرمیدن
 دل از آن هر دو دایم در طپیدن
 بهشت از مزد طاعت آفریدن
 چه منت از تو میباید کشیدن
 بمزدش هر کسی باید رسیدن
 نیابد فرق بر ما و تودیدن
 خلیقی خوب بایست آفریدن
 بدیم و بد نبایست آوریدن
 چرا بر نیک و بد باید رسیدن
 ندانم خویش جوهر آفریدن
 همانم باز وقت باز دیدن
 حساب اندر طلب باید کشیدن
 نیارم پیش کس گردن کشیدن
 مروت نیست دامن پس کشیدن
 ز نقل دیگرم باید چشیدن
 طلوع صبح صادق در دمیدن
 نهادم گوش در راه شنیدن
 که فارغ باش از گفت و شنیدن
 مترس از ساغر پیدش کشیدن
 چه حاجت از بدو نیکت شنیدن
 بود مستوجب انعام دیدن
 بامید خودش باید رسیدن

تفکر ناصر از اندیشه دوراست بی این رشته را باید بریدن

بحر مزج مسدس مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُ

- | | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بر جانور و نبات و ارکان | سالار که کردت ای سخندان |
| وز خاک سیه برون که آورد | این نعمت بی کران و ألوان |
| خوانیست زمینت پر ز نعمت | تو خاکِ مخواستش نیز و خوان خوان |
| خویشان تو ند جانور پاک | زیرا که تو زنده چو ایشان |
| پس چون که رهی و بنده گشتند | ای خویش ترا بجمله خویشان |
| تو در خزو بزر بزیر طارم | خویشانت برهنه و پریشان |
| ایشان ز تو جمله بی نیازند | وز بیم تو مانده در بیابان |
| تو مهتری و نیازمندی | نشنود کسی مهی بدین سان |
| گر شیر قویتر است از تو | چوانست ز بانگ تو گریزان |
| ور پیل ز تو بتن فروست | بر پیل ترا که کرد سلطان |
| بیگار تو چون کند همی آب | تا غله دهدت سنگ گردان |
| آتش بمراد تست زنده | در آهن و سنگ خاره پنهان |
| بیرون نمجد مگر بفرمانت | این گوهر صعب ازین دوزندان |
| فرمان ترا چرا مطیعست | تا پخته خوری بدو و بریان |
| در آهن و سنگ چون نشستست | این گوهر بی قرار عربان |
| جز تو ز هوا همی که سازد | چندین سخن چو درو مرجان |
| دهقانی تست خاک ازیرا | خویشانت نیند چون تو دهقان |
| ارکان همه مر ترا مطیعند | هر چند خدای راست ارکان |
| نیکو بنگر که کیستی خود | وز بهر چشی رئیس حیوان |
| وین کار که کرد و خود چرا کرد | آن کس که بکرد با تو احسان |
| از جانوران بجملگی نیست | جز جان ترا خرد نگهبان |
| بر جانورت خرد فروست | وز نور خرد شرف گرد جان |
| وز نور خرد شد است ما را | این جانور دگر بفرمان |

آزاد شود بعقل بنده	۵	و آباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون		و ازاد بعقل گشت لقمان
معروف بدیدلست چشمت		دندانث موکلست بر نان
گوشت بشنفت و دست بگرفت		بینیت بیافت بوی ریحان
بی کار چراست عقل در تو		بر کار بود همیشه دندان
بنگر بخرد چکرده کار		صدسال درین فراخ میدان
چیزیت نداد کان نبایست		دارنده روزگار یزدان
کار خرد است باز جستن		از حاصل خلق و چرخ و دوران
کار خرد است دردها را	۱۰	آورد پدید روی درمان
از مرگ بتر ندید کس درد		دانش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای و مانده		یکچند درین سرای مهبان
دانا نکشد سر از مکافات		بد کرده بدی کشد بیایان
یکچند تو خورده جهان را		اکنون بخوردت باز گیهان
چون تو بزنی بخورد بایدت		این خود مثلست در خراسان
بر خوردن جسم هر خورنده	۱۵	دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد رهی نماید		زی رستن ازین عظیم ثعبان
حقت چنین که گفتمت مرگ		بر حق تو مشو بخیره گریان
تن خورد درین جهان و او مرد		بر جان نبود ز مرگ نقصان
جان را نکند جهان عقوبت		کور از تن آمد است عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد	۲۰	آسان برهی ز مرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ		زین به که کند بیان و برهان
مشغول تنی که دیو تست آن		بل دیو توی و او سلیمان
خندانث همیبرد سوی جرّ		دشمن بتر آن بود که خندان
ای بنده تن ترا چسوداست		با خاطر تیره روی رخشان
تن جلد و سوار و جان پیاده	۲۵	بالینت چو خز و سر چوسندان

جان را بنکو سخن پرور
 بنگر که قوی نگشت عقلت
 چون جانش عزیز دار دایم
 آن کن که خرد کند اشارت
 ۵ بگزار بشکر حق آن کس
 از پاك دل ای پسر همیگویی
 بنگر بچه علم و فضل گشت
 آن خوان که مسیح از و پیامد
 تو چون بشکی که زی محمد
 ۱۰ خوان پیش تو ست لیکن از جهل
 از نامه خبر نداری ایراک
 گوئی که فلان مرا چنین گفت
 کز مذهبها درست و حق نیست
 ۱۵ هارون زمانه را ندیدی
 ریحان که دهدت چون همی تو
 آگاه نئی که ریگ بارید
 گمراه شدی چو بر تو بگذشت
 از شیزومی خبر نداری
 آگاه شوی چو باز پرسد
 ۲۰ چون خیره شود سرت دران راه
 چون برف بود بجای سبزه
 ای بهره وراز خرد بحکمت

بحر هزج مسدس محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

۲۵ غریبی می چه خواهد یارب از من که بامن روز و شب بستست دامن

غریبی دوستی با من گرفتست
 ز دشمن رست هر کو جست لیکن
 غریبی دشمن صعبست کز تو
 بجز با تو نیارامد چو رفتی
 ۵ چو با من دشمن من دوستی جست
 سزد کاین بد کنش را دوست گیرم
 بسند انداخت گاهم گه بمغرب
 ندید است آنچه من دیدم ز غربت
 ۱۰ غریبی هاون مردان علمست
 ازین روغن درین هاون طلب کن
 وگر چون ترب بی روغن شدستی
 نگردد مرد مردم جز بغربت
 نهال آنکه شود در باغ برور
 تواند سنگ را هرگز بریدن
 ۱۵ بجام زرّ بر دست شه آید
 بشهر و برزن خود در چه یابی
 بنحانه در ز نور قرص خورشید
 اگر مر روز را می دید خواهی
 چو جان در تن خرد در دل نهفتست
 ۲۰ اگر خواهی که بوی خوش بیابی
 دل از بیهوده خالی کن خرد را
 ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی
 چنان باشد سخن در جان جاهل
 اگر سوسن همیخواهی نشاندن
 ۲۵ چرا با جام می می علم جوئی
 شاید بود گه ماهی و گه مار

مرا از دوستی گشتست دشمن
 ازین دشمن بچستن نیست رستن
 نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
 کسی دشمن کجا دید است ازین فن
 مرا زانده کهن زین گشت نو تن
 چو بیرون زودگر کس نیست با من
 چنین هرگز ندیدستم فلاحن
 بزیر دسته سرمه کرد هاون
 ز مرد علم خود علمست روغن
 که بی روغن چراغت نیست روشن
 بنخیره ترب در هاون میفکن
 نگیرد قدر باز اندر نشیمن
 که بر داریش از آن پیدینه معدن
 اگر از سنگ بیرون ناید آهن
 مروّق می چو بیرون آید از دن
 جز آن کان کاندران شهر است و برزن
 همان بینی که در تابد بروزن
 سر از روزن برون بایدت کردن
 بآختن ز دل بر کن نهبن
 بمشک سوده در باید دمیدن
 بدسته سیر در خوش نیست سوسن
 بیاید رفت بام و بوم گلشن
 چو در ریزی بنخم در گوز و ارزن
 نخست از جای سوسن سیر بر کن
 چرا باشی چو بو قلمون ملّون
 گلیم خر بر رسته میازن

اگر گردن بدانش داد خواهی
 بپیش دَن درون دانش چه جوئی
 چو میدانی که از خم کوزه ناید
 چو نتوانی نشاندن گوز و خرما
 ۵ بخندد هوشیار از حکمت مست
 بنزد عقل حکمت را ترازوست
 اگر نادان خریدار دروغست
 نشاید کرد مرهشیار دل را
 سوی من جاهلست ارچه حکیمست
 ۱۰ نه سورا است ارچه همچون سورا ز دور
 نیابد فضل و مزد روزه داران
 بپیش تیغ دنیا مرد دینی
 بحکمت شایدت مر خویشان را
 چو در پیدا نهانی را بینی
 ۱۵ چه پرسی چند گوئی چیست حکمت
 درین پیدا نهانی را چو دیدی
 چو گلشن را نمیبینی نیاری
 نمیاری ز نادانی فگندند
 ازین دریای بی معبر بحکمت
 ۲۰ بحکمت خواه یاری تا برائی
 ازین تاریک چه بیرون شدن را
 چو قصد شعر حجّت کرد خواهی

ز جهل آزاد باید کرد گردن
 ترا دَن به بگرد دَن همیدن
 بطمع کوزه خم را خیره مشکن
 نباید بیدو سنجد را فگندند
 هوس را خیره حکمت چون بری ظنّ
 زيك من تا هزاران بار صد من
 تو با نادان مکن همواره هیجن
 بیاد بی خرد بر باد خرمن
 بنزد عامه هندوی برهن
 پر از بانگست و انبوهست و شیون
 برهن گرچه چون روزه ست الکن
 جز از حکمت نپوشد خود و جوشن
 هم اینجا در بهشت عدن دیدن
 بدان کامد سوی تو فضل ذوالمنّ
 نه مشکست و نه کافور و نه چندن
 برون رفت اشترت از چشم سوزن
 همی بیرون شد از تاریک گلخن
 گلیم خر بوعده خّر ادکن
 بیایدت ای برادر می گذشتن
 که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
 زمردان مرد باید وز زنان زن
 بفکرت دامن دل در کمر زن

بحر مضارع مشن اُخرب

مَفْعُولُ فاعِلَاتْنِ مَفْعُولُ فاعِلَاتْنِ

۲۵ از کین (۱) بتپیرستان درهند و چین و ماچین پردرد گشت جانت (ب) رخ زرد و روی پرچین

- باید همت ناگه يك ناختن بریشان
هرشب ز درد کینه تا روز بر نیاید
نفرین کنی بریشان وز دل اگر کسی نیز
واگه نشی که نفرین بر جان خویش کردی
۵ بتگر بتی تراشد وان را همیپرستد
نه (ب) چون بتی گزیدی کر رنج و شر آن بت
آن کر بت تو آمد بر عترت پیمبر
لعنت کنم بران بت کر فاطمه فدك را
لعنت کنم بران بت کز امت محمد
۱۰ لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او
پیش توئند حاضر اهل جفا و لعنت
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
۱۵ هرگر ازین عجبت نشنود کس حدیثی
باغ نکو/بیاراست از بهر خلق یزدان
پر میوه دار باشند درهائی او حکیمان
وانگه چهارتن را در باغ خویش بنشاند
تقویم صورت ما کردند باغبانان
۲۰ خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان
تا باغبان درو بود از حد خویش نگذشت
چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی
چون خار و خس قوی شده کرد خوک ملعون
- تازان سگان بشمشیر از دل برون کنی
خشکست پشتگاهت (ا) تراست روی بالین
نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین
زونیست رنج کس را فی زان خدای سنگین
بر کنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدرو صفین
بستد بقهر تا شد رنجور و خوار و غمگین
او بود جاهلان را اول بت نخستین
حلق حسین تشنه از خون خضاب و رنگین
لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
مردار گنده بهتر پوشیده گشته سرگین (ج)
شگر نهم طبرزد در موضع تبرزین
مرهم منه بدو نیز هرگر مگر که زوبین
بشنو حدیث و بنشان خشم و زیبای بنشین
فردوس گوی خواهی (د) خواهیش نام کن دین
دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
و ندر نگار بستان یکسر همه دهاقین
برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتین
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
بر کوهها چریدی از رسم خویش و آیین
بر کند بیمخ زرگس بشکست شاخ نسرین
خار و خشك پراگند آنجا که بدریا حین
در باغ زو برآمد قومی همه ملاعین

در بوستان دنیا تا خوك زادزان پس تلخست وشور و گنده خوشبوی و چرب و شیرین
 بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی برسان جمع مستان افتاده در مجاین
 آن سیم مینماید آرزیز در ترازو وین زهد میفروشد در آستینش تنین
 از علم باك جانش وز زهد دل ولیکن بر رو نبشته یکسر برطیلسانش یاسین
 ۵ گر مشکلی بپرسی زو گویدت که این را جز رافضی نگوید کاین رافضیت این هین
 چون گوئیش که حجّت تا نیمشب نخسبد و ندر نماز باشد تا صبح بامدادین
 گوید درست گردید کاین رافضیت بی شك زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین
 گر گوئیش که يك دم بنشین و علم بشنو کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین
 گوید سخن نباید از رافضی شنیدن کرد این حدیث ما را خواهی امام تلقین
 ۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری پروانه چون برآید هر گر بپرخ پروین
 بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلُنْ

مکر و حسد را ز دل آوار کن این تن خفته را بیدار کن
 نفس جفا پیدشت ماری بداست قصد سوی کشتن این مار کن
 ۱۵ باتش خرسندی یشکش بسوز بر در پرهیزش بر دار کن
 سرکش و تازنده ستوری بداست زیر آدبهاش گرانبار کن
 بای ببندش بر سنه‌های پند حکمت را بر سرش افسار کن
 پیشه مدارا کن با هر کسی بر قدر دانش او کار کن
 ۲۰ ورچه گرانسنگی با بی خرد خویشان خویش سبکبار (۱) کن
 چون بدر خانه زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن
 و در بدر ترك شوی زان سپس بر در او قار چو گلنار کن
 گرت نه نيك آمد ازان کار و بار بس کن ازان کار نه چون یار کن
 ورت بحرب افتد بایار کار حرب باندازه و مقدار کن
 ۲۵ نیکجوی را بره عمر در زیر خرد مرکب رهوار کن
 وانگه بی رنج اگر بایدت دست برین گنبد دوار کن
 خوب حصاری بکش از گرد خویش خوی نکورا درو دیوار کن

بر سر دیوار نگهدار کن
 بر و لطف را سر و سالار کن
 برور و بی شاخ و کم آزار کن
 خانه ت ازو کلبه عطار کن
 بر سنن و سیرت احرار کن
 دانش با بازو شو یار کن
 سر ز خمارونه هشیار کن
 غره این عالم غدار کن
 بردی امروزش پیکار کن
 بردرش امروز تبت خوار کن
 بافلک گردان پیکار کن (۱)
 از چه همینالی اقرار کن
 قصد سوی کلبه بیطار کن
 بر دراو خواهش و زهار کن
 قصد ببر کنند آثار کن
 بریه (۲) بران خائن طرار کن
 گوید شلوار ز دستار کن
 گفت هلا مشک بانبار کن
 کدسه یکی پیش نکوسار کن
 روی سوی عیبه اسرار کن
 روی بران صائن کرار کن
 فکرت را حاکم و معیار کن
 بشکن و باهامون هموار کن
 لعنت بر جاهل غدار کن

وز خرد و جود و سخا لشکری
 وانکه بر لشکر و بر حصن خویش
 شاخ و فارا بنکو فعل خویش
 سبب خودت را ز هنر بوی ده
 سیرت و کردار گر آزاده
 هر چه ببازو نتوانیش کرد
 دست فرود آر چو آشت بخت
 خویشان ار چند که غره نشی
 آنکه همی دیش بپیکار خویش
 وانکه بنزدیک تو دی خوار بود
 ورنه خوش آیدت همی قول من
 چيست که بیهوش همبینمت
 مرکب ایمات اگر لنگ شد
 علت پوشیده مدار از طبیب
 جانت پیالود بآثار جهل
 دزدی طرار ببردت ز راه
 دیو که باشد مگر آنکو بجهل
 پشگ بتو فروخت ببازار دین
 کیسه ت پریشگ و پیشیز است رو
 عیبه اسرار نبی بد علی
 گر نشنود است که کرار کیست
 همبر بادشت مدان کوه را
 ورت همیباید شو کوه را
 لعنت بر هر که چنین غدر کرد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] خواجه حافظ فرماید : در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ، گر تو نمیپسندی
 تغییر ده قضارا ، [۲] ظ : پره .

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

- ۵ ای افسر کوه و چرخ را جوشن
چون باد سحر ترا بر انگیزد
وانگه که نهی شدی ز فرزندانش
امروز بآب چشم تو حورا
از گوهر و درّ مخنقه (۱) و یاره
حورا که شنود ای مسلمانان
دشت از تو کشید مفرش و ششی
۱۰ با باد چو بیدلان همیگردی
که همچو یکی بر آتش اژدرها
یکچند کنون لباس بد مهری
زیرا که ز دشت باد اوروزی
وامیخته شد بفرّ فروردین
۱۵ اکنون نچرد گوزن در صحرا
بازی نکند مگر بجمّاشی (۱)
چون روی منیژه شد گل سوری
باد سحری بسحر ماهر شد
مفتی و فقیه و عابد و زاهد
۲۰ گر بی دل و مست خلق شد یارب
من رانده بهم چو پیدش که باشد
از بهر خدای سوی این دیوان
ده جای بزر عمامه مطرب
حاکم بچراغ از پس مستی
- خود تیره بروی و فعل تو روشن
دیوی سیاهی بلولو آبستن
چون پنبه شوی بکوه بر خرمن
در باغ بهشت سبز پیراهن
در کرد بدست و بست بر گردن
پرورده بآب چشم اهریمن
چرخ از تو خزید در خز اَدکن
نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
که همچو یکی پر آب پروزن
از دلت همیباید آهختن
بر بود سپید خلعت بهمن
باچندن سوده آب چون سوزن
جز سنبل و کرویّا و آویشن
با زلف بنفشه عارض سوسن
سوسن بمثل چو خنجر بیژن
بر بود ز خلق دل بمکر و فنّ
گشتند همه دنان بگرد دَن
چونست که مانده ام بزندان من
طنبوری و پایکوب و بر بطرن
یگی بنگر بچشم دلت ای سن (۲)
صد جای دریده موزه مؤذن
از دبه مزگت افگند روغن

[۱] مخنقه : گردن بند ، [۱] جمّاش : مردی که متعرض زنان شود ، [۲] سن :

در ترکی بمعنی « تو » است در فارسی (؟) ،

سر بر نکند ز مستی آن کودن
 پُری بر کن پیش من بفکن
 از مِشت پرآرزش یکی آرزن
 گرد در او نشایدت گشتن
 صدکاج (۱) قوی بتارکش برزن
 نیکو نبود فرشته در گلخن
 جز دشمن خویش بالمثل يك تن
 بر آل رسول مصطفی دشمن
 وندر دل کینه چون کُهِ قارن
 آن زین سو بازو این ازان سو زن
 گر چند بنرخ زر شدی آهن
 این گنبد بر چراغ بی روزن
 بقدرت و فضل خویش پیراگن
 من پیش که دانم این سخن گفتن
 پیغمبر تست روز پا داشتن

بحر رَمَل مَثَن مَجْنُون مَجْدُوع

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

کان جانست چنین باشد جان را کان
 گرچه خود نیست مرا این نادره کان را جان
 خوب و هشیار و سخنگوی و معافی دان
 نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
 همه زین عنوان چون روزهمی بر خوان
 هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان
 کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان

زین پایگه زوال هر روزی
 ور مرغ بپرد از برش گوید
 وز بخل نیوفتد بصد حیل
 بی رشوت اگر فرشته گردی
 چون رشوه زیر زانویش درشد
 حاکم در خوردشهریان باید
 شناسم ازین عظیم گوباره
 گویند چرا چو ما نمیباشی
 گفتار محمد رسول الله است (۲)
 دیوانه شد است مردم اندردین
 بی بند نشایدی یکی زینها
 ای آنکه بامر تست گردنده
 از گرد من این سپاه دیوان را
 جز آنکه پیش تو همی نام
 حاکم بمیان خصم و آن من

چرخ گردنده و أجرام و چهار ارکان
 کان جانست که پر جانور است این چرخ
 گوهر کان دلم نیز چنین شاید
 نامه کرد خدا چون بنخرد زی تو
 نیک زین عنوان بندیش و مراد او
 در تن خویش بین عالم را یکسر
 تا بدانی که تو باری و جهان تخمست

[۱] کاج : درینجا بمعنی سبلی است ، [۲] لیتأمل الوزن و المعنی ،

نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا
 میر بر تخت در ایوانش فرود آرد
 گر نه مهپان خدائی تو ترا ایزد
 کیستی بنگر ~~کز~~ بهر تو میروید
 کیستی بنگر کز بهر تو میزاید ۵
 مزه اندر شکرو بوی بمشک اندر
 خوش و ناخوش که ازین خاک همیروید
 مر سرما را خزااست و ترا جوشن
 تو امیری و فصیحی و ترا رعیت
 نیست پوشیده که شاه حیوانی تو ۱۰
 بنده و کار کنانند ترا گوئی
 دیو اگر کار کن بی خرد و دینست
 بلکه گردیو سخن گوید و بی راهست
 تو چگوئی که جهان از قبل اینهاست
 عامه دیو است اگر دیو خطا گوید ۱۵
 ابر چون بر زمی شوره فرو بارد
 شو حذر دار حذر زین یله گوباره
 زین قوی قافله کوزو کر ای خواجه
 شهر بگذار بدیشان و بدستان شو
 بل زندان در شو خوش بنشین زیرا ۲۰
 جز که بندگان نرهانید مرا زینها
 گرچه زندان سلیمان نبی بود است
 مشواد این بقعه خود نشود هرگز
 خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
 ای خردمند مشو غره بدانک ابلیس ۲۵

خطر تخم ببار است سوی دهقان
 چو خردمند و گرامیش بود مهپان
 چون نشانداست درین برز چراغ ایوان
 در صدف مرجان و (۱) در خاک کهن ربحان
 مه و خورشید زروسیم و سرب کیوان
 هردو از بهر تو ماند است چنین پنهان
 زین طعامست ترا جمله وزان درمان
 آب دریا را کشتیست ترا پالان
 حیوانند که گنگند همه ایشان
 که نه عربانی و ایشان همگان عربان
 تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
 یس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
 عامه گمراهتر دیوند همه یکسان
 که دریغ آید زیشان همی کهدان
 جز خطا باشد هرگز سخن حیران
 گرچه روشن باشد تیره شود پایان
 بل نه گوباره کزین قافله شیطان
 نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
 دشت خالی به چون شهر پراز گرگان
 صحبت نادان صدره بتر از زندان
 عدل باراد برین شهره زمین یزدان
 نیست زندان بل باغیست مرا بندگان
 تا قیامت بحق آل نبی ویران
 جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان
 باد کرد است بمخلق اندر شادروان

- گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه
دست اندر رسن آل پیمبر زب
تخم هر معصیت ای پور پدر جهلست
تخم بد را چه بود بار مگر هم بد
جهل را از دل تو علم بر آرد بیخ ۵
مردمی کن بطلب دین که بدان داد است
گر ستوری کنی و علم نیاموزی
گر ترا همت بر خواب و خور افتاد است
سوی هشیار و خردمند ستوری تو
ای بنان کرده بدل عمر گرامی را ۱۰
طمعت گرد جهان خیره همیتازد
مرد غواص بدریای بزرگ اندر
جهد آن کن که ازین کان جهان جان را
چه روی از پس این دیو گریزنده
مر مرا نازه جوانی ز پس او شد ۱۵
ای جوان عبرت ازین پیر هم اکنون گیر
از سر سولان بندیش هم از پالان (۱)

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

- فریاد بلا اله الا هو
زین دهر چو من تو چون نمیترسی ۲۰
زین قبه که خواهران انباغی (۱)
زین فاحشه گنده پیر زاینده
زین دیو وفا چرا طمع داری
همواره حذر کن از خرد داری
زین بی معنی زمانه بد خو
بی باک منم چه ظن بری یاتو
هستند درو چهار همپهلو
بنشسته میان نیلگون کندو
هرگز جوید کس از عدو دارو
همچون من ازین بنای پا آهو (۲)

[۱] ظ : پایان ، [۱] انباغ : دوزن که در عقد يك شو باشند ، و آن دورا انباغ
یکدیگر گویند ، [۲] پا آهو بمعنی آهو پای : خانه مسدّس یا مقرّنس ، ابو الفرج
رونی گفته : مرجا ای بنای آهویا ، آهوی در توانهاد خدا ،

در دست زمان سپید شد زاغت
 جادوی زمانه را یکی پُر است
 زین روی ترش (۱) بدان همیگردی
 هر چند مهار خلق بگرفتند
 ۵. نومید مشو ز رحمت یزدان
 بر شو بهر بعالم علوی
 بنگر که صدف زقطره باران
 از دیو فریشته کند نفسی
 نشنودستی که خاک زر گردد
 ۱۰. وان خار درشت خوار بی معنی
 نیکی بگزین و بد بنادان ده
 کز خاک دو تخم می پدید آید
 از مرد کمال جوی و خوشخوئی
 کاروی و مژه عزیز تر باشند
 ۱۵. وز خلق بجاه و علم برتر شو
 کز موی سرت عزیز تر باشد
 سوی تو نویدگر فرستادند
 یگی سوی دوزخت همیخواند
 هر یک برهیت میکشد لیکن
 ۲۰. این باخوی نیک و نعمت حکمت
 وان جان ترا همی کند تلقین
 برگیر ره بهشت و کوشش کن
 بنشان زسرت خمار و خود بنشین (ب)
 جز پند حکیم و علم کی راند
 ۲۵. بی حکمت نیست بر تر و بهتر

کس زاغ سپید کرد جز جادو
 زین سوش سیه سپید دیگر سو
 وز حرص رطب همیخوری مازو
 امروز تکین و ایلک و پیغو (۱)
 سبحانک لا اله الا هو
 زین عالم پر عوار پر آهو
 در بحر چگونه میکند لولو
 کش عقل همی کند قوی بازو
 از ساخته کد خدا و کدبانو
 مشک ختنی همی کندش آهو
 روغن بخرد جدا کن از پینو
 این خوش خرما و آن ترش لمبو
 منگر بجهال و صورت نیکو
 هر چند بزرگتر بود گیسو
 هر چند بوند با تو همزانو
 هر چند فروتر است ازو آبرو
 بر دست زمانه زافرینش دو
 یگی سوی عز و نعمت مینو
 بر شخص پدید ناوود نیرو
 اندر ره راست میکشد بازو
 با کوشش مورو گر بزی راسو
 کاین نیست ره محال و نامرجو
 حیران چو بچنگ باز در تیهو
 صفرای جهالت ازسرت آلو
 ترك از حبشی و تازی از هندو

[۱] : زین روی پرش ، [۱] تکین و ایلک و پیغو : از القاب امرای ترکستانست ، [ب] ظ : منشین ،

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- ۵ ایا گشته غره بمکر زمانه
یگانه زمانه شدستی ولیکن
زمانه بسی پند دادت ولیکن
ندینی همی خویشان را نشسته
نگویند کاین خانه بدمر فلان را
ترا گر همی پند خواهی گرفتن
چو خانه بماند و برفتند ایشان
نخواهد همی ماند با باد مرگت
پدرت و برادرت و فرزند و مادر
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
درین رهگذر چند خواهی نشستن
دویدی بسی از پس آرزوها
۱۵ کشان دامن اندر ره کوی و برزن
چه لافی که من یک چمانه (۲) بخوردم
بشهر تو گر چه گرانست آهن
کنون پارسائی همیکرد خواهی
چگونه شود پارسا مرد جاهل
۲۰ چودانش نداری تو در پارسائی
بست اینک که گفتمت کافزون نخواهد
بهنگام آموختن فتنه بودی
چو خرنی خردزانی اکنون که آنکه
- ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
نشد هیچکس را زمانه یگانه
تو می در نیایی زبان زمانه
غریب و سپنجی بخانه (۱) کسانه
بمیراث ماند از فلان یا فلانه
زبان فلان و فلانه ست خانه
نخواهی توماندن همی جاودانه
بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
شدستند نا چیز و گشته فسانه
فسانه شنودی و خوردی رسانه (۱)
چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
بروز جوانی چو گاو (ب) جوانه
زنان دست بر شعرهای زنانه
چه فضا است پس مر ترا بر چمانه
نشائی تویی ندوی زاولانه (۳)
چو ماندی بسان خری پیرو لانه (۴)
همی خیره گر نه کنی تو بشانه
بسان لگامی بوی بی دهانه
چو تازی بود اسب یک تازیانه
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
بمزد دبستان خریدی لکانه (۵)

[۱] : بخوان ، [۱] رسانه : حسرت و اندوه [ب] : بهنگام پیری چوقعبه ، [۲] چمانه
بضم اول : جوان جاندار ، [۳] زاولانه : ندیست از آهن که بر پای ستور
و مردم مجرم و دیوانه نهند ، [۴] لانه : کاهل و بی کار و بی غیرت ، [۵] لکانه :
روده گوسفند که بگوشت آگنده باشند ،

- کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت
بدانی چو درمانی آن جا کزان جا
بیاموز اگر پارسا بود خواهی
بدانش گرای و درین روز پیری
۵ بیاشی اگر دل بدانش نشانی
بدانش بیلغنج نیکی کزین جا
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
گراز سوختن رست خواهی همیشو
کرانه کن از کار دنیا که دنیا
۱۰ گمان کسی را وفا ناید از وی
چونیک و بدش نیست باقی چه باشی
جهان خانه راستان نیست راحت
ترا خانه دینست و دانش در آن
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه
۱۵ سخنهای حجّت بعقلست سخته

بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلُنْ

- گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران
۲۰ گرگ گیا بره ست و بره گرگ را گیا
نیکو درین مثال تن خویش را بین
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا
گر نه بره نه گرگ نئی بر در امیر
گر تو نایستی ز پی میسرء امیر
افتاده در رمه رمه رفته بشبچره
هریک بحر ص خویش همی پُر کند دره (۲)
این نکته یادگیر که نغز است و نادره
گرگ و بره مباحث و بترس از مخاطره
ای بی تمیز مردگری را مشو بره
چونی جواب راست بده بی مناظره
ترسم که پر ز گرد بماندش مطیره (۳)

[۱] آسمانه : سقف خانه ، [۱] : مکن جان خود دیورا آشیانه ، [ب] : دریانه ،
فانه و پانه چو نیست که در پشت در اندازند که در باز نشود ، [۲] دره : شکم ،
[۳] مطیره : نوعی از بُرد است ،

- نرم همی که گر تو نباشی ز لشکرش
فخری مکن بران که تو میدۀ بره (۱) خوری
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل
۵ در آرزوی آنکه ببینی شگفتی
چیزی همی عجبت ازین در چه بایدت
این جان پاک تو ز چه ماند است بی خبر
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان
در قوصره همی بسفر خواست رفت جان
۱۰ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت
بنگر که چون بحکمت بر بست کردگار
آن را کن آفرین که چنین قصر آفرید
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز
۱۵ جرّیست (۱) در رهت که پدرت اندر و فتاد
گیتی ز نیست خوب و بد اندیش و شوی جو
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شوی برو
غره مشو بر شوت و نازش که هر چه داد
بابی قرار دهر محوی ای پسر قرار
۲۰ از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
نقد سر مست عمر و جهان قلب بد مده
- بی تو نه قلب و عیمنه ماند نه میسره
یارت بآب در زده يك نان فخره (۲)
بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره
بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
بسته ببند سخت درین نیلگون کره
پنهان درین خرابه و دشت گران فره (۳)
تن را چرا نهیست میانش چو قوصره (۴)
زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره
بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره (۵)
اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
سفره ترا و مطهره ات سر بحنجره
بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
بزدا ازو بخار پرهیز و غرغره
تأنوفتی درو چو پدر تو مکاره
باعذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
پرهیز دار زین زب جادوی مدبره
بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
عمرت مده بباد بافسون و فرفره (۶)
پر کرد صد کتاب و نهی کرده محبره
نقد سره بقلب که ناید ترا سره

[۱] ظ : میده و بره : «میده» بفتح اول و ثالث و سکون ثانی : آرد گندم دوباره
بیخته را گویند ، و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند ، و بعضی
گویند نام حلوائیست که ... مانند شمع بر رشته که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند
بریزند و آن را بترکی باسوق گویند بضمۀ دال اجد « (برهان) » ، [۲] فخره : سبوس
آرد گندم وجو ، [۳] فره : زشت ، [۴] قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ،
[۵] تماخره : تمسخر و هزل ، [۱] چاهیست ، [۶] فرفره : سخنی که بشتاب گویند ،

- در خنبره بماند دودستت برای جوز ؛ بگذار جوز و دست برآور زُخنبره (۱)
 من زرق او خریدم و خوردم بروی او زاد عزیز خویش و تهی کرد تو بره
 آخر بقهر او خبرم داد همچنین از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
 خوابت همیببرد و من انگشت ازان زدم پیش تو برکناره خوشبانگ باتره (۲)
 ۵ تو خفته خوش ای پسرو چرخ و روز و شب همواره میکنند بیالینت بنگره (۳)
 گرتو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر بر جان تو و بال چو بر خر شود خره (۴)
 بر گیر آب علم و بدان روی جان بشوی ناروی پر زگرد نیابی بسا هره
 چون دست و پای پاك نبینمت جان و دل این هردو پاك بینم و آن هردو باکره (۱)
 پیری کجابد ز تو گرمابه و گلاب خیره مده گلیم کهن را بجندره (۵)
 ۱۰ چون می فرو کشد سرسروت فلک بجاه تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
 پذیر پند اگر چه نیایدت خوش که پند بر نفع و ناخوشست چو معجون فیکره
 از حجت خراسان آمدت یاد گار این پر زپند و حکمت نیکو مزامره (ب)
 بحر رمل مسدس محذوف

فَاعِلَاتْنِ فَاِعِلَاتْنِ فَاِعِلْنِ

- ۱۵ دور باش ای خواجه زین بی مرگله کت نیاید چیز حاصل جز گله
 هر که در ره با گله خوکان رود گرد و درد و رنج بیند زان گله
 خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ دانیال این کرد بر دانا یله
 همچو بلبل لحن و دستانها زنند چون لبالب شد چمانه و بلبله
 وز نهیب مؤذن و بانگ نماز اندرون افتد بتنشان زلزله
 ۲۰ آب تیره ست (ج) این جهان کشتیت را بادبان کن طاعت و دانش خله (۶)

[۱] خنبره : خم كوچك و كوزه كوچك ، [۲] باتره : دف ، [۳] در فرهنگ
 جهانگیری گفته « بنگره باوّل مفتوح بشانی زده و بكاف عجمی : ذکری باشد که
 عورات در محلّ خفنن کودکان گویند تا بخواب روند و آن را نانو نیز گویند » و همین
 شعر استشهاد کرده ، [۴] خره : گل تیره ، [۱] : هردو پر گره . [۵] جندره :
 چوبیست که جهت هموار ساختن رخوت سازند ، [ب] : نیکو مو امره ، [ج] : آب تیز است ،
 [۶] خله : چوبی که بدان کشتی را رانند ،

گر کله زد جاهلی با بخت بد مر ترا با او نباید زد کله
 چون کله گم کرد نادان مر ترا کی تواند دید هرگز با کله (۱)
 با عمل مر علم دین را راست دار آن ازین کمتر مکن يك خردله
 کار بی دانش مکن چون خرمنه در ترازو بارت اندر يك پله
 چون بنادانی کند مزدور کار گرسنه خسبد بشب دست آبله
 چون نشوئی دل بدانش همچنانك موی را شوئی باب آمله
 علم خورد و برد خود گسترده اند پیش این انبوه و گمره قافله
 پیش این گاو ان که هرگز شان نبود دل بکاری جز بکار حوصله
 نان همی جوید کسی کو میزند دست بر منبر بیانگ مشغله
 زبمله بر تو نهاد است آن خسیس چون کشی گر خرنگشتی زبمله (۲)
 علم تاویلست دوشیزه نهان چون ببرگ حنظل اندر حنظله
 علم حق اینست ازین سوکش عنان عامه را ده جمله علم چمله (۳)
 علم تاویلی بتنزیل اندر است وز مثل دارد بسر بر قوفله (۴)
 پای پا کیزه برهنه به بسی چون بیای اندر دویدن کشکه (۵)
 مصقله ست این علم وزنگ جهل را چیز نزادید مگر این مصقله
 ای سپرده دین بدنیا وقت بود گر شوی مر علم دین را یکدله
 دهر بد گوهر بشر آبتنست جز بلاهرگر نژاد این حامله
 دست ازودرکش چو مردان پیش ازانك درکشدت او زیر شر و ولوله

[۱] موالی فرماید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته،
 (مثنوی باکشف الایات ص ۳۹۵)، [۲] زبمله چون زنگله: بجاوه ماندی باشد
 که بر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار پا نهند و از جایی بجایی برند،
 [۲] جمله بفتح اول و ثالث: مفت و رایگان باشد، [۴] قوفله: شاید این
 کله در اصل کوکله با اول مضموم و واو مجهوله و کاف مکسوره بوده و آن چنانکه
 در فرهنگ جهانگیری گفته نام مرغیست تاجدار که مرغ سلیمان اشتهار دارد و بتازی آن را
 همد گویند بنابرین معنی چنین خواهد بود: مثلهای قرآن در علم تاویل مانند تاجست
 همچون همد که تاج بر سر دارد، [۵] کشکه: پای افزار پیادگان،

چون نگیری سلسله داوود را حجت اینک داشت پدشت مشعله
 بحر مضارع مدّس مکفوف
 مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| ناید هگرز ازین یله گوباره | جز درد و رنج عاقل بیچاره |
| از سنگ خاره رنج بود حاصل | بی عقل مرد سنگ بود خاره |
| هرگر کسی آن ندید که من دیدم | زین بی شبان رمه یله گوباره |
| تا بر خار بود سرم یکسر | مشفق بدند بر من و غمخواره |
| واکنون که هوشیار شدم بر من | گشتند مار و کژدم جزّاره |
| زیرا که بر پلاس نه خوب آید | بر دوخته ز شوشتری پاره |
| از عامه خاص هست بسی بدتر | زین صعبت چه باشد پتیاره |
| چون نار پاره پاره شود حاکم | گر حکم کرد باید بی پاره (۱) |
| دزدیست آشکاره که نستاند | جز باغ و حیاط و زر و انگاره (۱) |
| ور ساره دادخواه بدو آید | جز خاکسار ازو نهد ساره |
| در بلخ ایمنند ز هر شری | میخوار و دزد و لوطی و زن باره (۲) |
| ور دوستار آل رسولی تو | از خانمان کنندت (ب) آواره |
| زیشان برست گبر و بشد یکسو | بر دوخته رکو (۳) بکتف شاره |
| رست او بدان رکو و زسم من | بر سر نهاده هیجده گز شاره (۴) |
| پس حیلتي ندیدم جز کنندن | از خانمان خویش بیکباره |
| چون سور و گنج را نبود آلت | حیلت گریز باشد ناچاره |
| آزاد و بنده و پسر و دختر | پیر و جوان و طفل بگهواره |
| بر دوستی عترت پیغمبر | کردندمان نشانه بیغاره (۵) |
| هرگز چنین گروه نزاید نیز | این کننده پیر دهر ستمگاره |

[۱] پاره درینجا بمعنی رشوتست ، [۱] : آبکاره ، [۲] پاره : بمعنی دوستیست
 وزن پاره زن دوست را گویند ، [ب] چون من ز خانمان شوی ، [۲] رکو : چادری
 که يك تخته بافند ، [۴] شاره : چادر رنگین و بسیار نازک که زنان هندی
 پوشند ، و هم بمعنی دستار آمده ، [۵] بیغاره : شماتت و سرزنش ،

آن روزگار شد که حکیمان را
 و ندر جهان ستوده بدو شهره
 ناگاه بار دنیا مردین را
 گیتی یکی درخت بد و مردم
 رفتست پاک روغن این زیتون
 سودی ندارد چو بر آشوبد
 روزی بسان پیر زن زنگی
 روزی چو تازه دخترکی باشد
 دریاست این جهان و درو گردان
 بر دین سپاه جمله کمین دارد
 از جنگ جهل چون که نمیرسی

بحر مضارع مدس مکفوف

مفعول فاعلات مفاعیلن

ای زود گرد گنبد بر رفته
 بر من چرا گماشته خیره
 این دشنه بر کشیده همیتازد
 اینم کند بخطبه درون نفرین
 من خفته مانده زیر بامستان
 گفته سخن چو سفته گهر باشد
 بیدار کرد مارا بیداری
 خرگوش وار دیدم مردم را
 يك خیل خوك وار در افتاده
 خانه وفا بدست جفا رفته
 چندین هزار مست بر آشفته
 وان با کان و تیر فرو خفته
 وانم بنامه فریه کند سفته (۴)
 هر دو یکست گفته و نا گفته
 نا گفته همچو گوهر ناسفته
 پنهان ز بیم مستان بنهفته
 خفته دو چشم باز و خرد خفته
 بایکدگر چو دیوان کالفته (۵)

[۱] غنجاره : سرخیست که زنان بر خسار خود مالند ، [۲] زبب : نوعی از کشتی ،
 [۳] طیاره : کشتی تیزرو ، [۴] سفته : تحفه و هر چیزی که از جایی بجایی
 فرستند ، و سخن تازه ، و پیکان ، و هر چه سر آن را تیز کرده باشند ،
 [۵] کالفته : آشفته و دیوانه .

يك جوق بر مثال خردمندان
 بر كام پا زده بسر منبر
 مستان و بيهشان چو بدیدندم
 آن جانور كه سرگين گرداند
 بيدار چون نشست بر خفته
 زيرا كه خفته زود شود بيدار
 اين درها برشته در آوردم
 روز چهارم از سيمين هفته

بحر منسرح مثنى مطوى مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فَاِِعْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

- ۱۰ گشت جهان كودك دوازده ساله
 آمد تازان زهند مرغ بهارى
 بى سلب و مفرش پرندى و رومى
 تا گل در كلبه چون عروس نهان شد
 ز گس جمّاش چون بلاله نگه كرد
 ۱۵ طرفه چراغيدست گل فروخته هموار
 گونه چويوسف شداست گل چوزليخا
 چون بوزد خوش نسيم شاخك بادام
 باز قوى شد بباغ دختر (۵) ز گس
 روى بدنيا نهاده ز ره دل
 داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
- از سمنش روى و از بنفشه كلاله (۱)
 روى نهاده بما جفاله جفاله (۲)
 دشت بمانده جبال (ج) بساله (۳)
 ابر مشاطه شداست و باد دلاله
 بيد بر آهيخت سوى لاله كتاله (۴)
 آتش آب عقيق و مشك ذباله (د)
 باغ چرا باز شد دوازده ساله
 سيم نثارت كند درست و شكاله (۵)
 دست شده سست و پاي گشته كماله (۶)
 داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

[۱] : شدآلفته . [ب] نسخه : زيرا كه سخت زود سوى بيدار ، بيدا شود فضيحتى
 از خفته ، ايضاً : بيدارشو نصيحتى از خفته ، [۱] كلاله : موى بپيچيده ،
 [۲] جفاله : فوجى از مرغان ، [ج] : دشت نمايد و جباله و نه ،
 [۳] بساله : شايد كله در اصل بآله بووه و آل در فارسى . بمعنى سرخ نيمرنگ
 آمده بنا برين معنى بيت چنين ميشود كه دشت و كوه بدون لباس و مفرش پرندى
 منقش و ملونست و ممكنست كه هاله بوده و هاله بمعنى لون آمده است ، [۴] كتاله :
 شمشيرست كه پيشتر اهالى هند داشته اند و در ايران آن را « قداره » گويند ،
 [د] : مشك فتاله ، [۵] شكاله باوّل مفتوح : همه و تمام ، [ه] : دفتر ، [۶] كماله : كج ،

- نستی آ که نگر که چون تو هزاران
هر که مر اورا طلاق داد نجویدش
فتنه کند خلق را چو روی بیوشد
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی
۵ پیر جهان بد سگال تست سوی او
جز بجفا وعدهاش پاک دروغست
نیک نگه کن بافرینش خود در
تات یکی وعده کرد هرگز کان را
معدمت چاهبست ای رفیق که آن چاه
۱۰ رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد
نالش اورا کشید مادر و فرزند
نسخه مکرش تمام ناید اگر من
آمدن لاله و گذشتن او کرد
۱۵ تو پیماله نبید خور که مرا بس
دهر پیروزن زمانه فرو بیخت
هر چه درو مغز بود آرد فرو شد
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
دانا داند کز آب جهل نروید
۲۰ حکمت حجت بنخوان که حکمت حجت
- خورد است این گنده پیر زشت نکاله
دوست ندارد هگزرز شوی حلاله
همچو عروسان بزیر سبز غلاله (۱)
آمدت اینک زمان صحبت و حاله
منگر و مستان زبد سگال نواله
ور بدهد مر ترا هزار قباله
نا بگه پیربت ز حال سلاله
باز بروز دگر نکرد حواله
بر نشود جز بخاک و ریگ و بماله
بر تو کنندش (۱) بلا محال و محاله
جز که زغم تو چرخ بر شده ناله
شربت او را شنید عمّه و خاله
محبزه سازم یکی چو چاه ذباله
لاله رخسار من چو زر و دباله (۲)
حبر سیاه و قلم نبید و پیماله
مردم را چه خیاره و چه رذاله
بر سرش آشوب آمد است نخاله
زانکه همی زا بر جهل بارد ژاله
جز که همه دیو کشتمند و نهاله
بهتر و خوشتر بسی ز مال نکاله

بحر هزج مستس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای گشته بمال و زور تن غره
چون زین زمانه کوفت یالت را
تا زنده چو اسب شرزه و کتره
کمتر کنی این دویدن تره (۲)

[۱] غلاله : بروزن کتابه : درینجا بمعنی شاما کچه است که زیر جامه پوشند و آن را سینه بند گویند ، [۱] ظ : بر کنندش ، [۲] دباله : ترنج ، [۲] تره : مزخرف و بیهوده ،

دایم زده آزو آرزو پَرّه
 تو خفته و برگرفته خوش خَرّه (۱)
 آهنگر او همبزند ارّه
 بار بار چرا کئی چو خر سرّه (۲)
 هم کردن و پشت و مهره و پَرّه
 تو گشته بزور کودکی غَرّه
 وز گرد محال شانه زن طَرّه
 بر ساق چوب و بر سرت درّه
 بیرون نشود بآب شهترّه
 من کرده ام آزمون بصد مرّه
 ای قوم حذر کنید ازین حرّه
 افشاندن جعد و شستن غَرّه
 اینست همیشه کار بومرّه (۳)
 چندین بفسوس و خنده و خَرّه (۴)
 راضی نشود بصد ره و (ب) صرّه
 این حرّه بچین و من بسامرّه
 راضی نشود بصرّه و صدره (ج)
 دنیا ندهدش زیب و نه قرّه
 چون سبز کئی بپیش او ترّه
 بر باطل خویش ثابت قرّه (۵)
 از فکر تیشه ساز و دست ارّه

پرنده جهان ز تو و دریدشت
 چرخ ز ستم همیبیازارد
 هر چند چنار تو همیبالد
 ای مانده بزیر بار نادانی
 این بار گران بکوبدت بی شک
 پیریت چو شیر ز همیغرد
 پیراهن آز برکش از گردن
 تا بر نزند کسی بیغاره
 آز و طمع ای پسر ز تو هرگز
 آزادگی و طمع هم ناید
 این دهر یکی عروس پر مکر است
 آرایش او برنگ و بوی خوش
 وین گاو ان را بسوی او (۱) خواندن
 از خلق بدین همیگرایاند
 جز دین نستانند از کسی کابین
 این نیست مرا عروس تا باشد
 عاقل ندهد درین چنین کابین
 مردم چوز فرّ دین فروماند
 ای حجت پند نشنود جاهل
 از حقّ تو به نگفته برهانی
 در خانه دین چو منبری سازی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] شاید چَرّه بضمّ اوّل و فتح ثانی بمعنی پسر ساده و امرد بوده باشد ،

[۲] ظاهراً خَرّه بفتح خاء بوده و خرّه و خراخر صدائی که از گلوی مردم خفته و کلوفشده بیرون آید ، [۱] : بسوی خود ، [۳] بومرّه ، ابلیس ، [۴] : بروزن ترّه درینجا بمعنی هجوم و ازدحام مناسبست ، [ب] : بدره و ، [ج] : بصرّه و بدره ، [۵] : ثابت بن قرّه مردی از اهل کلام بوده ،

بحر مجتث مثنیٰ مخبون ابتر
مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

- ۵ اگر نه بسته این بی هنر جهان شده
تن ترا بمثل مادر است سفلہ جهان
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشد است
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل
بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران
زمین و نعمت خود را (۱) خدای خوان تو کرد
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان
اگر بعقل و سخن گشته برین رما میر
۱۵ چرا که قول تو چون خرو پر نیان شده است (ج)
ترا بحجر گکی تنگ در بست حکیم
یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو
نهان نشی ز بصیرت بسوی مرد خرد
ز فضل و رحمت بزدان داد گر چه شکفت
نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
اگر بدین و دنیا نگشته خشنود
اگر جهان را بنده تو آفرید خدای
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند
بشعر حجت گرد طمع ز روی بشوی
- چرا که همچو جهان از هنر جهان شده
تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده
تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده
چو بوستان و بقدر سرو بوستان شده
تو بر زمانه بدمهر مهر بان شده
بسفلہ تن نشدی بل بپاک جان شده
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
که سوی او توسر ای نعیم و خوان شده
مر این مبارک خوان را تو میهمان شده (ب)
تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
چرا ز عقل و سخن چون رما رمان شده
اگر تو در سلب خرو پر نیان شده
ببند در تو چنین از چه شادمان شده
همان زمان تو برین عالی آسمان شده
اگر چه از بصر بی خرد نهان شده
اگر تو میر ستوران بی کران شده
که چون خدای خداوند هندوان شده
درست گشت که بد بخت و بد نشان شده
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده
که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
اگر بدل تبع پند و داستان شده

[۱] : نعمت اورا ، [ب] : برین مبارک خوان چون تو میهمان شده ، [ج] : برنیان

وگر عنان خرد داده بدست هوی
 سخن بگوی و مترس از ملامت ای حجت
 تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول
 بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام
 بست فخر ترا اینکه بر رمه ایزد
 جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز
 گمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو
 بآب بند طمع فی بنان و جامه علم
 قران کنند همی در دل تو حکمت و پند
 تو ای ضعیف خرد ناصبی کد در غم من
 بتو همین رسد پند دلپذیرم از انک
 زهر دوستی آل مصطفی بر من
 بدوستان و بیگانگان بآب طمع

۵

۱۰

۱۵

بحر مضارع مدس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلَات مَفَاعِلُنْ

بد خو جهان ترا ندهد دسته (۱)

بسته هوی مباش اگر خواهی

از دست دیو نفس کجا برهی

آن خوی بد چو استرک بدرگ

جز خوی بد فراخ جهان را

بشنو بگوش دل سخن دانا

تا کی دوی چو کَرّه بد گوهر

تا کی بود خلاف تو با دانا

چون مرغ چند دیدت هوای دل

آن باد ساری از دل بیرون کن

۲۰

۲۵

چو آب ژاله سرافشان و بی نشان شده
 که تو بگفتن حق شهره زمان شده
 غریب و رانده و بی نان و خايمان شده
 نه از گرافه چو گشت مثل روان شده
 بسان موسی سالار و سرشبان شده
 بیند و حکمت ازین گنگ نرجهان شده
 ازان قبل که تو از حکم بی گمان شده
 روان گمره را گرتو میزبان شده
 بدان سبب که بدل خازن قران شده
 چو زریسد بایام مهرگان شده
 تو بی نمیز بگوش خرد گران شده
 بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شده
 بسان اشعث طماع داستان شده

تا تو ز دست او نشوی رسته

تا دیو مر ترا نگرد رسته

تا تو دل از طمع نکنی شسته

صد ره ترا زیر لگد خسته

بر تو که کرد تنگتر از پسته

تا کی بوی بجهل گیا مسته

جل و عنان دریده و بگسسته

او جسته مر ترا و تو زو جسته

یکچند داده بود ترا مُسته

اکنون که پخته گشتی و آهسته

- وان چون چنار قدّ نو چنبر شد
آن را که او اسیر کند طاعت
گرد از دل سیاه فرو شوید
هر که که جستجوی کنی دین را
- ۵ جای خلافت جهان در وی
بگذر ز شرّ اگر نبود خیری
نشودی آن مثل که زند عامه
چون از فساد باز کنی دستت
- ۱۰ اندر دهند خلق جهان یکسر
پایسته (۱) چون بود پسر دنیا
بر رفتیم اگر چه درین گنبد
روز و شبان بکوش چو بیهوشان
- ۱۵ هر چند باز اصل همیگردد
دانست باید این و جز این زیرا
بر خوان ژاژ خای منه هرگز

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

- بسی کردم که و بیگانه نظاره
نیارد چشم سر هر چند کوشی
همیخوانند و میرانند ما را
گراز این خانه بیرون رفت باید
- ۲۰ ندیدم کار دنیا را کناره
همی زین نیلگون چادر گذاره
نیابد کس همی زین کار چاره
ندارد سودشان خواهش نه زاره (۵)

[۱] پلسته : بمعنی رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده ، [۲] زسته : مخفف زیسته ،
[۳] دُسته : یاری ، [۱] : بایسته (در هر دو جا) ، [۴] پیخسته : برون بر جسته :
در زیر پای نرم شده ، وعاجز ، و درمانده ، و محبوس ، و گرفتار (برهان قاطع) ،
[۵] در انجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله دانسته و همین شعر را شاهد آورده ،

- مگر کایشان همی بیرون کشندم
نه خواننده نه راننده نبینم
همانا سنگ مغناطیس گشتست
فلک روغنگری گشتست برما
ز ما اینجا همی کنجازه ماند
ترا این تن یکی خانه سپنجست
بباید رفت آخر چند باشی
درین خانه چهارستت مخالف
کهن گشتی و نو بودی تو بی شک
بجان نوشو که چون نو گشت پرت
تنت قارون شد است و جانت مفلس
بدین نیکو تن اندر جان زشتت
چوپیش عاقلان جانت پیاده ست
دل درویش را گر هوشیاری
بگشت بی گهی مانی که در تو
نیامد جز که فضل و علم و حکمت
چوشد بر نور جانت از علم شاید
سخن جوید نجوید عاقل از تو
- ازین همواروبی درسبز تاره (۱)
همیبینم ستاره چون نظاره
زهر جان ما هر يك ستاره
بکار خویش در جلدو خبار (۲)
چور و غن بر گرفت از ما عصاره
مزور بل مغربل چون کبار (۳)
چومتواری درین خانه تواره (۴)
کشیده هریکی بر تو کتاره (۵)
کهن گردنو ار سنگست و خار
نه با کست ار کهن باشد غراره (۶)
یکی شادو دگر تیار خواره
چوریمازه ست در زین غراره (۷)
نداری شرم ازین رفتن سواره
زدانش طوق سازاز هوش یاره
نبینم دانه جزگاه و سیاره (۸)
بما میراث از ابراهیم و ساره
اگر قدت نباشد چون مناره
نه کفش دیم و نه دستار و شاره (۹)

۵

۱۰

۱۵

[۱] تاره و تارم که معرب آن طارم است درینجا بمعنی خانه چوبین یا سراپرده و گنبد است ، [۲] خبار به اول مفتوح : کسی را گویند که چست و چابک و هشیار در کار باشد ، حکیم ناصر گوید : فلک روغنگری الخ (فرهنگ جهانگیری) ، [۳] کباره : سبّی که میوه و امثال آن در آن کنند و بچهار پا بار کنند ، و بمعنی خانه زنبور نیز آمده ، [۴] تواره : خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، [۵] کتاره در لغت کتاله گذشت ، [۶] غراره : در اقرب الموارد در ذکر معانی « غرار » مینویسد : المثال الذی تضرب علیه التصل لتصلح ، ج : أغره ، بنابراین محتملست که در مصراع اول این بیت بجای پرت « تیرت » صواب باشد ، و بهر حال معنی شعر ظاهر است ، [۷] ریمازه بمعنی جامه است ، غراره : جوالی که کاه در آن کنند [۸] سیاره : نانیست که از جو و باقلا و گاورس پزند ، [۹] شاره : دستار هندیان و چادر رنگین ،

- سخن باید که پیش آری خوش ابراک
 سخن چون راست باشد گرچه تلخست
 به از نیکو سخن چیزی نیابی
 سخن حجت گردد لغزو زیبا
 هزاران قول خوب و لغزو باریک
 هزاران قول خوب و لغزو باریک
 سخن خوشتر بسی از پیشیاره (۱)
 بود پز نفع بر کردار یاره (۲)
 که زی دانا بری بر رسم یاره (۳)
 که لفظ اوست منطق را گزاره (۴)
 ازو یابند چون تار هزاره

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مجحوف

مَفْعُولٌ فَاِِعِلَاتِ مَفَاعِلُ فَع

- ای خورده خوش و کرده فراوان فره (۵)
 ای کَرّه جهنده ز چنگال مرگ
 از مرگ کس نجست بچاره مگویی
 حلقه کمند گشت زه پیرهنست
 تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
 بر نه بخرت بار که وقت آمد است
 خواهی که تیر دهر نیابد ترا
 بنگر چگونه بست ترا آنکه بست
 بیدار شو ز خواب کرین سخت بند
 زاری نکرد سود کسی را که کرد
 عمرت چو برف و یخ بگدازد همی
 زراست علم عمر بدین زر بده
 کار سفر بساز اگرچه ترا
 دیویست صعب در تن تو آرزو
 هر که که پیش رویت سر بر کند
 ا کنون که رفت عمر چگوئی که چه
 رو گر زحیله جست توانی بجه
 بیهوده که آن نبرد ره بده
 چون کرد بر تو چرخ کمان را بزه
 هسته برو که سود ندارد سته
 دل در سرای و جای سپنجی منه
 جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
 اندر چهار رشته بچندین گره
 هر گر کسی زست مگر منتبه
 زاری و آب چشم کنارش چو زه
 اورا بهر چه کاف نگدازد بده
 در گرمسیر برف بزر داده به
 همسایه هست از تو بسی سال مه
 جویای آز و ناز و محال و فره
 چون عاقلان بچوب ببندیش وزه (۱)

[۱] پیشبارة : حلّوای تنک نرم از آرد و روغن و دوشاب ، [۲] یاره : معجون
 که معرب آن آبارج است ، [۳] یاره : تحفه و ارمغان ، [۴] گزاره : درینجا
 بمعنی شرح و تفسیر است ، [۵] فره با دو کسره و تخفیف : درینجا بمعنی غلبه
 و زیادتیست ، [۱] : بچوب نمیدیش ده ،

همچون شکر بهدیۀ حجت کنون
 فرزند تست نفس تو مالش دهش
 هرگز نگشت نیک و مهذب نشد
 ناکشته تخم هرگز نآورد بر
 ۵ جز در کمال و فضل نیایی محلّ
 از مردمان بجمله جز از روی علم

بشنو ز روی مکرمت (۱) بیتی دوسه
 بی راه را بلی بره آورد (۱)
 فرزند نابکاره بأحسنّت و زه
 ای در کمال و فضل ترا بار نه
 هرگز نگشت بر خودت (ب) این مشتبّه
 مه را بجه مدار و نه که را بکه

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهانا چه در خوردو بایسته

بظاهر چو در دیده خس ناخوشی

اگر بسته را گهی بشکنی

چو آلوده بینی آلوده

کسی کو ترا می نکوهش کند

بیانی زمن شرم و آهستگی

ترا من همی راستی داده ام

زمن رسته تو اگر بخردی

بمن برگذرداد ایزد ترا

زهر تو ایزد درختی بکشت

اگر کثر برو رسته سوختی

بسوزد بلی هر کسی چوب کثر

تو تیر خدائی سوی دشمنش

چو بی راه و بی رسته کشتی مرا

چو دانش نیاری ترا خواسته ام

اگر چند باکس نپایسته

بباطن چو دو دیده بایسته

شکسته بسی نیز هم بسته

ولیکن سوی شستگان شسته

بگویش هنوزم ندانسته

اگر شرمگن مردو آهسته

تو از من همی کاستی جسته

چه بنکوهی آنرا کزان رسته

تو در رهگذر پست بنشسته

تو چون شاخی از بیخ آن جسته

وگر راست بر رسته رسته

نپرسد که بادام یا پسته

بتیرش چرا خویشان خسته

چگوئی که بی راه و بی رسته

اگر دانش آری مرا خسته

۱۰

۱۵

۲۰

[۱] ظ : ز روی عبرت ، [۱] شاید در اصل درّه (بمعنی تازیانه) بوده پس از تخفیف قافیه کرده ، در فرهنگ جهانگیری گوید : باوّل مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکاران را بدان بزنند ، [ب] : بر خرد ،

بحر هَزَجِ مُسَدَّسِ مَكْفُوفِ مَحْذُوفِ

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ

- ۵ بفرش و اسپ و استام و خزینه
بخوی نیک و دانش فخر باید
شکرچه نهی بخوان بر چون نداری
اگر نبود و گر چیزی نباشد
چو ننوازی و ندهی گشت پیدا
زخمی دانگ سنگی چاشنی بس
زمانه گنده پیری سالخورد است
چون تو سیصد هزاران آزمودا است
۱۰ نباشد جز قرین رنج و اند
بسی خنجر برید است او بدنبه
بفردا چه امیدست که فردا
نگه کن تا کجا بودی و اینجا
۱۵ چه آویزی درین چون میندانی
یکی دریای ژرفست این که هرگز
ز بهر این زن بد خوی بد مهر
که از دستش نخواهد درست یکتن
ز دانش زردبانی ساز و برشو
ازین بد خو ببر از پیش آنک او
۲۰
- چه افرازی چنین ای خواجه سینه
بدین برکن بسینه در خزینه
بنقطع اندر مگر سرکه و ترینه
ز گفتار نکو کمتر هزینه
که جز بادی نداری در قنینه
اگر سرکه بود یا انگبینه
بپرهیز ای برادر زین لعینه
اگر نه بیش باری بر کمینه
قرینی کش چنین باشد قرینه
شکستست آهنینه بابگینه
نه موجود است همچون روز دینه
که آوردت درین بی در مدینه
که دینه ست این مدینه یا کهینه
زستست از هلاکش یک سفینه
چه باید بود بایاران بکینه
اگر مردینه باشد یا زینینه
برین پیروزه چرخ بر نکینه
نهد بر سینه ت آن ناخوش برینه

بحر منسرح مَثَمَّنْ مطوی محجوف

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

- مکر جهان را پدید نیست کرانه
دام جهان را زمانه بینم دانه
چون سپری گشت دانه چون خر لانه (۱)
دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار

[۱] لانه : درینجا بمعنی کامل و بی کاره است ، چنانکه در جای دیگر گفته : کنون
پارسائی همی کرد خواهی ، که ماندی بسان خر پیر لانه ،

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک
 باتو روانست روزگار حذر کن
 سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی
 نیک نگه کن که در حصار جوانیت
 ۵ دسترست نیست جز بنحواب و خورایرک
 پیری اگر تو درون شوی ز در شهر
 عالم دجال تست و تو بدروغش
 قصه دجال بر فریب شنودی
 گر بسخنه‌اش خلق فتنه شود پاک
 ۱۰ گوش توزی بانگ اوست و خواندن او را
 بس بگرانی روی گهی سوی مسجد
 دیو بخندد بتو چو تو بنشین
 از پس دیوی دوان چو کودک لیکن
 مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم
 ۱۵ قول و عمل چیدست جز ترازوی دینی
 راه نمایندت سوی روضه رضوان
 دام جهانست بر تو و خبرت نیست
 پیش تو آن راست قدر کو شنواندت
 راه خراست خواب و خوردن و رفتن
 ۲۰ از خورزی خواب شوز خواب سوی خور
 گنبد گردنده خانه ایست سپنجی
 آمدن اندرین سرای کسانند
 مرگ ستافه ست در سرای سپنجی
 دختر و مادر ازین ستانه برون شد

طاعت و علمست بند و قید زمانه
 تا نفریبی درین رهت بروانه
 در پی این سبزه همچو گاو جوانه
 گرگ درنده ست در گلوت و مثانه
 شهر جوانی پر از زراست و وشانه
 سخت کند بر تو در تبیه و فسانه (۱)
 بسته و مانده و گشته یگانه
 گوش چه داری چو عامه سوی فسانه
 پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
 بر سر کوی ایستاده بیپانه
 سوی خرابات همچو تیر نشانه
 روی بمحراب و دل بسوی چمانه
 رود و می است و زلیبیا و لکانه (۱)
 در جسد مؤمنانه جان مغانه
 قول و عمل ورزو راست دار زبانه
 گر بروی ظ بر رهی درین دو میانه
 گاهی مستی و گه خمار شبانه
 پیش ترنگ چغانه لحن ترانه
 خیره مرو با خرد براه خراانه
 نات برون افکند زمان بکرانه
 مهر چه بندی برین سپنجی خانه
 خیره برون شو ازین سرای کسانه
 بگذری آخر تو زین بلند ستانه
 رفت بد و نیک و شد فلان و فلانه

[۱] ظ : در بسته و فانه ، [۱] لکانه با اول مفتوح : درینجا بمعنی روده گوسفند
 باشد که آنرا بجگر و گوشت پر کرده باشند ،

تنگ فراز آمد است حالت رفتنت سود ندارد ت کرد گربه بشانه
 درره عمری بیک مراغه (۱) چه جوئی ای خر دیوانه در شتاب و دوانه
 اسپ جهان چون همی بخواهدت افکند علم ترا بس بر اسپ عقل دهانه
 گفته حجت بجمله گوهر علامست گوهر او را ز جانت ساز خزانه
 بحر قریب مسدس اخب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُنْ

داری سخن خوب گوش یانه کامروز نه هشیاری از شبانه
 حکمت نتوانی شنود ازیرا فتنه غزل نغزی و ترانه
 شد پرده میان تو و حکمت آن پرده که بستند بر چغانه
 مردم نشدستی چو میندانی جز خوردن و خفتن چو نور لانه
 این خانه چگونه کرد و که نهاد (۱) این گوی سیاه اندرین میانه
 بنگر که چرا کرد صنع صانع ازدام چه غافل شوی بدانه
 بندیش که نابوده بوده گردد تا پیش نباشد یکی بهانه
 این نفس خوشی جوی را نبینی درمانده بدین بند و شادمانه
 ای رس بجز از بهر تو نگردد این خانه رنگین بر رسانه
 دیوار بلند است تا نبیند کانبجاش چه ماند از برون خانه
 چون خانه بیکانه آشیان شد خو کرد درین بند زاولانه
 آنست گمناش کنون که اینست او را وطن و جای جاودانه
 بل دهر در ختیدست و نفس مرغی وین کالبد او را چو آشیانه
 ای کرده خرد اندرون جانت از آهن حکمت یکی دهانه
 دانی که نیاوردت آنکه آورد خیره بگزاف اندرین خزانه
 بل تا بنماید ترا برین لوح آیات و علامات بی کرانه
 کردند ترا دور ازین میانت که چشم و گهی خلق و که مثانه
 گوئی که جوانم بیاغها در بسیار شود خشک و تر جوانه

[۱] مرافه بر وزن سحابه : جای غلطیدن ستور ، [۱] ظ : این خانه چرا
 کرد و از چه نهاد ،

چون دید خردمند روی کاری
بیدار و هشیوار مرد ننهد
بشنو سخن این کبود گنبد
بر هر چه برون زین نشان دهندت
شخص تو یکی دفتر است روشن
این عالم سنگست و آن دگر زر
چون راست بود سنگ با ترازو
آن کس که زبانش بما رسانید
او بود ترازوی زبانه (۱) * عقل
بر عالم دین عالی آسمان شد
در خانه دین چون که مینبائی
هاروت همانا که نیست راحت
در خانه شدم بی تو من از برا
زینست برو قال و قیل قولات
زین به نبود مذهبی که گیری
گوئی که حلالست پنجه مسکر
ای ساخته مکرو کتاب حیل
بر شوم تن خویش سخت کردی
آن کس که ترا داد صدر آتش

۵

۱۰

۱۵

۲۰

خیره نکند گربه را بشانه
دل بر وطن و خانه کسانه (۲)
فتنه چه شوی خیره برفسانه
بکمانه ازین بانی و کمانه
بنوشته برو سیرت زمانه
عقلست ترازوی راستانه
جز راست نگوید سخن زبانه
پیغام جهانداور یگانه
گشتی بهمه راستی نشانه
بر خانه حق محکم آستانه
استاده چه ماندی بر آستانه
زی خانه بدان بند جاودانه
هاروت ترا هست مرمرانه
وز خمر خست بر چمانه
از بیم عتابیش و تازیانه
با سنبل و با بیخ رازیانه
کابن گفت فلانی زبو فلانه
از جهل در هاویه بفانه
خود رفت بدان جای چا کرانه

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولٌ فَاِِعْلَاتٌ مَفَاعِلُنْ

زین چاه آرزو زچه بر نائی
کاخر اگر چه دیر بفرسائی

تاکی خوری دریغ ز بر نائی
دانست. بایدت چو بیفزودی

[۲] مولوی فرماید: در زمین دیگران خانه مکن، کار خود کن کاریگانه مکن (مثنوی با کشف الایات ص ۱۱۱)، [۱] ظ: زبانه ترازوی * مولوی فرماید: تو ترازوی احد جو بوده، بل زبانه هر ترازو بوده (مثنوی با کشف الایات ص ۱۰۳)،

بنگر که عمر تو برهی ماند
 هرروز منزلی بروی زین ره
 زیر کبود چرخ بی آسایش
 بر مرکب زمانه نشستنی
 ۵ پیزی نهاد خنجر بر نایت
 ناخن زدست حرص بخرسندی
 جان را بآتش خرد و طاعت
 پنجاه سال بر اثر دیوان
 بر معصیت گهاشته روز و شب
 ۱۰ يك روز چونکه نیکی بلفنجی
 بند قباى چاکری سلطان
 فرمان کردگار یله کرده
 چون مؤذنت بخواندزی مسجد
 ورشاه خواندت بسوی مجلس
 ۱۵ نامذهب تو این بود و سنت
 درکار خویش غافل چون باشی
 چون سوی علم و طاعت نشتابی
 بی علم و دین همی چه طمع داری
 عاصی سزای رحمت کی باشد
 ۲۰ رحمت نه خانه ایست بلند و خوش
 دینست و علم رحمت و خوددانی
 بخشایش از که چشم همیداری
 یکچند اگر ز راه بیفتادی
 شاید که صورت گنهانت را
 ۲۵ رحمت بسوی جان تو نگراید

کوتاه اگر تو اهل هش و رانی
 هر چند کارمیده و برجائی
 هرگز گمان مبر که بیاسائی
 زو هیچ روی نه که فرود آئی
 تاکی خوری دریغ ز بر نائی
 چون نشکنی و پست نپیرائی
 از معصیت چرا که نیالائی
 رفتی بی فساری و رسوائی
 جان و دل و دو گوش و دو بینائی
 کمتر بود ز رسته یکتائی
 چون از میان ریخته نگشائی
 شه را لطف کنی که چه فرمائی
 تو اوفتاده ژاژ همیخائی
 ره را بچشم و روی بیدمائی
 جز مر جحیم را تو کجاشائی
 باخویشتن مگر بمعادائی
 ای رفتنی شده چه همیپائی
 درهاون آب خیره چرا سائی
 خورشید را همی بگل اندائی
 نه جامه ایست رنگن و پهنائی
 این را اگر تو ز اهل تو لائی
 بر خویشتن خود از چه نبخشائی
 زی راه باز شو که نه شیدائی
 اکنون بدست توبه بیارائی
 تا تو بسوی رحمت نگرائی

اوّل خطا ز آدم و حوّا بود
 بشتاب سوی طاعت و زی دانش
 آن کن زکارها که چو دیگر کس
 در کارهای دینی و دنیائی
 ۵ ز بهار تابسیرت طراران
 بامردم نفایه مکن صحبت
 چون روزگار بر تو بیاشوبد
 بر صحبت نفایه و بی دانش
 ۱۰ بر خوی نیک و عدل و کم آزاری
 ای بی وفا زمانه تومر مارا
 زیرا ز بهر نعمت باقی تو
 ز ابستنی نهی نشوی هرگز
 پیدات دیگر است و نهان دیگر
 امروز هرچنان بدهی فردا
 ۱۵ داند خرد همی که بدین عادت
 جان گوهر است و تن صدف گوهر
 بل مردمیست میوه ترا و تو
 معیوب نیستی تو ولیکن ما
 ای حجت زمین خراسان تو
 ۲۰ پنهان شدی ولیک بحکمتها
 از شخص تیره گرچه بیمگانی
 از هرچه گفته ام نه همیجویم

بحر متقارب مثنیٰ سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۵ چورسم جهان جهان را ببینی

تو هم ز نسل آدم و حوّا
 غره مشو بمهلت دنیائی
 آن را کند بر آتش تو بستائی
 جز همچنان مباش که بنمائی
 ۱۰ اُردن نموده ریگ نیمائى (ا)
 زیرا که از نفایه بیالائی
 یکچند پیشه کن تو شکیبائی
 بگزین بطبع وحشت تنهائی
 بفزای تا که مال بیفزائی
 هرچند بی وفائی در بائی
 سرمایه توانگری مائی
 هرچند روز روز همیزائی
 باطن چو خار و ظاهر خرمائی
 از ما مکابره همه بر بائی
 کاری بزرگ را شده بر بائی
 در شخص مردمی و تو دریائی
 نیکو درخت سبز و (ب) مهنائی
 بر تو نهیم عیب ز رعنائی
 هرچند قهر کرده غوغائی
 خورشیدوار شهره و پیدائی
 از قول خوب بر سر چوزائی
 جز نیکی ای خدای تو دانائی

حذر کن ز بدهاش گر پیشینی

بتاریکی اندر گراف از پس او
 جهان را چنین مانده زین پشت ازانی
 چو آستر سزاوار پالان و قیدی
 جهان مادری گنده پیراست بروی
 بمادر مکن دست ازیرا که بر تو
 یکی گوهر آسمانست مردم
 بشخصی گلین چون که معجب شدستی
 نه در خور در راست گل پس تو زین تن
 وطن مر ترا در جهان برینست
 جهان مهین را بجان زیب و قرّی
 جهان برین و فرودین توئی خود
 سزای همه نعمت این و آنی
 بجان خانه حکمت و عدل و فضلی
 اگر میشناسی جهان آفرین را
 و گرد سگالی و شناسی او را
 جهاننا من از تو هراسان از انم
 خسیسی که جز با خسیسان نسازی
 بر آزادگان کبر داری ولیکن
 یکی بی خرد را بسر برنشانی
 همان را که خود خوانده باشی برانی
 اگر مردمی بودی گفتمی مر
 ولیکن تو این کار ساز اختران را
 بنحاصه توای نحس خاک خراسان
 بر آشفته انداز تو ترکان چگویم
 امیرانت اصل فسادند و غارت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مدوکت بر آید بدیوار بینی
 که در آند اسب رهوار و زینی
 اگر از پی استرو زین حزینی
 مشو فتنه گر در خور حور عینی
 حرامست مادر اگر ز اهل دینی
 که ایزد بیندی ببستش زمینی
 درین گل بیندیش تا چون عجینی
 بپرهیز ازیرا که در ثمنی
 تو هر چند کامروز در تیره طینی
 اگر چه بدین تن جهان کهنی
 بتن زین فرودین بجان زان برینی
 ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
 بتن غایت صنع جان آفرینی
 سزاوار هر نعمت و آفرینی
 مکافات بد جز بدی خود نبینی
 که بس بد نشانی و بد هم نشینی
 قرینت نیم من که تو بد قرینی
 ینال و تکیں را ینال و تکیں (۱)
 یکی بی گنه را بسر برنشینی
 همان را کنی خوار کش بر گزینی
 ترا من که دیوانه راستینی
 بفرمان یزدان حصار حصینی
 پر از مار و کژدم یکی بار گینی
 میان سگان در یکی از زمینی
 فقیهات اهل می و ساتکینی

[۱] تکیں اولی از القاب ترکان و تکیں ثانی بمعنی نمد زیر زین است،

کینگاه ابلیس نحس (ا) لعینی
 بر احرار گیتی قرار مکنی
 زهرچه همواره بر من (ب) بکینی
 از برا ز من رخ پر آژنگ و چینی
 ولیکن چو گفתי پیشیز مسینی
 تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
 نه مرد سخنهاى جزل متینی
 بتصنیفهای چو دیبای چینی
 وز ابلیس نحس لعین مستعینی
 که تو خر نه همگوشه بو معینی
 تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
 امام زمان را یمین و اُمنی
 سر ناصبی را بحجّت کدینی (ا)
 بعالم درون آیه العالمینی
 همانا که تو روغن یا سمینی
 مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
 غذائی مگر روغن و انگبینی
 بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

۲۰ گر نخواهی ای پسر ناخویشان مجنون کنی
 دلت خانه آرزو گشتست و زهر است آرزو
 خم زنون پشت تو هم در زمان بیرون شود
 زار زوی آنکه روزی زنت کدبانو شود
 ده تن از تو زرد روی و بینوا خسبد همی
 نابلگ لگون می تو روی خویش را گلگون کنی
 پشت پیدش این و آن از چه همی چون نون کنی
 زهر قاتل را چرا بادل همی معجون کنی
 گرتو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
 چون تن آزاد خود را بنده خاتون کنی
 نابلگ لگون می تو روی خویش را گلگون کنی

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را
 فساد و جفا و بلا و عنا را
 تو ای دشمن خاندان پیمبر
 ز چشم درد است و من آفتابم
 سخن ناگوئی بدینار مانی
 چو تیره گمانی توو من یقیم
 تو مرزرق را چون همی فقه خوانی
 خراسان چو بازار چین کرده ام من
 چو یکسر معین تو گشتند دیوان
 اگر نه (ج) مقررند دیوانت یکسر
 بمیدان دین من همی اسب تازم
 تو ای حجت مؤمنان خراسان
 دل مؤمنان را زو سواس امانی
 برانندت ایرا که ایزد بخواندت
 جز از بهر مالش نجوید ترا کس
 بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر
 بر اعدای دین زهری و مؤمنان را

[ا] : ابلیس و دیو ، [ب] : با من ، [ج] : اگر چه ، [ا] گدین : چوبی که دقّاقان
 و گازران جامه را بدان دقّاقی کنند ،

گرتو خود مجنونی از بی دانشی پس خویشتن
 زن همیخواهی که باشی می خوری تا چون زنان
 گرنه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش
 خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
 ۵ و بر بدرویشی زکات داد باید يك درم
 گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
 آن کی از بیهشی کرشم آن گر بررسی
 درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی
 خانه کردستی اندر دل ز جهل و هر زمان
 ۱۰ خانه هوش تو سر برگنبد گردون کشد
 دل خزینه تست شاید کاندرو از بهر دین
 موش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیر خیر
 دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی
 گردانا گردو گردن قول اورا نرم دار
 ۱۵ گر شرف یابد زدانش جانت بر گردون کشد
 خویشتن را چون براه داد و عدل و دین روی
 گر همیگوئی که خانه ست این گل مسنون ترا
 جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد
 آرزو داری که در باغ پدر نو خانه
 ۲۰ از گلاب و مشک سازی خشت اورا خاک و آب
 من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا
 گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
 ورنخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
 گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش
 چون بمی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
 سر زرعنائی گهی ایدون و گه ایدون کنی
 از بخار و گند هم چون طبل پرهپیون (۱) کنی
 ورتوانی دامنش پرلؤلؤ مکنون کنی
 طبع را از ناخوشی چون مار و ماذریون (۱) کنی
 گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
 وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
 درد نادانیت را گرنه بعلم افسون کنی
 آن همیخواهی که بروی نقش گوناگون کنی
 گرتو خانه بیهشی را بر زمین هامون کنی
 بام و بوم از علم سازی و ز خرد برهون کنی
 گزنداری درو گوهر کاندرو مخزون کنی
 تا باندك روز گاری خویشتن قارون کنی
 گر همیخواهی که جای خویش بر گردون کنی
 لیکن اندر چاه ماند دون گرا و را دون کنی
 گر چه افریدون نئی بر گاه افریدون کنی
 چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
 تیره ماند گر مرا و را جمله در صابون کنی
 بر فرازی و انگهی آن را بر زرمدهون (ب) کنی
 در ز عود و فرش او رومی بوقلمون کنی
 ورنخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
 تا بفردا نفکنی این کار بلك اکنون کنی
 خویشتن را رنجبه چون داری و چون شمعون کنی
 شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

[۱] : همچون طبله پیون ، [۱] ماذریون بر وزن آذرگون : گیاه است که بجهت

قبض و استسقا نافعست ، [ب] ظ : مرقون ،

چونت گوید دیر زی بس دیر باید زیستن
 زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر
 گر بشارستان علم اندر بگیری خانه
 روز تو هرگز بایمان سعدو میمون کی شود
 دست هاماں ستمکاره ز تو کوتاه شود
 بید بی باری ز نادانی و لیکن زین سپس
 بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهیست
 شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
 چون گشایشهای دینی را زلفظش بشنوی
 ۱۰ ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
 از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان
 فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
 گر نوای حجت مرا ورا پیش خود مأذون کنی

بحر قریب مدّس اُخرب مکفوف

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ فَاِعِلَّ ثَنُّ

۱۵ ای کرده سرت خوی بافساری
 در دشت خطا خیره چند نازی
 گر سر ز خطا باز خط نیاری
 خاریست خطا ز هر بار تا کی
 چون با خرد ای بیخرد نسازی
 ۲۰ عقلست بسوی صواب رهبر
 گوئی که چرا روزگار جافی
 این بند نبینی که بر تو بستند
 خواهنی که تماشا کنی بنزعت
 تا کی بود این جهل و باد ساری
 چون سر ز خطا باز خط نیاری
 دانم بحقیقت کز اهل ناری
 تو پشت بدین زهر بار خاری
 جز رنج نبینی و سوگواری
 با راهبرت چون بخار خاری
 با من نکند هیچ برد باری
 در بند همی چون کنی سواری
 بر خیره درین چاه تنگ و ناری

[۱] صاحب فرهنگ جهانگیری در لغت ادخ گفته «آخ بادل مفتوح دومعنی دارد
 اوّل بمعنی نیکو آمده، حکیم ناصر خسرو گوید: گر بشارستان علم اندر آخ
 و میمون کنی»

جز کانه و غم ندروی و حسرت
 ای که گنه از روزگار بینی
 ناید ز جهان هیچ کار و باری
 هش دار که عالم سرای کار است
 ۵ بنگر که پس از نیستی چگونه
 دانی که ترا کردگار عالم
 گر تو ندهی داد او بطاعت
 گر کار فلک گرد گشتن آمد
 چون کار بمقدار خویش کردی
 ۱۰ گر گیتی تیمار تو ندارد
 زیرا که همی هر چگونه باشد
 زی لابه و زاربت ننگرد چرخ
 دیویست ستمکاره نفس حسّی
 باری زخرد خواه و از قناعت
 ۱۵ بس کس که بر امید پیشکاری (۱)
 بی نام بسی گشت از و بی نان
 زنهار بدین زینهار خواره
 زیر قدمش بسپرد بخواری
 ماریست گزنده طمع که ماران
 ۲۰ گر در دلت این مار جای گیرد
 بیباکی اگر مار را بدل بر
 با عقل مکن بار مرطمع را
 نیکو مثلست [اینکه] ظ جای خالی
 هر چند که غمگین بود نخواهد

هر گاه که تنم محال کاری
 وز جهل معادای روزگاری
 الا که بتقدیر و امر باری
 مشغول چه باشی بنابکاری
 با جاه شدستی و کامکاری
 داداست بحق دادِ کردگاری
 در خورد عذابی و ذل و خواری
 دین کار تو ست و تو مرد کاری
 رفتی بره عز و بختیاری
 آن به که تو تیمار او نداری
 هم بگذرد این مدت شماری
 هر چند که لابه کنی و زاری
 کومایه جهلست و بی فساری
 بر کشتن این دیو کارزاری
 در مانده بخواری و نیشکاری
 اندر طلب نان و نامداری
 ندهی خرد و جان بزینهار
 هر گاه که تو دل را بدوسپاری
 زین مار برندای رفیق ماری (۱)
 چون تو نبود کس بدلفکاری
 با پاک خرد جای داد یاری
 شاید که نخواهی زمار باری
 بهتر که بر از گرگ مرغزاری
 از پشه خرد مند غمگساری

[۱] : بر امید پیشکامی ، [۱] ماری بر وزن لاری : هلاک شده و کشته گردیده
 را گویند ،

آن کوش که دست از طمع بشوئی
از روزی و از مال و تندرستی
مر نعمت یزدان بی قرین را
واندیشه کنی سخت کاندین بند
وانگاه که دادست اندرین بند
ایشان همه چون سرنگون و خوارند
جستند درین هر کسی طریقی
رازیت جز آن گفت کان چغانی
گشتی متحیر که اندرین ره
گوئی بضرورت که اینچنینست
رازیت بزرگ و صعب این کو (کذا)
اهلی تو مر این علم را اگر تو
در گردن [خود] طوقش از نداری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ای آنکه ندیم باده و جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد
که رفته بدشت با تماشائی
بگذشت تموز سی چهل بر تو
خوشت ترا سحر گهان رفتن
لیکن فلک همی بفرجامد
دایم بشکار در همیتازی
جز خار ز دهر نیست بهر تو
فردا بعصا همیت باید رفت
قدّ الفیت لام شد بنگر
از حرص بوقت چاشت چون کر کس

وین سفله جهان را بدو سپاری
وز فکرت و از علم و هوشیاری
یک یک بتن خویش بر شماری
از بهر چرا گشته حصار
بر جانوران جمله شهر باری
ایدون و تو چون سرو جویباری
آز رفت بایوان و آن بنحواری
بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گامی نتوانی که در گذاری
لیکنت همی نباید استواری
تنگست بدلهای درون بخاری
در بند خداوند ذو الفقاری
بر خشک بنجره مران سماری (۱)

بحر هزج مسدّس اُخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

با عمر مگر برین بفرجامی
واید بنشاط حسی از نامی
که خفته بزیر شاخ بادامی
از بهر چه مانده بدین خامی
از جامه بجام اگر نینجامی (۱)
فرجام نگر که فتنه بر جامی
واگاه نشی که مانده در دامی
هر چند که بر فلک چو بهرامی
امروز چنین چو کبک چه خرامی
منگر تو چنین بزلفک لامی
در چاچ و بوقت شام در شامی

[۱] سُماری بمعنی کشتیست، [۱] : اگر بینجامی،

چون داد بنخواهم از تو بس تندی
 ایدون شب و روز برستم کردن
 در دنیا سخت سختی و در دین
 سوی تو نیامداست پیغمبر
 هر روز بمذهب دیگر باشی
 لیکن چو کسیت میهمان خواند
 گر ناصبیت برد عمر باشی
 نابی ادبی نمیتوانی کرد
 وانگه که شدی ضعیف و بنشستی
 با عامه خلق گوئی از خاصم
 ای حجت ازین چنین بی آرمان
 از خوك بباغ در چه افزاید
 ابلیس بدوست مر ترا زیرا
 مشتاب بخون حام ازیرا تو
 از روح شریف عزّ ارواحی
 ای معدن فتح و ناصر مستنصر
 من بنده توانگرم بعلم تو
 هر کاری را بود سر انجامی
 من بر سر دشمنانت صمصام

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بحر هَزَج مَثَنٍ اُخْرَب مَكْفُوفٌ مَحذُوفٌ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلٌ مَفَاعِلٌ فَعُولُنْ

لیکن چوستم کنی خوش و رami
 استاد ز بهر اسپ و استامی
 بس سست و میانه کار و هنجامی
 یا تو نه سزای اهل پیغامی
 گه در چه ژرف و گاه بر بامی
 بر مذهب میزبان بیارامی
 ور شیعی خواندت علی نامی
 خون علما بدم بیاشامی
 با زهد چو با یزید بسطامی
 لیکن سوی خاص کمتر از عامی
 تا چند کشی محال و ناکامی
 جز زشتی و خامی و بی اندامی
 تو آدم اهل علم و احکامی
 مرنوح زمان خویش را سامی
 گرچه بتن از جهان اجسامی
 شاهان همه روبه و تو ضرغامی
 زیرا که تو گنج علم علامی
 تو عالم حس را سر انجامی
 تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

از من چوستم خود کنی از بهر چه نالی
 چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی
 بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی
 زانست که همواره تو با قال و مقالی

ای آنکه بتن زار زوی مال چونالی
 در آرزوی خویش بمالید ترا مال
 بدخواه تو مالست که مالیده اوئی
 دامست ترا قال و مقال از قبل مال

۲۵

ای زهد فروشنده تواز قال و مقالی
 گر زهد همیجوئی چندین بدر میر
 آژ تو نهنگیست همانا که نپرسد
 در مزرعه معصیت و شرّ چو ابلیس
 ۵ از عدل خداوند نیابی چو بیائی
 ای کرده ترا گردون دون همت و بی دین
 بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
 بالشکرو مالی قوی امروز ولیکن
 کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد
 ۱۰ خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه
 ای میر اجلّ چون اجلّ آبدت بمیری
 زیبا بخرد باید بودند و بحکمت
 بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل
 ای خوب نهال از زخرد بار نگیری
 ۱۵ ای سفله ترا جام بلورین بچه کار است
 باکی نبود زانکه تنت سفله سفالست
 دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
 این باد همی هیچ شب و روز بمالد
 اندر خرد امروز نوال ای پسر ابراک
 ۲۰ اعمال بیفزود ترا دامن پیدشین
 ای سرو بن از گشتن این بر شده دولاب
 دانی که جهان بر تو همی درد سگالد
 درمان تو آنست که تا با تو زمانه
 مکرو حسد و کبر و خرافات و طمع را
 ۲۵ خاری مکش و کبر مکن بر ره دین رو

بامرکب و باضیعت و باسندس و قالی
 چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی
 از گرسنگی خویش حرامی زحلالی
 تخم بزه و بار بد و برگ و بالی
 با بار بزه روز قضا مزد حمالی
 زایل شده دین از تو بدنای زوالی
 سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
 فردا زوی جزئی و مفلس و خالی
 بیهوده تو چون در غم طوغان وینالی
 با جاه بلند و حشم و همت عالی
 هر چند که باعزّ و جمالی و جلالی
 زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی
 بزگیر که تو این همدرآ تخم و نهالی
 با بید و سپیدار همانند و همالی
 گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی
 گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
 بادست صبائی و جنوئی و شمالی
 شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نمالی
 سی سال بر آمد که همی هیچ نوالی
 زیرا که الف بودی و امسال چودالی
 خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
 او درد سگالید و تو درمان نسگالی
 شیري بسگالد نسگالی تو شکالی
 میذرو مده رد بدر خویش و حوالی (۱)
 مؤمن نه مقصّر بود ای پیر و نه غالی

بر خلق جهان فضل بدین جوی از یراک
 دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری
 شعرو ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
 معنی قران روشن و رخشان چون نجومست
 ۵ بر ظاهر اُمثال مرو کت نفزاید
 راهیست بدین اندر مرشیت حق را
 راهی که درو رهبر زی شهر کالست
 بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست
 از حجت مستنصر بشنو سخن حق
 ۱۰ حقت سخنهایش اگر زی تو محالست
 ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت
 من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز
 از حجت حق جوی جواب سخن یراک

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاَعِلُنْ

گشتن این گنبد نیلوفر
 هیچ عجب نیست از یراک که هست
 نیست شگفت این که همی ناصبی
 نیست عجب کافری از ناصبی
 ۲۰ ناصبی ای خر سوی نار سقر
 در سپه سامری از بهر چیتست
 جوشن پیغمبری اسلام تست
 فایده زین جوشن و مغفر ترا
 مغفر پیغمبری اندر سقر
 گرنه همیخواهد گشت اسپری
 گشتن او عنصری و جوهری
 سیر نخواهد شدن از کافری
 زانکه نباشد عجب از خر خری
 چند روی بر اثر سامری
 بر تن تو جوشن پیغمبری
 زنده بدین جوشن و این مغفری
 نیست مگر خواب و خورایدری
 ای خر بد بخت چگونه بری

[۱] کبل : رسن و طناب ، و مراد از کبالی شاید بافنده و تابنده رسن باشد ، [۱] : جز راه
 حروری و کرامی و لبالی . [ب] : باباد میچم ،

نام مسلمانانی بس کرده
 نحس همیبارد بر تو زحل
 راهبر تو چو یکی گمراهست
 چون که نشوئی سلب چرب خویش
 ۵ من پس تو سنبل ز چون چرم
 دین تو بتقلید پذیرفته
 لاجرم از بیم که رسوا شوی
 چون سوي صراف شوی بایشیز
 ۱۰ خمر مثلهای کتاب خدای
 خمر حرامست و بسوزد خدای
 گرت بپرسد کسی از مشکلی
 بانگ کنی کاین سخن را فضا نیست
 حجت پیش آور و برهان مرا
 ۱۵ من بمثل در سپه دین حق
 تا ندهی بیضه عنبر مرا
 خیز و بینداز بیک سو پیشیز
 تا تو ز دینار ندانی پیشیز
 چند زنی طعنه باطل که تو
 با تو من از چند بیک دین دره
 ۲۰ لاجرم آن روز پیش خدای
 فاطمیه فاطمیه فاطمیه
 فاطمه را عایشه مایند (۳) است
 شیعت مایندری ای بد نشان

نیستی آگه که بچاه اندری
 نام چسود است ترا مشتری
 از تو نیابد دگری رهبری
 گرتو چنین سخت و سره (۱) گزاری
 گرتو همی کثرف (۲) گنده چری
 دین بتقلید بود سرسری
 هیچ نیاری که بمن بگذری
 رانده شوی و خجلی بر سری
 گرت بجایست خرد چون خوری
 آن دل و جان را که درو پروری
 داوری و مشغله یدش آوری
 چهل پیوشی بزبان آوری
 چنگ چه پیش آری و مستکبری
 جیدرم از تو بمثل عنتری
 خیره نگویم که تو بلغنبری
 تا بدلت زر بدهم جعفری
 سوی زر جعفریم بنگری (۱)
 مرتبت یاران را منگری
 من ز ره و تو ز ره دیگری
 تو عمری باشی و من حیدری
 تا تو بدری زغم ای طاهری (ب)
 پس تو مرا شیعت مایندری
 شاید اگر دشمن دختندری

[۱] سره : هر چیز نیکو و بی عیب و زر تمام عیار را گویند ، [۲] کثرف : روزن اشرف گیاهیست بغایت بدبوی ، [۳] نسخه : تا تو ز دینار ندانی پیشیز ، به شناسی غل از انگشتی ، هیچ نیاری که ز بیم پیشیز سوی زر جعفریم بنگری ، [ب] : ای طاهری ، [۳] مایندری : زن پدر ،

من نبرم نام تو نامم مبر
گر چه مرا اصل خراسانیدست
دوستی عترت و خانه رسول
مر عقلا را بخراسان منم
حجّت دینی بسخنهای من
ننگرد اندر سخن هر خسی
گر چه بیمگان شده متواریم
گر چه نهان شد پری از چشم ما

۵

خوب سخن جوی چه جوئی زمرد
نیست جمال و شرف شوستر
چون شکر عسکری آور سخن
فخر چه داری بغزلهای نغز
این نبود فضل و نیابی بدین
فخر تو آنست که دانی که چیدست
آب درو و آتش و خاک و هوا
هر که ازین راز خبر یافتست
مدح دبیری و غزل را نگر
دفتر بفکن که سوی مرد علم

۱۰

۱۵

۲۰

بجر هَزَجِ مَسْدَسِ أَخْرَبِ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

من بریم از تو تو از من بری
از پس پیری و مهی و سری
کرد مرا یمگی و مازندری
بر سفها حجّت مستنصری
شد چو بقطره سحری گل طری
هر که ببیند سخن ناصری
دین بفزود است مرا بر تری
زین نکنند عیب کسی بر پری
نیکوی و فرهی و لاغری
جز ببها گیر و نکو شستری
شاید اگر تو نبوی عسکری
در صفت روی بت سعتری (۱)
جز که فرومایگی و چاکری
علّت این گنبد نیلوفر
از چه فتادند درین داوری
گوی ربود است بَنِيكَ اختری
علم نَخْوَانِی و غنر اشمری
بی خطر است آن سخن دفتری

پوشیده بجامه مسلمان
از شخص بردمان همیمانی
یکبار ز گرد جهل نفسانی
آگاه نشی ز گرد نفسانی
مرجان ترا تنست بارانی (۲)

ای عورت کفرو عیب نادانی
ترسم که نه مردمی بجان هر چند
چندین مفشان ردا چرا جان را
تا گرد بجامه بر همیبینی
بارانی تنست اگر گلیم آمد

۲۵

[۱] سعتری : زن سعتر بازرا گویند که جوانان امرد گیرد و قحبه باشد ، [۲] : بالا پوشیت که در برف و باران پوشند ،

این جامه و جامه پوش خاك آمد
آن چيست كه زنده كرد مرتن را
اي زنده شده بتو تن مردم
ترسا پسر خدای گفت اورا
زیرا كه خبر نبود ترسارا ۵
چون گوهر خویش را ندانستی
این خانه پنج در بدین خوبی
من خانه ندیده ام جز این هرگز
تا باتو چوبندگان همیگردد
هر چند ترا خوش آمد این خانه ۱۰
بیرون کندت خدای ازو گرچه
آباد بتست خانه چون رفتی
در خانه مرده دل چرا بستی
قیمت نتو یافت این صدف زیرا
هر کار كه بر مراد او كردي ۱۵
امروز بكار در نكو بنگر
گفتا كه زیر زردبان منشین
بردست مگیر چون سبكساران
در مسجد جای سجده را بنگر
آن دان بیقین كه هر چه كردستی ۲۰
زان روز بترس كاندرو پیدا
زان روز كه جز خدای سبحان را
زان روز كه هول او بریزاند
وز چرخ ستارگان فروریزد
عریان همه خلق و از بسی سختی ۲۵

تو خاك نئی كه نور یزدانی
نزديك خرد تو بی گمان آنی
مانا كه تو پور دخت عمرانی
از بی خردی خویش و نادانی
از قدر بلند نفس انسانی
مر خالق خویش را كجا دانی
بنگر كه كه داشته ست ارزانی
گردنده و پیشكار و فرمانی
هر گونه كه تو همیش گردانی
باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون نشوی تو زو بآسانی
او روی نهاد سوی ویرانی
كو خاك گران و تو سبك جانی
ای جان تو در و لطیف مرجانی
بسیار خوری ازان پشیمانی
بنگر كه چكفت مرد یونانی
بندیش زكار های سارانی (۱)
كاری كه بسرش برد نتوانی
تا بر ننهی بخار پیدشانی
امروز بمحشر آن فروخوانی
آید همه كارهای پنهانی
بركس زود ز خلق سلطانی
نور از مه و زافتاب رخشانی
چون برگ رزان ز باد آبانی
كس را نبود خبر ز عریانی

چون پشم زده شده که و مردم
پوشیده نماید آن زمان کاری
آن روز بعدر گفت نتوانی
وانجا نرود ترا چنین کاری
بربائی ازان بدن دراندازی
زید از تو لب‌اچه^(۲) نمییابد
گرگی تونه میر مر خراسان را
دیواست سپاه تو بلی لیکن
امروز همی بمطربان بخشی
وز دست چوسنگ تو نمییابد
فردا بروی نهی و بگذاری
ای گشته ترا دل و جگر بریان
لعنت چکنی بنخیره بر دیوان
قصد و نیت همه بدی داری
نان ازدگری چگونه بربائی
از بدبختی و نا توانائی
وزحیلت و مکرزی خردمندان
باتو نکند کسی کنون احسان
لیکن فردا بخوردن غسلین
درمان تو آن بود که برگردی
حجّت بنصیحت مسلمانی
ای حجّت علم و حکمت لقمان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

همچون ملخان زبس پریشانی
کان را تو کنون همیپوشانی
می خورد فلان و من سپندانی^(۱)
کامروز درین جهان همیرانی
گرگی بمثل ز نابسامانی
تا پیرهنی ز عمرو استانی
سلطان نبود چنین تو شیطانی
تاظن نبری که تو مسلمانی
ثوب شطری^(۳) و شعر گرگانی^(۴)
مؤذن بمثل یکی گریبانی
اینجا همه مال و ملک و دهقانی
بر آتش آرزو چو بورانی
کر فعل تو نیز همچو ایشانی
لیکن چکنی که سخت خلقانی
گرتو^(۵) بمثل بنان گروگانی
پر مشغله و تهی چو پنگانی
مر زو بعه را دلیل و برهانی
زیرا که نه اهل بر و احسانی
مر مالک را بزرگ مهمانی
زین راه و گرنه سخت درمانی
گفتت سخنی درست و پایانی
بگزار بلفظ خوب حسّانی

[۱] سپندان : تخم خردل و تخم ترتیزک ، [۲] لب‌اچه : بالا پوش و فرجی ، [۳] ثوب
شطور جامه که يك طرف عرض آن دراز تر بود ، کذا فی منتهی الارب ، [۴] الشعر
ما ینبت من مسام البدن ممّا لیس بصوف ولا وبر (اقرب الموارد) شاید که در گرگان
از ان جامه نیکو میافتند و شعر گرگانی میگفته اند ، [۵] ظ : گر نه ،

دل‌تنگ مشو بدانک در یمگان ماندی تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان را امروز برین زمین تو سلمانی
بهر رَمَل مِثْنِ مِجُونِ مَجْجُوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعْ

- ۵ کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
بستری پاک و پراگنده کنی فردا
تو همانا که نه هشیار سری و نه
گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم (۱)
بچه تست همه خلق و تو چون گربه
۱۰ مادری هرگز چون تو بندیدستم
گر نبائیمت از بهر چه زائیمات
زن بدخو را مانی که مرا با تو
گرد میگردی بر جای چو خونخواره
نستی اهل و سزاور ستایش را
۱۵ بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما
که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان
کردگارت من اندر (ب) تو همیدیم
تو پیرگار خرد پیش روانم در
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست
۲۰ دل من شمع خدایست چه چیزی تو
شمع تو راه بیابان برد و دریا
مر ترا لاجرم ایزد نه همیخواند
ما خداوند ترا خانه گفته‌اریم
زینهار ای پسر این گنبد گردان را
۲۵ بر من و تو که بنحسبیم نگهبانست
- نه همیدیم جر مکر و ستمکاری
هرچه امروز فراز آری و بنگاری
چون که فعل بد را زشت نینگاری
ماترا ما را از بهر چه آزاری
روز و شب با بچه خویش بپیکاری
نبدستان با تو و نه بی تو مگر خواری
ور بزائیمات چون باز بیوباری
سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
گر ندانی ره نشگفت که خونخواری
نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
این جهان و تو یکی مطبخ‌خسالاری
می بیوی و مزه و رنگ بی‌اچاری
بره چشم دل ای گنبد زنگاری
بی خطر تر ز یکی نقطه پرگاری
بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع من راهنمایست سوی باری
بلکه مر ما را خواند است بهمواری
گر تو او را فلکا خانه کرداری
جز یکی کار کن و بنده نپنداری
که نگردد هرگز رنج ز بیداری

[۱] : گر نه مستی ز بی آنکه نیاز داریم ، [ب] : کردگارت را من در ،

نیست پنهان شدن از وی بشب تازی
و گرش طاعت داری تو سزاواری
بندگی کن بدرستی و بیماری
چه بری روز بخواب و خور خرواری
خپه خواهدت همیکرد خبر داری
پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
گر بمیری تو نگر تا نکنی زاری
چو نیامد ز تو امروز مرا باری
رگ اوداج بنشتر ز چه میخاری
کی شود بیرون لنگیت بر هواری
زرق دنیا را از طبع خریداری
شامگاهانت دهد وعده بناهاری (۱)
تو روا زرق و ستمگاری و غداری
چند گردی سپس او بسبکساری
دان که چون مردان کاری بکنی کاری
پس بدست گلوی خویش گرفتاری
بهر آنچش ز تر و خشک بینباری
برهی یکره ازین معدن دشواری
اینت نادانی و نحسی و نگونساری
نکنی روی بمحراب زجباری
آنکه اقرار بیاری بگنهگاری
عالم الغیب کج خواهد طراری
سیرت خوبت کو گرتو ز أحراری

مور و ماهی را برخاک و بدریا در
گر ترا بنده خود خواند سزاوار است
گر همی نعمت دایم طلبی او را
مردوار ای پسر از عامه بیک سو شو
۵ دهر گردنده بدین پیدسه رسن پورا
تو همیبینی کت پای همیبندد
شصت سالست که من در رسن اویم
مر ترا ناید یاری ز کسی فردا
چون که بر خویشان امروز نبخشائی
۱۰ خفته خفته و گوئی که من آگاهم
گر نئی خفته ز بهر چه کنی چندین
بامدادانت دهد وعده بشامی خوش
چون بگوئیش که تا چند کنی بر من
این یکی جادوی مگار زبونگیر است
۱۵ گر طلاق بدهی این زن رعنا را
گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش
این تنور است یکی گرم و بینبارد
خردت داد خداوند جهان تا تو
تو چو خرفتنه خور چون شدی ای نادان
۲۰ ناهمی دسترست هست بکاری بد
چون فروماندی از معصیت و نحسی
گرچه طراری و عیار جهان از تو
سیرت زشت نه اندر خور احرار است

[۱] در فرهنگ جهانگیری گفته «ناهار» چیزی را گویند که بر ناهار خورند ، حکیم ناصر خسرو فرماید : ای باز سبید خورده کبکان را ، مُردار مخور بسان ناهاری ،

گرچه بسیار بود زشت همان زشتست زشت هرگز نشود خوب بسیاری
 بنحوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
 سوی شهر خرد و حکمت ره یابی گر خود (۱) از بادیه بیهمده باز آری
 سخن حکمتی از حجت پذیری گر تو از طایفه حیدر کَرّاری
 بحر منسرح مثنّ مطوی مجحوف

۵

مُفْتَعِلُنْ فَاِعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

سفله جهاننا چو گرد گرد بنائی هم بسر آئی اگر چه دیر بیائی
 گرچه سرای بهائی (ب) حکما را تو نه سرائی چو بی گمان بسر آئی
 شهره سرائی و استوار ولیکن چون بسر آئی زهم نه شهره سرائی
 جود خداست علت تو و ما را سوی حکیمان تو از خدای عطائی
 گرچه ترانیدست علم و نیز بقا نیست سوی من الفنجگاه علم و بقائی
 آنکه نداند چگونگیت نداند شهره سراپا که تو ز بهر چرائی
 و آنکه نیابد طریق سوی خرابیت (ج) از تو چرا جوید آن ستور چرائی
 دار فنائی و سوی عالم باقی معدن و الفنجگاه نوشه مائی
 صحبت تو نیستم بکار ازیراک صحبت آن را کت او شناخت نشائی
 دانا ما را ببیدستگان تو خواند گرچه تو ما را بنیمه خوار نیائی
 دنیا پورا ترا عطای خداست گر تو خریدار مذهب حکمائی
 چون بروی تو عطاش با تو نیاید پس تو چه بردی ازین عطای خدائی
 گر نه همیپاید این عطای خدایت تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی
 آنکه عطاو عطا پذیر مر اوراست معدن فضلست و اصل بار خدائی
 نیک نگه کن درین عطاو بیندیش تا تو که چندین عطا تراست کرائی
 سرچه کشی در گلیم خیز و نگه کن تا که همی خود کجاروی و چه جائی
 دهر ترا می بیدشک مرگ بخاید چاره آن ساز خیره ژاژ چه خبائی
 چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت خویشان از مرگ و یشک او بر بائی
 گرچت یکبار زاده اند بیابی عالم دیگر اگر دو باره بزائی

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هیچ بیندیش اگر ز کالبد تو
 بند توست این جسد چرا خوری انده
 جز که جسد را همیندانی و ترسم
 مادر تو خاک و آسمان پدر تست
 نیک بیندیش تا همی که کند جفت
 جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت
 آنکه ترا زنده کرد چون بمراند
 گر بتوانست زنده داشت چرا کشت
 و ر نتوانست داشت زنده چرا کرد
 رای تراره نیست در سخن من (۱)
 جز که مری و لجاج نیست ترا علم
 بند خداست مشکلات و توزین بند
 دست خداوند خویش را چون ندانی
 اینکه بر تست گنج علم خداست
 هر چه جز از خازن خدای ستانی
 هر که سوی جوی و چشمه راه نداند
 گر تو سوی گنجبانش راه ندانی
 زیر لوای خدای راه بیابانی
 اهل عبا یکسره لوای خدایند
 حیدر زی ماعصای موسی دوراست
 آنچه علی داد در رکوع فزون بود
 گر تو جز او را بجای او بنشانندی
 جغدک را چون همای نام نهادی
 لاجرم ارگمرهی دلیل تو گشتست
 آل رسول خدای حبل خداست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

خاک بنحاکي شود هوا بهوائی
 گرت بیاید ز بند تنگ رهائی
 زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی
 در تن خاکی نهفته جان سمائی
 با سبک باقی این گران فنائی
 چون بمیانشان فکند خواست جدائی
 وانکه بمیراندت چراش ستائی
 گر نه ازین بار نامه جست روائی
 عقل چه دارد درین حدیث گوائی
 گر تو براه قیاس و مذهب رائی
 شرم نداری ازین مری و مرائی
 روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
 بسته او را تو یس چگونه گشائی
 چون که سوی گنجبان او نگرائی
 جمله هوانست و خوار است و گدائی
 بیهده باشدش کرد قصد سقائی
 من بکنم سوی اوت راهنمائی
 گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
 سوی تو گر دوستار اهل عبائی
 موسی ما را جز او که کرد عصائی
 ز آنچه بعمری بداد حاتم طائی
 والله بالله که بر طریق خطائی
 ناید هرگز ز جغد شوم همائی
 روز و شب از گمرهی رنج و بلائی
 گرش بگیری ز چاه جهل برآئی

بر دلو جان تو نور عقل بتابد
نور هگرز اندر آینه نفزاید
کون و مکان را شفاقران کریمست
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
و رتو حکیمی بیار حجت معقول
حجت معقول اگر بدست نداری
پند ده ای حجت زمین خراسان
تا تو بدل بنده امام زمانی

۵

۱۰

بجر هَزَجِ مَسَدَسِ اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

ای گشت زمان زمن چه میخواهی
از من چو شناختم ترا بگذر
من بر ره این جهان همیرقم
نازان و دمان بره چو نادانان
همراه شدی تو با من و یکسر
از من بردی تو دزد بی رحمت
ای کرده نهنگ دزد قصد تو
زین چاه همی بر آمدت باید
چاه ابن جسد گران و تاریکست
اکنون دراز کرد میباید
دو تات شداست پشت یکتا کن
جان دانه مردمست و تن کاهست
جولاهه گرفت تن ترا ترسم

نیزم مفروش زرق روباهی
آنکه بفریب هر کرا خواهی
از مکرو فریب تو زگمراهی (ب)
با قیامت سرو و روی دیباهی
شادی و نشاط و زور و برناهی
دزدان نکنند رحم بر راهی
روزیت فرو برد بناگاهی
تا چند بوی تو بی گنه چاهی
در وی تو گمان بری که بر جاهی
طاعت که گرفت عمر کوتاهی
زان پس که فزودی و همیگاهی
ای فتنه تن تو فتنه برکاهی
تو غره شدی بدو بجولاهی

۱۵

۲۰

[۱] : چون که تویمار ازین مکان شفائی ، [۱] لکابضمّ اول یعنی زمین و ملک و ولایت آمده ،
[ب] : فریب او بی آگاهی ،

تو ماهیکی ضعیفی و بحراست
 بی پای مشو برون ازین دریا
 زیرا که چو دور ماند از دریا
 ای شاه نصیب خویش بیرون کن
 بنگر بضعیف حال درویشان
 زیرا که اگر بچه فرو نابد
 کاین چرخ بسی ربود شاهان را
 حکمت بشنو ز حجت ابرا کو
 بحر هَزَج مستَس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای غرّه شده پادشائی
 تو سوی خرد ز بندگانی
 آنکس که ببند بسته باشد
 گر بنده نئی چرانه از تنست
 زین بند گران که این تن تست
 پس شاد (ا) چگونه تو بر (ب) بند
 گر شاه تو ی ببخش و مستان
 زیرا که ز خلق خواستن چیز
 یا باز شهست یا تو بازی
 و آن را که بمال و جان کنی قصد
 گیتی پسرا دو در سرائیست
 بیرون کنند از در مرگ
 پیوسته کنی (ج) بخاک تا زو
 گر رای بقا کنی درین جای
 زین چرخ کش ایچ خود بقانیدست

بهر بنگر که خود کجائی
 زیرا که زیر بندهائی
 هرگز که دهدش پادشائی
 این بند و گره نمیکشائی
 چون هیچ نیایدت رهائی
 چون خویش ببند مبتلائی
 چیز از شهری و روستائی
 شاهی نبود بود گدائی
 زیرا که چو باز میربائی
 خود باز نئی که اردهائی
 تو بسته درین دودر سرائی
 چون از در بودش اندر آئی
 می رای نیایدت جدائی
 بیهوده درای و سست رائی
 تو بر طمع بق چرائی

گر می بخرد بقا نیابی
 گرمی بخرد درست ماند است
 گر تو بخرد بدی نگشتی
 هرک او بخرد بقا نیابد
 ۵ ای گاو چرا ز شیر نرمی
 توجز که ز بهر این قوی شیر
 از کاهش و نیستی بیندیش
 دندان جهانت میبخاید
 آنجا که شوی همبپایدت
 ۱۰ بر طرف دوره چو مرد گمره
 خوردی و زدی و تاختی چند
 یکچند چو گاو مانده از کار
 ای بوده بسی چو اسپ نوزین
 جاهل ترسد بپارسائی
 ۱۵ آن بس نبود که روی و زانو
 گرسوی تو پارسائیست این
 زیرا که نخست علم باید
 هرگز نبرد کسی بیازار
 پر خاك و خسی تو ای نگونسار (۱)
 ۲۰ هر چند بشخص همچو دانا
 چون يك سخن خطا بگوئی
 ای گشته کهن بکار دیوی
 اکنون مردم شوی گرازدل
 شوراب ز قعر تیره دریا

بیهوده چرائی ای چرائی (۱)
 این بر شده چرخ آسیائی
 یکتا قد تو چنین دوتائی
 زین بر شده چرخ آسیائی
 بندیش که پیش او بیائی
 از مادر خویش میزائی
 امروز که هستی و فزائی
 ای بیهوده ژاژ چند خائی
 وینجای همیشه مینپائی
 اکنون حیران و های هائی
 و اکنون که نمادنت آن روائی
 تو زهد فروش و پارسائی
 امروز یکی کهن حنائی
 بیهوده سخن چرا درائی
 در خاك بمالی و بسائی
 والله که تو دیو بر خطائی
 تا پیش خدای را بشائی
 تا بیخته گندم بهائی
 از بیخردی و از مرائی (ب)
 با چاکرو اسپ و با ردائی
 بر جهل تو آن دهد گوائی
 و اکنون بنوی شده خدائی
 دیوی بخرد فرو زدائی
 چون پاك شود شود سمائی

[۱] چرائی : مطلق حیوانات چرا کننده را گویند ، [ا] : ای انگوسار ، [ب] : از

چون نور گرفت و روشنائی
 با زهد بیابی آشنائی
 گر جغد نیایدت همائی
 ای تشنه چرا کنی سقائی
 يك روز بمشتری برآئی
 هر چند که در خور هجائی
 کامروز همی چنان نمائی
 هر چند ضعیف چون سہائی
 بر شو بدرخت مصطفائی
 در سایه برگ مرطضائی
 زیرا که تو آشنای مائی
 گر بر ره جستن بقائی
 دیبای نکو شوی بهائی
 گر حکمت و پند را سزائی
 آن شهره مقالات کسائی

بجر هَزَجِ مَسَدَسْ مکفوف محذوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

آئینه عزیز شد سوی ما
 با علم گر آشنا شوی تو
 با جهل مجوی زهد ازیرا
 ای جاهل چون شوی بمسجد
 گر جهد کنی بعلم ازین چاه
 در خورد ثناشوی بدانش
 يك روز چنان شوی بکوشش
 خورشید شوی قوی بدانش
 دانش ثمر درخت دینست
 تا میوه جانفزای بانی
 چیز عجبی نشانت دادم
 زان میوه قوی شوی و باقی
 هر چند که بی بها گلیمی
 از حجت گیر پند و حکمت
 با نو سخنان او کهن گشت

۵

۱۰

۱۵

جهان را نیست جز مردم شکاری
 بلی مرگاو بر پروار (۱) را کس
 کسی کوزاد و خورد و مرد چون خر
 چه دزدی زی خردمندان چه موشی
 خلمده تر ز جاهل بر نروید
 ز جاهل بید به زیرا که گر بید
 حذر دار از درخت جاهل ایراک
 چه یابد هر که با سر گین بشورد (ب)

۲۰

۲۵

نه جز خور هست کس را نیز کاری
 جز از قصاب ناید خواستگاری
 ازین بد ترش باشد نیز عاری
 چه بد گوئی سوی دانا چه ماری
 هگرز ای پور از آب و خاک خاری
 نیارد بار نازاردت باری
 نیارد بر تو زو جز خار باری
 مگر رنج تن و ناخوش بخاری

چو خلق اینست و حال این تونیایی
 به از تنهائیت یاری نباید
 خرد را اختیار اینست زی من
 پیاده به بسی چون (ا) بسته بر خر
 مرا یاریست چون تنها نشینم
 همیگوید که هرگز نشنود خود
 یکی پشتش و صد روی هشتش
 بدشتش بر زخم دستی چو دانه
 سخن گوید بی آواز او ولیکن
 نمیدانی نشنوی تو قول او را
 بهر وقت از سخنهای حکیمان
 نگوید تا برویش ننگرم من
 بتاریکی سخن هرگز نگوید
 بصحبت با چنین باری بیمگان
 بزندان سلیمان ز دیوان
 سلیمان وار دیوانم براندند
 بدریا باری افتاد او بدان وقت
 بجز پرهیز و دانش بر تن من
 مرا تا بر سر از دین مانده (ج) افسر
 ز من تیمار نامدشان ازیرا
 گرفتستند اکنون از من آزار
 ز بهر آل پیغمبر بخوردم
 تبار و آل من شد خوار زی من
 بفرّ آل پیغمبر ببارید
 بهر فضلی پیاده و کند بودم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

ز تنهائی به ای خواجده حصاری
 که تنهائی به از بد مهر یاری
 ازین به کس نکرد است اختیاری
 نهی غاری به از پر گرگ غاری
 سخنگوئی انیسی (ب) را ز داری
 ندارد غم ولیکن غمگساری
 بخونی هر یکی همچون بهاری
 که بنشستست بر رویش غباری
 نگوید تا نیابد هوشیاری
 نبیند کس چنین هرگز عیاری
 برویش بر بینم یادگاری
 نه چون هر ژاژ خای باد ساری
 چو با حشمت مشهر شهریاری
 بسر بردم پیبری روزگاری
 نمیبینم نه یاری نه زواری
 سلیمانم سلیمانم من آری
 ز دست دیوو من بر کوهساری
 نیابد کس نه عیبی نه عواری
 رهی و بنده بد هر بی فساری
 پرهیزد خناری از خناری
 چو از پرهیز بر بستم ازاری
 چنین بر جان مسکین زینهار ی
 ز بهر بهترین آل و تباری
 مرا بردل ز علم دین نثاری
 بفرّ آل او گشتم سواری

بفرّ آل پیغمبر شود مرد
بفرّ علم و دانش روزه دار است
بحان بی قرار اندر بدنشانت
ستمگاری بجز کر علم ایشان
بفرّ آل پیغمبر شفا یافت
بحلّه دین حق در پود تفریل
نبیند جز بدیشان چشم دانا
نگاریده نهانی آشکار است
نهان آشکاره کس ندید است
بدین دار اندرون بایدت دیدن
لطیفست آن و خوش مشمر خبیثش
ازیرا از قیاس آن شادمانیست
چو شورستان نباشد بوستانی
گر آگاهی که اندر رهگذاری
چو دیوانه بطمع بار خرمای
شکار خویش کردت چرخ و نامد
بسی خفتی کنون سر بر کن از خواب
که روزی زین شمرده روزگارت
بخوان اشعار حجّت را که ندهد

بجز مقارب مشن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

آیا دیده تاروز (۱) شبهای تاری
بیندیش نیکو که چون بی گناهی
ترا شصت و هفتاد می بندینم
تو اندر حصار بلندی و بی در

برین نخت سخت این مدور عماری
بیندی گران بسته اندر حصاری
اگرچه تو اورا سبک میشماری
ولیکن نشی آگه از بادساری

بدین بی قراری حصار ندیدم
 ترا جان داناو این کار کن تن
 زهر چه تا تن بدنیاو دین در
 خرد یافتی تا مر این هردوان را
 ۵ ز جهل تو اکنون همی جان دانا
 ازینست جانت زدانش پیاده
 بدانش مر این پیشکار تن را
 عجب نیست گرجانت خوار است و حیران
 جز از بهر علت نبستند لیکن
 ۱۰ ترا بند کردند تا دیو بر تو
 چسود است ازین بند چون دیوراتو
 بتعوید بازو چه مشغول گشتی
 من از دیو ملعون گذشتن نیارم
 گذاره شدت عمر و تو چون ستوران (۱)
 ۱۵ بهاران بر امید میوه خزان
 جهاناد و روئی اگر است خواهی
 چو میخورد خواهی بخیره چه زائی
 ربودی ازین دادی آن را مر این را
 بفرزند شادم (ب) زپیری پرانده (ج)
 ۲۰ درخت بدیعی ولیکن مر این را
 یکی را بگردون همی بر فرازی
 نمائی مگر گلبنی را ازیرا
 چو دندان مار است خارت بر آرد
 اگر جاهل اندر تو بد بخت شدمن
 ۲۵ توئی علت عمر جاویدی ار چه

نه بندی شنیدم بدین استواری
 عطا داد یزدان دادار باری
 دهد جان و دل رارهی واریاری
 بعلم و عمل در باید بر باری
 کند پیشکار ترا پیشکاری
 ازین تو بتن جلد و چابکسواری
 رها کن ازین پیشکاری و خواری
 چون مست و خفتست از پیشخواری
 تو از نابکاریت مشغول کاری
 نیابد دگر قدرت و کامکاری
 بجان و تن خویش می برگماری
 که دیویست بازو تو خود سخت کاری
 تو از طاعت او گذشتن نیاری
 جهان را بر امیدها میگذاری
 زمستان بر امید سبزه بهاری
 که فرزند زائی و فرزند خواری
 و گر می فرود آوری چون بر آری
 چو باز شکاری و آن را شکاری
 تو (د) هم غم الفنج و هم غمگساری
 درخت ترنج و مر آن را چناری
 یکی را بچاهی فرو میفشاری
 گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
 دمار از کسی کش بخارت بخاری
 بدین از تو آلفغده ام بختیاری
 همیخواهی از خلق عمر شماری

گهنگار را سوی آتش (۱) دلیلی
بدانش حق جانت بگزار پورا
درین بندو زندان بکارو بدانش
درین بندو زندان سلیمان بدین دو
زبی دانشی صعبتر نیست عاری
چرا بر نبندی زدانش ازاری
بیاموز نادین بیایی ازیرا
ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه
ز مار و ز طاووس و ابلیس هر سه
چو طاووس خوبی اگر دین بیایی
ترا عقل طاووس و مار است جهلت
حقیقت بجوی از سخنهای علمی
پچشمت همی مار ماهی نماید
چو از شیرو از انگبین و خورشها
امیدت بیاغ بهشتت ازیرا
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
بدان رقص و ألحان همی بر تو خندد
چرا نسپری راه علم حقیقت
براه ستوران روی می بدین در
سخن بشنواز حجت و باز ره شو

۵

۱۰

۱۵

۲۰

کم آزار را سوی جنت مهاری
چنان چون حق تن بخور میگزاری
بیلغند باید همی نامداری
نبوت بهم کرد با شهر یاری
تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری
نداری بدل شرم ازین بی ازاری
زبی علمی آید همی بی فساری
ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
سزدکان سخن را بجان برنگاری
و گر تنت بفریبت زشت ماری
تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
فسانه چو دیوانه چون گوش داری
ازیرا که از جهل سر پر خماري
سخن بشنوی خوش بگری بزاری
که در آرزوی ضیاع و عقاری
همی پای کوبد بالحن قاری
تواز رقص آن خر چرا سو گواری
بیهوده ها جان و دل چون سپاری
بچاه اندر افتاده از بس عیاری
اگر زوجه مستوحش و (ب) دلفگاری

بحر هَزَج مسدّس مکفوف مخدوف

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

بقائنی نیستش هر چون (ج) طرازی
تو اهل روم و گشت دهر غازی
نه غازی و نه حاجی و (د) نه رازی

نماند کار دنیای جز بازی
تو کبک کوه و روز شب عقابان
سر و سامان این میدان نیابد

۲۵

[۱] : سوی دوزخ ، [ب] : بیندیش اگر چند از و ، [ج] : همچون ، [د] : نه
چاچی و

اگر بازیست از اندیشه بازی (ا)
 همتازد (ب) نهانی را بغازی (ج)
 سوی خاری نیازد جز نیازی
 تو ای دانا بدو چندین چه نازی
 جزا هرگز نیاز از بی نیازی
 مده حقت بدین خیر مجازی
 تفکر کن که کاری نیست بازی
 چو واگشتی همیباشد فرازی
 بدو پیدا شد است از باز بازی
 نبینی عزّ را خواری موازی
 بجوی آن راز را گر ز اهل رازی
 نگر تا بیهده هر سو تنازی
 که زیر بند جهل و بار آزی
 بدین خوبی و پهنای درازی
 تو در نامه چو آهو چون گرازی (د)
 نشان دادت بسی آن (و) مرد تازی
 تو بیهوده همی شطرنج بازی
 بسوی آز چندین چند تازی
 نشسته لیک در جسم گرازی
 چگردی گرد افسانه مغازی
 که بس خوشخواره و با کبر و نازی
 که با زادی و با مال و جهازی
 بدین اندوه تن را چون گدازی
 بهشتی کس نبود جز حجازی

وزین خیمه معلق بر نپرد
 برین میدان درین خیمه همیشه
 سوی یستی نیازد جز توانا
 جهان جای خلاف ورنج و شر است
 ۵ زیر وهم و عقل اندر نیاید
 حقیقت چیست عمر و علم مردم
 بجسم اندرت ضدّان جفت گشتند
 رهی کان از شدن باشد نشیبی
 اگر چه کبک صید باز باشد
 ۱۰ نبینی خوب را زشتی مقابل
 نهفتستند رازی بس شگفتی
 بجوی آن راز را اندر تن خویش
 نپـردازی بر از ایزدی تو
 یکی نامه ست بس روشن تن تو
 ۱۵ ترا نامه همی بر خواند باید
 چو آن نامه که اندر نامه (ه) خویش
 برنگ باز شد زاغت بسر بر
 چنین بر بوی دنیا چند پوئی
 یکی درنده گرگی میش دین را
 ۲۰ چرا نامه الهی را نخوانی
 همی دشوارت آید کرد طاعت
 ره مکه همیخواهی بریدن
 مگر کاندز بهشت آئی بحیلت
 گر این فاسد گمانت راست بودی

[۱] : اگر بازی تو ز اندیشه بازی ، [ب] ، همتازی ، [ج] : و اتغازی ، [د] : جواهر
 چون گدازی ، [ه] : بجو این نامه هم در ، [و] : همی از ،

تنت گشتست چون مرغ جوازی (۱)
 برآئی زین چه هفتاد بازی
 یکی نامه سپید و پهن و بازی
 برین نامه مناقب یا مخازی
 پدید آید که سوسن یا پیازی
 سوي جنت سخندان را جوازی
 بدانش حله دین را طرازی
 به از تو کرد نتوان کس نهازی
 چنین دانم که بس خوش مینوازی

بحر رمل مثنی مخبون محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَع

بر یکی مانده بیمگان دره زندانی
 خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
 از دلش راحت و از تنش تن آسانی
 تن گدازند تر از نال زمستانی
 روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
 آن رخ روشن چون لاله بستانی
 دستگیرش نه جز از رحمت یزدانی
 ترك و تازی و عراقی و خراسانی
 که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
 نه مرا داد خداوند سلیمانی
 بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
 بگه حجت یارب تو همی بدانی
 خویشتن را نکنند مرد نگهبانی
 با گروهی همه چون غول بیابانی

همی جان بایدت فربه ولیکن
 اگر بالفعدن دانش بکوشی
 تو از جان سخنگوی لطیف
 قلم ساز از زبان خویش و بنویس
 وایکن چون فرو خوانیش فردا
 تو ای حجت بشعر زهد و حکمت
 بدین بر چرخ دانش آفتابی
 دل گمراه را زی راه دین کش
 بحکمت طبع را بنواز در زهد

۵

۱۰

بگذر ای باد دل افروز خراسانی
 اندرین تنگی بی راحت بنشسته
 برده این چرخ جفا پیشه بیدادی
 دل پر اندوه تر از نار پر از دانه
 داده آن صورت و آن هیکل آبادان
 گشت چون برگ خزانی ز غم غربت
 روی بر تافته از (ب) خویش چوبیگانه
 بی گناهی شده همواره برو دشمن

۱۵

فربه خوانان (ج) و جز این هیچ بهانه نه
 چه سخن گویم من با سپه دیوان
 پیش نایند همی هیچ مگر کر دور
 از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
 لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
 مرد هشیار سخندان چه سخن گوید

۲۵

۲۵

کی سزد (۱) حجت بیهوده سوی جاهل
 نکند با سفها مرد سخن ضایع
 آن همیگوید امروز مرا بدین
 ای نهاده بسر اندر کله دعوی
 ۵ بکه گرویدند امت زیس احمد
 تو چه دانی که بود آن خرانگت
 چون تو بد بخت و فضولی نه چو گمراهان
 سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
 چون بکوشی که بیوشی شکم و عورت
 ۱۰ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
 بر تن خویش ترا قرطه کرباسی
 فضل یاران نکند سود ترا فردا
 هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره
 پیش من چون که نجندت زبان هر گر
 ۱۵ مر خردمند سخندانست بر خندد
 گر ترا یاران زهاد و بزرگانند
 سیرت راهزنان داری لیکن تو
 روز با روزه و با ناله و تسبیحی
 باده پخته حلالست بنزد تو
 ۲۰ کتب حیلست چون آب ز بر داری
 بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی
 با چنین حکم مخالف که همیبینم
 تا بگفتاری بر باریکی نخلی
 من از استاد تو و یوزة (۵) تو بیزارم

پیش گوساله نشاید که قران خوانی
 نان جو را که دهد زیره کرمانی
 که بجز نام نداند زمستانی
 جانت پنهان شده در قرطه نادانی
 چیست نزد تو برین حجت و برهانی
 تو همی بر اثر استر او رانی
 انده جهل خوری و غم حیرانی
 که تو پشت سپه و قوت ایشانی
 دیگران را چه دهی خیره گریبانی
 چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
 به (ب) چو بر جانت (ج) دیبای سپاهانی
 چون پدید آید آن قوه پنهانی
 تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
 خیره پیش ضعفا چون که همیلانی (۱)
 چون مر آن بیخردان را تو بگریبانی
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
 جز که بستان وزر و ضیعت نستانی
 شب با مطرب و با باده ریحانی
 که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
 مفتی بلخ و نسا بور و هری مانی (د)
 تو مر آن را بیکی نکته بگردان
 تو فرومایه مگر زاده شیطانی
 چون بفعل آئی پر خار مغیلانی
 گفتم اینک سخن کوتاه پایانی

[۱]: که بود ، [ب] نه ، [ج]: برخالت ، [۱] همیلانی - همیجانبانی ، [د]: زانی ،

[ه]: یوزر ، و الظاهر : یوز ، لاستقامة الوزن ، یوز : تولة شکاری ،

تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
جفت گشتم با حکمت لقمانی
حکمت ثابت بن قره حرّانی
بر برو سینه و بر پهنه پیشانی
گریباب الذهب آردش بدربانی
سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
بسی از رازی و از خانی و سلمانی
پیش ازین آمده بودند بمهمانی
جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی
غرض ایزدی از عالم جسمانی
چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
که ازو گرد بشمشیر بیفشانی
این خلاف از همه آفاق و پریشانی
دیو عباسی فرزند بقربانی
فضلها دارد بر لؤلؤ عمّانی
چه بر اندیشم ازین بی مزه فانی

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
دربرو پرهیز شاید گر مراورا در کنی
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

روی زی حضرت آل نبی آوردم
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
پیش داعی من امروز چو افسانه ست
داغ مستنصر بالله نهادستم
آن خداوند که صد شکر کند قیصر
فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش
میرزاده ست و ملکزاده بدرگاهش
که بدان حضرت وجدان و نیا کانش
این چنین احسان بر خلق کرا باشد
ای بترکیب شریف توشده حاصل
نور از اقبال و ز سلطان تو (۱) میجوید
آنکه عاصی شده مرجد تو آدم را
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
گیتی امید باقبال تو میدارد
چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید
چون ببغداد فرود آئی پیش آرد
سنگ بمکان دره زی من رهی از طاعت
نعمت عالم باقی چو مرا دادی

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
دیگر بت گشتست حال تن ز گشت روزگار
پیش از آن تا این مزور منظر تو بران شود
علم را بنیاد او کن مرعمل را بام او
در چنین منظر چو بگزازی فریضه کردگار

- ننگ دار از آنکه همچون جاهلان نوک قلم
گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
برسرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی
۵ جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید (ب) شکفت
گر تو با اقبال و جاهش بنگری اندر جحیم
در جهان دین میان خلق تا محشر همی
گر براد این جهان خورشیدمان رهبر شد است
۱۰ نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند
هر که او فضل ترا وال ترا منکر شود
گر بروی تازہ سوی روی آتش بنگری
فضل وجود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
۱۵ بی شک این جهال اُمت را همیبینی بحق
دشمنان با اہلبیت تو جفا (د) بی مژ کنند
ای عدو آل پیغمبر مکن کر جہل خویش
گر ترا خطاب اشتر باز (ه) خال و عم نبود
ورنه درد کفر داری چون شود رویت سیاه
۲۰ کدستی تو ی خرد کر روبه مرده کمی
دشمنی این شیر هر گز کی شودت از دل برون
رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر ز
جز که رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد
شرم ناید مر تو نادان را که پیدش ذوالفقار
- برمدیح شاه یامیری قلم را زرکی
آن به آید کان زخاکی هر چه نیکو زرکی
گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
معنی از گوهر طرازی لفظ از (ا) شکر کنی
گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
بر سلاسل قعر او را باغ بر عرعر کنی
کار این اُجرام و فعل گنبد اخضر کنی
سوی یزدانمان همی مر عقل را رهبر کنی
بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
روی آتش را همی پرتازہ نیلوفر کنی
چون نوروز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
گر تو بپذیریش بای پیغمبران همبر کنی
دشمنانند و (ج) به امت گرسخن باور کنی
همچنان کا حسان تو با ایشان همی بی مژ کنی
کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
چون همی بامن تو چندین داور عمر کنی
چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی
تا همی از جہل و کوری قصد (و) شیر زر کنی
تا همی تو خویشتن را اُمت این خر کنی
خر ترا و شیر مارا چون که چندین شر کنی
خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
آب را شمیر سازی وز کدو مغفر کنی

[ا] : لفظش از ، [ب] : کی باشد ، [ج] : دشمنانند این ، [د] : دشمنی با اہلبیت تو همی ،

[ه] : خطاب اُبتربار و ، [و] : از جہل قصد جنگ ،

مر (۱) پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق (ب)
 مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود
 بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده
 تو امامی ساختی از بت (د) مزور همچنین
 ۵ آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس تست
 خشم بزبان بر تو باد و بر تراشیده تو باد
 نیست این ممکن که تو بد بخت همچون خویشان
 من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم
 گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
 ۱۰ دل ز مهر چهر او چون جنت مأوی کنی
 ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
 چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین کنی (ه)
 جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد
 وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا
 ۱۵ ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر ثمر (۱)
 منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
 دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل
 بنده را سند بخششی پیدشکاری را طراز
 آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل
 ۲۰ خود نباید زان سپس لشکر زار خلق دهر
 زین چنین بر زر و گوهر مدحت ای حجت رواست
 بحر سریع مطوی محذوف
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَا عِلُنْ

ای شده مشغول بنا کردنی گرد جهان بیهده تا کی دنی

[۱] : چون ، [ب] : سوی حق ، [ج] خیره باشدیز چون ، [د] : ساختی مارا ،
 [ه] : پرچین شوی ، [۱] کذا فی الاصل المنقول منه والظاهر : ستر ،

آهن اگر چند گران شد ترا
 چون که نشوئی بخرد روی جهل
 آنکه (ا) نه خوشست و نه نیکو برش
 عمرت شاخیدست پراز بار و خار
 مردم اگر جان و تنست از چه روی
 جانت برهنه ست و توانی تار و پود
 جوشن روشن خرد تست تن
 جان تو چون بفکنند این جوشنت
 تنت بجان ای پسر این جان تست (ب)
 مادر تن را پسر این جان تست
 در شکم مادر خود بخت نیک
 بر طلب طاعت و نیکی و زهد
 مریم عمران نشد از قانتین
 طاعت و نیکی و صلاحست بخت
 جهد کن ارعهد ترا بشکنند
 از نگردد ابداً گرد آنک
 نیک نظر کن که (ج) ترا بخت نیک
 گرت مراد است (د) کزین ژرف چاه
 زین رمه یکسو شو و از دل بشوی
 تو بمثل بی خرد و علم و زهد
 روز تو نه نیک بود تا چنین
 دیو دل از صحبت تو بر کند
 بسته درین خانه تار یک و تنگ
 چرخ همی خرد بخواهدت کوفت
 چون تو بسی خورد است این گنده پیر

سلسله باید از و ده منی
 بر نکشی از سرت اهریمنی
 تخمش خواهم که بنپرا گنی
 چون تو همه خار همی بر چنی
 فتنه تو بر جان نئی و بر تنی
 بر تن تار یک همی بر تنی
 تو نه همه این تن چون جوشنی
 باز دهد جوشنت این روشنی
 باز رهد روزی از آبستنی
 مادر باقی و پسر رفتنی
 چون که نکوشی که بحاصل کنی
 چون که نه دامن بکمر در زنی
 جز که پیرهیز بر و بر زنی
 خوردنی نیست نه پوشیدنی
 تا تو مگر عهد کسی نشکنی
 در شکم مادر گردد غنی
 مادر زادی بود و معدنی
 خویشان ای پور برون افگنی
 ریم فرومایگی و ربمنی
 راست چو کنجاره بی رو غنی
 فتنه این خانه بی روزنی
 چون تو دل از مهر بتان بر کنی
 شاد چرائی که نه در گلشنی
 خرد تر از سرمه گر از آهنی
 از چه نشینی تو بدین ایمنی

[۱] : آنچه ، [ب] ظ : ای پسر آبستنت ، [ج] : چون تو که باشد چه ، [د] : گرت امید است ،

دی شد و امروز نباید همی
 گاه گریزانی از باد سرد
 روی بدانش نه و رنجبه مکن
 تا نشود جانت بدانش تمام
 دشمن دانا شدي از فضل او
 مؤذن مارا مزن و بد مگوی
 جای حکیمان مطلب بی هنر
 مرد خردمند بحکمت شود
 بار خدائی بسرت اندر است
 جای تو ایوان و گه و گلشنست
 نیز بخوانمت گلیم و پلاس
 ور پسنندی بستوری چنین

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دی شد و تو منتظر بهمنی
 گاه برامید گل و سوسنی
 دل بغم این تن فرسودنی
 فخر نشاید که کنی نه منی
 فضل طلب کن چکنی دشمنی
 لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
 زانکه نیاید ز کدو هاونی
 تو چه خردمند بپیراهنی
 مردم را گر نکنی گردنی
 کاهلیت کرد چنین گلخنی
 چونت نبینم که خز ادکی
 تا بآید یار غم و شیونی

بهر قریب مسدس اُخر ب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاَعِلَاتُنْ

بر من زچه همواره بد سگالی
 هر چند تو بد بخت و تنگحالی
 زیرا که منم زر و تو سفالی
 چون جان توست از علوم خالی
 از حجت بیچاره چند نالی
 چون دشمن من تو ز بهر مالی
 با زرق و خرافات و بدفعالی
 پر بارم و تو چون شکسته نالی
 او بار خدایست و ما موالی
 بسیار بهست از پلاس قالی
 دانی که علی حال بر محالی

ای مانده بکوری و تنگحالی
 از کار تو دانی که بی گناهم
 دانی تو که خود (۱) خوار و من عزیزم
 از جهل که آن ملک تست جانم
 نالیدنت از جهل خویش باید
 از مال مرا چیزهاست بهتر
 فضل و خرد و مال گرد ناید
 هر چند که من چون درخت خرما
 این حکم خدایست رفته بر ما
 هر چند که پشمست اصل هر دو
 گر تو بقفا با درفش ککوشی

آن به که چو چیزی محال جوید
 برتر مشو از حد و نه فروتر
 بر پایگه خویش اگر نباشی
 بنده چو خداوند خود نباشد
 هر چند که بس نیک و نرم باشد
 هر چند که سیمند و پاک هر دو
 نور و زبه از مهرگان اگر چه
 ای گشته بدرگاه میر چا کر
 گردن ننهد جز مرأهل دین را
 دنیا چورهی پیش من عیالست
 چون خویشتی را رهی شدستی
 دانا چو ترا پیش میر بیند
 همواره دوان در قفای شاهی
 مر باز جهان را بتن تذروی
 گاهی بکشا کش دری و گاهی
 بر مذهب و بر رای میزبانی
 با باد جنوبی شوی جنوبی
 در دیگ خرافات کفچلیزی
 در مجلس با رود و ساز و ساقی
 بر منبر شبگیر و بامدان
 در مسجد دلتنگ و پرملولی
 در فحش و خرافات عندلیبی
 بد قول و جفا جوی و یرنفاقی
 گوئی که مسلمانم و ندیدی
 تو روی محمد چگونگی بدینی
 ای شاخ درخت ز قوم دوزخ

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

اندیشه تو گوش او بمالی
 هش دار مقصر مباش و غالی
 جز رنج نبینی و جز نکالی
 نه چیز زوالی چو لا بزالی
 بر سر ننهد هیچ کس نهالی
 برتر ز حرامی بود حلالی
 هر دو دو زمانند اعتدالی
 دعوی چکنی خیره در معالی
 این زال فریبنده زوالی
 تو پیش یکی چون رهی عیالی
 از بی خردی خویش و بی کمالی
 داند که تو بد بخت برضلالی
 گوئی که مگر شاه را قذالی
 مریوز طمع را بدل غزالی
 بی کار که گوئی یکی جوالی
 برخویشتن از بی کسی و بالی
 با باد شمالی شوی شمالی
 در آینه نا کسی خیالی
 تا وقت سحر مانده در جدالی
 با خبرنا و قال قالی (۱)
 در مجلس خوش طبع و بی ملالی
 در حجت و آیات گنگ ولالی
 زیرا که عدو رسول و آلی
 هرگز تو مرا سلام را حوالی
 چون دشمن آلی ز بد خصالی
 منحوس و نگون بخت و بدنهای

جز سر بنگون سوی قعر دوزخ
 اکنون کن حذر از آتش که اکنون (*)
 گر روی بآل پیمبر آری
 قارون شوی ار چند در سوالی
 امروز همی از سوال نالی
 آزاد شوی چون الف اگر چند

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُنْ

تمییز و هوش و فکرت و بیداری
 تا کار بندی این همه آلت را
 تا همچو مور بی خور و بی پوشش
 از خال و عم بناحق بستانی
 تعطیل باشد این و نپندارم
 من دین خویش راسه گوا دارم
 حیران چرا شدی بنگار اندر
 چیزی نگر که با تو برون آید
 دارا برفت مفلس زین عالم
 پیشه زمانه مکرو فریب آمد
 عمر ترا همی ز تو بر باید
 جز علم نیست بهر تو زین عالم
 از بهر علم داد ترا ابزد
 اینها ز بهر علم بکار آید
 گر کار بند باشی اینها را
 اینها بما عطای خدا آمد

چون داد خیر خیر ترا باری
 در مکرو غدرو حيله و طرّاری
 کوشش کنی و مال بدست (ب) آری
 وانگه بزید و خالد بسیاری
 من چیز این همی که تو پنداری (ج)
 بیداری و نماز و شب ناری
 زین پس مگر که چیزی بنگاری (د)
 زین گرد گرد گنبد زنگاری
 با او زفت ملک و جهان داری
 با او مکوش جز که بمکاری
 گر مهری کنی تو نه هشیاری
 ز نهار تا که خوارش ننگاری (ه)
 تمییز و هوش و فکرت و بیداری
 ز بهر سرکشی و سبکساری
 در مکرو غدر سخت ستمکاری
 پوشیده از ستور بهمواری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

[*] در وزن تأمل شود [ا] : آن دان که نوالی اگر ، [ب] : مال فراز ، [ج] : من خیر
 ازین همی که تو آن داری ، [د] : زین پس نگر که چیز بنگاری ، [ه] : که خوار ننگاری ،

و یزد بدن شریف عطاها مان
 و آنها که زین عطا نه همیابند
 خواهی بدار و خواهی بفروشش
 دانی که نیست آن خر مسکین را
 ۵ گر خر ترا خری نکند روزی
 گر مردمی تو طاعت بزdan کن
 زیرا که گر خراز در چوب آمد
 تو با خرد خری و ستوری را
 ۱۰ بار درخت مردم علم آمد
 گردد تو این گمان بغلط مردم
 ازیند حق و خوب سخن سیری
 با روی چون نگاری و دانش نه
 از جان یکی شکسته بشیزی تو
 نیکو و ناخوشی که چنین باشد
 ۱۵ مردم ز راه علم شود مردم
 تا خامشی میان خردمندان
 لیکن که سخنت پدید آید
 خاموش بهتری تو مگر باری
 گوئی که از نژاد بزرگانم
 ۲۰ بی فضل کمتری تو ز گنجشکی
 بیچاره زنده بود ای خواجه
 ننگست بر تو چونکه نداری خر
 چه بود چون همی ز تو گند آید
 فضل پدر ترا ندهد نفعی
 ۲۵ کشی مکن بجامه که مردان را

بگزید بر ستور بسالاری
 بینی که مانده اند بدن (ا) خواری
 خواهیش کار بند بدشواری
 جز جهل هیچ جرم و گهنگاری
 بر جانش نازیانه فروباری
 تا از عذاب آتش نازاری
 پس چون تو با خرد ز در داری
 چون خر چرا همیشه خریداری
 ای بی خرد تو چون که سپیداری
 پس چون که هیچ بار نمیداری (ب)
 وز بهر (ج) ژاژ و باطل ناهاری
 گوئی مگر که صورت دیواری
 وزن یکی مجرد دیناری
 پالوده مزور بازاری
 نه زین تن مصور دیداری
 مرد تمام صورتی و کاری
 از جان و دل ضعیفی و بیماری
 لنگی برون شودت بر هواری
 گفتاری آمدمی تو نه کرداری
 گر چه زیشت جعفر طیبی
 آنک او ز مردگان طلبد یاری
 اسپ پدرت و اشتر عماری
 گر تو بنام احمد عطاری
 تو چون که گرد (د) خویش نمبخاری
 ننگست و عار کشی و عیاری

اورا چرا که خوارش نگذاری
 گر سر بسر بزرش بنگاری
 گرچه در انگبینش بیاغاری
 گفتار سود کی کند وزاری
 ناچار باز نار شود ناری
 این گوهر منور زنهاری
 چندین برو مشو بنگونساری
 خیره مباش غره بیسیاری
 دانا نرست جز که بیزاری
 گر بر طریق حیدر کتراری
 گر سر برهنه کرد نمی آری
 گر چه ببند سخت گرفتاری
 باید که شکر ایزد بگزاری

خاکست کالبد بچه آرائی
 مرده ست هیکت نشود زنده
 پولاد نرم کی شود و شیرین
 هر چیز باز اصل شود آخر
 چون باز خاک تیره شود خاکی
 آزاد گردد آنکه ازین زندان
 جانت آسمانیست بیبایکی
 زین جاهلان بدانش یکسو شو
 بیزار شو ز دیو که از شرش
 زین کور و کر لشکر بیزاری
 سوی من ای برادر معذوری
 ای حجت خراسان در بمکان
 چون دیو بر تو دست نمیباید

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

چيست اين خيمه که گوئی بر گهر در یاستی
 باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
 از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
 صبح را بنگریس پروین بدان ماند درست (۱)
 جرم گردون تیره و روشن درو آبات صبح
 روی مشرق را بیاراید ببوقلمون سحر
 ماه نو چون زورق زرین (ب) نگشتی هر شبی
 نیست این دریا بل آن پرده بهشت خرّمست
 بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی
 یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
 چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
 این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
 کز پس سیمین تذروی بُسَدین عنقاستی
 گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
 تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
 گر نه این گردنده چرخ (ج) نیلگون دریاستی
 گر نه این پرده بهشتی نه بر حوراستی
 گر تمام اینست هر گز نیست اورا (د) کاستی

[۱] : پس پروین روان گوئی مگر ، [ب] : زورق سیمین ، [ج] : گردنده گردون ،
 [د] : گر تمام آنست کورانیست هرگز ،

- آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست
 آسیابان را بدینی چون از و بیرون شوی
 چیت بنگر زاسیا مر آسیابان را غله
 عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
 ۵ نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی چنین (ب)
 روزگار و چرخ و انجم سربسر بازیستی
 چرخ میگوید بگشتنها که من میبگذرم
 قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
 کس نمیداند کرین گنبد برون احوال چیتست
 ۱۰ نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل
 دهر خود میبگذرد تا حال او میبگذرد
 هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش
 آن همیگوید که گریان نیستی دو کردگار
 نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین
 ۱۵ این چرا بنده ضعیف و چاکر بی قدر و جاه
 و رجهان رایکسره ایزد مسلمان خواهدی (د)
 و انت گوید جمله عدلست آن و مارا بندگیست
 و منت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی
 ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور
 ۲۰ مینگفتی (ه) راستی گراز زبان این خسان
 و ربشایستی که دینی گستر بدی هر خسی
 و رتفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
 وین چنین اندر خرد و واجب نیاید نیز از انک
 و آنچه در جستن محال آبد شاید بود آن
 من شنیدستم بتحقیق (ا) این سخن از راستی
 و ندرین جا هم بدینی چشمت اربیناستی
 گز نبایستیش غله آسیا ناراستی
 کاین همانا ساخته کرده زهر ماستی
 گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
 گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
 جز همین چیزی نگفتی گرچو ما گویاستی
 گشتنش آواست گر او را چوما آواستی
 سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
 کی گمان آید کرین گنبد برون صحراستی
 سر گشتن چیتستی گر نه پی مبداستی
 تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
 نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
 ظلمت و شر و پلیدی زشت را (ج) اعداستی
 و ان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
 جز مسلمان نه جهودستی و نه ترماستی
 خواست او را بوده باشد نیست مارا خواستی
 بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
 کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
 عاقلان را گوش کردن قول من باراستی
 کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی
 هر کسی در کار خود بیکتای بی همتاستی
 هر کسی همتای خلقت بود (و) خود بیکتاستی
 پس شاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

[۱] : زان همیگردد شنودم ، [ب] : گشتی بعقل ، [ج] : پلید و زشت را ،

[د] : مسلمان خواستی ، [ه] : من بگفتی ، [و] : همتای خلقتی و

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت بهترستی گرنه این مولا و آن مولاستی
 وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی
 اینچنین بی هوش بر محراب و منبر کی شدی گر ز چشم دل نه عامه جمله نایدناستی
 پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع گر نه در جنت امید میوه طوباستی
 ۵ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت گر باندازه مزاج (ا) و معدۀ اینهاستی
 عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکمست گرنه عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی
 حجت و امر خداست ای پسر بر مرد عقل امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
 هوشیاران را همیاند بخاموشی ولیک چون سخن گوید تو گوئی سرش پرسوداستی
 روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
 ۱۰ خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه هست کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
 گر شنیدی گفتمت شایسته قوی من تمام پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
 وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا در درۀ بمکان نشسته مفلس و تنهاستی
 نیست آگه زانکه گر من فتنه دنی بدم (ب) پشت من چون پشت او پیش شهان دو تاستی
 از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
 ۱۵ من نگویم کآنچه دارد شاه ملکستی مرا و آنچه من دانم زهر فن علمها اوراستی
 من بیمگان خوار و زار و بینوا کی ماندمی گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی
 کی شدستی نفس من بر اسپ (ج) حکمتها سوار گر نه ممد و حم سوار دلدل شهباستی
 بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

۲۰ دگر ره باز با هر کوهساری بخار آورد پیدا خار خاری (ا)
 همان شیخ کش حریرین بود کُرته همی از خز بر بندد ازاری
 بابر اندر حصاری گشت کهسار شنودستی حصاری در حصاری

[ا] : باندازه فراخی ، [ب] : نیست آگه زینکه گر من همچو او بد حالی ،
 [ج] : من بر پشت ، [ا] خارخار : خارش ، ورازو نیاز با معشوق ، و گاهی
 بمعنی رشک و حسد نیز استعمال میشود ،

همی فرش پرندین در نوردد
 خزان از مهرگان دارد پیامی
 پر از باد است که را سردگر بار
 چو ابدالان همیشه در رکوع است
 ۵ زهر شاخی یکی میوه بر آو بخت
 چو مستوفی شدا کنون زان بخواد
 بچندین (ا) پرز روزیور عروسان
 نماند با عروسی رویبندی
 ۱۰ بهر حمله شمال اکنون بریزد
 بلی زار است کارگل ولیکن
 بخون اندر همی غلطد که دهقان
 بهی بر شاخ ازین اندوه ماند است
 جهان چون شاد خواری بود لیکن
 بپیری و بخواری باز گردد
 ۱۵ جهان با هیچکس صحبت نجوید
 چو گشت آشفته گردد دیدشگاهی
 نیابی از خردمندان کسی را
 نگه کن تا برین خرکس نشستست
 ترا گر (ج) غمگساری داد گیتی
 ۲۰ نئی آگه که گر غمگین نبودی
 نباید تا نباشد جرم عذری
 تو معذوری که شناسیش ازیرا
 تو با اوای پسر و گر خوش آمدت
 گرفتم در کنارش روزگاری
 ۲۵ اگر من بختیارم با تن خویش

شمال اکنون زهر کوهی و غاری
 سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
 گرانتر زان ندیدم باده ساری
 بیباغ اندر ز بر هر میوه داری
 چو از پستان مادر شیر خواری
 شمال از هر درخت اکنون شماری
 کنون تانه فراوان روزگاری
 نه طوق و یاره و نه گوشواری
 گنه نا کرده خون لالزاری
 بزاری نیست کار لاله زاری
 نبیند خون او را خواستاری
 نثرند وزرد همچون سوگواری
 بماند آن شادخوارا کنون چو خواری
 باخر هر جوان شاد خواری
 کزو برناورد آخر (ب) دمار
 رهی و بنده پیش پیشکاری
 که او را اندرین خریدست باری
 که این بدخون کردستش فکاری
 دلت شاد است و داری کار و باری
 نبایستیت هرگز غمگساری
 نه صلحی تا نباشد کارزاری
 نخستست هنوز از دهر خاری
 پدر را هیچ عذری نیست باری
 کنون شاید کزو گیرم کناری
 نکردم (ا) جز که بهیختیاری

خلافست اهل دین را (۱) اهل دنیا
 نکرد این اختیار از اهل عالم
 شود باطل چگوئی حق هرگز (ب)
 خرد ما را بکار آید اگر چند
 ۵ خرد بر دلت بنگاری از برا
 سواری گر خرد بر تو سوار است
 بگوش دل نگرزی من دو چشمست
 مرا این روزگار آموزگار است
 ز بسیاری که بردم بار رنجش
 ۱۰ مجوی از کس شکاری گر نخواهی
 خرد مندا بشعرم در نثار است
 چه بدخوئیست این بر بار محنت
 از و پرهیز کن چون گشتی آگاه
 منش بسیار دیدم و از مودم
 ۱۵ جز از غدر و جفا هر چند گشتم
 کجا نوری پدید آید هم آنجا
 جهان جای خلاف و بر فروداست
 خرد بار درخت مردم آمد
 مرا شهر است این دل پر ز حکمت
 ۲۰ بین در لفظ و معنیها و رمزم

بمن بر زان نباشد هیچ عاری
 جز ابدالی حکیمی بختیاری
 اگر حق را نباشد حقگزاری
 نمایدارد بکارش نابکاری
 از و به نیست مردل را نگاری
 که همچون تو نبیند کس سواری
 یکی از من نبیند از هزاری
 کزین به نیستان آموزگاری
 شدم گر چه نبودم برد باری
 که جوید دیگری از تو شکاری
 نثاری کان بهست از هر نثاری
 حرونی بر عواری بی فساری
 که جز فعل بد او را نیست کاری
 چگویم گویم این مار است باری
 ندیدم کار او را پود و تاری
 ز بد فعلی بر انگیزد غباری
 جز این مر مردمان را نیست کاری
 بدو طاغی جدا گشت از خیاری
 مرا بین تا ببینی شهریاری
 بهاری در بهاری در بهاری

بحر منسرح مسدس مطوی
 مُفْتَعِلُنْ فَا عِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

پیشه این چرخ چیست مفتعلی
 يك هنرستش که عیب او ببرد
 صبر کنم با جهان از آنکه همی

نایدش از خلق شرم و نه خجلی
 آنکه زوالست فعلش و بدلی
 کار نیاید نکو بتن گدلی

از تو جهان رنج خویش چون گسلد
 بر سر خرما مشو بطمع رطب
 از پی نان آبروی خویش مبر
 گرچه گلی چونت آبروی بود
 فعل علی و محمد ار نکنی ۵
 گرت نباید بدو خطا و خلل
 گرت مراد است کر عدول بوی
 ناچو شبه گیسوان فرو نهلد
 جلدی و مردی همی پدید کنی
 چون که نه مشغول کار خویش بوی ۱۰
 رو بهی از بهر چه همی طلبی
 چون که نباشی بکار ایزد حق
 غافل اندر نماز و چشم بدر
 یست نشستستی و رنی خوردی (۱)
 آتش و چیز حرام هر دو یکدست ۱۵
 آتش بی شک بجانت در نشلد
 از قبل خشک ریش باهمگان
 سیم نباشدت اگر برون نکنی
 بی غسل و روغنست نانت و خانت
 بانگ بآبر اندرون و خانه تهی ۲۰
 نه ز خداوند توبه جوئی و نه
 وای تو گر وعده خدای حقست

بجر هَزَج مَثَن سالم

مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلُنْ

۲۵ جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی

که در مانی بدام او اگر چه نیز پرواز

چون تو ازو طمع خود نمیگسلی
 گرت نباید که دستها بجلی
 آب بکار آیدت کر آب و گلی
 تو نه گلی تو طری و تازه گلی
 خیره چگوئی محمدی و علی
 عادت کن بی بدی و بی خلی
 دست بکش از دروغ و مفتعلی
 کی رهد ای خواجه گل ز تنگدلی
 تنگدلی غمگنی ز بی عملی
 باد عمل چون ز سر برون نهلی
 چون که زنی حاصلی و مفتعلی
 همچو بکار فلان ولی و ملی
 پیش شه از بیم دست در بغلی
 نیستی آگه که در ره اجل
 خالد گفت از محمد البجلی
 چون تو بچیز حرام در نشلی
 روز و شب اندر خصومت و جدلی
 مال یتیم از کف وصی و ولی
 نا بستانی جهود را عسلی
 تو بمثل مردمی نشی دهلی
 هیچ نخواهی ز مردمان بجلی
 ای عاصی و (ب) نیست این جهان ازلی

بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آری

بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو

نویس پورا بروز و شب پس بازی چه و آنازی (۱)

۵ بچنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه

کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنّازی

نشیبی بود بر نائی سرافرازان همیرفتی

فراز پیری آمد پیدشت اکنون سر بیفرازی

جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همیرفتی

کنون پیری فرازت است ازان خوش خوش همینازی

۱۰

همیلافی که من هنگام بر نائی چنین کردم

چه چیزست کُنون حاصل نبوده چیز جز بازی

چرا هنگام چیر و ناز پس چیزی نیلفغدی

که بگرفتیت وقتی دست بی چیزی و بی نازی (ب)

۱۵ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا

بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی

جهان رخت همیبرد و همی شهوات خواهی شد

اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی

چو روی دهر زی بازی طرازدن همیبینی

سزد گر روتابی زوی و کار خویش بطرازی

۲۰

نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده

اگر مرعلم و طاعت را توجان و تن نپرداز

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد

پس اکنون گرتوکار دین نیاغازی کی آغازی

۲۵ زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی

دروغ و مکر و عشوه کبر و طرّاری و غمّازی

زسیرت‌های دیوانست و اندر نارت اندازد

اگر زین‌ها برون‌ناری سر و بک سو نیندازی

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین

همی بانو بسازد چهل و تو باجهل در سازی

چو دل باجهل هم‌برشد جدائیشان یک از دیگر

بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی

چرا درجستن دانش نگیرد آرت ای نادان

اگر درجستن چیزی که آنت نیست با آزی

همین‌آزی بمجلسها که من نازی نکودانم

زهر علم قرآن شد عزیز ای بی‌خرد نازی

خزینۀ راززدان این‌که فرقانست ازان خواراست

بسوی تو که تو بادیو حیل‌تساز در سازی (۱)

گران‌بازی بدین اندر ز حیل‌تگر جدا گردی

وگرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی

تو حیل‌تساز کی سازی بدل بامن بدین اندر

که من چون چاه سر بازم تو همچون چاه صد بازی

خزینۀ علم فرقانست اگر نه برهوائی تو

که بردت بس هوازی جز هوی‌زی شعر آهوازی

ازین لافندگان و اوازجویان بگسل ای حجّت

که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان

سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی

امانت دار دین خود مده رازت بنادانی

که بیرون افتد از معدۀش بناگاه از دهن رازی

ترا دیبای عنبربوی گل‌رنگست در خاطر

همیکن عرضه بردانای عطاری و بزازی

بحر منسرح مسدّس مَطْوِی
مُفْتَعِلُنْ فَاِیْلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

- ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
هیچ نیابی فراز و شیب (ا) قران
۵ حاصل ناید بحسب و جان تو در
چون عسلی شد رُخانت زرد چرا
از غزل و می چو تیر و گل نشود
آنکه برو گفته سرود و غزل
او چو فرو هشت زیر پای ترا
۱۰ سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل
ناکه چو گل بر بدیدت آن چگلی
نازه گلی بُد رخت ولیک فلك
بر خللی سخت هیچ خشم مگیر
ورنه جوان شو که هیچ کل زهد
۱۵ مصحف و تسبیح راسپس چه زنی
عاجز ماندی همی ز چرخ چرا (ب)
چون بر کوع و سجود خم ندهی
مجلس می را سبکتر از کدوئی
حلّه پیریت بر فکنده جهان
۲۰ مستحلا چون شوی تو مستحلی
چون که ندارد همیت باز کنون
روز شباب و خطا گذشت و کنون
- نایدت از کار زشت خود خجلی
در غزل و می بطبع چون نشلی (ا)
از غزل و می مگر که منفعلی
با غزل و می بطبع چون عسلی
پشت چو چوگان و روی چون عسلی
از تو گسست و تو زو نمیگسلی
چون که تو او را زدل برون نهی
کی نگرد سوی تو کنون چگلی
هیچ نبودش گمان که تو زگلی
زو همه بر بود تازگی و گلی
از من اگر گفتمت که بر خللی
جز که بجعد سیه ز ننگ کلی
چون سپس بر بط و می و غزلی
ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
پشت شذیعت همی کفی دغلی
مسجد مارا گرانتر از رطلی (ج)
نیدست به از زهد و دین کنونت حلی
چونکه نخواهی ازین وزان بحلی
حیلت پیری ز جهل و مستحلی
وقت صوابست و روز محتملی

[ا] : نیابی مرا ز پندو ، [۱] شلیدن : چنگ در زدن و در آویختن بچیزی
باشد و آنرا بتازی تشبّث خوانند فرخی گفته : گر تو خواهیش و گرنه بتو اندر نَشَلَدُ ،
زر او چون بدرخانه او برگذری ، نیز بهمین معنیست نَشَلَدُ و نشلی در ص ۴۴۴ س ۱۰
[ب] : عاجز چونی همی بخیر و صواب ، [ج] : از و جلی ،

پیر بر آهستگی و حلم بود
 نام نهی اهل علم و حکمت را
 رافضیم سوی تو و توسوی من
 ناصبیا نیستت مناظره جز
 علم تو جنگست و بانگ بی معنی
 علم و عمل مذهب منست و تومی
 رخصت دارست مر ترا که بنخور
 جبل خدائی محمد است چرا
 رخصت و حیلت مهارهای تو شد
 حیلت و رخصت هبل نهاد ترا
 نیست امامی پس از رسول مرا
 من ز رسول خدای خود بدلم
 لات و عزیزی و منات اگر ولیند
 ناصبی ای حجت ار چه با جدلست
 لشکر دیوند جمله اهل جدل
 خلق همه جمله فتنه بر مثلند
 مغز تو داری و پوست اهل مثل
 بی آملند این خران ز دانه و تو
 چون ز ستوری بمردمی نشوی
 عامه ستورند و فانیست ستور
 باد ندارد خطر پیش جبل
 میرگر از مال و ملک با ثقلست

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بحر قریب سدس اُخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

تو همه بر مکر و زرق و بر حیلی
 رافضی و قرمطی و معتزلی
 ناصبی نیست جای تنگدلی
 آنکه ز بوبکر به نبود علی^ع
 سوی من ای ناصبی نهی دهلی
 علم نجوئی که گاو بی عملی
 شهره امامت نبید قطره بلی
 تو بر سنهای خلق متصلی
 توزیس این مهارها جلی
 تو تبع مکر و حیلۀ هبلی
 کوفی و نه شامی و نه هم جلی^(۱)
 بابدل خود تو رو که با بدلی
 هر سه ترا مر مرا علیست ولی
 پای ندارد پیش تو جدلی
 تو جدلی را بخلق در اجلی
 توزیس مغزو معنی مثلی
 از همگان تو نفور ازین قبلی
 مردمی از گاه و دانه با املی
 ای پسرو از خری برون نچلی^(۱)
 جز که خردمند مردمست^(ب) ازلی
 ایشان بادند و تو مثل جلی
 تو ز کمال و ز علم با ثقلی

خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

شادی و جوانی و پیشگاهی

[۱] : کوفی و نه موصلی و نه ختلی ، [۱] چلیدن بمعنی رفتن استعمال شده است ،

[ب] : مرد نیست ،

لیکن بمراد تو نیست گردون
خواهی که بمانی و هم نمانی
چندانکه فزودی بکاهی ایراک
چاهیدست جهان ژرف و مابدودر
در چاه گه و شه (۱) چگونه باشد
ای در طلب پادشاهی از من
باخوی ستوران مشو بگه بر
مردم چو پذیرای دانش آمد
چون گشت بدانش تمام آنکه
دانش نبود آنکه پیش شاهان
این آرز بود ای پسر نه دانش
درویشی اگر بی تمیز و علمی
آن علم نباشد که بر سپیدی
علم آن بود آری که مردمان را
این علم اگر حاضر است پدشت
ور نیستی آگاه ازین بجویش
پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز
مشغول مشو همچو این ستوران
دینست سر و این جهان کلاهست
بامال و سپاهی ز دین و دانش
ور دانش و دین نیستت بچاهی
ای مانده بکردار خویش غافل
از جهل قویتر گنه چه باشد
از علم پناهی بساز محکم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

زینست بکار اندرون تباهی
خواهی که نکاهی و هم بکاهی
بر سیرت و بر عادت گیاهی
جوئیم همی تخت و گاه شاهی
نشنود کسی پادشاه چاهی
بررس که چه چیز است پادشاهی
بر گه چه نشینی چو اهل کاهی
گردنش نهادند مرغ و ماهی
گردن نهش چرخ و دهر داهی
یکباره قدت را کنی دوتاهی
یکباره چنین خر مباحث و ساهی
هر چند که بامال و ملک و جاهی
بهمانش نبشتست از سیاهی
بر خواند ازین صنعت الهی
یزدان بتو داد است پدشگاهی
زیرا که کنون بر سر دوراهی
سرمایه نکرد است هیچ لاهی
از علم الهی بدین ملاحی
بی سر تو چرا در غم کلاهی
هر چند که بی مال و بی سپاهی
هر چند که باتاج و تخت و گاهی
از امر الهی و از نواهی
خیره چه بری ظن که بی گناهی
تا روز ضرورت بدو پناهی

[۱] : در چاه که شد شه .

پندی بده ای حجت خراسان روشن که تو بر چرخ علم ماهی
 زیرا که تو در شارسان حکمت بالعمت و [با] مال و دستگاهی
 بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُ فاعِلُنْ

۵ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی چونی بفعل (۱) دیو چو فرزند آدمی
 گراسپ نیست استرو نه خر تو همچنو نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
 کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کند همواره پر ز پیچ و پراز تاب و پر خنی
 چون خم همیخوری و جز این نیست هنر بر خم چمی و بدسیر و بی هنر خنی
 بی هیچ خیر و فضل همه سر پراز فضول همچون زمین شوره بی کشت و بی نمی
 آن به که خویشان برهانی زرنج خویش کزرنج خویش زود شوی ای پسر غمی
 کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی
 اندر دُست کژدم بدرا هلاک سرش از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
 از مردمی بصورت جسمی مکن پسند مردم بدان نمی که تو خوب و مجسمی (ب)
 مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست گر هندوی بجسم و یا ترک و دیلمی
 نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت در جانت شادی آید و در دلت خرمی
 بلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل گر نیستی بنسبت بلفضل بلعمی
 حاتم میان ما بسخاوت ثمر (۱) شد است حاتم توی اگر بسخاوت چو حاتم
 چون خود گرید تیره دل و جانت جهل را از نام خویش چون خر کژده چرا رمی
 فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد تافضل را بدست نیاری نیارمی
 چون گشته بسان پلاس سیه درشت نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
 بر آسمان خواند خداوند آسمان بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
 و اکنون که خوانده اند و تو لبیک گفته در کار خود چو مرد پیشین چرا شمی (۲)
 تدبیر بر شدن بفلک چون نمیکنی چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
 یک رش هنوز بر نشدستی نه یک بدست پنجاه سال شد که درین سبز پیکمی (۲)

[۱] : چونی بعقل ، [ب] : خوک مجسمی ، [(۱)] کذا فی الاصل المنقول منه ، والظاهر : سَمَر [(۲)] شمیدن : وحشت زده شدن ، [(۲)] کذا ، والظاهر : پشکمی ، برای معنی پشکم و جوع شود بصفحه ۲۶۸ حاشیه ۱ ،

کم بیش دهر چونکه بخواد شد اسپری
 درویش رفت و مفلس جمشید از جهان
 کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان
 رفتند همراهان تو بیچاره روز روز
 آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند ۵
 هر کس رهی دگرت نمودند نوبنو (۱)
 این گفت اگر بخانه مگه درون شوی
 وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند
 رفتن بسوی خانه مگه ست آرزوت
 وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو ۱۰
 گراست گفت آنکه ترا این امید کرد
 چون روی ناوری بسوی آسمان دین
 آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
 گمراه گشته ز پس رهبران کور
 هر چند جو بسوی خران به ز گندمست ۱۵
 بد را ز نیک باز ندانی همی از انک
 فردات امید سندس خضر و ستر قست
 رستن بمال نیست بعلامت و کار کرد
 دست خدای گبر و ازین ژرف چه برآی
 داند بعقل مردم دانا که بر زمین ۲۰
 ای دردمند مرد مشو خیره بر طبیب
 ایمن برو براه و ز کس بدرقه مجوی
 ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
 گرسوی اهل جهل بدین متهم شدی

ناکی امید بیشی و ناکی غم کمی
 درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
 برخاک تیره بر طمع نور چون دمی
 ناکام و کام از پس ایشان همیچمی
 بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
 از یکدگر بتر بسیاهی و مظلومی
 ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
 گرتو گناهکار ترین خلق عالمی
 ز اندیشه دراز نشسته بماتمی
 در آرزوی قطر گکی آب زمزمی
 درویش تشنه ماند و تورستی که منعمی
 کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی
 ایزد سزوم (۱) را ناسپرد است حاکی
 گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی
 گندم ز جو بهست سوی ما بگندمی
 جستی ز جهل خویش ز جاهل معلمی
 و امروز خود بزیر حریری و ملحمی
 خیره بمال بسته دلی و بدرهمی
 گر با هزار جور و جفا و مظلومی
 دست خدای هر دو جهانست فاطمی
 زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی
 هر چند بد دلی که تو همراه رستمی
 جز طبع عنصرت نشاید بخادمی
 سوی خدای به ز براهیم ادهمی

[۱] : نمودند تو بتو ، [۱] سزوم : شهرست بحمص و قاضی سزوم مردی بود
 که بلواط فتوی داد ،

گر جز که دین تست و رسول تو در دلم ای کردگار خلق بستم تو عالمی
بجر رمل مثنی غبون مخدوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلُنْ

- گرت باید که تن خویش بزدان ندهی
۵ دیو مهبان دل تست نگر تا بگزاف
آرزو را و حسد را مده اندر دل جای
گرت تو مر آزو حسد را بسپاری دل خویش
آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش
گر نبرد است ترا دیو فریبنده ز راه
۱۰ شاه را پیش جز از بخت^(۱) پخته نهی
آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
هر چه آن را بدل خوش ندهی از پی مزد
از غم مزد سرماه که آن یک درمست
هر چه کان را ببری تو همی از حق خدای
۱۵ گرت ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت
بر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز
پیشه سخت نکوهیده گزیدی چه بود
دل درویش مسوزان مستان زو و بده
چه بود نیک بیندیش بتدبیر خرد
۲۰ جان پر مایه همی چون بفروشی بنخیز^(۲)
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو
شاخ زنبور بر انگور تو افکنندستی
نیت نیک رساند بتو نیکی و صلاح
نخوری از رزوا از ضیعت و از کشت و درو
- آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
این گزین خانه بدان بیهوده مهبان ندهی
گر همیخواهی تا خانه بماران ندهی
ندهند آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
چونکه از طاعت و دانش حق بزدان ندهی
مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
رشوت حا کم جز در شب و پنهان ندهی
آن بکار بزه جز کر بن دندان ندهی
کودک خویش با ستاد و دبستان ندهی
بی گمان جز که بسطان و بتاوان ندهی
چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
که نو این بستانی کهن آن ندهی
کز فلان زربستانی و بیهمان ندهی
گرت باید که تنبت باتش سوزان ندهی
گر ز خایه نستانی و^(۱) بحمدان ندهی
چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی
چون تو گردن بخداونده فرمان ندهی
چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی
بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

[۱] : بخته : گوسفند نر سه ساله ، [۱] : بستانی و ، [۲] : بنخیز با اول مفتوح و پای مجهول و

زای منقوطة : فرومایه ، در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی همین شعر استشهاد کرده ،

چه طمع داری در حله صد رنگ بهشت
مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم
وام خواهی و نخواهی مگر افزون و چرب
۵ وز پی داوری و درد سرو جنگ و جلب
دعوی دوستی یاران داری همه روز
ای فضولی تو چه دانی که چه بودند ایشان
از تنت چون ندهی حق شریعت بنماز
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش
۱۰ گرگ بسیار فتاد است درین صعب رمه
سخن حجت پیذیر و نگر تا بگزاف
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش

بجر محتّ مثنّ مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

۱۵

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنی
سخن شریفتر و بهتر است سوي حکیم
بدین سخن شده تو رئیس جانوران
سخن که بانگ تو است او نگر جدا بچه شد
۲۰ نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
درین حدیث خبر نیست سوي جانوران
سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانک
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را
۲۵ ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه اند
اگر گزیده ز وحی است زی خدای رسول

چون بدرویش یکی خرقة خلقان ندهی
مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
بازا گر باز دهی جز که بنقصان ندهی
جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
چون که دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
وز زبان چون که بخواندن حق فرقان ندهی
بیکی دیگر بیچاره نادان ندهی
آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
سخنش را بستوران خراسان ندهی
که مر این خر رمه راسنبل و ریحان ندهی
بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی
زهرچه هست درین رهگذار بی معنی
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
زبانگ آن دگران جز بحرفهای هجی
بجانب زید رساند زبان عمرو همی
خرد گوی منست اندرین قوی دعوی
ز ما بجمله بجانب نی رسید نی
نهان رسید ز مازی نی بکوه حری
بین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری
توی گزیده ز حیوان بجمله جنّ و پری

بدست بیند قصاب لاغر از فربی
 درو همینگرد جبرئیل و بو یحیی
 همیندانی خواندن گزافه بی املی
 بخط خویش الف را مگر بجهد از بی
 چنین بی ادبی کردن و لجاج و مری
 که نه سخن بشنود است گفته دینی (۱)
 که من خدای جهانم بطور بر موسی
 نگفت نیز مگر با کفت سخن حتی
 شکر همینکند جز بسوی کام انبی
 مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
 جهان بجمله ز چرخ و بروج تا بثری
 بجهد روی نما را همیدهند اجری
 سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
 اگر ت چشم درستست در نگر باری
 نبشتهاش موالید و آسمانش سحی (۱)
 ز بهر این سخنان کردگار کرد انشی
 چنین سزد سخن کردگار خلق بلی
 چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
 بر افکنی بخرافات خنده ناک هجی
 برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
 همو گشاید درهای آفت و بلوی
 گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی
 حذرت باید کردن همی ازان افعی

بدل بین که نه دیدن همه بچشم بود
 بلوح محفوظ اندر نگر که پدش توست
 پیش تست ولیکن خط فریشتگان
 مگر که یادنداری که چشم تونشناخت
 ۵ خط فریشتگان را همینخواهی خواند
 بچشم قول خدای از جهان او بشنو
 براه چشم شنود از درخت قول خدای
 سخن نگوید جز با زبان و کام شکر
 بنزد شکر رازیست کز جهان آن را
 ۱۰ روا بود که نیاید ز خلق راز خدای
 شنود قول خداوند و کار کرد بران
 ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
 ز حل همی چکند آنچه هست کار ز حل
 همیت گوید هر یک که کار خویش بکن
 ۱۵ خدای ما سوی ما نامه نبشت شکفت
 شریفتر سخنی مردمست کاین نامه
 سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده
 رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق
 ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان
 ۲۰ سخن بمنزلت مرکبست جان ترا
 در هدی نگشاید مگر کلید سخن
 گهی سخن خشک و زهر و خنجر است و سنان
 زبان بکام در افعیست مرد نادان را

[۱] نسخه : که نه سخن بشنودست کس بجز بندی ، ایضاً نسخه : براه چشم شنو
 قول این جهان که حکیم ، براه چشم شنید است گفته دینی ، [۱] سَحَى الکتاب
 بجاء مهمله : مهر کرد نامه را ،

سخن سپارد بیهوش را ببند بلا
 مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی
 باسپ و جامه نیکو چرا شدی مشغول
 سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من
 ۵ روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی
 که کیمیای سعادت درین جهان سخنست
 دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
 زنا بود که سخن را با اهل جهل دهی
 سخن زدا نابشنوز بون خویش (۱) مباش
 ۱۰ رها شد از شکم ماهی و شب و دریا
 اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی
 بر آورند بیک جا دروغ و رسوائی
 دروغ سوی سخنپیشگان روا نشود
 دروغگوی با آخر نکال و شهره بود
 ۱۵ بگیر هدیه ز حجت بوصفهای سخن
 بحر هَزَج مَثْنِ سالم
 پر از معانی شعری بروشنی شعری

مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

شی تاری چو بی (ب) ساحل دمان پر قیر دریائی
 فَلَکْ چون پر ز نسرين برگ نیل اندود صحرائی
 ۲۰ نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
 چوقومی هریکی مدهوش و درمانده بسودائی
 زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن بر آسوده
 که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی
 نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
 ۲۵ نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورنها

نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی

بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی

فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی

۵ بر آسوده ز جنبشها و قال و قیل هرج ایدون

که گوئی نیست در عالم نه جنبائی نه گوبائی

ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه

نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی

مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب

۱۰ چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی

کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران

بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی

ندیدم تا بدیدم دوش چرخ بر کواکب را

بچشم سر درین عالم یکی بر نور خضرائی

۱۵ اگر سَرّا بضرّا در ندیدستی نکو بنگر

ستاره زیر ابر اندر چو سَرّا زیر ضرّائی

چو خوشه نسترن پروین درخشنده بسبزه بر

بزرّ و گوهران آراسته جوزا چو دارائی

نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زی مغرب

۲۰ چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی

چو در تاریک چه یوسف منور مشتری درشب

درو زهره بمانده زردو حیران چون زلیخائی

کنیدسه مریمستی چرخ گفتی بر ز گوهرها

نجوم ایدون چو رهبانان تُرّیا^(۱) چون چلیپائی

۲۵ مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم

بچشم از صبح برقی یابگوش از وحش هَرّائی^(۱)

[۱] : رهبانان و دبران ، [۱] هَرّا بضمّ درینجا بمعنی آواز مهیبست مانند آوز سیاع و وحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیوو نه هَرّای دد فروسته گیتی لب از نیک و بد ،

که عقل ارچه بداند نفس بی دانش نمیداند (ا)

که در عالم نباشد ، نهایت هیچ مبدائی

چو زاغ شب بجابلسا رسید از حدّ جابلقا

بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

گریزان شد شب تیره زخیل صبح رخشنده

چنانچون باطل از حقّی و ناپیدا ز پیدائی

خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی

که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

همه همواره در خورشید پیوسته بناچاره (ب)

بگلّ خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی

چنین ناکی کنی حجت توان وصف نجوم و شب

سخن را اندرین معنی فکندی در درازائی

ز بالائی (ج) خرد بنگر یکی در کار این عالم

ازیرا کز خرد بر تر نیابی هیچ بالائی

یکی دریاست این عالم بر از لولوی گوینده

اگر بر لولوی گویا کسی دیداست دریائی

زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها

ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی

زهر بیشی و کمتی کان (د) بخلق اندر پدید آید

کراپیدا نخواهد شد بدین (ه) سان صعب غوغائی

فلان از بهر بهمان تا مرا صید چون گیرد

ازو پوشیده هر ساعت همیسازد معمّائی

همیبینم بچشم دل بد لها در ز بهر آن

که بستاند قبائی ژنده یا فرسوده یکتائی

[ا] : که نفس ارچه بداند عقل یردانش همیداند ، [ب] : پیوستند ناچاره ، [ج] : زبالای ،

[د] زهر بیشی و کمتی ، [ه] : که ناپیدا نخواهد شد برین ،

- محسن را دگر مکريّ و حسان را دگر کیدی
و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
رئيسان و سران دين و دنيا را یکی بنگر
که تاينی یکی لنگی و (۱) دیگر باد پيمائی
۵ بچشم سر نگه کن پس بدل بنديش تا يابی
یکی با شرم پيري با یکی منشور (ب) بر نائی
کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی نشسته مير و مولائی
مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان
۱۰ که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نامردم نداند قيمت مردم
مير مر خويشتن را خيره زی مردم همانائی
نبيني بر که شاهی مگر غدار و بی باکی
نیابی بر سر منبر مگر زراق کانائی (۱)
۱۵ بجز و لایبجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرایکسر (ج) ز مال وقف گشتستش چو جوزائی
تهیتر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه
بمنبر بر همیدینیش قسطائی و لوقائی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خويشتن را من
۲۰ حصاری جز همین نگرفت ازین پیدش ایچ کندائی (۲)
بیدش نا کسی نهم بنجواری تن چو نادانان
نهد کس نافه مشکین بیدش گنده غوشائی (۲)
شکیبا گردد آن کس کو طمع دارد زمن طاعت
ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

[۱] : یکی گرگی و ، [ب] : یکی مستور ، [۱] : کانا : ابله ، [ج] : سر استر ،
[۲] : کنده : دانا و حکیم ، [۳] : غوشا : سرگین خشکیده حیوانات ،

بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد

ازان پس کم گزید از خلق کورا نیست همتائی

خداوندي که گر بر خاک دست خویش بفشاند

ز هر قطره بخاک اندر پدید آید نریائی

نه بی نور لقاي او نجوم سعد را بختی

نه با پهنای او ملک فلک را هیچ پهنائی

محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من

نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی

من از دنیا مواسائی همیابم بدین اندر

که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی

سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را

کزو یابد توانائی و قدرت هر توانئی

یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها

که هرگز نامد و ناید چنین ازروم دیبائی

درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا

که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی

بجر مضارع مثنیٰ اُخرب

مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

خود سوده مینگردی مارا همیپسائی

من در تو چون بیایم گرتو همینیائی

نور و جمال و رونق خوش خوش همیربائی

اینست رسم زشتی و آثار بی وفائی

گوید مگر قدیمی بی حدّ و منتهائی

وان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی

زان رفته انتهای و زمانده ابدائی

هر چند دیرمانی میرنده همچو مانئی

آسایش نبینم ای چرخ آسیائی

مارا همیفریبد گشت دمام تو

بس بی وفا و مهری کردوستان یکدل

هرک او همیت جوید تو زو همیگریزی

بسیار گشت دورت نامرد بی تفکّر

ایام برد و قسمت آینده و گذشته

پس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا

پس تو که روزگارت با اولست و آخر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

وان را که بی بصارت یافه همیدراید
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی
برگرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری
جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی
۵ آن را که دست و رویت چون دوستان ببوسد
صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم
هرگز پس تو آید از مکرو از مرائی
ای داده دل دنیا از پیش و پس نگه کن
از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی
۱۰ گر هوشیاری آری (۱) امروز بایدت جست
زین اردهای پیسه نتواندت رهاندن
باخویشتن بیندیش ای دوست تابدانی
رفتند همرهانت منشین بساز توشه
جز خواب و خورنبینم کارت مگر ستوری
۱۵ بس سالها بر آمد تا تو همیبپوئی
مر هر کرا ببینی یا هر کجا نشینی
گر تو ز بهر خدمت رفتی بپیش میران
از بس که بر تو برگشت این آسیای گیتی
وا کنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
۲۰ ترسم بدل فروشد از سرت آن سیاهی
ورنه بکار دنیا چون جلد و سخت کوشی
چندین چرا خرامی آراسته بکشی
تن زیر زینت جان بی جمال و رونق
طاووس خواستندت میافرید از اول
۲۵ از دوستی دنیا بنده امیر و شاهی

زین قول میبخندد شهری و روستائی
بر محدثیت بس باد از گشت تو گوائی
تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
هشیار و پیشبین را هرگز بکار نائی
چون گرگ روی و دستش بشخاری و بنجائی
غدار و گنده پیری بر مکرو ناروائی
گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
بندیش ناچه کردی بنگر که تا کجائی
در چنگل عقاب در کام اردهائی
ای هوشیار مردم زین اردها رهائی
ای بر خطا و زلت جز رحمت خدائی
کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی
مر معدن بقارا زین منزل فنائی
بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی
زین پوی پوی حاصل پر رنج و در عنائی
گاه دروغت آمد بیهوده چون درائی
اندر غم قبائی تو از در قفائی
چون مرد آسیابان بر گرد آسیائی
آن به که مهر او را از دل فرو زدائی
وز دل بسر بر آمد از بیم روشنائی
وانگه بکار دین درنی هوش و سست رائی
در جبهه بهائی گر نیستی بهائی
با صورت رجالی در سیرت نسائی
طاووس مردمی تو ایدون همینهائی
وز آرزوی مرکب خمیده چون حنائی

گرتوبه کرد خواهی زان پیش باید این کار
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر
چون نیز هیچ خدمت (۱) بر کردنت نماند
گر همت توانست ای بی تمیز پس تو
ور سوی تو صوابست این کارسوی دانا
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه
نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ابراک
دجال را نبینی بر امت محمد
یارانش تشنه یکسروز دوستی ریاست
بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج
ترکان پیش مردان زین پیش در خراسان
امروز شرم ناید آزاده زادگان را
آب طمع ببرد است از خلق شرم یارب
و شعرهای حجت بر خویشان بحجت
۱۵

بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ

گر تنت باز خواهند این گوهر عطائی
انگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی
آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
با کردگار عالم در مکر و کیمیائی
والله که بر خطائی حقا که بر خطائی
باز زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی
چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
گسترده در خراسان سلطان و پادشائی
هر يك همی بحیلت دعوی کند سقائی
افکنده خوار دانش گشته روان مرائی
بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی
کردن پیش ترکان پشت از طمع دو تائی
مارا تویی نگهبان از آفت سمائی
برخوان اگر کهن گشت این گفته کسائی

این کهن گیتی ببرد از نازه فرزندان نوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز
هر کرا نوگشت مادر او کهن گردد بلی
کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش
کدخدائی کرد نتوانی برین نا کس عروس
نا نخوانیش او بصد لایه همیخواند ترا
از دهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد بکنهاد
چون گمانت آمد که گشتست او یگانه مر ترا
۲۵

ما کهن گشتیم و اونی اینش زیبا جادوی
چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی
همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی
چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی
زانکه کس را نامد است از خلق از و کدبانوی
راست چون رفتی پس او پیدشت آرد بدخوی
باز با جهال پیشه ش گریگی و راسوی
گاه یار تست و گه دشمن چوتیغ هندوی
آنگهی بایدت پرسیدن که پیش آرد دوی

آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد
 راه ازین جا گم شد است ای عاقلان برمانوی
 سایه تست این جهان دایم دوان در پیش تو
 در نیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی
 بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند
 بنده خانی و خاک زیر پای بیغوی
 ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی
 بر زبان تازگی و برنوی تا کی نوی
 گر همدانی بحق آن را که هرگز نغنود
 گشت واجب بر تو کاندرا طاعت او نغنوی
 راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار
 چند داری گوش سوی نوش خور دوراهوی (۱)
 ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن
 نیکوی تا نیکوی یابی جزای نیکوی
 شاد گردی چون حدیث از دادنوش روان کنند
 دادگر باش و حقیقت کن که نوش روان توی
 گر همیخواهی که نیکو گوی باشی گوش دار
 کی توانی گفت نیکو تا که اول (۱) نشنوی
 هر که او پیش خردمندان بزانو نامدست
 با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
 ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و (ب) دل قوی
 نیکخوا گشتی چو کوتاه کردی از هر کس طمع
 پیشرو گشتی (ج) چو کردی عاقلان را پسروی
 کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر
 هر چه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی
 گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی
 کی شود جز خر ترا تا تو بسردی چون جوی
 نیست مردم جز که اهل دین حق اینزدی
 تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی
 از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی
 از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
 طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند
 کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی
 تا نیاموزی اگر پهلوانخواهی خسته کرد
 با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی
 ز آنکه سنگ گردد راهر چند چون لولوبود
 گرش شناسی تو بشناسدش مرد لولوی
 خویشان را ز اهل دین مصطفی گردان بدین
 دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی گیسوی
 قصه سامان شنیدستی و قول مصطفی
 کو ز اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
 گریباموزی بگردون برسانی فرق خویش
 گر چه بایند گران و اندرین تازی گوی
 سست کردت جهل و بددل تا نیارد جانت هیچ
 گرد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی

[۱] « نوشخورد » و « راهوی » دو پرده از موسیقی باشد ، نظامی گوید ،

نکیسا در ترانه جادوی ساخت ، پس آنکه این غزل در راهوی ساخت ،

[۱] : تا نخستین ، [ب] : چو شد دامن پاک و ، [ج] : پیشرو گردی ،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیك تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
هر که بوی داروی من یابد از تو بی گمان گویدت تو بر طریق ناصر دین (ا) خسروی
شعر حجت بایدت خواندن ترا گرت آرزوست نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی
بحر رمل مثنی محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

ای طمع کرده بنادانی بعمر هر گزی بافرونی و کمی مر هر گزی را کی سری
در میان آتشی و ندر میان آتشت آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی
گر همیخواهی که جاویدان بمانی ای پسر در میان این دو آتش خویشتن را چون بزی
در میان خزو بزر مر خاک را پنهان که کرد جز تو کر خاکی سرشته و خفته در خزو بزی
از کجا اندر خریدستی درین نی در حصار همچنان يك روز ازین جانا گمان بیرون خزی
نیک بنگر تا برون زین دزچه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاندر میان این دزی
همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی (ب)
بی گمان شو آنکه روزی ابر دهر بی وفا برف بارد هم بران شاه سپر غم مرغزی
هر مرزو خسرو نهی رفتند ازین جای پسر پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هر مزی
قدرت ملک و صناعت خیره چون دعوی کنی چون خود از ماندن درین مصنوع خانه عاجزی
آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند زین سیاه و تیره مرکز زندگانی مرکز
اندرین ما مرکز (ج) از بهر آن آوردمان نابیلغنجیم ازینجا ملک و مال هر گزی
مادر تست این جهان بنگر کزین مادر همی نیکبخت و جلد زادی یا که بی هوش و خزی
چون نیلغنجی بطاعت عمر جاویدی همی چون همی شادان بباشی چونت گویم دیرزی
تن ز بهر طاعت دادند عاصی چون شوی گرئی بدبخت مر پستان مادر چون گزی
عارضی بر مال و ملک و ناری بر آب و نان کشته برخاک نادانی درخت گر بزی
هم سپیداری و بی باری و هم بی سایه گریزستی بهتر آن باشد که هرگز نفرزی
گر بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو بی شبان درنده گرگی باشبان لاغر بزی
علم و طاعت و ورز تا مردم شوی کامروز تو درسگان (د) مانند مردم زر و دیبا (ه) و خزی

[ا] : ناصر بن ، [ب] : موی جعد عنبری و روی خوب قرمزی ، [ج] : ظ : ناهر گزی ،

[د] : و بجکا ، [ه] : زیر دیبا

پروژ جان علم باشد علم جوی از بهر آنک
 جامه بی مقدار قیمت گردد از بی پروزی
 ملك و مال و زور و تن دایم نماند کاین همه
 پروزیهایند (۱) و بس بی قدر باشد پروزی (ب)
 عاجزی گر گستاخی غافل که او مردم خورد
 عاجزی تو بی گمان هر چند کانون معجزی
 دیو بر تابد ترا کاندرا بیابان اوفتی
 خانه اکنون کن بر از بر کاندرا بر روزی
 ۵ پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
 چون قرآن از محکمی و زنی کوئی و هو جزی
 بحر رمل مشن محذوف

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ

آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصی
 پاسخ ده گر توانی سر مخار ای ناصی
 هر چه گوئی نغز حجت گوی لیکن قول نغز
 کی پدید آید ز مغز بر خمار ای ناصی
 ۱۰ علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همی
 چون چنینی بی فسار و بارسار ای ناصی
 فخر چند آری بیسیاری این جهال عام
 نیست این از فخر از ننگست و عار ای ناصی
 همچنانک از صد هزاران خار یک خرما بهست
 نزد دانا به ازین نادان هزار ای ناصی
 امتی مر بو حنیفه و شافعی را از رسول
 شرم ناید مر ترا زین زشت کار ای ناصی
 بو حنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
 چون گرییدی همچو بر شگر شخار ای ناصی
 ۱۵ هر حکیمی کاین شنود از تو چگوید گویدت
 بود بزندان از محمد از علی اولاد او
 چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او
 نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا
 گر مر ایشان را همی تو یار پیغمبر نهی
 ۲۰ گرچه اندر رشته در هم کشندش کی بود
 گرچه بر دینار و در هم صورت مردم کنند
 و حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
 زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
 زی تو گر یاران چهارند از ره دین سوی من
 ۲۵ زانکه ماهر چند دیوار است مزگرت را چهار
 از شرف شد نه ز خفتن شد بغار ای ناصی
 نیست جز حیدر اهامی نه سه یار ای ناصی
 قبله یک دیوار داریم از چهار ای ناصی

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود
 از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است
 از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
 زیر بار جهل ماندستی ازیرا مرا
 ۵ من ز دین در زیر بار و بارور خرمابم
 راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
 ای دریغا چون که نامدسوی بکرو زید و عمرو
 روز خیبر چون که بوبکر و عمر آن در نکند
 خیبری را خط آزادی زیغمبر که داد
 ۱۰ فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطاوست
 چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار
 چون گریزی از علی کوشید دین ایزد است
 هر که مرد است از جهان دل با علی دارد مگر
 همچنان آنکه بر آورد از سر کافر علی
 ۱۵ شاد چون گشتی بر اندنم بقهر از بهر دین
 تا قرار من ز بهر دین بیمگانست نیست
 چون ز مشکلات پرسم عورتت پیدا شود
 طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو
 تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو

بحر هَزَجِ مَسَدَسْ مَقْبُوضٌ مَحْدُوفٌ

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

آن ختلی مرد شایگانی
 در گردنش از عقیق تعوید
 بر روی نکوش چشم رنگین
 بر پشت فکنده چون عروسان
 معروف شده بیاسبانی
 بر سرش کلاه ارغوانی
 چون برگل زرد خون چکانی
 زربفت ردای پرنیسانی

۲۰

۲۵

بسیار نکوتر از عروسان
 بی زن نخورد طعام هرگز
 تازنده همیشه چون سواری
 و اندریس خویش دو علامت
 آلوده بخون کلاه و طوقش
 نه لشکریست این مبارز
 از گوشه بام دوش رازی
 گفتا که بشب چرا نخسبی
 یا خود نکنی طلب زیاران
 نوروز بین که روی بستان
 واراسته شد چون نقش مانی
 بر سر بنهاد بار دیگر
 درویش و ضعیف شاخ بادام
 گیتی بمثل بهشت گشتست
 چون شادنشی چو مردمان تو
 آن می طلبد همی و آن گل
 چون کار تو کس ندید کاری
 تو زاهدی و سوی گروهی
 بردین حقی و سوی جاهل
 سودت نکند وفا چو دشمن
 سنگست و سفال بردل او
 زین رنج ترا رها نیارد
 گفتم که بهر سخن که گفتی
 خوابم نبرد همی از یراک
 بشنودم راز او چو ایزد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مردیست بیبری و جوانی
 از بس لطف و ز مهربانی
 با بانگ و نشاط و شادمانی
 کرد است بیای خسروانی
 اینست ز پردلی نشانی
 بل خجده لبست شایگانی
 با من بگشاد بس نهانی
 و ز خواب و قرار چون رمانی
 داد خور ازین جهان فانی
 شستست بآب زندگانی
 آن خاک سیاه پاسبانی (۱)
 نو زرگس تاج اردوانی
 کرد است کنار پرشیانی
 هر چند که نیست جاودانی
 یا تو نه زجنس مردمانی
 چون تو نه چنین و نه چنانی
 امروز تو نادر الزمانی
 بدتر ز جهود و زندخوانی
 بر سیرت و کیش هندوانی
 از تو بجفا برد گمانی
 گر بر سر او شکر فشانی
 جز حکم و قضای آسمانی
 زی مرد خرد ز راستانی
 شد راز فلک مرا عیانی
 برداشت ز گوش من گرانی

کیتی بشنو که می چگوید
 گوید که محسب خوش از برا
 هرک او سخن جهان شنیداست
 غره چه شوی بدانش خویش
 زیرا که دگر کسان بدانند
 و اکنون که شنیدم از جهان من
 کی غره شود دل حزینم
 خوش ما و شب کسی که او را
 من دین ندم زهر دنیا
 الفنجیم خیر تا توانم
 ای آنکه همی بلغنت من
 از تو بکشم عقاب دنیا
 دلخوش چه بوی بدانکه ناصر
 آگاه نشی کزین تصرف
 من همچو نبی بغارم و تو
 روزی بچشی جزای فعلت
 جائی که خطر ندارد آن جا
 و آن جا زود مگر که طاعت
 پیش آقران و بررس از من
 بنکوه مرا اگر ندانم
 لیکن تو نشی بعلم مشغول
 ای مسکین حجت خراسان
 کی گیرد پند جاهل از تو
 در شوره نهال چون نشانی

بحر مزج مسدس آخر

مَفْعُولٌ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

کش نیست بمکر (۱) جادوی کاری

دبویست جهان پیر و غدار

باغیست پر از گل طری لیکن
 گر نیست مراد خستن دستت
 این بلعجیبست خوش کجا باشد
 زنهار مشو فتنه برو (۱) زیرا
 لیکن چو بدام خویش آوردت
 بشکست هزار بار پیمانت
 صد سالت اگر زمکر او گویم
 روز و شب بیخ ما همیدرد
 هر روز یکی لباس نو پوشد
 روزی سقطی شکار او باشد
 فرقی نکند میان نیک و بد
 ماریست کزو کسی نخواهد رست
 زین پیش جز از وفای آزادان
 مرطغرل ترکمان و جغری را
 استاد بُدی بیامیان شیری
 بر هر طرفی نشسته هشیاری
 از فعل بد خسان این اُمت
 ابلیس لعین بدین زمین اندر
 یکچند بزاهدی پدید آمد
 بگشاد بدین درون در حیلست
 گفتا که اگر کسی بصددوران
 چون گفت که لا اله الا الله
 تا هیچ نماند از او بدین فتوی
 وین خلق همه تبه شد و برزد
 هر زشت و خطای تو سوی مفتی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بنهفته بزیر هر گلی خاری
 زین باغ بسند [ه] کن بیداری
 از بازی او مگر که نظّاری
 حوریست ز دور و خوبگفتاری
 گر گیت بفعل و زشت گفتاری
 آگه نشدی ز خوی او باری
 خوانده نشود خطی ز طوماری
 غمری زمست و گول طرّاری
 از بهر فریب نو خریداری
 روزی شاهی و نامبرداری
 مستی شناسد او ز هشیاری
 از خلق جهان بمحمله و باری
 کاریش نبود نه بیاواری
 با بنحت نبود و با مهبی کاری
 بنشسته بعز در بشیر شاری (۲)
 گسترده بداد و عدل آناری
 ناگاه چنین بنحاست آواری
 ذریت خویش دید بسیاری
 بر صورت خوب طیلسان داری
 بر ساخت بپیش خویش بازاری
 بود است ستمگری و جباری
 نایدش بروی هیچ دشواری
 در بلخ بدی و نه گنهکاری
 هر کس بدلش ز کفر مساری
 خوبست و روا چو دید دیناری

ور زاهدی و ندادئی رشوت
 گوید که مرا بدرد سر دارد
 و امروز بمهتری برون آمد
 گوید که نبود مر خراسان را
 ۵ خاتون و بگ و تگین شده اکنون
 باغی بود این که هر درختی زو
 پر طوطی و عندلیب اشجارش
 دیوی ره یافت اندرین بستان
 بشکست و بکند سرو آزاده
 ۱۰ نشست از آن سپس درین بستان
 وز شومی او همی برون آید
 گشتند رهی او ز نادانی
 اقرار ببندگی او داده
 من گشته هزیمتی بیمگان در
 ۱۵ چون دیو برد خانمان از من
 ماندست چومن درین زمین حیران
 بیچاره شود بدست مستان در
 يك حرف جواب نشنود هر گر
 ای مانده چومن بدین زمین اندر
 ۲۰ هر چند که خوار و رنجۀ منگر
 ز نار اگر چه قیمتی باشد
 چون کار جهان چنین فراشوبد
 چون دود بلند شد بهر جائی
 این دیو هزیمتدست اینجا در
 آن خانه که عنکبوت بر سازد
 ۲۵ بس زود کندش ساخته لیکن

یا بیدش درست همچو دیواری
 هر بی خردی و هر سبکساری
 با درقه و تیغ چون ستمکاری
 زین پیدش چومن سری و دستاری
 هر ناکس و بنده و پرستاری
 حرّی بودی و خوبکرداری
 بی هیچ بلا و هیچ پیکاری
 بد فعلی و ریمنی و غداری
 بنشانند بجای او سپیداری
 جز کرکس مرده خوار طیاری
 از شاخ بجای برگ او ماری
 هر بی هنری و هر نگونساری
 بی هیچ غمی و هیچ تیماری
 بی هیچ گنه شده بزهار
 به زین بجهان نیافتم غاری
 هر زاهد و عابدی و دینداری
 هشیار اگر چه هست عیّاری
 هر چند که گفت مست خرواری
 بیمار نی مثل چو بیماری
 زهار بروی ناسزاواری
 خیره کمری مده بزّاری
 سر بر کند از جهان جهانداری
 سر بر زند از میان او ناری
 منگر تو بدانکه ساخت کاجاری
 تا صید مگس کند چومگاری
 گنجشك بدرّی بمنقاری

غارې بود آن و سهمگين غارې
مردار مخور بسان ناهاري
به زانکه کني بخيره بيکاري
بيهوده مرو پس گشن ساري
همواره مده بهر سخنخواري

گر باز بدام او در آویزد
ای باز سپید خورده کبکان را
بنشین پی کار از آنکه بیگاری
یکسو کش سر ازین گشن لشکر
این خوب سخن بخیره از حجت

بحرِ محبتِ مٹمنِ مخبونِ ابتر

مَفَاعِلُنْ فِعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فِعِلُنْ

چنین بسان ستوران چرا همیخفسی
چنین زنیك و بد او چرا همیپرسی (۱)
خسیدس جان و تن را ز نا کسی و خسی
اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی
اگر بکوته قامت همی برو ز سی
نگاه کن که تو اندر میانه قفسی
گاهی ز شمس و تف صعب او همیتفسی
بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی
بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
درست کردی بر خویشان که تو نه کسی
گر این نصیحت کردست آن یکی طبسی
شدستی از شرف مردمی بسوی پسی
چو احمد قرشی نیست ایلک بنحسی
بمال نیست بفضالت پیشی و سپسی
رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی
گاهی بروز عوانی و که بشب عسی
کنون که بر تو گذشتست نجمی و شمسی
بصورت بشری در بسیرت مگسی

اگر ز گردش جانی فلک همیترسی
اگر حذر نکنند سود باسفاقت او
چرا که باز نداری چو مردمان بهوش
بجهد و کوشش باخویشتن بیای و بایست
بعلم بر غرض گردش فلک بر رس
زبر و از برویش و پس و بر است و بچپ
گاهی ز سردی نجم زحل همیفسری
اگر بجنس یکی اند و آتشند همه
بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد
اگر کسیت بکار است کاین پیاموزد
و گریدانش این چیزهاست حاجت نیست
تو بر نصیحت آن پدس جاهل پدشین
هـ گرز همبر دانا نبود نادانی
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از انک
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
همیکشد ز پس خویشتن این جهان که بجوی
نگاه کن که ازین کار چیدست حاصل تو
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ربا
 زمکرو حیلت تو خفته نیست ایزد پاک
 ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
 گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز
 ۵ یکی سخنت بپرسم بر من بی تلبیس
 اگر تو خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
 چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
 تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
 بدان بکوش که گردنت را گشاده کند
 ۱۰ همی با آتش خواهند برزنت زیراک
 اگر زری نکنند بر تو کار آن آتش

که تا چگونه دهی سه بمکرو حیله بسی
 بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی
 که جمع باشند آن روز جنّی و انسی
 ز کردهات بمثقال ذره منسی
 که آن برون برد از دل خیانت و پدسی
 که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
 اگر ز هول قیامت بدل همیترسی
 کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی
 کنون که با حشر و آلت اندرین حبسی
 بزور آتش زری شوی جدا زمسی
 و گر مسی بعنا تا ابد همیبخسی

بحر مضارع مثنیٰ اُخرب

مَفْعُولٌ فَاِعْلَاتُنْ مَفْعُولٌ فَاِعْلَاتُنْ

آن قوّت جوانی آن صورت بهشتی
 ۱۵ تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی
 پشتی ضعیف بودت این روزگار چون دی
 گر جوهریت بودی بر روی خوبصورت
 و اکنون چو عاریت بود آن نیکوی بردند
 بحرست ز رف عالم کشتیش هیکل تو
 ۲۰ عطاروار یکچند از کبر و ناز و کشتی
 و اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
 ای جسته دی زدستت فردا بدست تو نه
 پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
 راهیست این [که] همبر باشد درو برفتن
 ۲۵ لیکن دوراه آید پیش این روندگان را
 ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی
 پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
 طاووس وار بودی امروز خارپشتی
 آن نیکوی نکشتی هرگز بدل بزشتی
 از دل برون کن ای تن این انده و درشتی
 عمرت چو بادو گردون چون بادبان کشتی
 سنبل بعنبر تر بر سر همی سرشتی
 آن زشت ریسمان را بردو کمرگ رشتی
 فردا درود باید تخمی که دی بکشتی
 بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۱)
 درویش با توانگر با مزگتی کنشتی
 کانبجا جدا بیاشد از دوزخی بهشتی

[۱] شبست چو بهشت : چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید ، و ثالث باشین نیز آمده
 (برهان جامع) ،

در معدت آتش آمد مشغول شد بدو دل
 فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی
 کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر
 گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم
 ۵ بایک تنه تن خود چون پس همدنیائی
 گر در بهشت باشد نادان بی تعب
 چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی
 ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا

بحر هزج مسدس سالم

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

۱۰

جهانا عهد با من گر چنین بستی
 اگر فرزند تو بودم چرا ایدون
 فرود آوردی آنچش خود بر آوردی
 بسی بسته شکستی پیش من پس چون
 ۱۵ بگوئی وانگهی از گفته برگردی
 نگار کودکی را کش بمن دادی
 چکردم چون نسازد طبع تو بامن
 زرنج تو نرستم تا برستم من
 و گر چند از تو سختی بینم و محنت
 ۲۰ بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
 بعهد ایزدی چون من وفا کردم
 بشستم سال چون ماهی در شستم
 زمانه هر چه دادت باز بستاند
 شکم مادرّت زندان آول بودت
 ۲۵ گمان بردی که آن جای قرار تست

تادین بدین بهانه از پیش برنوشتی
 آتشپرست گشتی چون مرد زرد هشتی
 بی هیچ سود کردی زین شهر بر گذشتی
 نیزت گنه چه باید چون خویشتن نکشتی
 اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
 پس در بهشت باشد نخجیرو گور دشتی
 ای زشت دیو مردم در خوردنیر و خشی
 گوئی کز آسمان بر سنگ او افتاده طشتی

نیاری یاد ازان پیمان که کردستی
 چو بدمهران زمن پیوند بگستی
 گستی هر چه کان را خود پیوستی
 نگوئی يك شکسته خویش کی بستی
 بدان ماند که گوئی بی هش و مستی
 بآب پیری از رویم فرو شستی
 بدان ماند که گوئی نام و پستی
 چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی
 ندارم دست باز از تو بدین سستی
 بیامت بر شوم روزی ازین پستی
 ندارم باک اگر تو عهد بشکستی
 بحلقم در تو ای شستم قوی شستی
 تو ای نادان تن من این ندانستی
 که اینجا روزگاری بست بنشستی
 ازان بهتر ندانستی و نه جستی (۱)

جهانی یافتی با راحت و روشن
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی
ز بیم آنکه جائی بدتر افتادی

چه خانه ست این کز و گشت این گشن لشکر
اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی
چو شاخ تر بر رستی و چون نخج

بگاہ معصیت بر اسپ نا شایسته
کنون زین جا هم از رفتن همیترسی
چرا اورا کت او کرد این بلندایوان
ازین پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
وزین جا چون توان و دستگه داری

چرا امروز چیزی باز پس ننهی
که دیو تست این عالم فریبنده
بدست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بد کردی چه بد کردی
بکستی^(۳) با فلک بیرون چرا رفتی

عدوی تو توست ای دل حذر کن زو
کمر بسته همیتازی و مینمازی
تو با ترسا سوي دانا بیک نرخی
ترا جانیدست بس عالی و نورانی
بیاموزی قیاس عقلی از حجّت
تفکر کن که تو مربودنیها را

چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
شنودستی که چون بسیار بگرستی
ندانستی کت این به زانک از ورستی
یکی هندو یکی سکزی یکی بُستی
ازین جا چون بگیرد مر ترا مستی
سیر بر جستی و شصت از سالیان رستی^(۱)

ت و نا بایست و هر کس را نیابستی
نگشتی سیر ازین عمری که اندستی
بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی
ترا اکنون که حاصل بر سر شستی
چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا نندیشی از بیم تهیدستی^(۲)
تو در دل دیو نا کس را به بتحستی^(۲)

بدست دیو جان خویش را خستی
کرا شائی چو مر خود را نشایستی
کجا داری تو با او طاقت کستی
نقاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته چنین در خورد و بایستی
اگر چه تو کمر بستی و او کستی^(۴)
چو بیرون رفتی از جای بدین گستی^(۵)

اگر مرد قیاس حجّتی هستی
چو بندیشی ز حال بود فهرستی

[۱] : این شعر مُدَرّجست یعنی در تقطیع راه نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود ،

[۲] ظ : بتحستی ، [۳] گستی بضمّ همان گشتی است ، [۴] گستی بضمّ اول :

زُتار ، [۵] گت بفتح اول: زشت ،

بحر مضارع مسدّس مكفوف

مَفْعُولُ فَاعِلَاتٍ مَفَاعِيلُنْ

ای گرد گرد گنبد طارونی (۱)

گردان منم بحال و تو گردونم (۲)

۵ گر راه نیست سوی تو پیری را

زیرا که روزگار دهد پیری

اکنونیان روان و تو برجائی

درویش تست خلق بعمر ابراک

درویش دون بود همه دونانند

۱۰ هرکس که دون شمارد قارون را

فرزند تست خلق و مرایشان را

بر راه خلق سوی دگر عالم

ای پیر بر گذشته جوانی چون

دیوِست کودکی تو بدیوی بر

۱۵ پنجاه و اند سال شدی اکنون

گوئی که روزگار دگرگون شد

سروی بدی بقدو برخ لاله

گلگون رخت چوشت بهار از در

مال تو عمر بود بخوردی پاك

۲۰ اکنون ز مفلسی چه نوی چندین

آن کس که دی همیت فریغون خواند

و آن را که نوش و شهوت کربودی

با تو فلک بجنگ و شبیخوانست

هرشب زخونت چون بخوردلختی

یکبارگی بدین عجبی چونی

گردان نئی بحال و تو گردونی

مر پیری مرا بچه قانونی

وز زیر روزگار تو بیرونی

زیرا که نیست جسم تو اکنونی

از عمر بی کناره تو قارونی

اینها و بر نهاده بتو دونی

از ناکیش باشد و مجنونی

تو مادر مبارک و میمونی

یگی رباط یا یکی آهونی

دیوانه وار غمگن و محزونی

گردیو نیستی ز چه مفتونی

بیرون فگن ز سرت سراکونی

ای پیر ساده دل تو دگرگونی

اکنون برخ زریرو بقد نونی

بگذشت [و] بگذشت (۱) ز گیلگونی

آن را بی فساری و ملعونی

بر درد مانی و غم مغبونی

اکنون بسوی او نه فریغونی

امروز زهر و حنظل و طاعونی

پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی

چیزی نمائی از همه جیحونی

[۱] طارون : نوعی از جامه ابریشمی ، در ص ۴۷۵ س ۹ نیز آمده است ، [۴] ظ :

بحال و نه گردونم ، [۱] : بگشت ،

۵ گرخون تو نخورد بشب گردون
 مشغول تن مباش کزو حاصل
 از خلق چون گذشت شود یکسان
 جان را بعلم و طاعت صابون زن
 خاکست مشک و عنبر و تو خاکی
 ملک نماند و گنج برافریدون
 افزونی که خاک شود فردا
 کار خراست خواب و خورای نادان
 مردم ز علم و فضل شرف یابد
 ۱۰ از علم یافت نامور افلاطون
 با جاهلان از آرزوی دانش
 از جهل خویشتن چو خود آگاهی
 دانا بیک سؤال برون آرد
 تو سوی خاص خلق سیه سنگی
 ۱۵ علمست کیمیای بزرگیها
 شاگرد اهل علم شوی به زانک
 مردم شوی بعلم چو مأذون کو
 ذوالنون از قیاس توای حجّت

پس کوت آن رخان طبر خون
 نایدت چیز جز همه وارونی
 با نان خشک قلیه هارونی
 جامه ست مر ترا همه صابونی
 گر چه ز مشک و عنبر معجون
 ایمن مباش اگر تو فریدونی
 آن بی گمان کیست نه افزونی
 پس خر تویی اگر تو همیدونی
 ترسیم و زرّو از خز طارونی
 تا روز حشر نام فلاطونی
 با قال و قیل و حیل و افسونی
 پس سوی خویش فتنه و شمعی
 جهل نهفته از تو بهامونی
 گرسوی عام لؤلؤ مکنونی
 شکر کندت اگر همه هیونی
 اکنون رهی و چاکر خانونی
 داعی شود بعلم ز مأذونی
 دریاست علم دین و تو ذوالنون

بحر هزج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

۲۰
 ای گشته سوارِ جلد بر تازی
 تازیت ز بهر علم و دین باید
 گر تازی و علم را بدست آری
 بی علم بدست ناید از تازی
 نازت بطریق علم دین یابد
 ۲۵
 ای برره بازی اوفتاده بس

خریدش سوارِ علم چون تازی
 بی علم یکدست تازی و رازی
 شاید که بهر دو سر بیفرازی
 جز چاکری و فسوس و طنّازی
 نازش چکنی بشعر آهـوازی
 یک رد برهی ازین ره بازی

چون باز بآبر پر پروازی
با باز زمانه چون کنی بازی
پس بگسلد این رسنت ایا غازی
از جهل نشیب دهر از افرازی
تو از پس دیو خیره میتازی
ای مانده بقعر چاه صد بازی
بی دین تو نه اهل آن چنان رازی
چون با تن تست جان بآنبازی
بی دین بجهان چرا همینازی
یا هیچ همی بدین نپردازی
تو رانده ز دین بلشکر آزی
تو فتنه شده برین به آوازی
مشنو بگزاف از آز غمازی
ای غره شده چرا همیسازی
هر روز تو کار نو چه آغازی
ای خاری دوست خیره چنوازی
همواره چرا زبون بزازی
در طاعت و علم چو نش نگذاری
چون خوابگه قدیم نظرازی
همواره تو زین بدل درینکازی (۱)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولٌ فَاِِعْلَاتُ مَفَاعِلُنْ

گشتم بگرد دهر فراوانی
اورا سوار همچو سلیمان

از طاعت خفته و بر بازی
بازیست زمانه بس رباینده
بازی رسی نه معتمد باشد
ای دیو دوان چرا نمیبینی
نازنده زمان چو دیو میتازد
بازی ز کجاست می فراز آید
بازیست بزرگ ز بر چرخ اندر
انبازانند دینت با دنیا
دنیا بتک اندر است دینت کو
غرقه شده بیجر دنیا در
با آرز هگزر دین نیامیزد
آواز گلوئی بخت شوم آراست
غمز است هر آنچه آرمیگوید
با دهر که با تو حیلها سازد
بنگر که جهانت میبینجامد
آن را کت ازو همیرسد خاری
ای بوده زبون تن ز بهر تن
این جاهل را بنز چون پوشی
تا کی بود این بنا طرازیدن
ای حجت کار دل خرد باشد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

بر مرکبی بتندی شیطانی
اندیشه بود اسپ من و عقلم

[۱] شاید کلمه مرگب باشد واصل «درین کارزی» بوده آن را تخفیف کرده «درین کازی» گفته.

گوئی درشت و تیره همی بینم	آویخته ز نادره ایوانی
ایوان بگردگوی دوان گردان	وز بس چراغ و شمع چو بستانی
بنگر بدو اگر ت همی باید	بر بیرم کبود گلستانی
گاهی همی گمان برمش باغی	که باز تنگ و ناخوش زندانی
افزون شونده نه همی بینم	کور را همی نیاید نقصانی
نوها همی خلق شود و هرگز	نشید کس که نوشد خلقانی
وانچ او خلق شود چه بود محدث	هر عاجزی نداند و نادانی
پس محدث است عالم جسمانی	زین خوبتر چه باید برهانی
گوئیست این حدیث و بر و هر کس	برداشت دست خویش بچو گانی
رفتم بنزد هر سرو سالاری	گشتم بگرد هر در و میدانی
خوردم ز مادران سخن هریک	شیری دگر ز دیگر بستانی
دامی نهاده دیدم هریک را	وز بهر صید ساخته دکانی
هر مفلسی نشسته بصرفی	پر باد کرده سائلی انبانی
دعوی همی کنند ببرزازی	هر نا کسی و عاجزو عربانی
بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه	از خویشان بساخته دهقانی
بی هیچ علم و هیچ حقومندی	در پیشگاه نشسته چو لقمانی
از علم جز که نام نداند چیز	این حال را که داند درمانی
چون کاغذ سپید که بر پشتش	باشد بزرق ساخته عنوانی
ای بانگ برگرفته بدعویها	چندانکه مینباید چندانی
بسمان ز بانگ دست مغنی بس	هات (۱) هزارستان دستانی
گربانگ بی معانیان باید	انگشت بر زنیم بپنگانی
هر عیب ز جوشن اقوال	دارم ز علم ساخته پیکانی
نه مرد بار نامه و تزویرم	از ماهی شناسم ثعبانی
دین دیگر است و نان طلبی دیگر	بگذار دین و رو سپس نانی
دین گوهریست خوب که عقل او را	کان الهیست عجب کانی

کافی که باخرنده این گوهر	عهدی عظیم گیرد و پیمانی
مرگوهر خرد را نپساود	نه هیچ مدبری و نه شیطانی
درباز کرد سوی من این کان را	بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن بست و بمن دادش	هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شد است سخن پیدم	نارد بدانچه خواهم بحسانی
من چون زبان بقول بگردانم	اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب	بفرست در جهات نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت	وز راستی نداند بهتانی
متواریست و خوار و فرو مانده	هر جا که هست پاک مسامانی
ای کرده خیره خیره ترا حیران	چون خویشان معطل و حیرانی
بندیش تا بر آنچه همیگوئی	از عقل هست زدتو میزانی
غره شدی بدانچه پسندیدت	هر کاهلی خسیس تن آسانی
هر چیز باقرین خود آرامد	جغدی قرار کرده بوبرانی
اینست آن مثل که فرو نامد	خر بنده جز بنحان شتربانی
برطاعت مطیع همیخندد	مانند نیستت بجز از مانی
تاوان این سخن بدهی فردا	تاوانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی	و ندر نهاده سر بیابانی
أعنی که من جدا شوم از عامه	رائی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خمر مغز ترا خیره	مستی تو در میانه مستانی
در مغز پرفساد کجا آید	جز کز خیال فاسد مهمانی
ای حجت خراسان کوته کن	دست از هرا بلهی و سراوشانی
دین و دوز و باخدای حوالت کن	بد گفتن از فلانی و بهمانی

بحر متقارب مثنی مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

بهار دل دوستار علی	همیشه پراست از نگار علی	۲۵
دلم زو نگار است و علم اسپرم	چنین واجب آید بهار علی	

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن
 از اّمت سزای بزرگی و فخر
 از برا کز ابلیس ایمن شداست
 علی از تبار رسولست و نیست
 بصدسال اگر مدح گوید کسی
 بمردی و علم و بزه دو سخا
 از برا که یشم ز مّدّت بشکر
 شعار و دثارم ز دینست و علم
 توای ناصی خامش ایرا که تو
 محلّ علی گر بدانی همی
 مکن خویشان مار بر من که نیست
 بیدانشی هر خسی را همی
 علی شیر تر بود لیکن نبود
 نبود درین سهمگین مرغزار
 بلی اژدها بود در چنگ شیر
 سدلشکر شکن بود با ذوالفقار
 سران را سرافکنند در زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 بروز هزارهز یکی کوه بود
 چور و باه شد شیر جنگی چو دید
 همی رشک برد از زن خویش مرد
 گر از غارت دیو پرسی همی
 بغار علی در نشد کس مگر
 ز علمست غار علی سنگ نیست
 نبینی بغار اندرون یکسره
 نبارد مگر زابر تاویل قطار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دل ناصی را بنجار علی
 کسی نیست جز دوستار علی
 دل شیعت اندر حصار علی
 مگر شیعت حق تبار علی
 نگوید یکی از هزار علی
 بنازم بدین هر چهار علی
 گراست در زیر بار علی
 همین بُد شعار و دثار علی
 نئی آگه از پود و تار علی
 بیندیشی از کار و بار علی
 ترا طاقت زهر مار علی
 چرا آری اندر شمار علی
 مگر حربگه مرغزار علی
 مگر عمرو و عنتر شکار علی
 بدست علی ذوالفقار علی
 یمین علی با یسار علی
 سر تیغ جوشن گذار علی
 بحرب چنین نیزه دار علی
 شکیبای دل بردبار علی
 قوی خنجر شیرخوار علی
 گه حمله مردوار علی
 ره فخر یابد بغار علی
 بدستوری کار دار علی
 نشاید بسنگ افتخار علی
 سرا و ضیاع و عقار علی
 بر اشجار و بر کشتزار علی

نبود اختیار علی سیم و زر
 شریعت کجا یافت نصرت مگر
 ز کفار مگه نبود ایچ کس
 سرازخس برون کردنارست هیچ
 همیشه زهر عیب پا کیزه بود
 گزین و بهین زنان جهان
 حسین و حسن یادگار رسول
 بیامد بحرب جمل عایشه
 بریده شد ابلیس رادست و پای
 از آتش نیابند ز نهار کس
 که افکند نام از بزرگان حرب
 بیدرو اُحد نه بنخیر نبود
 پس آنکو ببنگاه میبخت دیگ
 شتر بان و قزاش با دیگ پر
 سواری که دعوی کند در سخن
 اگر ناصبی گوش دارد زمن
 بحجّت بنحرطو مش اندر کشم
 و گر سر بتابد بی دانشی
 نیاید بدشت قیامت مگر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

که دین بود و علم اختیار علی
 ز بازوی خنجر گرار علی
 بدل نا شده سوگوار علی
 کس اندر همه روزگار علی
 زبان و دو دست و ازار علی
 کجا بود جز در کنار علی
 نبودند جز یادگار علی
 بر ابلیس زی کارزار علی
 چو بانگ آمد از گرو دار علی
 چو نایند در زینهار علی
 مگر خنجر نامدار علی
 مگر جستن حرب کار علی
 بهنگام خور بود یار علی
 نبودند جز پیشکار علی
 بیاگو من اینک سوار علی
 نکو حجّت خوشگوار علی
 علی رغم او من مهار علی
 ز عالم خوش بی کنار علی
 سیه روی و سر پر غبار علی

بحر متقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

که تو میزبانی نه بس نیکخوانی
 ازین گفته مت من که بد میزبانی
 همان ده که کس را بنخوانت نخوانی
 اگرشان یکی نان دهی جان ستانی
 همیدانم این من اگر تو ندانی

جهانبا مرا خیرد مهمان چه خوانی
 کس از خوان تو سیر خورده نرفتست
 چو سیری نیابد همی کس ز خوانت
 یکی نان دهی خلق را می ولیکن
 نیم من ترا یار و درخور جهانبا

۲۵

ازیرا که من مربقارا سزام
 مرا پس نئی تو ازیرا حقیری
 زتو سیر نا گشتن من ترا بس
 چو این پنج روزم همی بس نباشی
 تو میباند خواهی و من جست خواهم
 جهاننا زبان تو من نیک دادم
 چو زین پیش زان سان که بودی نماندی
 بمردم شدستی تو با قدر و قیمت
 چه کافی (۱) ندانم همی عادت تو
 تو ای پیر مانده بزندان پیری
 جوانیت باید همی تا دگر ره
 زرود و سرود و نبید و فسادت
 گرفتار این فعلهائی تو زیرا
 مخالف شدستی دل و جان و تن را
 چو بازی شکسته پرو دُم بماندی
 بحسرت جوانی بتو باز ناید
 جوانی ز دیوی نشانت ازیرا
 اگر با جوانی خرد یار باشد
 جوان خردمند نزدیک دانا
 دو تن دان همه خلق را پاک پورا
 جوان گر برین مهر دارد نکوهش
 تو ای پیر با اسپ کرّه جوانان
 دزخت خرد پیرست ای برادر

۱۰

۱۵

۲۰

نباشد سزای بقا یار فانی
 اگر چه بچشم فراخ و کلانی
 جهاننا برین کت بگفتم نشانی
 نه بس باشیم مدت جاودانی
 جهان گر تو ی پس مرا چون جهانی
 اگر چه توزی عامیان بی زبانی
 یقیم گرین پس بدین سان نمانی
 که زر است مردم ترا و تو کافی
 که از گوهر خویش می خون چکانی
 ز درد جوانی چنین چون توانی
 فرومایگی را بغایت رسانی
 زنا و لواطت چو خر کامرانی
 بدل مفسدی گر بتن نا توانی
 تنت زاهد است و دل و جانت زانی
 جز این نیست خود غایت بدنشانی
 چرا ژاژ خائی چرا گریه شانی (۱)
 که صحبت ندارد خرد با جوانی
 یکی اتفافی بود آسمانی
 چو درّی بود کش بزر در نشانی
 یکی اینجهانی یکی آنجهانی
 نیابد ز دانا برین مهربانی
 خرانگ خود را کجا میدوانی
 درختش عیانست و بارش نهانی

[۱] «چو کانی» [۱] : یعنی چرا شبوه گریه اختیار کردی ، و میشود این ترکیب از «گریه بشانه زدن» باشد که کنایه از حبله و مگاریست ،

- بیا تا ببینم چه چیز است بارت
چرا بار ناری چو خرما سخنها
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا
اگر سود کردی خرد نیست باکی
۵ جوانی یکی کاروانست پورا
نشان جوانی بشد زان مخور غم
اگر شادمان وقوی بودی از تن
ازین پیش میلتنان بودوا کنون
نهال تننت چون کهن گشت شاید
۱۰ نهالی که چون از دلت سر برآرد
نهالی که باغش دل تست و زبزد
ترا جان جانست دین ای برادر
تننت را همی پاسبانی کند جان
اگر جانت را دین شبانست شاید
۱۵ وگر بر ره بی شبانان روانی
زمینیت را چون زمین باز خواهد
تواند در دم اژدهائی نگه کن
کنون کرد باید طلب رستگاری
که تو چون روانی چنین پست منشین
۲۰ نمانی نه در کاروان نه بنحانه
ترا در قران وعده اینست زبزد
ترا جز که حجت دگر کس نگوید
- که زردی و گوژی چو شاخ خزانی
همانا که بیدی زمن زان رمانی
بدادی بزر نیک بازار گانی
ازانک از جوانی کنون بر زبانی
مدار انده رفتن از کاروانی
جوان از ره دانش ا کنون بجانی
بجانت آمد آن قوت و شادمانی
یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
که در جان زدین نونهالی نشانی
سر تو بر آید بپرخ کیانی
برو مر خرد را رود باغبانی
نگه کن بدل تا ببینی عیانی
چو مرجانت را دین کند پاسبانی
که بر بی شبانان بجوئی شبانی
نیامی ازین بی شبانان شبانی (۱)
زمان باز خواهدت عمر زمانی
که جان را ازین اژدها چون رهانی
که تا تن روانی نه بی تن روانی
که با تو نماند بسی این روانی
نه بی زندگانی نه با زندگانی
چرا بر نخوانی گر اهل قرانی
چنین نغز پیغامهای جهانی

بحر متقارب مثنی سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

- نگه کن سحر که بزربن حسامی نهان کرده در لاجوردین نیامی ۲۵

[۱] ممکنست شبانی بوده بمعنی مکافات و جزا، در برهان جامع گوید « شبانی درم ده هفت که زر رایجی بوده در قدیم »

- که خوش خوش بر آردش از دست عالم
چو برقی که بیرون کشی از غمامی
- یکی گنده پیر است شب زشت و زنگی
که زاید همی خوب رومی غلامی
- وجود از عدم همچنین گشت پیدا
از اوّل که نوری کنون از ظلامی
- مپندار بر روز شب را مقدّم
چو هر بی تفکر یله گوی عامی
- که شب نیست جز نیستی روز چیزی
نه بی خانه هست موجود بامی
- اگر چند هر پختنی خام باشد
نه چون تر و پخته بود خشک و خامی
- نظامی به از بی نظامی اگر چه
نظامی نگیرد مگر بی نظامی
- بسوی تمامی رود بودنیها
بقوت تمامست هر نانامی
- تو در راه عمری همیشه شتابان
درین ره نشایدت کردن مقامی
- بمزل رسی گر چه دیر است روزی
چو میبری از راه هر روز گامی
- نبینی کت افکند چون مرغ نادان
بروز و شبان دهر در پیسه دامی
- نویدت دهد هر زمانی بفردا
نویدی که آن را نباشد حرامی (۱)
- کرا داد تا تو همی چشم داری
فزون از لباس و شراب و طعامی
- منش پنجه و هشت سال آزمودم
نکرد او بکارم فزون زین قیامی
- یکی مرکبی داده بودم رمنده
ازین سرکشی بدخوی بدلگامی
- همیتاخت یکچند چون دیوش روزه
پس هر مرادی و عیشی و کامی
- مرا دید بر مرکبی تند و سرکش
حکیمی کریمی امامی همای
- چرا گفت کاین را لگامی نسازی
که با آن ازو نیز ناید دلامی
- ز هر کس بجستم فساری و قیدی
بهر رایضی نیز دادم پیامی
- نشد نرم و ناسود تا بر نکردم
بسر بر مراورا ز عقل اوستامی
- کنون هر حکیمی بآندیشه گوید
که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی
- طمع بود آنکم همیتاخت هر سو
شب و روز با من همیزد لطامی
- چو زو باز گشتم ندیدم بعاجل
بدنیا و دین خود اندر قوامی
- جهان هر چه دادت همی باز خواهد
نهاد است بی آب رخ چون رخامی
- بهر دم کشیدن همی وام خواهی
بهر دم زدن میدهی باز وامی

[۱] حرام شاید درین جا بمعنی حرمت باشد ،

کم از دم چه باشد که می باز خواهد
 که دیدی که زو نعره زد بشادی
 که بود آنکه بخريد سودی ز عالم
 حذر دار تا ریش نکندت ازیرا
 ۵ مرا دانی از وی که کرد است ایمن
 که فانی جهان از فنا امن بابد
 اگر صورتش را ندیدی ندیدی
 وگر لشکر او ندیدی نبیند
 بجودش بشت این جهان دست از من
 ۱۰ برابر شدم بی طمع با امیری
 چو من هر حال بی بدو باز دادم
 سرم زیر فرمان شاهی نیارد

بحر محنت مثنی مخبون ابر

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

۱۵ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری
 توئی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
 بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی
 خبر همی ز تو جویند جملگی غربا
 بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی
 ۲۰ ز بیم تیغ چو تو بگذری باذرودی
 مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند
 بنوبهار ز رخسار دختران درخت
 چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود
 بگرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ
 ۲۵ بسان طیر ابابیل لشکری که همی
 چو خیمه شود از دیبه کبود فلک
 تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
 عقیقه مریم سرپور خویش را پدری
 چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری
 وگر چه نیست تراهرگر از خبر خبری
 بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری
 زیره بروی خود اندر کشند هر شمری
 بشرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
 نقاب سبزه تو دانی گشود هر ببحری
 برون نیارد از بیم دختریش سری
 زسند و زنگ و حبش بی قیاس مر حشری
 بیوفتد گهری زو بیای هر شجری
 که بر زنند بزیرش ز نخل آستری

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق
 چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر
 رسوم دهر همینست کس ندید چنو
 همی رسند ازو بی گناه و بی هنری
 ۵ ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند
 یکی بجستن نفعی همیدود بفراز
 یکی همینپذیرد بخواهنش اسپ و ستام
 بغزو ناز بگه بر نشسته بد فعلی
 بدین سبب متحیر شدند بی خردان
 ۱۰ یکی همینبرد ظن که هست عالم را
 یکیت گوید برگی مگر بعلم خدای
 یکیت گوید یگی بعمر کم نشود
 یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه
 یکیت گوید کافتاده اند چون مستان
 ۱۵ کسی نبینی کو راه راست آرد جست
 یکیت گوید من بر طریق بهمانم
 یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال
 امام مفتخر بلخ قبه الاسلام
 بجوی و جرّ در افتاده گیر و گشته هلاک
 ۲۰ همان که اینش ثنا خواند آنش لعنت کرد
 بسوی این آن راو بسوی آن این را
 خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
 اگر بقول تو جاهل خدای کار کند
 ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
 ۲۵ چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر
 ترا که کم بده نیستی تو کم که منم

ز مهرهای بلورین ساده سوده بری
 کنونش بنگر چون آبگینگین سپری
 نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری
 یکی بفرق تر یا یکی بتحت ثری
 همیدوند چو بیهوش هر کسی بدری
 یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری
 یکی بلابه نیابد ضعیف لاشه خری
 نژند و خوار بمانده بدر نکو سیری
 رفت خلق چو پروانه سوی هر نفری
 برون ازو و کسی هیچ زیر یا زبری
 نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
 ز خلق تا نشینند بجای او دگری
 ز روزگار بزاید ز ماده و نری
 که باز مینشناسند از بهی بتری
 مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری
 که نیز ناید بیرون چنو دگر ز هری
 یکی فریشته بود او بصورت بشری
 طریق سنت را ساختست مختصری
 چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری
 بسوی آن حجری بود و سوی این گهری
 اگر چه نیست بگاه خطابشان خطری
 که نیست بر تر ازو روز داد داد گری
 از آسمان بچکد بر زمین من مطری
 وگر چه زشت گراید بچشم کثر نگری
 اگر رواست ترا رفتن از پس عمری
 مگر که همچو تو نا کس خری و بی نظری

مرا طریق سوی اهل خانه دینست
 کمر بدادی و ز نار بسته بگزاف
 ظفر چه جوئی بر شیعت کسی که خدای
 مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول
 ۵ جگروری و بشمشیر آتشی که نماند
 نبود آهن تیغ علی که آتش بود
 مرا که هوش بود کی دهم چنین هر گر
 بچش اگر چو منی بار اهل بیت بجان
 ترا طریق سوی آن غریب رهگذری
 کسی نداده بز نار جز که تو کمری
 نداد مردین را جز بتیغ او ظفری
 ازو بر آمد بر آفتاب دین قمری
 کباب نا شده زاعدا با تشش جگری
 کرو بخت یکی جان بجای هر شرری
 حقیقی بگمان یا بمنظلی شکری
 ز شعر من شکری یا ز نثر من درری

بهر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

۱۰

مردم اگر این تن سائیدی
 جانوران بنده ش گشتی اگر
 رمز سخنهای من ار دانی
 وعده نبودیش بملك ابد
 ۱۵ نعمت باقی نرسیدی بدو
 مایه اگر چرخ و طبایع بدی
 گرتو تن خود را بشناسی
 خویشتن خود را دانسته
 گر خبر ستیت که تو کیستی
 ۲۰ بازی گیتیت چرا جستیش
 دانی اگر باری بازی بداست
 گر خبری هست ازین سوی تو
 جستن بیشیت نفرمودی
 لابل بیشی نبود جز بفضل
 هست بسوی تو همانا چنانك
 ۲۵ فضل بشعراست تو کوئی مگر
 جز که یکی جانور او کیستی
 مردم تو جوهر ناریستی
 قول منت مرده بشادیدیستی
 گر گهرش گوهر فانیدیستی
 گر نه ازین جوهر باقیستی
 هیچ زادی کس و نه زیستی
 نیز ترا بهتر ازین چیدیستی
 گرت یکی دانا هادیدیستی
 کار جهان پیش تو بازیستی
 گرت بکردار تو اصلیدیستی
 گر نه پس آن بازی شادیدیستی
 جستن بیشی همه پیشیدیستی
 گرت پیشی در پیشیدیستی
 فضل چگوئی که چه شهریدیستی
 فضل بدانستن نازیستی
 سوی تو شعر آیت کرمیدیستی

شعر تو ژاژ است مگر سوی تو
نیست چنین ورنه بجای قران
فضل اگر تازی بودی و شعر
فضل بتأویل قرانست و مرد
تأویل الله نمودی ترا

۵

آرزوی خواندن قرآن نیست
خواندن بی معنی نپسندیدی
خیره شدستم زنو گویم مگر
فوطه پیوشی تو تا عامه گفت
گرت بفوطه شرفی نوشدی
راه نبینی تو و گوئی دلت
راست همیگویم بر من مکن
رنگ نیابی همی از علم و بوی
روی نیاری بسوی شهر علم

۱۰

ز اب خرد خشک نگشتی زبانت
ز اب خرد گر خبرستی ترا
گر بر سیدی بلبت آب من
گر نبندی فضل خدا و رسول
این سخن ای غافل کی گفتمی
نه سخن خوب و نه پند و نه علم

۱۵

۲۰

زینت سؤالی کنم از یار می
دانی گر هیچ نبودی رسول
وانگه کسی (۱) برده نگشتی ز خلق
در خلل ظلمت بودی اگر
اینست بسنده است اگر خواهی

۲۵

فضل همه ژاژ در ائیستی
شعر و رسالتها صایستی
راوی تو همبر مقریستی
داندی از مغزش صافیستی
رهبرت از مصحف کوفیستی
جز که مگر نام تو قاریستی
گر خردت کامل و وافیستی
مذهب تو مذهب طوطیستی
شاید بودن کاین صوفیستی
فوطه فروش تو بهشتیستی
رانده مگر در شب تار یستی
روی ترش گوئی تیزیستی
گوئی نه چشم و نه بینستی
گوئی مسکنت بوادیستی
گرت یکی مشفق ساقیستی
میل تو زی مذهب شاعیستی
آر تو نزدیک تو دُر دیستی
کی ز کسی طاعت و نیکیستی
گر نه چنین محکم و عالیستی
کس نه مزگی و نه قاضیستی
پاسخ اگر ت از دل یاریستی
خلق نه طاغی و عاصیستی
نه نکبستی و نه شادیستی
خلق زیغمبر خالیستی
لشمر می بر تر ازین بیستی

نیست ترا طاقت این بند سخت هستی اگر نفس ترا کیستی

بهر هَزَجِ مستَسِ مکفوف محذوف

مَفَا عِیْلُنْ مَفَا عِیْلُنْ فَعُوْلُنْ

- | | |
|-------------------------------|----------------------------|
| چنین زرد و نوان مانند نالی | بگردستم غم دلبر غزالی |
| نداشم من هیچنبید نارد | مراهجران بدری چون هلالی |
| نمالید است زیر پا چو خسته (۱) | مرا چون جاهلان را آز مالی |
| غم خوبان و آز مال دنیا | کجا باشد همال بی همالی |
| همه شب گرد چشم من نگردد | ز خیل خواب و آرامش خیالی |
| همیتاد ز چرخ سبز عیوق | چو آتش بر صحیفه آب خالی |
| رُیا همچو بگسسته جمیلی | هلال ابدون چو خمیده خلای |
| شب تیره ستاره گرد او در | چو حورانند گرد زشت زالی |
| مرا تا صبح بشکافد دل شب | نقابد دل ز رنج آرام و هالی |
| در خشد روی صبح از مغرب شب | منور همچو صدق زافتعالی |
| نیابد آنکهی عقل مدبر | از اینجا در طریق دین مثالی |
| ز نور صبح مر شب را ببیند | گریزنده چو زیمانی ضلالی |
| ضلالت عزّت ایمان نیابد | چو زری کی بود هرگز سفالی |
| اگر چه شب بیوشد روی صورت | نگردد صورت از حالی بحالی |
| جمال و زیب دنیا کم نگردد | اگر چنشد بیوشی در جوالی |
| نباشد خوار هرگز مرد دانا | بدانکش خوار دارد بدخصالی |
| گراجلالش کند شاید و گرنه | نجوید برتر از حکمت جلالی |
| نباشد چون امیر و شاه و خان را | حکیمان را بمال اندر جمالی |
| جواب سائل شاهان بگوید | تکینی یا طغفانی یا بنالی |
| ولیکن عاجز و خامش بماند | چو از چون و چرا باشد سؤالی |
| ایا گردنت بسته بر در شاه | ضیاعی یا عقاری یا عقالی |
| کمال کمال اندر کمالست | سوی دانا به از دانا کمالی |

نه آن داناست که محراب و منبر
 اگر نادان بگیرد جای دانا
 نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
 بدادم ناصبی را پاسخ حق
 ۵ چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
 بمن ناکرده قصد خواسته و خور
 جز آن جرمی ندانم خویشان را
 زیزدان جز که از راه محمد
 نه زو برتر کسی دانم بعالم
 ۱۰ بجان اندر بکشم حب ایشان
 حرامی ره نیابد زی من ایرا
 نگردد چون منی خود گردیدی
 جهان را دیدم و خلق آزمودم
 نه مالی دیدم افزون از قناعت
 ۱۵ از آن پس کم فصاحت بنده گشتست
 چرا خواهد مرا نادان متابع
 چگونه تکیه یارد کرد هرگز
 نگیرم پیشرو مرجاهلی را

بحر مجتث مثنی مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

۲۰

دلیت باید بر عقل و سر ز جهل نهی
 هنرت باید از آغاز اگر نه بی هنری
 کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم
 قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ
 ۲۵ قلم نشانه عقلست و تیغ مایه جور
 اگر ت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی
 محال باشد جستن کمی و بیش و بهی
 بدین دو بر شود از چه بگشاه شاه ورهی
 تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
 یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی

بتیغ يك [تنه] ظ بهتر نیاید از سپهری
 بتیغ بهتری تو ببدتری دگریست
 بهی بنوك قلم جوی اگر همیخواهی
 ازان نهیست دستی مدان که به نشود
 ۵ خرم بیار دهد خود تو چون که بستانی
 قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
 مکن بجای بدان نيك ازانکه ظلم بود
 عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی
 چو زر و سیم و سُرُب و اهنست و مس مردم
 ۱۰ قلم بگیر که سنگ زر است نوک قلم
 قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهر
 پیش شیری صد خر همی ندارد پای
 اگر بتن چو گهی قیمتت بسی نبود
 و گر بلب شکری بیمزه ست شگر تو
 ۱۵ ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
 ره در حکما گیر و زین عدو بگیریز
 ز عاقلان بگیریزی ازانکه گویندت
 طبیب تست حکیم و توبه حکیم طبیب
 نئی مزای نکوهش نکوهشم چکنی
 ۲۰ مرا بگشاد و بتخت تو هیچ حاجت نیست
 ز گردن و سر من گشاد و تخت خویش مساز
 فره نجوم بر کس بعدل خرسندم
 اگر تو چند بمال و بملك دد چو منی
 اگر بسنجد بامن ترا ترازوی عقل

و گر چه جلدی تو يك تنی نه يك سپهری
 نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی
 که زان بهی دگری را نیآوری تبهری
 مگر بدانکه کند دست یار خویش تهری
 زیار خویش خورش گر نه کمتر از خرهری
 اگر بحکمت و علم اندر اهل پایگهی
 که نيك را بغلط جز بجای او بنهری
 رفیق حقّی اگر با سفیه با سفهری
 ز ترك و هندی و شهری و رهگذار و دهی
 بدو پدید شود دمان که تو کهین (۱) گرهری
 بکوتهی و درازی مدان کهی و مهی
 دو من سُرُب بخورد ده ستیر سُرُب همی (ب)
 چو از خر دیسوی عاقلان سبك چو کهی
 چو بیمزست سخنهای همچو آب چهی
 ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
 که جز بعون حکیمان ازین عدو زهی
 دریغت این قد و این قامت بدین شکهی
 همیشه خنجرت آهخته و کان زهی
 ندید کاری هرگز کسی بدین سپهری
 بدل چه کینه گرفتی ز من بی گنهی
 چکرده ام من اگر تو سزای تخت و گهی
 چرا کشم چو نجوم همی فره فرهی
 بمال سوی تو ناید ز من کمال بهی
 برون شوی بگواهی خرد زمشت بهی

[۱] ظ : بهین ، [ب] ظ : دو من سرب نخورده ستیر سُرُب بهی ، بهی بمعنی

به معروفست بنابراین احتمال معنی ظاهر است ،

بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی
 که نه تو کردی بالای خود چو سروسهی
 اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم
 مهی سوي حکما گر چه روی پر گرهی
 مگرد گرد در من نه من بگرد درت
 که من ز تو ستمم همچو تو ز من ستمی
 هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم
 چرا همی طلبی مرا بدین بگهی
 بحر رمل مثنی مخبون مجحوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعْ

بینی آن باد که گوئی دم یارستی
 یاش برتبت و خرخر گذارستی
 نیستی چون سخن یار موافق خوش
 گر نه او پیشرو باد بهارستی
 گر نبودی شده ایمن دل بید از باد
 برگش از شاخ برون جست نیارستی
 ورنه می لشکر نوروز فراز آید
 کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی
 فوج فوج ابر همی آید پنداری
 بر سر دریا اشتر بقطارستی
 اشترانند برین چرخ روان ورنی
 نه همانا که برین اشتر نوروزی
 دشت گلگون شد گوئی که پرندستی
 گر نه می میخور دی نرگس تراز جوی
 دشت گلگون شد گوئی که پرندستی
 و آتش اندر دل خاک از نرگس نوروز
 شاخ گل گر نکشیدی سم از بهمن
 ای بنوروز شده همچو خران فتنه
 گوئی امسال نهیدست چه خواهم کرد
 دلم از تو بهمه حال بشتی دست
 فتنه سبزه شدت دل چو خرای بی هش
 نیست فرقی بمیان تو و آن خر (۲)
 سیرتی بافتی بهتر ازین بی شک
 گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی
 مجلس است بستانستی و رفیقان را

وین گل و لاله خاکی که همبروید
 پیش گلزار سخنهاى حکیمانت
 مردم آنست که چون مرد و را یبند
 فضل بایدش و خرد بار که خرما بن
 ۵ خرد است آنکه اگر نور چراغ او
 خرد است آنکه اگر نیستی او از ما
 گر نبودستی این عقل بمردم در
 تو چگوئی که اگر عقل نبودستی
 ورنه با عقل همی جهل جفا جستی
 ۱۰ سر بجهل از خرد و عقل همیتابد
 یله کی کردی هر فاحشه را جاهل
 آنکه طبع یله کردی بخوشی هر گر
 ای دهان باز نهاده بجفای من
 چند گوئی که از ان تنگ دره حجت
 ۱۵ اندرین تنگ حصارم ننشستی دل
 کار تو گر بمیان من و تو ناظر
 کار دنیا گر بر موجب عقلستى
 بل سخنهاى دلاویز بلند من
 و رسخنهاى فلاتون بشنیدستی
 ۲۰ یوزو باز سخن و نکته مرا بی شک
 دهر پر عیبم همچونکه تو بگزیدی
 مرا گریس دانش نشدستی دل
 بی شمارستی مال و خدم و مملکم
 بی قرارستی جانم چو تو در کوشش

با گل دانش پیدست خس و خارستی
 کار لاله بد و کار گل زارستی
 گوید ای کاش کم این صاحب غارستی
 گر نه بار آوردی بار چنارستی
 نیستی عالم یکسر شب زارستی
 نه صفارستی هر گر نه کبارستی
 خلق یکسر بتراز کژدم و مارستی
 يك تن از مردم سالار هزارستی
 کرد دانا جهلا را چه مدارستی
 آنکه حقست که بر سرش فسارستی
 گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی
 معصفر گونه و نیروی شخارستی
 راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
 هم برون آمدی ارنیک سوارستی
 گر نه کرد دلم از عقل حصارستی
 حاکمی عادل بودی بس خارستی
 مر مرا خیره درین کنج چکارستی
 بر سر گنبد گردنده عذارستی
 پیش من حیران چون نقش جدارستی
 دل دانای سخنپیشه شکارستی
 گر مرا آن چو تو پر عیب و عوارستی
 همچو تو واسپ و غلامان و عقارستی
 گر نه بیمم همه از روز شمارستی
 گر بدانستی کاین جای قرارستی

بهر هَزَجِ مَثْنِ سالم
مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

- ازان پس کابن جهان را آزمودی گر خردمندی
درین پرگرد و ناخوش جای دل خیره چرابندی
- ۵ بیماری ازین جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیار چندینی که بنیادش تو افگندی
یکی فرزند خواره پیدسه گربه ست ای پسر گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
چنانچون مر ترا پنداست مرده جدّ برجَدّت
۱۰ تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی
جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
نخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی
- ۱۵ جهانیان زازمون سنجاب و از کردار پولادی
بزیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی
بروز و شب همیگاه تن مسکین من زیرا
برنده روز و سوهان شبم دایم همیرندی
ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل شناسد
۲۰ نه مربودنت را چونی نه مرگشتنت را چندی
نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیاری
مگر آن را کزو ناید بجز بد فعلی و رندی
بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده
کشان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی
- ۲۵ کجا پیوسته صحبت که دیگر روز نگستی
درختی کی نشاندستی که از بیخش نه بر کندی

•

خرد مندا مراد ایزد از دنیا بمحاصل کن

مراد او تو خود دانی چه چیز است از خرد مندی

خداوندی همبایدت و خدمت کرد نتوانی

گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی

مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس

دگر مر خویشان را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که دادست مشو از مکر او ایمن

بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کنندی

چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی

چه باشد فضل سوی او ترا بر هندی و سندی

بگوش اندر همیگویدت گیتی بار بر خر نه

تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی (۱)

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش پیوندت

بگیرد زار چندینی بدین خوشی چرا خندی

بباید بی گمان رفتنت ازین جا سوی آن معدن

که آنجا بدروی بی شک هر آنچ اینجا پرا گندی

حکایت‌های شاهان را همیخوانی و میخندی

همی بر خویشان خندی نه بر شاه سمرقندی

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتانی

بسوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو

و گر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی

و گر زی نور نگرائی درین تاریک چه بندی

اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری

چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

بحر هَزَج مَثَنٍ اُخْرَب مَكْفُوف مَحْدُوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

- ای داده دل و هوش بدن جای سپنجی
والله که نیاید بترازوی خرد راست
۵ ورمملکت روم بگیری چو سکندر
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی
چون روزی توانی و یک مشت برنجست
ور همچو خز و بز بیوشدت گلیمی
فردات نهیدست بکنجی بسپارند
۱۰ صنعت بتوصائع^(۱) شد ازیرا که شب و روز
از بهر چه دادند ترا عقل چگوئی
وز بهر چه دادند ترا بارخدائی
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان
امروز که شاهی و رتب فنیج بیندیش
۱۵ از مکر خداوند همی هیج نترسی
اندیشه کن از بندگی امروز که بندهت
همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت
با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی
والله که انسجند نمازتو ازیراک
۲۰ تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید
لختی بترنج از قبل جانت میان سخت
آنست خردمند که خوردنش خلنجست
گرگی که تو بی نفعی و بی خنج ولیکن
- بیمست که از کبر درین جای نگنجی
گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
هرگز نشود ملک تو این جاء سپنجی
هر چند ترا بنده شود رومی و خنجی
از بهر چه چندین بشب و روز برنجی
خزت چه همی باید و دیبای ترنجی
هر چند ملک و ارکنون برسر گنجی
مشغول بشطرنج و بنرد و شش و پنجی
تا خوش بخوری چون خرو چون غلبه^(۲) بلنجی
وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی
پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی
زیرا که نماید ابدی شاهی و فنجی^(۲)
زانست که با بنده پراز مکر و شکنجی
پیش تو بیایست^(۱) و تو بنشسته بشنجی^(۳)
آگنده بگاوری که خرواری غنجی
با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی
روی تو بقبله ست و بدل با دف و سنجی
زدیک خردمند زر اندود برنجی
تو چندلب و زلفک بتروی شکنجی
از بهر تن این سست میان چند ترنجی
زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی
خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

[۱] ظ : ضایع ، [۲] با اول مضموم نام شهر است از ولایت زنگبار ، [۳] : ستادست ،

[۴] شنج : دماغه و بینی کوه ،

همسایه بی فایده گر باید ما را همسایه نیکست بافرنجه فرنجه
بحر رمل مثن مخبون محجوف

فَاعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعْ

- ای تن من تو مگر بچه کردونی
او همانست که بود است ولیکن تو
۵ طمع خیره چه داری که شوی باقی
تو مر آن گوهر بیرونی باقی را
با تو تا مقرواست این گهر باقی
زلف گهر یافته ای گهر تیره
۱۰ لیکن آنکه که گهرت از تو شود بیرون
ای درونی گهر تیره نمیدانی
گر فرونی نپذیرد جز کاهنده
گفته باشم بحقیقت صفت ای تن
اندرین مرده صفت ای گهر زنده
۱۵ غرقه گردند بدریای جهان اندر
تو درین قبه خضرا و برین کرسی
دیو و دام و دد گشتند بفرمانت
جز تو همواره همه سر بنگونسارند
خطر خویش بدان و بامانت کوش
۲۰ نور دادار جهان بر تو پدید آمد
گر بچاه اندر پابند بود خونی
وگر از زندان هر زنده رها جوید
تا ازین بازی زندان نئی آرسته
چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه
۲۵ مست می خورده ازین سان نبود زیرا
دیو بدگوهر از راه نبردست
- بچه کردونی زیرا سوی من دونی
نه همانا که همانی که دگرگونی
نشود چون ازلی بوده اکنونی
چون یکی درج بر آورده بافسونی
تو بزیب و بجمال ای تن قارونی
این قد سروی و این روی طبرخونی
تو همان تیره گل گنده مسنونی
که درونی نشود هرگز بیرونی
چه همبایدت چنین افزونی
گرت گویم صدف لولو [ی] مکنونی
چون که ماندستی بندی شده چون خونی
گر نه ذوالنونی مانده ذوالنونی
غرض صانع سیاره و کردونی
زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
تو اگر شاه نئی راست چنین چونی
تو که بر سر جهانداور مأمونی
تن چو زیتون شد و توروغن زیتونی
اندرین چاه تو پابند همیدونی
تو برین زندان از بهر چه مفتونی
نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی
بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی
تو چنین بی هوش و مدهوش ازافیونی
مست آن رهبر بدگوهر وارونی

- هر زمان پیش تو آید نه همبیدنیش
چون کدو خانش ز فکرت نهی و دانش
چون سر دیوان بگرفت سر منبر
بر ستوری امامانش کوا دارم
۵ از بسی ژاژ که خائید چنین گم شد
ای خردمند مخر خیره خرافاتش
علم دین را قانون اینست که میدینی
گر برین آب ترا تشنگی باشد
و گرم گوئی بس گر نه تو بی راهی
۱۰ مغزت از عنبر دین بوی نمیدارد
وای بر من که درین تنگ دره مانده
من درین تنگی بی دانش و بدبختم
که تواند که بود از تو مسلمان تر
حال جسم ما هر چون که بود شاید
۱۵ تا بدین حالک دنیا نشوی غره
سلب از ایمان بایدت همی زیرا
بیکی جاهل کر بیم کند نوشت
سخن حجّت بشنو که ترا قولش
- باعمامه بزرو جامه صابونی
بر چون نار بیباگنده زملعونی
هر یکی دیو با استاد بمأذونی
قدح و ابقی و قلیه هارونی
راه بر خلق زبس نحس و سراکونی
که تو باری نه چنو خربط و شمعونی
بخط سبز برین تخته قانونی
منت جیحونم و تو بر لب جیحونی
چون بیمگان در بی موانس و محزونی
زانکه بادنیا همگوشه و مقرونی
خنک آندم که تو بنشسته بهامونی
تو بهامون بر دانا و همایونی
که وکیل خان با چاکر خاتونی
نه طبرخونی مانداست نه هازریونی (۱)
که چنین با سلب و مرکب گمگون
جز بایمان نبود فردا میمونی
نوش کی گردد آن شربت طاعونی
به بکار آید از داروی زرعونی

[۱] بر مقتضای وزن و معنی «نه زریونی» باید صواب باشد.

مقطعات و ابیات متفرقه

آن چیدست یکی دختر دوشیزه زیبا از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه نیابی اگر او را زنی کارد هر چند که با کارد بوی او تن تنها
چون کارد ز نیش آنکه پدش تو بیفتد مانند دو کاسه که بود بر تر حلاوا

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب بشنوسؤال خویش و (ا) جوانی بدده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هگرز دید است چشمه که درو نیست هیچ آب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود دادم نشان آن (ب) بمثل همچو آفتاب

روزی ز سر منک عقابی بهوا خاست از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت امروز همه روی زمین بر پر ماست
گر اوج بگیرم بپر از نظر شید هیبیم اگر ذره اندر لك دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد جنبیدن از پشه عیان در نظر ماست
بسیار مانی کرد و ز تقدیر نرسید بنگر که ازین چرخ جبار چه برخاست
ناگه ز کهنه گاه یکی سخت کمانی تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد، آن تیر جگر دوز و زابر مرا و را بسوی خاک فرو کاست (ج)
بر خاک بیفتاد و بغافلید چو ماهی وانگاه بر خویش کشید از پپ و از راست
گفتا عجبت این که ز چوبست و ز آهن این تیزی و تند ی و پریداش که بنا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش بر و دید گفتار که نالیم که از ماست که بر ماست
حجت تو مانی را ز سر خویش بدر کن بنگر بعقابی که مانی کرد چها خواست

نشیده که زیر چناری کدو بنی
برسید از آن چنار که تو چند روزه
خندیدی بدو که من از تو بیدست روز
اورا چنار گفتم که امروزه ای کدو
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان ۵

بر رُست و بردوید بر و بر روز بیدست
گفتا چنار سال مرا بیشتر زیدست
بر نشدم بگویی که این کاهلیت چیدست
با تو مرا هنوز نه هنگام داور است
آنکه شود دیدید که نامرد و مرد کیست

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
عیدی برهی دید یکی کشته قتاده
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ۱۰

نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
انگور نه از بهر نبید است بخرخشت
حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
تا باز که اورا بکشد آنکه ترا کشت (۱)
تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ (۲) گر نخ و تخت بماند چنین بخ بخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو همه بر نخ همت سازد و هم بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پیرد مرغ کردار و برو مرگ نهاده فنج
بر تو ای فاخته آن فنج ترنجیده نا گهات گر بجهد تا نکی آوخ
ای چو گوساله نباشد همه ساله ستم ماله ستیر همیشه ملخ (۳) ۱۵

[۱-۱] سید جعفر بن السید محمد البیہی العلوی متوفی سال ۱۱۸۲ هجری در کتاب
مواسم الأدب و آثار العجم والعرب آورده است (ج ۱ ص ۲۰۱) : وَمِنْ أَحْسَنِ مَا قَبِلَ
رَأَى عَيْسَى قَتِيلًا فِي طَرِيقٍ
وَقَالَ لِمَنْ قَتَلْتَ تَرَاكَ حَتَّى
وَقَاتِلَكَ الَّذِي أَرَاكَ أَيْضًا
فَقَضَّ عَلَى أَنَامِلِهِ طَوِيلًا
غَدَوْتُ كَمَا نَرَى مُلْقَى قَتِيلًا
يَذُوقُ الْقَتْلَ فَلْيُطِلْ الْعَوِيلًا

و این ابیات عربی بامضمون آن دو بیت فارسی چنان شبیهست که میتوان گفت یکی ترجمه
دیگریست ازین سبب باذن حضرت بزرگوار آقای حاجی سید نصرالله مدظله درینجا
ثبت افتاد ، [۲] درینجا بمعنی بساطت ، [۳] صورت این بیت در نسخها همین طور دیده
شد جز آنکه در بعضی از نسخ مصرع دوم را اینطور ضبط کرده : ستم ماله و نه سیر همیشه ملخ ،
بنابرین بواسطه تحریف نسخ معلوم نیست که در اصل ترکیب صحیح شعر چه بوده و شاید که اصل
شعر این بوده باشد : ای چو گوساله نباشد همه ساله ، ستم ماله و نه سیر همیشه بلخ ، باله بروزن
و معنی گاله فارسیت باله باد و نقطه تحتانی بمعنی شاخ گاواست ، سیر عربیست بمعنی نسیم
و دوال ، بلخ بفتح یا و لام : گلو و حلقوم ، برین فرض معنی ظاهر است (نصرالله التقی) ،

با زمانه نچند جز که جوانبختی
لیکن این دولت بس زود بپا خفتد
بخت چون با گله رنگ بپاشوبد
برمکش ناچرخ بر سر تو مگردانش
۵ اندرین جای سپنجی چه نهادی دل
این جهان مسلخ گرمابه مرگ آمد
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی
در فردوس بانگشتک طاعت زن

گر جوانست ترا بخت برو میچرخ
خر بپا خفتد بی شک چو دود بر بخ
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از رخ
گر نخواستی که رسد بر سر تو ناچرخ
چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
هر چه داری بنهی پاک درین مسلخ
تات بی توشه نباید شد ازین برزخ
بر مزین مشیت معاصی بدر درزخ

وعدۀ این چرخ همه باد بود
۱۰ باد شمر کار جهان را که نیست
دانا داند که ندارد بطبع
زود بیفگن ز دلت بند آزار
جان تو مایه ست و تنمت سود کرد
مایه نگهدار بدین و مخور
۱۵ بسکه نوشتی و نویساد از انج

وعدۀ رطب کرد و فرستاد تود
تار جهان را بجز از باد پود
آتش او جز که زبیداد دود
تاشوی از بندگی آزاد زود
سود بمایه همی آباد بود
انده این شاد منوشاد شود
نیز چنان کس منویساد سود

چيستند آن دو خواهران که یکی
آن خورنده ست سخت خشک و لیک
آن مر این را خورد ولیکن باز
هر دو خواهر زیر پای توند

گاه زنده شود گهی بمرد
جز از آن خواهران دگر نخورد
این مر آن را کش او خورد نبرد
سوی ایشان نگر بچشم خرد

ز بند آزار بجز عاقلان نجستستند
۲۰ برابر بر طمع باز و جفدکان بی رنج
گوزن و گور که استام زرمی جویند
وگر بر اسپ ستامست لاجرم گردنش

و گر بتیغ طمع حلق خویش خستستند
نشسته اند از برا طمع گستستند
ز قید و بند و غل و بر نشست رستستند
چو بندگان ذلیل و حقیر بستهستند

طمع ببر تو زیدشی که جمله بی طمعان زدستبند متمگار دهر جستستند

ندیشم از کسی که بنادانی بامن رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود آب باز آب شود خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بچرد
ناش همی (ا) خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که (ب) چیزی بدست کرد و قوی گشت (ج) گر تو بوی (د) بنگری چو شیر بغرد

این دهر با ستیزه (ه) چو بستیزد شیر ژبان بدام در آویزد
مر مرد آگه آن بود و دانا کز مکر او بوقت پیر هیزد
با آنکه زو جدا بشود فردا امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم چون گربه شوی جوید و بر خیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی کوروز و شب همی ز تو بگریزد

چوتنها بوی گربه ات مونس آید بویران درون جغد مسعود باشد
به از ترُب پخته بود مرغ لاغر به از گاه عودار چه بددود باشد

توده مکر و حسد میوی از یراک هر که براه حسد رود بسر آید
چون بحسد بنگری بخوان کسان بر لقمه یارت بچشم چربتر آید

خواندم چهار نامه ایزد براو ستاد وز چند فیلسوف گرفتم حدیث باد

[۱] : ناش شکم ، [ب] : لیک چو ، [ج] قوی شد ، [د] : گر تو تو ،
[ه] : دهر بازگوه ،

دیگر همه بنزد خردمند هست باد
 اوداند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
 وین راز فیلسوف بخواهد ترا گشاد
 شاگرد را جدا نتوان کرد از استاد
 مسکین سخن پذیرد و بود سخت شاد
 وز بنده کامگار نخواهد جز آنکه داد
 بنده بجای خویش بیامد بایستاد
 خواهی که بگذری بهتر بر همه نژاد
 با راستی که باشد نیکو دو دست راد
 وین شعر نیکمردان بر تو خجسته باد

فرجام این سخن سخن یافتم درست
 چون و چرا ی گنبد گردان بر خرد
 بر بند جاودان در این راز بسته شد
 گوید که اوستادم و شاگرد من تویی
 ۵ گویا ستم کند که سخن گوید اندرین
 پابندگی و یار خدائی نه بنده راست
 پابندگی از بدر بالا گرفت جای
 خواهی که ناستوده بوی نزد بخردان
 رادی و راستی بگزین از همه جهان
 ۱۰ فرجام نیک بادت و خشنودی خدای

چگویش گوید حذر کن ز بد
 جدا نیستی هم تو از دام و دد
 که بد بدتر از مار گرزه گزد
 بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
 و گر نه بکوبدت زیر لگد (۱)

خردمند را می چگوید خرد
 اگر بد کنی چون ددو دام تو
 بدی مار گرزست از و دور باش
 خرد پیر جانست اگر نشکنیش
 ۱۵ برین بر پیر تا نگیردت جهل

يك ذره نسنجند اگر بدست هزارند
 كز خمر جهالت همه سر پر ز خمارند
 كز خاطر خود ريگ بيابان بشمارند
 معنی بود آن مشك كه از نافه بر آرند
 صد مرغ يله قيمت يك باز ندارند

از بهر چه این خرر مه بی بند و فسارند
 گفتن نتوانند چو گوئی ننیوشند
 ارز سخن خوب خردمندان دانند
 مشكست سخن نافه او خاطر دانا
 ۲۰ مر جاهل را نبود اندازه عالم

چون بگزیدی تو بر آن نور نار

پند بدادمت من ای پور پار

غره مشو گر چه نیابد همی
خانه معموری و ماراست جهل
زبزد مذکور بعقـلی مکن
جان تو ناراست و تنم پودو کرد
دیو سیاهست تنم خویشتن
پیرهن عصیان بنداز اگر
خمر مخور پورا کان دود خمر
پیر پدر ما و تو خواهد شدن

۵

بی تو نه بهرام و نه شاپور بار
مار درین خانه معمور مار
جز که بعقل ای سره مذکور کار
ایزد در یود تو مستور نار
از بد این دیو سیه دور دار
آیدت از بلعم باعور عار
مار شود در سر مخمور مار
باز نیاید بتو ای پور بار

نگه کن زده صب دو انبوه لشکر
نه آن جای این و نه این جای آن را
بدو سوي صف دو برادر مبارز
رسولی شغب در میان دو صفشان
رسولی که پیغام او از پس او
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن

۱۰

یکی را یکی ایستاده برابر
بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
آبا هر یکی پنج فرزند در خور
دوان زین برادر سوی آن برادر
همینایند اندر میان دو لشکر
همه روی بر روی بنهند یکسر

نشیده که دید یکی زبرک
چون یافتش مزه ترش و ناخوش
گفتا که هر چه بود بدلت اندر

۱۵

زردالوی قتاده (۱) بکوی اندر
وان مغز تلخ باز بدوی اندر
رنگت همینمود بروی اندر

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی
بر بارگاه آژ نگر نگذری ایراک
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه
بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز

۲۰

چشمتم بطمع مانده سوی نان کسان کاژ (۱)
کت گفت که دنیا بیکی مشعله بر بار
این آژ نخواهد ز توجز دیدن بر بار
دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
زیرا که بیازی نشود کبک غلیواژ

از گرد سفاقت بلب جوی سخندان
همواره همیرو سپس دانش از یراک
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش
ای بی هنر و خوب بچهره خردت کو
گر خصم تو هشیار تر آید شرف او راست ۵

جان را بکف عقل همیشوی و همیاژ (۱)
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ (۲)
پژنده فرود آرد بسته شده درواژ (۳)
خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ
گرچه نوز بغدادی و خصم تو ز پرواژ

چو شمشیر بایدت بود ای برادر
دو بهنیش چون آب زمست و روشن

بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو بهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

نگهدار برخویشتن آبروی
که چون عاجز آید برنجاندت
که تاجان بکوشد بجنگ اندرون ۱۰

مکن با فرومایه هرگز جدل
چنانکه بود نزد عامه مثل
چو دستارش آشفته گردید کل

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام
بوحنیفه به ازو گوید در باب شراب
حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی
گر کنی پیروی مفتی چارم مالک
بنگ و می میخورو میکن و میباز قمار ۱۵

کج مبارزید که جز راست نفرموده امام
که ز جوشیده بخور نانبود بر تو حرام
پسته بنگ تناول کن و سرخوش بخرام
او هم از بهر تو تجویز کند و طی غلام
که مسلمانی ازین چار امامست تمام

(۴) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا
هرگز ملکی ملک بیگانه نداد است
با دختر و داماد و پسر عم و بنی هم (۵)

میراث خلافت بفلان داد و ببهان
رو دفتر شاهان جهان نیک تو بر خوان
میراث بیگانه دهد هیچ مسلمان

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان ربون
تو خوش بد و سپرده دل مهربان ربون (۶)

[۱] آژندن : آسوده کردن ، [۲] هاژ : واله و حیران ، [۳] درواژ : سرنگون ،
[۴] این سه شعر با اختلافاتی در ضمن يك قصیده از ص ۳۵۲ سطر ۲۴ و مابعد
چاپ شده است ، [۵] کذا فی الأصل ، در صفحه ۳۵۳ : با دختر و داماد و نبیره
بجهان در ، [۶] ربون : بیعانه و زری که پیش بمزدور دهند ،

اندر حرم تن نگرد جان تو قرار
بر گیر دل ز بلخ و بنه تن زهر دین
زیرا که عیب و علت کنیدی کارد را
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم
۵ گر سر بر آوری ز گریبان دین حق
با اهل بیت خویش سر دین فراشتست
با اهل علم و مرد خردمند کن مکن
ناید ز چوب کثر ستون گر تو راستی
هشیار باش و راست رو و هر سؤی متاز
۱۰ مغزت تهی ز علم و تهی معده ت از طعام

از بهر چه ای پیر خردمند هنر بین
دینست نهال شکر حکمت پو را
مربند هوی را بجز از حکمت نگشاد
اینست ترا منزل و زاد ای سفری مرد
۱۵ طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا
راحت بنمایم سوی دین گر تو نگیری
دار گذراست اینت بپرهیز و بطاعت
بنداز طبرزین چو طبرزد بشنوپند

۲۰ چیت آن لشکر فریشتگان
سوی آن مرده که زنده شود
چیت آن مرده فریشته خوار

جوانی شد او را فراموش کن

[۱] : ناهیان ،

تا ناوری دل از حرم دلبران برون
چون من غریب و زار بمازندران درون
سوهان علاج داند کردن فسان فسون
طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
با مردم خسیس مثل با سگان سکون
دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
در جوی و جرّ جهل چو این ماهیان (۱) هیون
هل تا چو خر کنند مرا این خربطان بطون

بر اسپ هوی کرد دلت بار دگر زین
بنشانش و بهر وقت از و بار شکر چین
حکمت برداز عارض و رخسار چو زر چین
بر گیر هلا زاد و همه بار سفر زین
کان چیت کزو گشت چنین یار هنر طین
گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
اندر دل ازین پند پدروار مرا کین
بشتاب و بپرهیز رو از دار گذر هین
جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

که بیایند از آسمان پُران
چون بشویندش آن فریشتگان
ببهار و بتیرو تابستان

سر ناتوانی در آگوش کن

۵ ترا چند گه تن وشی پوش بود
 اگر دیبه جان همبایدت
 ز نادیدنی چشمها کور دار
 بدل باش بیدار و خفته بچشم
 بگفتار خیر و بدیدار حق
 ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت
 ز حکمت خورش جوی مرجانت را
 ز دین حکمت آموز و بقراط را
 هلالوش^(۲) جویان دین بی هشد
 ۱۰ اگر نوش تو زهر کرد این فلک
 و گر دوش از تو بغفلت بجست
 کنون چند گه جان وشی پوش کن
 خرد تار و پود سخن هوش کن
 ز بیهودها گوش مدهوش کن
 بشو خویشتن ضد خرگوش کن
 زبان عسکر و چشمها شوش^(۱) کن
 نبشته شیاطین فراموش کن
 دات معده ساز و دهن گوش کن
 باندك سخن گنگ و خاموش کن
 تو بی هوش را در هلالوش کن
 بدانش تو زهر فلک نوش کن
 بکوش و ز امشب یکی دوش کن

ناصر خسرو براهی میگذشت
 دید قبرستان و مبرز رو برو
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین
 مست و لای عقل نه چون میخوارگان
 بانگ بر زد گفت کای نظارگان
 اینش نعمت اینش نعمتخوارگان

۱۵ مردکی را بدشت گرگ درید
 آن یکی ریست در بن چاهی
 [اینچنین کس بحشر زنده شود
 زو بخوردند کرکس و دالان
 وان دگر رفت بر سر ویران
 تیز بر ریش مردم نادان^(۲)]

۲۰ چون فروماندی زبد کردار خویش
 آن مثل کریدش گفتند ای پسر
 گنده پیری گفت کت^(۱) خوردی برنج^(ب)
 یار سا گشتی کنون و نیکخو
 من بشعر آرم کنون از بهر تو
 مرا نان نهی بود آرزو

از برج فلک پیکر مستنصر بالله شد خلق بدین کشور مستنصر بالله

[۱] شاید هوش بوده که داروی چشمست ، [۲] : فتنه و آشوب ، [۲] لیس
 فی الأصل المطبوع عنه ، [۱] : کش ، [ب] : برنجت ،

گر موسم شاهان جهان جمله بدیدی
آن را که همی چا کر و یزنشایست
آن را که عتیق و عمر از راه ببرند
افگنده ببینند عفاریت زمانه
هر دم ز دنی صد صلوات متواتر

۵

اینك بگذر بر در مستنصر بالله
امروز بین چا کر مستنصر بالله
زی راه برد رهبر مستنصر بالله
در گردن خود چنبر مستنصر بالله
بر گوهر (۱) و بر جوهر مستنصر بالله

بگسل رسن از بی فسار عامه
تو خود قلم کردگار حقی
قول نو خط (۲) گشت مرخرد را
منیوش مگر خط پند و حکمت
بی جامه شریفی از آنکه جانت

۱۰

مشغول چه باشی تو (۱) بیار نامه
احسنت و زهی هوشیار خامه
سامه کن و برون (۳) مشو ز سامه
بر گوش همه خلق خاص و عامه
معروف بخطت فی بجامه

همه گفتار خوب و بی کردار
رو مکن هر سوئی و باز مگرد
گونه چون دو روی گشتنی
آنچه خواهی که ندر ویش مکار

بی مزه و بس نکو چو دستنبوی
از سخن خویشان مباش چو گوی
کو کند هر زمان بهر سو روی
و آنچه خواهی که نشنویش مگوی

چند گردی کرد این بیچارگان
تا توانستی ربودی چو عقاب
فاسقی بودی بوقت دسترس

۱۵

تا کسان را جوئی از بس نا کسی
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
بارسا گشتی کنون در مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی
چهره زومی و صورت حبشی را
طلعت هندو و روی ترك چرا شد
از چه سعید و افتاد و از چه شقی شد

۲۰

طینت انسان همه جمیل سرشتی
مایه خوبی چه بود و علت زشتی
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چیدست خلاف اندر آفرینش عالم
 گرم دنیا ز بی محلی دنیا
 نعمت منعم چراست دریا دریا
 چون همه را دابه و مشاطه تو گشتی
 بر گڑھی خربط و خسیس بهشتی
 محنت مفلس چراست کشتی کشتی

آنچت بکار نیست چرا جوئی
 بی روی اگر بروی کسی آری
 خوی خوش از جهان و جوانمردی
 بد خو عقاب کوتاه عمر آمد
 این زال شوی کش چو توبس دیداست
 بنده مشو ز بهر فزونی را
 گر داشت بمال بدست آید
 چون میفروشی آنچه خریدستی
 جان را بعلم پوش چه پوشیدی
 روشن روانت گند ز بی علمی
 بوینده این جهان و فروزندی
 ۵
 ۱۰
 ۱۵

رباعی

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
 تا در صفتیم در محاتیم همه
 عین خرد و سخره ذاتیم همه
 چون رفت صفت همه حیاتیم همه

روشنائینامہ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحہ ۵۱۱)

(۱) [بنام آنکه داراي جهانست

خرد ز ادراك او حيران بمانده
بهر وصفی که گویم زان فزونست
بسی گفتند و میگویند ازین حال
هزاران سال اگر گویند و پویند

چنین گفتند رویشناس خود را
کزین ره سوي یزدانست راحت
چون نادانی ندانی هیچ ازین حال
ز دانش زنده مانی جاودانی

اگر بشناختی خود را بتحقیق
نماند بر تو پنهان هیچ حالی
بود پیدا براهل علم اسرار
بیا بگشای چشم دل درین راه
ور امروز اندرین عالم نبینی

نه بهر خواب (۱) و خوردی همچو حیوان

خطاب از حق بجز تو نیست با کس
زمین و آسمان بهر تو آراست
قیامت خاست زین قامت که داری
توئی فرزندی این عالم چو آدم
بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار

جهالت ظلمت جان و جهانست

خداوند تن و عقل و روانست
دل و جان در رهش بی جان بمانده
زهر شر حی که من دانم برونست
ندانم تا کرا روشن شد احوال
در آخر رخ بخون دیده شویند
طریق کفر و دین و نیک و بد را
ترا بس باشد این معنی گواहत
شود ضایع ترا روز و مه و سال
ز نادانی نیابی زندگانی

هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نبینی از جهان در دل ملالی
ولی پوشیده گشت از چشم اغیار
مگر از خویش و از حق گردی آگاه
در آن عالم بصد حسرت نشینی

برای حکمت و علمی چو انسان
اگر (۲) دربابی این معنی ترا بس
ازان برخاستی باقامت راست
نهادت یار گشت و هوشیاری
خلف برخیز چون آدم ز عالم
توئی در هر دو عالم گشته مختار
بر اهل دل این معنی عیانست

کنون آرایمت بر گلستانی
 نصیحتنامه همچون بهاری
 زهر آن جهان این توشه بردار
 بدین دهر و زه دنیا چه بازی
 بسی بهتر ز تو دید این زمانه
 نه صاحب گنج را بگذاشت در کار
 کسی دیگر خورد گنج او بر درنج
 شد آن گنج و بماند آن رنج در جان
 گرا اینجا بخش کرد آنجا ش سودست
 اگر کاری کنی مزدی ستانی
 ز خواب غفلت آخر سر بر آور
 که (۱) بنیان تو بر آبست و برباد
 چو میدانی کزین جا ره گذاری

۵

۱۰

فصل فی النصیحة

دمی از حق مشو غافل درین راه
 از و خواه استعانت در همه کار
 نو گیل در همه کاری برو کن
 ثبات دولت و دین راستی دان
 چو عهده با کسی کردی بجا آر
 خرد بهتر بود از زر که داری
 اگر صبرت بدل در یار گردد
 بهر سختی مکن فریاد بسیار
 برادر آن بود که روز سختی
 نکوئی گر کنی منت منه زان
 بوقت صبحدم میباش بیدار

۱۵

۲۰

۲۵

که در هر یک نظریانی توجانی
 گل دل کاندرا آنجا نیست خاری
 که ره بی زاد باشد سخت دشوار
 چو طفلان نیستی تا چند بازی
 بسی کمتر ز تو کرد او روانه
 نه بامفلس بماند این رنج و تیمار
 بمعیار خرد این قول بر سنج
 مگر رحمت کند بر جانت یزدان
 گرا اینجا گشت کرد آنجا درودست
 چو بی کاری یقین بی مزد مانی
 بحال و کار خود در غمیک بنگر
 بر آب و باد کس بنیاد ننهاد
 رهاوردت بین تا خود چه داری

چو میدانی که آید مرگ ناگاه
 که چون او کس نباشد مر ترا یار
 ز غیر او بگردان زو درو کن
 ز کذب این هر دورا کم کاستی دان
 که ایمانست عهد از خویش مگذار
 که در زر کس نبیند هوشیاری
 ظفر آخر ترا دلدار گردد
 بنوش آن و مده دل را بتیمار
 ترایاری کند در تنگ بختی
 که باطل شد ز منت جود و احسان
 مگر در صبحدم بگشایدت کار

بلای آدمی باشد زبانش
 خموشی مایه مردان راهست
 و گرگوئی نکوگو ای برادر
 نکوئی^(۱) جامه تست آن همپوش
 تواضع مر ترا دارد گرامی
 مودت چون بخدمت استواراست
 بنحوشروئی و خوشخوئی درایام
 اگر بد با کسی درخاطر آری
 چونیکوئی کنی زان عذر میخواه
 سخاوت پدیده کن تواز کم و بیش
 جمال مردمی درحلم باشد
 ثبات نن بمأ کولات بینی
 اگر برجهل يك ساعت کنی کار
 غنیمت همنشینی با خرد دان
 سخن کم گو و نیکوگویی درکار
 ترا پیرایه از دانش پدیدست
 زشرم ار با فرشته همنشینی
 ترا گر دوستی باید سزاوار
 بهین دوستان را آن کسی دان
 ز دشمن بد تر آن کس راهمیبین
 دلیل عقل مرد آمد سخن باز
 دوام شادمانی روی اخوان
 چو دولت ساخت بانادان سروکار
 اگر رنجی ز ناگه در دل آید
 ذلیلی در طمع میدان بتحقیق

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

که در روی بسته شد سودوزبانش
 که در گفتن بسی شر و گناهست
 که نیکوگویی بانفعست [و] لیضّر
 همیشه در نکو نامی همیکوش
 ز کبر آید بدی در نیکنامی
 ازین بهتر ترا دیگر چکارست
 همپرو تا شوی خوشدل سرانجام
 مکن زود آنک نبود هوشیاری
 که نیکوئی دو گردد باش آگاه
 کزان بیگانگان گردند چون خویش
 کمال آدمی در علم باشد
 ثبات جان بمعلومات بینی
 بعلم جهل جاویدی تو بیدار
 که اهل عقل را بگزید یزدان
 که از بسیار گفتن مرد شد^(۲) خوار
 که باب خلد را دانش کلید است
 ز بی شرمی تو با دیوان قرینی
 خرد را کار^(۳) خود کن در همه کار
 که او راحت نماید سوی احسان
 که در بد مر ترا کردست تلقین
 چو آید در سخن پیدا شود راز
 که بی اخوان بود غمگین دل و جان
 دل عاقل شود زین محنت افگار
 ز تسلیم و رضا کارت گشاید
 چه^(۴) عترت را قناعت دان و توفیق

[۱] فی B : نکوئی ، [۲] در اصل : شود ، B ، [۳] کذا فی B ، و لعل

الصواب : یار ، [۴] کذا فی B و الظاهر : چو ،

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
چو نادان زهد و رزدهست ظلمت

بباید عاقبت اندیش بودن
اگر بدکار به بودست بگذار
بشادی جهان دل را مکن شاد

بنحوی بد مرو گر هوشیاری
زیارت کردن اصحاب و احباب
ضعیفان را زیارت کن ز اکرام
ز فعل شخص حال شخص میدان

سلامت دان که در کم گفتن تست
بزرگی جز بدانائی میندار

خردمند از تواضع مایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی

شفای درد دلها گشت عرفان
صلاح دین بود پرهیزگاری

امید از جز بحق داری بگردان

چو جسم و جان و روزی هر سه اوداد
بخرسندی بر آور سر که رستی

نصیحت بشنو از تلخ آید از بار
هنر جو زانک در عقل او نکوتر

کسی کو قانعست او شهریارست
بدان کان تشنه دنیا ی غدار

سخن را از درازی دار کوتاه
چو در ره میروی منگر چپ و راست

ز همت چون تو در عالم بلندی

همیشه آن عمل را یاد میدار
زدانا ذلت (۱) آید هست رحمت

برون از خویش و هم با خویش بودن
که آخر هم بید گردد گرفتار
که آن دار غرور آمد ز بنیاد

که این ره نیست راه هوشیاری
روان را نازگی بخشد زهر باب
که تو از گام برداری بسی کام
بتوشد حلّ (۲) این اسرار پنهان

چو صحت کان هم از کم خفتن تست
که نادان همچو خاک راه شد خوار

بزرگی از کرم پیرایه گیرد
زهیئتهای عالم بر سر آئی

ز عرفان روشن آمد جاودان جان
طمع دین را کشد در خاک خواری

که آن امید باشد عین نقصان
بود جهل از کنی از دیگری یاد

ز حرص اردور گشتی بت شکستی
که در آخر بشیرینی رسد کار

که باشی در زمانه طالب زر
گلی دارد که او بی زخم خارست

بتر از تشنه آبست بسیار
که از بسیار گفتن گم شود راه

نظر بر خویش کن کین سخت زیباست
سزد گر هرزه بسیاری نخواندی

عدوي عاقلت بهتر بسی زان
 ترا گر کودکی بارست و عاقل
 بنرمی گر سخن رانی همبران
 هم از نرمی بسی دل رام گردد
 حسد را سوي جان و دل مده بار
 بافراط ار کنی شهوت زیانست
 همه رنج جهان از شهوت آمد
 نشین با اهل علم ای دوست مادام
 هر آنک او نیست از توبه بدانش
 مکن با اهل جهل ای بار صحبت
 اگر احسان کنی با مستحق کن
 چو پیش جاهلی نعمت نهی تو
 که چون نادان بیابد از تو قوت
 ندارد دین اگر مردی سخی نیست
 مشو خود بین که آن باشد هلاکت
 نمیبینی که ابلیسست خود بین
 تواضع بندگان را هست بهتر
 کسی کو عاقل آمد نیست درویش
 مکن کذاب را هرگز کرامت
 هم از تمام پرهیز ای برادر
 ز خابن دور باش ای دوست هموار
 ز نامحرم نظر هم دور میدار
 مکن عیب کسان تا میتوانی
 مکن شادی زمرگ دیگران هم
 چونیکو خواه باشی بر تن خود
 لثیمان را مکن اکرام و اعزاز

که باشد مر ترا صد دوست نادان
 به از پیری بود نادان و جاهل
 که از تیزی رنج آید دل و جان
 ز تندي پختهها بس خام گردد
 که حاسد را نباشد هیچ مقدار
 ضعیفی تنست و قطع جانست
 که آدم زان برون از جنت آمد
 که از دانش بهی یابی سر انجام
 بصحبت همدم و محرم مدانش
 که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
 نه از بهر ربا از بهر حق کن
 چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
 جهانی را در اندازی بمحنت
 اگر باشد سخی او دوزخی نیست
 وزان تیره بماند جان پاکت
 پدید آمد سزای طرد و نفرین
 تلطف از ملوک آمد نکوتر
 که درویش آنک بی عقلست و بی کیش
 که از کذاب دور افتد سلامت
 که از تمام جان افتد در آذر
 که خابن را نباشد دین بیکبار
 که از دیگر نظر گردی گرفتار
 که تو ای دوست عیب خود ندانی
 که زان شادی رسد جان ترا غم
 دگر کس را چرا خواهی تو در بد
 کریمان را مدام از پیش خود باز

بر اهل جهل رحمت هیچ ماور
اگر مالت خورد دانای هشیار
مده یاری نادان تا توانی
اگر بدگوی نزدیک تو آید
ازو مشنو سخنهاى خرافات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز
کسی کو با تو نیکی کرد يك بار
مگو اُسرار حال خویش بازن
زنان رالطف و خوش خویست (۱) درکار

۵

سوی پیران بحرمت گر گرائی

۱۰

بسوی بندگان گوشى همیدار
گنه بنحشاو عفو اندوز میباش
مبین در هیچ شخصی از حقارت

مدان مرخصم را خرد ای برادر

سخنهاى نکو را یاد میدار

۱۵

دل اهل دلست آن کعبه داد

که حق را شد دل مردان نظرگاه

مده بر عیب کس نادیده اقرار

که تو هم عیب داری عیبناکی

بنیکوئی مکن (۲) مرخصم را شاد

۲۰

مکن مدح خود و عیب دیگر کس

جواب هر سؤال اندیشه میکن

هر آنچه آن داری اندر دل میاور

بپیر خوردن مکن عادت بیکبار

ز طاعت جامه نو پوش هر دم

۲۵

چو آبی در نماز از پرده راز

ولی بر اهل دانش صدق آور
از و منت بسی بر خویش میدار
که در تاریخ (۳) نادانان نمائی
بران او را ز نزدیکت نشاید
کز آن آید ترا در آخر آفات
کز آتش بخردان راهست پرهیز
همیشه آن نکوئی یاد میدار
که بابی راز فاش از کوی و برزن
چو طفلان را بود شفقت سزاوار
تو در پیری ز پیران بر سر آئی
که تو هم بنده حق را گنهگار
بخوشخوئی چو روشن روز میباش
که نپذیرد درین جا دل عمارت
که سوزد عالمی يك ذره آذر
وزان در پیش خویش استاد میدار
مکن ویران مرا و را دار آباد
ترا کردم ز حال کعبه آگاه
و گرینی بیوشان (۲) بهتر ای بار
خدا را شد سزای عیب پاکی
کز آن اندیشه بد ناورد یاد
و گر گوید کسی گو زین سخن بس
سکونت را در آن دم پیشه میکن
چو بگذشتی از آن یکبار و بگذر
کز آن دل تیره گردد جانت افکار
که طاعت میکنند اندوه جان کم
دل خود را زهر باطل بپرداز

نباری دم زدن از روی امکان	بیش (۱) چون خودی کوهست سلطان
چو حاضر نیستی حق را نشائی	ندارد سود اگر حاضر نیائی
چو (۲) باشی با کسان با ذات خود باش	بفکرت حاضر اوقات خود باش
چو با افتادگان آخر قرینی	زیاد مرگ غافل چون نشینی
که هم روزی برآید بانگ قامت	چه داری عزم چندین استقامت
که باید رفت ازین جا کام و ناکام	بین تا چون بود حالت سرانجام
نمیدانم چکردی آن تو دانی	تو باشی وانچ کردی جاودانی
مگر خوشدل شوی زینجار وانه	برون کن از دل اندوه زمانه
بماند آن شادمانی جاودانی	اگر خوشدل شوی در شادمانی
که بی دانش بود جاوید حیران	بدانش شاد گردی از دل و جان
که رستی گر کنی این پند را گوش	ز راه دوستی این پند بنیوش
ندانم کین چنین گوهر که سفتست	ندانم کس چنین اسرار گفتست
که در وی درج کردم صورت جان	مدار این موعظت را خوار و آسان
یقین شد خانه جان تو آباد	اگر زو کار بندی و کنی یاد
مگر (۳) تو کار بندی بختیاری	بر اوراق زمان شد یادگاری

در تو حید باری سبحانه و تعالی

که هست از و هم و عقل و فکر برتر	بنام کردگار پاک (۱) داور
نه اوّل بوده و نی آخر او را	همو اوّل همو آخر زمبدا
منزّه دان ز اجرام و جهاتش	خرد حیران شده از کینه ذاتش (ب)
که چشم جان (ج) تواند جان جان دید	کجا او را بچشم سر توان دید
چگویم هر چه گویم بیش از آنست	ورای لا مکانش آشیانست (د)
شدن واقف در و سیر عظیمست (۴)	صفات و ذات او هر دو قدیمست
بدین مرکب کجا شاید رسیدن	بپای ما چه ره شاید بریدن (ه)

[۱] در اصل : بیش ، B ، [۲] کذا ، والظاهر : چه ، [۳] کذا (؟ اگر ؟) ،
 [۱] : کردگار فرد ، B ، [ب] ، شده اندر صفاتش ، [ج] : که چشم سیر ،
 [د] : آستانست ، [۴] این بیت را در B ندارد ، [ه] : چه شاید ره بریدن ،

- بجیب عجز عظم سر فرو برد
نیارم نام او بردن نیارم
زبان از یاد توحیدش زبوانست
نگویم (ب) صانع هفت و چهار اوست (ج)
چه مقدار آفتاب و آسمان را (ه)
چرا گوئی زر (و) و لعل و جواهر
نبات از گل نو گوئی او بر آورد
که روح نامیه این کار دارد
تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیدست
دگر باره (ط) نو گوئی صورت ما
مگو زین سان از برا کاین صنایع
۱) سپهر و عنصر و روح نما (ف) را
مکن در صنع مصنوعات ره گم
که آن (ص) جان آفرین داندۀ راز
چه (ل) گوئی کفر و توحیدش کنی نام
بدین مایه خرد ای خام نادان
اگر بر حق ازین سان ظنّ بری تو
نگوید این چنین جز گبر (م) گمراه
خداوند جهان دانای (ن) قاهر (س)
- که باشم من که یارم نام او برد
من این سرمایه در خاطر ندارم
که از حدّ و قیاس ما برونست (ا)
ولیکن (د) عقل را پروردگار اوست (ج)
بدو منسوب نتوان کرد آن را
ز خاک و آب و سنک او کرد (ز) ظاهر
نشاید این چنین او را صفت کرد
گل و شمشاد و سرو او میدنگارد (ح)
مکن صورت پرستی با و سر چیدست
همه زاب منی کرده است (ی) پیدا
شد از تأثیر اجرام و طبایع (ک)
خدا خوانی چنین کفر است مارا
ز جو جو روید و گندم ز گندم
ندارد در خدائی هیچ انباز
خبر نا یافته ز آغاز و انجام
چرا خوانی همی خود را مسلمان
ز رسا و جهودان کمتری تو
ازین گفتارها استغفر الله
یکی دان و یکی زو گشت ظاهر (ع)

[ا] : فزونست ، [ب] : یقین او ، در چاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد :
« مقالات توحید » [ج] : چهار است ، پروردگار است ، [د] : هم او سر ،
[ه] : آفتاب آسمان را ، B ، [و] : دُر ، [ز] : ز خاک و آب او کرده است ، B ،
[ح] : گل و شمشاد برخاک او نگارد ، گل و شمشاد و نسرين ، B ، [ط] : دگر
مارا ، B ، [ی] : هم از آب و منی او کرد ، B ، [ک] : شد از تأثیر اجرام و
طبایع ، مگر زیرا از اینسان این صنایع ، B ، [۱-۱] ترتیب این هشت بیت در
نسخه مطبوع برلین این طور است : چو گوئی ، بدین مایه ، اگر بر حق ، نگویید
این چنین ، خداوند جهان ، مکن در صنع ، سپهر ، که آن ، [ل] B : چو ، نسخه : تو ،
[م] : جز مرد ، [ن] B : دارای ، [س] : قادر ، B ، [ع] : صادر ، B ، [ف] : نشو
و نما ، B ، [ص] : که این ، B ،

گفتار در صفت عقل (۱)

از اوّل (ب) عقل کل را کرد پیدا	کجا (ج) عرش الهش گفت (د) دانا
گروهی علت (ه) اولیش گفتند	گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نامست	که جبریل مکرم زان مقامست
از برا (و) خامه (ز) یزدانش خوانند	رسول نامه (ح) یزدانش (ط) نامند
نخت از آفرینش برگزیده	خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود	مر آن را (ی) واسطه در عالم او بود
از اوّل (ک) عقل (ل) کلّ چون شد مشهر	ز یکدیگر برزادند آن دو گوهر (م)

در صفت نفس کل فرماید (۱)

۱۰ ز عقل کل وجود نفس کل زاد (ن)	همی (س) حوای معنی (ع) خواندش (ف) استاد
بدان گرجانت با عقل آشنا شد	که این حوّا و آن آدم چرا شد (ص)
و را جمع ملایک نام خوانی	اگر معنی نامش باز دانی (۲)
همو شد فاعل افلاک و انجم	همو بحر محیط و جان مردم
همو لوح و همو کرسی یزدان (ق)	هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
۱۵ ازان آمد فرود (ش) عقل (ت) دروای (ث)	که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای
(۳) مسیحا گفت خواهم زی پدر شد	جهانی زین سخن زیر و زیر شد
نکو گفت او ولی رهبر ندانست	که او فرزند نفس کل بجانست (۴)

[۱] B بجای این عنوان : در عقل کلّ و نفس کلّ ، [ب] B : زاوّل ، [ج] : ورا ، B ،

[د] : الهش خواند ، B ، [ه] : گروهی عالم ، B ، [و] : ازان رو ، B ، [ز] : نامه ، B ،

[ح] : خامه ، B ، [ط] : سبحانش ، دیانش ، [ی] : مراورا ، B ، [ک] B : زاوّل

[ل] : نفس ، B ، [م] B : آن دودیکر ، [۱] B این عنوان را ندارد ، [ن] : چون

زاد ، B ، [س] : ورا ، B ، [ع] : معنی حوّا ، B ، [ف] : ازین معنی چنین خواندش ،

[ص] : که این آدم شد آن حوّا چرا شد ، B ، [۲] B مصراع اوّل و دوم را مقدّم و

مؤخّر دارد ، [ق] : کرسی بود آن ، B ، [ر] : همو انسان همو ، [ش] B ، فروغ ، [ت] آمد

فزون این عقل ، B ، [ث] B : ماوای ، فروغ نفس انسان ، B ، فروغ روح

حیوان ، B ، [خ] : زیر عرش ، [۳ — ۴] در B این دو بیت بعد از سطر ۱۴ صفحه بعد آمده است ،

گفتار اندر (۱) آفریده شدن افلاك و كواكب (۱)

چوپيوس‌ستند عقل و نفس با هم	ازيشان زاد اروح (ب) مجسم
يكي گردون اعظم آنكه يكسر	برو (ج) گردند هشت (د) افلاك ديگر
خلاف گردش اين هشت گردد	برو روزي (ه) يكي ره (و) گشت گردد (۲)
دگر چرخ ده و دو خانه باشد	ثوابت را درو كاشانه باشد
دگر گردون كه باشد جاي كيوان	دگر دارد درو زاووش (ز) ايوان (۳)
دگر بهرام دارد وان دگر شيد	دگر دارد (ح) بهشت آباد ناهيد (ط)
دوي ديگر (ي) يكي تيرو يكي ماه (۴)	ترا از حال هر نه (ك) كردم آگاه
گرفته هر يكي عقلي و جاني	بكار خويشتن هر يك جهاني (ل)
يكي در ملك يزدان نيك بنسگر	كه اينها ملك يزدانند يكسر
همه نيك ويد ما هست ازيشان	فنا را گشته كوته دست ازيشان
شده حيران همه (م) در صنع صانع	همه سر گشتگان شوق مبدع
هميگردند در عالم چو پرگار	پديد آرند خود را طلبكار (ه)
بگرد كره گل در شب و روز	هميگردند چون شمع شب افروز (ن)
كنند با ما ازان گشتن (س) اثرها	رسد ما را ازيشان خيرو شرها
يكي از چاه آيد (ع) بر سر گاه	يكي از گاه افتد (ع) در بن چاه (۶)

[۱] B بجای این دو کلمه دارد: در، [ا]: مقالت اندر پديد آمدن اجرام سماوی، B،
 [ب]: اجرام، [ج]: ازو، B: بدو، [د]: هفت، B، [ه]: شبانروزی،
 [و]: B: يكي را، [۲] «بعد از این بیت سه بيتی در نسخه L هست که در نسخ ديگر نيست
 ازین قرار: شبانروزه ورا يك دور باشد، بگرداند فلك را جمله با خود، مرا ورا
 جنبش اولی بود نام، و زان جنبش زمین ميبابد آرام، دوم جنبش ز مغرب سوی
 مشرق، بود لیکن زادوار موافق» B، [ز]: درو برجیس، B، [۳] «ما قبل این بیت
 در نسخه L بیت ديگری ازین قرار هست: ازین هر يك بود در ده مراتب، نه يك
 ديگر يكي را گشته نائب» B، [ح]: دگر باشد، [ط]: آباد خورشيد، B،
 [ی]: دودبگر را، [۴] كيوان = زحل، زاووش = مشتری، بهرام = مریخ، ناهيد =
 زهره، تير = عطارد، [ك]: هريك، [ل]: بكار خويش هريك هم جهانی، B،
 [م]: همه حيران شده، B، [ه]: این بیت در نسخه مطبوع برلین نيست، [ن]: شمع دلفروز، B،
 رجوع شود بحاشیه ۳ صفحه قبل، [س]: ازین گردش، [ع]: آرد (در هر دوجا)،
 [۶] ز چاه آرد يکی را بر سر راه، يکی از راه افتد در بن چاه، B،

یکی را بی هنر مال از عدد بیش
 یکی با صد هنر دلتنگ و دلریش (۱)
 ز حجت این سخنها (ب) یاد میدار
 که در بندگان نشسته پادشه وار

در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید (ج)

از ایشان گشت پیدا (د) چار عنصر (ه)
 اُیرویس هوا پس آب و (و) پس خاک
 در ایشان گرم و خشک و سرد و تر هست (ح)
 شود پیدا از ایشان رنج و راحت
 حکیمان این چنین گفتند با ما
 ازین چار و ازان نه ای برادر
 معادن پس نبات آنگاه حیوان
 بدریا دُر و در (ك) کان لعل و (ل) گوهر
 غذا و میوه ناست (م) کزوی
 ستور و گوسفند و گاو و اشتر
 همه از بهر استادند (ن) درکار
 موالیدند ازینها جسم انسان
 زمین بشنو تو این معنی چون دُر
 که زادستند این هر چار ز افلاک (ز)
 چنانچون سردتر (۱) و خشکتر (ط) هست (۲)
 از ایشان مرهم و زیشان جراح
 که این چار امهاتند آن نه آبا
 بشد موجود سه فرزند دیگر
 بهم بستند یکسر عهد و پیمان (ی)
 کند درویش مردم را توانگر
 پدید آید همی خون در رگ و پی
 کزیشان میشود روی زمین پُر (۳)
 کشد (س) او را (ع) یکی زین و یکی بار
 پدید آمد درین ششگوشه ایوان

[۱] : دلتنگ و درویش ، درویش و دلریش ، B ، درویش دلریش ، B ، [ب] B : این سخن را ، [ج] B : در عناصر و موالید ، [د] B : گشت ظاهر ، [ه] : از ایشان باز پیدا گشته عنصر ، B ، [و] : اُیرو باد و پس آبست و ، B ، [ز] B : هر چار افلاک ، زادستند ازین هر چار ز افلاک ، B ، [ح] B : در ایشان سرد و خشک و گرم و تر بست ، [ط] : چنان چون گرم و خشک و سرد و تر ، [۱] سردتر و خشکتر هر دو صفت تفضیلیست ، [۲] « بعد ازین بیت دو نسخه G و I چهار بیت ذیل را دارند :
 چو آتش گرم و خشک آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر ، مزاج آب آنجا خامیت (۴) کرد ، مخالف خشک را چون گرم را سرد ، چو سردی را ز گرمی گوهر آمد ، مزاج باد ازان گرم و تر آمد ، خلاف گرم و تر خشک آمد و سرد ، نهاد خاک تیره زان اثر کرد » B ، [ی] : یکسر آخشيجان ، B : یکسر را خوشی جان ، [ك] : ز دریا دُر و از ، B ، [ل] : زرو ، B ، [م] : غذاها میوه ناست ، [۳] دریک نسخه قبل ازین بیت افزوده : یکی گردد غذا دیگر بکارد ، که تا انسان از ایشان بهره دارد ، [ن] : از بهر انسانند ، [س] : کند ، [ع] : زیشان ، B ،

درا ای حجت زیبا سخنگوی که بردی از خلائق در سخن گوی
در صفت متوالدات فرماید (۱)

- ۵ چگفتند آن حکیمان سخنگوی
که (ب) خون ما که آن اصل (ج) حیات است
دگر ره چون (د) مصفا گردد آن خون
۱۰ ورا خوانند نطفه اهل معنی
وزان پس در مشیمه چونکه افتاد
زحل يك ماه اورا تربیت کرد
۱۵ شد (ح) ماه سیم (ط) بهرام بارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت
مه پنجم (ك) کند زهره ورا کار
بهفتم ماه اورا (ل) ماه باشد
دران زندان تنگ اندر کشاکش
۲۰ پس از نه ماه زاووش خجسته
ازان تاريك دان (م) آید درین جای
سرائی بس فراخ و مسکن خوش
چنان پندارد آن مسکین درینجا
نمیداند کزین خوشتر سرائیست
نبات آسا بود یکچند حالش
وزان پس همچو حیوان روزگاری
سیم باره (ف) دران جان سخنور
- (۱) که بردند از ملایك در سخن گوی (۱)
یکی فرزند حیوان و نبات است
وزو (ه) خون سپید آید بیرون
که بالوده ازان (و) خونست یعنی
فگندش اوستاد چرخ بنیاد
دوم (ز) ماه مشترکیش تقویت کرد
چهارم ماه خور (ی) صورتنگارش
در آنجا قوت جنبندگی یافت
عطارد باشدش ماه ششم یار
بهشتم زو زحل آگاه باشد
بود جایش میان آب و خون خوش
برون آرد ورا زان راه بسته
جهان بیند خوش و خوب و دلاری
هوائی بس لطیف و خوب و دلکش
کزین خوشتر (ن) نباشد هیچ ماوا
که این در جنب آن تاريك جاییست
برآید زین (س) تر و تازه نهالش
بجز خوردن ندارد (ع) هیچ کاری
شود پیدا و زو گردد منور (ص)

[ا] B : در فطرت انسان ، [۱] این بیت در B نیست ، [ب] B ، چو ،
[ج] : که اصل آن ، B ، [د] B : دگر باره ، [ه] B : وزان ، [و] : که او
پالوده زین ، [ز] B : دگر ، [ح] : بود ، B ، [ط] B ، سوم [ی] : چهارم
مهر شد ، [ك] : بینجم مه ، B ، [ل] B : بهفتم یار با او ، [م] : تاريك
جای ، [ن] B : کزین بهتر ، [س] B : زان ، [ع] B : نداند ، [ف] : سیم
ساله ، [ص] : مصور ، B ، و بعد ازین شعر در B بطور عنوان دارد : در شرف انسان ،

چو تو خود (ا) میندانی کیستی تو
 توئی تو بگو تا خود کدامست
 تو این ریش و سرو سبالت که بینی
 طلسم و بند و زندان توست این
 ۵ تو صورت نیستی معنی طلب کن
 زهی نادان که خود را جسم دانی (ب)
 کدامین جان نه این جان طبیعی
 تویی جان سخنگوی حقیقی
 بچشم سر جمالت دیدنی نیست
 ۱۰ زجای و از جهت باشی منزّه
 نگر تا در گمان اینجا نیفتی
 صفتهایت صفتهای خدائیت
 همیبخشد کزو چیزی نکاهد
 ز نور او تو هستی همچو بر تو
 ۱۵ حجاب دور دارد گرنجوئی (و)
 اگر دعوی کنم والله که جایست
 کسی کو دید رویت چشم معنیست (۱)
 بین تا کیستی انصاف خود ده
 قدم بفشار تا از پا نیفتی
 ترا این روشنی زان روشنائیت
 ترا داد و دهد آن را که خواهد
 وجود خود بپرداز (ه) و تو او شو
 حجاب از پیدش برداری تو اوئی (۲)
 حقیقت ناصر خسر و خدایت (۳)
 گفتار اندر حشر (ز)

دگر باره ازین ویرانه گلخن
 بدان ره کامد است او (ط) باز گردد (ی)
 ۲۰ که در هر منزلی مشکل سؤالی
 اگر دارد (ل) جواب آن سؤالی او (م)
 گراید (ح) سوی آن آباد گلشن
 ولی باید که نیکو ساز گردد (ی)
 کنند او را زد دیگر (ک) گونه حالی
 رسد (ن) اندر سرای بی زوال او (م)

[۱] B : تو خود را ، [ب] : جسم خوانی ، B ، [ج] : که چیزی بس ، [د] B : دارد ،
 [۱] B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد ، [ه] B ، برانداز ، [و] B : گر
 بجوئی ، [۲] B بعد ازین بیت بیت هفتم در صفحه ۵۲۴ را دارد ، [۳] B این
 بیت را ندارد ، [ز] B : در باز گشتن ، [ح] : گرائی ، [ط] : کامدی تو ،
 [ی] : گردی ، [ک] : کنند از تو زد دیگر ، B : کنند از وی بدیگر ، [ل] : اگر
 داری ، [م] : سؤالش - بی زوالش ، [س] : رسی ،

وگر نه اندران (ا) منزل بماند (ب)
 بدین سان می رود (ج) منزل بمنزل
 از بدر گردش (ه) کامل شود باز
 و گر در باز گشتن ناتمامست
 همینست اعتقاد اندر (ط) قیامت
 ۱) بهشت و دوزخ در آستینست
 بهشت و دوزخ دیگر جز این نیست
 نخستین منزل اندر گل بماند (ب)
 گلش (د) سوی گل آید دل سوی دل
 رسد او را بهشت و (و) نعمت و ناز
 بآتش در بماند زانکه (ز) خامست (ح)
 اگر چه از خران یابم ملامت
 چنین دانی اگر رایت رزینست
 جز این داند که بالای رزین نیست (ی) (۱)
 در بیان أعراض و جواهر (ک)

هر انچه آن هست زاعلی تا باسفل
 یکی اعراض و آن دیگر جواهر
 چه باشد جوهری کوهست دایم
 عرض قایم (ل) بذات جوهر آمد
 بود قابل عرض بی شک فنارا
 تویی فرع عرض هم اصل جوهر (ن)
 عرض جسمست و ز جان (ع) جوهری تو
 خردمندان دو عالم را که گویند (ف)
 ترا از هر دو عالم آفریدند
 مسخر کن هم آن را و هم این را (ص)
 بدین (ر) این و بدان آن هر دو بشناس
 دو چیز آمد ز آخر تا باوّل
 چنین گفتند استادان ماهر
 بذات خویشتن پیوسته قایم
 خرد را این سخنها باور آمد
 ولی جوهر بود قابل (م) بقارا
 همه عالم تویی جان (س) برادر
 از ان بر هر دو عالم سروری تو
 ازین معنی جز این هر دو نجویند
 از ان بر هر دو عالم برگزیدند
 حقیقت کن گمان را و یقین را (ق)
 بتن جسم و بجان جان (ش) هر دو بشناس

[۱] B : وگر نه هم درین ، [ب] : بمانی ، [ج] : میروی ، [د] : گلت ،
 [ه] : گردلت ، [و] : رسی اندر بهشت و ، B : رسد اندر سرای ، [ز] : درسوزد آنکه ،
 [ح] : ناتمامی - بمانی - خامی ، [ط] : اعتقاد در ، B ، [ی] : خراست آن کس
 که قول او برین نیست ، [۱-۱] B این دو بیت را ندارد فقط بیت اخیر را در
 صفحه قبل بعد از سطر ۱۵ با اختلاف جزئی دارد ، [ک] B : در جوهر و عرض ،
 مقالت اندر اثبات جوهر و عرض ، B ، [ل] B : قابل ، [م] : بود بی شک ، B ،
 [ن] B : فرع و عرض هم اصل و جوهر ، [س] : تو هستی ای ، [ع] : وان
 جان ، B ، [ف] : که بویند ، B ، [ص] B : هم این را و هم آن را ، [ق] B : یقین را و
 گمان را ، [ر] : بین ، [ش] B : بدین جسم و بدان جان ،

در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این (ا) خان شش سور هگذر (ب) شد	درین خان (ج) خانه تو پنجدر شد
گشاده هر دري در بوستانی	زهر در می در آید (د) کاروانی
اگر چه اندرین خانه غریبی	ازین هر پنج درها بی نصیبی (ه)
یکی چشمست کو بیند عجایب	شود زان دیدنی رای تو صایب
دگر گوشت که شهراه (و) کلامست	دلت زو با معانی (ز) تمامست
که از ألحان مرغان که ز اوتار	خبر آرند جانت را ز اُسرار (ا)
دگر بینی که بوی گل پذیرد	دماغ دل ز بویش ذوق گیرد (ح)
چهارم ذوق و پنجم لمس باشد	نصیب لذت زین خمس باشد (ا)
ز ذوق و لمس تن را هست (ط) بهره	چو از نرمی بیابد (ی) دست بهره
حواس ظاهرند این پنج و باطن	بود پنج دگر ای بار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ (ک) دیگر	که حس مشترک خوانیش بر سر (ل)
دگر ذکرت که شهباز کلامست	دلت زو با معانیها تمامست (ا)
خطا بینند ارا این هر (م) پنجگانه	توانی راستبینشان کرد یا نه
ریاضت کش مرا این را راستبین کن	پس انگاهی گمات را یقین کن
چو اینها راستبین گردند زان (ن) پس	ترا سرمایه این اندر جهان بس
گشاده گردد اندر (س) چشم بینش	بینی از (ع) و رای آفرینش

دفتار اندر صفت کمال انسان (ف)

درختست این جهان و میوه هائیم که خرم بر درخت او بر آئیم

- [ا] B : ترا زین ، [ب] : شش صورت گذر ، B ، [ج] : درینجا ، B ،
 [د] B : زهر در اندر آید ، [ه] B : با نصیبی ، [و] : که آن راه ، [ز] B :
 دلت را از معانی ، دلت را زان معانی بس ، B ، دلت زو با معانی بس ، B ،
 [ا] این ابیات در B نیست ، [ح] : شوق گیرد ، B ، [ط] B : لمس نبضت
 هست ، [ی] B : چو نرمی بادرشتی ، [ک] : وهم و فکر و حفظ ، [ل] : خوانیش
 یکسر ، B ، خوانند یکسر ، B ، [م] B : بینند بازاین ، [ن] B : گشتند ازان ،
 [س] B : گردد آنکه ، [ع] B : بینی آن ، بینی جز ، B ، [ف] B بجای
 تمام عنوان : در صفت کمال بنی آدم ،

دگر هستند برگ و ماهمه بر (ا)
 شرف دارد درخت از میوه آری (ب)
 ز بوی و لذت خوش میوها را
 نیابد مرد جاهل در (و) جهان کام
 ۵ مشو چون میوه های نارسیده
 سقط (ز) باشد درین باغ آنچه خامند (ح)
 درختی (ط) بس شگرف و میوه دار است
 نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین (ی)
 سقط خواور است خواران را (ک) رها کن
 ۱۰ هر آن میوه که نبود طعم و بویش (ل)
 ترا لذت ز علمست از عمل بوی
 گراز سرچشمه معنی خوری (ن) آب
 و گرباشی سقط (س) در خاک مانی
 نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه
 ۱۵ بر آتش همچو خار خشک سوزی
 چو خواهی تا که بانی (ق) دانش و هوش

در صفت انواع مردم فرماید (ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند
 حقیت هم خسیس و هم شریفند
 شرف دارند بر خاصان افلاک
 ن از خا کنند و جان از جوهر پاک

[ا] B : هستند همچو برگ و ماهمه بر ، [ب] B : میوه داری ، [ج] B : که باشد از ، که باشد چون ، B ، [د] : چنان کز میوه ، [ه] : جاهل زان ، [و] : ندارد طعم و ، [ز] : سقط (در هر دو جا) ، [ح] B : آنچه عامند ، [ط] : درخت ، B ، [ی] B : خوشبوی و شیرین ، [ک] B : خواران را ؛ [ل] : رنگ و بویش ، [م] B : کمال خود رو از علم و عمل ، کمالیت تو از علم و عمل ، B ، ز علم و از عمل ، [ن] : خورد - شود ، [س] : سقط ، [ع] : در خور خوان ، B ، [ف] B : چو خاک خوار ، چو خاک تیره ، B ، [ص] B : اگر تو چشم خود را ، [ق] [تایابی] ، B ، [ر] : مکن تو بند حجت را ، [ش] B این عنوان را این طور دارد : در مراتب نقصان و کمال مردم ، مقالات اندر مرتبه دوم بنی آدم ، B .

هم از نفس و هم از عقل و زاجرام
همه در ذات (۱) انسان هست حاصل (ب)
مر این را عالم صغراش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار
پس ویش و نهان و آشکاراوست
همه هم محدثند و هم قدیمند
همه دارند استعداد هر شی
اگرچه آفریده زان و اینند (د)
چنینند انبیا و اولیاشان

۵

در صفت عوام الناس فرماید (۱)

۱۰

دریشان هست مشتی نا کس و عام (ز)
بفعل (ح) ابلیس و صورت همچو آدم
بصورت زنده لیکن جان ندارند
بلی (ی) هستند ازین مشتی (ک) پریشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن
زبی جانی دل بیدار (م) شان نه
دلست (س) و جان ممیز آدمی را
دل او گر مر بی (ع) گشت جان را
مقام او در آنجا (ف) نار و نور است

۱۵

که عاقل دیو مردم گویدش نام
بصد پایه زأسپ و گاو و خر کم
و گردارند جان آن جان ندارند (ط)
مدار این جهان باشد بریشان
ز شیطان (ل) لعین در زرق کردن
بجز انکار خاصان کارشان نه (ن)
کرین دو بافت بیدشی و کمی را
بیابد او بقای جاودان را
که آنجا (ص) راحت آباد سرور است

[۱] B : همه ذرات ، [ب] : هست داخل ، B ، [ج] دلش نورانی و ظلمانش گل ،
[د] : زاب و طینند ، B : زان و زینند ، [ه] : که نرزد ، [و] B : هر دو عالم ،
ملك و عالم ، B ، [۱] B این عنوان را بعد از سطر ۱۳ اینطور دارد : در
عوام الناس ، [ز] B : خام ، [ح] : بعقل ، B ، [ط] : جانان ندارند ، كذلك
فی B ، [ی] : دگر ، ولی ، B ، [ك] B : مشتی ، [ل] : زابلیس ، B ،
[م] B : ز بیجانی دلی ، ز نادانی دل بیدار ، B ، ز جان و تن دل بیدار ، B ،
[ن] : ز جان و دل بجز پندارشان نه بجز این کار کردن کارشان نه ،
[س] B : تنست ، [ع] : مزگی ، كذلك فی B ، [ف] B : مقام او جهان ،
[ص] : که اینجا ، B ،

چو او با روح گیرد آشنائی
رسد درد ار ملك روشنائی (۱)
وگر شد در هوای تن گرفتار
تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند
طبیعت پای جانش را شده بند
بدن (۱) در پایه حیوان بماند
بظلمت (ب) خوار و سرگردان بماند
بکوش ای دوست تا زیشان نباشی
بظلمت (ج) خوار و سرگردان نباشی (د)
[در (۵) شناختن نفس] (۲)

بدان خود را که گر خود را بدانی
ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو
پس آنکه سرفراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی
چو دانستی زهر بد رسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی
خدا بینی اگر خود را بینی
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست
تو شاگرد تنی حیفی (و) تمامست
مشو پابند لذات (ز) بهیمی
اگر جویای آن خرّم (ح) نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب و خور کن
که باشد خواب و خور کار بهایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی
چو سیاحان یکی در خود سفر کن
تفکر کن بین تا از کجائی
که باشد خواب و خور کار بهایم
قفس بشکن ببرج خویشتن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری
ملك فرمانبر شیطان دریغست
بین خود را که چیزی بس (ی) شگفتی
درین زندان چنین بهر چرائی
چو ابراهیم آزر بت شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری
ملك فرمانبر شیطان دریغست
ببین خود را که چیزی بس (ی) شگفتی
درین زندان چنین بهر چرائی
چو ابراهیم آزر بت شکن شو
دریغ آید که مهمل در گذاری
ملك در خدمت (ك) دربان دریغست

[۱] B بموجب يك نسخه دو مصراع این بیت را در متن مقدم و مؤخر چاپ کرده و دو نسخه دیگر مثل متن بوده، جز اینکه در L بجای روشنائی «پادشاهی» داشته، [۱] B : مر این، ازان، B، [ب] B : وظلمت، [ج] : باخر، B : وظلمت، ز غفلت، B، [د] : همه در بند آب و نان نباشی، [ه] : مقاتل اندر، B، در تبدیل اخلاق، B، [۲] اصل نسخه ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد، [و] B : حیف، [ز] B : برو بگسل لذات، [ح] : آن حور، [ط] : بمعقولات، كذلك في B، چو با معقول، B، [ی] : جهانی بس، B : جهانی بر، [ك] B : ملك خدمتگر، ملك خدمتكن، B،

چرا باید که عیسی^۱ کور باشد
توداری ازدهائی برسر گنج
وگر قوتش دهی بدزهره باشی
ترا در خانه گنجست و تودرویش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت (د)

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت (ه)^۵ سیم مرغ
بود راز ترا کی چون تو (و)^{۱۰} محرم
برو دامن کش از اهل (ح)^{۱۴} زمانه
منه بر جان خود بار زر و زن
بکاری مینیا بد خویش و پیوند
پدر را عقل دان و (ی)^{۱۶} نفس مادر
اگر در بند چار و پنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان
گرت باید که وصل یاریابی
گل وصلش میان خار هجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش

رفیق خویشان هم خویشان باش
یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ
که باشد بهتر از تو یار و همدم (ز)^{۱۰}
اگر خواهی که خوانندت یگانه
قدم بر تارک این هر دو بر زن
بریدن (ط)^{۱۴} بهتر است از خویش پیوند
میا زار این دو کس را ای برادر
بدان کاندرا بلا و رنج مانی (۱)^{۱۶}
دلت زین بندها آزاد گردان (۱)^{۱۶}
بتارک سر بگو تا بار یابی
شب هجران او را روز (ک)^{۱۶} فجر است
کجا باشی ندیم و همو ناقش

[۱] B : روا باشد ، [ب] B : ازدها ، بکش این ، B ، [ج] : طلسم او توئی
وز گنج ، [د] B : اندر گرفتن عزلت ، در شناختن مادر و پدر و خویشان ، B ،
[ه] : شاه مرغانست ، B ، [و] B : بود راز ترا کس چون تو ، نباشد راز را
کس چون تو ، B ، [ز] : باتو همدم ، كذلك فی B ، [ح] : از خلق ، B ،
[ط] : بریده ، B ، [ی] B : پدر دان عقل را و ، [۱] B این دو بیت را
مقدم ومؤخر ضبط کرده ، [ک] B : او را وصل ،

هوسبازی مکن گروصل خواهی (ا)
 دلی کو بندۀ کام و مراد است
 تو تا در راه (ج) ننهی گام اول
 دو سودا در یکی سر بر نتابد (ه)
 بترک فرع گوگر اصل خواهی (ب)
 همیشه عاشق لھو و فساد است
 نباشد (د) بر تو رازش را معول
 یکی دل با دو دلبر بر نتابد (و)

(گفتار اندر صفت ز) اخلاق حمیده و ذمیمه

در بن زندان حریفی (ح) چند بات است
 یکی بخل و دوم حرص و (ط) سوم آز
 ششم کبر و حسد هر هفت یارت
 ازینها بگذرو (ل) یاری دگر جوی
 تواضع پس کرم آنکه قناعت
 دگر حکمت (م) اگر هستی خردمند
 ترا این نیک خواهند آنت بدخواه (ن)
 نکو خواهان خود را یاوری کن
 اگر زین سان شوی (س) بر خود خدیوی

گفتار اندر نصیحت و موعظه (ع)

چه خوش زد داستان آن موبد پیر
 هر آن کس را که باشد راهبر (ص) بوم
 مکن با ناکسان ز نهار یاری
 پیر هیزای برادر از لشیان
 سخنهای چنان (ف) در گوش جان گیر
 نبیند جز که ویرانی برو بوم
 مکن با جان (ق) خود ز نهار خواری
 بنا کن خانه در کوی حکیمان

[ا] B : تا وصل یابی ، [ب] B : تا اصل یابی ، [ج] B : تا بر کام ، [د] : نکردد ، B ،
 [ه] B : در نیاید ، [و] B : بر نیاید ، [ز] B : در ، [ح] : رفیقی ، B ،
 [ط] B : دوم خشم و ، [ی] : چهارم حقد ، B ، [ک] : بگرفت ، B ، [ل] : ازینها
 بگسل و ، كذلك فی B ، [م] : دگر حلم است ، [ن] : این نیک خواهند زید خواه ، B ،
 [س] B : شدی ، [ع] B : بموجب یک نسخه : در جلاس احباب نفاق و اهل جهل ،
 نسخ دیگر قریب بهمین مضمون ، [ف] B : چنین ، [ص] : باشد رهبرش ، B ،
 [ق] : بر جان ، B ،

ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس
ازین بی دانشان بگسل حریفی
بود با زیرکان زندان گلستان
ز زندان و حریف جنس مگریز
اگر دانا بود خصم (۱) تو بهتر
نیاید دشمنی از مرد عاقل

۵

[در مذمت دوستان ریائی] (۲)

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم
ازین مشتی رفیقان (ه) ریائی
همه یار تو از بهر تراشند
ز تو جویند در دولت معونت
عزیزی تا که داری زرو (ز) دینار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند
سبکرو حی چو باشی مرد سلطان
چه جوئی دوستان چون زره را
بسرد و گرم در کارت نیابند
کسی را مرد عاقل دوست خواند
کجابر (ی) دوست رازدل بیوشد
فرو بندد کمر در مهربانی
جدا از خود نداند دوستان را

۱۰

۱۵

۲۰

حقیقت (د) دوستی یکدل ندیدم
بریدن بهتر است از آشنائی
بی لقمه هوا دار (و) تو باشند
گریزند از بر تو روز محنت
چو دینار ت نماند آن گاه شوی خوار
زیانت بهر سود خویش خواهند
چو کار افتاده هستی (ح) گرانجان
که نگشایند از کارت گره را
که سرما را و گرما را نشایند
که او با (ط) نیک و بد بادوست ماند
بکار دوستان تا جان بکوشد
برای دوست خواهد زندگانی
کند یکرنگ دل را و زبان را

[۱] «و» در هر دو مصراع بمعنی مصاحبت است و معنی بیت چنین میشود: از زندان در صورتی که «با» حریف جنس باشی مگریز، و از بستان در صورتی که مصاحب نااهل باشی پرهیز، [۱] B: خشم، ظاهراً غلط مطبعی است، [ب]: مرد جاهل، كذلك فی B، [۲] اصل نسخه ما این عنوان را ندارد از B برداشته شد، [ج] B: اندرین، [د] B: حقیقی، [ه]: حریفان، B، [و]: هواخواه، B، [ز]: گنج و، زور و، B، [ح]: باشی، B، [ط]: که اودر، B [ی]: که او با، که او بر، B،

هر آن کس را که گفتارش درو نیست

ز روی علم کارش بی فزون نیست (۱)

نباشد دوست جز آئینه دوست

بجان و دل هم آن (۱) این و هم این اوست

ز نادان دوستی دانا نجوید

که دشمن را کسی چون دوست گوید

بهم دانا نادان کی بود (ب) خوش

کجا دمساز باشد آب و آتش

دو نادان گر چه باشد یار و همدم (ج)

ز ناگه دشمنی جویند (د) با هم

دو دانا چون که با هم یار باشند

همیشه محرم اسرار باشند

دمی (ه) آزار یکدیگر نجویند

دروغ و فحش و هذیان خود (و) نگویند

نخیزد دشمنی الا ز هذیان (ز)

تو هذیان بر زبان هرگز (ح) مگردان

مکن فحش و دروغ و هزل پدیده

مزن بر پای خود ز نهار تیشه

هر آن کس را که گفتارش دروغست

ز روی عقل رویش بی فروغست

دگر آن را (ط) که باشد فحش گفتار

نیابد (ی) نزد مردم قدر و مقدار

اگر شاهی برد هزل آبرویت

و گر ماهی کند چون خاک کویت

طبیعت هزل جوید لیک جان جد

خوش آید هر دورا آن هزل و آن جد (۲)

سخن کز وی خرد را افتخار است

بفحش و هزل و هذیان (ک) سخت عار است

بمیرد جان ازین هزل (ل) همه روز

ز جد (م) گردد چو جان طبع (ن) دلفروز

رها کن ظلم و عدل و داد بگزین

که باشد بی گمان بی داد بی دین

[۱] B این بیت را ندارد ، [ا] B : هم او ، [ب] B : چون بُود ، [ج] B : دو

نادان یارا گر باشند و همدم ، [د] : دشمنی یابند ، B ، [ه] B : همی ، [و] : هذیان هم ، B ،

[ز] : بخیزد دشمنی ز آزار و هذیان ، B ، [ح] : بر زبان خود ، B ، [ط] B : آن کس ،

[ی] : نباشد ، B ، [۲] نسخه : طبیعت هزل جوید توبه زان کن ☞ طبیعت را

چو جان جویای جان کن ، در نسخه L نیز بنسب بر حواشی B این بیت بهمین صورت است

با این فرق که بجای توبه زان در مصراع اول « ترک آن » و بجای جویای جان در

مصراع دوم « جویای آن » دارد [ک] : ز کذب و فحش و هزلش ،

B : چو فحش و هزل گوئی ، ز فحش و هزل گفتن ، B ، ز فحش و هزل گویش ، B ،

[ل] B : هزلش ، [م] : زدل ، B ، [ن] B : طبعش ، بعد از این بیت در L

« این بیت را هم افزوده : سخن نبود که هزل آلوده باشد ، نه آتش یک کر آتش دوده

(کذا بعینه ، شاید : بل کز آتش ، B ،

بنحون و مال مردم چند کوشی می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد کفن آن نیز اطلس گیر یا برد (۱)
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم سگان باشند بدخوی و بی آرم

[در مذمت غمازان] (۱)

مشوغماز کس نزدیک شاهان (ب) بترس آخر زآه بی گناهان
مگو (ج) بهمتان بترس از روز محشر که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود هرگز چو دیده (د)
اگر بادیده نادیده مشنو تو برهان خواه و بر تقلید مگرو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن بقول بد (ه) نشاید بگرویدن

در نکوهش تقلید (۲)

چگوئی کاین (و) روایت میکنندزان زیر از خالد و خالد ز عثمان (ز)
دری بر تو نخواهد زین گشودن نه معنی خواهدت زین رخ نمودن (ح)
سراسر پر ز تمثالست تنزیل تو ز تفسیر (ط) خواندستی نه تأویل
صدف داری تو گفتی (ی) ترك گوهر عرض دیدی نکردی یاد جوهر (۳)
طلب کن اصل برهان [و] (۴) دلایل کز و روشن شود رمز (ک) اوایل
نشاید شد بآنندک مایه راضی که داری یاد قول اهل (ل) ماضی

[۱] : بجز ده گز خود اکسون گیر یا برد ، بجز ده گز کفن کرباس یا برد ، بجز ده گز زکسوت گیر ، B ، B : بجز ده گز کفن یا خنر ، [۱] نقل از B ، [ب] B : مشوغماز اندر نزد شاهان ، [ج] : منه ، B ، [د] : کی بود مانند دیده ، B ، [ه] : بحدثنا ، متن B این بیت را ندارد ولی رخواشی بعد از سطر ۱۱ آن را از L و I مطابق نسخه بدل ما نقل کرده ، [۲] هیچ يك از نسخ اساس B این عنوان را ندارد ، [و] B : چو گوئی این ، چو گوئی کس ، B ، [ز] : ز سلمان ، كذلك فی إحدى روایات B ، [ح] B : رو نمودن ، رد نمودن ، B ، [ط] : تو نه تفسیر ، تو زو نه قصه ، B ، [ی] B : صدف دیدی تو کردی ، صدف دیدی و کردی ، B ، صدف دیدی نکردی یاد گوهر ، [۳] متن B بموجب دو تا از نسخ دو بیت مذکور در صفحه ۵۲۴ سطر ۱۵ و ۱۶ را اینجا آورده و دو نسخه دیگر مانند متن ماست ، [۴] بموجب B ، [ک] B : امر ، [ل] : قول عهد ، یاد امر فعل ، B ،

بدل یا قوت یا خرمهره سفتند (۱)	بین باری که تا ایشان چگفتند
تو این علم از برای دام داری	زهی جاهل که عالم نام داری
خرد بر علم (ج) تو میدارد افسوس	شنیدی علم (۱) کردی نام سالوس (ب)
ترا فردوس باقی نیست لایق	روانت بی خبر ماند از حقایق
چو باشد بی دلیل اعمی ذلیلست	تو کورو (د) رهنمای تو دلیلست
نخست از (و) مرتبه رخسوی ما کن (ز)	دلیلت حجت (ه) چون و چرا کن
چو جدی نیست اندر جستجویت	ندارد هیچ سود از گفتگویت
مقامات اصل دارد نه مقالات (۲)	سخن کم گوی و بس کن زین خرافات
گهر هرگز (ط) نیابی تا نجوئی	چنان دان گر (ح) هزاران سال گوئی
حجاب از پیش بر باید گرفتن	ببینش (و) کوش هان تا چند گفتن
بدانجار و چه (ی) داری بانگ و فریاد	تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد

گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سِر

اگر سر بایدت سر را (ک) نگهدار	نگهبان سرت گشتست اسرار
نماید سر چو شد اسرار گفته	زبان در بسته بهتر سر نهفته
وزو در سر خرد (ل) اندیشناکت	سرت را از زبان بیم هلاکت
کجا دانند دیوان قدر قرآن	مگو با جاهلان اسرار یزدان
که دست جهل بس محکم دراز است (۳)	ببر از جهل اگر در دلت راز است (م)
مگر (س) پیش حکیم و مردموبد (۳)	نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد

[۱] B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطور عنوان افزوده : در مذمت سفها و جهال ، ولی دو نسخه دیگر مثل متن ما بوده ، [۱] : شدی و علم ، كذلك في B ، شدی در علم و ، B ، [ب] B : نام و ناموس (وفی جمیع روایاته) ، [ج] : بر زرق ، B : بر عقل ، [د] B : تو کوری ، [ه] B : دلیل و حجت و ، [و] B : نخستین ، [ز] B : فوق السما کن ، رویت بما کن ، B ، [۲] این بیت در متن B نیست ولی از روی دوتای از نسخ با اختلاف مختصری در ضمن حواشی بعد از بیت «چنان دان الخ» نقل شده ، [ح] B : چنین گر تو ، [ط] B : تو هرگز ره ، [ی] : بدانجا هرزه ، [ک] B : روسر ، [ل] B : وزان در سر خود ، [م] B : بترس از جهل الخ ، ببر از جهل اگر در تونیاز است ، [ن] : آنکو ، B ، [س] B : بجز ، [۳] این دو بیت را در B بتقدیم و تأخیر آورده است ،

اگر اهلی مده دیوانه رامی (ا)
 از برا (ج) با خروش و با غریبوند
 که باشد دارجایت همچو (د) منصور
 ولیکن راز (و) پنهان کن ز او باش
 ز چشم بی خرد (ز) پوشیده ماناد
 ز نا محرم جمالش دور بهتر
 بجز اهل خرد شویش نزید
 کلی (ی) وانگاه تاج گوهر آگین
 نزید تاج شاهی بر سر دون (ک)
 بگنجشکان نشاید (ل) طعمه باز
 تو با نا اهل تا باشی (م) میامیز

بقدر عقل هر کس گوی باوی (ا)
 عوام الناس یکسر (ب) همچو دیوند
 مگو اسرار با جهال مغرور
 چوبابی محرمی با او بکن (ه) فاش
 سخنهای مرا داننده خواناد
 چوبکراست این سخن مستور بهتر (ح)
 بچشم نا کسان رویش نزید
 خرکاهل نزید (ط) زین زرین
 بکیخسرو سزد تاج فریدون
 نگوید با خرد با بی خرد راز
 کلامت راز نا اهلان بپرهیز

[در نکوهش جاه و مال] (۱)

چو مرگ آید چه در بان و چه فغفور
 که او بر (ن) کس نماند جاودانه
 ترا این مال مارو جاه چاهست
 که هرگز با کسی دایم نیاید (س)
 خس (ف) شوهر کش دون دغارا
 بخون کرکسان مگشای روزه
 چه داری مهر او در دل نشانده

نشاید شد بجاه و مال مغرور
 مکن تکیه بر اقبال زمانه
 اگر جانت زبون مال و جاهست
 ازین معشوق هرجائی چه آید
 منه (ع) دل این عروس بی وفا را
 مشو فتنه برین ملک دو روزه
 بسا کس را که او کشتست و مانده (ص)

[ا] B فقط بموجب يك نسخه : گوی اسرار - دیوانه را بار ، نسخ دیگر مثل متن ما ،
 [ب] B : عوام الناس هر يك ، [ج] B : ازین رو ، [د] B : باشد جانت همچون جان ،
 [ه] : محرمی اسرار کن ، B ، [و] : ولیکن باز ، B ، [ز] : ز چشم بی خبر ، B ،
 [ح] B : خوشتر ، [ط] B : نیرزد ، [ی] : کپی ، B ، [ک] : بکیخسرو
 رسد تاج فریبرز ، که زبید تاج شاهی بر سر برز ، B : بکیخسرو سزد . . . ، نزید
 تاج شاهی بر سر برز ، [ل] : نزید ، B ، [م] B : تو تا باشی بنا اهلان ،
 [۱] نقل از B بموجب دوتای از نسخ ، نسخ دیگر مثل نسخه اصل ما بدون عنوان ،
 [ن] B : که او با ، [س] B : که از نا کس کسی هرگز نیاید ، [ع] B : مده ،
 [ف] B : چنین ، [ص] B : بسا کسها کزو شد مرده مانده ، بسا کس را که
 او شد مرده مانده ،

مگر در سر (ا) نداری ای پسر هاش
 نباید (ج) تاج و تخت و گنج و دهریم
 ز (د) ناگه بگذری و در گذاری
 ز مال و ملک خود بردار (ه) کامی
 ۵ اگر داری بخور و نه مخور غم
 نصیب (و) خویش بردار از دو گیتی
 مکن با جهل ازین سان (ح) تیره رایی
 نماید هر چه آن از مرد ماند (ط)
 بخور و ز نامده هر گز (ك) میندیش
 چه جوئی مهر بانی از (ب) پدر کش
 نماید گوهر و لعل و زرو سیم
 سراسر دشمن خود را سپاری
 چونیکو سیرنان بگذار نامی
 که بسیار است بر خور داری از کم
 بدل در هیچ (ز) نگذار از دو گیتی
 که اینست دست ندهد زان برائی
 بماند هر چه آن را بر فشاند (ی)
 که تا فردا چه آید مر ترا (ل) پیش

گفتار اندر صفت افلاك و انجم (م)

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید
 خجسته ماه و مهر و تیرو کیوان
 همیشه زنده اند و فارغ از مرگ
 زهی بدبخت (ف) و سرگردان که مائیم
 ۱۵ برای کیش و آئین و سروریش
 بلای مرگ و اندوه قیامت
 کجا رفتند آن یاران دمساز
 نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس
 که ایشان (ن) بر فلك هستند جاوید
 که دایم بر فلك هستند (س) گردان
 بدین (ع) ایوان میدنا ساخته برگ
 بمرگ و زندگی اندر (ص) بلائیم
 همه ساله کشیم این رنج و تشویش
 چو چنبر (ق) کرد مار اسر و قامت
 بما نامد ازان یاران خبر باز
 نشد بیدار خود زان خفتگان کس

[۱] : در دل ، B ، [ب] B : که چونین مهر داری بر ، که چندین مهر بانی مر ، B ،
 کزین سان مهر بانی با ، B ، [ج] : نماید ، B ، [د] : که ، B ، [ه] B : بگذار ،
 برگیر ، B ، [و] : مراد ، B ، [ز] : تو دل در هیچ ، B ، [ح] B : مشو
 با جهل زان سان ، مکن بر خوشتن تو ، B ، [ط] B : هر چه آن زان مرده ماند ،
 هر چه از مردم بماند ، [ی] B : بر نشاند ، [ك] B بموجب يك نسخه : وز کار نابوده ،
 نسخ دیگر مثل متن ما تقریباً ، [ل] : مرد را ، B ، [ء] B : در احوال کواکب ،
 [ن] : که دایم ، B ، [س] : که بر چرخ فلك باشند ، [ع] B : برین ، [ف] B : بدا
 بدبخت و ، چنین بدبخت و ، B ، [ص] B : بمرگ و زندگانی در ، [ق] B : چنین کثر ،
 [ر] : باز پس ، B ،

پریدند و قفس بر هم^(۱) شکستند
 هر آن خشتی که ایوان^(ب) سرائیست
 چو وام خاک را دادند^(ه) با خاک
 زبیم هر گ و دست غصه رستند
 بدان کان از سر^(ج) کشور خدائست^(د)
 بسوی پاک رفتند^(ه) آن گهی پاک

[در رضا و تسلیم]^(۱)

۵ هر آنچ از گردش این چرخ وارون
 چو خواهد بود دنیا بی گمان بود^(ز)
 فلك گر خود کم و گریش گردد
 بكام ما نباشد^(ح) هیچ کاری
 همان بهتر که دایم شاد باشیم
 ولیکن شادی و غم هر دو روزیست
 چو این آمد نصیب ما^(ل) چه چاره
 رسد ما را^(و) نشاید بود محزون^(۲)
 ندارد خوردن تیار و غم سود^(۲)
 همیشه بر مراد خویش گردد
 که ما را^(ط) نیست هر گز^(ی) اختیاری
 ز هر درد و غمی^(ك) آزاد باشیم
 پی انده امید دلفروزیست
 چه شاید کرد با سیر ستاره

خطاب مجهان^(۲)

۱۵ جهاننا جادوی بابوی و رنگی^(ن)
 برنگین لعبتی دلخواه مانی
 بر آئی هر زمان از رنگ^(ف) دیگر
 چو معشوق ظریف^(ق) دلربائی
 گهی رومیت بینم گاه زنگی^(س)
 که تو همواره بر یکسان نمائی^(ع)
 بر آری هر نفس آهنگ^(ص) دیگر
 که مشکین جامه و زرین قبائی

[۱] : درهم ، B ، [ب] ، که دیوار ، كذلك في B ، [ج] : کان تارك ، كذلك في B ،
 کان از سر ، كذلك في إحدى روايات B ، کان کله ، کان از تن ، [د] : کشور گشائست ،
 كذلك في نُسختي L و I ، [ه] B : دادیم - رفتیم ، چو وام خاک را با خاک دادند ،
 بسوی خاک ناگه سر نهادند ، B من نُسختي L و I ، [و] B : رسد بر ما ، [۱] نقل
 از B بنا بردو نسخه ، ولي G و I مثل متن ما بدون عنوان ، [ز] B : بود زینها
 دوریت بود ، [۲] B این دو بیت را بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [ح] : نباید ، B ،
 نگردد ، [ط] : که او را ، [ی] : نیست بر هیچ ، [ك] B : بند و غمی ، اندوه و
 غم ، B ، [ل] B : نصیب ما چنین آمد ، چنین آمد الخ ، [م] B : در نکوهش
 جهان ، [ن] : جادویی و هم دورنگی ، B ، جادویی با ریو و رنگی ، B ، [س] B : بینم
 که فرنگی ، [ع] B : بر یک راه مانی ، ازان همواره بر یک سان ، B ، [ف] : بر
 رنگ ، B ، [ص] : نیرنگ ، [ق] B : چو معشوق و حریف ، چو معشوق لطیف و

بگویم چیدی انصاف و الحق
 که زیر پای کردی (ا) عمر مارا
 یکی طاووس رنگارنگ داری (ب)
 شکارت کیقباد و کی پیشینست
 تودادی ملک کیخسرو (و) بخسرو
 نیاسائی نه کس آسوده (ز) از تو
 نشاید بود هر گز از تو ایمن
 بتوسن کرّۀ مانی تو اُبلق
 چه شاید کرد با تو جز مدارا
 نداری جز که عمر (ج) ما شکاری
 بسا کس گرتو با تاج و نگینست (د)
 کهن کردی بزرگان را و خودنو (و)
 نفرسائی و ما فرسوده از تو
 نگردی از جفا کردن توسا کن (ح)

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجت شاعری را
 سخنهایت همه سحر حلالست
 ولی اورا ممکن چون بدر درابر (ی)
 مبر بر درگاه شاه و وزیرش
 نبیند دیده زین سان شعر دلبنده
 بهایش هست ملک جاودانی (ک)
 که کردی آشکارا ساحری را
 بسی پاکیزه تر زاب (ط) زلالست
 که زیر ابر ندهد روشنی بدر
 ز اصلاح حکیمان کن منیرش
 که باشد زیور او حکمت و پند (۲)
 تو مفروشش زرو سیم کافی (ل)

[در مذمت شعرا] (۳)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد
 کسی بر گردن خر در بندد (م)

۵

۱۰

۱۵

[۱] : بردی ، كذلك في B ، [ب] : طاووس بر نقش و نگاری ، [ج] : نداری
 غیر عمر ، [د] : کز تو در زیر زمینست ، بی تاج و نگینست ، [ه] : ملکِ ایمن ، B
 [و] B : بزرگان را و تو نو ، [ز] B : نیاسائی و ما آسوده ، و ما ناسوده ، B
 [ح] B : جفا دیده همه عمر از توسا کن ، « I در مصراع اول : ایمن از تو ، در مصراع
 دوم : دیده همیشه ساکن از تو » B ، [۱] B اصلاً این عنوان را ندارد ، [ط] : بسی
 صافتر از آب ، كذلك في B ، [ی] : ازیرا کس ندارد باطمع قدر ، B : ولی اورا
 نباشد باطمع قدر ، [۲] B این بیت را درین موضع ندارد ولی بعد از سطر ۶ صفحه ۵۳۹
 آنرا باین صورت : ندیده دیده زیشان الخ با اثبات نسخه بدلی مطابق متن حاضر
 آورده ، [ک] : ملک زندگانی ، [ل] B : سیم و زر فانی ، [۲] نقل از B بنا
 بر يك نسخه ، ولی نسخ دیگر مثل نسخه مابدون عنوان بوده ، [م] B : مهره بندد ،

چرا چیزی بیالائی (ا) بکدیه
ترا از خویشان خود شرم ناید
بپا استادن و بر خواندن او
تقاضی کردنش دشوار (د) کار است
بمدح هیچکس (ه) مگشای لب را
نه چون این شاعران باوه گوئی
ز معنی جان ایشان را خبر نیست
چه میخواستند ازین بیموده گفتن
امیران کلامند اهل اشعار

۵

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت (ط)

۱۰

زمانم دادچندان دور (ی) گردون
شبى همچون دل نا اهل تیره
همه در خواب و من بیدار مانده
شده از پرده (۲) مهر عالم افروز
گاهی بودی (س) بمشرق که بمغرب
همیکردم نظر در ظلمت و نور

۱۵

که ستم این مبارک درمکنون
دو چشم از کار گیتی گشته خیره (ک)
خرد در کار و من بیکار (ل) مانده (۱)
گشاده شب کمین بر عالم (ن) روز
گاهی بر تر ز اجرام کواکب (۲)
ز جام فکر جانم گشت (ع) مخمور (۲)

گفتار اندر مشاهده ارواح قدس (ف)

روانم نکته باریک میدید اگر چه (ص) در شب تاریک میدید

[ا] B : بیالای (؟) ، [ب] B : که باشد ملک دو جهان ، [ج] B : که هر جای دروغی ،
[د] B : بسیار ، [ه] : بمدح و هجو کس ، و كذلك فی B ، [و] : نازک طلب را ، B ،
[ز] B : سخنان جز برای سیم و زر ، جز سزای گاو و خر ، B ، جز برای گاو و
خر ، B ، [ح] B : توبه بدهد از چنین کار ، [ط] B بجای این عنوان : در
خاتمه کتاب ، [ی] : امانم دادچندان جرخ ، B ، [ک] B : مانده خیره ، [ل] B : چشم
از کار ، [۱] B این بیت و بیت بعد را مقدم و مؤخر آورده ، [م] B : در پرده ،
[ن] B : کمین بر لشکر ، گشاده سر خویش از عالم ، [س] B : گاهی بودم ،
[ع] B : گشته ، [۲] B این دو بیت را بتقدیم و تأخیر آورده ، [ف] B بجای
این عنوان : در اخبار ارواح ، « L : مقالت اندر ارواح اخبار و ابرار ، و قبل از این
عنوان یثی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکر » گهی اندر خیالات تدبّر » B ، [ص] B : ولیکن ،

بدیدم عالمی آباد و خرم
 زخود زنجیر چار ارکان گسته
 همه کرده بترک خانه گد
 چنین گفتم بدان (ب) ارواح باهوش
 چه بینید (ج) اینچنین جاویدزنده
 گلی بگذاخته (ه) نوری گریده
 چرا ما را خبر ندهید ازین حال
 پرسیدم من از احوال انسان
 زبان حال یکسر بر گشادند
 که ما در عالم باقی رسیدیم
 بدانستیم کاف چیزی نیرزید
 بهر کامی که ما آنجا براندم
 همیگوئیم لیکن نشنوی تو
 ازان حالت چو باز آمد روانم
 خرد در خاطر من این رخت (ی) بنهاد
 یکی با خویشتن اندیشه کردم
 که این معنی بریشان (ل) چون گذارم
 هر آن کس کوازین معنی خبر داشت (ن)

۵

۱۰

۱۵

درو جمعی ز ارواح مکرّم
 بکننده بند و زندان را شکسته (ا)
 نهاده روی جان در عالم دل (۱)
 که ای پاکان بارافکننده ازدوش
 همه بار بلا (د) از خود فکنده
 شبی بگذاشته (و) صبحی دمیده
 زخود با ما نگوئید ایچ (ز) احوال
 بگفتم این گریده راه یزدان (۲)
 جواب ما یکایک (ح) باز دادند
 همه پیوند از ان فانی بریدیم
 بدل مهرش نمیبایست ورزید
 فراوان سال در ظلمت بماندیم
 چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
 بشد عین الیقین بی شک (ط) گمانم
 زمعنی در دلم صد چشمه بگشاد
 درین (ک) اندیشه دل را بیدش کردم
 پس از من تا بود (م) این باد گارم
 مر آن را همچنین (س) مهمل بن گذاشت

- [۱] : شکسته بند و از زندان بگسته ، كذلك في B ، بگسته بند و زندان را شکسته ،
 [۱] B این دو شعر را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [ب] B : بآن ، « L قبل
 ازین بیت افزوده : چو با ایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فنا از سر جدا شد » B ،
 [ج] : چه هستید ، كذلك في B ، همه هستند تا جاوید زنده B ، [د] B : بار فنا ،
 [ه] B : گلی بگذاشته ، [و] : شب یلدا شده ، B ، [ز] B : با ما بگوئید آخر ،
 [۲] B این بیت را ندارد ، [ح] B : جواب من سراسر ، [ط] : یکسر ،
 كذلك في B ، الحق ، B ، [ی] : در خاطر من رخت ، كذلك في B ، [ک] B : دران ،
 [ل] B : پریشان ، [م] : بس بود ، B ، [ن] B : هر آنکو زین معانی بهره
 برداشت ، [س] B : مر این را همچنان ، مر این را همچو من ، B ،

بکار آورد در خاطر خرد را بنظم ونثر پیدا کرد خود را
 میان خلق نامش ماند جاوید بدانائی شده روشن چو خورشید
 مرا این آرزو در (ا) دل چو برخواست روانم این چنین معنی بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب

۵ نهادم این کتاب روح پرور گشادم بر دل اهل خرد در
 بشعر خوب شیرین جانفزایم (ب) بحکمت درسخن معجز نمایم (ب)
 چو دریائی که باشد آب او خوش چو عالی آسمانی خوب و دلکش (ج)
 معنبر روشنائی کرد (د) نامش خرد را روشنائی از کلامش (ه)
 بسال چارصد سه بیست برسر (و) که هجرت کرد آن روح مطهر
 محمد آنکه از ما (ز) باد بدرود روان را رهنمای جنت او بود
 رسیده جرم خور (ح) در برج ماهی گرفته در حمل مه پادشاهی
 مه شوال از (ط) روز نخستین قران افتاده اندر (ی) برج شاهین
 بکردم (ك) ختم این فرخنده دفتر برون آوردم این پا کیزه گوهر
 بیک هفته رسانیدم بآخر مقالات مقدس را سراسر (ل)
 بسی بودند اندر شاعری فحل که بودی شعرشان چون زاده نحل
 بسی گفتند اشعار دلاویز بسی کردند در معنی شکر ریز
 کس این معنی بدل اندر (م) نیاورد و گر آورد در خاطر (ن) نیاورد
 خدا داند که این نو باوه بکراست زمن زادا است و اورا دایه فکر است

[ا] B : آرزو بر ، [ب] : جانفزائی - معجز نمائی ، B ، [ج] B : آسمانی پر
 ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش ، چو عالی آسمانی پر ز زاووش ، B ،
 [د] B : منور روشنائی نامه ، [ه] : مراین را روشنائی نامه نامست ، خرد را روشنائی
 زین بکامست ، B [و] کذا فی إحدى النسخ ، B : چارصد و چل برسر ، نسخه : سیصد و
 چلو سه برسر (كذلك فی « L ونسخة خطی پاریس » B) ، G : بسال چارصد و
 بیست برسر ، B ، I : بسال سیصد و بیست و سه برسر ، B ، [ز] : از حق ،
 [ح] : جرم مه ، B ، [ط] B : مه شوال را ، [ی] : قران اختران در ، كذلك فی B ،
 [ك] B : که کردم ، [ل] B : مقدس جمله بکسر ، مقدس پاک و طاهر ، B ،
 [م] : کسی این معنی اندر دل ، كذلك فی B ، [ن] : در حاصل ، هم حاصل B ، B : در محفل ،

بجز من روی (۱). او را کس ندیداست
 نه دست هیچکس بروی رسیداست (۱)
 کسی را راه ننمود (ب) این هدایت
 همین دفتر (ج) گواه من کفایت (۲)
 اندر خاتمه کتاب (د)

خداوندا مرا توفیق دادی
 در معنی برویم برگشادی
 برین بیخ دلم از ابر رحمت
 فروباریده باران حکمت
 چنین حکمت کجا اندازه دارد
 که جان عاشقان را (ه) نازه دارد
 سپاس و شکر از دارای (و) ذوالمن
 که بکری (ز) نازه پیدا کردی از من
 بصد پایه مرا رتبت فزودی
 ره تجرید و تحقیق نمودی
 اگر سهوی بود در وی عفو کن
 بجود خویشان بر من ببخشای
 اگر برهانی از طبع و حواسم
 نگهداری تو (ک) گویای انا الحق
 سخن در خاطر من راست بنگار
 ز سر عقل (ن) واقف شد روانم
 برین (س) نادانی و عجزم ببخشای
 ز شرّ نفس و غوغای شیاطین
 بدانستم که من چیزی ندانم
 مرا از فضل راه راست بنمای
 ز شرّ نفس و غوغای شیاطین
 اغثنی یا غیث المستغیثین (۲)

[۱] : بجز چشم من ، [۱] در متن B دو مصراع این بیت بتقدیم و تأخیر آمده و در حاشیه بنا بر L و ا مثل متن حاضر چاپ شده ، [ب] B : بنمود ، [ج] : همین فقرم ، B ، [۲] « بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده : اگر دعوی کم حقا که جایست ، حقیقت ناصر خسرو خدایست ، B ، [د] B : در مناجات ، [ه] : جان عاقلان را ، كذلك فی B ، [و] : شکر ای دادار ، B : شکر ای دارای ، [ز] B : که فکری ، که فکر ، B ، [ح] : درونم ، [ط] : مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد : بجود و فضل تو امید دارم ، کزین معنی کنی امید وارم ، L این بیت را بتقدیم مصراع دوم بر مصراع اول و « ازین معنی کزو » بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، [ی] B : بر سر نمونه ، [ك] B : نگهداری تو ، [ل] B : زبان گفته را از حق بناحق ، زبان گفته مرحق را ز ناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، [م] B : بر زبان بنده مگذار ، سخن بر خاطر من نیک بنگار ، خطائی بر زبان بنده مگذار ، B ، [ن] : ز سر حق چو ، B ، [س] B : بدین ، [۲] B این بیت را بنا بر نسخه I در حاشیه آورده منتهی بجای « ز شرّ نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،

و یوان حکیم ربانی ناصر خسرو عسکری که با این بنده از حیث متانت ایلوب و شاکت الفاظ و بلا
 ترکیب و لطافت معانی و بیان پر مع و اشمال بر لباب حکمت و موعظه حسنه و خلاصه معرفت و کشف حجاب استوار
 آیات آفاق و انفس بایه از وحی آسمانی دارد و از مدح آفتاب ختم رسل صلی الله علیه و آله فروغ
 میدهد و پیمانعه اعظم آمار و سر و قراقرع بحسب شمار میاید بعون الله و تائیده بدرج و طرفت دست
 پال پس از مقابله و مطابقه با افزون از بیست نسخه و تصحیح اعلاط بشمار که بدون اغراق قتی از آنجا که
 از غلط یا اعلاطی نبود با اثبات نسخه به لهائی که قابل اعتنا نمود و بر حجتی که موجب ابر میان نسخا بنظر میرسد
 با اضافه شرح پاره از اشعار معلقه و ترجمه بسیاری از لغات غریبه و ضمیمه قصاید و قطعات و ابیات
 و نسخهای مختلفه در این تاریخ (هزار و پسیصد و سی و نه) مجموعاً محرراً و مرتباً از سواد بیاض سید و از منظومه
 اندر افس و اضحلال بعد از تهنون پاکوت حیوة جدید پوشیده در عرصه طور حلوه گرد آمد .

اکنون این مجموعه همسایون علاوه بر جهات مذکوره با همه حذف و اضافات که جمله آنجا در ترازوی خرد
 موزونست از جامعترین نسخا که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست .

سکندر الهی ناظمه و حسنه عن بیان الحقیقه اجزل مائنه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و بیچگاه این فن شریف
 هنر بزرگ را در موقع نابجا بکار بسته و چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید خویش استاد صنعت را مورد طعن ساخته
 بزبان توخ و تنبیه میگوید صفت چند کونی ز نیش دولاله رخ چون مه در لعل غمبری را

بعلم و کجوهی کنی بدست آرا که مایه است مر جمل و کجوهی را

بنظم اندر آری دروغ و طمع را در غمت سرمایه مرکافری
پسند است باز به عمار و بودر کند محمدر غصیرا

من آنم که در پانچی کان برزم
مرا این قیمتی در لفظ درمی را

ولعمری لقد اذی حق الشعر عظم قدره و اجنب زخرف القول و زوره حیث ما جملہ قطریه نسیل ابحا و الال

و ما عدل فی لفظم عن پان الحکمہ و اتحن الی سخر الازل و المحال صونا لشر ف نفس من مصانہ الازل و الال

امید که حاصل رنج این ضعیف شناسان با خبر و سخن پشیمان بالغ نظر بلکه اهل سلوک

وار باب قلوب را محرک شوق و مایه اعتبار و مدد استبصار باشد

بدا و الله یوید بنصره من یشار و هو یدعی نسیل . حرره مصطفی

نصر الله التقوی فی ریح الملو و عام الساع و الثلثین و ثلثا و



بعد الالف من الهجرة النبویه علی ما جرای الف تحفه

کتبه عماد السیفی القزوینی ۱۲۴۴

سعادتنامه

منسوب به

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحه ۵۴۵)

معارفنامه

(باب اول در تسلیم) (۵)

دلا همواره تسلیم رضا باش	بهر حالی (۱) که باشی با خدا باش
خدارا دان خدارا خوان بهر کار	مدان تو یاوران را (۲) به ازو یار
چو حق بخشد کلاه سر بلندی	تو دل بر دیگری بهر چه بندی
خدارا باش اگر مرد خدائی	مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت و دوزخ رها کن	پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست	هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جز بندگی کردن نیاید (۳)	ازو خود (۴) جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اکراهی نباشد	و زین به هیچ درگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن	همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددگارت خدایست (۵)	دلیل راه دینت مصطفایست (۵)

(باب دوم در نیکی) (۵)

دلا پندم نیوش و دل درو بند	زتو توبه ز پیران کهن پند
ازیرا گر بخود خواری نخواهی (۶)	مکن کاری که باز آید (۷) تباهی
مکن کاری که از نیک و ندامت (۸)	سیهروئی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضای کردگارست	به از نیکی نگه کن ناچه کارست

[۱] خ : بهر جائی B ، ن مثل متن ، [۲] ن : این یاوران را ، [۳] مج : نیاید B ،
 ن : نشاید ، [۴] ن : کرو هم ، [۵] ن : خدا باد — مصطفی باد ، [۶] ن ندارد ،
 [۶] ن : اگر تو خوشتن را بد نخواهی ، [۷] ن : باز آرد ، [۸] کذا بالأصل
 (؟ ننگ و ندامت ؟) ، ن : باز آرد ندامت ،

درون درد مندان شاد میدار زروز میدار گذشتن (۱) یاد میدار
 مکن از حال مسکینان فراموش چو داری مایه ای در علم دین (۲) کوش
 چو از صحبت کند بر نفس (۳) تأثیر بصحبت دوستان معتبر (۴) گیر
 دلت را راست کن گر (۵) راستکاری که هست از راستکاری رستگاری
 ز آموزنده پند نیک بر گیر (۶) ز نیکی گریخت افتد مرا گیر (۷)

باب سیم در کم آزاری (۱۱)

فزون (۸) خواهی بقادها میازار (۹) که دائم دیر (۱۰) زی باشد کم آزار (۷)
 ۱۱ * بیان (۱۲) حق تعالی باش خشنود که خشنودی رضا حاصل کند زود
 مبر بر کس حسد گر مالدارست که تو در رنجی و او شادکارست
 همیشه نیکخواه مردمان باش بنیکی کوش و آنکه در آمان باش
 چو بد خواهی بکس از غم بکاهی نبینی هیچ بد گر نیکخواهی
 دلت را با مروت متفق کن و گر خیری کنی با مستحق کن
 مدد ده تا که حق یار تو باشد همه عالم مددگار تو باشد
 مروت نیست از افتادگانی بره بدنی و خود مرکب برانی
 ز نیکان باش اندر نیکوی کوش مکن نیکی کس از دل فراموش
 بنیکان عمر ساز برگ خواهد بدان را خلق عالم مرگ خواهد

باب چهارم در بردباری

بکس میسند آنچت ناپسندست که واجب کشتن مار از گزندست
 مشو کس را بکین خانه بر انداز که هر کس بد کند یابد بدی باز
 مکن شیرین بدل مال بتیمان که از مالت نکاهد هم ز ایمان

[۱] لابد غلطست و شاید: زروز در گذشتن B، ن: زروز بد گذشته، [۲] ن،
 در نیکوئی، [۳] ن: بود در نفس، [۴] ن: دوستان پیر خرد (کذا؟ پر خرد؟)،
 [۵] ن: راست دار از، [۶] ن: ز آموزنده این معنی فرا گیر، [۷] ن: این دو
 بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده، [۸] ن: فرو، [۹] خ: نگه دار،
 ولی متن اقرب بصوابست B، ن مثل متن، [۱۰] ن: که دایم، [۱۱] ن عنوان
 فوق و آیات میان این کمانه و دیگر در صفحه ۵۴۷ سطر ۷ را اصلاً ندارد،
 [۱۲] ظ: یاد B،

تو با خلق خدا خوش باش و خوش گو
 که خون از پرورش شد مشک خوشبو
 گذر از تندی و از تند خوئی
 تواضع پیشه گیر و تازه روئی
 گره با هر کسی مفکن بر ابرو
 چه بد تر باشد از طبع ترشرو
 میندار از لب خندان زیانست
 که خندان روی از اهل جنانست
 فرو خور خشم اندر گاه گرمی
 ز مؤمن خوش بود چربی و نرمی
 حلیمی کن چو دانا در که تنگ
 گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
 مشو غره زور بازوی خویش
 که باشد زور بازوها ازین بیش*

*(باب پنجم در بیان جاهل و نا جنس) (۱)

ببر از جاهل ار چه خویش باشد
 کدرنج وی ز راحت بیش باشد (۲)
 زنadan و (۳) زنا جنس و زنا کس
 بشب بگریز و منگر هیچ بریس (۴)
 مکن دل خوش بسود بی کرانش (۵)
 که صد سودش نیرزد يك زیانش
 ۱) حذر از مالدار بر تکبر
 که مبرز گنده تر گردد چو شد بر
 مکن کاری که فی کار تو باشد
 کران بر هر دل آزار تو باشد (۶)*
 تبراً کن زهر بد فعل و بد نام (۷)
 که بد نامت کند چون خود سر انجام
 مکن صاحب سر از تمام و غماز
 بکش دامن ز دزد خانه پرداز (۸)
 مباش ایمن زدست و چشم طرار
 همه کس دزدان کالانگه دار (۹)
 مکن همراهی کس ناز موده
 تفاوت دان زدیده تا شنوده
 منافق را مداف یار موافق
 منافق را منافق دان منافق
 *(باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن) (۱)

سخن دانسته گو چیزی که گوئی
 خود آن آهسته گو چیزی که گوئی (۱۰)
 بمیدان فصاحت چون در آئی
 مران بس گرم تا در سر نیائی (۱۱)

[۱] ن ندارد، [۲] خ و مج، که رنج او ز راحت خوش باشد B، [۳] ن : زنا اهل و، [۴] ن : از پس، [۵] ن : مشو خوشدل ز سود بیکرانش، [۶] خ : کران در هر دل انگار تو باشد B، [۷] ن : بد فعل بد کام، [۸] ن : کیسه پرداز، [۹] این بیت در باب هفدهم همین کتاب نیز آمده است، ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده، [۱۰] خ : خود آن دانسته بهتر از نگوئی B، ن : خود آن دانسته بنگر گر نگوئی، [۱۱] ن دو مصراع این شعر را بتقدیم و تأخیر دارد،

مکن (۱) چیزی براهل روزگارت که برسد از تور و وزی کردگارت (۲)
 سخن بشنو ز لفظ هر هنرجوی (۳) ازان سانی (۴) که خوش آید چنان گوی
 مگو ناخوش (۵) که پاسخ ناخوش آید بکوه (۶) آواز خوش ده ناخوش آید
 مشو (۷) با خسروان گستاخ بازی زبان هشدار (۸) ناسر در بازی
 سخن ناگفته باشد کی چو گفته (۹) چو شد گفته کجا ماند نهفته (۱۰)
 هر گفتار منما پیشدستی مگو ناگفتنیها رو که رستی
 همیشه مشورت بادوستان کن ز دشمن راز دل دائم نهان کن

✽ باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا ✽ (۱۴)

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز میفکن دوستی با او ز آغاز (۱۱)
 فگندن دوستی با کس (۱۲) سلیمست وفا بردن بسر کاری عظیمست
 مر نجبان کس نخواهش عذر ازان پس که بدکاری بود رنجاندن (۱۳) کس
 مکن قصد جفا گر با وفائی ز سنگ طبعی بود گرگ آشنائی
 ✽ چو رنجانیدن کس هست آسان بدست آوردنش نبود بد انسان ✽ (۱۴)
 در گنج معیشت ساز گاریست کلید باب جنت (۱۵) برد باریست
 زتوفیق و کلید بی ربائی (۱۶) همه درهای دولت برگشائی
 چو نتوانی علاج درد کس کرد میفزای از جفایش درد بر درد
 سنان جور بردلریش (۱۷) کم زن چو مرهم مینساز ی نیش کم زن (۱۸)
 ز مردم زاده ای با مردمی باش چه باشد دیو بودن (۱۹) آدمی باش

✽ باب هشتم در طمع و خواری ✽ (۱۴)

✽ طمع در هر چه بستی پای بستی چو دست از جمله شستی رو که رستی ✽ (۱۴)

[۱] ن : مگو ، [۲] ن : که چون پرسند دارد شرمسارت ، [۳] ن : هر سخنگوی ،
 [۴] ن : هر آن نوعی ، [۵] ن : مگو پاسخ ، [۶] ن : مگو ، [۷] ن : مکن ،
 [۸] ن : خوش دار ، [۹] : باشد چونکه گفته ، در حاشیه ن : نهفته باشد چون
 نگفته ، [۱۰] ن این بیت و بیت قبل را بتقدیم و تأخیر دارد ، [۱۱] ن : دوستی
 را اول آغاز ، [۱۲] ن : کاری ، [۱۳] ن : آزر دین ، [۱۴] ن اینهارا ندارد ،
 [۱۵] ن : باب دولت ، [۱۶] ن : زتوفیق ار کلید اندر ربائی [۱۷] ن : بر
 درویش ، [۱۸] ن این بیت و بیت بعد را مقدم و مؤخر دارد ، [۱۹] ن : چه باشی
 دیو مردم ،

طمع بسیار کردن خواری آرد
مدار از کس طمع هر دم بچیزی
* طمع آرد بروی مرد زردی
بر آن سختی (۲) که باتوروی بنمود
بهر بادی مجنب از جای چون بید
چو مردان پای محکم نه درین باب
قناعت کن بنان خشکه خویش
خنک (۴) باری بود بار قناعت
طمع داری سگ هر (۶) تیره کیشی

نتیجه خواریش غمخواری آرد
شود خوار از توقع هر عزیزی
طمع را سر ببرگر مرد مردی * (۱)
گر آسان گیریش (۲) آسان شود زود
بتمکین باش همچون ماه و خورشید
زآز و آرزو کن دست کوتاه
چو کردی از بروت سفله مندیش
کجا باشد چو بازار (۵) قناعت
چو ببریدی طمع سلطان خویشی

۵

۱۰

* باب نهم در احسان *

بی نفع (۷) اختلاط سفله مگزین
ببخشش کوش چون دستت دهد (۹) پر
بده چون داد نعمت کرد گارت
بیزدان ده (۱۰) چو در بخشش شتابی
برآور حاجت درویش دلریش
جوانمردی سعادت را دلیست
سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار
سزد در خانه گر نانی نداری (۱۳)
چه بدتر در کرم تأخیر کردن (۱۵)
مخورغم بهر رزق و روزی او (۱۶)

که دنیائی نیفزاید (۸) رود دین
مکن بر کس بسیم وزر (۹) تفاخر
که ندهد بهر تو میراث خواری
بیزدان هر چه بدهی بازیابی
بترس از روز حاجتمندی خویش
زهر کس این صفت ناید (۱۱) بخیلست
بخیل اندر سقر گردد (۱۲) گرفتار
که در بسته بمهمانی نداری (۱۴)
چه بهتر گرسنه را سیر کردن
که با هر کس روان شد روزی او

۱۵

۲۰

[۱] ن ندارد، [۲] خ : بهر سختی B ، ن : زهر سختی ، [۳] خ : اگر آسان کنی B ،
[۴] ن : سبک ، [۵] ن : بازار ، [۶] ن : سبک سر ، [۷] ن : پ نفس ،
[۸] ن : که گر دنیا بیفزاید ، [۹] ن : از سیم وزر بر کس ، [۱۰] ن : بیزدانت ،
[۱۱] ن : هر آن کس کو شقی باشد ، [۱۲] ن : ماند ، [۱۳] مج : بداری B ،
[۱۴] ن : سزد در خانه هر نانی که داری * چو مهمان آید آن پیشش گذاری ،
[۱۵] ن : چه بدتر چیز دل را زیر کردن ، [۱۶] ن : رزق اندوزی او ،

بتابستان مدد^(۱) ده کوزه‌ای آب زمستان آتشی و موضع^(۲) خواب

✽ باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن ✽^(*)

بهین^(۳) کاری که اندر زندگان نیست
تو گرتوفیق داری هم بر آن باش
بلطف [و] مرحمت دها نگهدار
بکار افتاده کار آموز میباش
✽ علاج دردمندان کن بهر درد ✽
چو مرهم خسته را راحت رسان باش
بیوی اندر جوانی راه بزدا
پیری خدمت مادر پدر کن
مزن طعنه بریشان از دل سیر^(۶)
که پروردست مادر در کنارت
[بجو دلشان بخلق و خوبروئی]

۱۰

✽ باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا ✽^(*)

سعدت اختلاط زیرکانست
ز دانائی دمی ارزد^(۸) جهانی
زدانا بدروئی^(۱۰) دانش پذیرد
مهر از صحبت دانا که دانش
بلطف از خویش بهتر جو حریت
بیاموز آنچه شناسی تو ز نهار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد
سگ استاد را صیدش حلاست

زنادان گرسد سودی زیانست
نیرزد صد سر نادان بنانی^(۹)
چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
کند تأثیر بر تو از زبانش
که همچون خویش گرداند ظریف
که بر کس نیست از آموختن عار
بود روزی که هم^(۱۱) استاد گردد
ز جاهل کشتن حیوان و بالست

۱۵

۲۰

[۱] ن : بدو ، [۲] ن : گوشه ، [۳] ن : بهر ، [۴] ن : دگر ، [۵] ن : نکوخواهی ،
[۶] ن ندارد ، [۷] ن : مزن طعنه زدانش بردل پیر ، [۸] ن : امان ، [۹] ن :
زدانا موئی ارزد ، [۱۰] خ : ز دانایان تنی ارزد جهانی ✽ نیرزد صد تن نادان
بنانی B ، [۱۱] ن : ز دانشپوران ، [۱۲] ن : که او ،

در آن کن جهل نادانش پذیری (۱) که نادان خیزی ار نادان بمیری
بنی آدم اگر رهدان نبودی امورش بر همه حیوان (۲) نبودی

❖ باب دوازدهم در بریدن از نادان ❖ (۲)

ازیشانند (۴) کناس و گلانی ولی زین بوی وزان يك (۵) گندیابی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان که روی از صحبت نادان بگردان
درخت اُنس نادان بر نیارد حضورش جز که درد سر نیارد (۶)
زبان پیدا کند گرسود خواهد (۷) بدارد بر شرار بهبود خواهد (۸)
کسی چون (۹) عمر با نادان بسر برد بد و نادان بماند [و] مرد چون مرد (۱۰)
چو از تو میگذارد (۱۱) دور ساقی غنیمت دان دوروزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفتست ازین (۱۲) دور درین قلزم نشان ندهند ازین (۱۳) غور
ترا اسباب عطاری فراوان توکناسی کنی کس را (۱۴) چه تاوان
کنون در باب چون توفیق داری که نتوانی گذشته باز آری
[مگو کز صحبت دانا زیانست توگر دانی ز عمرت حاصل آنست]

❖ باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها ❖ (۲)

دو روزه عمر در دنیای فانی نکو کن خوی و خلق و زندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار عنان یکبارگی از دست مگذار
بهر جائی که خواهی در شدن را (۱۵) نگه کن راه بیرون آمدن را
❖ بهر کاری که خواهی کرد مدخل ❖ نگه کن آخر کارش باوّل ❖ (۲)
مباش ایمن زهر راهی و چاهی (۱۶) که دشمن بر کند کوهی بگاهی
مخسب ار چه بنخواست (۱۷) میل باشد بهر جا رهگذار سیل باشد

[۱] ن : بدان شو تا که دانش در پذیری ، [۲] ن : امور شرع را همخوان [۳] ن : ندارد ، [۴] ن : ازین سانند ، [۵] ن : ازین بوی خوش و زو ، [۶] ن این بیت را مؤخر از بیت بعد آورده [۷] ن : خواهی ، [۸] ن : ندارد جز بدو بهبود خواهی ، [۹] ن : کسی کو ، [۱۰] ن : نشد دانا و نادان مرد و خرمرد ، [۱۱] ن : در گذارد ، [۱۲] ن : رفته درین ، [۱۳] ن : نشان ندهد کسی ، [۱۴] ن : مارا ، [۱۵] ن : بهر درک اندرو خواهی شدن را ، [۱۶] ن : بهر راهی ز چاهی ، [۱۷] ن : براهت ،

شناور باش از هر آب (۱) مگذر که اندر آب پر میرد (۲) شناور
 بگفتار زنان هرگز مکن کار زنان را تا توانی مرده انکار
 * زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گیرینند * (۳)
 پیران زبون کن دستگیری که در پیری بدانی قدر پیری

۵ * باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن * (۴)

بدان خود را میان انجمن جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
 مشو بر تر نشین از پایۀ خویش طلب کن جنس خود همسایۀ خویش
 بجای خود نشین کان به (۴) که خوانند بیالا زآنکه با زیرت (۵) نشاند
 بسابیدق که چون خردی (۶) پذیرد بآخر منصب فرزین بگیرد
 * نگه دار از پراگنده زبان را میفکن در هلاکت جسم و جان را * (۷)
 ز هزل و لاغ تو (۷) آزار خیزد مزاح سرد آب رو بریزد
 چو شه دارد ترا همسایۀ خویش طلب کن جنس خود همسایۀ خویش (۸)
 بود در خشم شه (۹) آتش فروزی مرو پس پیش آتش تا نسوزی
 عجب کاریست کار پادشاهی درو هم قهر و هم لطف الهی
 گهی نوشت بر کف گاه زهرش (۱۰) گهی لطفست همراه گاه قهرش (۱۱)

۱۰ * باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر * (۳)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲) بری از شر و ایمن از ملامت
 خلاف سر بزرگی کن بخردی (۱۳) درین ره پا نهادی دست بردی
 چو مردان باش اگر مرد خدائی رها کن زرق و سالوس و ربائی
 اگر (۱۴) با نام و با ناموس باشی نباشی مرد ره سالوس باشی

[۱] ن : باش و از سر آب ، [۲] ن : اندر بحر می میرد ، [۳] ن ندارد ،
 [۴] ن : آن به ، [۵] ن : در زیرت ، [۶] B : خوردی ، ن : که خوردی
 در پذیرد ، [۷] ن : زلهو و لعب تو ، [۸] ن : نگه میدار دایم پایۀ خویش ،
 [۹] ن : کند در خشم شه ، [۱۰] ن : گهی نوشت بکف و گاه زهرست ، [۱۱] ن :
 گاه قهرست ، [۱۲] ن : راه با کرامت ، [۱۳] B : بخوردی ، [۱۴] کذافی
 ن و هوالصواب ، B : نر (۴) ،

ز خود بینی حذر کن گر بدینی (۱) خدا (۲) بینی اگر خود را نبینی
 بنیکی (۳) نیست کن دعوی هستی بدان از خود برستی (۴) حقپرستی
 فنا شد تا بهشتی گشت ادریس ز خود بینی بلعنت گشت (۵) ابلیس
 بود کبر و منی با اهل طاعات ز مستان گریه بینی و مراعات (۶)

❖ باب شانزدهم در بیان سالکان محقق ❖ (۷)

چه دانی چیست در کنج خرابات ز سوز و درد رندان (۸) در مناجات
 دلیلانی که بینایان (۹) راهند سریر مسکنت را پادشاهند
 نهاده نام خود هر يك گدائی دو عالم را زده يك (۱۰) پشت پائی
 بریشان گردو عالم (۱۱) عرضه دارند نظر از جانب حق بر ندارند
 تو خود با رهروان خویشی نداری سر و سودای (۱۲) درویشی نداری
 جهان خالی ز مردان خدا نیست نه کس را نبود (۱۳) آنچه مر ترانیدست
 دغل بسیار مردان در میانند ز بس اغیار از یاران نهانند

❖ باب هفدهم در دعوی داران مقلد ❖ (۷)

چو گنجند آن عزیزان در خرابی طلب کن گنج پنهان تا بیانی
 [مرا یاران بچنگند و تو مغرور که تو فلفل دهی با طبع محرور
 ز نیشش چون تنت آسوده دارد که دایم نیش زهر آلوده دارد]
 ❖ ترا ای مدعی معنی بیاید که دعوی داری معنی نشاید ❖ (۷)
 نشان داری (۱۴) که گل از خار خیزد بکن کاری که کار از کار خیزد
 بدان ره را و آنکه رهبری کن ندیده راه ترك داوری کن (۱۵)
 کس از مقصود و مقصد کی شود شاد که از اعمی بعمیا (۱۶) جوید ارشاد (۱۵)

[۱] ن : تایینی ، [۲] ن : ورا ، [۳] ن : بیکره ، [۴] ن : زهستی نیست شو
 گر ، [۵] ن : مائد ، [۶] ن : بود کبر و منی با اهل بدعت ❖ گذر زیشان
 که تا یابی تورفت ، [۷] ن ندارد ، [۸] ن : رندی ، [۹] ن : دانایان ،
 [۱۰] ن : زده خود ، [۱۱] ن : دوگون اندر نظرشان ، [۱۲] ن : سر سودای ،
 [۱۳] ن : نیست ، [۱۴] ن : دادی ، [۱۵] ن : این دویت را بتقدیم و تأخیر
 ضبط کرده ، [۱۶] ن : چو از اعمی نعیمی ،

اگر خود (۱) طالبی مردی طلب کن
 مزین بردست و پای دزد دین (۲) بوس
 بجو مردی اگر بینائیت هست
 درین بازار گاه پر ز طرار
 ز بس نفس دغل هریک بزیدی (۵)
 همه گوئی شریکان خدایند
 بدرد خویش همدردی طلب کن
 که دربار تو بندد زرق و سالوس
 مده بردست هر تردامنی دست (۲)
 همه کس دزدان کالانگه دار (۴)
 بحیلت کرده خود را بازیدی
 و گریسی ندانند از کجایند

* باب هجدهم در یار موافق و وفامودن * (۶)

دلا (۷) یاری طلب گر میتوانی
 کدامین دوست کو از دوست نازد
 خنک آنکش (۸) بود یار خردمند
 ندیدم من چنین یک دوست باری (۱۰)
 ترا گریافت شد مارا خبر کن
 چو یابی دوستی سختش نگه دار
 چو کس را یار یکدل یار گردد
 بیاید قرن دیگر زندگانی
 نه بر هرزه ست کار یار و باری
 بیاری در فراوان کار باشد
 چنان یاری که بروی جان فشانی
 چو کار افتد بجان جان را بیازد
 که نتواند گشاد از پای دل (۹) بند
 که از دل بر تواند داشت باری
 و گرنه این حکایت مختصر کن
 بسستی دامنش از دست مگذار
 بهر آزار کی بیزار گردد
 که تا هم سرد و گرمش باز دان (۱۱)
 که صدق و اعتقاد آمد بیاری (۱۲)
 نه هر کش یار خوانی یار باشد

* باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن * (۶)

بباید فرق کردن دشمن از دوست
 که دانستن زد دشمن دوست نیکوست

[۱] ن : اگر تو ، [۲] ن : داد و دین ، [۳] ن : بجو مردی اگر دانا ئیت هست *
 بجو دزدی اگر بینائیت هست ، [۴] این بیت در باب پنجم همین کتاب (ص ۵۴۷ س ۱۶)
 با اندک اختلافی در مصراع اول گذشته است ، ن درین موضع : گر این بازار
 پر دزد است و طرار * ازین کیسه بُران کیسه نگهدار ، [۵] ن : ز نفس بد ضرر
 هریک بدیدی ، [۶] ن ندارد ، [۷] ن : ألا ، [۸] ن : مگر آن کس ،
 [۹] ن : که بتواند گشود از پای تو ، [۱۰] ن : ندیدم این چنین یک دوستاری ،
 [۱۱] ن : که تا هم گرم و سردش را بدانی ، [۱۲] ن بجای این بیت :
 نه بره زلست و بازی کاریاری * نه یار است آنکه باشد ره گذاری ،

همه کس راز داری را نشاید
 کجا دشمن سرشت دوست باشد
 سگی کش باتو پیوندست (۲) جانی
 نباشد عیش (۳) بی هم دوستان را
 کسی کش آزمودی مازمایش
 همانست او گرش صد آزمائی (۴)
 خوش آید (۶) طبع مار آشوفتن را
 و گر چه دوست بینی رازازو (۷) پوش
 چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست
 درست از آب هر کوزه نیاید (۱)
 که مغز دوستی بی پوست باشد
 به از یاری که دارد سر گرانی
 چنانچون ذوق بی گل بوستان را
 که بس باشد یکی بار آزمایش
 که ناید هرگز ازوی (۵) آشنائی
 نشاید مار جز سر کوفتن را
 که دارد به زتو راز ترا گوش (۸)
 بعمد از مغز اسرار ت کشد پوست

۵

۱۰ *باب بیستم در قرض دادن و گرفتن* (۹)

زنو کیسه مکن هرگز درم وام
 مده زر بی گرو گر پادشاهی
 بود يك رنجش از باد آوری زر (۱۱)
 مده زر بی گرو کان نیدست بهبود
 مگر (۱۴) قرضی ستان مرد با هوش
 ن [چو مهمان آیدت دلشاد میباش
 منه منت چو بر خوان تو باشد
 ز خوان دیگران بخشش بحد کن
 ز مال خود رسان کس را نوالی
 که سیدی کو پس از امساك باشد
 مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد
 که رسوائی و جنگ آرد سر انجام
 که دشمن گرددت (۱۰) گر باز خواهی
 صد دیگر (۱۲) چو گوئی زر بیاور
 بشرط آنکه بستانی از و زود (۱۳)
 چو کارت کرده آمد در ادا کوش
 ز هر بند غمی آزاد میباش
 که آن شکرانه بر جان تو باشد
 جو انمردی ز خوان و نان خود کن
 بصید شیر کی گنجد شغالی
 پس از مرگش بزیر خاک باشد
 که چون خواهد زد چون خاک بر باد ن

۱۰

۱۵

۳۰

[۱] ن این بیت را بعد از بیت سطر ۹ این صفحه آورده و انگهی بجای رازداری «دوستاری» دارد ، [۲] ن : کسی کو با تو پیوستست ، [۳] ن : ذوق ، [۴] ن : همانست ار دو صد بار آزمائی ، [۵] ن : از گریگ ، [۶] ن : نشاید ، [۷] ن : راز را ، [۸] این مصراع بصورت سؤال است ، ن : که رازت به زتو راز ترا پوش ، [۹] ن ندارد ، [۱۰] ن : که گردد دشمنت ، [۱۱] ن : از ندادن زر ، [۱۲] ن : دو صد رنجش ، [۱۳] شاید : سود B ، [۱۴] مج : و گر B ، ن : و گر قرضی ستانی گر بود موش ،

❖ باب بیست و یکم در نفس بد و ربا خواران ❖ (۱)

ربا خواره ز اهل نار باشد کجا از خلد (۲) برخوردار باشد
 بود با هر عزیز اهل ربا خوار شرف دارد بسی سگ بر ربا خوار
 چه ایمان خواهی آن کس را (۳) که خواهد که تا نانی خورد جانش بکاهد
 بدان تا خود بود در راحت و ناز کند (۴) درویش را خانه بر انداز
 بسامسک که نعمت (۵) جمع آورد که مُردو (۶) قحبه اش با دیگری خورد
 بسازد سود خود (۷) در پادشائی پس از وی کرده (۸) فرزندان گدائی
 ربا خور را سبک دولت سرآید (۹) و گر خیری کند نا (۱۰) در خور آید
 مخور نانش اگر خود (۱۱) نفع جانست که گرد آورده خون مفلسانست
 زمین و چرخ با عارند از وی خدا و خلق بینارند از وی
 ❖ کند صد سال اگر دوزخ نشینی نه مالک بخشش آردنی خزینی ❖ (۱)

❖ باب بیست و دوم در صنعتوران ❖ (۱)

به از صانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
 بروز اندر پی سامان خویشست چو شب در خانه شد سلطان خویشست
 خورد بیدش و کم آن مایه که خواهد بروز آفراید آنچه از وی بماند (۱۳)
 ❖ بری از سبقت هردون و هر خس تن آسوده زبیم و مدت کس ❖ (۱)
 بیازو حاصل آرد قوت فرزند خورد خوش با عیال و خویش و پیوند (۱۴)
 ❖ رسد صد برکت از کسب حالش بیفزاید خدا در کسب و مالش ❖ (۱)
 چو شب شد خفت ایمن در شب نار چو روز آید رود باز از پی کار
 بطاعت تا ز مستقبل بماضی (؟) خدا راضی ازو هم خلق راضی
 ز کسب دست نبود هیچ عاری به از مکسب (۱۵) نباشد هیچ کاری

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : از عمر ، [۳] ن : چو ایمان دارد آن کس را ،
 [۴] ن : بود ، [۵] ن : که چون زر ، [۶] ن : بمرد و ، مج : چو مرد او B ،
 [۷] ن : بسازد سود خور ، [۸] ن : که شان کردند ، [۹] ن : ربا خواره
 ز هر دولت برآید ، [۱۰] ن : کی (بجای « تا ») ، [۱۱] ن : که گر خود ،
 [۱۲] ن : بعالم ، [۱۳] ن : آنچه از شب بکاهد ، [۱۴] ن : بدون واو عاطفه ،
 [۱۵] ن : به از کسبت ،

سرصانع بگردون بس فرازست (۱) سلاطین را بصناعان نیازست

باب بیست و سیم در حق کشاورزان (۲)

به ار صنّاع عالم دیهقانست
ز صانع رایگان نفعی (۳) نخیزد
جهان را خرمی از دیهقانست
ازین به با بنی آدم چکارست
براحت رازق هر مار و مورند (۴)
اگر دهقان چنان باشد که باید
اگر جویای قحط نان نباشد
بکاراندر همه مردان کارند
کلیدرزق [و] قسمت سخت درمشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند
عرق ریزند و قوت خلق کارند
چراغ دلفروزی در ده انگشت
بعقبی در گل باغ بهشتند

باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما (۵)

سه قوم اندر جهان اشرف برینند (۶)
نخستین پایه برتر انبیاء است (۷)
سیم پایه حکیمان جهانند
دگر باشد عوام الناس مردم
بزرگند انبیای برگزیده (۸)
سوی حقّ یقین ره انبیاء است
ندارد ز انبیا کس پایه او
زمردم آنچه خاصانند اینند (۹)
وزین پایه فرومرا اولیاء است (۱۰)
که اسپ دانش از گردون (۱۱) جهانند
بزخم یکدگر چون مار و کژدم
هر آنچه دیده در حقش رسیده
کمال معرفت مر مصطفی راست
شرف بر هر (۱۲) دو کون از سایه او

[۱] : سرصناع از گردون فراز است ، [۲] ندارد ، [۳] ن : چیزی ، [۴] ن : اگر در باغ اگر در بوستانست ، [۵] ن : براحت از دهاقین مرغ و مورند ، [۶] ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد ، [۷] ن : از ملامت ، [۸] ن بجای این عنوان : فی الأشراف ، [۹] ن : اشرفترینند ، [۱۰] ن : زمردم هر چه خواهند آن بینند ، [۱۱] ن : انبیاء است ، [۱۲] ن : فروتر اولیاء است [۱۳] ن : که آب و آتش از دریا ، [۱۴] ن : انبیا و نور دیده ، [۱۵] ن : شرف گیرد ،

بدان پایه رسیدن نیست کس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست (۲)
رهی کانه‌ها بدیده پاک کردند
[چو حجت باش در حکمت سرافراز
بعمدا کس چه پیاید (۱) هوس را
مرایشان را ورع عین الیقینست (۳)
حکیمان آن (۴) بعلم ادراک کردند
بگنج معرفت دایم سرافراز]

باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان (۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان
حیا و عقل و ایمانند با هم
نمود ایزد بمعراج آشکارا
اشارت یافت از لطف (۷) الهی
چو بشنید این خطاب از کردگاراو
بگفت ایمان که با عقلم گرو دان (۸)
چو خواهی بازگشت آمد ز درگاه
کسی کو جست (۱۰) با عقل آشنائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید
حیا باید که دارد آدمیزاد
کجا تن در دهد در بی حیائی
که ایمان بی حیا رخ کی نماید
که لعنت بر وجود بی حیا باد
باب بیست و ششم در تجرّد (۱۱)

چه بندی بر رباط پر خطر دل
پلست این دهر و تو بروی روان
چو خواهی زین سرافتن یکی روز
مجرّد باش چون عیسی مریم
مسافر تابکی مانی (۱۲) بمنزل
نسازد خانه بر پل کاروانی
شب تجرید را شمعی بر افروز
تبرّا کن چو ابراهیم اُدهم
ز (۱۲) پیش از مرگ ازین بستان گذر کن
سر او باغ و بستانی دگر کن

[۱] ن : بهرزه کس چه بنماید ، [۲] ن : غیر ازانست ، [۳] ن : مرا ایشان را درج عین العیانست ، [۴] ن : حکیمانش ، [۵] ن : فی الحیاء ، [۶] ن : زبکدیگر جدا نبوند ، [۷] ن : اجازت یافت از فضل ، [۸] ن : بگفت ایمان بعقل من گروگان ، [۹] ن : ایمان بود همراه ، [۱۰] ن : کو راست ، [۱۱] ن بدون عنوان ، [۱۲] ن : مانند ، [۱۳] ن : تو ،

که گر بامال و گر باجاه و گنجی
ده و گیر (۱) تو جاویدان نماند
چو عیسی راه ما (۲) بر آسمانست
همیدون (۳) بگذرد این عمر چون باد
سرای عاریت با کس نماند
همه کس دامن از وی برفشاند

باب بیست و هفتم در بی وفائی دنیا (۵)

بسا شاهان با حشمت که دیدم
همه در خاک رفتند و غنودند
ز رفتنشان (۷) بنحاک اندر بسی نیست
نه سلطان سپه را باز یابی
جهان چون نخته (۸) پسر رخ و زردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت
پس این چندین غرور مال بر چیست (۱۰)
کجا اسکندر و جمشید و فغفور (۱۱)
همه زین خا کدان اندر گذشتند
بریدند از سرای فان امید
نماند جز خدا باقی و جاوید

باب بیست و هشتم در مذمت ملوک و امرا (۵)

چه نا (۱۲) خوبست دیدار بزرگان
همه خود بدتر از (۱۵) فرعون مغرور
ملک چون خواست (۱۶) حاضر گشت بر در گروهی دیو بیند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته (۱۷)
شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان (۱۴)
چون مرود از پر یک پشه رنجور

[۱] ن : زد و گیر ، [۲] ن : راه تو ، [۳] ن : همی چون ، [۴] ن :
مستمند و ، [۵] ن بی عنوان ، [۶] ن : بسا شاهان که در دولت بدیدیم
ورای آنکه از دفتر شنیدیم ، [۷] ن : رفتنشان ، [۸] ن : قحبه ، [۹] ن : پای ،
[۱۰] ن : مال زر چیست ، [۱۱] ن : کجا هوشنگ و کوجشید و کوگور ، [۱۲] ن : از خاک
و دیگر ، [۱۳] ن : نه بس ، [۱۴] ن : اندر چاه کنعان ، [۱۵] ن : همه خود بین
چون ، [۱۶] ن : ملک جوئی جو ، [۱۷] ن : یکی چون آفتی سرگشته خسته ،

چون دهد داد کس گرداد خواهند (۱) دل خلقان ز بیم و غم بکاهند (۲)
 * و گر بارش دهند و رفت در پیش چه بیند چند غافل مشّت در پیش (۳)*
 که گر اصحاب کف آید بریشان (۴) نماید کمتر از سگ در نظرشان
 سلامش را جواب از ناز (۵) ندهند و گر گوید جوابش باز ندهند
 بقول موسوی راضی نباشند ز گوساله خدائی بر تراشند (۶)
 بیاورند عیسی را بنحواری سم (۷) خر را خرنند از خاکساری
 باب بیست و نهم در قناعت (۸)

۵

مدان گنجی به از گنج قناعت غنی مالست مرد این صناعت (۹)
 همین گویم من این را (۱۰) چاره نیست که چون من در جهان بیچاره نیست
 [دریغست اینکه بهر يك درم زر گهر با خاك باید کرد همسر] ن
 چه بودی گر گزیرستی چو مخلوق (۱۱) سر خلوت نشین بودی بعیّوق
 [اگر درویشا گر شاه و امیراست بگیتی از کفافی بی نظیراست (۱۲)]
 مرا کمتر (۱۳) خورش بودی و پوشش بمدح کس نبودى جهد و کوشش
 * شبی کنجم بدی و موضع خواب سر کوی صفا و چشمه آب
 امیدم هست همراهی مردان ازین امید نو میدم مگردان * ۱۸
 درونم را بنور خود صفاده دلم را بیعتی با (۱۴) مصطفی ده (۱۵)
 باب سی ام در ختم کتاب (۱۶)

۱۰

۱۵

بگفتم بیت سیدد از دل پاک همه دوشیزگان طبع و ادراک

[۱] ن : خواهد ، [۲] ن : دلش از بیم آن از غم بکاهد ، [۳] معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلو طست B ، ندارد ، [۴] ن : اگر ... بدرشان ،
 [۵] ن : جواب آغاز ، [۶] ن دومصراع را بتقدیم و تأخیر وانگهی بجای «بقول موسوی» دارد : بقول موسی (کذا) ، [۷] ن : همه ، [۸] ن ندارد ،
 [۹] ن : غنی حالت مرد این بضاعت ، حاشیه B : معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلو طست ، [۱۰] ن : همی گوید مرآن را ، [۱۱] ن : گر کسی ترسی ز مخلوق ، ظ : گر کسی رستی ز مخلوق ، [۱۲] کذا ، ظ : ناگزیراست ، [۱۳] ن : مرا اگر کم ،
 [۱۴] ن : دلم راره بنعت ، [۱۵] ناشر B ازین بیت و بیت قبل که هر دو در مناجاتست و نیز از عبارت «بگفتم بیت سیدد» و حال اینکه B بیش از ۲۸۷ بیت ندارد استنباط میکنا که شاید ازین موضع چندیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد اما در کتاب حاضر درست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است ،

- طبیعت داده آرایش تمامش
 * کسی که ز غفلتش پنبه ست در گوش
 ز من در سخن را بار بستن
 در این گنج را بر تو گشادم
 * چشاندیم مذاقت را ز هر آب
 بچشم جان بین روی معانی
 [تمامست این اگر بارای و هوشی
 سعادت بار خواهی در همه کار
 برین پند آنکه از جهلش^(۵) فرج نیست
 * بکن در گوش کین در نمینست
- خرد کرده سعادتنامه نامش
 چو بر خواند کند از دل فراموش^(۱)
 ز نیک اختر سخن را کار بستن^(۲)
 کلید گنج در دست تو دادم
 که تا خضر آب بشناسی ز شور آب^(۱)
 نه از معنی بصورت باز مان^(۳)
 چو در در گوش گیری و نیوشی^(۴) ن
 سخنهای شریف از دست مگذار^(۴)
 مکن عیبش که براعمی حرج نیست
 حدیث ناصر بن خسرو اینست^(۱)

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : زمن در سخن در کار بستن * ز نیکو اختران در
 کار بستن ، [۳] ن : بچشم خود بین در معانی * اگر معنی بصورت باز دانی ،
 [۴] مخ : سعادت باز خواهی در همه کار * حدیث ناصر خسرو نگه دار B ،
 ن مثل متن فقط « از گوش » بجای « از دست » ، [۵] ن . برین میدان که بر
 جانش ، وانگهی این چندیت اخیرا باین ترتیب دارد : بچشم خود . تمامست این .
 زمن در . ازین میدان . در این گنج . سعادت .

رساله

حكيم ابو معين حميد الدين ناصر بن خسرو قبادياني

بنثر

در جواب نود و يك فقره أسئلة « فلسفي و منطقي و طبيعي و نحوي و ديني و تأويلي »

مندرج در يك قصيده هشتاد بيتي يكي از شعرای مقدم برو

(از صفحه ۵۶۳)

رسالہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

مختصر جواب بعضی ازین مسائل ، دهر بقاء مطلقست مر ارواح مجرد را ، که آن برین اجسام نیست ، و مر آن را فساد (۱) و فنا نیست ، و نیز گفته اند که دهر زنده دارنده ذات خویشست ، یعنی آنچ زندگی از ذات او باشد نمرد ، و بقای آنچ نمرد دهرست ، و گفتند که زمان از دهر متحیرست (۲) ، و آن زمان بقای اجسامست ،

و معنی حیات (۱) روز گذار زمانست نزدیک عقلا ، و کمال بقول ارسططالیس جوهر نفس است ، کی مر او را برسیدند کی نفس چیدست ، [گفت] النَّفْسُ کَمالُ جَسْمٍ طَبِيعِيَّ آتِي ذِي حَيَاةٍ (۲) بِالْقُوَّةِ ، گفت نفس کمال جسم طبیعی

است که بحدّ قوّه زنده است ، یعنی که جسم جوهریست کی زندگی اندر و

بقوّه است ، و حکمای دین حقّ علیهم السّلم گفتند از بهر آن مر او را سایه

نفس نهاده اند کی او بذات خویش زنده است ، تا (۴) جسم بزندگی ذات کی

نفس راست زنده شود بزندگی غرضی ، و مر جسم را سایه نفس گفتند (قول

دیگران (۱) ، از بهر آنک سایه هر جسمی مانند چیز باشد ، و چه نفس

زنده ذاتست ، جسم زنده بقوّتست ، او مر زنده ذاة [را] ظ بمنزلات سایه

باشد ، و چه جسم جوهریست کی زندگیش بحدّ قوّه است ، و جسم ازین

قوّه آنگاه بفعل آید که نفس (۵) از نفوس باقی ناحی (۶) بدو رسد ، و چون

زندگی اندر جسم بقوّه است ، همی بنفس باقی بفعل آید ، و آنچ از قوّه بفعل

[۱] در اصل محو شده است ، [۲] کذا فی الأصل و لعلّ الصّواب : متحیر است ،

[۳] در اصل : حیوة ، [۴] در اصل : یا (بدون نقطه) ، [۵] ظ : نفسی ،

آید از نقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، و این حدیث کی مر نفس را نهاده است این فیلسوف، و بر طریق خویش سخت تمامست، اما اهل تأیید یعنی امامان امت رسول صلی الله علیه و آله که حکمای دین حق اند دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدی اول عقل کل^۵ است، و بقای دهرست، و چنانک دهر اندر افق عقلست جان (۱)

اندر افق (۲) نفس کلست، اعنی که علت دهر عقلست، چنانک علت زمان نفس است، کی زمان عدد حرکات فلکست نزدیک اهل خرد و حکمت، و حیات (۲) روز گذار کی اندرین بیتها (۴) همیگوید زمانست، و باز برهان آنک حیات (۲) روز گذار یعنی برهان بر آنک دهر بقای مرگست (۲)، آنست کی زمان روز بروز همیگذرد بقاء زنده میرنده است، و چه بقای زنده میرنده زمان گذرنده باشد واجب آمد که

بقای زنده نامیرنده کآن (۵) نفس و عقلست بقای سرمدی باشد نا گذرنده، و نام آن دهرست، و قول (۲) بر اظهار دهر و زمان و تفضل ایشان (۶) از یکدیگر، آنست کی گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلک همراه است، کی مراورا آغاز و انجام نیست، بلك دهر زمان و درنگ و بقاء مطلقست، || و اما (۲) ^{1.b}

۱۵ برهان بر آنک جوهر نفس میرنده نیست، و بقای او دهرست، و بقای مطلق ازلی و ابدی، آنست (۲) کی گوئیم جسد ما زنده است روزگاری، و باز زندگی ازو همی بشود، پس دانستیم کی زندگی جسد ما عرضست، آنگاه گوئیم بهر معنی کی آن بعرض اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهری باشد، و آن چیز که مراورا آن معنی جوهری باشد پیش از آن چیز باشد بوجود که (۷) آن چیز باشد که (۷) آن معنی اندر بعرض پدید آید، چنانک همی

[۱] کذا فی الأصل ولعل الصواب: زمان، [۲] این کلمات در اصل مقروء نیست، [۳] در اصل: حبة، [۴] در اصل: منتها، [۵] صواب: همینست ولی در اصل: نامیرندگان، [۶] ن آ: انسان، [۷ - ۷] ظاهراً این چهار کلمه زائد است،

بینیم که گرمی اندر عرض آهن پدید همیآید از آتش ، و آتش را گرمی
 جوهریست ، و تا آتش بآهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست ،
 و چو آتش جدا شود گرمی عرضی از او زایل گردد ، و چو ظاهر کردیم
 که معنی عرضی از چیزی اندر چیزی آید که آن معنی اندر جوهری باشد ،
 ۵ و جسد ما را زندگی عرض بود ، نتیجه ازین مقدمات برهان آن آید که آن
 چیزی که جسد ما بزندگی عرضی زنده بود (۱) زندگی او جوهریست ، و آنچه
 زندگی او جوهری باشد مراورا مرگ نباشد ، پس نفس که زندگی جسد ما
 بدوست بجوهر و ذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر ، و چه بجوهر
 خویش زنده است هرگز نمیرد ، و جوهر که نمیرد بقای او دهرست ،
 ۱۰ چنانک بقاء جسد که زندگی او عاریتست زمانست ، لاجرم نفس بوجود پیش از
 جسمست ، چنانک آتش بوجود پیش از آهنست ، و گفتند که عقل با دهر
 معالست (۲) ، یعنی پیشی و پس نیست مرعقل را با دهر ، و عقل اندر
 افق دهرست چنانک نفس اندر افق زمانست ، گروهی گفتند که نگاه دارنده
 این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلی خلاست ، یعنی جایی نیست بیرون
 ۱۵ ازین فلك ، و خلا مرجسم را کشیده است ، و اینجا که عالم اندر دست
 مر این جسم را اندر ذات خود کشیده است ، و نگاه داشته ، و همی نگذارش
 که از او بیرون شود ، و بر مثال کوزه که زبرش سوراخها [ء] تنگ بکنند
 بسیار ، و مر آنرا سرکی بسازد (۳) و چون مر آن کوزه گل را بآب اندر
 افکنند پرآب شود ، و چون انگشت بر سر او نهند ، و از آب بر کشندش ،
 ۲۰ هر چند بزروی سوراخها بسیار باشد ، هیچ آب از او فرو نیاید ، بدانچ
 از خلا اندر آن کوزه است مر آن آب را نگاه دارد ، و چو راه نباشد که

[۱] عبارت خالی از نقصی نیست ، [۲] یعنی : بسازند (بنا بر رسم قدیم در عطف فعل
 مفرد بفعل جمع) ،

هوا بدو فرو شود هیچ آب از او فرو نیاید ، و چو انگشت از سرش بر
گیری آب ازان سوراخها بیکبار فرود آید ، از بهر آنک هوا از زبرش
بدو فرود آید ، و آنجا که آب داشت بگیرد ، پس آن گروه گفتند (۱)
نظام عالم از خلأست ، حجت این آورده اند بر پراگنده شدن عالم اجزا ،

۵ پس گفتیم کی اوّل || از امر باری سبحانه و تعالی که نام او ابداعست نخست^{2.a}

عقل موجود شدست ، آنگاه نفس ، این جوهر طبع بزندگی نفس بر و
مستولست ، اعنی هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شدست ، و مظاهر
عقل مر نفس را و تشریف او مر نفس را گوی ماست بر آنک نفس بمثل
فرزند عقلست ، و لوح اوست ، کی عقل محاسن خویش با (۲) نفس همی
بدر تواند آوردن ، و دلیل بر آنک نفس را محلّ لوحست ، آنست کی او

جوهریست کی ذات او صورتیست ، و صورت را جز اندر نفس مکان نیست ،
و لوح باشد آنچ محلّ صورنها باشد ، پس درست کردیم که نفس را منزلت
لوحست ، و چه نفس را منزلت لوحست عقل را منزلت قلم باشد ، کی قلم
بر لوح مطلق باشد چنانک عقل بر نفس مطلقست ، و از بهر آن رسول صلی الله

۱۵ علیه مرعقل کل را قلم خدای گفته است ، کانچ در ضمیر نویسنده
باشد نخست بقلم رسد ، آنگه از قلم بلوح رسد ، و نخست بر لوح پدید

آید ، و ابن عالم بکلّیت خویش بمثل کتابیست نبشته خدای تعالی ، و چنانک
عقل کلی مر نفس کلی را بمنزات قلمست مر لوح را ، و صورتهای عقلی اندر نفس
از عقل آمده است ، نیز نفس کلی بمنزات قلمست مر هیولی را ، و صورتهای

۲۰ جسمی برین جوهر از قلم نفس کلی پدید آمده است ، و این بمثل خطّ

خداست برین لوح کلی که جوهر جسمست بچندین هزار اشکال ،

اول امر، دوم عقل، سیوم نفس، چهارم هیولی، پنجم طبیعت، ششم جسم، هفتم فلک، هشتم ارکان، نهم مولدات، شرح ابن جمله (۱) عقل دواست غریزی و مکتسب، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه، هیولی چهارست هیولی صناعی، هیولی طباعی و هیولی کلتی و هیولی اول یعنی

- ۵ که صورت، طبیعت پنجست چهار طبایع و پنجم طبیعت فلک، جسم در مرتبه شش است، جهات شش آمد، فلک در هفتم مرتبه افتاد، افلاک هفت افتاد، فلک زحل، فلک مشتری، فلک مریخ، فلک آفتاب، فلک زهره، فلک عطارد، فلک قمر، ارکان در مرتبه هشت افتاد هررکني دو طبع دارد، گرم [و] خشک آتش، گرم و تر باد، سرد و تر آب، سرد و خشک خاك، مولدات در نهم مرتبه افتاد نه آمد، حیوان سه اند، یکی بزاید و شیر دهد، دوم خایه کند، سیوم از عفونت خیزد، نبات سه اند، یکی آنک بنشانند، دوم آنک هر سال بکارند، سیوم که خود روید، معادن سه اند، یکی آنک بگدازد و بسوزد خاکی، دوم که نگدازد و نسوزد هوائی، سیوم که بگدازد و نسوزد آبی، فذلك نه نوعست، طبیعتست بمثل نایب
- ۱۵ نفس کلاست کی بر نگاه داشت پیش اقسام جسم را، قول افلاطون اندر علم و ارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اول خواست با (۲) ناخواست است، از بهر آنک خواست را او پدید آورد اندر نفس، و روا نباشد گفتن که خدای مرخواست را بنخواستی دیگر پدید آورد، که اگر چنین باشد مرآن اولین را نیز بنخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد، (۲) آنکه^{2.b}
- ۲۰ خواستها بی نهایت شود، و خواست را آخری پدید نیاید، و چو خواست

[۱] شرح «امر» را ناقص است، [۲] کذا بالأصل و لعله: یا، [۳] درین جا بخط الحاقی افزوده «جهة» لیکن آن زائد است،

مر نفس راست ، و نفس معلومت ، روا نباشد کی مبدع نفس را که خواست مر او راست خواست باشد ، و نیز گفت « بگویم که آنچه کرد از صنع بعلم کرد (۱) » بدان روی که آن را نخست دانسته بود آنگاه بکرده ، از بهر آنک عقل معقول اوست ، و علمهای ما از عقلست ، پس روا نیست کی خدای مر علم را بعلم کرده باشد ، که این محال بود ، از بهر آنک چیز ها را بعلم کنند ، و علم را بعلم نکنند ، و چو ما را از علم نصیبست و علم ما از عقلست دانستیم که عقل آفریده اوست ، این قولهای افلاطونست اندر علم و ارادت باری و اندر عقل ، اما جواب اهل تأیید علیهم السّلم اندر فرق میان عقل و علم آن کنند کی حدّ علم :

۱۰ تصوّر است مر چیزی را چنانک آن چیزست ، و حدّ عالم : خداوند علم کسیست کی چیزی را چنان تصوّر کند که آن چیزست ، و گفتند که حدّ عقل : آنست کی او جوهر بسیطست کی مردمان چیز ها را بدو اندر یابند ، و گفتند کی حیات یعنی زندگان ، نگهدارنده جسدست ، و نفس ناطقه نگهدارنده حیاتست ، و عقل نگه دارنده نفس ناطقه است ، و شرف دهنده اوست بشناخت جوهر خویش ، و علم فعل عقلست کی مردم بعقل اندر یابد مر چیز ها چنانک چیز هاست ، پس مردم [را] عاقل گفتند بدین سبب کی مر او را چیزی بود که بدان چیز مر چیز ها را بحقیقت اندر یافت ، و این صفت اعنی عاقل مر خدای را روا نبود ، از بهر آنک او مبدع عقل بود ، و عقل بمردم معروف بود ، که همی گویند کی فلان عاقلست ، و خدای را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بود ، و عقل بمثل صفت خدای بود ، پس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشّهاده گفت ، و بدین صفت

[۱] شاید این جمله از اصل قصیده باشد که این رساله شرح آنست ،

عقلست، کی تاوهم (۱) معقولات را داند و محسوسات را ، و چو عقل
ما را بخشیده خدایست ، کی این شرف از دیگر حیوان ممنوعست ، روا
نیدست مر او را سبحنه بصفت موهوب خویش موصوف گفتن ، و هرک
از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست ،
و علم بعقل عقلست ، همچنانک مر او را قادر گویند بدان وجه که
قدرت قادران ازوست ، چنانک خلقت خلقتان را او دادست ، و گفت
فتبارک الله أحسن الخالقین (۲) گروهی گفتند اگر ما مبدع عقل را بعقل
اندر یابیم آنکه عقل فاعل باشد و مبدع او سبحانه مفعول او باشد ، و
این روا نباشد ، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع
خویش را اندر یابد ، باثبات محض بری از همه صفاتهای محسوسات و معقولات ،
و مبدع حق سبحانه و تعالی معقول عقل باشد (۳) ، بلك عقل بنور
اندر یافتن مر او را باثبات مجرد شرف و نور پذیرد ، و انفعال
سوی عقل باشد نه سوی باری سبحانه ، و این جوابی شافیدست مر این
سؤال را بارادت عقلی ، و حکما گفتند زمان بسه قسمت ، یکی حاضر
چون امروز || و این ساعت ، و دیگر گذشته چون دی و پریر ، و سه دیگر^{3.a}
آینده چون فردا و پس فردا ، و چیزهای زمانی هم برین سه قسمت ،
پس گفتند چشم (۴) آلتست مر ادراك چیزی را که حاضر باشد امروز ،
و گوش آلتست مر ادراك چیزی که دی و پریر بودست (۵) و گذشتست ،
[و] فکرت آلتست مر ادراك چیزی را که فردا و پس فردا خواهد بودن ،
و گفتند که عقل آلتست مر ادراك مبدعات را نه مر ادراك مبدع را ،

[۱] شاید : باوهم معقولات را داند و هم محسوسات را ، [۲] قر ، ۲۳ : ۱۴ ،
[۳] شاید : نباشد ، [۴] نسخه اصل : جسم ، [۵] «بودست» در اصل مکرر شده ،

- نام زحل فعلست از زَحَلَ يَزْحَلُ (۱) چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد ،
و عرب مثل زنند و گویند لَيْسَ مِنَ الْمَوْتِ مَزْحَلٌ یعنی از مرگ
جای گریز نیست ، و سَبَبُ آنک این ستاره کی زُحَلست از جملگی افلاك
بیرون شدست ، چنانک از عالم همه بیرون گریختست ، پس بدین سبب نام
او زحل گفتند ، یعنی گریخته ، پس گوئیم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت
دلست از عالم صغیر ، کان مردمست ، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست
از عالم صغیر ، و پنج ستاره رونده مرعالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر
گفتند (اعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد) مرین عالم را
بمنزلت بینای (۲) عطارد ، و شنوای (۲) زهره ، و بویای (۲) مریخ ، و خشایی (۲)
مشتری ، و بساویست مردمان را زحل ، و چو مردم بجسد فرزند عالم
کبیرست و نفس فرزند نفس کلبیست ، پس عالم کبیر بمثل جسد نفس کلبیست
با این آلتها که یاد کردیم ، و بدین روی گفت عیسی بن مریم علیه السلام
که من همی سوی پذیر خویش باز میشوم و پذیر من اندر آسمانست ، بدین
خبر که إِنْ أُنِي أَذْهَبُ (۳) إِلَى أَبِي فِي السَّمَاءِ ، یعنی نفس جزوی من همی تابگردد (۴)
سوی نفس کلبی که او اندر آسمانست ، و جهّال امت او پنداشته اند که او
همیگوید که من پسر خدایم (۵) و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست
واجب آمد آلا [ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابر و مانند

[۱] ظ: اسمست از فعل زَحَلَ يَزْحَلُ ، [۲] کذا بالأصل والظاهر : بینایی ،
شنوایی ، بویایی ، چشایی ، و مقصود ازین چهار کلمه و کلمه بساوی حواس خمسّه ظاهره
است (رجوع شود بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحات ۱۶ - ۱۸ و ۱۷۲ و فرهنگ
مصطلحات آن در آخر) ، [۳] نسخه اصل ، ذهب ، [۴] کذا فی الأصل ولعله : باز گردد ،
[۵] دو بیت روشنائی نامه برین مضمون در صفحه ۵۱۹ سطر ۱۵ و ۱۶ مطالعه شود ،

یکدیگر باشد، بیت

فرشته و پری و دیو را بدانستم * که هست و نیز باید بهست بس تکرار
ز ما و کیف بگوي [و] رسم برهان گوی * گر آمدت (۱) برون این سخنت از استار

همیگوید این مرد که مقّرّم که فرشته و پری و دیو هست، ولیکن همین
اقرار بی برهان بس نباشد، بگوی که چیست هر یکی ازین، و چگونه

است، و ماهیت چیز چو چیز (۲) او باشد، و آن تفحص باشد از جنسی (۳)

چیز، و کیفیت او چگونگی باشد، و آن شکل و رنگ او باشد اگر جسم
باشد، و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد، چنانک کسی گوید درخت

بمثل، و کسی بپرسد که درخت چیست، این ازو باز جستن باشد از جنس

درخت، و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت

جسمی باشد افزاینده، و مرخاك و آب را بصورت دیگر کننده، و آنکه

گوید درخت چگونه باشد، گویندش يك سرش بزمین فرو باشد و دیگر

سر بهوا بر شده || بشاخها و برگهای بسیار، این معنی ما و کیفیت کی اندرین^{3.b}

بیتها ازان پرسیدست، و جواب عقلی قدمی (؟) مرکسی را که فرشته پرسد

که چیست آنست کی گفتند این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند، و زندگان

و سخنگویان اند، و بفرمان خدای اندر عالم کار کنانند، و ثابت بن قرّة الحرّانی که

مرکتب ول (ظ: فلسفی) را ترجمه او کرده است از زبان و خطّ یونانی بزبان و خطّ

تازی، بر افلاك و کواکب [که] احیا و نطقا اند برهان کرده است، و

گفتست اگر (۴) مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست،

و اندر شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر نفس فرود آمدست، و آن

[۱] کذا بالأصل والظاهر: آمدست، [۲] ظ: چه چیزی (رجوع شود بفرهنگ

زادالمسافرین)، [۳] ظ: از جنس، [۴] ظ: که،

- نفس زنده و سخنگوی است . و این مقدمه صادق است ، آنگاه گفتست
- وافلاك وانجم را اجساد ایشان بغایت شرف و لطافتست ، و بنهایت (۱)
- پاکیزگی است ، و این مقدمه دیگرست صادق ، نتیجه ازین دو مقدمه
- اندك (۲) ، مر این افلاك و انجم را نفس ناطقه است ، و ایشان زندگان و
- سخنگویانند ، و این برهانست که این فیلسوف کرده است بر آنک فرشتگان
- افلاك و کواکبند ، و زنده و سخن گویند (۳) ، و فلاسفه (۴) هرگز مرین را
- نستایند ، اما دیورا مقرّند و گویند نفسهای جاهلان بدکردار کی از جسد
- جدا شوند اندرین عالم بمانند ، بر آنچ بر حسرت شهوتهای حسی بیرون شود
- از جسد ، و آن آرزوها مراورا برکشند ، نتواند که از طبایع برگذرد ، و
- جسمی زشت شود آن نفس ، و اندر عالم همیگردد ، و مرمان را بفریبد ، و
- بدکرداری آموزد ، و اندر بیابانها مردمان را راه گم کند تا هلاك شود ،
- چنانک محمد زکریاء رازی گفته است اندر کتاب الهی خویش کی نفسهای
- بدکرداران که دیو شوند ، خویشان بصورت مرکسان را بنمایند ، و مرایشان را
- بفرمایند ، که رَو مردمان را بگوی که سوی من فریشته آمد و گفت که
- خدای ترا پیغامبری داد ، و من آن فرشته ام ، تا بدین سبب در میان مردمان
- اختلاف افتد ، و خلق کشته شود بسیاری ، بتدبیر آن نفس دیو گشته ، و ما
- برد قول این مهوس بی باك سخن گفته ایم اندر کتاب بُستان العقل ،
- اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم برینجا ، که از مقصود بازمانیم ،
- اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو ، و اما جواب اهل تأیید علیهم السّلم
- وعلی وارث مقامهم السّلم ، گوئیم فرشته روح مجرّدست ، آنک ایجاد او

از باری سبحانه و تعالی بابداع بوده است از عقل و نفس و جسد و فتح و

[۱] دراصل : ملحاب ، [۲] ظ : اینکه ، [۳] = سخنگوی اند ، [۴] دراصل : فلا ۳ ف ه ،

خیال کہ نامہای آن اندر ظاہر شریعت بقلم ولوح واسرافیل و میکائیل

و جبرئیل است ، و موجودات ابداعی را دو اصلست آن عقل و نفس ، و زان

سه فرعت جسد و فتح و خیال ، و دو اصل موجودات جسمانی خلقات

راست و از آباء و امہات اعنی انجم و افلاک ، طبایع و مولدات

نیز ازین سه است از معادن و نبات و حیوان || کہ آخر آن^{4.a}

مردمست ، و دو اصل مردین را در عالم صغیرست از رسول و وصی ،

و سه فرع ایشان اقسام^(۱) و حجّت و داعی ، و فروع ہر مولودی ازین

موالید بسیارست ، پس فریشتگان ابداعی مجرّد اند کی وجود ایشان بعقل

ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاک و کواکب پدیدست ، کی نور وقوّت

افلاک و کواکب کی ایشان فریشتگان دیدنی و نا بشنودنی اند ازان فرشتگان

ابداعیست ، و غرض الہی از تقدیر این فرشتگان خلقی و دیدنی تحصیل

فرشتگان بقوّۃ است از مردم ، و مرین فرشتگان بقوّت را رسول و وصی

او بفعل آرند بمیانجی کتاب و شریعت ، و چنانک ستارگان کی فرشتگان

دیدنی اند میانجیانند میان آن فرشتگان ابداعی کہ بفعل فرشتگان اند

از بہر پدید آوردن ایشان ، انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان

فرشتگان بقوّۃ کہ مردمانند و میان فرشتگان بفعل کہ آن اولی و

ابداعند ، تا مر اینہا را بمیانجی کتاب و شریعت بفعل فرشتہ کنند ، و ہر کہ

مر فرشتہ بقوّۃ را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیدہ باشد ،

و او^(۲) خلیفہ خدای باشد اندر زمین ، چنانک ہمگوید : قوله تعالی

لَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْأَرْضِ يَخْلُقُونَ^(۳) ، بدین سبب بود کہ

خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانہ گرویدن و بفرشتگان او و

[۱] کذا بالأصل والظاهر : امام ، [۲] ن اصل : اورا ، [۳] س ۴۳ آ ۶۰ ،

بکتبهای او و پدیفامبران او، چنانك گفت، قوله تعالى وَ الْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ
بِاللّٰهِ وَ مَلَائِكَتِهِ وَ كُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ (۱) و خدای تعالی از آفریدگان خویش دو

گروه را یاد کرد که از بهر پرستش خویش آفریدم، یکی جن را که آن را پیارسی
پری خوانند، و دیگر انس را یعنی مردم را، چنانك گفت: قوله تعالى وَمَا

خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ (۲) و نگفت دیورا آفریدم، بل گفت

دیو از ندمان (کذا، ظ: بریان) بود بی فرمان شد و دیو گشت [به] معصیت

خدای خویش، بدین آیت بود که وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا

إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ (۳)، و علت وجود دیو بحکم

این آیت وجود مردمست، از بهر آنك همگوید ابلیس پیش از آنك مرا و

۱۰ را بطاعت آدم فرمود از بریان بود، پس آفریده بدو قسم بود یکی دیو

(کذا، ظ: مردم) و یکی پری، و پری بدو قسم شد یکی فرشته و یکی دیو، أغنی

آنچه از پری بطاعت بماند فرشته شد، و آنچه بی طاعت شد دیو گشت، و فرقی

نکرد اندر کتاب میان فرشته و پری، جز آنك گفت چوپری بی طاعت شد

دیو گشت، و اگر نه فرشته و پری را بیک منزل نهادست، بدین آیه: قوله تعالى

۱۵ وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ، همگوید چو فرشتگان را || گفتیم آدم را سجده کنید^{4.b}

سجده بکردند مگر ابلیس که او از بریان بود، یعنی از فرشتگان بود، پس

بدین آیت ظاهرست که از برای آنچه عاصی نشد فرشته گشت، چنانك آنچه عاصی

شود دیو گشت، پس پدید آمد که علت فرشته شدن پری طاعتست، و علت دیو گشتن

۲۰ پری معصیتست، و طاعت و معصیت جز بمیانجی رسول نباشد مرخدای را،

همچنین که حدیث آدم همگوید، چون ابلیس سرّ او را طاعت نداشت،

سپس آنک فرشته بود دیوگشت ، پس واجب آید که رسول هم سوی پری
 رسول بُود و هم سوی مردم ، چنانک اندر کتاب حق همگوید : **قُلْ أُوحِيَ**
إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي
إِلَى الرُّشْدِ ^(۱) ، و دیگر جای گفت مر رسول خویش را ، که چه گروهی

از پریان سوی تو فرستادم تا قرآن را بشنوند ، و گفتند گوش دارید ، و چو
 بشنودند سوی قوم خویش شدند ، و گفتند ای قوم ما ، اجابت کنید
 داعی خدا را ، چنانک گفت : **قوله تعالى وَإِذْ** ^(۲) **صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا**
مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنصِتُوا ، ^(۳) **الآية** ،
 و دیگر جای گفت : بگوی ، ای مردمان ، من پیامبر خدایم سوی شما هر دو ،

یعنی پری و مردم ، و لفظ « جمیعاً » همی گرد آورد پری را با مردم ، و همی
 دلیل شود این لفظ بر آنک پری از مردمست ، چه همگوید ای مردمان
من پیامبر خدایم سوی شما هر دو ، یعنی مردم و پری ، **قوله تعالى**
قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا ^(۴) ، و نیز اندر سورة
الرَّحْمَنِ بر سبیل عتاب سی و یک جا همگوید : ای مردمان و پریان بکدام

نعمتهای خدایتان همی مر پیغامبر را دروغزن کنید ؛ **قوله تعالى**
فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ، پس بدین آیتها درست شد که رسول هم

سوی پریان و هم سوی مردم رسول بُود ، و واجب [است] دانستن کی مردم
 بر دو فرقتست اندر عالم دین ، یک فرقت پریانند ، و یک فرقت مردمان ،
 و پریانند کی هر که ازیشان بر طاعت بماند فرشته بیرون شود ازین عالم ،
 و هر که از طاعت باز گردد دیو بیرون شود ازین عالم ، و معروفست

[۱] ۷۲ : ۱ ، [۲] نسخه اصل : ولقد ، [۳] نسخه اصل : قال ، ۴۶ : ۲۸

[۴] ۷ : ۱۵۷ ،

- میان عامه کی پری نیکو روی است ، [و] دیو زشتست ، و چو زشتی دیو بمعصیت است واجبست کی نیکوی پری بطاعتست ، و این نیکویی و زشتی اعتقادست که آن صورت نفسانیدست نه جسمانی ، و پریان از مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام پری بتازی مرجن است ، و جن پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی پنهانند و گروهی آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فریشتگان اند بحدّ قوّت ، و تا پری نشوند بحدّ قوّه فرشته نباشد ، و هر که بحدّ قوّه فرشته نشود بفعل فرشته نشود ، پس هر که ازین || گروه که آشکارا اند پری شود پنهان بُود ازان دیگران^{5.a} ، تا چو پری شود فرشته شود ، و اینککه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و باطن ، که هر که از ظاهر بباطن آید چنان آید که مردم پری شود و نیکو صورت شود ، و بعد ازین هر دو امت دیوانند تَرْدِیک پیغمبر علیّ اُغْنی آنها که از جسد پنهان باز گردد اندر جسد پنهانی نباشد شیاطین ایشانند ، چنانک خدای تعالی گفت : قوله تعالی وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ^(۱) و گویم نفس ناطقه اندر هر مردمی فریشته بقوّه است چنانک گفتیم ، و نفس شهوانی و غضبی اندر هر یکی دیوی بقوّه است ، هر که ناطقه او مرغضبی و شهوانیِ او را بطاعتِ خویش آرد آن کس بفعل دیو باشد ، و رسول صلی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که همی فریبند [شان] ، بدین خبر : لِكُلِّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُغْوِيَانِهِ ، اندرین خبر پیدا است کی مردم نفس ناطقه است کی او یکیت ، و دیو اودو است ، یکی نفس شهوانی و دیگر غضبی ، پس او را گفتند : ای رسول ، مر ترا این دیو هست ؟ او گفت مرا دو دیو بود ، ولیکن خدای تعالی مرا نصرت داد بریشان که

مسلمان کرد، و مثال و لفظ خبر اینست: کَانَانِي (۱) شَيْطَانَانِ وَلَكِنْ
 نَصَرَنِي اللَّهُ عَلَيْهِمَا وَ أَسْلَمَهُمَا ، پس ظاهر کردیم که اندر مردم فرشته
 است و دیواست، و او خود پری است. و دیو آفریده حق نیست، بلك
 وجود دیو بمعصیت است، و پریان فرشتگانند بحدّ قوّة، و بحدّ فعل همیآیند
 چه (۲) بر طاعت همیروند، و مردمان فرشتگان و دیوانند بحدّ قوّة، و ان
 عالم پُر فرشته و دیو بحدّ فعلست، و این بیانی مفصل و مشروحست.

اگر کسی گوید حقیقت هیولی چیست، گوئیم جوهری بسیطست پذیرای
 صورت، حدّ صورت: صورت هر چیزی آنست که هستی آن چیز بدانست،
 ما أَلْجُوهر؟ چیست جوهر، جوهر چیزیست بذات خود قایم و پذیرای صفات مضادّ،

حدّ صفت: صفت عَرَضِیست کی اندر جوهر فرود آید، و نه از جوهر فزوده باشد،

حدس نا (۱): چیزیست بران معنی افتد که ممکن باشد او را دانستن

و ازو خبر دادن، حدّ موجود: آنست که بلك جانب از پنج جانب او را
 اندر یابد، تا فهم مرّو را تصوّر کند، یا چیزی برّو دلیل کند، حدّ وجود:

وجود آنك نام او هست، و عدم: آنك (۲) نام او نیست، حدّ نور: نور جوهر

بسیطست که مراو راهمی بدو بینند، و چیزها را هم بدو بینند، ظلمت: عدم نورست،

بخار: آبست با آتش آمیخته، دود: آتش است با خاك آمیخته، گرد:

خاکست با هوا آمیخته، حدّ حیوان حیوان متحرّکیست کی مر او را حسّ

است و هوا برّو غالب، حدّ مردم: حیوانیست سخن و امیرنده (۱) و آتش

برّو غالب، حدّ فریشته: فریشته نفسهای باصلاح و با خیرست و طبیعت

۲۰ اَفلاك || بر ایشان غالب، حدّ دیو: دیو نفسهای بد و با شرّست و آتش و خاك 5.b

بران غالب، حدّ طبیعت: طبیعت قوّیست از قوّهای نفس، اندر ارکان

- چهارگانه کار کن ، حدّ معادن : چیزِست از زمین رُسته شود ، از سیاه و گوگرد ، و خاک با آن هر دو آمیخته ، حدّ نبات : نبات هرچه از زمین برآید و زیادت پذیرد و آب بر او غالب ، حدّ وهم : وهم قوّتِست از قوّتِهای نفسی حسی که چیزهای محسوس را تصوّر کند ، حدّ فکر : فکر قوّتِست از قوّتِ نفس ناطقه کی چیزهای مانند یکدیگر از یکدیگر جدا کند ، حدّ خیر : آنچه ببايد (۱) بر آن اندازه که باید (۱) ، بدان وقت که باید (۱) کردن ، بدانجا که باید (۱) ، از بهر آنچه باید (۱) ، و برضدّ آن شَرست ، (۲) حدّ معاد : معاد باز گشتن نفس جزوِست بسوی نفس کُلّ ، حدّ ثواب : آنچه نفس باشد (۲) اندر معاد خویش از لذّت و راحت و شادی سپس (۴) آنک از جسد جدا شده باشد همه ثوابست ؛ حدّ عقاب : آنچه نفس بیابد سپس آنک از جسد جدا شده باشد از اندوه و درد و پشیمانی همه عقابست ، حدّ دنیا : دنیا مدّت بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ ، حدّ مرگ : مرگ دست باز داشتن نفس است مر جسد را ، حدّ آخرت : آخرت بودش دُوم است سپس مرگ جسدی ، حدّ بهشت : عالم ارواحست و معدن لذّات ، حدّ دوزخ : معدن دردها ورنجهاست ، حدّ بعث : بیدار شدن نفس است از خواب غفلت ، حدّ قیامت : ایستادن خلقت بفرمان خدای تعالی ، حدّ حشر : جمع شدن نفسهای جزوِست بنزدیک نفس کُلّ ، حدّ حساب : معلوم کردن نفس کُلّ است مر نفسها جزوی را بدانچه کرده باشد از خیر و شرّ آنگاه که با جسد بودند ، حدّ صراط مستقیم : نزدیکتر راهیست سوی خدای تعالی ،

[۱] این کلمات در اصل عموماً غلط یا بدون نقطه نوشته شده و من آنها را درین جا اصلاح نموده‌ام . [۲] نسخه اصل در اینجا دارد : « اول (کذا) و همیشه دعویت و خلود و ابد » و این جمله ظاهراً زائد و بی مورد است و در سطور بعد خواهد آمد ، [۳] ظ : بیابد ، [۴] نسخه اصل ، بنفس ،

اول همدشه و در دست و خلودايد حمان هريك خون فرق كرد در رك وساز (۱)،
 بنزديك فيلسوف^۱ ازلی حدیست^۲ و گویند ازلی آنست کی وجود او را
 علت نیست، بلك موجودست بی علتی^۳ و بر ضد آن صفت محدث
 است^۴ و آن این عالم ملوّن متحرّك متحرّكست (۲)؛ ولونها و حرکتها و
 جزوها [ی] او بر محدث او گواست^۵، لازم آید که صانع و موجود (۳)
 این ازلیست^۶ و بودش او را علت نیست^۷؛ و مراورانه لونست و نه حرکت
 و نه اجزا البتّه^۸، و گفتند اگر پیش از محدث موجودی نباشد که او
 علت محدث باشد^۹، و مروجود او را هیچ علت نباشد^{۱۰}، محدث حاضر شود^{۱۱}،
 و چه محدث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اولست نه آخر^{۱۲}،
 و گفتند مرین نامها از دیومت (۴) و خلود و ابد و ارس (۵) همه يك معنی
 است^{۱۳}، این سخن فلا ۳ وه (۵) اندرین معنی که سؤال او آنست^{۱۴}، و اما جواب

اهل تأیید مرین سؤالات را آنست^{۱۵} || کی گفتند: میان ازل و ازلیت و ازلی 6.a
 فرقست^{۱۶}، چنانك بمنثل کسی گوید آهن و آهنی (۶) و آهنین^{۱۷}، یا گوید خاك و
 و خاکی (۶) و خاکین^{۱۸}، و هر کسی داند که آهنی اندر آهنست (۷)، و آهن
 میانجیست (۸) میان آهن و آهنی (۹)، چنانك فعل میانجی است میان فاعل
 و مفعول^{۱۹}، و مفعولی مفعول بر آن فعلست کی از فاعل بدو رسد^{۲۰}، پس همچنین

[۱] كذا فی الأصل، گویا این سطر یکی از ابیات قصیده اصلی باشد و شاید صواب
 چنین باشد: «أزل، همیشه و، دیومت و، خلود و، ابد» میان هريك چون
 فرق کرد..... ار»، رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق، [۲] كذا فی الأصل
 و ظاهراً تکرار لفظ «متحرّك» بی مورد است، [۳] شاید: موجد، [۴] نسخه
 اصل: دیومت، [۵] یعنی «فلاسفه»، [۶] بیا مصدری مقصودست، [۷] ظ:
 «آهنین از آهنست»، [۸] نسخه اصل: بداحست، [۹] ظاهراً این جمله
 باین طور صحیح نباشد و شاید که در اصل چنین بوده: «و آهنی میانجیست میان آهن
 و آهنین» بقرینه جمله بعد،

ازلی بذات ازلیّت ازلیست کی ازازل بدو رسیده است ، وازلی مرعقلا را گفتند کی باز ازلیست ، و اوّل موجودات اوست ، و علّت او بدو متّخذست ، و علّت بقاء جوهر عقلست ، و دهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست ، و گفتند که دهر با عقل معاست (کذا) ، یعنی با او برابرست ، و چنانک اگر نه باقی نه بقا ، (۱) اگر نه عقل (۱) نه دهر ، و اگر نه حرکت نه زمان ، وازل

۵

مرمبدع حق مرا (کذا) گفتند که ازلیّت بابداع ازو پدید آمد ، وازلی بذات ازلیّت ازلی شد ، و چنانک فعل را بذات خویش قیام نیست بل پیش ازانک [به] مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فرقی که میان او و میان فاعل باشد و سپس ازانک از فاعل پدید آمد اندر مفعول باشد بی آنک از فاعل هیچ نقصانی شود ، بیرون آمدن فعل او بدان فعل از فاعل

۱۰

اثری یابد که مفعول بدان مشغول شود و قرار او اندر مشغولی باشد ، بسبب ازلیّت ، کآف ابداع بُود ، از مبدع حقّ که ازلیست اثری بُود کچون اثر پدید آمد ازلی بدو ازلی شد ، و او اندر ازل قرار گرفت بی آنک او جزوی بُود از ازل ، بلکه اثری بُود ازو سبحانه ، همچنانک کتابت از کتّاب (۲) اثریست کی کتّاب بران اثر کتّاب شود ، و دیمومیت (۳)

۱۵

آنست کی دایمی چیزی دایم بدوست ، و این لفظ ازدوام همچون ازلیست (۴) از ازل ، ولکن دیمومیت (۳) از ازلیّت بمرتبه افزون ترست ، و دیمومیت (۳) بمعنی دهرست ، أعنی زندگی زنده دارنده خویش ، چنانک زمان زندگی حیاتست (۵) کی زندگی او از دیگر است ، پس دیمومیت (۳) از تصریف لغت

[۱] نسخه اصل درین دو موضع «و» دارد و آن ظاهراً زائداست ، [۲] نسخه اصل :

کتّاب از کتّاب ، [۳] کذا فی الأصل فی جمیع المواضع ، وهو خطأ والصواب دیمومة

کما فی المّهات اللغة ، [۴] ظ : ازلیّت است ، [۵] نسخه اصل : حیوتست ،

عرب چنان آمد که گفتیم : دَامَ يَدُومٌ دَوَامًا وَ دِيمُومَةً ^(۱) ، و دیمومیت ^(۲) از دوام همچون چیز و زیتست از حیّز ^(۳) ، بر اهل لغت آن پوشیده نماند ، و دیمومیت ^(۲) میان اهل حکمت الهی دوام عقلست ، و خلو [د] درنگ چیزست اندر جایی همیشه ، و ابن لفظ بدان چیز قایم شود کی درنگ مراورا باشد ، چنانک خدای تعالی گفت اندر صفت کسی که مؤمنی را بقصد بکشد اندر آتش جاوید بماند ، بدین آیت : قوله تعالی وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ ^(۴) جَهَنَّمَ خَالِدًا ^(۴) فیها ، و مؤمنان را گفت بکارهائ نیک اندر بهشت جاوید باشید ، بدین آیت قرآن ، خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ ^(۵) و دیگر جای گفت مکافات دشمنان [خدا] آتش است کی مرایشان را اندر و سرای جاویدست بانچ بنشانهای ما منکر شوند ، قوله ذَلِكَ جَزَاءُ أَعْدَاءِ اللَّهِ النَّارُ لَهُمْ فِيهَا دَارُ الْخُلْدِ جَزَاءُ بَمَا كَانُوا يَا تَنَادُوا يَجْحَدُونَ ^(۶) ، و ابد بقاء بی آخر را گویند ، چنانک ازل بقاء 6.b بی اول را گویند ، و هرچ ازل باشد (۷) باشد ، از بهر آنک ازلی آن باشد که متغیر و منتقل و متبدل نباشد ، و آنچ متغیر نباشد مراورافنا نباشد ، (از بهر ۷) آنک تغیر از آثار فناست ، و گر نه تغیر نه فناست ^(۸) ، و چه نه فناست بقا باشد ، و آنچ فنا نپذیرد ابدی (باشد ۷) ش را آخر نباشد ، و گفتند که جوهر انسانی ابدیست ، یعنی او را بقای آخر خواهد بودن ،

[۱] نسخه اصل : دایم یدوم داما و دیمومه ، [۲] رجوع شود بحاشیه (۲) صفحه سابق ، [۳] حیوزیت از حیّز در کتب لغت عرب که در دسترس من بود یافته نشد ، [۴] نسخه اصل : « فجزاؤهم » و « خالدین » ، س ۴ : ۹۵ [۵] ۵ : ۱۱۹ ، [۶] ۴۱ : ۲۸ ، [۷] تمام این کلمات در نسخه اصل بطوری محوشده است که یا اصلاً خوانده نمیشود و یا بحدس و تقریب و قرینه من آن را درین جا تکمیل کرده ام ، [۸] یعنی « و اگر تغیر نیست فنا نیست » برای مثال دیگر رجوع شود بص قبل س ۴ و ۵ ،

(لکن ۱) - ازل نیست، و گروهی از ثقباب (۲) اهل تأیید (۳) گفتند جوهر نفس (ازلیست، و ۱) اگر ازلی نبود، ابدی نشدی، جسم کلتی سایه را \square // (۴) کلتی است، طبیعت ۲۷۵۰۱۱ (۴) نفس کلتی است، از نظر عقل کلتی وجود نفس کل است، و از نظر باب // (۴) کلتی اندر سایه خود کی \square هال ه (۴) است طبیعت کلتی پدید [آ] مد،

اینست جواب این سؤالات بدلائل،

این قصیده هشتاد بیتست (۵)، و اندرو نودو يك سؤالت چه ف ۳ ه (۶)

و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تأویلی، و

هر يك را جواب بحق داد، (و آنچه واجب آمد ۱) از بسط (۷) معانی

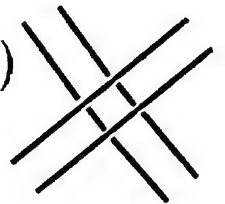
و شرح أقاویل بی تفصیل قرار آورده شد و گزارد آمد، هم از طریق حکمت

۱۰ - (۸)، و هم از سبیل حکمت دین حق، هر خردمندی که این کتاب

را ببیند اندرین (أقاویل که ... کتاب و مر ۱) جواب هر سؤالی را

از حکما [ء] فلا ۳ ه (۹) یاد کردیم، و سپس از آن شرح رمزهاء تأویلی از

(۴) بطن (۱۰) اهل تأیید و مستخرجان الراسخون فی العلم (۱۲)



۱۵ علیهم السلام مشدد و مؤکد (ذکر کردیم تا هر که می خواهد ۱) بچشم

[۱] رجوع شود بحاشیه (۷) صفحه قبل، [۲] شاید صواب «ثقات» باشد، [۳] ن آ :

باشد، [۴]. در نسخه اصل این رموز تماماً بسرخی نوشته شده، [۵] ن آ : هشتاد و

بیستست، [۶] در اصل بسرخی نوشته شده و ظاهراً فلسفه یا فلسفی مراد باشد و

بعد از آن در نسخه اصل «راء الحاق شده، [۷] ن آ : بسط، [۸] در نسخه اصل

بسرخی است و از اقسام حکمت طبیعی و ریاضی و الهی و عملی فقط بحکمت طبیعی

آن را اطلاق توان کرد، [۹] ظاهراً فلسفه مراد است کما فی السابق، [۱۰] ظ : مستنبطان

و در نسخه اصل موضع نقاط محوشه است، [۱۱] وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا الرّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ، ۳ : ۵،

بصیرت بنگراده، و هر نکته را بحق تأمل کناده، و اگر درین اشاره دینی
یا اندر [عبـ] سار ت تأویلی لفظی یا نکته یابد که آن میان فضلا نامان
دنیای از ادبا و (شعرا ۱) و کتاب معروف نیست مرآن را منکر مشواد،
از بهر آنک جواهر علم دین دُرّ حق برشتهای امثال بسته است و اندر
دُرّجهای رموز نهفته است لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ (۲)، و این کتاب را
جهت امیر بدخشان ساخته است، علی بن (۳) الاحمد مولى امیر المؤمنین،
ابو معین ناصر بن خسرو بن حارث التمعانی (۴) اندر سال چهار صد و بیست و دو
از هجرة پیغمبر ما (۵) صلوات الله علیه، و الحمد لله رب العالمین، و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرين الطيبين اجمعين

تم

[۱] در اصل درست خوانده نمیشود [۲] قر ۵۶، ۷۸، [۳] ن آ: علی ابن،
[۴] کذا فی الأصل، [۵] در نسخه اصل درین موضع يك کلمه دو حرفی بوده
که محو شده و خوانده نمیشود،

فهرست هجائی

أَسْمَاءُ رِجَالٍ وَنِسَاءٍ وَأَمَاكِنَ وَأَقْوَامٍ وَمَلَلٍ وَنَحْلٍ وَفِرَقٍ

وَأَنْسَابٍ وَكُتُبٍ وَغَيْرِهَا

وارد در متن دیوان و رسائل منضمه بدان

(از صفحه ۵۸۵)

فهرست اسماء الرجال والاماكن (۱)

آدم (ابوالبشر) ۲، ۱۴، ۱۸، ۶، ۱۱، ۱۸۰، ۱۲، ۲۲، ۱۸۱، ۴، ۱۸۶، ۱۲، ۲۴۱،
۵، ۲۶۸، ۱۷، ۳۱۴، ۲۳، ۳۵۲، ۱، ۳۵۳، ۱۷، ۴۰۲، ۱، ۵۱۹، ۱۱، ۵۷۴،
۱۵، ۱۶، ۲۱.

آدم ثاني، رجوع بنوح شود.

آذربزين ۲۷۲، ۴

آزر ۱۷۳، ۱، ۳۱۵، ۲، ۴۳۳، ۶، ۵۲۸، ۱۷

آل سامان، رجوع بسامانيان شود.

آمو. (رود ..) ۳۶، ۱۹.

ابراهيم ادهم ۴۵۱، ۲۴،

ابراهيم سيمجور ۱۹۸، ۲۳،

ابراهيم (نبي عليه السلام ..) ۱۷۲، ۲۵، ۱۸۶، ۲۳، ۱۸۷، ۲۱، ۱۹۶، ۹، ۲۵۹، ۲۲،

۳۰۰، ۱۵، ۳۱۵، ۲، ۳۹۴، ۱۶، ۵۲۸، ۱۷،

ابوالبشر رجوع بادم شود.

ابو الفضل بلعمي ۴۵۰، ۱۶،

ابو القاسم رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

ابو ايوب؟ ۱۷۷، ۲۹

ابوبکر بن ابی قحافه، ۱۲۲، ۵، ۶، ۲۹۱، ۱۱، ۴۴۸، ۴، ۴۶۴، ۱۸، ۴۶۵، ۳، ۵۰۸، ۸، ۳،
ابو جهل، ۲۰۶، ۴.

ابو حنیفه (... نعمان بن ثابت)، ۱۱۶، ۲۴، ۱۱۷، ۱، ۲۰۲، ۱۹، ۲۷۶، ۶، ۲۹۱، ۱۴،
۳۴۸، ۳۷۰، ۵، ۱۳، ۴۳۰، ۱۹، ۴۵۳، ۱۳، ۴۶۴، ۱۳، ۵۰۵، ۱۴

ابوذر غفاری، ۱۴، ۱۱، ۱۷۳، ۲۲، ۳۴۸، ۸، ۳۵۲، ۱۳

ابولهب، رجوع بیولهب شود.

ابومسلم (.. خراسانی صاحب الدعوه) رجوع بیومسلم شود.

ابویعقوب؟ ۱۷۷، ۴.

ابویوسف (... یعقوب بن محمد القاضي من اصحاب ابی حنیفه، یا ابویوسف

یعقوب بن ابراهیم انصاری ..)، ۴۳۰، ۱۹

احسن القصص (سوره یوسف) ۱۹۰، ۹

احمد، احمد مختار، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

احمد عطار؟ ۴۳۸، ۲۳

ادریس (... نبی علیه السلام)، ۱۸۶، ۱۷، ۳۰۹، ۸

ادریس، (ملتبس با هرمس مثلث یا هرمس الهرامسه.)، ۲۳۱، ۱۰

اردشیر، ۱۹۷، ۵، ۲۸۹، ۷، ۱۷، ۳۱۷، ۱۲

اردوان، ۲۶۵، ۶، ۳۶۳، ۱۹، ۴۶۶، ۱۲

ارسطو، ۱۸۵، ۱۱، ۵۶۳، ۶

استا، رجوع باوستا شود.

اسحق، ۱۸۶، ۲۵

اسفندیار، ۲۰۰، ۲، ۲۲۸، ۱۲، ۳۶۳، ۱۹

اسکندر، ۱۳، ۱۵۰، ۱۶، ۶، ۶۱، ۶، ۱۱۹، ۹، ۱۴۶، ۸، ۱۵۴، ۱۵

۱۷۲، ۲۲، ۱۸۱، ۸، ۱۸۵، ۱۱، ۱۹۷، ۵، ۲۹۱، ۳، ۲۹۳، ۲۲

۳۰۶، ۲۴، ۳۳۸، ۲۰، ۴۳۳، ۱۳، ۴۹۵، ۶

اسلام، ۲۶۵، ۹، ۱۰، ۳۴۷، ۲۰، ۵۰۵، ۱۹

اسمعیل، (.. نبی علیه السلام ..)، ۱۸۶، ۲۴، ۳۶۲، ۱۷

اسماعيل ، ۲۴۱ ، ۴ ،

اشعب طماع ، (ابو العلا . . بن جمير مولي عبدالله بن الزبير .) ، ۳۹۲ ، ۱۳ ،

اصحاب رقيم ، ۲۸۵ ، ۸ ، ۳۰۰ ، ۲۱ ،

اصطخر ، ۲۵۸ ، ۱۶ ،

اصفهان ، ۳۰۵ ، ۱۲ ،

افر نجه ، ۴۹۶ ، ۱ ،

افريدون ، رجوع بفريدون شود .

افلاطون ، رجوع بفلاطون شود .

افلح ، ۱۲۲ ، ۷ ،

اقليدس ، ۱۸۵ ، ۱۱ ، ۳۳۰ ، ۸ ،

الياس ، (. . . بني عليه السلام . . .) ، ۳۴۰ ، ۱۸ ،

انجيل ، ۲۴۲ ، ۱۹ ،

انوشيروان ، (. . ابن قباد پادشاه ساساني) ، ۱۴۰ ، ۱۲ ، ۱۸۵ ، ۶ ، ۳۱۷ ، ۱۲ ، ۳۳۸ ، ۲۰ ، ۲۴۵ ،

۱۲ ، ۴۵۵ ، ۶ ، ۴۶۲ ، ۸ ، ۴۶۳ ، ۱۴ ، ۵۳۸ ، ۵ ،

اوستا ، ۱۲۲ ، ۲۰ ،

اهرون ، ۱۰۲ ، ۱۷ ، ۳۰۸ ، ۴ ،

اهوازي ، ۴۴۶ ، ۱۸ ، ۴۷۵ ، ۲۵ ،

ايران ، ۳۲۴ ، ۱۷ ،

ايلك ، ۳۸۰ ، ۴ ، ۴۷۰ ، ۲۰ ،

ايوب (. . نبي) ، ۱۸۷ ، ۴ ، ۵ ، ۷ ،

باب الذهب ، ۴۳۱ ، ۵ ،

بابك ساسان ، ۳۱۷ ، ۱۲ ،

ماعور ، ۵۰۴ ، ۶ ،

باقر ، (امام محمد باقر عليه السلام) ، ۱۴ ، ۲۴ ، ۱۰۰ ، ۲۵ ،

داميان ، ۴۶۸ ، ۱۵ ،

بامین، ۶، ۳۱۳،

بایزید بسطامی، ۹، ۴۰۹،

بشینه، ۹، ۲۴۱،

بحتری، (ابو عباده ... شاعر عرب.)، ۳، ۱۵،

بحر روم، ۱۶، ۱۹۸،

بحیرا، ۱۲، ۱۶،

بخارا، ۱۷، ۱۵، ۱، ۳۳، ۱۴۰، ۱۹، ۸، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷،

بدخشان، ۲۰۵، ۱۰، ۲۲۳، ۱۷، ۳۱۹، ۸، ۳۵۳، ۱۶، ۴۰۴، ۶، ۴۳۱، ۶، ۵۸۳،

بلر، ۱۹۶، ۱، ۲۱۴، ۲۱، ۲۱۵، ۲، ۳۷۳، ۷،

براهیم، رجوع بابر اهیم شود

براهیم ادهم. رجوع بابر اهیم ادهم شود،

براهیم سیه جور، رجوع بابر اهیم سیمجور شود،

بزر جمهر، ۶، ۴۵۵،

بست، ۴، ۴۷۳،

بستان العقل، (کتاب ... تألیف ناصر خسرو) ۱۷، ۵۷۲،

بسطام، ۹، ۴۰۹،

بطحا، ۱۲، ۳۲،

بغداد، ۴۳، ۲۴، ۹۸، ۲۴، ۱۱۷، ۱، ۲۲۴، ۸، ۲۵۰، ۱۷، ۲۹۴، ۱۲، ۳۱۹، ۳، ۴۳۱، ۱۶،

۵، ۵۰۵، ۱۵، ۴۳۳

بقراط، ۸، ۵۰۷،

بلال، ۱۲، ۲۳۹،

بلحسن، رجوع بعالی بن ابی طالب علیه السلام شود،

بلخ، ۳۳، ۱، ۱۰۲، ۴، ۱۲۸، ۶، ۱۴۰، ۱۹، ۱۶۰، ۲۱، ۲۵۳، ۸، ۲۵، ۲۷۶، ۱۹، ۳۰۹، ۱۳،

۴۸۵، ۲۰، ۴۳۰، ۸، ۴۲۷، ۸، ۴۰۸، ۱۴، ۳۸۶، ۲۲، ۳۳۱، ۴، ۳۳۰، ۶، ۳۱۳

۲، ۵۰۶، ۱۸

بلعم، (... باعور.)، ۱، ۲۶۹، ۶، ۵۰۴،

- بلغار ، ۱۶۰، ۲۱، ۳۶۶، ۵، ۶،
 بلفضل بلعمي ، رجوع بابو الفضل بلعمي شود .
 بلقاسم ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود .
 بلیناس ، ۲۵۴، ۲۶،
 بني زهرا ، رجوع بفاطمي شود ،
 بو الحسن ، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود .
 بوبکر ، رجوع بابو بکر بن ابي قحافه شود .
 بو تراب ، رجوع بعلي بن ابي طالب عليه السلام شود .
 بوتيم ، ۲۶۳، ۲۰، ۲۸۵، ۱۲، ۲۹۹، ۸، رجوع بالمستنصر بالله شود .
 بو جهل ، رجوع بابو جهل شود .
 بو حنیفه ، رجوع بابو حنیفه شود .
 بولهب ، ۳۶، ۱۲، ۳۷، ۱۴، ۴۳، ۱۶، ۱۷،
 بومسلم (... خراساني) ، ۴۴، ۴، ۷۹، ۲۵،
 بومعین ، (کنیت ناصر خسرو است) ۱۰۴، ۱۱، ۳۲۶، ۲۶، ۳۲۸، ۱۴، ۳۴۹، ۱۷، رجوع
 بناصر شود .
 بویوسف ، رجوع بابو یوسف نعمان شود .
 بهرام گور ، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۵، ۶، ۳۱۷، ۱۲،
 بهمن ، ۲۶، ۷، ۲۲۸، ۱۲، ۲۵۸، ۱۵، ۳۶۳، ۱۹،
 بیژن ، ۷۶، ۶، ۲۸۰، ۴، ۳۰۹، ۲۳، ۳۱۰، ۱، ۲، ۳۷۲، ۲۰، ۳۷۶، ۱۷،
 بیغو ، ۴۶۲، ۳،
 بیکنند ، ۱۱۰، ۲۵،
 پارسى ، ۱۷۴، ۱۳،
 پازند ، ۸۹، ۲۶، ۹۰، ۲۱، ۱۱۰، ۲۲،
 پرواز؟ (بروج؟ بروص؟) ۵۰۵، ۵،
 پرویز ، ۵۰۸، ۲

پورآزر ، رجوع بابراهيم نبی شود .

پوردخت عمران ، رجوع بعيسي شود .

پهلوی ، ۲۱، ۴۶۲،

پیغو ، ۴، ۳۸۰،

پیمبر ، پیغمبر تازی ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود .

تاتار ، ۱۳، ۱۳۰،

تازی ، رجوع بعرب شود .

تاش ، ۱۸، ۲۲۲،

تاش تکین ، ۱۸، ۲۲۲،

تبت ، ۷، ۴۹۱، ۴، ۳۱۳، ۹، ۱۵۰،

تراز ، ۱۰، ۲۰۵،

ترسا ، رجوع بمسیحی شود .

ترك ، ۲۰، ۳۳۱، ۴، ۳۰۵، ۴، ۲۶۹، ۲، ۲۰۳، ۵، ۱۹۲، ۱۳، ۱۷۴، ۱۷، ۲۲، ۱۹، ۱۷، ۸،

۳۶۶، ۸، ۳۸۰، ۲۵، ۴۰۳، ۲۴، ۴۲۹، ۱۹، ۴۶۱، ۱۲، ۱۱، ۳، ۴۶۲، ۹، ۴۹۰،

ترکمان ، ۱۴، ۴۶۸،

تکین ، ۱۹۲، ۴، ۱۹۵، ۶، ۲۲۲، ۹، ۸، ۳۰۲، ۱۴، ۳۲۸، ۱۲، ۳۸۰، ۴، ۴۰۳، ۱۸، ۴۶۹،

۲۲، ۴۸۸، ۵،

تمعانی ، رجوع بناصر شود .

تمیم ؟ ۷، ۳۰۰،

تنزیل ، رجوع بقرآن شود .

تون ، ۱۰، ۲۰۵،

تیره چشم شاعر روشن بین ، رجوع برودکی شود .

ثابت بن قره حرانی ، ۲۰، ۳۹۰، ۳، ۴۳۱، ۱۶، ۵۷۱،

ثبیر (جبل ...) ۱، ۱۹۲،

جام، ۲۰۵، ۱۰۰،

جرير، ۱۷۰، ۱۹، ۲۸۹، ۱۵۰،

جعفر، ۲۴۱، ۴،

جعفر طيار، ۹۴، ۱۴، ۱۷۳، ۲۲، ۴۳۸، ۲۰،

جعفری، ۴۶۸، ۱۴،

جم، جمشيد، ۳، ۸۹، ۲۵، ۱۱۰، ۱۰، ۱۱۱، ۲۵، ۲۶۲، ۱۳، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۴، ۲۷۹، ۱۱۰،

۱۷، ۴۹۶، ۲، ۴۵۱،

جمل (حرب...)، ۲، ۲۵۱، ۸، ۴۸۰،

جميل، ۲۴۱، ۹،

جهود، ۷، ۶۶، ۱۵، ۹۱، ۸، ۶، ۱۲۸، ۱۸، ۲۴۲، ۱۸، ۳۴۰، ۷، ۳۷۰، ۱۰، ۴۶۵، ۴۶۶،

۱۷، ۵۱۸، ۱۸

جيحون، ۲، ۳، ۴۰۸، ۲۳، ۳۰۹، ۱، ۳۲۹، ۱۱، ۴۰۶، ۱۱، ۴۷۴، ۲۴، ۴۹۷، ۸،

۱۷، ۵۱۸

جیلان، رجوع بگیلی شود .

چاچ، ۲۶۱، ۵۰، ۴۰۸، ۲۶، ۴۴۶، ۲۲،

چغانی، ۴۰۸، ۸،

چگل، ۴۴۷، ۱۰، ۱۱،

چیپال، ۲۴۵، ۲۲،

چین، ۵۷، ۱۳، ۷۲، ۷، ۱۰۳، ۲۴، ۱۴۸، ۲۰، ۲۷۲، ۳، ۳۰۵، ۱۲، ۳۱۲، ۲۲، ۳۱۹، ۳،

۱۳، ۲۲، ۳۲۲، ۲۰، ۳۲۸، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۳۴۲، ۲۵، ۳۷۲، ۱۱۰، ۳۷۳، ۳۹۰،

۱۶، ۴۰۴، ۸،

حاتم طائي، (... ابن عبدالله بن سعد بن الحشرج) ۴۱۹، ۲۱، ۴۵۰، ۱۷۰،

حارث، جد ابو معین ناصر بن خسرو، ۵۸۳، ۷،

حام، (... ابن نوح) ۲۶۱، ۱۴، ۱۵، ۲۹۸، ۱۱، ۴۰۹، ۱۴،

حبش، ۲۵، ۳۸۰،

حجاز، ۹۴، ۱۴، ۲۰۳، ۱۷، ۲۰۴، ۹، ۲۲۹، ۲۲، ۲۵۹، ۲، ۴۲۸، ۲۴،

حجبت، رجوع بناصر خسرو شود.

حران، ۳، ۴۳۱،

حروریه، ۶، ۴۱۱،

حسان، (.. ابن ثابت شاعر عرب.) ۲۸۴، ۵، ۳۰۵، ۱۱، ۳۲۶، ۱۹، ۳۴۵، ۸، ۳۵۴، ۲۲،

۲۲، ۴۱۵،

حسن بن علي عليه السلام، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱۴، ۱۵، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸، ۳، ۱۶۹،

۱۲، ۱۹۲، ۸، ۴۶۴، ۱۴، ۴۸۰، ۷،

حسین بن علي عليه السلام، ۳۹، ۳، ۸۷، ۲۲، ۱۰۳، ۱۴، ۱۵، ۱۵۰، ۲۱، ۱۵۵، ۲، ۱۵۸،

۳، ۱۶۹، ۱۲، ۱۹۲، ۸، ۱۹۶، ۱، ۲۹۵، ۶، ۳۷۳، ۱۰، ۴۶۴، ۱۴، ۴۸۰، ۷،

حلب، ۴۳، ۲۴، ۲۲۳، ۴،

حماد، ۱۸، ۳۲۹،

حمزه سيد الشهداء، ۲۱، ۱۸۷،

حنبلي، (.. اتباع احمد بن حنبل.) ۱۴، ۵۰۵،

حنفي، ۱۹، ۱۷۳،

حوا، ۲، ۱۴، ۱۸، ۶، ۳۱۴، ۲۳، ۴۰۲، ۱، ۵۱۹، ۱۰، ۱۱،

حيدر رجوع بعلي بن ابي طالب شود،

خالد؟، ۱۱، ۵۳۳، ۱۵، ۴۴۴،

خاوران، ۱۸، ۴۳۳،

ختا، ۸، ۳۶۶،

ختلان، ۸، ۱۹، ۳۳۱، ۲۱، ۴۶۵، ۲۲، (؟)،

خراسان، ۸، ۹، ۱۶، ۱۰، ۱۹، ۲۱، ۳۹، ۱۰، ۴۰، ۷۲، ۷، ۵۳، ۷۹، ۲۰، ۸۸، ۷، ۹۳، ۹،

۱۰۲، ۳، ۶۵، ۷، ۸، ۲۰، ۱۲۴، ۱۱، ۱۴۵، ۲۳، ۱۶۹، ۱۷، ۱۹۰، ۱۲، ۱۹۲،

۲، ۳، ۲۱۸، ۱۰، ۲۲۸، ۱۶، ۲۳۸، ۱۷، ۲۵۱، ۱۲، ۲۸۳، ۱۵، ۲۹۴، ۱۰، ۲۹۶، ۲۴،

، ۲۴، ۳۲۵، ۲۴، ۳۲۱، ۱۴، ۳۱۸، ۲۰، ۱۲، ۳۱۳، ۱۰، ۳۱۰، ۱۲، ۳۰۹، ۱، ۳۰۵

، ۳۷۸، ۱، ۳۵۴، ۱۳، ۳۳۲، ۲۱، ۲۰، ۳۳۱، ۱۶، ۷، ۵، ۳۲۹، ۱۷، ۳۲۸، ۴، ۳۲۶

، ۴۲۰، ۷، ۴۱۵، ۴، ۲، ۴۱۳، ۱۲، ۸، ۴۰۴، ۲۳، ۴۰۳، ۱۹، ۴۰۲، ۱۸، ۳۸۹، ۲۴

، ۴۷۲، ۴، ۴۶۹، ۱۱، ۸، ۴۶۱، ۱۱، ۴۵۳، ۲۳، ۴۵۱، ۱۲، ۴۳۹، ۱۹، ۱۲، ۴۲۹، ۸

، ۲۱، ۴۷۸، ۸

خر خیر ، ۱۳، ۱۳۰، ۷، ۴۹۱

خسرو (پدر ابو معین ناصر) ، ۱۲۰، ۸، ۱۳، ۳۱۸، ۵، ۳۶۳، ۲، ۴۶۳، ۱۳، ۵۰۷

، ۱۶، ۵۲۳

خسرو ، رجوع بانوشیروان شود .

خضر (.. نبی علیه السلام) ، ۶، ۱۰۱

خطاب ، (... پدر عمر) ، ۱۸، ۴۳۲

خلف ، (... ابن احمد صفاری) ، ۱، ۹

خلیل ، رجوع باراهیم نبی علیه السلام شود .

خلیل ، (... ابن احمد از دی نحوی) ، ۱۰، ۲۴۲

خنج ، ۶، ۴۹۵

خندق ، (غزوۀ ..) ، ۳، ۱۹۶

خواجده و خواجۀ مؤید . رجوع بمؤید شود .

خورنق ، ۳، ۲۳۷

خیر ، ۱۴، ۱۹، ۱۰، ۵۰، ۱۴۸، ۲۰، ۲۱۸، ۵، ۲۲۰، ۶، ۴۳۳، ۱۵، ۴۶۵، ۱۰، ۹، ۸

خیر المرسلین ، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود .

دارا ، ۱۳، ۲۱، ۲، ۴ ، ۱۰، ۱۶، ۶، ۳۳، ۲، ۱۳۶، ۲۰، ۱۴۱، ۳، ۴۳۷، ۱۷، ۴۳۹، ۲۱

، ۱۸، ۴۵۶

دانیال ، ۱۴، ۲۳۹، ۱۴، ۲۵۴، ۲۶، ۳۸۴، ۱۷

داود ، (.. نبی علیه السلام) ، ۱۱، ۱۸۷، ۱۹، ۳۳۸، ۱۰، ۳۸۶

دجال ، ۸، ۴۶۱، ۸، ۷، ۳۹۸

دجله، ۴۳۳، ۱۴،

دخت عمران، رجوع بمریم شود.

دستان، ۳۰۶، ۲۵،

دشت عرب، رجوع بعربستان شود.

دعد، ۳۳، ۱۵، ۴۵، ۱۹، ۲۴۱، ۹،

دماوند، ۱۱۱، ۲،

دهری، ۱۷۴، ۱۴،

دیلم، ۲۶۱، ۴، ۲۷۹، ۱۲،

دینار، (مالک...؟)، ۱۹۳، ۲۰،

ذبیح، رجوع باسماعیل شود.

ذوالنون، (یونس صاحب الحوت)، ۳۰۸، ۱۹، ۳۳۰، ۵، ۴۷۵، ۱۸، ۴۹۶، ۱۵،

رافضی، ۲۰۳، ۱۰، ۲۹۸، ۴۴، ۳۱۳، ۸، ۳۲۴، ۱، ۳۷۴، ۵، ۷، ۹، ۴۱۲، ۱۲، ۴۴۸، ۳، ۲،

رباب، (افسانه دعد و رباب)، ۳۳، ۱۵، ۱۶، ۴۵، ۱۹، ۲۴۱، ۹،

رستم، ۱۶، ۸، ۲۲۰، ۱، ۲۵۴، ۲۶، ۲۵۸، ۱۶، ۲۶۳، ۱۰، ۲۶۹، ۲۰، ۲۷۴، ۱۱، ۳۰۶، ۲۵،

۳۱۷، ۱۱، ۴۵۱، ۲۲،

رسول، رجوع بمحمد بن عبدالله صلعم شود.

رکن، ۵۴، ۹، ۲۶۹، ۵،

روبه، (... ابن عجاج شاعر عرب)، ۲۵۱، ۲۵،

رودکی، ۳۰۵، ۱۱، ۳۲۳، ۲۴،

روستم، رجوع برستم شود.

روم، ۱۸، ۱۸، ۲۲، ۱۷، ۵۱، ۲۰، ۵۷، ۱۳، ۵۹، ۱۵، ۷۵، ۵، ۸۴، ۲۶، ۱۵۵، ۱۹، ۱۷۴،

۱۳، ۲۰۴، ۹، ۲۲۲، ۱۱، ۲۶۹، ۴، ۳۰۵، ۱۲، ۳۱۹، ۱۳، ۲۲۸، ۲۰، ۳۳۳، ۳،

۴۰۵، ۲۰، ۴۲۷، ۲۴، ۴۹۵، ۶، ۵۳۷، ۱۳،

ری، ۹، ۱، ۲۲، ۱۷، ۴۰۸، ۸، ۴۲۷، ۲۵، ۴۳۱، ۷، ۴۴۶، ۲۲، ۴۷۵، ۲۲،

زاد المسافر . (كتاب .. تأليف ناضر خسرو .) ۳۰۵، ۱۵، ۳۳۰، ۶،

زاوول . رجوع بزاولستان شود .

زاوولستان ، ۸، ۱۷، ۹، ۵، ۲۵۸، ۱۶،

زبور ، ۱۵۲، ۱۲، ۱۵۳، ۱،

زبير ، ۵۳۳، ۱۱،

زرادشت . رجوع بزردشت شود .

زردشت ، ۹۰، ۱، ۱۴۳، ۱۶، ۴۷۲، ۲،

زردهشت . رجوع بزردشت شود .

زکريا ، ۱۸۷، ۱۶، ۱۷،

زليخا ، ۱۶، ۱۹، ۱۳۹، ۱۹، ۲۵۶، ۴، ۴۵۶، ۲۲،

زم ، (رود ...) ۲۶۳، ۱۵، ۲۶۹، ۱۸،

زمرم . (بشر ...) ۲۶۹، ۵،

زنج ، رجوع بزنگ شود .

زند ، ۸۵، ۳، ۸۹، ۲۶، ۱، ۹۰، ۲۱، ۱۱۰، ۲۲، ۱۲۲، ۲۰، ۱۴۳، ۱۶، ۴۶۶، ۱۸،

زندان سليمان . رجوع بيمگان شود .

زنگ ، ۸۵، ۴، ۵، ۳۳۳، ۳، ۴۹۵، ۱۲، ۵۳۷، ۱۳،

زهرا ، ۴، ۱۴، ۲۵، ۱۳، ۱۰۰، ۱۰، ۱۰۳، ۲۷، ۱۱۰، ۴، ۱۴۰، ۲، ۱۵۵، ۲، ۱۹۶، ۱، ۲۰۹،

۹، ۸، ۴۳۳، ۲۲، ۴۱۲، ۸، ۳۷۳، ۱۷، ۲۴۰، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۳،

ساره ، ۳۸۶، ۱۳، ۳۹۴، ۱۶،

ساسان ، ۳۱۷، ۱۲،

سام بن نوح ، ۲۲، ۲۱، ۲۶۱، ۱۴، ۱۵، ۲۶۲، ۱، ۲۶۵، ۱، ۲۹۸، ۱۱، ۴۰۹، ۱۴،

سام . سام نريمان ، ۲۱۸، ۶، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۱، ۱۴، ۲۹۸، ۱۱، ۳۰۶، ۲۵، ۳۱۷، ۱۱، ۳۴۸، ۱۲،

سامانيان ، ۳۲۶، ۴،

سامره ، ۲۵۳، ۸، ۳۳، ۱۶،

سامري ، ۱۴، ۲، ۴۱۱، ۲۰، ۲۱،

سپاهان، رجوع باصفهان شود.

سبا، ۷۴، ۲۳،

سجاد، (علي بن الحسين زين العابدين .. عليه السلام) ۱۰۰، ۲۵،

سبحستان، ۳۳۱، ۲۱، ۴۷۳، ۴، (?)

سحبان (... وائل)، ۳۲۱، ۷،

سذوم، ۴۵۱، ۱۳،

سطاطاليس . رجوع بارسطوشود.

سعادتنامه (.. کتاب ناصر خسرو) ۱، ۵۶۱،

سعد، ۲۴۱، ۴،

سعدان (.. نحوی؟) ۲۴۲، ۱،

سفاح، ۷۳، ۲۵،

سقراط، ۱۴۶، ۲۵، ۲۰، ۱۵۹، ۲۲، ۲۳۱، ۱۰۰، ۲۷۱، ۱۵، ۳۰۲، ۱۲، ۳۲۴، ۲۵، ۳۴۶، ۱۳،

۴۰۶، ۱۲،

سکندر، رجوع باسکندر شود.

سگری رجوع بسجستان شود.

سلمان (... فارسي) ۱۷۳، ۲۲، ۲۸۲، ۲، ۲۹۱، ۱۳، ۳۰۴، ۲۰، ۳۲۰، ۲۱، ۳۲۶، ۱۳، ۳۴۸،

۴۱۶، ۴، ۴۶۲، ۲۱،

سليمان (.. ابن داود نبي سلام الله عليها) ۱۰۲، ۵، ۱۷۲، ۲۲، ۱۸۷، ۱۳، ۱۹۰، ۲۰، ۲۱۷،

۲، ۳، ۷، ۱۴، ۲۶۳، ۱۹، ۲۸۲، ۱، ۲، ۲۹۵، ۱۲، ۳۰۴، ۱۶، ۳۱۶، ۲، ۳۲۱، ۱۱،

۳۲۵، ۹، ۳۳۲، ۱۷، ۳۴۸، ۱۰، ۱۱، ۱۸، ۳۵۰، ۲۲، ۳۵۳، ۱۷، ۳۶۲، ۱۸، ۳۶۹، ۲۲،

۳۷۸، ۱۱، ۲۲، ۴۲۴، ۱۵، ۱۶، ۴۲۷، ۴، ۴۲۹، ۲۶، ۴۵۲، ۱۵،

سماعيل . زجوع باسماعيل شود.

سمرقند، ۹۰، ۸، ۴۹۴، ۱۸،

سند، ۱۷۴، ۱۳، ۲۶۹، ۴، ۳۱۳، ۲۰، ۳۷۱، ۷، ۴۳۳، ۸، ۱۸، ۴۹۳، ۱۴، ۴۹۴، ۱۰،

سني، ۱۲۲، ۶، ۳۷۴، ۷، و رجوع بناصبي شود.

سولان (کوه...؟) ۴۳۷، ۱۷،

سهراب، ۲۷۴، ۱۱،

سیحون، ۳۰۸، ۲۳،

سیستان، ۹، ۱،

سیمجور، ۱۹۸، ۲۳،

شاپور، ۱۵۱، ۱۷، ۱۹۷، ۵، ۲۸۹، ۱۷، ۳۶۳، ۱۹،

شافعی (محمد بن ادریس...)، ۱۷۳، ۱۹، ۲۰۲، ۱۹، ۲۹۱، ۱۴، ۴۶۴، ۱۳، ۱۴، ۵۰۵، ۱۲،

شام، ۲۶۱، ۵، ۳۰۶، ۱۹، ۴۰۸، ۲۶، ۴۴۸، ۱۱،

شبر، رجوع بحسن بن علی علیه السلام شود.

شیر، رجوع بحسین بن علی علیه السلام شود.

شروین (جبل...)، ۳۱۲، ۵،

شریف، ۵۶۱، ۴،

ششتر. رجوع بشوشتر شود،

شعیا، ۱۶، ۲۱،

شعیب، ۱۸۷، ۸، ۷،

شفنان، (کوه...؟)، ۱۹۴، ۲۰،

شمعون، ۶۶، ۹، ۱۰۱، ۱۹، ۳۰۹، ۲، ۳۵۶، ۴، ۴۰۵، ۲۳، ۴۷۵، ۱۲، ۴۹۷، ۶،

شوش. رجوع بشوشتر شود.

شوشتر، ۶۴، ۳، ۱۴۹، ۸، ۱۵۰، ۹، ۲۳۲، ۱۴، ۱۶، ۴۱۳، ۱۰، ۴۶۳، ۱۲، ۵۰۷، ۵، ۵۰۹، ۱۲،

شیت، (.. نبی علیه السلام)، ۱۸۶، ۱۶،

شیر خدا، رجوع بعلي بن ابی طالب علیه السلام شود.

شیعت. شیعه. شیعی، ۴، ۲۱، ۱۷، ۱۷، ۹۷، ۱۳، ۱۰۱، ۶، ۷، ۱۰۴، ۷، ۱۱۰، ۶، ۱۲۸، ۹،

۲۴۰، ۱۸، ۲۶۷، ۲، ۲۷۳، ۱۶، ۱۹، ۲۸۳، ۱۰، ۲۸۶، ۱۹، ۲۹۳، ۹، ۱۵، ۲۹۶، ۴،

۳۳۲، ۱۹، ۴۰۹، ۷، ۴۱۱، ۶، ۴۳۲، ۱۹، ۴۷۹، ۱، ۳، ۴، ۴۸۶، ۳، ۴۸۷، ۱۶،

صابی، ۱۷۴، ۱۴، ۴۸۷، ۲،

صاحب رای ، رجوع بابو حنیفه شود ،

صالح نبی علیه السلام ، ۳۹، ۳، ۱۸۶، ۲۰، ۲۱؛

صفا ، ۵۴، ۹، ۹۶، ۸، ۲۶۰، ۲،

صفین ، ۱۹۶، ۳، ۲۷۱، ۲۲، ۳۷۳، ۷،

صنعا ، ۳، ۳،

صوفی ، ۴۸۷، ۹،

ضحاک ، ۱۰۲، ۱۴، ۱۱۱، ۲،

طارون ؟ ، ۴۷۴، ۳، ۴۷۵، ۹،

طاغوت ، ۲۹۳، ۱۸،

طبسی ؟ ، ۴۷۰، ۱۸،

طراز ، ۲۰۳، ۲، ۴۳۳، ۱۸،

طرطوش ، ۵۵، ۳،

طغان ، ۷۲، ۸، ۴۸۸، ۲۲،

طغرل ، ۴۶۸، ۱۴،

طور . طور سنین ، ۳۱۲، ۲۳،

طوغان ، ۲۵۳، ۵، ۳۲۸، ۱۲، ۴۱۰، ۹،

طی ، (قبیله ...) ، ۴۱۹، ۲۱،

عاد ، (قوم ...) ، ۱۵۴، ۱۷، ۱۹۲، ۵،

عایشه ، ۴۱۲، ۲۲، ۴۸۰، ۸،

عباس ، عم رسول الله ، ۲۰۶، ۲۰،

عباسی (بنی عباس) ، ۴۳، ۲۱، ۷۹، ۲۴، ۸۵، ۱۲، ۱۴۰، ۳، ۲۰۶، ۲۰، ۴۳۱، ۱۶،

عبری ، ۱۷۴، ۱۳،

عتیق ، رجوع بابو بکر بن ابی قحافه شود

عثمان، ۵۳۳، ۱۱، ۵، ۱۱،

عجاج، (.. شاعر عرب.)، ۲۵۱، ۱۵،

عذرا، معشوقه وامق، ۱۳۵، ۱۷،

عراق، ۳۰۶، ۱۹، ۴۲۹، ۱۹،

عرب، ۱۷۴، ۱۳، ۲۳۹، ۱۲، ۲۶۳، ۱۲، ۲۶۹، ۴، ۳۱۹، ۱، ۳۸۰، ۲۵، ۴۲۹، ۱۹، ۴۴۶،

۱۰، ۴۷۵، ۲۴، ۲۲، ۴۸۶، ۲۵، ۵۷۱، ۱۸،

عربستان، ۳۷، ۴،

عرفات، ۲۵۹، ۱، ۱۴،

عزی، ۴۴۸، ۱۳،

عسکر مکرم (بند قیر ؟)، ۶۰، ۷، ۴۱۳، ۱۱، ۵۰۷، ۵،

عقیل، ۲۴۱، ۱۹،

علي بن ابي طالب عليه السلام، ۱۴، ۲۰، ۱۷، ۱۷، ۳۵، ۱۱، ۳۷، ۱۲، ۳۹، ۱۹، ۲۲، ۴۰،

۱، ۴۹، ۲۰، ۵۳، ۱۳، ۱۴، ۶۱، ۴، ۷۸، ۳، ۵، ۶، ۸، ۹، ۱۰، ۸، ۹، ۱۰، ۱۰، ۱۰۱، ۵،

۱۰۳، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۴، ۱۰۴، ۳، ۱۰۶، ۱۴، ۱۱۰، ۶، ۱۰، ۱۱۷، ۸،

۱۱۹، ۲۱، ۱۲۲، ۵، ۶، ۱۲۸، ۹، ۱۴۰، ۱، ۵، ۱۴۸، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۱۵۰، ۱۴، ۱۵۵،

۳، ۱۵۸، ۲، ۳، ۵، ۱۶۹، ۶، ۱۷۲، ۳، ۱۷۷، ۲، ۱۸۵، ۱۷، ۱۸۷، ۲۱، ۲۲، ۱۸۸، ۳،

۱۹۳، ۲۳، ۱۹۵، ۱۷، ۱۹۶، ۲، ۳، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۰۹، ۲۰،

۲۱۵، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۱۷، ۲۴، ۲۳، ۲۴، ۲۱۹، ۲۴، ۲۲۰، ۱۱، ۷، ۲۲۱، ۱۵، ۱۶، ۱۷،

۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۳۱، ۱۹، ۲۳۵، ۱۳، ۲۰، ۲۳۶، ۱۶، ۲۱، ۲۴۰، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱،

۲۵۴، ۲۳، ۲۵۸، ۱۵، ۲۶۷، ۳، ۲۶۸، ۵، ۲۷۳، ۱۴، ۲۲، ۲۳، ۲۸۰، ۱۴،

۲۸۷، ۱۵، ۲۹۱، ۶، ۷، ۲۹۳، ۱۵، ۳۱۴، ۲۳، ۳۱۵، ۱، ۳، ۶، ۱۸، ۲۱، ۳۳۴،

۱۰، ۳۴۰، ۱۲، ۳۴۸، ۹، ۲۱، ۳۵۶، ۲۳، ۳۷۳، ۷، ۳۷۵، ۲۱، ۲۰، ۴۰۹، ۷، ۴۱۲،

۱۴، ۲۰، ۴۱۸، ۴، ۴۱۹، ۲۱، ۲۰، ۴۲۳، ۱۰، ۴۳۲، ۱۹، ۴۳۳، ۸، ۱، ۴۳۹، ۱۰،

۴۴۴، ۵، ۴۴۴۸، ۱۳، ۴۶۴، ۱۶، ۲۴، ۴۶۵، ۳، ۶، ۸، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۴۷۸، ۲۵،

۲۶، ۴۷۹، ۲، ۴۰، ۳، ۴۰، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰،

۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۴۸۰، ۱، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵،

١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٤٨٥، ٢٥، ٤٨٦، ٦،

علي بن احمد؟ ٥٨٣، ٦،

عمار ياسر، ١٤، ١١، ١٩٣، ٢١،

عمان، (بحز...) ٤٣١، ١٧،

عمر (بن الخطاب.) ١٦، ٦٥، ١٩، ١٠١، ٢، ١٢٢، ٦، ١٤١، ٢٦، ١٩٣، ٢١، ٢٢٠، ١١،

٢٩١، ١٣، ١١، ١٣، ٤٠٩، ٧، ٤١٢، ٢٠، ٤١٦، ٢، ٤٣٢، ١٨، ٤٦٤، ٨، ٤٦٥، ٨، ٣،

٤٨٥، ٢٥، ٥٠٨، ٣،

عمران، ٢٦٩، ٢، ٣١٥، ٤، ٣٥٢، ١٧، ٣٦٢، ٢٦، ٤١٤، ٣، ٤٣٤، ١٣،

عمرو (عمر عنتر) ١٤٨، ٦، ١٥٠، ١، ١٩٥، ٢٤، ٢٢٠، ٥، ٢٣٥، ١٣، ٤٦٥، ١١، ٤٧٩، ١٤،

عمرو عاص، ١٤٠، ١،

عمرو؟ ٦٥، ١٩، ٣٥٥، ٢٠،

عنتر، ١٤٨، ٦، ١٩٥، ٢٤، ٤١٢، ١٤، ٤٦٥، ١١، ٤٧٩، ١٤،

عنصري، ١٤، ١١، ١٥، ٣، ٢٨٩، ١٥، ٤٥١، ٢٣،

عيسي، ٣، ٩، ١٦، ٢١، ١٧، ٦، ٦٦، ٩، ١٠٤، ١١، ١٨٧، ١٩، ٢٠٩، ٤، ١٦، ١٧، ٢، ٢٦٩،

٢٧٥، ٧، ٣٠٩، ٥، ٣١٥، ٩، ٣٦٢، ٢٥، ٣٧٠، ٨، ٤١٤، ٣، ٤٥١، ٢١، ٤٥٤، ١٨،

٨، ٥٠٠، ١٦، ٥١٩، ١، ٥٢٩، ١٢، ٥٧٠،

غدير (.. خم.) ٤٣، ١٧، ١٥٨، ١، ١٧٢، ٣، ١٩٢، ٧، ١٩٥، ١٧، ١٩٦، ١٠، ٢١٤، ١٨،

٢٢١، ١١، ٢٨٩، ١٨، ٣١٥، ٢١،

غز، ٣٢٩، ١١،

غمدان، ٣، ٣،

غور، (كو.. ٥) ١٩٨، ١٦،

فاطمه، رجوع بزهره شود.

فاطمي، ٣٩، ٩، ٤٣، ١٩، ١٠٠، ١٢، ١٣، ١٠١، ٣، ٥، ٦، ١١٠، ٤، ١٤٠، ٤، ٢٩٩، ٦، ٣١٣،

١٣، ٤١٢، ٢١، ٤٥١، ٢٠،

فدك ، ٣٧٣ ، ٨ ،

فرب ، (رود...) ، ٣٦ ، ١٩ ،

فرخار ، ٥٣٤ ، ١١ ،

فروعون ، ٦٠٦٥ ، ١٤٩ ، ١٥ ، ٢١٧ ، ٢٤ ، ٢٧٣ ، ١١ ، ٣١٣ ، ٣ ، ٣١٤ ، ١٨ ، ٣١٥ ، ٥ ، ٣٣٠ ، ٥ ،

، ٢٧٩ ، ٤ ، ٣٥٢ ، ٢٣ ، ٣٤٥ ، ١٠ ،

فرقان ، رجرع بقرآن شود ،

فريدون ، ١٠٢ ، ١٤ ، ١٨٠ ، ١٦ ، ٢٥٨ ، ١٥ ، ٢٦٣ ، ١٣ ، ٣٠٩ ، ١٣ ، ٣١٧ ، ١٠ ، ٣٣٠ ، ١٠ ،

، ٣٥٤ ، ١٣ ، ٤٠٥ ، ١٦ ، ٤٧٥ ، ٦ ، ٤٩٦ ، ١٧ ، ٥٣٥ ، ٩ ،

فريغون ، ٨ ، ١٨ ، ٣٥٥ ، ١٠ ، ٤٧٤ ، ٢١ ،

فزيغون ، ٦٥ ، ١٩ ، ٣٢٩ ، ١٨ ،

فلاطون ، ٦٥ ، ١٧ ، ٩٣ ، ١٤ ، ١٧٦ ، ١٤ ، ٣٠٢ ، ١٢ ، ٣٠٨ ، ٢١ ، ٣٣٠ ، ٧ ، ٣٤٦ ، ١٤ ، ٣٥٤ ، ٨ ، ٢٠ ،

، ٤٠٦ ، ٩ ، ٤٧٥ ، ١٠ ، ٤٩٢ ، ١٩ ، ٥٦٧ ، ١٥ ، ٥٦٨ ، ٨ ،

فلسفي ، ١٧٤ ، ١٤ ،

قاييل ، ٢٤١ ، ١١ ، ٦٠٥ ،

قارن ، ١٦ ، ٧ ، ٣١٠ ، ٥ ،

قارن ، (كوه...) ، ٧٦ ، ١٣ ، ٣٣٤ ، ٢١ ، ٣٣٦ ، ٩ ، ٣٧٧ ، ٩ ،

قارون ، ٣٩ ، ١ ، ٦٥ ، ٦ ، ١٠٢ ، ٨ ، ٧ ، ١١ ، ١٨٠ ، ١١ ، ٣٠٩ ، ٦ ، ٣١٠ ، ٥ ، ٣٢٩ ، ١٠ ، ٣٥٤ ، ١٤ ،

، ١٥ ، ١٦ ، ٤٠٥ ، ١٣ ، ٤٣٧ ، ٤ ، ٤٧٤ ، ٨ ، ٤٩٦ ، ١٠ ، ٥٢٩ ، ١ ،

قاف ، (كود...) ، ٧٦ ، ١٥ ،

قاهره ، ٣٨٤ ، ١٢ ،

قباديان ، ٢٩٧ ، ٢٣ ،

قبچاق ، ١٠٢ ، ٩ ، ٣٢٩ ، ١١ ،

قرآن ، ٢ ، ١٤ ، ٤ ، ٣ ، ٥ ، ١٣ ، ١٤ ، ١٧ ، ١٨ ، ١٠ ، ١٤ ، ١٨ ، ١١ ، ٢١ ، ٢١ ، ١٠ ، ٢٩ ، ٢٤ ، ٣٢ ، ٢٣ ،

، ١٦ ، ٧ ، ٤٩ ، ٢١ ، ٥٠ ، ١ ، ٦٤ ، ٨ ، ٦٦ ، ٢ ، ٧٢ ، ١٣ ، ٧٦ ، ١١ ، ٧٨ ، ٤ ، ٢ ، ٧٩ ، ٢١ ،

، ٩٥ ، ١٢ ، ١٠٢ ، ٢٤ ، ١٠٣ ، ٤ ، ٦ ، ٧ ، ١٨ ، ١٥٤ ، ١١ ، ١٥٩ ، ٢٤ ، ١٧٣ ، ٣ ، ٧ ، ١٧ ، ٢١ ،

، ۱۷۴، ۱۰، ۱۸۵، ۱۷، ۱۹۰، ۱۴، ۱۷، ۱۹۱، ۲۲، ۱۹۲، ۶، ۱۹۵، ۲۱، ۲۱۶، ۴،
 ، ۲۱۷، ۲۲، ۲۱۸، ۲، ۲۲۱، ۱۶، ۲۲۲، ۴، ۲۳۱، ۱۷، ۲۴۲، ۱۹، ۲۴۶، ۱۸، ۱۱، ۱۲،
 ، ۲۶۹، ۸، ۹، ۲۶۸، ۵، ۲۸۳، ۱، ۲۹۵، ۴، ۳۰۰، ۲۱، ۳۰۴، ۵، ۳۱۸، ۴، ۵، ۳۲۶،
 ، ۲۲، ۳۳۲، ۱۵، ۳۴۴، ۸، ۳۵۱، ۲۵، ۳۵۲، ۱۰، ۱۹، ۳۶۲، ۲۰، ۳۷۰، ۱۹، ۳۹۲،
 ، ۹، ۴۱۱، ۳، ۴۳۰، ۱، ۴۴۶، ۱۰، ۱۱، ۱۷۱۲، ۴۴۷، ۴، ۴۵۳، ۸، ۴۶۴، ۵،
 ، ۴۶۷، ۱۹، ۴۸۲، ۲۱، ۴۸۷، ۲، ۴۸۷، ۱۳، ۵۳۳، ۱۶، ۵۳۴، ۵۷۵، ۳، ۸،

قرمطي، ۴۴۸، ۲،

قره، (پدر ثابت) رجوع بثبت بن قره شود.

قریش، ۴۷۰، ۲۰،

قسطای بن لوقا، ۴۴۰، ۱۲، ۴۵۸، ۱۸،

قسطنطنیه، ۳۲۲، ۲۲، ۳۴۲، ۱۴،

قطر بل، ۴۴۸، ۷،

قنبر (.. مولي علي عليه السلام) ۱۲۲، ۷، ۱۵۰، ۱،

قندهار، ۲۰۰، ۶،

قبروان، ۱۴۸، ۲۰،

قيصور، ۸۴، ۲۶،

کاشغر، ۲۹۴، ۱۲،

کاکوئي، ۵۰۹، ۱۲،

کاووس. رجوع بکي کاووس شود؟.

کاوه، ۳۱۷، ۱۰،

کتاب آلهي، (تأليف امام محمد زکریا رازی) ۵۷۲، ۱۲،

کربلا، ۲۵، ۱۰، ۵۴، ۱۱، ۲۲۶، ۱۰، ۴۳۳، ۱۴،

کرمان، ۴۳۰، ۲،

کسائي، (.. مروزي شاعر -) ۲۵، ۱۸، ۴۷، ۲۳، ۵۹، ۱۵، ۷۵، ۵، ۱۱۷، ۲۷، ۲۲۷، ۲،

، ۳۵۴، ۴، ۴۲۰، ۹، ۴۲۳، ۱۵، ۴۶۱، ۱۴،

کسری. رجوع بانوشيروان شود.

كعبه ، ٩٠٥ ، ٩٦٨ ، ١٧٣ ، ١٧ ، ٢٦٠ ، ٤ ،

كليم . رجوع بموسي عليه السلام شود .

كنيسه مريم ؟ ٤٥٦ ، ٢٣ ،

كوئي (عبدالله بن الكوا) ٤١١ ، ٦ ،

كوفه ، ٤٤٨ ، ١١ ، ٤٨٥ ، ٥ ،

كياليه ، (اتباع احمد بن كيال) ٤١١ ، ٦ ،

كي پشين ، ٥٣٨ ، ٤ ،

كي خسرو ، ٥٣٥ ، ٩ ، ٥٣٨ ، ٥ ،

كي قباد ، ٣١٧ ، ١٠ ، ٥٣٨ ، ٤ ،

كي كاوس ، ١٨٥ ، ٦ ، ٢٥٨ ، ١٦ ، ٢٦٣ ، ١٠ ،

گبر ، ٥١٨ ، ١٨ ،

گبر شاسب ، ٢٥٤ ، ٢٦ ،

گرگان ، ١٥١ ، ١٧ ، ٣٤٤ ، ١٤ ، ٤١٥ ، ٩ ،

گرگين ، ١٥١ ، ١٧ ،

گوزكانان ، ٨ ، ١٨ ،

گيلي ، ٢٦٩ ، ٤ ، ٣٠٤ ، ١٩ ،

لات ، ٢٥١ ، ١ ، ٤٤٨ ، ١٣ ،

لوقا ، ٤٤٠ ، ١٢ ، ٤٥٨ ، ١٨ ،

لقمان ، ٢٧٩ ، ١١ ، ٣٠٤ ، ١٨ ، ٣٢١ ، ٩ ، ٣٣٨ ، ١٩ ، ٣٤٨ ، ١٨ ، ٣٥٣ ، ١٧ ، ٣٦٣ ، ٢ ، ٣٦٩ ، ٢ ،

٤١٥ ، ٢٢ ، ٤٣١ ، ٢ ،

ليلي ، ٣٥٥ ، ٢٠ ، ٤٥٥ ، ٩ ،

ماچين ، ٢٧٢ ، ٣ ، ٣١٢ ، ٢٢ ، ٣٤٢ ، ٢٤ ، ٣٧٢ ، ٢٥ ، ٣٧٣ ، ١١ ،

ماروت ، ٢٢٠ ، ٢٢ ، ٣١٦ ، ٢ ،

مازندران، ۱۴، ۳۱۷، ۵، ۱۱، ۴۱۳، ۳، ۲، ۵۰۶،

مالك، (رئيس مذهب مالكي.)، ۲۰۲، ۲۰، ۳۴۸، ۵، ۱۵، ۵۰۵،

مالكي، ۱۷۳، ۱۹،

مأمون، ۲۱، ۶۵،

مانوي، ۱۷۴، ۱۴، ۴۶۲، ۱،

ماني، ۲۵۱، ۱۳، ۴۵۵، ۱۴، ۴۶۲، ۱،

متي، پدر يونس ذوالنون صاحب البحر،

مبسطي، ۱۸۵، ۸،

مجنون، ۳۵۵، ۲۰، ۴۵۵، ۹،

محمد البجلي، (محمد بن الوليد الخراز البجلي.)، ۴۴۴، ۱۵،

محمد بن عبدالله صلوات الله عليه. ۴، ۱، ۵، ۵، ۱۵، ۷، ۲۲، ۱۰، ۱۴، ۱۸، ۱۴، ۱،

۱۶، ۱۲، ۱۷، ۶، ۲۴، ۱۹، ۳۲، ۱۲، ۴۳۷، ۱۲، ۴۳، ۲۱، ۵۱، ۱۵، ۵۳، ۱۲، ۱۳،

۵۸، ۱۹، ۶۵، ۱۹، ۲۰، ۳۶۷، ۳، ۶۷۰، ۷۴، ۲۴، ۷۸، ۲، ۶، ۵، ۸، ۷۹، ۲۰، ۲۴،

۸۶، ۲، ۸۷، ۲۲، ۹۱، ۱۷، ۹۴، ۱۱، ۱۲، ۹۶، ۲۴، ۲۵، ۹۷، ۷، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷،

۱۰۰، ۲، ۷، ۱۲، ۱۰۱، ۵، ۱۰۲، ۲۴، ۳، ۱۰۳، ۱، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳،

۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۱۰۴، ۲، ۳، ۴، ۵،

۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۰۵، ۸، ۳، ۱۰۶، ۱۲، ۱۸، ۱۰۸، ۱۸، ۱۱۰، ۸،

۱۱۶، ۲۳، ۱۱۷، ۲، ۹، ۶، ۴، ۱۰، ۱۱۹، ۲۱، ۱۲۵، ۱۳، ۱۴، ۱۲۷، ۱، ۱۲۸، ۱۵،

۱۴۸، ۱۷، ۲۳، ۱۴۹، ۶، ۱۵۰، ۲۳، ۱۵۲، ۲۲، ۱۵۴، ۲۱، ۱۵۷، ۱۹، ۱۶۰، ۲۳، ۱۶۹،

۲۰، ۱۷۱، ۷، ۱۷۲، ۳، ۱۷۴، ۱، ۱۷۹، ۱۲، ۲۱، ۲۲، ۱۸۵، ۱۵، ۱۷، ۱۸۷، ۲۱، ۲۲،

۲۳، ۱۸۸، ۲، ۱۹۰، ۳، ۱۹۲، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۹۲، ۲۴، ۱۹۳، ۲۳، ۲۴، ۱۹۵، ۱۸،

۲۲، ۱۹۶، ۷، ۹، ۱۳، ۲۰۳، ۲، ۲۰۵، ۱۹، ۲۰۶، ۳، ۲۰۷، ۷، ۲۱، ۲۰۹، ۱۳، ۱۲،

۱۴، ۱۹، ۲۱۴، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۱۵، ۲، ۱۴، ۱۶، ۱۸،

۹، ۱۰، ۲۱۷، ۲۲، ۲۱۸، ۴، ۲۲۱، ۵، ۹، ۱۱، ۲۲۴، ۱۱، ۲۲۶، ۹، ۱۱، ۲۳۱، ۱۵،

۱۹، ۲۳۵، ۱۲، ۲۳۹، ۱۷، ۲۴۰، ۱۶، ۱۷، ۲۴۱، ۱۹، ۲۴۶، ۹، ۲۴۹، ۱۲، ۲۵۲،

۷، ۲۵۳، ۱۰، ۲۵۴، ۱۶، ۲۵۶، ۷، ۸، ۹، ۲۶۷، ۳، ۲۶۹، ۴، ۲۷۱، ۱۱، ۲۷۳، ۵،

٢٨٦، ١٩، ١١، ٩، ٢٨٣، ١٣، ٢٨٠، ٨، ٧، ٢٧٦، ٨، ٢٧٥، ٢٣، ١٧، ١٥، ١٤، ١٣
 ٣٠١، ١٠، ٣٠٠، ٥، ٤، ٢٩٦، ١٨، ١٥، ١٢، ٩، ٢٩٣، ١٧، ١٦، ٢٩١، ٢٥، ١٦،
 ٢٠، ٣١٥، ٢٣، ٢١، ٣١٤، ١٩، ٣١٢، ٢١، ٣٠٨، ١١، ٣٠٥، ٢١، ٣٠٤، ٨، ٣٠٢، ١١،
 ٣٤٠، ١٠، ٣٣٤، ١٩، ٦، ٣٣٢، ١٠، ٣٣٠، ٢٣، ٣٢٩، ٢، ٣٢٨، ٢٤، ٣٢٧، ٢٤، ٢٢
 ٢، ١، ٣٥٢، ٢٥، ٣٥١، ٨، ٣٥٠، ١١، ٣٤٩، ٢١، ٨، ٣٤٨، ٨، ٣٤٥، ٢١، ٣٤٢، ٢٤،
 ١٥، ٩، ٨، ٣٧٧، ٢٠، ٣٧٥، ٩، ٣٧٣، ٩، ٣٧٠، ١٧، ٣٥٦، ٢، ٣٥٤، ١٥، ٣٥٣، ٢٤،
 ٢٥، ١، ٤٣١، ٥، ٤٣٠، ٢٥، ٤١٩، ١٢، ٤، ٣، ٣٩٢، ٢١، ٣٨٦، ٢، ٣٧٩، ٢٣، ٣٧٨
 ١١، ٨، ٤٤٨، ٥، ٤٤٤، ٣، ٤٣٧، ٢٥، ٢٣، ٤٣٦، ١١، ٥، ١، ٤٣٣، ١٧، ٦، ٥، ٤، ٤٣٢
 ٢٠، ٤٧٠، ١٥، ٤٦٧، ٩، ٦، ١، ٤٦٥، ١٦، ١٣، ٤٦٤، ٢١، ٤٦٢، ٨، ٧، ٤٦١، ١٢
 ١٤، ٥٦٦، ٣، ٥٦٤، ١٠، ٥٤١، ١٧، ٥٠٥، ٨، ٤٨٩، ١٨، ٤٨٧، ٧، ٤٨٠، ٣، ٤٧٩
 ٩، ٨، ٥٨٣، ٢٠، ١٢، ٥٧٦، ١٦، ١٣، ١، ٥٧٥

محمد باقر، (امام... علیه السلام) ٢٥، ١٠٠، ٢٣، ١٤

محمد زکریاء رازی. ٥٧٢، ١٢،

محمود غزنوی. (سلطان...) ٢٢، ٢٤٥، ١١، ١٤، ١٧، ٨

مرتضی (علی...) رجوع بعلي بن ابي طالب علیه السلام شود.

مروه، ٢٦٠، ٢،

مره ٢١٤، ١١،

مریم علیها سلام، ٢٠٩، ١٧، ٢٦٩، ٢، ٢٧٥، ٧، ٣١٥، ٩، ٣٦٢، ٢٥، ٤١٤، ٣، ٤٣٤، ١٣،

٤٥١، ٢١، ٤٥٦، ٢٣، ٥٧٠، ١٢،

مستنصر. (ابو تمیم مستنصر بالله) ٥١، ١٨، ١٤٨، ٢٥، ٢١٦، ١٠، ٢٢٤، ٩، ٢٧١، ٤، ٢٨٣، ٢٣،

٣٠٣، ٢، ٣٠٧، ١٥، ٣٥٤، ٣، ٤٠٩، ١٦، ٤١٣، ٤، ٤٣١، ٤، ٥٠٧، ٢٢، ٥٠٨، ١،

٢، ٣، ٤، ٥،

مسلمان، ١٠، ١٧، ١٣٢، ٤، ٢٦٧، ٢، ٢٨٣، ٩، ٣٠٤، ١٧، ٣٢٠، ١٥، ٣٢٧، ٢٤، ٣٤٧، ٢٠، ٣٧٠،

٧، ٤١٢، ١، ٤١٥، ٨، ٢١، ٤٣٠، ٣، ٤٧٨، ٩، ٥٠٥، ١٩،

مسیحا، رجوع بعیسی شود.

مسیحی، ١٧، ٥، ١٩، ٦، ٢٨، ٢٠، ٦٦، ٩، ١٠٤، ١١، ١٣٢، ٤، ٢٤٢، ١٨، ٤١٤، ٤، ١٥، ١٠١٨، ٧،

مصر ٣٠٦، ١٩، ٤٣٣، ٩،

مصطفی، رجوع بمحمد بن عبدالله ش. د.

معاویه ٣٠٥، ١٧،

معتزلی ٤٤٨، ٢،

معد ٢٨١، ٤، ورجوع بمستنصر ش. د.

مقام ابراهیم ٢٥٩، ٢٢،

مقداد ١٧٣، ٢٢،

مکری ٢٢٤، ٨،

مکه ٤٣، ١٩، ٥٤، ٩، ٢٥٩، ١، ٢٦٠، ٨، ٤٢٨، ٢٢،

منات ٤٤٨، ١٣،

منیره ٣٧٦، ١٧،

موسی، (.. نبی علیه السلام) ١٤، ٥٣، ٢، ١٤، ٦٥، ٧، ٨٦، ٦، ٩٧، ١٩، ١٠٣، ٢١، ٢٢، ١٤٩، ١٥،

١٨٧، ٨، ٩، ٢٦٩، ٢، ٢٧٣، ١١، ٢٨٤، ٣، ٢٩٥، ١٣، ٢١٣، ٣، ١٥، ٣، ٥، ٧، ٣٥٢، ١١،

٢٣، ٢٦٢، ٢٦، ٣٩٢، ٥، ٤١٩، ٢٠، ٤٥٤، ٧،

موسیق ٣٠، ٩،

مؤید ٣١٣، ٢٤، ٣١٤، ٣، ١١،

نابغه ٥١، ١٥،

ناصر بن ٥٢، ٣، ٤، ٥٤، ١٧، ٩٥، ١٢، ١٠١، ٧، ١٠٤، ١٠٨، ٥، ١٩، ١٥٨، ٣، ١٦٩، ٢٠، ٢١٥، ١٢،

٢٢١، ٢٠، ٢٦٧، ٢، ٢٧١، ١٧، ٢٨٦، ١٨، ٢٩٠، ٥، ٢٩٣، ١١، ٣٤٣، ٤، ٣٥٣، ٢٤،

٣٦٢، ١٠، ٤٠٤، ١٣، ٤٠٩، ٧، ٤١١، ١٨، ١٩، ٢٠، ٤٣٢، ٥، ٤٤٨، ٣، ٤، ٥، ١٤، ٤٦٤،

٩، ٨، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥،

٤٦٥، ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩،

٤٧٩، ١، ٩، ٨٠، ٦،

ناصر بن خسرو ٥، ٢٣، ٦، ٨، ١٧، ١٧، ١٩، ١٥، ٢١، ١٧، ٢٥، ١٤، ٣٠، ١٦، ٣٣، ٣،

٣٥، ١٣، ٤٠، ١، ٤٧، ٢٢، ٢٣، ٥٢، ٤، ٥٤، ١٦، ٥٦، ١٨، ٥٩، ١٣، ٧، ٦٤، ٦٦،

١٠، ٦٨، ١٢، ١٣، ٧٢، ١٤، ٧٣، ٣، ٧٥، ٤، ٧٦، ١٦، ٧٨، ١٣، ٨٢، ١٢، ٨٨، ٤، ٨٩،

نوشتر وان ، نوشیر وان ، رجوع بانوشیر وان شود .

نون . (پدريو شع نبی عليه السلام) ۱۷،۳۵۵،۷،۶۶،

وامق، ۱۷،۱۳۵،

هايل، ۵،۲۴۱،

هاجر، ۲۴،۱۸۶،

هاروت، ۲۷،۲۲،۵، ۱۳،۱۲۴۰۰، ۲،۳۱۶، ۱۹،۳۰۸، ۱۵،

هارون، ۲،۱۴، ۷،۶۵، ۱۰۳، ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۲۸۴، ۳، ۳۱۵، ۴، ۳۲۹، ۵، ۲۰، ۲۳۰،

۱۶،۳۳۲، ۱،۳۴۸، ۲۳،۳۵۲، ۱۷،۳۵۵، ۱۴،۳۷۰، ۵،۴۰۶،

هارون الرشيد عباسي، ۴،۴۹۷، ۳،۴۷۵،

هامان، ۲۴،۲۱۷، ۳،۲۸۴، ۳،۳۱۵، ۵،۳۲۹، ۱۰، ۲،۳۳۰، ۱۶،۳۳۲، ۱۰،۳۴۵، ۱،۳۴۸، ۲۳،۳۵۲،

۱۴،۳۷۰، ۴،۳۷۹، ۵،۴۰۶،

هبل، ۲،۱،۲۵۱،

هرقل، (Heraclius) ۱۸،۲۴۳،

هرمز، ۱۴،۴۶۳،

هرمس، (Hermes Trimégiste) ۱۰،۲۰۷،

هری، ۲۰،۴۳۰،

هند، ۸، ۱۹، ۱۸، ۱۹، ۵۳، ۱۰، ۵۴، ۷۲، ۷، ۱۳۹، ۲۴، ۱۵۵، ۱۹، ۱۷۴، ۱۳، ۲۰۴، ۹، ۴، ۲۶۹،

۲۰، ۳۱۳، ۲، ۳۱۹، ۱۶، ۳۴۰، ۱۷، ۳۶۳، ۳۷۲، ۹، ۲۵، ۳۸۰، ۲۵، ۳۸۸، ۱۱، ۳۹۱، ۲۰،

۱۲، ۴۹۵، ۱۰، ۴۹۴، ۱۴، ۲۹۳، ۹، ۴۹۰، ۴، ۴۷۳، ۱۹، ۴۶۶، ۲۴، ۴۶۱،

هند، (.. بنت عتبة بن ربيعة بن عبد شمس بن عبد مناف القرشية) ۸، ۴۳۳،

هود، نبی، ۲۲، ۲۱، ۱۸۶،

هوشنگ، ۱۹، ۲۳۷،

یحیی (.. نبی عليه السلام) ۱۹، ۱۷، ۱۸۷،

یعقوب، ۱۸۷، ۱، ۳۷۰، ۷،

یمگان، ۱۰، ۲۱، ۳۳، ۲، ۳۶، ۸، ۳۷، ۴، ۴۴، ۶، ۱۰، ۳، ۶۳، ۷۲، ۱۴، ۸۸، ۶، ۹۳، ۹، ۹۶، ۱۳، ۱۰۶،

۱۴، ۱۲۸، ۱۰، ۱۴۴، ۶، ۷، ۹، ۲۰۳، ۱۰، ۲۵۱، ۱۱، ۲۵۲، ۴، ۲۵۳، ۸، ۲۷۱، ۸، ۲۷۲، ۴،

۲۷۳، ۱۹، ۲۷۶، ۴، ۲۸۱، ۲۰، ۲۸۲، ۵، ۲۸۶، ۱۹، ۲۹۵، ۱۱، ۲۹۷، ۲۳، ۲۹۸، ۲۳، ۳۰۵،

۲۲، ۲۱، ۳۷۸، ۳، ۳۵۴، ۲، ۴، ۳۵۳، ۱۹، ۳۳۱، ۴، ۳۳۰، ۱۵، ۷، ۳۲۶، ۱۳، ۳۰۹، ۱، ۴،
 ۴، ۴۰۲، ۲۱، ۴۱۳، ۳، ۷، ۴۱۶، ۱، ۴۲۴، ۱، ۴۲۹، ۱۲، ۴۳۱، ۱۷، ۴۳۹، ۱۲،
 ۴۴۱، ۱۲، ۱۶، ۴۶۵، ۱۶، ۴۶۹، ۱، ۴۹۷، ۱، ۵۲۱، ۲، ۹

يمن، ۱۵، ۲۰، ۲۲۳، ۱، ۳۱۹، ۱۷،

ینال، ۱۹۲، ۴، ۲۵۳، ۵، ۳۰۲، ۱، ۴۰۳، ۱۸، ۴۱۰، ۹، ۴۸۸، ۲۲،

یوسف بن یعقوب نبی علیه السلام، ۱۶، ۱۹، ۱۳۹، ۱۹، ۱۸۷، ۲، ۴، ۲۵۶، ۴، ۳۴۰، ۲۳،
 ۳۶۳، ۴، ۳۸۸، ۱۶، ۴۵۶، ۲۱،

یوشع بن نون، ۶۶، ۷، ۳۵۵، ۱۷،

یونان، ۲۷۱، ۱۶، ۳۱۹، ۱، ۵۷۱، ۱۷،

یونس بن متی، ۳۶۳، ۱، ۴۵۵، ۱۰،

یهود، رجوع بجهود شود.



حواشی و ملاحظات

بر متن دیوان ناصر خسرو و رسایل منضمّ بدان

بقلم

آقای میرزا علی اکبر خان دهخدا

تمهید

چنانکه در دیباچه اشاره شد (۱) از سوء حظّ نسخهای قدیم و صحیحی از دیوان ناصر در دست نیست و اگر هم وجود داشته باشد در دسترس ما یعنی جامع و ناشر و مصحح و دیباچه نویس این مجموعه نبوده است و واضحست تا نسخه صحیح بدست نیاید موارد بسیاری از اشعار موجوده غیر مفهوم و مشکلات بیشمارى غیر منحلّ مانده و باقى نیز مشکوکّ فیه خواهد بود بنابراین شخص مشتاق بغور در کلمات حکیم ناصر و فهم معانى و حلّ معضلات آن اگر از اهل فضل و سالک طریقه تحقیق هم باشد در تحت تأثیر دو احساس واقع میشود که یکی محرّک بر بکار انداختن حدس و توسّل بقیاس و عقل میشود و دیگری رادع از تصرف در محفوظات نقلی بدلیل عقلی میگردد. یکی سائق بکار انداختن ذهن و پیروی هادی عقل است دیگری مؤید حزم و احتیاط و ترجیح روّیه « ذروه فی سنبله » بر تفسیر برآی

از بیم مخاطرات اجتهاد در نقلی

(۱) صفحه سحّ و ما بعد ،

جامع فاضل و محترم دیوان که از اهل تحقیق و پیرو شیوه ثقات در روایت است طریقه دوم را اختیار کرده است لکن اشتیاق نشنگان بحقایق کلام « حجت خراسان » همواره آنان را بسعی در کشف معانی و رفع تحریفات طارئه بر آثار لعل آسای حکیم بدخشان تحریض مینمود و چون همان طور که اجتهاد اشخاص غیر جامع الشرائط جایز نیست سد باب اجتهاد هم براهل آن روا نیست لذا همیشه دل هوس آن داشت که شخص سخن سنجی با فراست و ازاehl معنی که دیده بصیرتش نقاد اصل و بدل باشد و بواسطه ملکه ممارست و آشنائی برکلام قدما شم ادبی تشخیص حقائق محرفه داشته باشد موارد معضله و مغشوش را از کلام شاعر حکیم بحسب صائب روشن گرداند

این ضعیف در تابستان گذشته (سال ۱۳۰۶ شمسی) درשמیرانات طهران در موقعی که از فیض ملاقات ادیب فاضل سخن شناس سخن آفرین دوست قدیم خودم آقای دهخدا که حکمت سقراط و افلاطون را بافضل و ادب صاحب بن عبّاد در وجود خویش توأم کرده مستفیض بودم مشاهده کردم که ایشان بسیاری از مشکلات اشعار شاعر فضیلت شعار ما را بفرست نادر المثال خود حل نموده و یادداشت کرده اند لهذا از معظم له تمّنی کردم که آن تصحیحات حدسی خود را مرتّباً ثبت فرموده بنابر محترم دیوان بدهند تا در ذیل مجموعه برای خدمت بصحت و حقیقت و کمّیک فکری برای آیندگان نشر کنند و باین ترتیب هر دو طریقه رعایت شده یعنی هم روایت موجود در نسخه ها کما کان عیناً ثبت و هم حدسهای بسیار معقول و صائبی در رفع مشکلات موجوده بانظار طالبین عرضه میشود و فایده اکمل میگردد و در واقع باین وسیله این مجموعه که در کمّیت اکمل نسخ معلومه است در کیفیت نیز کاملتر میشود

علامه محترم فیض خود را دریغ نداشته با اجابت مسؤول این ضعیف متّی برطالبان علم و ادب گذاشته با صرف وقت زیاد وزحمات طولانی این کار مهم را که خود معرف قدر و قیمت عالی آنست انجام دادند

۳ خرداد ماه ۱۳۰۷ شمسی

سید حسن تقی زاده

بسمه تعالی

آمیختن ذوق ادبی و مبله‌های دینی و هواهای سیاسی خود در نظم و نثر دیگران از دیرگاه میان نسخه نویسان و قارئین ما سُنّت جاریه و سیرت مستمرّه بوده است . بآن حدّ که گاهی تنها از متن نسخه‌های متعدّد يك كتاب ، بی هیچ اماره و اشاره دیگر ، کاتب یا خواننده شیعی از سنی و صوفی از مشرّع و شعوبی از هوادار سبادت عربی شناخته شده است . مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیک نبوده و کتاب مانند یافته‌های خراسا و مفاوز جبال مال متصرّف پیش دست بشمار می آمده است . نقص مذکور را وقتی برعیوب خطّ بی اعراب و تبدّل یایی قلم کوفی بنسخ ، تعلیق ثلث ، رفاع ، نستعلیق ، شکسته و رسم الخطّهای گوناگون این خطوط اضافه کنیم و نادانی غالب کتّاب و عدم اعتناء بواجب و مقابله را برآن بیفزائیم بجا ماندن همین شکسته‌بسته‌های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز و خرق عادت منسوب کرد و از بقای آن شاگرد و خرسند بود .

در بادی نظر تصور میرود که شعر یعنی آن قسمت از دانش بشری که سُخته و پیموده وزن و محصور بحسن قافیه و ردیف و غیره است بایستی بتمام یا لا اقلّ عمده آن از این تصرفات عدوانی مصون مانده باشد لیکن شاعر بودن یا دعوی شاعری داشتن عامی و عارف و شهری و روستائی ایران این خاصّه سعادت را از نظم نیز سلب کرده و آنرا هم بروز سیاه نثر نشانده است .

علاوه برآنکه آثار ناصر خسرو بیشتر مُبتنی بر حکمت و فلسفه نو و دور از اذهان عامّ و انباشته بشواذ لغات و شوارد استعارات و نوادر مثل و بالتبع دستخوش تصرفات عامبانه و در معرض اصلاحات و تصحیحات بازگونه جُهل می باشد ، متروکات علمی و ادبی این شاعر اسمعیلی بنوعی بدبختی انحصاری و خصوصی دیگر دچار است که از حُسن قضا سایر کُتب و دواوین ما کمتر در آن شرکت دارند یعنی نوشته‌های او بقول منتسکیو (۱) رسوم سلطانی مغلوب است که غالبین بعد از او مدتها در همان ملک حکمرانده و فرمانروائی کرده اند .

(۱) Grandeur et décadence des Romains شرح حال تارکن .

تصفّحی دقیق در همین دیوان مُصَحَّح نشان میدهد که هرجا انحرافی کوچک از عقاید عامّ و تجاوزی خفیف از مسیر افکار مبتدله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مُشوش و نا مفهوم میشود یعنی بقدری تعصّبات جاهلیت یکی بر روی دیگری در آن تصرف می کند که عاقبت کلام از افادۀ هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند . و باز در هر مقام که کلمۀ غریب از تداول عوام یا ترکیبی غیر مانوس و یا مثل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تعبیر و اداء مُخْتَل و مُشْكُوك فیه میشود و عبارت بتمامها از معنی می افتد .

در حالتی که خوانندۀ شیعی منهاج السنّه (۱) در حدیث لوکان بعدی نبیؐ لکان عُمَر ، بعد از نام خلیفۀ ثانی « لَعَنَهُ اللهُ » میگذاشته و کاتب سُنی در تفسیر علیّ ابن ابراهیم پس از شرح آیه اِنَّمَا وَلَیَّکُمُ اللهُ ، دنبال اسم علیّ بن ابی طالب علیه السلام ، (اشاره بِشَهْمَتِ شَرک در قتل عثمان .) « غُفِرَ لَهُ » می نوشته است ، فلکزدگی اشعار و دیگر آثارِ ناصر خسرو در دست کُتّبه و مطالعه کنندگان شیعی ، سُنی ، مَسائِی ، روافی ، اشرافی ، صوفی ، و متکلم یعنی همهٔ مسلمین باستثناء یک فرقه از باطنیان پیدا و آشکار است .

نصب و بهرهٔ آثار نمایندۀ نَحْلۀ کوچک ، که تنها باشاعۀ طریقهٔ مستجدّهٔ خود از راه قولِ لَیْن و مجادلهٔ بِأَحْسَنِ قِنَاعَت ندارد ، بلکه با ادائی درشت و قلمی تیز و شمشیری آخته ، (و بعد ها حتّی با قتلهای غیله ،) از طرفی بفلسفۀ مقبولۀ وقت ، و اصولِ مذاهب و مسالکِ اسلامی و غیر اسلامی حمله ور ، و از جانبی بسلطنت مشروعۀ عبّاسی و دولت روزبه و مرتقی سلجوقیان رویا روی مهاجم است ، در دست اصلاح و تهذیب عُصبه های علمی و مذهبی و سیاسی آن روز و بعد از آن روز البته همان نصیب و بهرهٔ مرد دو مُویّه است که معشوقۀ بُرنا تار های موی سفید را از سر او می کشیده و محبوبۀ پیر طاقه های سیاه را بر می کنده است .

شاید بعضی گمان کنند که تصرفات ارباب ذوق در گُتَبِ سَلَف خاصّه در قسمت ادبی معانی را لطیف و الفاظ را گزیده و یا با سیّعمالات زمان نزدیکتر کرده باشد ، لیکن این عمل هیچوقت با ضررهای آن که کم شدن بساطت و سادگی تعبیرات قدما و فراموش شدن لغات ، اصطلاحات و امثال پیشینیان است برابری نخواهد

کرد . و درست بدان ماند که کسی آثار اصطخر را بر اندازد و بجای آن بنائی بابِ روز بنقشه و بیرنگ « حاجی » حسن یا استاد جعفر بسازد .

احتراز این مضار را جامع و مُصَحَّح نبیل دیوان ناصر خسرو ؛ سیّد وَرَع بارع آقای حاج سید نصر الله تقوی دامت افاضاته ، بحدّ یکی از بزرگان دین در سالف زمان (هنگام تقلّد تولیت وقفی یا قیمومت صفیری) برنقیر و قطمیر ترکۀ ناصر خسرو دست و دلشان لرزیده و حتّی مانند همان پیشوایان مؤتمن در تبدیلیهای بأحسن نیز ، از روی حقّ ، احتیاط شرعی و حزم عرفی را از نظر دِقّت دور نداشته اند . یعنی بعد از نقلِ مَتَنِ نسخهّ اساس (که همان نسخهّ چاپ طهران است .) و اضافات و الحاقاتی که از نسخ خطّی دیوان یا تذکره ها و جُنْگها بدست آمده و ضبط نسخه بدلها (جز در مواردیکه غلط بودن نسخه و صائب بودن حدّس و فرض ایشان بوضوح اوّلّیات میرسیده .) از تصرّفات شخصی خود داری فرموده اند . معیندا در کمتر قصیده بلکه یتی است که با همان حدّسهای روشن مُعضّلی را بیان و صعبی را آسان نکرده باشند .

بعض ترجمه های لغات مشکله که در ذیل صفحات است و ظاهراً بی تناسب بنظر می آید غالباً همانهاست که در نسخهّ چاپی اساس طبع طهران بوده و بنا بر غفلتی برجای مانده و درین طبع تازه نیز تکرار شده است و مربوط بحضرت جامع معظم دیوان نمی باشد .

با اینهمه بگمان این بنده سبک و روش مُحَقِّق مفضّال آقای شبخ محمّد خان قزوینی اطلال الله بقاء که بناشان بر ابقای اصل و نسخه بدلها و علاوه کردن حدّسهای صائب و نظرهای ثاقب و بی نظیر خود با ذکر ادلّه و قراین میباشد ، سبک و روشی جامع است که هم راه فحّص و کنجکاوی را برای آیندگان باز میگذاورد و هم صور احتمالیّه که شاید بار دیگر هیچوقت بنظر دیگری نیاید از میان نگیرد . و بنظر قاصر این ضعیف اگر حضرت آقای تقوی با آن ذوق صافی و سلیم و طبع بلند و مستقیم همین طریقه را می پسندیدند از تحقیقات رائقه شاهکاری دیگر بر شاهکار حکیم مبالغه زدند . و در آن صورت البتّه فائده اوفی و اعمّ و نفع اکمل و اتمّ بود . چنانکه حضرت مستطاب سیّد احرار و علامّه بزرگوار آقای تقی زاده

ادام الله عزّه که برای تهیّه مقدّمه دقیق و عالمانه و بی عدیل خودشان ضرورت را در دیوان نظری داشته اند متوجّه این معنی شده و در یکی از روزها که با قدوم شریف خود بر بنده منت داشتند در ضمن تذکار این ترك و نسیان ، بنا بر حُسن ظنی محض ، استدراك آن فائت را ازین بنده خواستار شدند و در عقیب آن حضرت آقای حاج سیّد نصر الله دامت برکاته نیز با پیغام و هم شفاهاً همین تقاضا را تأیید فرمودند . با علم بقلّت بضاعت و کمی فراغت خود ، یقین است از قبول درخواست دو سیّد جلیل که حقوق دوستی چندین ساله براین ناتوان ثابت دارند ، تن زده ، منتهی از کامل بمقدور و از معسور بمیسور قناعت ورزید .

تتبع و استقصای مدید حضرت آقای تقوی در بیش از بیست نسخه خطّی امبد انتفاعی در طلب و پی جوئی نسخه های دیگر نگذاشته بود و بی هیچ تردید می بایست تنها بتقریب و تخمین توسّل جست ، ناچار همان وسیله غیر مأمون و نارسا را واسطه سعی و مُستمسك اِیصال بمطلوب قرار داده و در فاصله های فارغ کارهای دیگر در مدت چند ماه سه بار ، تمام دیوان را خوانده و بمیزان ناساز حدس و قیاس سنجیدم و نتیجه این است که اکنون بر طبق اخلاص پیشکش محضر خوانندگان محترم می کنند و آن دعوی را هم ندارد که همه یا اکثر ملاحظات مطابق حق و واقع باشد چه بفرموده قرآن ظنّ مغنی از حقّ نیست و بقول بقراط (بنقل فصول) قیاس عسر و در تجربه خطر است . (الصّناعه طویلّه و العمر قصیر و القیاس عسر و فی التجربة خطر .)

مع ذلك ناگزیر باید عرض کند که هنوز صد ها مواضع دیگر دیوان (اگر سبب قصور فهم این بنده نیست .) مجهول و نامفهوم مانده که رعایت اختصار را از تذکار موارد صرف نظر کرد . و هر جا نیز که نسخه بدلاها مناسب تر از اصل بود اشاره آنرا (مُشکی بذوق خوانندگان .) زاید شمرد .

در روزهای آخر یعنی درگیراگیر اتمام طبع کتاب دوست فاضل جوان من آقای مینوی سه رساله نثر ؛ یکی مسمّی بکشف المحجوب راجع بحکمت طریقه سبعیه ، دیگری در همان موضوع موسوم بگشایش و رهایش و سومی بنام معرفت آفرینش انسان هم از اسمعیلیان بدست رس این جانب

گذاشتند که بی‌شگ گشودن بسته‌های دیوان را بهترین کلید است و میتوان گفت اگر این نسخ کمی زودتر (نه آنوقت که ناشر محترم آقای پرویز از طول مدت طبع شکایتهای بحق دارند) رسیده بود شاید بعض غوامض دیگر دیوان معلوم و مفهوم میشد . و این کاریست که راقم این سطور با امکان فراغت کفایت آنرا بر عهده میگیرد و برای تکمیل نفع دیوان انتشارش را در یکی از مجلات فارسی وعده میدهد ، و در صورت عدم توفیق یقین دارد که یکی از دوستان ادب دیر یا زود این وجیه را چنانکه باید انجام خواهند داد و هوالموفق و الهادی الی صیل الرشاد .

ع . ا . دهخدا .

ص ۲ س ۸ « بکرد » ظ : نماند ، و عضبابعین
مهمله و ضاد منقوطة نام شتر پیغمبر ص
بوده است

ص ۴ حاشیه ۶ ، غمّدان بروزن عثمان نام قصري
رفیع بوده است در صنّعاء یمن که در
عظمت و اتقان و نیکوئی زبانزد بوده
شاعري آن را مقابل ایوان کسری
کرده آنجا که گوید :

❦ الدّار داران ایوان و غمّدان
و الملک ملّکان ساسان و قحطان ❦
و دیگری گوید

❦ و غمّدان اذ غمّدان لا قصر مثله
زهاء و تشیداً یحاذی الکواکبا ❦
و بدیع الزّمان همدانی گوید در ضمن
مدح یمن الدّوله محمود سبکتکین :
❦ یمن الدّولة المعقبی

بغداد و غمّدان ❦
و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است
افسانه بسیار و اقوال مختلف در باره
بانی آن و اینکه برای چه کار ساخته
شده بوده در کتب ضبط است ، از
ضحاک (اردهاک بیوراسپ) و سام
ابن نوح و سلیمان بن داود و یعرب بن
قحطان و ایشرح (یا یسرح یا یشرخ)
یحصب ملک حمیری همه را بانی آنجا
خوانده اند و افسانهها را که ترك کنیم
این آخری بنظر میآید شاید صواب باشد
و درین صورت تاریخ بنای آن بمئه
اول میلادی میرسد و باتفاق مورّخین
تا زمان عثمان بن عفّان خلیفه سوم برپا
بوده و او خرابش نموده زیرا عمر بن
خطّاب گفته بود که تا غمّدان هست
عرب پیش نمیبرد (قول صاحب تجارب
السلف را که چون حاجیان بر مکه

رجعانش مینهادند عثمان بفرمود
خرابش کنند در هیچ مأخذی نیافتم ،)
غمّدان را یکی از هفت معبدی پنداشته اند
که بنام کواکب سبعة بنا شده بوده و
گفته اند که این خانه هیکل زهره بوده
است ، لکن ظاهراً شکی درین
نباشد که غمّدان قصر شاهان یمن و
تباعه حمیر بوده ، در باب شروع
ساختن آنجا گفته اند که لیشرح یحصب
خواست قصری بین صنّعاء و طیّوة بسازد
معماران و بنّایان را برای این کار
حاضر کرد ریسمانی کشیدند که نقشه
و اندازه قصر را معین کنند مرغی بر
ریسمان فرود آمد و آن را برداشته
برد پی او را گرفتند تادر موضعی
بر زمین انداخت لیشرح فرمود قصر را
در همان جا ساختند ، غالب جغرافیون
و سیّاحان اسلام و بعضی از شعرای عرب
هریک و صفی از ساختمان آن کرده اند
اما بهتر از همه ابو محمّد الحسن بن
احمد الهمّدانی (از قبیله همّدان در یمن)
مشهور بابن الحائک متوفی بسال ۳۴۴
بنفسه آنجا را دیده و در دو کتاب خود
الاکلیل و صفة جزيرة العرب وصف
آن را نموده و درین اواخر دو نفر
از مستشرقین نیز بدانجا سفر کرده از
خرابههای آن که بشکل تلّ عظیمی
برپاست عکس برداشته (یکی ازین
تصاویر در کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام
تألیف جرجی زیدان ص ۱۴۵ چاپ
شده) و حالت کنونی آنرا وصف
کرده اند ، خلاصه تفصیل مذکوره که
بنظر اغراق و دور از ذهن میآید اینست :

غمدان قصری است مربع هر جانب آن
برنگی سنگ از سرخ و سفید و زرد
و سبز ، واقع برکنار نهر کوچکی که از
کوههای نزدیک مآید ، بنائی بوده است
دارای هفت طبقه (جرجی زیدان از
قول همدانی آن را بیست طبقه گفته) بلندی
هر طبقه ده یا دوازده ذراع (۴۰ و ۵۰
ذراع نیز گفته اند) سقف غرفه عذا
یک پارچه مرمر شفاف بوده بطوری
که چون در آن پشت میخفته اند مرغ
که در آسمان میگذاشته از پشت سقفش
نوع مرغ را میتوانسته اند تمییز داد ،
در چهار رکن آن چهار مجسمه شیر از
مس مجوف بوده که دو پای هر یک در
غرفه و سر و سینه اش خارج بوده
چون باد وزیدی و بدرون شیران
رسیدی بانگی چون آواز شیر شنیده
شدی شب درین غرفه و درون شیران
قندیل بسیار می افروخته اند ، چهار
در چهار جهت داشته و پردرهای پرده هائی
بوده که برانها زنگ آویخته بودند
و چون باد بران پردرهای رسیدی صوت
زنگها تا مسافتی دور رفتی ، این
غرفه نشیمن شاه بوده و همانست که
امیه بن ابی الصلت در قصیده خود در
مدح سیف بن ذی یزن رأس غمدانش
خوانده آنجا که گوید

فاشرب هنیئاً علیک التاج مرتفقاً
فی رأس غمدان داراً منک محلاً
و در آن غرفه خوابگاه یا تخت خوابی
از چوب ساج و آبنوس بوده است ،
بلندی قصر را بدویست ذراع و سبصد
ذراع قید کرده اند و بعضی گفته اند

که چون آفتاب طلوع کردی سایه آن
بعینان که سه میل با آنجا مسافت داشته
می افتاد ، چون شب چراغهای آن
را می افروخته اند ظاهر قصر چون
برق میدرخشیده و هر کس از دور
میدیده در صناعه برق شدید و باران
زیاد تصور میکرد ، لیشرح شعری
بزبان حمیری در باب آن گفته که این
بیت از آن مانده :

واتی انا القیل المشرح ،

حصنگ (حصن) غمدان بمبهمت

روایت کرده اند که بررکنی ازارکان
آن نوشته بوده : اسلم غمدان ها دمک
مقتول ، یا بقولی کهنه عرب میگفته اند
هر کس غمدان را خراب کند کشته
خواهد شد و کشته شدن عثمان را
دلیل بر صدق این پیشگوئی دانسته اند ،
میگویند که اهل یمن عقیده دارند که آن قصر
از نو بدست جوانی که از بلاد سبا برخیزد
بنا خواهد شد و او درین دنیا تأثیر
عجیبی میکند ، دریای اطلال آن الان
آبگیری است ، و عیسی بن جراح وزیر
زمانی که بدانجا نفی شده بود قبری
آنجا کند و سقاخانه ای ساخت ، شعر
امیه بن ابی الصلت بمناسبت این واقعه
تاریخی است که سیف بن ذی یزن
بدر بار خسرو انوشیروان از دست حبشه
که عربستان را گرفته بودند شکایت
کرد خسرو هشتصد تن از زندانیان را
بسررداری و هرز بفتح آنجا فرستاد
ایشان در ۸ کشتی نشستند و دو کشتی از
آنها غرق شد همینکه ششصد تن دیگر
پیاده شدند و هر ز امر کرد بقدر کافی

غذا خوردند آنگاه بتیّه غذا ها را با کشتبها بسوخت و با ایشان گفت که حالا باید غذای خود را بدست آورید و جان خویش را در مقابل حبش حفظ کنید ایشان نیز بالشکر بی شمار حبش جنگیدند و ایشانرا از عربستان راندند و آنجا را خراجگزار ایران کردند و سیف بن ذی یزن را بتخت نشاندند ،

مآخذ: ابن خردادبه ص ۱۳۶ ، الاصلطخري ص ۲۴ ، مروج الذهب ج ۱ ص ۷۷ چاپ بولاق و ص ۲۶۱ چاپ فرنگ ، کتاب البلدان لابن الفقيه ص ۳۴ و ۴۵ و ۱۷۶ ، ابن حوقل ص ۲۱ ، منتخبات اخبار الیمن ص ۸۱ ، صفة جزيرة العرب ص ۱۹۵ و ۲۰۲ و ۲۰۴ ، معجم ما استعجم للبکری ص ۶۹۸ ، یاقوت جزء ۳ ص ۸۱۱ چاپ فرنگ ، نخبة الدهر دهمتی ص ۳۲ ، الملل والتحل شهرستانی ص ۴۳۲ چاپ لندن ، الآثار الباقية للبیرونی ص ۳۵ ، لسان العرب ج ۴ ص ۳۲۳ ، مسالك الأَبصار ج ۱ ص ۲۲۳ ، تاج العروس ج ۲ ص ۴۴۶ ، خريدة العجائب لابن الوردی ص ۵۴ چاپ مصر ، علاوه بر مآخذ مذکوره سَیْف در حاشیه ای که بر صفحه ۱۹۳ ترجمه خود از سفر نامه ناصر خسرو بفرانسوی نگاشته کتاب بهجة الزّمن فی اخبار الیمن تألیف شیخ ضیاء الدین عبدالله بن عبدالمجید (نسخه خطی ورق ۶) را نیز سراغ داده ، تفصیل وقعه تاریخی مذکور در همه کتب تواریخ اسلامی در شرح سلطنت انوشیروان

هست علی الخصوص تاریخ طبری و سیره ابن هشام (در قصه سیف بن ذی یزن) و کتاب الأغانی (در احوال امیه بن ابی الصلت - ج ۱۶ ص ۶۸ و مابعد) و تاریخ سنی ملوک الأرض حمزة بن الحسن الاصبهانی و تاریخ ابن خلدون ، (حرّرد العبد مجتبی مینوی)

ص ۴ س ۲۲ « کساد » ظ : گشاد
ص ۵ س ۴ « حاجت » ظ : حاجب
ص ۶ س ۱۶ « زهر جگر » ظ : زهره و جگر ، بمعنی شجاعت
ص ۷ س ۲ « دادسوی رحمت و » ظ داد و سوی رحمت
ص ۱۴ « بجای » ظ : بخانه
ص ۱۵ « آنجا هنر » ظ : آنجا خرد
ص ۱۰ س ۱ « پیکان را » ظ : پنگان را ، نظیر سرود یاد مستان دادن
ص ۱۴ « بخوردگی » ظ : بخردگی ، آشری الشّرّ صفاره
ص ۱۱ س ۱۲ « زین سپس آسیب زهر مار مرا » ظ : زین سپس از آستینت مار مرا ، جای دیگر میگوید :
* به آستین خود اندر نهفته دارد زهر اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد *
ص ۲۴ « سخت و استوار » ظ : سخت استوار
ص ۱۲ س ۱۴ « رهبر ما » ظ : رهبر من
ص ۱۳ س ۲۲ « آن سری » ظ : این سری ، باشعار قبل و بعد مراجعه شود و در جای دیگر میگوید :
* شعر و ادب و نحو خس و سنک و سفالند و آیات قران زرّ و عقیق است و لآلی *
ایض:

* هست بسوی تو همانا چنانک

فضل بدانستن تازیستی *

* فضل بشهر است تو کوئی مگر

سوی تو شعر آیت کرسیستی *

* شعرتو ژاژ است مگر سوی تو

فضل همه ژاژ درانیستی *

ص ۱۴ س ۷ «تو درمانی» ظ : چو برپائی ،

درروشنائی نامه گوید :

* بیا استادن و برخواندن تو

فروریزد سراسر آبت ازرو *

(ص ۵۴۹ س ۳)

ص ۱۵ س ۲ «نیند که پیشش همی» ظ :

نیند که نقش خوش

س ۷ «بدیبا دنیا را» ظ : بدیبا دیبا را

درویس و رامین آمده :

* رخ ازدیباو جامه هم زدیا

دو دیبا هردو باهم سخت زیبا *

س ۹ «برنا را» ظ : دنیا را

ص ۱۶ س ۲۲ «مردی مگوی مرد صمایا

را» ظ : مردان مگوی مُرد و صبایا را

ص ۱۷ س ۸ «امام و مسجد را» ظ :

امام و سُبْحَةُ خود ، بقَرینَةُ چلیبا در

مصراع دوم

س ۱۴ «راهندانستند» ظ : راه ندادستند

س ۱۶ «ندارد» ظ : ندارد

ص ۱۸ س ۱۰ «زیم شرم و رسوائی»

ظ : زیم و شرم رسوائی ،

س ۱۶ «ذات بس والا» ظ : ذات

یا معنی ، چه قافیه والا مکرر میشود و

نسخه بدل هم تصحیفی از همین اصلاح

است و ذات و معنی مقابل نام مصراع

اول است

س ۲۲ «این زشت و سپید و آن سیه

نیکو» ظ : این زشت و پلید و آن

به و نیکو ، بقَرینَةُ مصراع دوم

ص ۱۹ س ۱۸ و ۱۹ «حکیمان را چه

مبگویند چرخ پیر دورانها ، سپر اندر

ز حکمت بر زبان مهر و آبانها ،

خزان گوید ب سرماها همیشان دیه و بهمن

که گوید شان همی بی شگ بگرماها

حزیرانها» این دو شعر بصورت مضبوط

معنی نمیدهد و بر فرض معنائی تجسمی

با اشعار بعد توفیقش مشکل است جز

آنکه کلمه اوّل گهرها یا خشبجان (که

بگفته صاحب برهان جمع خشب بمعنی آخشب

است) باشد و دو شعر این طور خوانده

شود : خشبجان را همی گویند چرخ تیز

دورانها ، بسی اندرز و حکمت بر زبان

مهر و آبانها ، جز آن گوید سرماها

بدیشان دیه و بهمن ، که گوید شان همی ...

ص ۲۰ س ۴ «کیان آن باشد و لاغر

نیاساید» ظ : که ساری باشد و لاغر

بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود)

ص ۲۱ س ۶ «گران آید» ظ : گران ناید

س ۷ «ره طاعت» ظ : راه حق ،

یا : راه دین

س ۱۴ «برحلوا» ظ : پُر حلوا

س ۲۱ اگر چه دلام در فرهنگها

بزوبین تفسیر و در ذیل این صفحه هم

همین طور ضبط شده ولی در زبان یا

زمان ناصر خسرو بی شبهه معنای دیگر

میداده است :

* چرا گفت این را لگامی نسازی

که با آن ازو نیز ناید دلای *

* برمن ازین پیش روا کرده بود

هچو برین قافله دنیا دلام *

* دل بر تمام توختن وام سخت کن

با این دو وام دار ترا کی رود دلام *

* کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت

ترا جزای دلامش دلام باید کرد *

شاید درد و شعر اول معنی توسنی و در
شمر مبحوث عنه و دو شعر دیگر معنی
عشوه و فریب میدهد

ص ۲۲ س ۵ « بر بودش تا زو بر بود » ظ :
ز بودش یا زو ز بود
س ۱۶ ظاهراً مؤخر و س ۱۷ مقدم
است

ص ۲۳ س ۴ « دینار » ظ : دنیای
س ۱۷ « چندین جورها » ظ : چندین
چون رها ، بدلات نسخه بدل
س ۱۹ « خویشان را چون فریبی چون
نپرهیزی ز بد » ظ : خویشان را خود
فریبی چون پیرهیزی ز دیو
ص ۲۴ س ۱ « چون بدست تو بگیرد »
ظ : جز بدست تو نگیرد
س ۵ « سرش خوش » ظ : سر-
موش

س ۶ « ای چرا جوئی » ظ : تو
چرا جوئی
س ۷ « گر جزای — کز جزا »
ظ : گر چرای — کز چرا

س ۱۱ « خاک را خورشید صورت
گشتن این رنگین ردا » ظ : گشتن
خورشید خاک و آب را رنگین ردا ،
یا : خاک را خورشید وقت گشتن این
رنگین ردا

س ۱۵ « چون کند » ظ : چون کنی
س ۱۸ « بر هوا » غلط و صواب آن
بر هوای است چه هوای بمعنی عشق و
و حب و اراده نفس و میل بر مذموم
مصدر هوای یهوی مقصور و جمع آن
بر اهواء است و هواء ممدود هوای

جو است و جمع آن بر اهویه ، رجوع
شود بقوامیس و کتب لغت عرب عامّة
و تهذیب الکامل للمبرّد ص ۴۳
چاپ مصر و المقصور و الممدود ابن
وژّد ص ۱۲۰ و ۱۲۹ چاپ لندن و
لسان العرب ج ۲۰ ص ۲۵۱ و أدب الکاتب
ص ۲۸۰ چاپ لیدن خاصّة حرّره مجتبی
س ۲۰ « چیز ناید ز اوستادش جز
جفا » ظ : چیز یابد ز اوستاد و جز
جفا (؟) ، چیز بمعنی بهر و نصیب است
س ۲۴ « ور زنا میکرد » ظ : ور
زنائی کرد

س ۲۶ « وز قیاس تو چو با پرّنده
پرّنده همی » ظ : وز قیاس تو پرّنده
چون پیر پرّده همی
ص ۲۵ س ۱ « دیبا باف نیست » ظ : دیبا
باف و پس

س ۲ « ز غیبت » ظ : ز غیبت
س ۱۵ « چون باد گردنده » ظ :
چون نال گردنده ،

* جز راست نگویم میان خصمان
باباد نگرדם که من نه نالم * (ناصر خسرو)
س ۱۷ « مر سعادت را نبیند کس جزا »
ظ : جز سعادت را نبیند کس ردا

ص ۲۶ س ۳ « بفرمانت » ظ : بفرمانش
س ۵ « آری » ظ : ارئی ، یا : ارنه
س ۶ « مغرور نداری بچنین خرد
کلان را » ظ : معذور نداری تو چنین
خرد و کلان را

ص ۲۶ س ۸ « شم و حسّ » ظ : شم و ممسّ
س ۱۰ « نرمی و درشتی چو
ز خزخار گران را » گذشته از اینکه
قافیه گران باز در قصبده هست مصراع

هم معنی نمیدهد و ظاهراً اصل اینست :
نرمی و درشتی خز و خار خلان را
س ۱۱ « محسوس جز این را » ظ :

محسوس مر این را

س ۱۴ « ارکان موالید » ظ : ارکان
و موالید

ص ۲۹ س ۱ « او بردوشنه و تو برآدینه »
علاوه بر آنکه دو شبهه بجای آدینه
ترسانست مصراع اول جمله ابتدائیّه
ایست که خبر ندارد ، شاید اصل چیزی
شبهه باین حدس باشد : یکشنبه است
ازو ز تو آدینه

س ۵ « نه مگر » ظ : نه کمی

س ۱۰ « گر دینه » ظ : کز دیده

س ۱۲ « زیر نهفتش در » ظ : نهر

بزیرش در ، یا : شیر بجویش در ، یا
امثال آن ، جَنَاتُ نَجْرِي مِنْ تَحْتِ الْأَشْهَارِ

ص ۳۰ س ۶ « تو بریطی » ظ : تو خربطی ،

رجوع شود به ص ۴۹۷ س ۶ و

ص ۵۰۶ س ۱۰ و ص ۵۰۹ س ۲

ص ۳۰ س ۱۱ « خوشبوی هست » ظ :

خوشبوئی است

س ۲۰ « همه نامست » ظ : سه نامست

س ۲۱ « فردات نیامد و دی کجا شد »

ظ : فردات نیامد هنوز و دی شد

ص ۳۱ س ۱۳ « زره فعل » ظ : زره جسم

ص ۳۲ س ۷ « او را بر » ظ : او ماسر

س ۹ « گرچه تو ز پیغمبری و چون

تو » ظ : گریوز ز پیغمبری چسان تو ،

قبل و بعد این بیت رجوع شود

س ۱۵ « عمدا » ظ : عمیا

س ۱۸ « این کیست که نامهایش برگفتی ،

گرویزه نه مگر تو با اسما » ظ : این
کیست که گفتی تو نامهایش ، گرویزه
(یا : فتنه) نئی تو مگر اسما

ص ۴۲ س ۴ « برگنج نشست کرد حجت »

آقای مینوی حدس میزنند که اصل شاید

« حجت ز برگنج بر نهسته » باشد

ص ۴۳ س ۱۴ « نقاب » ظ : لبان

س ۱۵ و س آخر حاشیه ، دعد و رباب ،

این بنده مجتبی مینوی میگوید آقای

آقا میرزا محمد خان قزوینی در یکی از

مکاتیب خود که در خصوص دیوان

ناصر خسرو بتقریبی که در مقدمه گذشت

(صفحه ۷) چند کلمه ای نوشته بودند

برای مثال ذکری از دعد و رباب

کرده اند که عیناً نقل میشود :

« ناصر خسرو (و گویا اغلب شعرای

آن عصر) دَعْد و رَباب را که نام

دو نفر زن است از زندهای عرب

یعنی از معشوقه های عرب مثل لیلی

و سَلَمی نمیدانم چطور شده است که

این دو را نام دو نفر عاشق و معشوق

فرض کرده است یعنی یکی را (دَعْد

را) نام عاشق و دیگری را (رَباب را)

نام معشوق پنداشته است مثل مجنون

و لیلی ، و وامق و عذرا ، و جبل و

بَیْئنه ، و عُرْوَة و عَفراء ، و کَثِیر و عَزَّة ،

مثلاً در ص ۲۴ گوید :

* چند گفتی و بر رباب زدی

غزل دَعْد بر صفات رَباب *

و در ص ۲۸ گوید (خطاب بروزگار

و بشب :)

* چند چو رعد از تو بنالید دَعْد

تاش بخوردی بفراق رَباب *

و در ص ۴۵ گوید :

* رطل بر کن وصف عشق دعد گوی
تا چه شد کارش به آخر بارباب *
نوشته استاد بزرگوار تمام شد این ضعیف
میگوید که هم ناصر خسرو در ص ۲۴۱
گفته است :

* چون نخوانی حدیث دَعْد و رباب

با حدیث نُثینه و اِرذ جیل *

و در مرزبان نامه سعد الدین و راوینی
که بتصحیح آقای قزوینی چاپ شده
در ص ۱۶۷ آمده است « خُنیگری
همسایه داشت که زُهره سَعْد از رشک
چنگ او چون زُهره دَعْد در فراق
رَباب بجوش آمده » لکن در اینکه
دَعْد نام زن بوده شکی نیست نُثیب
گوید

أهیم بدَعْد ماحیث فیان أمث

فواحرنا ممن یتیم بها بعدی

و درین بیت اعتراض کرده اند که در
کتاب الصّاعنین ابی هلال العسکری چاپ
آستانه ص ۸۵ ثبت است و بعلاوه در کتاب
الفهرست ابن التّدیم ص ۳۰۶ و ۳۰۷ در جزه
کذب اسما و خرافات و داستان عشاق عرب
علاوه بر اسماء عاشقین متعدّدی که آقای
قزوینی نوشته اند اسماء قیس و ثنی ،
و سعد و اسما ، و بشروهند و نظایر
آنها بسیار آورده و در آن ضمن
« کتاب الرّباب و زوجها اللّذین تعاهدا »
و « کتاب عامر و دعد جاریة خالصة »
آمده است و هم در ذیل عنوان
الحباب المتطرفات نام از « کتاب سکینه
و الرّباب » میبرد ، مع ذلک کلمه نام
« کتاب دَعْد و الرّباب » که هم ابن التّدیم

تحت عنوان اسماء عشاق الانس للجنّ
و عشاق الجنّ للانس ذکر نموده تولید
این ظنّ را در خاطر میکند که شاید
اشاره شعرای ایران باین عاشق و
معشوق باشد والله اعلم ،

ص ۳۲ س ۱۶ « رود و رباب » ظ : نار
رباب

س ۱۸ « کشید » ظ : کشند

ص ۳۵ س ۹ « حذر » ظ : جدا

ص ۲۶ س ۲ « مطربی را عمروار » ظ :
مطررب را غَمروار

س ۲ سَرَب بمعنی طریق باراء ساکنه
است و اینجا بمعنی هم نمیدهد و صواب
درین جا سَرَب است که بمعنی کنام و دش
و حفره زیر زمینی و قنات آب باشد ،
در ص ۴۴ س ۱۰ نیز این کلمه هست ،
س ۱۲ « خرّان چون » ظ : آخر
چون

س ۱۴ « دینی و فضلی » ظ : دینی ز فضل
س ۱۶ « ز اندکی چربو پدید
آید بساعت در » ظ : و اندکی چربو
پدید آید بساعت در ، یا : ز اندکی چربو
پدید آید بشاعت در

ص ۳۷ س ۶ « ونج وحبّ » ظ : بیخ وحبّ ،
چه ونج بطوری که در ذیل صفحه
معنی کرده اند یوغ است و من نمیدانم
چطور فعل رستنی از یوغ پیدا است ،
اگر قیاس تبدیل باء بواو در فارسی
مضرد باشد شاید این کلمه ونج بوده لغتی
در بیخ که بمعنی بُن و ریشه گیاه باشد
چنانکه خود شاعر گوید (ص ۴۲ س ۴)

* اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزد ،

در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ وحب *

ص ۴۷ س ۱۹ « ای شب یاران » ظ : ای

شب یازان ،

* در زمی اندر نگر که چرخ همی

باشب یازنده کارزار کند * (ناصر خسرو) بطن

ص ۴۸ س ۸ « آب نه چون که بشوئی همی ،

شرم کن از وی بتو نه شرم و آب »

ظ : شاب نئی چون که بشوئی (یعنی

بشوهری) همی ، شرم کن از روی مَسُو

شرم آب

ص ۱۳ « میانهشان » ظ : بیرشان

ص ۲۵ ناب بمعنی پنجه و چنگال نیامده

است ، در عربی بمعنی دندان نیش و در

فارسی بمعنی خالص و بی غش است

ص ۴۹ س ۱ « در جلو » ظ : در مجلس ،

یا : در محفل

ص ۱۰ « یز » ظ : پی .

ص ۲۰ « از » ظ : این .

ص ۴۰ س ۶ « مستی » ظ : سُستی .

ص ۱۴ « زان گزین » ظ : چون که زین

ص ۱۸ « چون نیابد » ظ : چون نیابد

ص ۱۹ « رباب » ظ : ذباب .

ص ۲۲ « چون برنجی ز جهان ور نه »

ظ : چون برنجی ز جهان گرنه .

ص ۴۱ س ۳ « گر بسر » ظ : که بسر

ص ۶ « چون نخواهی تو ز من پند

مرا » ظ : چون نه خوبی تو ز من

بیهده ام (؟)

ص ۱۵ « و ربگفت است میان من

و تو اصل بیاب » ظاهراً نسخه بدل

با تبدیل کلمه حکم به نصّ بصحّت نزدیکتر

باشد : و رچه یگی است میان من و تو

نصّ کتاب .

ص ۴۲ س ۱۱ « خنده » ظ : خجلت ،

یا : حسرت .

ص ۱۶ « چوب پر » ظ : چوب تر ،

یا : چوب بی .

ص ۴۳ س ۳ « پر نادر و عجب » ظ :

پرنادره عجب ، یا : بس نادر و عجب .

ص ۱۸ « پدر بتو » ظ : پدرتان .

ص ۴۴ س ۴ « کشتندی » ظ : کی گشتی

ص ۹ « مرتبت آورندب ندب » ظ .

مرثیت آر از آدب ندب .

ص ۱۵ « تاب نورار » ظ : تاب و نور از

ص ۲۱ « هر چه ناز و خوب

کردش گشت چرخ ، هم ز گردش زود

گردد زشت و خاب » ظ : هر چه تازه

و خوب گردش گشت چرخ ، هم ز گردش

زود گردد زشت و غاب .

ص ۴۵ س ۲۰ « چون بمردار است مشغول

این » ظ : چون بمردار است مشغولی

ص ۴۶ س ۶ « کرده » ظ : کردی .

ص ۱۴ « پست منشین » در زبان

این شاعر پست گاهی آسوده و فارغ

بال معنی میدهد :

* پست نشستستی و زبی خردی

* نیستی آگه که در ره اجلی *

* جمله رفیقان رفته اند و تو نادان

* پست نشستستی و کنار پر ارزن *

* شکم مادرت زندان اول بودت

* که آنجا روزگاری پست بنشستی *

* که تو چون روانی چنین پست منشین

* که با تو نماید بسی این روانی *

* بمن برگذر داد ایزد ترا

* تو در رهگذر پست بنشسته *

* این آسیا دوان و دراومن نشسته پست

* ایدون سپید سار درین آسیا شدم *

* ای فکنده امل دراز آهنگ

* پست منشین که نیست جای درنگ

* پست منشین و چشم دار بدانک

زود زیرو زیر شود نیرنک *

بنا باین شواهد بی شبهه این جا نیز

پست منشین صوابست یعنی مُستریج و

فارغ دل مباش

ص ۴۷ . س ۱۲ « وانکه » ظ : وانکه .

س ۱۶ « بسرائیت گذر » ظ : بمیانه

است گذر . گذشته از حدیث شریف

لاجبر ولا تفویض بل امرٌ بین الامرین

در همین قصیده

* بمیان قدر و جبر ره راست بجوی

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد *

مؤید این حدس است .

بلغ

ص ۴۸ . س ۵ « کان و جانت » ظ :

کان جانت .

س ۲۰ « وانکه اورا هست خورد و

ناز و خواب » ظاهراً نسخه بدل با

اصلاحی بافاده معنی نزدیکتر است :

وانکه اورا نیست همت خورد و خواب

ص ۴۹ . س ۱۲ « گرهمی چیزی بیاید

مان خرید ، در بهشت آنجا محال است

ار زر است » ظ : گرهمی چیزی نباید

مان خرید ، در بهشت آنجا محال است

ار زر است ، یا : چه حاجت با زر است .

س ۱۴ « روی دنیا وز » ظ : روی

دینار از .

ص ۵۰ . س ۸ « نیست جهان باز سوی ما ز

چه معنی ، خوردن ما سوی باز او

خوش و خوار است . » ظ : نیست

جهان باز سوی ما ، ز چه معنی ،

خوردن ما باز سوی او خوش و

خوار است ، خوش و خوار بمعنی

سهل و آسان است و امروز هم در

میان طوایف بختباری بهمین معنی متداول

ص ۵ س ۱۲ « بیفش و مستان » ظ :

بیفش مستان

ص ۵۱ س ۳ « گرت چه بسیار مال و دست

گزار است » دست گزار درین جا

ظاهراً بمعنی قدرت و استطاعت و

دستگاه است چنانکه در اشعار ذیل

ناصر خسرو نیز همین معنی را میدهد :

* دلم از تو بهمه حال نشستی دست

گر ترا درخور دل دست گزارستی *

* بر علم توحق است گزاریدن حکمت

بگزار حق علم گرت دست گزار است *

س ۴ « آنکه چو دنبه است » ظ :

آنکش دنبه است

س ۹ « زکبر و سیاست » ظ : بکبر و

بنخوت

س ۲۱ نظیر این مصراع است :

* ای در کمال اقصای حد

همچون هزار اندر عدد *

(مقدمه ص عح - س ۳)

ص ۵۲ س ۳ « ناصبی » ج نواصب ، لقبی

است که اصحاب حدیث را بدان

خوانده اند (احسن التقاسیم للمقدّسی

ص ۲۸) و ایشان چهار فرقه اند : بقول

شهرستانی در کتاب الملل و التحل

(ص ۱۶۰ چاپ لندن) و بقول

خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۲۶

چاپ لیدن) مالکیّه و شافعیّه و حنبلیّه

و داودیّه ، و بقول مقدّسی (ص ۳۷)

و بقول ابن التّیم در کتاب الفهرست

(ص ۲۲۵ - ۲۳۴) حنبلیّه و راهویّه

و اوزاعیّه و منذریّه (مجتبی مینوی)

س ۹ « بشکفت » ظ : بشکفته

س ۱۱ « باز از صبا » ظ : بازش صبا

س ۱۲ « هبا شد است » قافیه هبا

مکرّر است شاید عفا باشد

ص ۵۲ س ۱۵ « زین پیشتر کلاه و دواج
سپید داشت » ظ : زین پیشتر کلاه و
قبای ۰۰۰ و بهائی در مصراع دوم
منسوجی است

س ۱۸ « سراز باغ » ظ : سراز خاک
س ۲۱ « چون و چرا بجوی و زبون
چرا مباح » ظ : چون و چرا بجوی و
زبون چرا مباح ، در جای دیگر
ناصر خسرو میگوید

* چون و چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو تنک حلقه ازین جا شد *
* بررس ز چرا و چون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر *
* خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم *

ص ۵۳ س ۲ « ایزد است » ظ : ایزدی
س ۳ « زین روی جان عقل » ظ :
زین روی جان و تلت .

س ۴ « دنیا و » ظ : دنیا و .

س ۹ « در حشر این سخن بنبی در
بنا شده است » ظ : در حشر این
سخن ز نبی در نبا شده است ، یعنی
از پیغمبر در خبر ، چه اگر نبی بمعنی
قرآن باشد « گویند » در مصراع
اول نمیگفت .

ص ۵۴ س ۱ « آنکو نبرد گندم چون باسیا »
ظ : آنکو نبرده گندم وجو باسیا
س ۴ « نا گذشته » ظ : با گذشته .
س ۹ « این بر فراز آنکه تو گوئیش
حاجی است ، انگار کو » ظ : این
کو بنگه رفت و تو گوئیش حاجی است ،
انگار گر . . .
س ۱۶ « بطبیم » ظ : مطبیم .

ص ۵۴ س ۱۷ « اهل عبا شده است » ظ :

اهل عنا شده است . بلغ

س ۲۴ « اندر حرمت چونکه نکو
نیست چه بار است » ظاهراً نسخه بدل
با اصلاحی نزدیکتر بصحّت است : اندر
خر تو چونکه نگوئیم چه بار است .

ص ۵۵ س ۳ « بطرطوش » شهر اندلس
که در حاشیه ذیل این صفحه اشاره شده
طرطوشه نام دارد و ظاهراً اینجا طرسوس
یا طرطوس بروزن قرّبوس (که در حالت
ضرورت شعر اسکان راء نیز رواست)
صواب باشد که هر دو نام شهری از شام
است (معجم البلدان ج ۲ ص ۵۲۶ —
۵۲۸ و ۵۲۹ چاپ فرنگ) مجتبی مینوی
س ۳ « در پیش کبار است » ظ :
در پیش و کنار است ، کنار در شعر
قبل بمعنی حدّ و کران و در اینجا
بمعنی حجر است

س ۴ « بی حال — نه حالت » ظ :
بی هال — نه هالت

س ۱۳ « درین دار بماندی » ظ :
درین دار بیندی ، یا : درین دار کشی
بند ، بقرینه مصراع دوم ، یا : درین بند
بماندی

ص ۵۶ س ۷ « تا این دل چون قار تو بگرد
وقار است » وقار از صفات نبکست
چنانکه ناصر خسرو در جای دیگر هم
گفته است

* فخر بخوی و زرّ و سیم زنان راست
فخر من و تو بعلم و رای و وقار است *
ظاهراً اصل کلمه غبار بوده و کاتب
صلاح ندیده است شاعر دو قافیه غبار
پی در پی آورده باشد در صورتیکه نزد

قدما خاصه وقتی که مطلب دوشعر یکی یا قریب بهم باشد تکرار قافیه متوالی جایز بوده است یعنی یکی از دوشعر حکم نسخه بدلی را پیدا میکرده است چنانکه خود ناصر خسرو در جای دیگر میگوید :

* دل بگروگان این جهان ندهم
گرچه دل تو بدهر مرهون شد *

و بفاصله چهار شعر باز گفته است :
* دل بهوی چون دمی که چون تو بدو
بیشتر از صد هزار مرهون شد *
و شاید این دو بیت اخیر نیز اصلاً متوالی و بی در پی بوده است

ص ۵۶ س ۱۲ « کاین هر دو ز تو بار برار
است و بیار است » معنائی برای این مصراع بصورت مضبوط بنظر نمی رسد
شاید اصل چیزی شبیه باین حدس باشد :
کاین هر دو زبان را بزه و عیب و عوار است

ص ۵۷ س ۸ « وزخس و وزخار بیگاه
و گاه » ظ : وزخس و ازخار بیستان گاه
س ۹ « که آن در » ظ : که اندر
س ۱۸ « زین همه یرخاش مراورا
چه خواست » ظ : زین همه کم بیش
مراورا چه خاست

ص ۵۸ س ۱۱ « زهر دو » ظ : جواهر ،
یا : عناصر

س ۲۲ « جان تو بی علم خر لاغر
است » ظ : جان تو بی علم و خرد .
چه بی این تصرف از مصراع ثانی چنین مفهوم میشود که با آب علم و چرای شریعت جان خری فربه شود و این خلاف مقصود است

ص ۵۹ س ۷ « نعمت و » ظ : نعلت و ،
چنانکه در جای دیگر میگوید :
* نعلین و ردای تو دام دینست
نزدیک من آن نعل یا ردا نیست *

ص ۶۰ س ۱۲ « سرسریست » ظ : برسرریست ،
چه قافیه سرسری باز درین قصیده هست و نسبت لهو و عبث هم شاعر بخدا نمیدهد ، برسری بمعنی وجود طفیلی و غیر مهم و زائد آمده است
ناصر خسرو در جای دیگر گفته :
* چون سوی صراف شوی با پیش
رانده شوی و خجلی برسری *

و انوری میگوید :
* وارثان انبیا اینک چنین باشد گوات
عالم و نقوی بی نهایت پس تواضع برسری *
و فرید کاتب گفته (مضبوط دولتشاه سمرقندی) :

* گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود عمارت و کُنه بیز برسری *
و معنی شعر نیز همان است که شاعر ما جای دیگر گوید :

* غافل منشین که ازین کار کرد
تو غرضی یکسر و دیگر هب است
ص ۶۱ س ۱۵ « کبان » ظ : زو
س ۲۲ « بقا » ظ : بقات

ص ۶۲ س ۱ « فنا » ظ : فنائی ، یا بجای
« چو » همچو

س ۶ « از » ظ : در
س ۲۳ « نزدیک من آن فعل باروانیست »
ظ : نزدیک من آن نعل یا ردا نیست . چه
بصورت مضبوط شعر معنی نمیدهد قافیه روا هم مکرر خواهد شد ، کله نعلین و ردا در مصراع اول نیز مؤید این حدس است

ص ۶۳ س ۸ « درگشتش » ظ : وزگشتش

ص ۶۲ س ۱۱ « بسی را » ظ : پسر را

س ۱۶ جز مکر و جز شرر » ظ :

جز مکرو شرّ شرر

س ۱۷ « از خلق و اشکرش » ظ :

از خلق اشکرش

س ۱۷ « اوباش و خیل » ظ :

اوباش خیل

س ۲۴ « بدسار » ظ : بدمار

ص ۶۵ س ۷ « سبز ستبرقا » ظ : سبز و

ستبرقا ، و یلبسون ثياباً خُضراً من

سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقَ الْآيَةِ ، عَلَيْهِمُ ثِيَابُ

سُنْدُسٍ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقُ الْآيَةِ ،

س ۹ « وندر » ظ : ور در

س ۱۱ « رطب و نخلست » ظ : رطب

جَنَّتْ (؟)

ص ۶۶ س ۱۶ « عمر سر » ظ : علم سر (؟) ،

رجوع بیت ۱۸ همین صفحه شود

س ۲۱ « گشتست امیر » ظ : گشته ستور

رجوع بیت قبل و بعد شود

س ۲۲ « زحمت است » ظ : زحمت

ص ۶۷ س ۵ « حجت و برهان و » ظ : حجت

و برهان

س ۵ « سپر ایفت » ظ : سپر حربت ،

بمطابعت نسخه بدل

ص ۶۸ س ۲ « از تو سلامست » ظ : برد و

سلامست ، یا : برّ و سلامست

س ۴ « طاعت » ظ : طاقت ، چه معنی

رسانتر است و قافیه نیز مکرر نمیشود

س ۵ « طرب » ظ : طلب

س ۶ « عبرت » ظ : عثرت

ص ۶۹ س ۱ « است و رستنی » ظ : است

رستنی ، رجوع شود بص ۲۰ سطر ۲

وص ۲۹۲ س ۱۸

ص ۶۹ س ۱۱ « رَش » ممکنست دسّ هم بجاباشد

س ۱۶ « بخورد » ظ : نخورد

ص ۷۰ س ۴ « اوست » ظ : تست

س ۸ « بداد » ظ : بدرد ، بقرینه

شعر بعد و نسخه بدل همین شعر

ص ۷۱ س ۱ « نجبند ، جنبند همه زیر او

خِران است » ظ : نخسبد ، جنبند همه

زیر او خزانست (یعنی خزانده است)

[س ۶ « گردان پس یکدگر » ظ :

گردان ز پس یکدگر ، لإقامة الوزن ،

مجتبی]

[س ۱۰ « نیکی » ظ : نیکی ، م]

س ۱۵ « دنیارا » ظ : دنیا

ص ۷۲ [س ۱۲ « بی نان جواز » نسخه مجلس

که وصفش در مقدمه گذشت « بی نان

و چو نای از » دارد ، نسخه بدل ذیل

این صفحه هم مؤید این است تناسب

معنی هم کامل و وزن نیز مستقیم

میگردد ، مجتبی]

س ۱۳ « چه جایکه از » ظ : چه جایکه

ص ۷۴ س ۱۳ « نمایندش » ظ : نمایندت

س ۱۹ « و بان و وباست » (رباغلط

چایی است) ، شاعر و با و طاعون را

در قبیل این موارد مکرر استعمال

کرده است رجوع بشود بص ۶۶ س ۲

و ص ۸۲ س ۱ و ص ۴۰۵ س ۷

و ص ۴۷۴ س ۲۲ و ص ۴۹۷

سطر ۱۷

ص ۷۶ س ۱۱ « مجمع علمست » ظ : مجمع علم آنکه

س ۱۶ « مزین » ظ : مُزَنَّب

س ۲۱ « بدرشید » ظاهراً درین جا

کله ای مانند راستکار یا نیک فعل و
امثال آن بصورت کنونی تصحیف
شده باشد

ص ۷۶ س ۲۵ «صعبتر خمار نیست» محتملست
در اصل چیزی از قبیل «داری و
خمار نیست» یا «عطری و خمار نیست»
و نظایر آن بوده است

ص ۷۷ س ۴ «خبر» ظ : چیز
س ۱۸ «بتو» ظ : ز تو

ص ۷۸ س ۱۴ «من رهی راجز» ظ : من
رهی دارد

ص ۷۹ س ۴ «نبات» ظ : نبات

س ۵ «آنکه کرسی اوست چرخ با
ثبات» ظ : آنکه گوئی اوست چرخ
ثبات ، مراد از چرخ ثبات فلک
ثوابت است و قافیه ثبات در سطر ۱۶
نیز هست ، در جای دیگر میگوید :
* بنگر بسایرات فلک را که بر فلک
ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند *

[س ۱۶ «همچنان چو» ظ : همچنانک
او ، یا همچنانچ او ، مجتبی]
س ۲۵ «وای ابو مسلم» ظ : وای
بو مسلم

ص ۸۰ س ۸ «گفت در» ظ : گفت کین
س ۹ «رفت عطا ماند باخدای»
ظ : رفت و عطا ماند باز جای
س ۱۲ «جهان را ازو» ظ : جهان
از دَر

س ۱۶ «باقیست چرخ کرده یزدان و
شخص تو» ظ : باقیست روح کرده
یزدان و جسم تو ، رجوع بسطر ۱۴
همین صفحه شود

ص ۸۱ س ۴ «ملک بقاست» ظ : ملک و بقاست

ص ۸۱ س ۵ «وامر ترا که عقل» ظ :
وای تو گر که عقل ، یا وای تو
گر خردت ،

س ۲۳ «برتر از سماست» ظ : برسر
سماست ، بدلیل بیت بعد

ص ۸۲ س ۴ «که پندش» ظ : که بندش
س ۱۷ «چهار است گوهر فزون بی
از آنک ، بکار اندرون بی حد و منتهی
است» ظ : چهار است گوهر فزون
نی از آن ، نگار اندر او بیحد و منتهی
است . شعر ۱۸ و ۱۹ همین صفحه
مؤید این حدس است .

س ۱۹ «چو گوهر نه اندر فزونی
بکاست» ظ : چو گوهر نه اندر فزود و
نه کاست .

س ۲۰ «گر از سر افلاک و» ظ :
گر از سیر افلاک و . بدو بیت ۲۱ و
۲۲ مراجعه شود

س ۲۲ «چه گر خانه» ظ : چه گرداند
س ۲۳ «طبیعت ندانم چه باشد مشیر ،
اگر تو بدانی بگویم رواست» ظ :
طبیعت ندانم که باشد چه چیز ، اگر تو
بدانی بگوئی رواست .

ص ۸۳ س ۷ «نزد او» ظ : نزد تو .

س ۱۶ و ۱۷ ظاهراً الحاقی است .
منکری متعصب بر سیل ردّ در حاشیه
نوشته است و کاتبی عامی بمن نقل
کرده .

س ۲۶ هم ظاهراً مثل بیت ۱۶ و
۱۷ بعد ملحق شده .

ص ۸۴ س ۷ «سیری از جانور» ظ :
بهتری جانور (؟)

س ۱۱ «که این» ظ : که او .

۸۴ س ۲۴ «نبتندی» ظ : نبتندی .
 س ۲۵ «باد خزانت» شاید بتناسب
 شستن اصل آب ابانت بوده .
 س ۲۶ و حاشیه ۱ «قصور» ،
 این کلمه مصحف فنصور است که
 کافور آن مشهور است ، درینجا از
 ذکر فنصور کافور آنجا را اراده
 کرده و از برف کنایه آورده است ،
 ذکر این نام در عجایب الهند تألیف بزرگ ،
 ابن شهریار الناخداة الرائع مرضی که
 مطالب آن مربوط حدود سنین میان
 ۲۹۰ تا ۳۴۰ هجریست و در مروج
 الذهب مسعودی که ختم تألیف آن
 در سال ۳۳۶ بوده و در نخبة الدھر
 دمشقی که ختم تألیف آن بین ۷۲۳
 و ۷۲۷ بوده است آمده ، در آثار
 البلاد قزوینی که در سنه ۶۷۴ تألیف
 شده نیز خلاصه ای از مطالب مروج
 الذهب نقل شده و نفعی که از آن
 میرسد کمکی است که بحصول یقین
 در ضبط کلمه مینماید چه در کتب دیگر
 تصریحی بضبط کلمه نشده در عجایب الهند
 در چهار موضع ذکر آن آمده در
 سه جا (چاپ لیدن ص ۳۰ و ۹۰ و
 ۱۲۶) در نسخه اساس قیصور داشته
 و در یک جا (ص ۱۲۵) فنصور ، در
 نخبة الدھر (چاپ پترزبورغ) هر چهار
 نسخه مبنای طبع ظاهراً فنصور داشته
 است زیرا که در هامش صفحات هیچ
 ذکری از اختلاف نسخ نشده ، در
 مروج الذهب در چاپ قاهره (ج ۱
 ص ۷۲) قیصور و در چاپ باریه دو

مینار و پاوه دو کورتی در پاریس
 (ج ۱ ص ۳۴۸) قنصور دارد
 و در ترجمه هم Kansour ضبط
 کرده اند ، اما در آثار البلاد در جزء
 اقلیم دوم اسماء مبدؤ بفاء و قف را
 چنین آورده : فاس - فنصور - قبا -
 قزدار - قشمیر - قمار ، و پیدا است که
 اگر ضبط آن را قیصور میدانسته بایستی
 بعد از کلمه قار بیاورد ، اما موقع آن ؛
 نزد مسلمین مجموع جزایر سوماترا و
 جاوه (این جزیره را مسلمین زانج
 میگفته اند و جاوه را از بلاد آن نام
 برده اند) و حوالی آنها بجزایر الذهب
 معروف بوده گوئی که سورن دیب را
 چنین ترجمه کرده اند (و آن غیر از
 سرندیب است که نام اصلی آن سنگل دیب
 بوده و بنام ساکنین آن سیلان نیز
 مینامیدندش) از جزیره سوماترا چند
 ناحیه یا شهر را نام برده اند که لامری
 (رامنی و رامین و رامی صور مختلف
 آنست) و فنصور و فاقله از آنهاست ،
 فنصور محاذی جزیره نیان (Nias
 امروزی) و بندر سنگاپور ، اندکی
 بالاتر از شهری که امروزه بنام پدنگ
 Padang هست واقع بوده ، قزوینی
 آن را جزء اقلیم دوم و دمشقی جزء
 اقلیم اول دانسته است ، و البه یضاف
 الکافور الفنصوری و هو احسن انواعه
 و افضل مما عداه لحسن جوهره و شدّة
 بیاضه و نعومة فرکه و ذکاء رائحته و
 لاتدخل فی الأدوية من اصناف الکافور
 الا الرباحی المجلوب من ارض فنصور

و السنّة الّتی تـکـون کثیرة الصّواعق
والبروق والرّجف والقذف والزلازل
یکثر فیها الکافور و اذا قلّ ذلك کان
نقصاناً فی وجوده ، قال بزرگ بن شهریار
« حدّثنی (محمّد بن بابشاذ) انّ جمیع
اهل فنصور ولامری و . . . و غیرهم
یا کلون الناس الا انهم لایأ کلون الا
اعداء هم من طریق الغیظ علیهم و لیس
یا کلونهم من طریق الجوع و یقّدوا
(کذا) من لحم الانسان ویصنعونه من
انواع الصّنعّة و الالوان و ینتقلوا (کذا)
به الی الخمر ، مجتبی مینوی
س ۴ « زند » و « زندخوان » ،
کتاب اوستا که کتاب مذهبی زرتشتیان
است بخطّ پهلوی نوشته میشد اما چون
در تلفّظ اوستای قدیم بعضی از اصوات
بود که در خطّ پهلوی شکلی برای آنها
وجود نداشت و نیز حروف غالباً متصل
نوشته میشد که باعث حصول سهو و
اشتباه در خواندن بود از همان خطّ
تحریری پهلوی خطّی دارای ۵۲ یا
۵۶ شکل حروف در زمان سلطنت
ساسانیان مخصوص نوشتن اوستا اختراع
کردند و اوستائی که بدین خطّ نوشته
شده بود در اصطلاح زند گفتند یعنی
گزارش و تفسیر ، و مراد از زند خوان
روحانی زرتشتی است (حرّره مجتبی)
س ۵ « مرا از خواب دوشین دوش
بجهاند ، سحرگاهان یکی زین زنگیانت »
ظ : مرا از خواب دوشین دوش بجهاند
سراسیمه . . . (؟)
س ۱۳ « همیشه گرگ باشد میزبان »

اشاره بمثل کالغراب و الذئب است ،
رجوع بهمین مثل در جمیع الأمثال میدانی
شود .
س ۱۷ « شمرده است و بیسته » ظ :
شمرده است و نبشته .
س ۲۱ « از ارکان » ظ : زکانی .
ص ۸۷ س ۱۰ « که خدا » ظ : که سما .
ص ۸۷ س ۲۵ « صورت فتح و ظفر » ظ :
سُورت فتح و ظفر ، یعنی سورة الفتح
(انا فتحنا لك فتحاً مبیناً) یا سورة النصر
(اذا جاء نصر الله و الفتح) ، مجتبی
ص ۸۸ س ۱۴ « چومه گذشت تو شادی
ز بهر غلّه تیم » هر چند غلّه و غلّه دان
را در فرهنگها بهمان معنی که در ذیل
این صفحه ذکر شده است ضبط کرده اند
و امروز هم کلمه غلّه متداولست
لکن اصل کلمه عمری و بفتح غین است
که حبوب و محصول زراعت و مال الاجاره
املاك باشد و کلمه تیم در شعر که
بمعنی کاروانسراست مؤید این گفته
میشد و ناصر خسرو در قصاید دیگر
نیز میگوید :
* چشم داری ماه را تا نوشود
تایبانی از سپنجی سیم تیم *
* جهان جای الفنج غلّه تو است
چه بیکار باشی درین مستفل *
* بسخاوت سمیری از بس که وقف رباط
بر فسوسی بدهی غلّه گرمابه و تیم *
ص ۸۹ س ۴ « اگر نیافت خطر بی خطر
مکر بدرم » من گمان میکنم باید صواب
چنین باشد : اگر نیافت درم بی خطر
مگر بخرد ، و الا ارتباطی میان دو
مصراع نیست ، (مجتبی مینوی)
س ۱۱ « نارسای نکاردش » ظ :

نارسا بگزارَدش ، یا نارسای نگارَدش

یا : نارسای بگویدش

۸۹ س ۱۴ « تم است » کلمه تم را در

ذیل بمعنی غبار گرفته اند ، در فرهنگها

این کلمه بمعنی غبار مطلق نیامده مگر

کلمه غشاه و برده چشم را بغبار

ترجمه کنیم ، آن وقت هم مخصوص

چشم خواهد بود ، در عربی هم معنی

نمیدهد که درین جا بکار آید ، دوست

فاضل من آقای رشید یاسمی میگوید

تم در زبان کردی بمعنی مِه و میغ

است ، اگر فرض کنیم در قدیم این

معنی برای تم متداول بوده است درینجا

بی مناسبت نخواهد بود

س ۱۹ « لاجرمست » شاید اشاره به

آیه لاجرم اِنَّهُمْ فِي الْآخِرَةِ هُمُ الْاٰخِسِرُونَ

(یا : هم الخاسرون) باشد ،

س ۲۰ « ندمست » ظ : قدمست ،

بمعنی سابقه یا شجاعت

س ۲۶ « بازند » تحریرات پارسی قبل

از اسلام عموماً آمیخته بکلمات بُطی

بوده است ولی در موقع قرائت لفظ

پارسی آن کلمات را میخوانده اند ،

چنانکه م ل ک ا مینوشته شاه

میخوانده اند ، ب س ر ا مینوشته

گوشت میخوانده اند ، ل ه م ا

مینوشته اند و نان میخوانده اند و قس

علی هذا ، و این طریقه را اُزوارسن

گویند ، مدتی پس از آنکه خطاوستائی

اختراع و طریقه زند درنوشتن اوستا

متداول گردید (رجوع شود بص ۶۴۳

ستون ۱ س ۱۴ و ما بعد) اصلاح

دیگری در کتابت اوستا شد و آن

اینکه کلمات بُطی را حذف کرده بجای

آنها همان لفظ پارسی را که در تلفظ میآوردند

نوشتند ، و این شرح دومین را که در

واقع تفسیر زند یا تفسیر برتفسیر است

بازند میگویند ، مجتبی مینوی

ص ۹۰ س ۲ « بیفزای ، وز قول رو اندکی »

ظ : میفزای ، برقول و رو آنکهی

س ۲۲ « که بر » ظ : که می ، یا :

که مر

ص ۹۱ س ۴ « مال و عمر » ظ : مال عمر

س ۷ « باید و بود » ظ : باشد و بود

س ۸ « بگویش » ظ : مگویش

س ۱۰ « قول و زبان » ظ : قول

همان ، یا : قول همی

س ۱۴ « بگرفتن » ظ : بگرفتی

س ۱۹ « نتنود » ظ : بنسود

ص ۹۲ س ۱ « برره خلق ، در او » ظ :

برره و خلق ، ازو

س ۴ « تو باد پیمودنی همچو » ظ :

تو باد می پیمودی چو (؟)

س ۲۱ « بیخیانت » ظ : بی خبانت ،

حَبث ریم فلزات و بار و غش زر و سیم

ص ۹۳ س ۱۰ « حکیم آنست کو از شاه

بندیشد نه از نادان الخ » دوست محترم

من آقای مینوی حدس میزنند که با

توجه بنسخه بدل اصل این شعر چنین

باشد : حکیم آنست کو از شاه نندیشد ،

نه آن نادان که شه را شعر

گوید تا مگر چیزیش فرماید

س ۱۲ « چون بجوید نان و خیره

ژاژ بدراید » ظ : چون بجوید نان

بخیره ژاژ ندارید

ص ۹۳ س ۱۶ « یکی دین شد » ظ : یکی
شد دین

ص ۹۴ س ۱۴ « گرت » ظ : گیت ، یعنی
کئی ترا

ص ۹۵ س ۴ « ناید » ظ : آید ، بطور
استفهام انکاری

س ۱۰ « توانم » ظ : ندانم ، یا :
نناتم

س ۱۱ « شوم » ظ : شدم

س ۱۸ « این خلق بد اندیش » ظ :
این خلق بدو بخش ، زیرا چرا جوی
را شاعر ما بد اندیش نمیخواند ، بیت
بعد هم حاکی از صحت این حدس است
س ۲۶ « زمیدن بمعنی جاویدن آمده
الخ » صاحب فرهنگ جهانگیری اشتباه
میکند ، این بیت مقتبس است از آیه
شریفه کَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَنْفَرَةٌ ، فَرَّتْ مِنْ
قَسْوَرَةٍ ، و زمیدن بمعنی جاییدن درین جا
تناسبی ندارد و شاعر همین معنی را با
رمیدن یا سرادفهای آن مکرر در دیوان
آورده است :

* از من چو خر ز شیر مرم چندین

ساکن سخن شنو که نه سکینم *

* چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است

گر نگشتستی بدین اندر حمار ای ناصبی *

* برخاش مکن سخن پیاموز

از من چه رمی چو خر ز قسور *

* شیر دادار جهان بود پدرشان نه شکفت

گر از ایشان برمند اینکه یکایک جرند *

* حسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو

برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر *

* شیر خدای را چو مخالف شود کسی

هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش *

* شیر خدای بود علی ناصبی خراست

زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش *

ص ۹۶ س ۶ « سعیدند و دوا اند » ظ :

سعیدند و رواءند ، و بمناسبت قبله مصراع
اول گمان میکنم اقتباس از آیه شریفه
فَتَيَمَّمُوا صَعِيداً طَيِّباً باشد .

ص ۹۶ س ۹ « کورا » ظ : گویا یا : کوشا .

س ۱۰ « ابرصلاحند » ظ : ابر حباءند ،

حباء بمعنی باران و فراخ سالی .

س ۱۶ « بامن بمری نیست » مری

بیاء خطا و صواب مرء است ، ماری

مرء و ممرأة ، جادل و نارع و لاج

(مجتبی)

س ۲۰ « چه صد سال » ظ : بصد سال

ص ۹۷ س ۲ « ترا ایم و » ظ : ترا ایم ،

بی واو عطف

س ۵ « خواهند و » ظ : خواهند .

س ۱۴ « شبع و فرزندان » ظ : شبع

فرزند .

س ۱۶ « فلانند و » ظ : فلان است و .

س ۱۹ « عصای عقلا ند » ندانستم معنی

چیست ، شاید اصل عبارتی بوده از

قبیل « زوادی طوی اند »

س ۲۲ « خراد و مرداد » تواند داد

مارا هیچکس » ظ : مرداد خرداد ،

تواند داد مارا هیچگاه . . .

ص ۹۸ س ۲۰ « زبد » ظ : و بد .

ص ۹۹ س ۱ « راز را » ظ : راه را (؟) ،

رجوع به بیت قبل شود .

س ۷ « رفیقان » ظاهراً در مصراع

اول و دوم هردو رفیقان باشد .

س ۱۳ « تو است » ظ : تراست .

س ۱۹ . بابطرنند . این کلمه معنی مناسبتی

در اینجا ندارد و پی سپرند نسخه بدل

هم مستلزم تکرار قافیه است . ظاهراً

« در یوی و تک جوی و جرند » باشد

عبارت « جوی و جر » در زبان شاعر
ما بسیار مستعمل است بطوریکه بسیار
بعید است در این قصیده که اشعار به
رند ختم میشود قافیه نشده باشد ،
رجوع شود بصفحه ۷ سطر ۱۰ و
صفحه ۱۵۹ سطر ۱۶ و صفحه ۱۱۲
سطر ۷ و صفحه ۱۷۴ سطر ۱۸ و
صفحه ۴۸۵ سطر ۱۹ و غیره .

ص ۹۹ س ۲۲ « خاشه » ظ : خاشته ، جهانگیری
در استشهاد این شعر برای معنی
کَلْأ خاشه اشتباه میکند چه خاشه اگر
بمعنی رشك و حسد هم باشد در اینجا
کَلْأ ای میخواهد که معنی حاسد و رشکن
بدهد . خاصه که ذوق سلیم در این شعر
این صورت را جز خاشته نمیخواند .
ص ۱۰۰ . سطر ۱۰ . بسر از آنکه «
ظ : پسر از آنکه .

ص ۱۰۱ . سطر ۱۳ « خاکش » ظ : حالش
ص ۱۰۲ س ۸ « بنده ایشان شدند باز بمکر
نجم خراسان نحس و مخبون شد » ظ :
بنده ترکان شدند باردگر ، نجم خراسان
چونحس و وارون (یا : وارون) شد ،
مگر اینکه مخبون در لغت معنی دیگری
داشته باشد .

ص ۱۰۲ س ۹ « حرّه او پیشکان » ظ :
حرّه او پیشکار ، پیشکار بمعنی خادم و
خادمه است چنانکه در جای دیگر
می گوید :

- * پس کس که بر امید پیشگاهی
- درمانده بخواری و پیشکاری *
- * بدانش مر این پیشکار تنّت را
- رهاکن ازین پیشکاری و خواری *
- و غیر ذلک .

ص ۱۰۲ س ۱۴ « بدهنر از طبع » ظ : بدگهر
ز طمع

س ۱۷ « اُهرُون » که ناصر خسرو
دوبار او را بمنزله مثل اعلای دانش
نام برده (یکی همین جا و یکی ص ۳۰۸
سطر ۴) اُهرُن القسّ ابن اُعین است
(ضمه راء گاهی اشباع میشود) که
ترجمه حال او در کتاب الفهرست ابن
التدیم (چاپ فلوگل ص ۲۹۷ و در
حواشی او صفحه ۱۴۲) و در تاریخ
مختصر الدول ابوالفرج بن العبری (چاپ
بیروت ص ۱۵۷ و ۱۹۲) و در کتاب
التعریف بطبقات الأئمّه (چاپ بیروت
ص ۸۸) تألیف قاضی ابوالقاسم صاعد
الأندلسی و در عیون الأنباء ابن ابی
أُصیبة (چاپ قاهره ج ۱ ص ۱۰۹
و ۱۶۳) و در مختصر اخبار الحکماء
ابن القفطی (چاپ لیبزیگ ص ۸۰ و
۳۲۴) آمده است ، در باب زمان او
فقط از عیون الأنباء و تاریخ مختصر
الدول میتوان مجملی بدست آورد ،
این ابی أُصیبة گوید از جمله اطباء
نامبردار نصاری یاغیر نصاری که
معاصر یا قریب العصر باطباء اسکندرانیین
بودند اُهرُن القسّ صاحب گنجش است
ابوالفرج هم میگوید « ملکت العرب
فی السنة الرابعة له رقل و هی السنة
۹۴۴ للاسکندر و فی السنة السابعة عشرة
له رقل انکسف نصف جرم الشمس و
ملك له رقل قیصر احدي و ثلثین سنة
و خمسة اشهر ، و درین زمان اُهرُون
القسّ الاسکندری (ن : الاسکندرانی)

ظ : بدگهر

ناصر خسرو

دی دانش

ص ۳۰۸

أَعْيَنَ است

بود) که

رست ابن

۲۹۷ ودر

در تاریخ

بری (چاپ

و در کتاب

باب بیروت

ناسم صاعد

ابن ابی

ص ۱۰۹

ار الحکماء

ص ۸۰ و

ب زمان او

بخ مختصر

، آورد ،

جمله اطباء

اری که

سکندراتین

گفتاش است

لکت العرب

هی السفة

لساعة عشرة

م الشمس و

و ثلثین سنة

ان اهرن

سکندراتی)

معروف بوده است و گفتاش او در ضرب

پیش ما هست و بزبان سریانیست «

سال ۹۳۲ اسکندری مطابق ابتدای

هجرتست پس اهرن در حوالی ابتدای

ظهور اسلام و مقارن سلطنت خسرو

بروز در ایران میزیسته است و الله

اعلم ، باقی مطلب در هر پنج کتاب

بتفاوت در تفصیل و اجمال عین یکدیگر

است و خلاصه جامع آنها اینست :

أهرن القسّ صاحب الکتاب فی صدر

الملة ألف کتابه بالسریانیة و نقله

ماسرجیس الی العربیة وهو ثلثون مقالة

و زاد علیها ماسرجیس مقالتین ، و

ماسرجیس او ماسرجویه الطیب البصری

کان یهودی المذهب سریانیاً قال سلیمان

ابن حسنّ المعروف بابن جلیجل الأندلسی

ان ماسرجویه کان فی ایام بنی أمیة

و أنه تولی فی ایام مروان تفسیر کتاب

أهرن القسّ ابن أعین الی العربیة قال

ابن جلیجل حدّثنی ابوبکر محمد بن عمر

فی مسجد القرمونی (عیون : مسجد

الترمذی) سنة تسع و خمسن و ثلثمائة

أن عمر بن عبد العزیز وجد هذا التفسیر

فی خزائن الکتب و أمر باخراجه و

وضعه فی مصلاه و استخار الله فی اخراجه

الی المسلمین للاتفاعة به فلمّا تمّ له فی

ذلك اربعون يوماً اخرجه الی الناس

وبّه فی ایدیهم ، و آخر الأمر من گمان

دارم که علت تخصیص او بذکر فقط

این باشد که نامش برای فافیه درین

دوقصیده مناسب بوده (مجتبی مینوی)

ص ۱۰۴ س ۶ «بدشنام مر» ظ : ابادشمنی

س ۲۲ «خداست» ظ : جهانست ،

و کشاورز درین مصراع بمعنی مزرعه

است ،

* چون کشاورز خوک و خار گرفت

تخم اگر بفکنی بود تاوان * (ناصر)

۱۰۵ س ۱ «دیوشان گیرد» ظاهراً ضبط

فرهنگ انجمن را که در حاشیه اشاره

شده اقرب بصحت است منتهی دنه

بمعنی نشاط و سرور نیست بلکه هوس

است و همانست که فعلاً دنگ میگوئیم

فلان دنگش گرفته که فلان کار بکند

س ۱۰ «انیداند» ظ : اتقبا اند

ص ۱۰۶ س ۱۰ «تو که» ظ : گر تو

س ۱۵ «زینسان» ظ : تبیان

س ۱۷ : پیکان کنند» ظ : پنگان

کنند ، یعنی ، از هم بدرند و بسیار از

هم بگشایند چنانکه خود او ازین معنی

در جای دیگر بچشم چهار کردن تعبیر

کند (ص ۱۲۹ س ۱۵)

س ۲۴ «همی» ظ : همین

س ۱۵ «خود زحام کنند» ظ :

خویش چاشت کند ، بمناسبت شام مصراع

دوم و بی تناسبی «زحام کنند» متن ،

* چون بآدرت چاشت خورد کیتی

ناچار خورد با تو ای پسر شام * (ناصر)

* چون چاشت کند بخویش و پیودت

آراسته باش کار شامش را * (ناصر)

و درنک شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام

خورد تو چاشت خورده باشی برو (قابوس نامه)

پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی

ناگواران بسازد (کلبلة بهرامشاهی)

ص ۱۰۸ س ۸ بیگاه تشنه» بواسطه غمرات

استعمال تشنه بمعنی تشنگی در ذیل

صفحه نسخه بدل «بکام» را نقل کرده اند

ولی متن صحیح است چه ناصر خسرو

گر سینه را بمعنی گرسنگی و تشنه را بمعنی

تشنگی و پشیمان را معنی پشیمانی مکرر استعمال کرده :

- * بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه
- * بر عذاب آتش معده همی بریان کنند *
- * کنون ز آنچه کردی و خوردی بتوبه
- * همی کن ستغفار و میخور پشیمان *

نیز رجوع شود بص ۸۸ س ۱۹ و ص ۴۴۹ س ۲۴ و ص ۳۵۲ س ۲۲ و ص ۴۰۶ س ۱۱ و غیره

۱۰۸ س ۱۰ اگر کسی را اسبیست یا غلام ترا ، روانت بنده و اسب و غلام باید کرده : و گر کسی را . . . بنده اسب و . . . بیت عطف بیت قبل است ، یعنی و چرا اگر . . .

س ۱۴ « ورام » در ذیل صفحه به متابعت ضبط فرهنگها بچیزهای سهل و سبک تفسیر شده ولی در هیچ يك از دو مصراع این معنی بجا نیست ، در قصیده دیگر میگوید :

* که بود آنکه بخیرید سودی ز عالم که نستد فزون از مصیبت ورامی *

که احتمالاً معنی عوض یا مبیع مناسبست ، و در جای دیگر آورده :

* جوهر محض الهی نور اوست

وین جهان یکسر بران جوهر ورام *

که درین جا بمعنی عَرَض در مقابل جوهر آمده و فرخی میگوید :

* عطای او بورام است سایلانش را گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام *

درین مورد بمعنی صُرّه و بدره یا بار یا تخت برآز و امثال آن میتواند بود که درست مقابل آن معنی است که در فرهنگها ضبط شده

س ۱۶ « روی نیست خاموشی » ظ : روی نی بخاموشی

ص ۱۰۸ س ۱۷ « که این همی » ظ : که این سفر س ۱۹ « وای امام » ظ : وای مام اشاره بحديث نیست چه قافیه مکرر میشود و نظایر بسیاری نیز در دیوان هست بمعنی « وای مادر » فارسی و « وای امّاه » عربی ،

- * که دیدی که زو نعره ای زد بشادی
- * کزو بر نیاورد ای وای مای *
- * ای مام پشیمان سوی تو خوار است
- * لکن تو بسی کرد خواهی ای مام *
- * در نامه طمع نبشته است دست دهر
- * زاوّل مگر که ذلّ و سرانجام وای مام *
- * جام می از دست بیفکن که نیست
- * حاصل آن جام مگر وای مام *
- * جز که بدکردار کس بیدار نه
- * کس چنین حالت ندید ای وای مام *

ص ۱۰۹ س ۲ « رازدار است » ظ : زار و اراست ، در المعجم مصحح حضرت محقق بزرگوار آقا شیخ محمدخان قزوینی در صفحه ۱۵۶ س ۱ آمده است

* مستمند [و] زار و ارم نگارا

خسته داری جان مارا بهجران *

و در جلد دوم لباب الالباب (ص ۴

س ۲) از شهید بلخی مسطور است :

* دانشا چون دریغم آئی از آنک

بی بهائی ولیکن از تو بهاست *

* بی تو از خواسته مبادم کنج

(مجمع الفصحاء : گر ز تو خواسته نیابم و کنج)

همچنین زار وار باتو رواست *

* با ادب را ادب سپاه بست

بی ادب با هزار کس تنه است *

و در ویس و رامین آمده

* ز عشقت من نژدو بی قرارم

ز درد دل همیشه زار و ارم *

و در راحة الصدور راوندی (چاپ

مصحح فاضل محترم محمد اقبال) مذکور

است :

و آن مدبر خاکسار بزار و وار زنده

بردار باد (ص ۲۲۱ س ۲۲) ، تا
مرغ راه هوا بردارد مار را بزار و
واربگذارد (ص ۴۲۳ س ۱۲) ، و
بتحقیق فاضل مشارالیه « زاروار » و
« زارو وار » زار و بزاری زار
(تقریباً) معنی میدهد ،

ص ۱۱۰ س ۱ « چوهنر » ظ : ز هنر

س ۱۱ « فرش وازار » ظ : توشه و
بار (؟)

س ۱۷ « مده پندش که نگشاید ...
دیورایند » ظ : بده پندش که بگشاید ...
مرد را (یا سرور را) پند ، باییات
بعد رجوع شود

س ۲۵ « آکند » ظ : افکند (یعنی
بنا کرد)

ص ۱۱۱ س ۸ « وفابرون کن » ظ : وفاش
بفکن

س ۱۹ « وزشوی » ظ : برشوی

ص ۱۱۲ س ۱۸ « بشاید » ظ : نشاندن ،
س ۲۰ « که هرکس که او گل کند
گل خورد » نظیر مثل عرب است
که کلّ جاین یده فی فیه ، و مثل فارسی
هر که کدوش عسل کند انگشتی لیسد
س ۲۱ « ز نیککی نه جز » ظ : ز نیککی
که جز (که بمعنی کدام کس)

ص ۱۱۳ س ۶ « باخوری روز » ظ : با
چرائیش (؟)

س ۱۸ « گذشته بود » ظ : گذشته
نُود .

ص ۱۱۴ س ۲ « یارب » ظ : باربد .

س ۸ « بجز شمارش شمار ای بصیر
بصر » ظ : بغیر اعمی شمارش ای

بصیر بصر .

ص ۱۱۴ س ۹ « موشخوار و غلبوار » ظ :
موشخوار غلبوار .

س ۱۶ « مرگی » ظ : مُردن .

س ۲۰ « اگر ت داد نداد ای پسر
جهان اورا » ظ : مگوت داد نداد ای
پسر جهان کاورا .

ص ۱۱۵ س ۱۵ « طبع تر » تردرین قصیده
باز قافیه شده است ، نسخه بدل مُعَصِّفَر
صحیح است چه در استعمال این شاعر
مُعَصِّفَر رنگ زشتی نیست :

* چون علت زائل شد و بگشاد زبانه
مانند مُعَصِّفَر شد رخسار مُزْغَفَر *

ص ۱۱۶ س ۲ « خورش چشم اگر بسر
ظ : خور است چشم اگر بسر ، یا :
خورش چشمها بسر .

س ۱۰ « بآستاد » بکسر همزه است
یعنی بستندن

س ۱۶ « بشود » ظ : نشود و مقصود
از گشادین بسته گشتن اوست ، رجوع
بسطر ۱۸ شود .

س ۱۷ « شود » ظ : بُود . یعنی در
خور تأویل است .

س ۱۹ گفتش و بگشاد . ظ : گفتش
نگشاد . مراد اینکه قاتل بد و اهل
تأویل خوبند .

س ۲۴ « تو گرد ... بگردی »
ظ : اگر گرد ... نگردی

ص ۱۱۷ س ۱۴ « بگویت » ظ : بگویمت

ص ۱۲۱ س ۲۲ « وینهاز » ظ : وینهاکز

س ۲۴ « در بزمگاه مالک ساقی
زمانه اند » با جمع و تلفیق اصل
و نسخه بدل و تناسب بقیّه بیت شاید

اصل مصراع این بوده : در بزمگاه
بيلك و طوغان چمانه اند ، و از چمانه
بودن در بزمگاه همان اراده کرده که
عرب از حلس بیوت و فرانسه ها از
Pilier de cabaret و امثال آن
اراده کنند

ص ١٢٢ س ١٩ « از کردارها » ظ : از
کردار بد

س ٢٠ « اُستا » در خط پهلوی اُپستاك ،
مُعرب آن اُپستاق ، در فارسی اُپستا و
اُوستا و اُستا و اُست همه آمده ،
اصلاً از ماده اُپستا یا اُپستای فرس
قدیم آمده که بمعنی قانونست ، و آن
نام کتاب مذهبی زرتشتیان است که
علی العموم بزرشت و خلفای نخستین او
منسوبست ولی علی التّحقیق و بطور
قطع نمیتوان دانست که چیزی از
خود زرتشت درین اوستائی که امروزه
بدست است هست یا نیست این قدر هست
که أقدم اقسام اوستا گاتها یعنی
مناجاتهای منسوب بزرشت است و
بعد از آن یشتها یعنی دعاها که تحریر
آنها نیز در ازمنه مختلفه است و علی
الاطلاق قدیمتر از سال ٤٠٠ قبل از میلاد
یا چندی قبل از آن نیست ،

مجتبی مینوی

س ٢٢ نظیر مَثَل عرب « علی قدر المصعد
یکون السقطة » و شعر جلال الدین رومی
* هر که او یک پله بالاتر نشست

گردن او خرد تر خواهد شکست *

ص ١٢٣ س ٨ « تعوید و بند » ظ : تعوید
بند ، چه بند در بیت دیگر قافیه است

ص ١٢٣ س ١٢ « خویشان آرا » ظ : خویشان
را آن

حاشیه (٢) ، امر است از ستردن ،
غلط است و رند امر از رندیدن است
ص ١٢٤ س ٦ « نیاید » ظ بساید

س ٩ « نراید » ظ : نراید

س ١٠ « کس هموار » ظ : کس و هموار
س ١٢ « بر حکمت میری ز چه پائید

چو از » ظ : بر مدحت میری ز چه
پائید و چه از

س ١٦ « گرائید شما اهل شنائید »
ظ : گرائند شما اهل ثنائید (یعنی
در خور ثنائید)

ص ١٢٥ س ٢ « پیوشید و بیائید » ظ :
پیوشیده بیائید

س ١٦ « نپائید روائید » ظ : بیائید نپائید
ص ١٢٦ س ٢ « غمرو گربه کی شاند » ظ :
غمَر گربه گئی شاند ، گربه شاندن در
استعمال این شاعر بمعنی فریفته شدن
می آید :

* چگونه شود پارسا ، مرد جاهل
همی خیره گربه کنی تو بشانه *
* بحسرت جوانی بتو باز ناید
چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی *
* چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گربه را بشانه *
* تنک فراز آمده است حالت رفتنت
سود نداردت کرد گربه بشانه *

س ١١ « بیدارند » ظ : بیزارند

ص ١٢٨ س ١٨ « دانه این » ظ : دانه او

ص ١٢٩ س ٣ « کارگه » ظ : کارگر

س ٩ « ای فلک و روزگار » ظ :

ای فلک روزگار

س ١٠ « دگرز » ظ : نگر نه

۱۳۰ س ۲ « بردست » ظ : بر طست
(یا : برطشت) ، مگر اینک دست بمعنی
طشت آمده باشد ، و ظاهراً جای این
شعر هم بعد از سطر سوم است
س ۱۳ و حاشیه (۲) : خرخیز
براء مهمله در آخر غلطست و صواب
خرخیز است بکسر خاء و سکون راء مهمله
و خاء بیاء زده و در آخر زاء معجمه ، خرخیز
یا قرغیز نام یکی از اُجیال ترك و نام
مسکن آنهاست که بر حسب تقسیم بندی
قدما جزء اقلیم ششم محسوب میشده و
خاک ایشان در جهت شمالی چین
و تبت و محدود میان اراضی تُغزُغز
و کیماک و بحر محیط (بتشخیص قدما)
و سرزمین خرُلُخ (= خُلُخ) بوده است
و مجموع اراضی تُغزُغز و خرخیز و
کیماک و غز و قفچاق و خرُلُخ و غیرها
برابر میشود با مجموع اراضی منچوری
و مغولستان و ترکستان شرقی امروزی ،
از بلاد خرخیز مشک و پوست سنجاب
برمیخواسته و جبال آن معادن زرفراوان
داشته و مُشک تبت و مشک خرخیز و
سنجاب خرخیز و سُمُور کیماک و سُمُور
بُلغار و روباه خَزَر و قاقم تغزغز و قاقم
صَقَلاب و فَنک کاشغر و فَنک خرلخ همه
در زمان ناصر خسرو و پیش از او و
مدتی پس از او زبانزد بوده است ؛
الاصطخري ص ۹ و ۱۰ و ۲۸۱ و
۲۸۸ و ۴۱۴ ، ابن خرداذبه ص ۳۱ ،
ثمار القلوب ثعالبی ص ۴۳ چاپ
مصر ، یتممة الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۲۹۴
چاپ دمشق ، معجم البلدان یاقوت چاپ

لینزیگ ج ۱ ص ۲۳ و ۱۱۲ ، ج ۴
ص ۴۰۱
ص ۱۳۰ س ۱۹ : بسر در چمن تاج نرگس ،
بدست « ظ : بسر بر سمن تاج و نرگس
بطست ...
ص ۱۳۱ س ۱۰ « از چه » ظ : ارچه
س ۱۴ « کز مهر او آستینم » از
مهر او کاستینم
س ۲۴ « از مرد » ظ : زی مرد ،
یا : ای مرد
ص ۱۴۲ س ۶ « بوستانست » ظ : نیستانست
ص ۱۴۳ س ۲۶ ظاهراً این قصیده از ناصر
نیست
ص ۱۳۴ س ۱۸ « ایشانند » ظ : ارکانند
ص ۱۳۵ س ۷ « اندک » ظ : اینک
س ۱۴ « او آوا » ظ : اوت آوا
س ۲۱ « قرین راست » ظ : قرین
و راست
س ۲۳ « نان » ظ : جان
ص ۱۴۷ س ۴ « جزان نادان که ننگ چهل
زیر پی سپر کردش ، کسی خود را
بیکام ازدهای مست نسیارد » ظ :
جزان نادان که پیل چهل زیر پی
سپردستش ، مهار خود بدست ازدهای
نفس نسیارد ، رجوع شود باختلاف
قراءات ذیل صفحه ،
س ۱۱ « همی ژارد » ظ : همی
ژارد ،
س ۱۴ « معده ودانه ، همی خاکی خورد
همواره کاب او » ظ : معده دانه ،
همی خاکی خورد هموار و آب او را
س ۱۶ « نپندارد » ظ : نه پندارد

ص ۱۳۷ س ۱۷ « چو درماند ... بگمارد »

ظ : بدرماند ... نگمارد .

س ۲۰ « قیمتی » ظ : بنده ، یا :

قسمتی .

ص ۱۴۸ س ۲ « جز خیر ننگارد » ظ :

جز بند ننگارد .

س ۴ « اینست » ظ : هست .

س ۹ « زانکه او بودنی و سرمديست »

ظ : وانکه او بوده شد نه سرمديست .

س ۱۵ « دلها » ظ : دل ما .

س ۱۹ « خوری تو » ظ : خورند

ص ۱۴۰ س ۱۴ « غریبن پوشیده » ظ :

غلین پوشیده ، غلین بضبط برهان

لجن و گل ولای سیاه است .

س ۱۸ « او را مجوی ... یاوا »

ظ : آوا مجوی ... باوا

ص ۱۴۱ س ۱ کز قعر چاه تا بگـران

رایش ، ایدون بچرخ برمدارا شد

ظ : کز قعر چاه تا بگـران (یا :

پایگـران) ادریس الخ ، و اذکر فی

الکتاب ادریس إته کان صدیقاً نبیاً و

رفعناه مکاناً علیاً ، و ادریس وذا الکفل

کل من الصابرين ، جای دیگر

میگوید :

* بنگر نیکو که از ره سخن ادریس

چون بمکان العلی رسید ز هامون *

نیز ممکن است کز قعر چاه تا بگـران

آتش باشد و تا بگـر بمعنی آهنگر

است ، رجوع شود بلفظ تاب در برهان

س ۸ نابوده ظ : پاینده ، یا :

باشنده

س ۱۳ تنوره و تنور : ظ : تنور

و تنوره

ص ۱۴۲ س ۸ « نظر کن » ظ : بلفنج

س ۱۴ « بی فرود » ظ : بی قرار و

یا : بر فرود و ، خود ناصر گوید :

* بحکمتست و خرد بر فرود مردان را

وگر نه ماهه از روی خلق هواریم *

* بر فرودی بسی است مردم را

گر چه از راه نام هوارند *

* جهان جای خلاف و بر فرود است *

س ۲۲ « نیاید » ظ : نباید

س ۲۵ « بی عزز » ظ : بی عز

ص ۱۴۳ س ۵ « زی وی » ظ : زیر وی

س ۹ « همی خلق » ظ : همه خلق

س ۱۱ « گر کسی خویش تن خویش »

ظاهراً « گر کسی خویشتن خویش » صوابست

خویشتن چنان مینماید که درین شعر و

اشعار ذیل بمعنی نفس یا روان باشد :

* خویشتن خویش را رونده گمان بر

هیچ نشسته نه نیز خفته مهر ظن *

(دیوان ناصر ص ۲۴۴ س ۱۶)

* و ر چه گران سنگی با بی خرد

خویشتن خویش سبکسار کن *

(دیوان ناصر ص ۳۷۴ س ۱۹)

و الله اعلم ، مجتبی مینوی

س ۱۴ « نکني رند بمانی » ظ : کنی

وژنده بمانی ، رجوع بنسخه بدل شود

س ۱۷ « مبر گاز » ظ : مبین کار

س ۱۹ « مخری » ظ : بخری

س ۲۴ « نبود » ظ : نزند

ص ۱۴۵ س ۱ « چه تازی » ظ : چو

تازی

ص ۱۴۷ س ۲۳ « پیچید » ظ : پیچد (؟)

ص ۱۴۹ س ۱۴ « مظله سپه ... برگوی

عنبر : ظ : مظله سپه ... تا کوی اغبر

س ۲۲ « شسته » ظ : شست

ص ۱۵۰ س ۱ «لعین از : ظ : لعین و (؟)

س ۱۷ : جهانجوی : ظ : چراجوی

ص ۱۵۱ س ۱۱ : پیش : پیش : ظ :

پیش ... پیش

س ۲۵ : تا ز بهر : ظ : یا ز بهر

ص ۱۵۲ س ۲ : هند باج ندهیشان : ظ :

هند با بندیشان ، یا : گند ناهندان

س ۸ : ظاهرآ بعد از سطر پنجم باید

باشد

س ۲۳ : بود مامور : ظ : بود مأجور

ص ۱۵۳ س ۷ : وین بر : ... جوهر تر :

ظ : وین تر : ... جوهر تر

س ۱۱ : زین بیش چه نیکی آید

ظ : زین بیش چه نیکی آمد

س ۱۷ : درویش است این : ظ :

درویش این نیست ، سطر ۱۹ دیده

شود .

س ۱۹ : شادی و : ظ : شاهی و

ص ۱۵۴ س ۴ : گشتند : ظ : گشتنت

س ۱۷ : برزند : ظ : بیزد ، یا :

بوزد

س ۲۰ ، إذا جاء أجل البعير حام حول

البعير ، میدان ، حقیر مجتبی مینوی گوید

ازین قبیل است این دو بیت که عتبی در

تاریخ یمینی بدان تمثّل بسته و ازان بر

می آید که اصل این مثل از ایرانست :

* أسارت الفرس فی اخبارها مثلاً

و للإعاحم فی أيامها مثل *

* قالوا إذا جمّل حانت منيشه

أطاف بالبعير حتى يهلك الجمّل *

(الفتح الوهمی ج ۱ : ۲۵۹ درهامش)

س ۲۴ : نیست منکر : ظ : نیست

و منکر

ص ۱۵۵ س ۹ : مغز : ظ : زئد (آهن

آتشزنه)

س ۱۰ : بزد : ظ : برزن

س ۱۱ : آنگاه : ظ : ای گاو

س ۱۲ : ز نشتر : ظ : زقسور ، چه

از دیدن نشتر خر نمیرمد و از زخم

نشتر خر و غیر خر هر دو میروند ؛

کأثم حُرّ مستفزة ، فرث من قسوره

س ۱۷ : هشدار مدار خوارکس را ،

ظ : هش دار و چو مرده خوار کرکس

ص ۱۵۶ س ۴ : نگشته : ظ : نگشت

س ۵ : گرماء : ظ : گرماء و

س ۱۵ : نان دارد و : ظ : نان

بیارد و

س ۱۸ : بر شعر سُخف کرده : ظ :

پر شعر سُخف کرده ، یا : بر شعر حصر

کرده ، یا : حبس کرده

ص ۱۵۷ س ۲ ، شغلنی الشعیر عن الشعر

و البر عن البر ، میدانی

س ۶ : شیر سیر : صواب سیر شیر

است مانند سیراب ، و سیر ضد گرسنه

بیاه مجهول است همچنانکه شیر که نام

حیوان درنده است بیاه مجهول است و

با قوافی معروف نمی آید ، ناصر خسرو

در جای دیگر گوید :

* دیری یکی خُرد فرزند بود

نشد جز بیازوی من سیر شیر *

و ظهیر فاریابی راست :

* در ایام عدل تو آهو بره

زیستان شیران شده سیر شیر *

(حرّره مجتبی مینوی)

س ۱۶ ، اشاره بآیه الرّحمن علی العرش

آستوی

ص ۱۵۸ س ۱۵ : گوید و گویا : ظ : گوید

گویا

ص ۱۵۹ س ۱۵ برین سر برد : ظ : برین

سر بر و

س ۱۶ : کوره‌بری ... بدان در

ظ : کوره‌برت ... بدان جرّ ، چه در

بازدرین قصیده قافیه شده و جمله جوی

و جرّ نیز بزبان این شاعر بنهایت متداول

است (رجوع شود بص ۶۳۵ ستون ۲

س ۳۰ از تعلیقات)

ص ۱۵۹ س ۱۸ آقای تقی زاده معتقدند که

ازین سطر تا آخر قصیده متعلق بقصیده

ایست که در ص ۱۷۲ تا ۱۷۷ چاپ

شده و جی این ایات در آن جا هاست

که ذکر از راهنمای خود در دربار

المستنصر بالله میکنند بنا برین حق این

است که بعد از س ۱۶ ص ۱۷۶ باید

این ایات خوانده شود آنگاه باقی

آن قصیده را بخوانند والله اعلم ،

س ۲۲ : پیر کبوتر : ظ : تیز کبوتر

ص ۱۶۰ س ۶ : همیگرد : ظ : همی گیر

س ۱۲ : زند ، وز آتش : ظ : زنده

و آتش

ص ۱۶۱ س ۴ : با اوست : ظ : با او

س ۱۵ : از سر : ظ : از زیر

* از خم سرکه سرکه پالاید * (عنصری)

* از کوزه همان برون تراود که در اوست * (بابا فضل)

س ۱۹ : همی : ظ : همه .

ص ۱۶۲ . س ۳ : زین خر اگر : ظ : زین

خری ار .

س ۶ ، الناس نیام فیذا ماتوا انتھوا .

ص ۱۶۳ س ۱۷ : سرکه که ناگه : ظ :

سرکه نا آگه ،

* ز راه آگه نبودم همچو گمراه

چو کرم سبک ز طعم شهید ناگاه *

* کنون زان خفتگی بیدار گشتم

وزان مستی کنون هشیار گشتم *

(ویس و رامین)

ص ۱۶۴ س ۴ : رسن بهر تو میگردد : ظ :

خر آس از بهر تو گردد ؟

س ۲۲ : مانده : ظ : ماندی .

ص ۱۶۵ س ۹ : نباید : ظ : نیاید ، یا :

نیاید .

ص ۱۶۸ س ۹ : نیست داننده دانا : ظ :

هست دانا توانا

س ۲۵ : که همواره ایدون ، چه خواهی :

ظ : بهمواره ایدون ، چه خواهد .

ص ۱۶۹ س ۱ : گر از نور ظلمت نیاید :

ظ : اگر نور تابد نه ظلمت .

ص ۱۷۱ س ۱۰ : بخط و طاعت ... نقطها :

ظ : بخط طاعت ... لفظها

س ۱۱ : نامت : ظ : نامهت

س ۱۲ : این دیری رساندت : ظ :

آن دیری رساندت

س ۱۴ ، رجوع شود بص ۶۴۲ ستون

۲ سطر ۱۸ از تعلیقات

ص ۱۷۲ س ۱۲ : از چرخ : ظ : تا چرخ

س ۲۴ : نا آمده اندوه و : ظ : نا آمده

ایدون و

ص ۱۷۳ س ۲۲ ، لقد رَضِيَ اللهُ عن المؤمنين

إذ يُبَايعونك تحت الشَّجرة فعَلِمَ ما في قلوبهم

فأنزل السَّكينةَ عليهم ، الآية

س ۲۴ ، چون بیعت کنندگان تحت شجره

نزد ناصر محبوب و محترمند البته مبتر

نگفته است : علاوه این کلمه را يك بار

دیگر در همین قصیده قافیه آورده است ،

بغالب احتمالات کلمه مُنْثَر است ، نثر السّي

رَمَاهُ متفرّقا ، المنجد

ص ۱۷۴ س ۲ « بر کافه کافر » ظ : برکاره کافر، یریدون لیطفنوا نور الله بأفواههم و الله میثم نوره ولو کره الکافر و ن
ص ۱۷۵ س ۱ « که همه باغ » ظ : نه یکی باغ
س ۱۱ « نیندیشم » ظ : بیندیشم
س ۲۲ « غمی زاهد و » ظ : غمی عادل و

ص ۱۷۶ س ۴ « دانا که بگفتهش من اینست یر زد ، صدر حمت امروز باین دست و بآن در » ظ : دانا چو بگفتهش من این دست یر زد ، صد رحمت امروز بآن دست و بآن بر ، دست یر زدن و دست بر بر زدن کنایه از قبول خدمتی است چنانکه سلمان ساوجی گوید :

* کف تو کرد منادا یر و بحر که کیست نخست سائل من ، بحر دست بر بر زد *
س ۹ « امروز معنبر » ظ : امروز چو عنبر

ص ۱۷۷ س ۱۴ ، غالب اشعار این قصیده بر بنده نامکشوفست

س ۱۷ « نبود » ظ : بنور
س ۲۲ « چه دانم از پی انجام » ظ : چه رانم از پی انجام و

ص ۱۷۹ س ۱۹ « حد عمر » ظ : حد و عمر
ص ۱۸۲ س ۸ « بشکنی » ظ : نشکنی
ص ۱۸۳ س ۸ « هست باور » ظ : نیست باور
ص ۱۸۵ س ۲ « ز باطل ، بکردم » ظ : نه باطل ، نکردم (بیت بعد رجوع شود)
س ۷ « که داند از مناطیقی » ظ : که اندر ارمناطیقی ، چنانکه آقای تقی زاده حدس زده اند

ص ۱۸۵ [س ۸ « علم و اشکال » ظ : علم اشکال و - مجتبی]

س ۱۱ « سطاطاليس » ، لفظ اسم Aristoteles از یونانی عبری و فارسی بچندین وجه آمده : ارسطو طاليس ، ارسطوطاليس ، ارسطاطاليس ، ارسطاطالس ، ارسطاطالس ، ارسطو ، درین شعر بر رعایت وزن و حفظ صورت اصلی گمانم یا باید ارسطاطاليس خواند یا ارسطوطاليس ، شرح حال این حکیم در کتب مسلمین از همه بهتر در کتاب الفهرست ابن التیمی (ص ۲۴۶ — ۲۵۲) و تاریخ الحکمای ابن القفطی (ص ۲۷ - ۵۳) منعقد شده . بد نیست که ملخصی از ترجمه حال او را از سیره ارسطو بقلم احمد لطفی السید ازارکان نهضت علمی مصر درین عصر که در ضمن دیباچه بر ترجمه خود از کتاب « علم الأخلاق الی نیقوماخوس » تصنیف ارسطو از روی تحقیقات معتبره محققین نقه تسوید کرده است اینجا نقل کنم : ارسطوطاليس معروف بمعلم اول یونانی نژاد بود و پدرش نیقوماخوس از پشت اسقلیادس مادرش فایستیس یا فایستاس هم از پشت اسقلیادس و هردو از اهل شهر اسطاغیرا بوده اند که از مستعمرات یونان و بر ساحل دریا در شبه جزیره خلسیدقیا واقع و زبان آن یونانی بوده است ، اجماع روات بر آنست که نیقوماخوس طیب و دوست ملک آمنتاس دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از

۳۶۷ قبل از میلاد درگذشته ، ولادت
ارسطو در سال اول از اولیاد نود و
نهم یعنی سال ۳۸۴ قبل از میلاد بوده
و بعد از شصت و سه سال عمر در
سال سوم از اولیاد صد و چهاردهمین
وفات نموده است .

ارسطو در خانه آمنتاس با کوچکترین
پسر او فیلفس که قریب السن بدو بود
بزرگ شد و ازین صداقت بین ارسطو
و فیلفس اسکندر پسر فیلفس فایده برد
بعد از مرگ نیکوماخوس دوست او
برقسانس اثرنی از ارسطو کفالت
کرد تا چون در سال ۳۶۷ قبل از
میلاد بهفده سالگی رسید در طلب علم
بآئینا سفر کرد گویا بقصد اینکه در
آکاذیمیا بمحض دروس افلاطون حاضر
شود و چون افلاطون در آن وقت
در صقلیه بود وی محتمل است که
دروس بلاغت را در خدمت ایزو قراط
شروع کرده باشد تا در ۳۶۵ افلاطون
باز گشت و ارسطو داخل آکاذیمیا
شد ، ارسطو در تمام عمر خود در سعه
عیش بوده است ، ۲۰ سال در آکاذیمیا
جزء طلبه بود و تا سال ۳۴۷ که افلاطون
درگذشت ملازمت او مینمود ، افلاطون
نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته
بحدی که او را « عقل » و « نیک
خوان » (قراء) و « عقل مدرسه »
مینامید و برکوشش او در تحصیل ثنا
میکرد تا جائی که گفت « وی محتاج
بلکام است نه بنهمیز »

پس از مرگ افلاطون ارسطو پیش
دوست و رفیق درس خود هرمیاس
طاغیه اثرنوس و ایسوس یعنی ملک آنجاها
رفت و اقامت کرد ، چندی بعد ابرانیان
هرمیاس را بتهمت خیانت کشتند ، سپس
ارسطو دختری فقیاس نام از اقربای
نزدیک او را بزنی گرفت و ازو دختری
یافت که او را بنام مادرش فقیاس نامید
و پس از مرگ این زن اول خود
دختری آربلیس نام را گرفت و ازو
پسری یافت که نیکوماخوس نامیدش ،
پس از آنکه ارسطو قریب سه سال
در ایسوس گذراند بمیتلین رفت و
ظاهراً درین مدت بجمع دستورهای
مختلف امم یونان و بربر مشغول بود و
از روی همین دستور هاست که کتاب
خود را در سیاست تألیف کرد ،
در سال ۳۴۳ یا ۳۴۲ قبل از میلاد
دوستش فیلفس پادشاه مقدونیه او را
بپیش خود برای تربیت فرزندش اسکندر
که در آن موقع سیزده ساله بود خواند
وی قبول کرده بمقدونیه رفت و مشغول
بتربیت اسکندر شد و تا سال ۳۳۵ در
آن سرزمین بود آنگاه بآئینا بازگشت
و آنجا مدرسه خود را بنام « لوقیون »
در باغی متصل بمعبد آپلئون لوقی باز
کرد و در سایه درختان این باغ قدم
زنان با شاگردان خود محاوره و گفتگو
میکرد و ازین جهت است که شاگردان
ارسطو را مشائین خوانده اند ، ولی
همینکه شاگردان او بسیار شدند از

م. آورده و اسلوب استفهامی که روش سقراط بوده است بناچار باید دست کشیده باشد و شگ نیست که اسلوب تعلیمی ارسطو که عبارت از ایضاح باشد جز بندرت با محاوره وفق نمیدهد، چون عوائد مدرسه باضافه عوائد شخصی ارسطو کافی برای اداره مدرسه او نبوده ناچار بدو آفیلکس و سپس اسکندر درین کار بدو کمک کرده اند، علاقه بین اسکندر و استادش ارسطو طالس برقرار بود تا وقتی که اسکندر خواهر زاده ارسطو موسوم به کلیستین را که به ملازمت اسکندر گذاشته بود با شهام اینکه در دستبندی برای کشتنش داخل بوده با جمعی از اعوان خود بکشت و شگ نیست که این حادثه اندکی رشته دوستی ایشان را سست کرد لکن ظاهراً بکلی نبرید، چون اسکندر نبرد و آئینیان برخلاف مقدونیان اجتماع کردند ارسطو را که همیشه متهم به داری مقدونیان بود مانند سقراط متهم بخروج از دین نمودند و ارسطو بقول خود « برای اینکه اهل آئینا جنایت دیگری بر فلسفه وارد نیاورند » از آئینا هجرت کرد و مدرسه و مؤلفات خود را بخواهر زاده دیگرش تیوفراست و گذاشت و با خانواده خود بشهر خلسیس در جزیره اویبی رفت در سال ۳۲۳ قبل از میلاد و در تابستان همین سال بمرض معده دران جا درگذشت ابن التیم و ابن ابی اصیبعه و صیتنامه ای

ازو که در موقع مرگش کرده از قول « بطلمیوس غریب » نقل کرده اند که در کتب محققین این عصر نشانی از ان نداده اند، دران جا نیقازر پسر برقسانس سابق الذکر را بولایت و عبارت اصح بهم سری دختر خود قتیاس وصیت کرده است، کتب ارسطو بسیار بوده است و آنچه که امروز مانده نیز اگر چه بسیار است بنسبت آنچه که از میان رفته اندکست،

(مجتبی مینوی)

ص ۱۸۵ س ۲۴ « طبعست . . . موافق است »

ظ : طبعند . . . موافقند

ص ۱۸۶ س ۳ « حلم وعلم » ظ : حکم

غیب ، یا : علم غیب .

س ۴ « گامی تا زو » ظ : گامی

و ناز و .

س ۱۲ « راز . . . طعنه » ظ : بُد

از . . . نطفه .

س ۱۳ « بُد او » ظ : براو .

س ۱۵ « آمده از خاک باز رفته »

ظ : آمد از خاک باز رفت .

س ۲۰ « بقای صالح و بد » ظ :

بجاش صالح آمد .

ص ۱۸۷ س ۲۰ « پس آنگاه ششصد و

سی » ظ : پس آن گاه وحی ششصد

ص ۱۸۷ س ۲۵ « غرب و » ظ : غرب

ص ۱۸۸ س ۴ « سرو سرور » ظ : شیرو شیر

ص ۱۹۱ س ۴ « بجانست » ظ : بجایست

س ۲۰ « باید که » ظ : بادل که

ص ۱۹۲ س ۵ ، « وفی عادی إذ أرسلنا علیهم

الریح العقیم ما تذر من شیء أثت علیه

إِلَّا جَعَلْتُهُ كَأَلْمِيمٍ

ص ۱۹۳ س ۱۴ « ناداشته او خوار بماند از تو غریبت » ظ : بد داشته و خوار بماند از تو غریبت ، رجوع بشعر قبل و مصراع دوم همین بیت شود
 س ۱۵ « از تن » ظ : از بُن
 س ۲۱ « گر کار بنامستی از دوستی عُمَر ، فرزند ترا عُمَر بودستی و عَمَّار »
 ظ : گر کار بنامستی از آداسی عُمَر ، فرزند تو با عُمَر بودستی هموار ، آداس و آتاش چنانکه امروز نیز متعارف است بضبط برهان بمعنی سمی و همنام باشد و بنقل محقق فاضل محمد اقبال در حواشی بر احوال الصدور از فرهنگ پاوه دو کورتی اصل کلمه ترکی جغتائی است ، در احوال الصدور میگوید :
 آتاش عبادله مغفوره

و نیز در مدح سلیمان بن محمد بن ملک شاه
 * ای آنکه تراست ملک آتاش
 با دیو و پری بزیر خاتم *
 و عدل عمر مثل سایر بوده بطوری که این شاعر هفت امامی نیز از تمثیل بآن ناگزیر میشده :

* بطاعت بکن شکر احسان او
 که این داد نزد خرد عمریست *
 * چون داد کنی خود عمر تو باشی
 هر چند که نامت عمر نباشد *
 و کلمه هموار در لسان شاعر بمعنی برابر و همتا و عدیل مکرر آمده :
 * بحکمتست و خرد بر فرود مردم را
 و گرنه ماهه از روی شخص هواریم *
 * بر فرودی بسی است مردم را
 گرچه از راه نام هوارند *

ص ۱۹۴ س ۸ « که بجوئیش نه » ظ : که نجویندش

س ۲۰ « شفقان » نمیدانم شهلان که

در حاشیه احتمال داده اند کجاست ، اقرب بذهن اینست که فرض کنیم شفقان یا شفقان باشد که نام ناحیه ای از خراسان قدیم و ولایت بامیر روس امروزینه و نام کوهستان آنجاست که رود سند (مهران قدیم) از آن جاری میشود ، (ابن خردادبه ص ۴۷ و ۱۷۳ چاپ دخویه و ابن رسته ص ۸۹ چاپ دخویه و یعقوبی ص ۲۹۲ و ۲۰۴ چاپ دخویه و کتاب الهند بیرونی ص ۱۰۱ « شکنان » دیده شود) ، ناصر خسرو درین بیت صفت خاصه این کوه را مالداري آن ذکر کرده ولی من در هیچ يك از مآخذ مشارالیها برای شفقان این صفت را ندیدم که ذکر کنند ، الا اینکه در تواریخ آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی در یکی از جبال غزنین کانی از زر رستنی پدید آمده است ، حکیم اجل فردوسی علیه الرحمه ظاهراً درین بیت بدان اشاره میکند در مدح سلطان محمود غزنوی :

* ز خاور بیاراست تا باختر

پدید آمد از فرّ او کان زر *

و فرخی سیستانی نیز گوید :

* بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آمد

یک هفته بر آید هر ترا از کوه زر روبان *

* کوه غزنی زپی خسرو زر زاد همی

زاید امروز همی زمزد و یاقوت بهم *

(مقصود از زر رسته یا زر روئیدنی

آنست که بعربی عقیان گویند - العقیان

ذهب ینبث نباتاً و لیس ممّا یُسْتَدَاتُ من

الحجارة - اساس البلاغه) اما نام این

کوه را نیز نیافتم ، اگر این همان کوه

شقنان مذکور باشد ابهامی در معنی
بیت نماند ، حرره مجتبی مینوی
ص ۱۹۴ س ۲۱ «نخت ، ظ : تخت ، یعنی اگر
خطر در خوبی و تخت بلند بودی
س ۲۲ «نیر» ظ : چیر ، بمعنی بخش
و بهره

ص ۱۹۵ س ۱۹ «کار ازو» ظ : کاروازو
س ۲۳ و ۲۴ «بلی» و «ملی»
ظ : یکی

ص ۱۹۶ س ۴ «بود مشیر» ظ : بود مسیر
س ۱۱ «بنایت» ظ : بشایی
س ۱۶ «چیز نیاید» ظ : چیر نیاید .
ص ۱۹۷ س ۱۰ «از گرد» ظ : این گُرد
س ۱۷ «مستور» ، این کله بار دیگر
درین قصیده قافیه شده و درینجا هم معنی
نمیدهد ظاهراً اصل مسرور بوده است .
ص ۱۹۸ س ۱۴ ، دجله بود قطره از چشم
کور (نظامی)

ص ۱۹۹ س ۱۴ «استام زرد» ظ : استام زر
ص ۲۰۰ س ۱۸ «برگرو» ظ : برگیر .
س ۱۹ «آز است» ظ : آواست .
س ۲۲ «بند بگشای» ظ : بند و
بگشای .

ص ۲۰۱ س ۸ «ناچار وچار» ظ : ناچار چار
ص ۲۰۲ س ۱ «بند آن ناز ترا چیست»
ظ : بُد آن ناز ترا چیز (یا : تراهیج)
س ۷ «کز فرازی سوی پستی چو
بطعم آمده باز» ظ : ز فرازی سوی
پستی چو بطعم آمده باز .

س ۲۱ «هلا سربقراز» نظیر آنست
که در زمان ما گویند «کلاهت را بالا
بگذار»

ص ۲۰۲ س ۲۲ «خدایست حق» ظ : خدایست
و حق .

ص ۲۰۳ س ۸ «جهان» ظ : عیان .
س ۱۶ «بود» ظ : بود و .
س ۱۷ «چکني» ظ : چو کنی .
س ۲۲ «آنك» ، «توهمی تازدر» ظ :
او ، توهمی تازی از .

ص ۲۰۴ س ۳ «رنج گرم و» ظ : رنج و
گرم و

س ۴ «مہتاب» ظ : کرباس (?)
ص ۲۰۵ س ۶ «دید» ظ : داد .
س ۱۶ «بانگ و» ظ : بانگ
س ۲۰ «شبقته» ظ : سُنّت و .
ص ۲۰۶ س ۹ «تيفست پس» ظ : تيفست
و بس .

ص ۲۰۸ س ۱۴ «نعلست» ظ : لعلست .
س ۱۷ «بروید ار بدهد» ظ : نروید
ار ننهَد ، خار نهادن یعنی رنج و تعب
دادن :

* گل را چو دم باد صبا خار نهاد
از پوست برون آمد و برخاک افتاد *

(بدیع الدین تُرکو)

* آه که بر لاله خیره آمد سنبل

آه که گل را نهاد خار بنفشه *

(رفیع الدین مرزبان فارسی)

* چیست جرمم چه کرده ام باری

که نهی هر دم ز نو خاری *

(سنائی)

* مینهد خارها کنون باری

بامید گل و گلستانم *

(روحی ولوالجی)

* نهادی خار غم آن لحظه گل را

که بر لاله ز عنبر خط کشیدی *

(ابن یمن)

س ۲۴ «از اشك چشم من در»

ظ : زاشك یتیم آن دُر

ص ۲۰۹ س ۱۴ « صندوق » ظ : معدن ،

در اشعار ناصر خسرو معدن بمعنی جای
مکرر آمده ، رجوع شود بص ۲۲۲

س ۱ و ص ۲۱۵ س ۲۲

س ۱۷ « مریم دسیه » ظ : مریم

صفیه ، یا : صدیقه (بجای صدیقه) ،

إِنَّ اللَّهَ أَصْطَفَاكَ وَطَهَّرَكَ وَأَصْطَفَاكَ

عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ ، مَا الْمَسِيحُ بْنُ مَرْيَمَ

إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ وَ

أُمُّهُ صِدِّيقَةٌ ، الْآيَةُ ، نیز ممکنست عقیقه

باشد ، رجوع شود بص ۴۸۴ س ۱۸

س ۲۱ « جَنَاتِ عَدْنِ » ظ : در

جنب عَدْنِ

س ۲۲ « رضوان » ظ : ناصر ، یا : حُجَّت

ص ۲۱۱ س ۷ « زانکه دارد نه بدل دین

من ازان ترسم » ظ : زنگ دارد

چو بدل بی دین زان ترسم

ص ۲۱۲ . س ۱۸ « کشید » ظ : کشد .

س ۲۲ « ندهی پند تن » ظ : بدهی

پند کس .

ص ۲۱۳ . س ۱۸ « بمنقار » ظ : بمعبار ،

چنانکه در جای دیگر میگوید :

* هب با دشت مدان کوه را

فکرت را حاکم و معبار کن *

و گویا شعر مبحوث عنه نسخه بدلی از

شعر شانزدهم همین صفحه است .

ص ۲۱۴ س ۱۲ « زطاعت » ظ : نه طاعت

س ۲۱ « یم » ظ : نیم .

ص ۲۱۵ . س ۱۸ « پدید است » ظ :

بدین است .

ص ۲۱۶ س ۶ « ای بی قرین ملک که چو تو »

ظ : آن بی قرین ملک که چنو

س ۲۰ « نباید بیش يك لقمه » ظ :

نبايد بیش يك لحظه .

ص ۲۱۷ س ۶ « همی کردی » ظ : همی گریبی

س ۱۱ « فروساید اگر سنگی که بر »

ظ : فروسایدت اگر سنگی که بس .

س ۱۳ « پایانش » ظ : سامانش (؟)

س ۱۹ « طاعت » ظ : جنت ، و

نور بمعنی گل است :

* نگه کن بدین کاروان هوایی

که بر نور و رداست یکرویه بارش * (ناصر)

س ۲۲ « بر و قرآن ، زیغمبر رسول

مصطفی وز » ظ : بر قرآن ، و پیغمبر

رسول مصطفی از

ص ۲۱۸ س ۲ « بر صواب او . . . آیات

قرآنش » ظ : بر خطای او . . . آیات

و برهانش (؟)

س ۳ « تبغ محنت بود پایانش » ظ :

میغ و محنت بود بارانش

س ۱۰ « نگذاشت » بگذاشت

س ۱۲ « منکر » ظ : نیکو

س ۱۷ « بفروشد » ظ : بفریبد

س ۲۲ « آب آذرش » ظ : آبش آذرش

ص ۲۱۹ س ۱ « چون خانه های » ظ :

چون خانه کز

س ۲ « بیند » ظ : باشد

س ۱۳ « خاك زر » ظ : خاك وزر ،

یعنی خاك ملك او شد و فرزند خاك

که زر است خدمتگزار او

س ۱۵ « که کند » ظ : کی کند

س ۲۵ « فضل و نخبرش » ظ : فضل

نخبرش : یا : فضل بیمرش

ص ۲۲۰ س ۱ « برپیل » ظ : براسب ،

یا : برپور ، و نظایر آن چه ضمیر راجع

بجیدر است و حضرت او بریل نشسته است
 ص ۲۲۰ س ۳ « در لشکر » ظ : برلشکر
 س ۵ « عمرو عنترش » صواب
 لعطف است یعنی « عمرو وعنترش »
 زیرا که عمرو دیگر است وعنتر دیگر
 بدلیل س ۶ ص ۱۴۸ و س ۲۴ ص
 ۱۹۵ و س ۱۴ ص ۴۱۲ از همین
 دیوان ، و در راحة الصدور (چاپ
 محمد اقبال ص ۱۲ س ۱۰ و ۱۱) و
 در فرهنگ اسدی طوسی (چاپ پؤل
 هرن در لغت سرپایان) نیز این دو
 نام آمده است ، و مقصود از « عمرو »
 بی شک عمرو بن اذ (یا ودّ یا عبد
 ودّ یا عبد) ابن قیس عامری است که
 حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
 در غزوة خندق بکشتش ، و مراد از
 عنتر ایقین نمیدانم ، شاید رجُل داستانی
 عربست که کتابی بنام سیره عنتر در
 سی و دو مجلد کوچک حاوی اعمال
 پهلوانی خارق العاده او در دستست و
 در آن از دلاوریها و هنرنماییهای او
 در مدت پانصد سال و من جمله در ابتدای
 بسط اسلام و فتوح مسلمین حکایتهای
 شیرین پرداخته اند ، حرره مجتبی مینوی
 س ۸ « حشر ما » ظ : حشرمان
 س ۱۰ « از خواهر و از مادرش »
 ظ : از اخوه و از مادرش ، یوم
 یفر المرء من أخیه و أمّه و أیه الا به
 س ۱۲ « رو » ظ : او .
 س ۲۱ « عطائست » ظ : بهاء است
 س ۲۵ ، تناسب این تمثیل را ندانستم
 ص ۲۲۱ س ۲ « گر روا گشت بر او باش
 جهان رزق جهان ، تو چو او باش مرو

بر اثر رزق و رواش » ظ : گردوتا
 کرد بر او پشت چنان رزق جهان ،
 نه چو او باش و مرو بر اثر رزق و ریاش (؟)
 ص ۲۲۱ س ۴ « گر از » ظ : نه از ، یا :
 هم از .

س ۶ « بلند » ظ : ضیاء .
 س ۷ « پیروزه جاش » ظاهراً حدس
 ذیل صفحه برای تصحیح این مصراع
 بسیار بعید است ، فرخ و پیروزه و
 شاید جاش یا کلمه مانند آن اسامی غلامان
 است و در این شعر عیناً همان اراده
 کرده است که در اشعار ذیل :
 * نگاه کن که چودین یافتی خدای شدی
 که چون خدای خداوند هندوان شده *
 * خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
 بزمین شیر و پلنک و بهوا بر شهباز *
 * دین گیر که بادین همگی بنده شدستند
 پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر *
 ص ۲۲۲ س ۱ « مکافات خطاش » ظ :
 مکافات اینجاش ، یا : مکافا بر جاش ،
 رجوع شود به صفحه ۲۲۶ سطر ۱۴ و
 صفحه ۲۶۶ س ۳ و ۹ و صفحه ۴۴۰
 س ۶

س ۲۲ « شرمش » ظ : سرما .
 ص ۲۲۳ س ۲۱ « صنعت » ظ : ضیعت .
 ص ۲۲۴ س ۳ « از عمر زمانیش » ، در جای
 دیگر گوید

* زمین چون زمیبت را باز خواهد
 زمان باز خواهدت عمر زمانی *
 س ۴ « در » ظ : وز .
 س ۵ « کز بهر طمع سُست بود »
 ظ : کز هر طمع سُست شود .
 س ۸ « خانیش » درین شعر نیز آمده :
 * میرزاده است و ملکزاده بدرگاهش
 بسی از رازی و ازخانی و سلمانی *

ص ۲۲۴ س ۱۵ « سپاهش » ظ : فَنَاشِ ،

الْفَنَاءُ السَّاحَةُ أَمَامَ الْبَيْتِ (المنجد)

ص ۲۲۵ س ۱۶ « دربالش » ظ : بربالش

س ۲۴ « برخوان بمن » ظ : برخوان زمن

ص ۲۲۶ س ۴ « شاد و سرافراز » ظ : شام

و سحرگاه

س ۷ « چرخ بس » ظ : چرخ و بس

س ۹ « نهاش » ظ : دَهاش ، الدَّهَاءُ

المَكْرُو الإِحتِيَالُ (المنجد)

* چو در عادت او تفکر کنی

همه غدرو مکرو فریب و دهاست *

* پازهر ازدهاست خرد سوی هوشیار

درخورد مکر نیست نه نیز از دردهاست *

* روزیست مراین خلق را که آن روز

روز حسد و حيله و دها نیست *

* مکر است بیشمار و دها هرزمانه را

من زو چنین رمیده زمکرو دها شدم *

* فریاد یافتیم ز جفا و دهای او

چون درحریم و قصر امام الوری شدم *

(ناصر خسرو)

س ۱۴ « سزای » ظ : سَرای ،

رجوع شود بص ۶۵۱ ستون ۲ س ۱۹

س ۱۸ « چرایش » ظ : چرائیش ،

ص ۲۲۶ س ۲ « شرم » ظ : ز شرم .

س ۲۲ « بفگن » ظ : مفگن ، رجوع

بیت بعد شود .

ص ۲۲۸ س ۱۷ « کش » ظ : گشن .

ص ۲۲۹ س ۸ « ندارد » ظ : نداند .

س ۱۱ « دیر » ظ : تیز .

ص ۲۳۰ ظاهراً جای بیت دوم باید میانه بیت

چهارم و پنجم باشد که بیت سوم دوم

و بیت چهارم سوم و بیت دوم چهارم شود

س ۶ « که نادان همان خوی بدیدشت

آرد » بعید نیست که اصل مصراع

این بوده « که دهقان بد دوغان دریدشت

آرد » که گویا مثلی بوده است :

* هران کار را کو بسوری دهی

چو دهقان بد دوغان باز آورد *

(تاریخ بیهقی)

ص ۲۳۰ س ۱۲ ، شهاداتِ الْفِعَالِ أُعْدِلُ مِنْ

شهاداتِ الرِّجَالِ (جمع الأمثال مبدانی)

س ۲۰ ، ظاهراً نسخه بدل صحیح است

مگر اینکه بجای « چون آب » کلمه

« پس آب » باشد

ص ۲۳۱ س ۱۷ « برو » ظ : فرو .

ص ۲۳۳ س ۱ « این خانه » ظ : زین خانه

ص ۲۳۴ س ۳ « بسال » ظ : سالی .

ص ۲۳۵ س ۴ « جهان » ظ : نهان .

س ۲۵ « گردان » ظ : کردان .

ص ۲۳۶ س ۱۳ « متابعت » ظ : مطابقت

ص ۲۳۷ س ۷ « بست منشین » ظ : پست منشین

ص ۲۴۱ س ۹ « چون بخوانی » ظ : چون بخوانی

س ۱۰ « کار » ظ : کان (مخفف

که آن

ص ۲۴۱ س ۱۷ « هیچ مردم مگر ز نادانی ،

بر سر خویش که زند سجیل » ظ : هیچ مرغی

بگوی دیدستی ، بر سر مردمان زند

سجیل ، ترمبهم بحجارة من سجیل .

س ۱۸ ، من کان عدوّ الله و ملائکته و

رُسُلُه و جبریل و میکال فانّ الله عدوّ

للكافرين

س ۲۲ « چیز » ظ : خیر ،

* از دست تہی چه خیر آید

و از پای شکسته چه سیر * (سعدی)

ص ۲۴۲ س ۷ « آب و » ظ : نار و ، یا :

زند و

س ۸ « مرد » ظ : مرگ ، واقتباسی

است از آیه شریفه قل ان کانت لکم

الدَّارُ الْآخِرَةُ عِنْدَ اللَّهِ خَالِصَةً مِنْ دُونِ

التاس فَمَتُّوا المَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ .
 ص ۲۴۲ س ۱۲ « که سخا (؟) » ظ : که ثنا ،
 چنانکه در جای دیگر میگوید :
 * سخاوت نشان گر ثنا بایست
 که بار درخت سخاوت ثناست *
 ص ۲۴۳ س ۱۶ « صانع و مصنوع » ظ :
 صانع مصنوع .
 س ۲۰ « بند ندید است » ظ : بند
 پدید است .
 س ۲۱ « غافل ساهیست » ظ : غافل
 و ساهیست ، خبر شعر ۱۹ است .
 ص ۲۴۴ س ۱۶ « نبیند » ظ : نیاید .
 س ۱۷ « ستمگر » ظ : ستمکش .
 ص ۲۴۵ س ۱۰ « که منظر و قد » ظ :
 که عمرِ قَد
 ص ۲۴۵ س ۲۲ « چپیال » صواب بحیم
 است (در هندی جپیال) ابوریحان
 بیرونی در کتاب الهند (ص ۲۰۷-۲۰۸)
 گوید و هندیان را در کابل پادشاهانی
 ترك بوده است که گویند اصل ایشان
 از تبّت بوده است اوّل ایشان برهتکین
 نام داشت و بتفصیلی (که در آن کتاب
 مسطور است) بر کابل و حوالی آن
 بعنوان شاهی کابل مستولی شد و شاهی
 در اولاد او مدّت مدیدی در حدود
 شصت قرن ماند . . . و از جمله ایشان
 کنگ بوده است که بهار (یعنی بتخانه)
 موسوم بکنک چیت در پُرشاور منسوب
 بدوست و او را با رای گَنوج (قَنُوج
 در کتب اسلامی) واقعه ایست که در
 اصل کتاب مسطور است ، و آخرین
 ایشان لگتورمان بود و وزیر او کتر
 که از براهمه بود بر حسب اتفاق دفائی

یافت و بدان پشت گرم و قوی شد ،
 و ازین سبب دولت از شاه روی گردان
 شد و وی بی ادبی و زشتکاری پیش
 گرفت مردم بوزیرش از و شکایت کردند
 او هم لگتورمان را بعنوان تأدیب بند
 و حبس کرد و میشلش کشید که بتنهائی
 سلطنت کند و آلت پادشاهی یعنی مال
 نیز که داشت بنا برین بر ملک مستولی
 شد و بعد ازو نیز چند تن از برهمنان
 سلطنت کردند نخست سامند سپس کملو
 سپس بهیم سپس جپیال پس پسرش آنندپال
 پس پسر او تروچنیال Trilocanapâla
 (گویند در سال ۴۱۲ هجری بتخت
 نشست) پس پنج سال بعد پسرش بهیچمال
 بشاهی رسید ، و خاندان شاهی هند
 منقرض شد و ازیشان کسی نماند ، و
 این آنندپال بأمیر محمود نامه ای نوشت در
 موقعی که روابط میان ایشان در کمال
 خشونت بود که « شنیده ام تُرکان
 بر تو خروج کرده و در خراسان منتشر
 شده اند ، اگر خواهی باه هزار سوار
 و ده هزار پیاده و صد فیل بکمک تو آیم
 یا پسر خود را با دو برابر این عدّت
 و عدّت بفرستم و این نه از آنست که گمان
 میکنم این کار نزد تو واقعی دارد
 بلکه چون مغلوب توأم نمیخواهم جز
 من کسی بر تو غلبه کند » و این آنندپال
 از لحاظ اسیر شدن پسرش (؟ پدرش؟)
 در دست مسلمین از ایشان بغض شدید
 در دل داشت و پسرش تروچنیال
 برخلاف او بود ، ازین شرح معلوم
 شد که جپیال نام شخصی بود از برهمنان

رجوع بفقرة قبل شود

ص ۲۵۰. س ۱۵ «درمیت» ظ : بدرهمت
س ۱۸ «بدل» ظ : بدین .

ص ۲۵۲. س ۳ «کنج و درین» ظ : گنج
زین ، یا : گنج دگر

س ۸ «نوحه» ظ : نوچه . نظیر
لعل الله یحدث بعد ذلک امرأ .

س ۱۹ «پدید آید» ظ : بگرداند .

ص ۲۵۳. س ۲۵ «جوی حال» ظ : جوی
حال ، چه حال انسب بمقام است وقافیه
نیز مکرر نشده است .

ص ۲۵۴. س ۱ «زمانه خراب گشت» ظ :
زمانه خراب گر ، یا : زمانه خراب کار
س ۲ «بابرادر» ظ : یا برادر .

ص ۲۵۵. س ۹ «من گر یمین خویش بتو
ساختم شمال» ظ : من کز یمین خویش
بنشناختم شمال .

س ۱۵ «چومالو» ظ : چوجان و .

س ۱۹ «رهائی نباید هم از مرگ
خویش، مبارز چو عاجز شود در قتال»
ظ : رهائی بدو باید از مرگ خویش
مبارز چو عاجز شود از قتال . چه

لفز بنام سخن است و مراد آنکه مبارز
عاجز مانده در قتال با امان و زینهار
خواستن یا عباراتی جاذب و فریبا که

بحریف غالب گوید از مرگ رهائی یابد
س ۲۱ ، ظ : فرونتر شود چون
دو تائی کینش ، دوتا چون کنندش
بکاهد دوال . چون قصیده مبدؤ بلغز

است گمان میکنم درین شعر نیز لفر
یا معنائی در نظر است : از دوتائی

کردن ابتداء نوشتن (بمعنی طی کردن
و در پیچیدن و دولا کردن) خواسته

که بشاهی کابل رسید پس پادشاه
لاهور نبود وانگهی این قول بعضی
مورخین، که «چیال از القاب رؤساء
هند است مثل قیل در عرب و بطریق
در روم» باطل است (شرح تاریخ
یمینی دیده شود) حرره مجتبی مینوی ،
ص ۲۴۶ س ۳ «غزل و مطرب و» ظ :

غزل مطرب و

س ۱۰ «پرسی ۰۰۰ برعلت» ظ :
پرسی ۰۰۰ برعلت

س ۱۱ «برست» ظ : رؤیاست

س ۱۲ «فقیه» ظ : خبر

س ۱۳ فردوسی فرماید :

* نیایی تو بر بند یزدان کلید *

س ۱۴ «مهری» ظ : بهتری ،

چنانکه در جای دیگر گوید :

* سخن به زشکتر کرو مرد را

ز درد فرومایگی بهتریست *

* گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی

مرهی باید نهادن بر سرش نرم از وفا *

ص ۲۴۷ س ۹ «آمدی» ظ : نام آن

س ۱۴ «نیکوروی» ظ : نیکورو

س ۲۰ «مکش» ظ : مکن

س ۲۱ «اندردل» ظ : از روزن

ص ۲۴۸ س ۸ «نیایی» ظ : نیاری

ص ۲۴۹ س ۱۶ «نگر که استر جاهل

نکوبدت بسمل» ظ : نگر که اُشتر جاهل

نکوبدت سَیَل (یا : سَول) ، کَله

سَمَل و شرحی که در حاشیه داده اند

اینجا معنی نمیدهد

سیل بفتح اول و ثانی سم شتر و گوسفند (برهان)

سول بفتح اول و ثانی پای شتر باشد (برهان)

فرَسَن : سیل شتر و گوسفند (صراح)

ص ۲۵۰ س ۶ «مرابست و بسپرد» ظ :

مرا بست بسپرد ، و برای کَله سَبَل

و بعد بطور ایهام از نوشتن اراده کتابت کرده و مقصود آنکه سخن را چون نویسی فائده اش ضیف و دو برابر میشود

ص ۲۵۵ س ۲۲ «همش گرم وهم سردخواهی»

ظ : همش گرم وهم سرد خوانی ، مفعول خواندن سخن است ، چنانکه گوئی «فلان را سخنان سرد گفت و بهمان را گرم پیرسید»

ص ۲۵۶ س ۱ «یال و بال» ظ : بال و یال .

س ۱۰ «برحمت مرا بهره داد از خیال»

ظ : برحمت رهائیم داد از خیال .

س ۱۲ «که جبل خداست و خیر الرّجال» ظ : که جبل خدائست خیر الحبال ، و اعتصموا بحبل الله جميعاً و لا تفرّقوا (الآیه)

س ۱۶ «درخشنده» ظ : ز رخشنده .

س ۲۰ «بگردش حال» ظ : شود کرّ و لال ، چه حال مکرّر است .

س ۲۴ «بعید است نابوده ای ناصبی»

ظ : زدیده است مارا دواي ناصبی .

ص ۲۵۷ س ۴ «ازین زشت نال ار ننالی

رواست ، ولیك اربنالی بدان بارنال»

ظ : ازین زشت نال اربنالی رواست ،

وليك اربنالی بدان بار بال .

ص ۲۶۰ س ۵ «همچنانی کنون که گشته

رمیم» ظ : استخوانی کنون و گشته

رمیم (؟)

س ۲۴ «مارا وگشت مال حلال»

ظ : مارا وگشت لبك خرامت ،

در فرهنگهایی که فعلاً در دسترس این

بنده است خرام را بمعنی وعد ضبط کرده اند ولی اشعار ذیل ناصر خسرو و بعضی شعراء دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعده و در مقابل نوید استعمال میشده نه بمعنی وعد :

* چون داد نوید رنج و دشواری

آراسته باش مر خرامش را *

* هر روز روزگار نویدی دگر دهدت

کان راهگر زدید نخواهی همی خرام *

* خوار برون راندت آخر زدر

گرچه بخواند بنوید خرام *

* نویدت دهد هر زمانی بفردا

نویدی که آنرا نباشد خرامی *

(ناصر خسرو)

و فرخی سیستانی راست :

* دولت او را بملك داده نوید

و آمده تازه روی و خوش بخرام *

ص ۲۶۱ س ۸ «جز رنجه کی بدید» ظ :

جز دُبحه کس ندید ، الذُّبْحَةُ وَجَمُّ

فی الخلق

س ۱۶ «نشان و نام» ظ : حبال خام

ص ۲۶۲ س ۱۴ «پریچ و خم» ظ : پرمیغ

و تم ، رجوع شود بص ۶۳۴ ستون ۱

س ۳ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی گوید

در ترجمه تاریخ قم که اصل آن را

حسن بن محمد بن الحسن القمی در سال

۴۷۸ بزبان عربی تألیف و بنام فخرالدوله

دیلمی و صاحب بن عبّاد توشیح کرده

و حسن بن علی بن الحسن بن عبدالملك

القمی در سال ۸۰۵ و ۸۰۶ بزبان

فارسی نقل کرده و نسخه ای از آن

درغایت صحت و سداد مورخ بسال

۸۴۷ در تملك آقاي خلخالی است در

بیان حدیث جفنه فقره ای دارد که

نقلش درین جا مناسبست : «مردی را

دیدند (اشعریان) که می آمد و لاوی داشت پر از طعام و دود از سر آن بر می آمد »
آنگاه در زیر کلمه دود بهمان خط اصلی نوشته است « بزبان قعی تما » که بنابرین بمعنی بخاری نیز میشود که از غذا بر خیزد ،

ص ۲۶۳ س ۵ « آفرید » ظ : آورید
س ۲۱ « آشتم » ظ : آستم ، مُحَقِّف آستیم .

ص ۲۶۴ س ۸ ، فَإِذَا أَتَيْتُكَ مَذْمُومًا مِنْ نَاقِصٍ
فَهِيَ الشَّهَادَةُ لِي بِأَنِّي كَامِلٌ (متنبی)
ص ۲۶۵ س ۱۴ « غالب ... بطام » ظ :
کامل ... نظام

س ۲۴ « آنچ » ظ : ایچ
ص ۲۶۶ س ۵ « مشتاب بکار و زدبگ
ماشام » ظ : بشتاب بکاریز و ریگ
ماشام (؟) و کاریز قنات است ، جای
دیگر می گوید :

* زید شده تشنه بریک هبیر
* عمرو شده غرقه در آب زلال *
* بریک ای پسران درون تشنه اند
* همه خلق و ما بر لب کوثریم *

ص ۲۶۶ [س ۷ « گر عالم حکم را مقری
تو » ظ : گر حاکم احکام را مقری ، مجتبی]
س ۱۸ « بر فرود » ظ : بر فرود ،
یعنی بلندی و پستی ، در قصاید دیگر
میگوید :

* بر فرودی بسی است مردم را
* گر چه از راه نام هوارند *
* جهان حای خلاف و بر فرود است
* جزاین مر مردمان را نیست کاری *

س ۱۹ « جمله بسان » ظ : رُسته
میان
س ۲۴ « هر دو ای » ظ : هر دو ان

ص ۲۶۷ س ۲۱ « خرد چرا که نگوید »
ظ : خرد تواند گوید

س ۲۲ « بمیراند » ظ : نمیراند
ص ۲۷۰ س ۶ « باده نوشیم » ظ : آند
ورخینم ، ورخین بمعنی غم و اندوهست
بعد از سطر ۱۷ این دو بیت که مستخرج
است از نسخه دیوان کهن سال حکیم
متعلق بکتابخانه مجلس که وصفش در
مقدمه گذشت باید افزوده شود :-

* زیرا که دی جلوه برون آورد

آراسته بخلة رنگین *

* بر بستر جهالت و آکنده

یکسر بخواب غفلت بالینم *

و بی این دو بیت مطلب بکلی ناقص
است و خاصه س ۱۸ بجائی مربوط
میشود ،

ص ۲۷۲ س ۴ « ماچین » ابوریحان بیرونی در
کتاب مسمی به « تحقیق ماللهند من قوله ،
مقبوله فی العقل او مرذوله » مشهور
بکتاب الهند در باب هجدهم که مختصری
از جغرافیای هند را بیان میکند درباره
نهر پیث (vitastâ) که یکی از انهار
پنجاب است و چون بر کنار آن شهر
جیلم واقع است آن را آب جیلم نیز
میخوانند میگوید که « مخرج آن
از جبال هر مکتوت است که مخرج
نهر گنگ (gangâ بنون غنه) نیز
از آنست و این کوهستان سرد و بلند
است و بر آن عبور نمیشود و برف آن
آب نمیگردد و سپری نمیشود و پشت
آن مهاچین (mahâcîna) یعنی چین
بزرگ (الصّین العظمی) واقعست »

و من گمان میکنم اصل کلمه ماچین این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین را « مهاچین » و ماچین میگفته و تنها چین خاص را « چین » میخوانده اند .

مجتبی مینوی

۲۷۲ س ۴ و حاشیه ۲ « آذر بُرزین »

یکی از آتشیهای مشهور و مقدس ایران قدیم است ، در کتاب بُندهشَن بیهلوی وجود آن را بعصر داستان‌نویسانده آنجا که گوید « اندر خدائی (یعنی پادشاهی) یَم (= جم = جمشد) همه کار بیاری سه آتش پاکتر و برگزیده تر و بالاتر از همه آذر بُرزین مهر (= آذر بُرزین) و آذر فر بُغ (= آذر خور بُغ = آذر خَره) و آذر گشنسپ (= آذر جُشنس = آذر گشسپ) ساخته همی شد » در کارنامه اردشیر پاپیکان بیهلوی نیز این سه نام آمده و هر سه آتشیهای رسمی بوده که از طرف دولت بنام طبقات مختلفه تقسیم شده و اختصاص یافته بود : آذر خَره متعلق بطبقه روحانی ، آذر گشسپ متعلق بخانواده سلطنتی و طبقه لشکری ، آذر بُرزین متعلق بطبقه برزگران ، جای آنها نیز از طرف حکومت تعیین میشده و بر حسب مقتضیات زمان و میل نفس پادشاهان و وقوع حوادث یا تغییر پایتخت تغییر میکرده است ، داستان تغییر مکان آتشکده ها مفصل است و در کتب مورخین عهد اسلامی آشفته و مشوش شده است ، در باب آتشکده های ایران از همه مفصل تر مسعودی در مروج الذهب که در سال ۳۳۲ این فقره را ضبط

کرده و ابن الفقیه همدانی در کتاب البلدان که در حدود ۲۹۰ آن را تألیف نموده سخن رانده اند اما چون متن مطبوع کتاب البلدان ابن الفقیه اختصاری از اصل است این فصل را از کتاب تاریخ قم که مؤلف آن (رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۲ سطر ۲۵ از تعلیقات) از ابن الفقیه اقتباس کرده (منتهی قبل از وقوع اختصار در کتاب او) نقل میکنم (یعنی از روی ترجمه فارسی آن کتاب) و تصحیحاتی که از مطابقه با متن عربی کرده شده است مجری میدارم : -

« چنین گوید همدانی در کتاب خود که در دیه‌های آذرهای قم (ه : از رستاق فراهان) نام آن فَرْدُجَان آتشکده کهنه و دیرینه بوده است و درین آتشکده آتش آذر جُشنسَف بوده است و این آتش از جمله آتشیهای بوده که مجوس در وصف و حق آن غلو کرده اند مثل آتش آذر خَره و آن آتش جمشدست و اولین آتشی است دیگر آتش ما جُشنسَف که آن آتش کیخسره است و مجوس درین هر سه آتش غلو کرده اند بحیثی که عقول و اوهام از وصف و ضبط آن قاصر اند مثل آنک روایتست که مجوس گفته اند که بازداشت ملکی بود و بنزد بشتاسف شهادت می آورد و گواهی میداد بدانک زردشت رسول است و پس از مدتی آتش گشت فاما آتش جم بجانب خوارزم بود انوشروان آن را بکاریان بناحیت فارس نقل کرد پس چون عرب درین طرف متمکن شدند و دست یافتند عجم

بترسیدند از آنک این آتش بمیرد و بنشینند
 پس آن را دو بهره گردانیدند بهره بکاریان
 بگذاشتند و بهره بفسا نقل کردند تا
 چون یکی ازین دو فرو میرد آن دیگر
 بماند و اما آتش ماجشنسف که آن آتش
 کیخسره است بموضع برزّه آذریبجان
 بود انوشروان در حال آن نظر و فکر
 فرمود و آن را بشیز که اولین موضعی
 است از مواضع آن ناحیت نقل کرد
 زیرا که این آتش بنزدیک ایشان بغایت
 عظیم و محترم بوده است و در کتاب
 مجوس چنین یافته ام که بر آتش ماجشنسف
 فرشته موکل است و به بر که همچنین
 فرشته است و بکوهی از ناحیت آن که
 آن را سبلان گویند همچنین ملکی است
 و این فرشتگان مأمور اند بتقویت
 و تمشیت صواب جیوش پس انوشروان
 گفت مراد است نمیدهد که آتش ماجشنسف
 و آتش بر که بسبلان نقل کنم تا این هر سه
 آتش بیکجا جمع شوند و اما من آتش
 ماجشنسف با آتش بر که نقل کنم تا هر دو
 ملک یکدیگر را معاونت میکنند و اما آتش
 زردشت (مقصود آذر برزین مهر است
 ظاهراً) آتشی است که بناحیت نیسابور
 بوده است و آنرا از آنجا نقل نکرده اند
 و از جمله اصول آتشیها بوده است و از
 جمله آن آتشیها که مجوس در آن غلو
 کرده اند آتش آذر جشنسف است که به
 فردجان بوده است و متوگلی (موبدانموبد
 زرادشت بن آذر خورّه معروف بابی
 جعفر محمد المتوگلی) چنین گوید که یکی
 از مجوس که آتش آذر جشنسف دیده بود

مرا حدیث کرد و گفت که چون مزدک
 بر قباد غلبه کرد قباد را گفت وظیفه
 چنان است که تو همه آتشیها را باطل
 گردانی الا سه آتش [اولین] را و
 این دیگر آتش را بنزدیک نقل کنی و
 همچنین مجوسی روایت کرد که آتش
 آذر جشنسف از آتشکده بیرون آمد و
 با آتش ماجشنسف با آذریبجان متصل شد
 و بدان آمیخته شد و چون آن را بر
 می افروختند آتش آذر جشنسف سرخ
 پیدا و ظاهر میگشت و آتش ماجشنسف
 سفید و این گاهی میبود که یه را دران
 می انداختند و راوی میگوید که چون
 مزدک را بکشتند دیگر باره مردم آتشیها
 را بجای خود نقل کردند و آتش
 آذر جشنسف با آذریبجان نیافتند و همه
 اوقات تفحص آن مینمودند و بر اثر آن
 میرفتند تا معلوم کردند که آن بفردجان
 مراجعت کرده است و باز گردید پس
 همه اوقات بدین فریه [درین] آتشکده
 بوده است تا آنگاه که برون نرکی امیر
 قم بدین دیه رسید و بر باروهای آن
 منجنیقها و عرادهها نصب کرد و آن را
 در سنه ثمان (ه : اثنتین) و ثمانین
 و مائتین بگرفت و فتح کرد و باروی آن
 خراب کرد و آتشکده را زیر و زبر
 گردانید و آتش را بر بنشاند [و آتشدان
 را بشهر قم برد - ه] و از آن روز
 باز آن آتش و آن آتشکده باطل
 گشت و دیگر آنجا آتشکده نبود و
 حکایت همدانی تا اینجا بود (ابن الفقیه
 چاپ دخویه ص ۲۴۶ - ۲۴۷ و مروج

الذهب چاپ پاریس ص ۷۲-۸۶ جلد
چهارم و چاپ قاهره ص ۲۹۲-۲۹۵
جلد اول) و در باب اینکـه شیز مقرّر
آذرجشنس بوده است و هر پادشاه در
اول شاهی خود از مدائن پیاده بزیارت
آن میرفته است رجوع شود باین الفقه
ص ۲۸۶ و ابن خرداذ به ص ۱۱۹
و یاقوت ج ۳ ص ۳۵۶ در ماده شیز
و آثار البلاد قزوینی در ماده شیز در
اقلیم چهارم (چاپ ووستنفلد ص ۲۶۷)،
حرّره العبد مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۱۵ «باز» ظ : یار

ص ۲۷۳ س ۳ «مور» ظ : مار

س ۱۲ «امتی» ظ : اُمّت

ص ۲۷۴ س ۵ «برازنم - نم» ظ : برازرم
- تم ، رم بمعنی خك وتم بمعنی مه است

ص ۲۷۶ س ۲۶ «بست» ظ : بَست ،
معنی آرد یا سبوسه

ص ۲۷۷ س ۱۷ «خشکسارم» ظ : خِنگسارم ،
کسی که تمام موی او سپید شده باشد
(برهان)

ص ۲۷۸ س ۱۸ «بجان و تن مرا دم» ظ :

بجان و تن ترا دم ، یا بجان و بتنت بردم

ص ۲۷۹ س ۹ «زین گمراه گرگ شبان رم»

ظ : زین گرگ درنده (یا : گرگ
گزنده) سوی شبان رم

س ۱۲ «مهمان و جریخوار» ظ :

مهمان و اجّری خوار

س ۱۸ «سخت» ظ : راست

ص ۲۸۱ س ۱۷ «نافه نسائی بدهد» ظ : تا

به نسائی ندهد

س ۲۰ «که بزندانم» ظ : که نه نادانم

ص ۲۸۱ س ۲۱ «تن و جان را ، عقل بستست
و بتن بسته و حیرانم» ظ : بتن جان را ،
عقل بستست و بتن بسته ارکانم (؟)
ص ۲۸۲ س ۱ «که چنین کرد ایزد وعده
بفرقانم» ظ : که چنین ز ایزد وعده
است بفرقانم ،

س ۲ «خیر است» ظ : خُبَر است ،
الخُبَر بالضمّ العلم بالشیء یقال مالی به
خُبَر (اقرب الموارد)

س ۹ «من همی نیز مسلمانم و از
یارانم» ظ : من همی نیز مسلمان و
زیارانم

س ۱۸ «برهانم» ظ : سرِ بَنَهم

س ۲۰ «نکشم» ظ : نکم

ص ۲۸۴ س ۹ ، قُلْ فَالْحَقُّ وَ أَلْحَقُّ أَقُولُ
لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِمَّنْ تَبَعَكَ
مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ

س ۱۷ «زاده و زاینده چون گوید

کیست» ظ : عافر و زاینده چون گوید
کست ، العَفرُ الَّذی لَمْ یُولَدْ لَهُ الْوَلَدُ

ص ۲۸۵ س ۱۰ «مکن» ظ : کنی

ص ۲۸۶ س ۲۱ «چه کشی» ظ : بکشی

ص ۲۸۷ س ۵ «تانیست» ظ : یانیست

س ۸ «ندانیم نقایه» که در متن چاپ

شده صوابست یعنی مرا رذل و پست ندانی

یا اگر نسخه بدل «بدانیم» بخوانیم

باید بجای نقایه هم نُقایه بگذاریم یعنی مرا

خوب و برگزید، بدانی ، نیز ممکنست

که «ندانیم نقایه» خوانده شود یعنی

مرا پست و بد ندانی ، نَقَاةُ الطَّعام و

نَقَائِتهُ (بفتحهما و یضمّان) : ردیئه و

ما أُلْقِيَ مِنْهُ و قال بعضهم نَقَاةُ کُلِّ شیء ردیئه

مَا خَلَا لَتَمَرٍ فَإِنْ نَقَّاتُهُ خَبَارُهُ ، مینوی

ص ۲۸۷ س ۱۱ « یارم » ظ : نارم

س ۲۱ « بل یکی چادر شربست که تا بافتمش ، نه همی دوست پذیرد زمن و نه عَدُوم » ظ : بل یکی پایه بشیز است که تا بافتمش ... ، کله پایه مقابل سره است چنانکه حسین خلف در تحت کله سره مینویسد « .. چنانکه هر چیز زبون و بد و بی عیب را پایه گویند » و نیز در لغت پایه میگوید « و ضایع و زبون را نیز گفته اند » و شَرَبُ مَتْنٍ صحیح نیست چه شَرَبُ بَضْبُ ثَعَالِبِی در فقه اللغه که میگوید « الْحَنِيفُ مَا غُلِظَ مِنَ الْكُتَّانِ وَ الشَّرْبُ مَارَقٌ مِنْهُ » و بَضْبُ صاحب برهان که بعد از نقل عین گفته ثعالبی شرح میدهد « ... که بیشتر در مصر بافتند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است » پارچه قیمتی است که در میان دوست و دشمن یکی یافت میشده که آن را بپذیرد و اگر شرب حافظ نیز آنجا که میفرماید :

* دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده *
همین شرب است نوعی از آن نیز زربفت و زرکش بوده است که بر قیمت آن می افزوده ، و بگمان این بنده شاعر درین جا همان گفته و اراده کرده که در کله درم دیرمدار درین شعر :

* دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
دشنام مثل چون درم دیرمدار است *

ص ۲۸۸ س ۱۲ ، لَا تَأْخُذْهُ سَنَةٌ وَلَا نَوْمٌ

س ۲۴ « از آن پس ، که همچون تومن »
ظ : ازین پس ، که همچون تو نی .

ص ۲۸۹ س ۴ « چودانم ، که گرمیر بیشم نخواند
نمیرم » ظ : چه گوئی ؟ که گرمیر بیشم بخواند

نمیرم ! رجوع بصفحه ۲۴۸ س ۱۲ شود
ص ۲۹۰ س ۱ « او هست بهتر چه با کم ، که گر »
ظ : او هست صرصر چو کوهم ، و گر ...
س ۲۴ « مُحْذِرَم » ظ : مُحْضَرَم ، الْحَضَر :
السَّجِل .

ص ۲۹۲ س ۱۸ ،

* نگوئسار ایستاده مر درختانرا همی بینی
دهانهاشان روان برخاک بر کردار ثعبانها *
* خاک خوار است رستنی زانست
کایستاده چنین نگوئسار است *
ص ۲۹۴ س ۱ « چه گویند مان » ظ : ز گویندگان
س ۲ « گویند مان » ظ : گویند ما .
س ۱۸ « پند » ظ : بند . « نجبند »
ظ : نَحْمَد .

ص ۲۹۵ س ۱ « من بستور » ظ : من استوه
س ۲ « تو چو من از غم بدم چو باد
خزانی ، نه چو تو من مدحگوی حسن
خزانم » ظ : نه چو تو در غم زیم
ز باد خزانی ، نه چو تو من مدحگوی
جشن خزانم .

س ۹ « نفس لطیفم رها شد است
اگر چند ، زیر زمانست این کثیف و
گرانم » ظ : نفس لطیفم رها شد است
اگر هست ، زیر زمانه تن کثیف و گرانم
س ۱۵ « نرم بیاغشته زیر شیر بیانم »
ظ : نرم بیاغشته بر بشیر بیانم .

ص ۲۹۶ س ۴ « کبریای » ظ : کبریاو
س ۵ « نیست جز اولاد مصطفی سپس
او ، پیشرو ما و بر مثال نذالیم » ظ :
نیست جز از آل مصطفی سپس او ، پیشرو
ما و جز بآل نبالیم .

س ۸ « با سر آلت خلق را سپس یار »
ظ : پیشرو آلت خلق را و سپس یار

ص ۲۹۶ س ۱۳ پیش تو زهرم بدست چهل و ضلالت ، در قدح دین بحکمت آب زلالیم « شاید کلمه « بدست » بظرف باشد تا با قدح مصراع دوم معادله کند لیکن کلمه دست هر چند در فرهنگها ضبط نشده ظاهراً بمعنی ظرف نیز آمده است چنانکه دستی و دستیجه و دستیجه بمعنی ظرف بزرگ شرابخوری است و دست در کلمه آبدستان نیز شاید افاده همین معنی میکند .

س ۱۴ « سوار فصیحیم » ظ : سوار و فصیحیم . « محال سفر » ظ : مُحال و سَفَه .

س ۱۵ « زمان » ظ : زنان .

س ۱۶ « جبالند ، گنگ بگوید که نه رجال رجالیم » ظ : رجالند ، کنگ نگوید که نه رجال رجالیم .

س ۲۰ « لطیف چو بالیم » ظ : چو باد سَمالیم (؟)

ص ۲۹۷ س ۱۹ « درمن نرسید از آنکه یبشت ، از قامت او همی بدستم » ظ : درمن نرسند از آنکه یبشت ، از قامتشان همی بدستم » سطر ۲۱ همین صفحه نسخه بدلی از این بیت است .
ص ۲۹۸ س ۲ « مریدم چنانکه » ظ : هستم نه چنانکه .

[س ۲۵ « جاه تار بام » ظ : چاه تار بام ، م]

ص ۲۹۹ س ۲۵ « با جاهل خسیس » ظ : با جهل خسیس ، یا با جاهل جلیس
ص ۳۰۰ س ۵ « دل تو هم چو که » ظ : دلت چون بحر که ، یا : دل چو دریاست که .

ص ۳۰۰ س ۶ « گر بخواهی » ظ : کی توانی
س ۹ « مادر وحی و رسالت که بدو گشت »
ظ : مادر وحی و رسالت بدو گشت ،
یا : مادر وحی و رسالت پیدرش (یا : ز پیدرش) است .

س ۱۴ « خامش و » ظ : شو خُمش .
س ۲۴ « جز که بیمار و » ظ : جز که بیراه و ، یا : گمراه و ، بتناسب رهبر مصراع دوم .

س ۲۵ « مردار نبوشند » ظ : مردار بیوشیده .

ص ۳۰۱ س ۱۶ « گشت زار » ظ : گشت است زار .

س ۲۵ « شده » ظ : رَدَه .

ص ۳۰۲ س ۶ ، از قبیل کلاه پس معر که گذاشتن
س ۱۹ « بیاید » ظ : بتابد .

ص ۳۰۳ س ۱ « قصر و عصرم » ظ : مصر و عصرم .

س ۶ « من کوهم » ظ : منکوهم ، یعنی مرا نکوهش مکن .

ص ۳۰۴ س ۷ « از خفته » ظ : آن سُسته .
ص ۳۰۵ س ۹ « بنامم » ظ : نمانم .

س ۱۶ « جهان دون » ظ : جهان جهان ، یا : جهان دوان ، چنانکه جای دیگر میگوید

* ای شده مشغول بکار جهان

غره چرائی بجایان جهان *

ص ۳۰۶ س ۱۲ « زیب و » : زاسب و ، رجوع بسطر ۱۵ همین صفحه شود .

س ۱۶ « اسب کشنده ست جهان جز بدین ، کرد ندانش کسی جز درام » ظ : اسبی گشن است جهان جز بدین ، کرد ندانش کسی نرم و رام ، جای دیگر میگوید :

* کنون هر حکیمی ببیندش گوید

که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی *

ص ۲۰۶ س ۲۱ «برتویکی» ظ : برتوبکین .

س ۲۲ «بنویسد خرام» ظ : بنوید

خرام . یعنی بامید دادن بوفای وعده

(رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱-سطر

آخر از تعلیقات)

ص ۳۰۷ . س ۷ «نکوبین» ابن صورت در

این مورد معنی ندارد و در جای دیگر

نیز همین لفظ با اندک تغییری آمده

است که برای نگارنده نامعلوم است :-

* نیکوبین که روی کجا داری

یکسو بکن ز چشم خرد کونین *

س ۱۷ «بؤس» ظ : بؤش ، که با

زحام بعدا نسب است .

ص ۲۰۸ . س ۹ «دادکن» ظ : جدکن .

س ۲۰ «بمیرد» ظ : نیند .

س ۲۳ «تونه بجیحون بمردۀ نه

بسبحون» ظ : زنده بجیحون نئی و

مرده بسبحون .

ص ۳۱۰ س ۱۴ «خیره چه جوئی» ظ : خیر

چه جوئی .

س ۲۲ «چه نهادی» ظ : چونهادی

ص ۲۱۱ . س ۴ «زیره و آویشن» ظ :

تره و آویشن .

س ۱۰ «بدو به برکن و» ظ : بداز

او برکن و .

س ۲ و بس ۲۵ حاشیه ، شکن اگر

بمعنی خائیدن نیز آمده باشد درینجا

موردی ندارد ، بخور و بشکن اصطلاحی

است مثل بریزو بیاش یا بزن و بشکن

امروز ، در تاریخ سیستان (نسخه متعلق

بآقای ملک الشعراء بهار خراسانی)

مینویسد :

* و امیر عمرو روز چهارشنبه پنجم محرم سنه

ثمان و سبعین و ثلثمائة بانیکو تر هیانی

بشهر اندر آمد و بداشن او را فرود آورد

... و امیر عمرو و را دستوری داد تا

بخوردن و شکستن مشغول شد *

ص ۴۱۰ س ۲ «خانگی ببخشی» ظ :

خانگی ببخشی

س ۴ ، خریدشین خریسین را پل بود

(جامع التمثیل)

ص ۴۱۳ س ۹ «برخبره شده عصای بالین»

ظ : برچفته شده (یا : برخیده شده ،

یا : بر خشک شده) عصای نالین ،

جای دیگر مگوید :

* گوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است

نکیه زده خیره بران خشک شده نال *

* گوئی که حجتی تو و نائی براه من

از نال خشک خیره چه بندی کر مرا *

س ۲۳ «شادی که مانی» ظ : شائی

که بالی ، یا : شاید بیالی ،

ص ۳۱۴ س ۱ «بشاگردی نشاید» ظ : بشاگردی

بشاید .

س ۱۴ «پای فرمان» ظ : پای

اکنون (؟)

ص ۳۱۵ س ۱۲ «ارکان» ظ : گردان ،

ارکان مکرر نیز هست .

س ۱۵ «بوید که هستی در گلستان»

ظ : بوید که هستی در مُلستان ، گلستان

بار دیگر قافیه شده است و درینجا نیز

معنی چسبندۀ نمیدهد

س ۲۵ «و گر از اخوت شیطان» ظ :

و گر ز اخوان شیطانی . «بآن» ظ : میان

ص ۳۱۶ س ۸ «ز عطرش» ظ : زقطرش ،

قطر بمعنی باران است .

ص ۳۱۷ س ۱۱ « کوو » ظ : کو .

س ۱۲ « کوست » ظ : نیست .

س ۲۵ « نات نخواهند چو تخته ستان »

ظ : تَانَجَبَانْدُتْ بتخته ستان ، ستان بمعنی بر پشت خفته است :

* خبندش ز لطف برزانو* (سعدی)

* ورترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشم از عیب کسان لختی بیاید خوابنید*
(ناصر)

ص ۳۱۸ س ۲ « تاخته شد سایه » ظ :

باخته شد مایه ، مگر اینکه تاخته و سایه
هریک معنی دیگری داشته باشد که این
بنده بر آن اطلاع ندارد

س ۱۲ « اینهمه » ظ : دینت

س ۲۵ « نازی و دهقان » شاعر ما در
جای دیگر میگوید :-

* چون باز نجوئی که اندرین باب
نازیت چه گفت و چه گفت دهقان *

و ابوحنیفه اسکاکی میگوید (بنقل بهقی) :-

* مامون آنک از ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید نازی و دهقان *

و فردوسی در سرگذشت کدخدائی
سران فریدون میفرماید :

* نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان *
* زدهقان پر مایه کس را ندید
که پیوسته آفریدون سزید *

* خردمند و روشندل و پاک تن
بیامد بر سرو شاه یمن *

از مجموع شواهد مزبور و بسیاری موارد
دیگر چنان برمی آید که کلمه « نازی »

که بعدها تنها اطلاق بعرب میشده است
ظاهراً در قدیم معنی مطلق بادیه نشین
و یا باصطلاح امروز « ایل » داشته
است و در مقابل آن کلمه دهقان معنی

شهری و ده نشین یعنی حصّری میداده
است چنانکه امروز در زبان بختیاری
روستائی معنی شهری میدهد ،

ص ۳۱۹ س ۲۱ « بماندی » ظ : بماندی ،
بمناسبت « نیز » در مصراع دوم

ص ۳۲۱ س ۱۶ « جزاین پرعجائب » ظ :
جز این این جهات

ص ۳۲۲ س ۳ « ازین چاه بر شو بشولان
دانش ، بیک سوشواز جوی و از جرّ
عصبان » در ذیل صفحه نسخه بدل
سولان برای شولان ضبط شده و از
جهانگیری نیز با استشهاد بهمین شعر
شولان معنی کمند گرفته است ، ولی
صورت این کلمه در چند جای دیگر دیوان
هست و با معنی کمند تناسبی ندارد
چنانکه اینجا نیز خوب بنظر نمیآید :-
* تو پیایهش یکان یکان بر شو

پس بیاسای بر سر سولان *

* ای جوان عبرت ازین پیرهم اکنون گیر

از سر سولان بندیش هم از پایان *

س ۸ « آخر زناز و ناز کشی » ظ :
دامن دمی زناز و کاشی

س ۱۶ « قند [نیز] » ظ : قند سرخ ،
یعنی شکر سرخ ، و آن شبیه درخبین
است یعنی قراقوروت

س ۲۳ « زندان روان » ظ : زنده و
روان ،

ص ۳۲۲ س ۱ ، رجوع شود بص ۶۶۲ ستون
۱ س ۸ از تعلیقات

س ۲ « بردین پذیر و جان و خرد بگزین »
ظ : مگزین بدین و جان و خرد ،
مگزین - یا : مگزین بدین و ، جان و
خرد بگزین .

۳۲۳ س ۱۹ «کمر و بالین» ظ : کمر نالین
 س ۲۲ «کتب و کرده روشن دل»
 ظ : کتب و زو شده روشندل
 س ۲۴ «اشعار زهد و بندبسی گفتست»
 آن تیره چشم شاعر روشنین « ترکیب
 مصراع دوم ظاهراً مأخوذ از بیت دقیقی
 است : استاد شهیدزنده بایستی ، وان شاعر
 تیره چشم روشنین ، ناشاء مرا مدیح
 گفتندی ، الخ ، و اشاره است برودکی
 که کور بوده است ، قدیمترین و معتبرترین
 سندی که نسبتاً مفصل از رودکی دران
 نام برده شده در کتابهایی که بدست ما رسیده
 انساب سمعانی است که در دو موضع ذکر
 او را میکند : اوّل در حرف باء گوید :
 بُنْجی بفتح الباء المعجمة بواحدة و ضمّ
 النون و فی آخرها الجیم هذه التّسبة الى
 قرية من قرى روضك بنواحي سمرقند
 يقال لها بُنْج روضك وهي قطب روضك
 ومن هذه القرية كان الشاعر المعروف
 ابو عبد الله الروذكي وسأذكره في الرّاء لأّنه
 اشتهر بذلك و لكنّه كان من بنج قال
 ابوسعدا الادريسي الحافظ قبرا بنی عبد الله
 الروذكي مشهور بها هو خلف بستان
 بنج روضك يُزار وقد زرته ، وياقوت در
 معجم البلدان ظاهراً از انساب نقل کرده
 آنجا که گفته « بُنْج بالفتح ثمّ الضمّ وجیم
 من قرى روضك من نواحي سمرقند
 وهي قصبة ناحية روضك من هذه القرية
 كان ابو عبد الله الروذكي الشاعر ،
 دوم در حرف راء گوید :-

الروذكي بضمّ الرّاء و سکون الواو و
 فتح الدّال المعجمة و فی آخرها الکاف
 هذه التّسبة الى روضك وهي ناحية بسمرقند

وبها قرية يقال لها بُنْج و هذه القرية
 قطب روضك و هي على فرسخين من
 سمرقند و المشهور منها الشاعر المليح
 القول بالفارسية السّائر ديوانه في بلاد العجم
 ابو عبد الله جعفر بن محمّد بن حكيم بن
 عبد الرحمن بن آدم الروذكي الشّاعر
 السمرقندي كان حسن الشعر متين القول
 قيل أنّه أوّل من قال الشعر الجيّد بالفارسيّة
 وقال ابوسعدا الادريسي الحافظ ابو عبد الله
 الروذكي كان مقدّمأ في الشعر بالفارسيّة
 في زمانه على اقرانه ، يروي عن اسمعيل
 ابن محمّد بن اسلم القاضي السمرقندي
 حكاية حكاها عنه ابو عبد الله بن ابي
 حمزة السمرقندي لانعلم له حديثاً مُسنّداً
 و بعد آن رأيت له رواية لم أستحسن ترك ذكره
 قال و كان ابو الفضل البلمعي وزير
 اسمعيل بن احمد والي خراسان يقول
 ليس للروذكي في العرب والعجم نظير ،
 و مات بروذك سنة تسع و عشرين و
 ثلثمائة ، و اين فقره ثانی را حضرت
 مستطاب علامه تحریر آقاي ميرزا محمّد
 خان قزوینی در حواشی خود بر چهار
 مقاله و بر جلد اوّل لباب الألباب (هر دو
 چاپ لیدن) نیز نقل نموده اند ولی
 بفقره اوّل گویا بر نخورده اند ،

چنانکه دیده میشود درین کتاب درین هر دو
 موضع هیچ ذکر ري از کور بودن او
 نشده است ، همچنین در کتاب چهار
 مقاله نظامی عروضی که حکایات شعر
 گفتن او را بمناسبت اقامت چهار سالة
 نصر بن احمد سامانی در هری و ملول
 گشتن سران لشکر و مهتران ملک آورده
 است و در کتاب تاریخ سیستان که حکایات

امیر ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن
اللبث را با ما کان و حدیث نصر بن احمد
را با امیر ابوجعفر که منتهی شد بگفتن
رودکی قصیده خربت مغروف خود را :
« ما درمی را بکرد باید قربان

بچه او را گرفت و کرد بزندان »
آورده است هیچ يك ذکری از کور
بودن او نکرده اند لکن در شاهنامه
که حکیم فردوسی در ضمن گزارش
وقایع زمان سلطنت انوشروان خسرو
قبادان حکایت کرده است آوردن برزویه
متطیب کتاب کليلة را از هند و ترجمه
آن بپهلوی و نقل کردن ابن المقفع آن
را از پهلوی در زمان منصور عباسی
عربی و پارسی آوردن آن در زمان
نصر بن احمد بفرمان ابوالفضل بلعمی و
سپس نظم کردن رودکی آن را دوبیتی
درباره رودکی دارد که موهوم کور بودن
رودکیست و هی هده :-

گزارنده را پیش بنشانند

همه نامه بررودکی خوانند

بیوست گویا پراکنده را

بسفت اینچنین در آکنده را

و در جلد دوم لباب الألباب عوفی این
سه بیت از ابو زراعه المعمری الجرجانی
از شعرای عهد سامانی ضبط است که
تصریح بر کوری رودکی دارد :-

اگر بدوات با رودکی نیمانم

عجب مکن سخن از رودکی نه لم دانم

اگر بکوری چشم او یافت گیتی را

ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

هزار يك زانک او یافت از عطاء ملوک

بمن دهی سخن آید هزار چندانم

و عوفی او را اکمه و بی بصر و مکفوف
و چشم بسته خواننده و گوید که از
مادر نابینا آمده لکن بعد از حمد الله
مستوفی در تاریخ گزیده يك بار بالاستقلال
و يك بار در ضمن تاریخ نصر بن احمد
ذکر او کرده و دولتشاه در تذکرة الشعرا
ترجمه حال او منعقد کرده و هیچ يك از
کور بودن او ذکری نکرده اند

آخر الأمر در کتاب الفتح الوهبی که
شرح شیخ منینی است بر تاریخ یعینی و
آن را در سالهای ۱۱۴۴ تا ۱۱۴۷
تألیف کرده در شرح يك جمله عتبی
« وتناهضت ولادة الأطراف إلى بیعته
سراعاً فوجدتهم قد عولوا في معانیها
على ماسار في أکناف الحضرة من الأشعار
الفارسیة لازدحام شعرائها علی بابہ الرافع
بقصائدهم التي قد غبروا بها في دیباجة
الرؤذکی وصنعة الحسروي والدقیقی الخ »
دیده میشود (چاپ مصر ص ۵۲) :-

و الرؤذکی بضم الراء و سکون الواو
و فتح الذال المعجمة في آخره کاف
مکسورة قبل یاء التنبأ أبو عبد الله
جعفر بن محمد بن حکیم بن عبد الرحمن
ابن آدم الرؤذکی. . . (۱) وقال النجاشی

کان یلازم نوح بن منصور و قد سمل
في آخر عمره و اشعاره الف الف و
المائة [الف] بیت کذا قاله الرشیدی فی
قصیده له انشدها فی کتابه الموسوم بسعد نامه،
و این نجاتی که منینی از قول او گوید
که رودکی را در آخر عمر میل کشیدند

(۱) تمامی را بتصریح خودش از انساب
سمعی نقل کرده،

محمود بن عمر مؤلف کتاب بساتین الفضل در شرح تاریخ یمینی است و آن را در ۷۰۴ تألیف کرده است، از وصفهائی هم که خود رودکی در اشعارش از اشیاء محسوسه کرده معلوم است که گوینده آنها کور نبایستی باشد، بنا برین شاید حق با نجاتی باشد که گوید او را در آخر عمر کور کرده اند، رودکی بکثرت اشعار و بکثرت اموال از میان شعرا و باقبالی که از سامانیان یافته است ضرب المثل است، در باب اشعار او عوفی گوید « و چنین گویند والمهدة علی الراوی که اشعار او صد دفتر بر آمده است » و رشیدی سمرقندی چنانکه سابق هم گذشت خود ادعا میکند که شعر او را شمرده است از یک هزار هزار و سیصد هزار (۱،۳۰۰،۰۰۰) بیت هم متجاوز بوده است آنجا که گوید گرسری باید به عالم کس بنیکو شاعری رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری شعر او را من شمردم سیزده رده صد هزار هم فزون آید اگر چنانکه باید بشمری و باز خود عوفی گوید « شعر او از حد و عد متجاوز است » و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که « اشعار بسیار دارد اما اندکی مشهور است در تاریخ منوچهر خوانده ام که او را هفصد هزار بیت شعر بوذ و در آن تاریخ اشعار او بسیار است » جامی نیز در بهارستان روایت نجاتی را از شعر رشیدی در شرح تاریخ یمینی راجع بکثرت اشعار او که پیش ازین گذشت نقل میکند و بهر حال این اقوال از

اغراق و مبالغه خالی نیست و از اشعار بسیار او امروز اندکی بیش نمانده است اما کلیله و دمنه منظوم رودکی که حکیم عنصری گوید چهل هزار درم بنظم آن از مهتر خویش صلت یافت و گوید که خود رودکی نیز در شعر خویش آن را گفته است و دولتشاه سمرقندی آورده است که هشتاد هزار درم نقره صله نظم آن را امیر نصر بن احمد بدو انعام فرمود بظن قوی بیش از سه هزار بیت نبوده است چه فردوسی که خود حکایت نظم کلیله را بتوسط رودکی آورده است گوید که پیش از من کسی کتابی منظوم که « صد بار سی » بیت باشد نگفته است (اصل بیت را در حفظ نداشتم) در باب نظم رودکی کلیله را علاوه بر اسناد مذکور سابق نصر الله بن عبد الحمید منشی نیز در مقدمه کلیله بهرامشاهی این مسأله را نوشته و آنجا هم که ابن ندیم در کتاب الفهرست در تحت عنوان کلیله و دمنه گوید « وقد عملت شعراء العجم هذا الكتاب شعراً و نقل الى اللغة الفارسية بالعریة [ظ : من العربیة] » شاید اشاره بنظم رودکی باشد. گفتن این نکته هم بد نیست که در جزء چهارم یتممة الذهر ثعالبی (ص ۷۴ چاپ دمشق) دو بیت از احمد بن مؤمل هست که بتصریح ثعالبی آن را از دو بیت رودکی نقل کرده است .
ص ۲۲۴ س ۷ « ناکس بکیوان » ظ :
بامش بکیوان
س ۱۲ « ز نادان » ظ : ز دونان
س ۲۵ « سقراط » ظ : بقراط .

ص ۳۲۵ س ۳ « چو یأس دل وفا کرد این طمع را » ظ : چو دل دامن رها کرد این طمع را .

س ۱۲ « بد را خوب و نیکست » ظ : بد را خوب و نیکو .

س ۱۶ « بجز آن » ظ : بدو جهان ، « آن » باردیگر درین قصیده قافیه شده است

س ۲۲ « بعد از خویشتن بر من فراوان » ظ : بعد از خویشتن برتر فراوان .

ص ۳۲۶ س ۲ « بگذار » ظ : بردار

س ۴ « بخرئی » ظ : بخرتند .

س ۹ « سازان و پایان » ظ : ساران و پایان سار بمعنی سر در فارسی آمده است و ساران نیز مقابل پایان مستعمل است و کلمه خنگسار و سیکسار وزیرك سار و

نظایر آن نیز ظاهر آ مرگب از جزء اوّل و سارا است ، در جاهای دیگر همین شاعر گفته :

* اگر حکمت پیاموزی تو نجمی چرخ گردان را توئی ظاهر توئی باطن توئی ساران توئی پایان *
* چون سخنگوی بود آخر کار جز سخن چون روا بود ساران *
* بار مانند تخم خویش بود سر بیابی چو یافتی پایان *

س ۱۰ « برد باید ... برد نتوان » ظ : بند باید ... بند نتوان ، رجوع بیت قبل شود .

ص ۳۲۷ س ۱ « بحکمت » ظ : ز حکمت س ۶ « راستی را داد و دین را راستی »

ظ : راستی را دین و دین را راستی ، رجوع بیت بعد شود .

س ۱۲ گمان میکنم مراد این شعر منسوب بحضرت علی بن ابی طالب ع است :
« وَ قِیمَةُ الْمَرْءِ مَا قَدْ كَانَ يُحْسِنُهُ » الخ

ص ۳۲۷ س ۱۹ « پس هلا اندر چه مالی پوستین » ظ : پس بلای اندر بمالی پوستین ، نظیر شعر سعدی است که میگوید :

* ببری مال مسلمان و چو گویند بده بانك و فریاء بر آری که مسلمانی نیست *

شاید پوستین بلای مالیدن بمعنی اظهار کراهت شدید کردن باشد .

و ممکنست که در مقام دادخواهی رسم و عادت بی بوده است چنانکه تا این اواخر خرّه و لای بسر میکشیدند و همچنانکه سابقاً برای همین مقصود جامه کاغذین میپوشیده اند :-

* بعد ازین چون قلم بسر کوشم جامه کاغذین فرو پوشم *
* علم جامه جمله قصه داد و ندر و کرده غصه خود یاد *

[اوحدی]

س ۲۳ ، این شعر ملحق بنظر می آید چه از طرفی تکلیفی مورد است و از طرف دیگر از سنخ فکر شاعر مانیست و شاید هم که مصحف باشد

ص ۳۲۸ س ۱ « تو برین دنیا بنادانی کران » ظ : تو بدین دنیا گزیدستی وزان

س ۱۴ « مشک چون افتد بویده هر کسی ، گر چه از سرگین بر آید یاسمین » معنائی برای این شعر فرض نمیشود کرد مگر اینکه مصراع اوّل مثلاً این طور باشد :
یاسمین را هر کسی بوید چو مُشک ...

ص ۳۲۹ س ۴ « فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ ، الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ »

ص ۳۳۰ س ۹ « مادون » ظ : مأذون

ص ۳۳۱ س ۱۲ « بنگر که بیند بسته در چیست » ظ : بنگر که بدین بند بسته در چیست

ص ۳۳۲ س ۲۲ « ... شیفتن ، زان همی پوشد لباس پروزن » ظ : ...

شبتن، زان همی پوشد لباس پردَرَن (؟)
 یا: بختن، زان همی پوشد لباس پَرِ وِزَن (؟)
 ص ۲۲۲ س ۲۵ « زیر میغ تیره قرص آفتاب »
 ظ : میغ و زیرش تیره قرص آفتاب .
 ص ۳۳۴ س ۱۷ « گشته چرخ وزمانه جانوران
 را ، جمله کشیده است روز و شب سوی
 کشتن » ظ : گشتن چرخ زمانه جانوران
 را ، جمله کشیده است روز و شب سوی
 گشتن . دومی بطوری که در ذیل صفحه
 حدس زده اند گشتن نمیتواند بود چه
 بفاصله يك شعر قبلاً گشتن قفیه است .
 ص ۳۳۵ س ۱۰ ، اَعْدَرَ مَنْ اُنْدَرَ .
 ص ۲۲۶ س ۷ « جمله جایش و » ظ : جیب
 جانش و .
 س ۸ « جهلش را دور کن ز غفلت »
 ظ : جهلت را دور کن ز عقلت .
 س ۱۰ « بیاگن » ظ : بیاژَن ، بیاگن
 مکرر و آژدن با سوزن انسب است ،
 جای دیگر میگوید :
 * نشاید بود که ماهی و گه مار
 گایم خر بزر رشته میاژن *
 ص ۲۳۸ س ۱ « جهل مانند نیست علم » ظ :
 جهل مانند علم نیست .
 س ۲ « هست مانند علم دانا مرد » ظ :
 هست مانند ز علم دانا مرد
 ص ۲۲۹ س ۱۱ « همچو نخجیران دنیده سوی
 دانش نا کنون » ظ : همچو نخجیران دنیده
 سوی دانش شو کنون «
 حاشیه ۱ ، خورا غلط است و همان
 چرا صحیح است .
 ص ۳۴۰ س ۲۲ « پروزن » ظ : پردَرَن ،
 الدَرَن : الوَسَخ ،
 ص ۳۴۱ س ۱ ، هابه‌ای ظاهراً بمعنی مُردَد و

مُتَحَيِّر باشد ، جای دیگر میگوید :
 * بر طرف دور ره چو مرد گمره
 اکنون حیران و هابهانی *
 ص ۲۴۱ س ۱۶ « خوب و » ظ : خوش و
 ص ۲۴۲ س ۸ « بچه ماند » ظ : بنماید .
 س ۱۲ « چه همی باید » ظ : چه همی زاید
 س ۱۳ « گرترسی ... رخان پرچین »
 ظ : گرت بری ... ز دین پرچین .
 س ۱۴ « کیمیای زر » ظ : کیمیای زَر
 ص ۲۴۲ س ۱۵ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی
 این قصیده را بانسخه قدیم کتابخانه مجلس
 که وصفش در مقدمه کتاب گذشت مطابقه
 کرده همچنانکه ابیات اضافی آن را در
 مقدمه مندرج ساختم اینجا نیز اختلاف
 قراءات مهمّ میان آن نسخه و متن مطبوع
 را که غالباً ضبط نسخه مجلس احسن
 و بلکه صوابست در ضمن این تعلیقات
 می‌گنجانم :-
 س ۲۲ « چو جنگ و کینه خود را »
 میج : گناه کاهلی خود را
 ص ۳۴۴ س ۵ « قلب و سیه » میج : قلب و
 سُرُب
 س ۸ « قرآن » میج : فرقان
 س ۹ « صاعی کر » ظ : صاعی بُر
 (دهخدا)
 س ۱۳ « خواند ار » میج : خواندت
 س ۱۷ « علت سخت محکم شد » میج :
 علت گشت و محکم شد
 س ۲۰ « کجا ریزد » میج : کجا رنند
 س ۲۱ « بترس » میج : بُر
 ص ۳۴۵ س ۱ « عمارت شد » میج : شد آبادان
 س ۳ « چون چه » میج : خواجه
 س ۴ « تو دردیا و درخزی » میج :

تو در خزي و در ديبا

ص ۳۴۵ س ۱۱ « ز فعل نيك » مج : ز فعل خویش ،
حالا باز ميگرديم بتعليقات محشی ز رگوار :-

ص ۳۴۶ س ۲ « بچنگ » ظ : بچنگ

س ۱۴ « مومست » ظ : مومست

ص ۳۴۸ س ۴ « رخصت سگبچه داده بود »

ظ : رخصت سيکي چو داده بود ، سيکي

مخفف سه يکي است يعني شرابي که آن

راجوشانیده و پس از ذهاب ثلثين آشامند

که بمذهب ابوحنيفه درين حال مباح است

و آنرا می پخته و خمر مثلث نیز میگفته اند

و ناصر در مواضع ديگر گوید :-

* شافعی گفت که شطرنج مباحست و حلال

کج مبارز که جز راست نفرموده امام *

* بوحنيفه به ازو گوید در باب شراب

که ز جوشيده بخور تا نبود بر تو حرام *

* حنبلي گفت که گر زانکه بغم درمانی

بسته بنگ تناول کن و خوش خوش بخرام *

* گر کنی پیروی مفتی چارم مالک

اوهم از بهر تو تجویز کند و طی غلام *

همچنين رجوع شود بص ۲۰۲ س ۱۹ -

۲۱ و ص ۲۰۷ س ۶ و ص ۴۰۰ س

۱۶ و ص ۴۳۰ س ۱۹ ، فرخی سيستانی

نیز گوید :-

* خوردم آنجا دوسه قدح سيکي

بودم آنجا بدین سبب شادان *

* راست گفتمی که خفته مستانند

جامه هاشان ز لعل سيکي تر *

و منوچهری دامغانی نیز گوید :-

* ای پسر میگسار نوش لب و نوشگوی *

* فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی *

* ماسيکي خوار نيك تازه رخ و صلح جوی *

* توسيکي خوار بد جنك کن و ترشروی *

س ۶ « شنگی و روشن » ظ : سيکي -

روشن ، رجوع بفقرة قبل شود

ص ۳۴۹ س ۶ « بکشتی چنین » ظ : بکشتی چنین

س ۱۲ « جهان چرخ را » ظ : کسان

چرخ را .

ص ۳۴۹ س ۲۴ « خود را ز آن تشنه نخواهم

نه آب » ظ : خوردن بی تشنه نخواهم ز آب ،

تشنه در استعمال این شاعر بمعنی تشنگی

است ، رجوع شود بص ۶۲۷ ستون ۲

س ۳۱ تا ص ۶۲۸

ص ۳۵۰ س ۴ « جان تو » ظ : جانت و .

ص ۳۵۱ س ۷ « این سره » ظ : ای سره .

س ۸ ، شاعر مرجان را در صدف

میدانسته و شاید خود مرجان را نیز

بامر و ارید مشتبه میکرده است ، جای

ديگر ميگويد :

* قيمت بتو يافت اين صدف زيرا

ای جان تو درو لطيف مرجانی *

* کيستی بنگر کن بهر تو ميرويد

در صدف مرجان در خاک کهن ريحان *

س ۲۲ « بلند است سیه » ظ : بلند

است وسيه

ص ۳۵۲ [س ۴ « بدیشان » ظ : بموشان ، م]

س ۱۴ . نبود . ظ : ندهد .

س ۲۲ « تشنه ت » يعني تشنگی تو .

ص ۳۵۳ س ۱۲ « بفرمان پيغمبر » ظ : بفرمائش

پيغمبر .

س ۱۲ « وز خلق ندانی » ظ : بر

خلق ، ندانی .

ص ۳۵۴ س ۹ « فروزید » ظ : طرازید .

س ۱۲ « هر چه » ظ : رز که .

س ۱۷ « برزو » ظ : برز .

ص ۳۵۵ س ۱۸ « کارکنانند تخمها همه لیکن » معنی

این مصراع مفهوم نیست شاید اصل

چیزی شبیه باین حدس بوده : گرچه

پرند اند مرغها همه لیکن ، چنانکه در

صفحه ۳۴۲ سطر ۷ میگوید :

* جمل (۹) و بلبل مرغند بلی لیکن

کل یکی جوید و جوید دگری سرکین *

ص ۳۵۶ س ۵ « داعی مأذون » ظ : داعی و مأذون .

ص ۳۶۳ س ۲۵ « مکن ز غم و دردیاروان »
ز دیده مکن اشک غم روان (۹)

ص ۳۶۸ س ۴ « ارکان » ظ : برکان .

ص ۳۶۹ س ۳ « معروف » ظ : مأمور .

س ۶ « صد سال » ظ : چل سال .

ص ۳۷۰ س ۷ « گشتت » ظ : گشتست

س ۸ « مسیح ازو » ظ : مسیح را .

ص ۳۷۲ س ۳ « کوزه » ظ : گوز (در

هر دو مصراع)

س ۱۰ « پراز بانگست و انبوهست

و شبون » ظ : پراز بانگ و ز آوا

هست شبون ، یا : پراز بانگ و هلاوش

است شبون .

س ۱۱ « نیابد فضل و مزه روزه داران ،

برهن گرچه چون روزه است الکن :

الکن غلط و لکن صواب است و لکن

روژه بتیستان میباشد ، منوچهری گوید :

* الا تا مؤمنان دارند روزه

الا تا هندوان گیرند لکن *

* انوشه خور طرب کن جاودان زی

درم ده دوست خوان دشمن براگن *

س ۱۶ « برون رفت اشترت از چشم

سوزن » این اشتباه از قدیم بعضی را

بوده است ، جمل در « ولاید خلون

الجنة حتى يلج الجمل في سم الخياط »

بمعنی طناب کشتی است .

ص ۳۷۳ س ۱۲ « پوشیده » ظ : پوشیده

س ۱۷ « باشند » ظ : باغی .

س ۱۸ « نگار » ظ : بیکار .

س ۲۴ « چون خار و خس قوی شد

ره کرد خوک ملعون ، درباغ زو برآمد

قومی همه ملاعین » ظ : چون خار و

خس قوی شد زه کرد خوک ملعون ،

در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین .

زه معنی زاییدن است ، در جای دیگر

راجع باضرار خوک بیاغ گوید :

* ازخوک بیاغ در چه افزاید

* جز زشتی و خامی و بی اندامی *

* چون کشاورز خوک و خار گرفت

تخم اگر بفگنی بود تاوان *

و راجع به زه میفرماید :

* خاصه بخراسان که مرشما را

آنجا زه و زاد است و خانمانست *

ص ۳۷۴ س ۳ « زهد میفروشد » ظ : قند

میفروشد

س ۲۲ « گرت نه نیک آمد از آن کار

و یار ، بس کن از آن کار نه چون یار

کن » ظ : گرت نه نیک آمد از آن

کار - یار (یا : کار یار) ، بس کن از

آن کار و نه چون یار (یا : یار) کن .

ص ۳۷۵ س ۸ « غدار » ظ : غرار (فعال

للمبالغة في غار)

س ۹ « پیکار » ظ : بیگار (در

هر دو مصراع)

س ۱۵ « قصد » ظ : جهد .

س ۲۰ ، العیة موضع السر ، وفي الحديث :

« الأنصار کرشی و عیبتی »

ص ۳۷۶ س ۲۲ و حاشیه ۲ « ای سن »

شاید مخفف ای سنی باشد

ص ۳۷۷ س ۹ « گفتار محمد رسول الله است ،

و ندر دل کینه » ظ : گفتار محمد

رسول الله ، و ندر دل کینش ، ضمیر

کینش بمحمد صم بر میگردد

س ۱۳ « بقدرت » ظ : با قدرت ، یا :

از قدرت .

ص ۳۷۷ س ۲۰ « دلم » ظ : ثبت ، بقرینه سطر
۲۱ - ۲۴ همین صفحه .

ص ۳۷۸ س ۸ « مر سرما را خزا است و
ترا جوشن ، آب دریا را » ظ : تیر
سرما را خزا است ترا جوشن ، اسب
دریا را (یا : بغل دریا را)

س ۲۳ « مشواد این بقعه خود نشود
هرگز » ظ : لاد (یا : بی ، یا : حصن)
این بقعه خدایا نشود هرگز .

س ۲۵ « باد کرد است بخلق اندر »
ظ : باز کرد است بخلق ایدر .

ص ۳۷۹ س ۱ « پست یا بیش که » ظ :
پست یا بیش چو .

س ۱۳ « برگذاری بخرد زین » ظ :
برجهانی بخرد زی .

س ۱۲ وحاشیه ۱ « خواهران انباغی »
هرچند در فرهنگها انباغ را بمعنی ضره
ترجه کرده اند ولی در اینجا بمعنی خواهر
اندر و با خواهری است که اُخت اُمی
تنها یا اُبی تنها باشد .

ص ۳۸۰ س ۱۴ « بزرگتر » ظ : بلند تر .
ص ۳۸۱ [س ۲۱ « بست اینک که گفتم »

الخ ، این بیت باختم قصیده مناسبست و
صواب ضبط صاحب تذکره هفت اقلیم
است که در ضمن منتخبات اشعار ناصر
خسرو این قصیده را که ثبت کرده این
بیتش را قبل از بیت آخر (در دیوان
مادر صفحه ۳۸۲ س ۱۵) آورده است ،
مجتبی]

س ۲۴ ، « چمانه بضم مقصود نیست
بلکه بفتح اول مرادست و آن « نصف
کدو که بدان شراب خورند » باشد و
مقصود تفاخر بکثرت باده پیمائی است

ص ۳۸۲ س ۲۲ « ... نگر ترا ، ای بی
تمیز مر دگری را مشوره » ظ : زدبگری ،
ای بی تمیز مر دگری را شدی بره .

ص ۳۸۳ س ۲ « فخری مکن ... يك
ظ : فخر آوری ... نك .

س ۱۵ « مکابره » ظ : مشو زره .
س ۱۸ « نازش » ظ : دادش .

ص ۳۸۴ س ۲۰ « آب تیره است » ظ :
آب خیز است (بمعنی موج و طغیان آب)
ص ۳۸۵ س ۱۳ « قوفله » ظ : قوفله .

س ۱۴ « دویدن » ظ : دریده .
ص ۳۸۶ س ۱۶ « بر دوخته رُگو بکتف شاره

ظ : بکتف ساره (یعنی طَرَف کتف)
و معنی که برای رگو در ذیل صفحه
نوشته اند در اینجا محلی ندارد ، رُگو بمعنی
لته و رُقه است و در اینجا مراد عسلی
است یعنی پارچه زردی که ذقیان برای
تمییز در بلاد اسلام بطرف کتف می
دوخته اند : -

* بی عسل و روغن است نانت و خات
تا بستانی جهود را عسلی *
* چون عسلی شد رخانت زرد چرا
با غزل و می بطیع چون عسلی *
* از غزل و می چو تیرو گل نشود
پشت چو چوگان و روی چون عسلی *
(ناصر خسرو)

س ۱۹ « چون سور و گنج را » ظ :
چون مرد جنگ را

ص ۳۸۷ س ۱۸ « من خفته مانده زیرا با
مستان » ظ : من خامشی گزیده که نامستان

ص ۳۸۸ س ۲ « گویان بطعم روز و شبان
گفته » ظ : گویان بطعم روز و شبان

گفته ، قافیه گفته درین قصیده هست
س ۲ ، شاید جای این شعر بعد از سطر

شانزدهم صفحه قبل باشد .

ص ۳۸۸ س ۶ « زیرا که خفته زود شود بیدار ،

بیدار شود فضیحتی ای خفته » باندک اصلاحی

نسخه بدل صحیح است : زیرا که سخت

زود سوی بیدار ، پیدا شود فضیحت آن خفته

ص ۳۸۹ س ۱ « نگر ... پیر زشت نکاله » ظ :

مدر ... پیر وزشت ذواله ، ذواله گرگست

س ۲ « نجویدش » ظ : بجویدش

س ۴ « صحبت و حاله » ظ : غنج و دلاله (؟)

س ۹ « خاك و ریگ و بماله » ظ :

خاك و سنگ و رماله (؟)

س ۱۱ « هم بتو نالد ... جز که زغم

... ناله » ظ : هم بتو مالد ... جز که زعمر

... ماله

س ۱۲ « نالش ... شربت اورا شنید »

ظ : مالش ... شربت او را چشید .

س ۱۴ « زرو » ظ : زرد .

ص ۳۸۹ س ۱۷ « بود ... بر سرش آشوب »

ظ : بود و ... بر سر ماشوب ، و

ماشوب بمعنی غریبال است ، این معنی را

در جای دیگر چنین گوید :

* خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی

خس بمانده است همه بر سر پرویز *

ص ۳۹۰ س ۳ « همی زند » ظ : همی کند

(یعنی همی سازد)

س ۲۲ ، خُرّه بضم خاء صحیح است

بمعنی صدای حلق در خواب که امروز

نیز مستعمل است

ص ۳۹۱ [س ۲۳ « چشم سر سوزیان »

ظ : چشم سر از سوزیان ، م]

ص ۳۹۲ س ۸ « بآب بند طمع نی بنان و

جامه علم ، روان گمره را ... » ظ :

بعلم طعم بده نی بنان و خایه و لحم ،

روان گرسنه را ... (؟)

ص ۳۹۲ س ۱۳ « ... بآب طمع ، بسان اشعث

طماع ... » ظ : زباب طمع ، بسان

اشعب طماع ، الأشعب هو أبوالعلاء

أشعبُ بْنُ جُمَيْرٍ مَوْلَى عَبْدِ اللَّهِ بْنِ زُبَيْرٍ ،

میدانی

س ۱۶ « دُسته » بمعنی یاری است

و همان معنی است که در جای دیگر

میگوید :-

* هر که مرا و اطلاق داد بجویدش

دوست ندارد هگرز شوی حلاله ؟

س ۲۴ « چون مرغ چند دیدت هوای

دل » ظ : چون مرغ چشم بسته هوای دل

ص ۳۹۳ س ۲ « آنرا که او اسیر کند طاعت »

ظ : آنرا که او سیر کند از طاعت

س ۳ « مَسَح و » ظ : حج و

س ۱۰ ، صورت اوّل پایسته است

بمعنی پاینده و دوم پایسته ، جای دیگر

گوید :-

* جهانچه در خورد و پایسته

اگر چند با کس نیایسته *

س ۱۵ « پایسته » ظ : پایسته ، یا :

آرسته ،

س ۲۰ « همی خوانند و میرانند »

ظ : همی خوانند و هم رانند ، رجوع

بسطر دوم صفحه بعد شود .

س ۲۱ « سودشان » ظ : سود مان

س ۲۳ ، معنی که بیلسته میدهند غلط

است ، پیلسته بمعنی عاج است و اصل

آن از پیل و استه یا هسته است که پیل

استخوان یا استخوان پیل باشد ، و اگر بمعنی

رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده

است از قبیل گفتن لعل بجای لب و
زگس بجای چشم و عاج بجای گردن
و دندان است

ص ۳۹۴ س ۱، جای این بیت بعد از بیت سوم است
س ۴ و حاشیه نمرة ۲ « خباره »
جهانگیری جعل لغت کرده این کلمه
خباره است که گزیده و منتخب باشد
س ۵ « روغن بر » ظ : روغنر ،
رجوع بشعر قبل شود .

س ۱۵ « سیاره » ظ . سیاره ، اصل
کلمه سیاری یا سبازی است که بضبط
برهان و سایر فرهنگ نویسان معنی ساق
خوشه جو و گندم است که بعضی جل
خوانند و سیاری را در تنگنای قافیه
سیاره کرده است همانطور که در سطر
۲۱ صفحه قبل برای همین ضرورت
زاری را زاره آورده است .

* ندارد سودمان خواهش نه زاره *
و سیاره بمعنی نان جو و باقلا و غیره شعر را
از معنی میاندازد .

س ۱۸ « دستار و شاره » ظ : دستار
شاره ، شاره بمعنی پارچه نازکی است که در
هند زنان جامه کنند و جامه فانوس
نیز سازند .

ص ۳۹۷ س ۱۲ « بدنبه » شاید : به پنبه ،
چنانکه امروز گویند فلان با پنبه سر میبرد
ص ۳۹۸ س ۴ « گرگ درنده است در
گلوت و مثانه » ظ : گرگ درنده است
دو ، گلوت و مثانه

س ۵ « پر از زر است و وشانه »
ظ : پر از زر است و شانه .

س ۶ « در تبه و فسانه » ظ : در
تنبه و فانه :

تنبه چوب بزرگ که در پس در اندازند تا گشود
نگردد (برهان) ، فانه چوبکی تنك باشد که در
زیر در نهند تا گشوده نگردد

ص ۳۹۸ س ۱۳ « رود و می است و » ظ : رود
و می است .

ص ۳۹۹ س ۲ « در ره عمری بیک مراغه
چه جوئی » ظ : در ره عمری بیک
مراغه ، چه جوئی ، تك بمعنی دویدن ،
مراغه غلطیدن امثال خر و مرغ در خاک
ص ۳۹۹ س ۳ « عقل دهانه » ظ ، عقل و
دهانه . عقل بخا و پابند است که پیا
ستور و دیگر حیوان نهند .

س ۹ « میان تو و حکمت » ظ : میان
تو و ان حکمت .

س ۱۱ « چگونه کرد و » ظ : چگونه
بکرد و .

س ۱۲ « چرا » ظ : چرا .

س ۱۵ « ای رس بجز از » ظ : بر رس
که جز از ، یا : می رس که جز از

س ۱۷ « بیگانه آشیان » ظ : بیگانه اش
آشنا .

س ۲۳ « مبان ظ : علامات ، رجوع
ببیت قبل شود .

س ۲۴ « خشك و تر » ظ : خشك
تر ، مراد آنکه تو گوئی جوانم لیکن
بسیار جوانه ها در باغها خشك شده است

ص ۴۰۰ س ۱۲ « نیست راحت ... جاودانه » ظ :
بست راحت ... جاودانه ، بمناسبت هاروت

س ۱۳ « هست » ظ : بست ،

س ۱۴ « خمر خست » ظ : خمر خست
هست .

س ۱۵ « عتایش و تازیانه » ظ :
عتابین و تازیانه ، یا : قفارس تازیانه ،
جای دیگر میگوید :

* ترسم کافرار بعدل خدای
از تو بحق نیست ز بیم قفاست *

ص ۴۰۱ س ۲ « بروی » ظ : بیری .

ص ۴۰۲ س ۹ « تا که مال » ظ : نی که مال

س ۱۶ « در » ظ : در ، خطاب

بجهان است میگوید توای جهان دریائی

و شخص مردم صدف و جان مردمان

گوهر آن صدف است

ص ۴۰۴ س ۱۰ « اگر نه » ظ : مگر نه ،

یا . نگه کن

ص ۴۰۵ س ۲ « زن همی خواهی که باشی » ظ :

زان همی خواهی که باشه .

ص ۴۰۷ س ۱۵ « بس کس که برآمد پیشکاری ،

در مانده بخواری و نیشکاری » در

مصرع اول ظاهر آنسخه بدل صحیح است

و در مصرع ثانی باید پیشکاری باشد ،

پیشگاهی و پیشگی را گاهی بمعنی مقرب

و سوگلی آورده است چنانکه گوید :

* من رانده بهم چو پیشگی باشد

طنبوری و پایکوب و بر بطرن *

* يك چند پیشگاه هیدیدی

در مجلس ملوک و سلاطینم *

* شادی و جوانی و پیشگاهی

خواهی وضعیفی و غم نخواهی *

و گاهی نیز مضمون است که بمعنی پادشاهی

یا تخت آورده باشد چنانکه درین بیت :

* من گر چه تو شاه پیشگاهی

(یا : شاه و پیشگاهی)

* با قول چو در شاهوارم *

* این علم اگر حاضر است پیشت

یزدان بتو داده است پیشگاهی *

* چو گشت آشفته گردد پیشگاهی

رهی و بنده پیش پیشکاری *

و پیشکار را غالباً بمعنی چاکر و خدمتگار

استعمال کرده :

* آن بندها که بست فلاطون پیش من

مومی است نرم پیش کهن پیشکار من *

* ز جهل تو اکنون همی جان دانا

کند پیشکار ترا پیشکاری *

نیز رجوع شود بص ۱۲ س ۹ و

ص ۱۲۹ س ۴ و ص ۱۳۱ س ۲۴ و

ص ۱۴۷ س ۱۵ و ص ۲۶۳ س ۲

و ص ۲۷۱ س ۷ و ص ۴۲۶ س ۵

و ۷ و ص ۴۳۳ س ۱۸ و ص ۴۶۴

س ۱۷ و ص ۴۸۰ س ۱۴ و

ص ۶۳۶ ستون ۱ س ۲۶ ، و گاهی

نیز بمعنی مطیع آورده :

* من خانه ندیده ام جز این هرگز

گردنده و پیشکار و فرمانی *

* تا با تو چو بندگان هیگردد

هر گونه که تو همیش گردانی *

ص ۴۰۷ س ۲۵ « ماری » مرگب از کلمه

مار بمعنی حیوان زهر دار معروف

ویاء نسبت است ، هلاک شده و کشته

گردیده درین جا معنی ندارد

ص ۴۰۸ [س ۱۱ « رازیست بزرگ و » ظ :

رازیست بزرگست و ، لإقامة الوزن ، م]

س ۱۲ « بر خشک بخیره مران سماری »

از آن قبیل است که ابن یمن گوید :

* دلم وصال تو می جست و عقل می گفتش

بخیره کشتی بر خشک تا بکی رانی *

* سالها کشتی بخشکی را ز ام در بحر عشق

نیست امکان برون رفتن ز گردابم هنوز *

* ای مفتی شرایع احسان روا بود

کابن یمین که بهر تو بیرید از وطن *

* کشتی بخشک راند و خدام آن جناب

غرق بچار جود تو یکسر ز مرد و زن *

و عمید عطا آورده

* دومه شغل راندم چو کشتی بخشکی

همه ساله ماندم بدریا چو لنگر *

ص ۴۰۹ [س ۴ « سزای اهل » ظ : سزا

و اهل ، چاپ سابق طهران نیز چنین

است ، ص ۴۱۶ س ۱۴ نیز دیده شود

مجتبی [

ص ۴۱۰ س ۲۶ ، آنچه در خراسان گویند حوالی است نه حوالی و اینجا کلمه حوالی عربی است ، حول و حولی و حوال و حوالی بمعنی گردا گرد و پیرامون و اطراف میباشد .

ص ۴۱۱ س ۶ « جز راه جزوری و کراخی و لبالی » ظ : جز راه حروری و کرامی و کبالی ، حروریّه طایفه از خوارج که پس از اجرای امر حکمتین در حروراء ناحیه از کوفه اجتماع کردند ، کرامیه فرقه از خوارج منسوب بابو عبدالله بن الکرام سجستانی که شهرستانی میگوید مذهب خود را درغور و غرچه و صواد بلاد خراسان رواج داد و محمود سبکتگین مذهب او را نصرت کرد و ازین رو باران بلا بر اصحاب حدیث (رجوع شود بص ۶۲۷ ستون ۲ س ۲۰) و شیعه بارید ،

کیالیّه اتباع احمد بن احمد الکیالی که ابتداء داعی یکی از اهل بیت بعد از جعفر بن محمد صادق علیه السلام بوده و چون اهل بیت بر ابداعات غیر معقول او واقف شدند ازو تبرّی فرمودند پس از آن مدّعی امامت شده بنام خویش دعوت کرد (رجوع بملل و نحل شهرستانی در ذیل عنوان کیالیّه شود)

س ۱۱ « وز اختر ما صبری » ظ : وز اخبرنا صبری ، بنا بر عقاید سبعیه شاعر همه جا بخبر و روایت و نیز بتفسیر قرآن با حدیث طعن میکند و این یکی

از آن موارد است :

- * ای کرده ترا فتنه اهل باطل
- * بر حدثنا عن فلان بهمان *
- * بر منبر شبگیر و بامدادان
- * با خبرنا و مقال و قالی *
- * نه بس کاریست اخبرنا شنیدن *
- * ازین در پیرهان سخن گوی بامن
- * نخواهم که کوئی فلان گفت و بهمان
- * بر حدثنا مباش فتنه *

- * گر دام نبودیش چنین حیل و رخصت
- * این خلق نپذیرفتی ازو حدثنا قال *
- * امثال قرآن گنج خداست چگوئی
- * از حدثنا قال گشاده شود امثال *
- * گر ستوهی ز قال حدثنا
- * سر بصر خدای دار فراز *
- * و پرسمت ز قول بگوئی گفت
- * از خواجه امام یکی برنا *
- * و آنکهی قال قال حدثنا
- * گفته صد هزار بر تقلیل *
- * گوید سخن نباید ازرافضی شنیدن
- * کرد این حدیث مارا خواجه امام تلقین *

ص ۴۱۱ س ۱۸ « نیست شگفت » ظ : هست شگفت ، میگوید عجب نیست که فلك از گردش نمی ماند چه حرکت فلك حرکت جوهریست ، لیکن عجب در استمرار ناصبی بر کفر است ،

ص ۴۱۲ س ۱۷ « بنگری » ظ : ننگری س ۱۹ « ز ره و » ظ : پرّه و ص ۴۱۴ س ۱ « جامه و جامه پوش » ظ : جامه جامه جامه پوش ، مراد تن است ،

س ۱۲ « نهاد سوی » ظ : نهاد بسوی س ۱۴ « دُر و لطیف » ظ : درو لطیف ، این هم از مواضعی است که شاعر شنبه بوده و مرجان را در صدف میدانسته است ، رجوع شود بص ۶۶۹ ستون ۲ سطر ۹

س ۱۷ « گفتا که بر نرزد بان منشین ، بندیش

زکارهای سارانی « معنی شعر با شرحی که در ذیل صفحه داده شده معلوم نشد ، شاید اصل این بوده : گفتا که بزیر ناودان منشین ، بندیش ز روزگار بارانی (؟) که شیهه میشود باین مثل عرب : قَرْمَنَ الْقَطْرُ تَحْتَ الْمِرْزَابِ (یا : مِرْزَاب ، یا : میراب) و این شعر نظامی :

* کنون در خطرهای جان آمدم

ز باران سوی ناودان آمدم *

ص ۴۱۴ س ۲۲ ، یوم لا تملك نفس لنفس شيئاً والأمر يومئذ لله ،

س ۲۳ ، فَإِذَا النُّجُومُ طُمِسَتْ

س ۲۴ ، إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ .

ص ۴۱۵ س ۱ ، وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنفُوشِ . حُسْعًا ابصارهم يخرجون من الأجداث كأنهم جرادٌ منتشر

س ۳ « سپندانی » هر چند همان طور که در ذیل صفحه نوشته اند سپندان بمعنی خرد دل است ولی درین جا گویا اصطلاح مخصوصی است بمعنی مزه که با شراب خورند و مراد این باشد که در روز قیامت چنانکه امروز پیش شهنه بعدر گوئی « آری حاضر مجلس شراب بودم لیکن دیگری می میخورد و من تنها بمزه خوردن قناعت داشتم » نتوانی گفت (؟)

ص ۴۱۶ . س ۱۱ ،

* جهانانام پرور چو خواهی درود

چومی بدروی پروریدن چسود * (فردوسی)

* جهانانام چرا پروری *

چوپرورده خویش را بشکری * (فردوسی)

س ۱۴ : گرد ... چو خونخواره ...

که خونخواری « شاید شعر بصورتی

که هست معنائی تجسمی توان داد مثل

اینکه قاتل را حیرانی و سرگشتگی دست دهد و امثال آن ، لیکن ظاهراً « گرد ... چودواره ... که دواری »

باشد ، دواره بمعنی پرگار است

ص ۴۱۶ س ۲۵ « نگهبانست » ظ : نگهبانیست

ص ۴۱۷ س ۶ « بگفتاری » ظ : نه گفتاری ،

معروف است که برای صید گفتار دخی

و سازی نزدیک سوراخ آن برند و یا

دو سنگ بر هم زنند و یکی بالحنی

مطرب همگوید گفتار در خانه است ؟

دیگری جواب دهد گفتار در خانه نیست

و کم کم سوراخ را فراخ کرده دست و

پای گفتار بر بندند ، ناصر در جاهای

دیگر گوید :

* چرخ همی بنددت بگشت زمان پای

روزی از اینجا برون بردت چو گفتار *

* چون خفت در آن غار برون ناید ازان تا

بیرون نکشی پایش از آن جای چو گفتار *

* چو گفتاری که بندندش بهمدا

همگویند کاین جا نیست گفتار *

و فی الحَدیث : وَ اللَّهِ لَا أَكُونُ مِثْلَ

الصَّبْعِ تَسْمَعُ اللَّدْمَ حَتَّى تَخْرُجَ فَتُصَادَ ،

حقیر محبتی مینوی گوید در مثنوی

مولوی نیز این حکایت آمده است

(ص ۱۸۰ چاپ علاءالدوله) :-

* چون خری در گل فتد از گام نیز

دم بدم چنبد برای عزم خیز *

* جای را هموار نکنند بهر باش

داند او که نیست آن جای معاش *

* حس تو از حس خر کتر بد است

که دل تو زان وحلها بر نجست *

* در وحل تاویل رخصت میکنی

چون نمیخواهی کزان دل بر کنی *

* کاین روا باشد مرا من مضطرم

حق نگبرد عاجزی را از کرم *

* خود گرفتست و تو چون گفتار کور

این گرفتن را نبینی از غرور *

* می بگویند اندرون گفتار نیست
از برون جوئید کاندرا غار نیست *
* نیست در سوراخ گفتار ای بسر
رفت تازان او بسوی آبخور *
* این همی گویند و بندش مینهند
او همی گوید ز من کی آگهند *
* گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن گفتار کو *
* تا که بر بندند و بیرونش کنند
فافل آن گفتار از این ریشخند *

ص ۱۷۴ س ۸ « مصرع ۱ » ظ : مر ترا ، رجوع
بیت بعد شود

ص ۱۸۴ س ۲۵ ، لَنْ يَلْجَ مَلَكُوتَ السَّمَاءِ
مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ

ص ۱۹۴ س ۲ « بیاید » ظ : بیاید

ص ۲۰۴ س ۲۲ ، مصرع دوم مناسب نیست
شاید در صل عبارتی شبیه باین بوده :

در طاعت و زهد پشت دوتا می .

ص ۲۱۴ س ۴ و ۵ ، وَفِي الْحَدِيثِ : إِنْ اللَّهُ
تَعَالَى فَرَضَ عَلَيْكُمْ زَكَاةَ جَاهِكُمْ كَمَا فَرَضَ
عَلَيْكُمْ زَكَاةَ مَالِكُمْ

س ۲۲ « بودش » ظ : زایش

س ۲۲ « پیوسته کنی بخاک تازو »

ظ : پیوسته شدی بخاک واز او

ص ۲۲۴ س ۲ « گر می » ظ : دانی

س ۵ ، بیت چنین خوانده شود :

ای گایو چرا ز شیر تر می

بندیش که پیش او نیائی

س ۱۰ ، رجوع شود بص ۶۶۸ ستون ۱

سطر آخر

ص ۲۳۴ س ۱۳ « دیبای نکوشوی بهائی »

ظ : دیبا شوی و نکو بهائی ، بهائی

یعنی نوعی مذ-وج است چنانکه ناصر

جای دیگر گوید :

* مرد بحکمت بها و قیمت گیرد

زی زانست ششتری و بهائی *
و بدین فرض قافیه نیز مکرر نمیشود
ص ۲۴۴ س ۱۰ « بینی نشنوی تو » ظ :
بینی نشنوی تو ، یعنی رؤیت کنی و
استماع نکنی ، لغز در باب کتابست

ص ۲۵۴ س ۲۴ « می » ظ : مَن (که وزنی
از اوزان است)

ص ۲۶۴ س ۹ « تو از نابکاریت » ظ : تو
از نابکاری نه

س ۱۴ « ستوران » ظ : جوانان

ص ۲۷۴ س ۹ « ز مار و ز طاووس » ظ :
تو ماری و طاووس

س ۲۵ « نه غازی و نه حاجی و نه
رازی » شاید : نه تازی و نه چاچی
و نه رازی

ص ۲۸۴ س ۲ « برین میدان درین خیمه
همیشه ، همبازد نهانی را بغازی » ظ :
برین میدان عبانی و آشکارا ، همی تازی
نهانی و ابتازی (رجوع بص ۴۴۵ س ۴
شود)

س ۶ « خبر » ظ : چیر

س ۱۵ ، جای دیگر میگوید :

* بشنوبند بدین اندر و بر حق بایست
خویشتن کژمکن و خیره چو آهو مگراز (؟)

س ۱۹ « نشسته لیک درجسم گرازی »
ظ : برفته لیک درجلد نهازی ، کلمه نسب
از « نهاز » برای این بیت نیافتم اگر
چه قافیه مکرر میشود

ص ۲۹۴ س ۱ ، جای دیگر میگوید :

* مرد دانا شود بدانا مرد

مرغ فربه شود بزیرجواز *

س ۱۴ « پیشه بیدادی » ظ : پیشه بیدادی

ص ۳۰۴ س ۶ « آن خر لنگت ، تو همی » ظ :

آن خَرِکِ لنگت ، که همی

ص ۳۰۴ « چون بکوشی که بیوشی شکم و عورت » ظ : چون نکوشی که بیوشی شکم عورت

س ۱۱ « به چو بر جانت » ظ : به که بر خالت (یا : بر یارت) ، رجوع بسطر ۹ و ۱۰ و ۱۲ شود

س ۱۳ « تا سزاوار » ظ : سزاوار [س ۱۸ ، با باده ریحانی و الظاهر :

با باده و ریحانی ، مجتبی]

س ۱۹ « بو یوسف نعمان » ، نعمان نام ابوحنیفه است (امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت) و ابو یوسف یکی از اصحاب اوست که لباس علمای کنونی ما (عمامه و قبای بلند) از اختراعات اوست که از دستوران و موبدان تقلید نموده است ، و اینکه شاعر درین جا میگوید مرادش همان ابو یوسف منسوب بنعمان است

س ۲۱ « زقضا » ظ : بقضا ، مقصود امور قضائی و داوری است

س ۲۴ « من از استاد تو و یوزة تو بیزارم » ظ : من از استاد تو و ر بوذر بیزارم ، تصحیحی که در ذیل صفحه شده تناسبی ندارد

ص ۴۲۲ س ۱ « قلم را » بجای این کلمه درین جا باید کلمه مانند « بدوده » یا امثال آن باشد ، و یا « نوک قلم » در مضارع اول مثلاً « بر طمّع مال » بوده است

س ۲ ، ابن یمن میگوید :

* همت از مردم بزرگ طلب

خاك از توده کلان بردار *

و ابوالفضل السّکری التّروزی همین

مثل را بتصریح ثعالبی از فارسی عبری نقل کرده (یتیمه الدّهر ج ۴ ص ۲۴) : .
إذا وضعت علی الرأس الثّراب فضع من أعظم الثّلّ إنّ الثّفم منه یقع
ص ۴۲۲ س ۶ « ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شکفت » ظ : نبسه پیغمبری را تاج کی باشد شکفت ، مقصود از نبسه پیغمبر المستنصر بالله است

س ۱۸ « داور » ظ : داوری

س ۲۴ « آب را » ظ : چوب را

ص ۴۳۳ س ۳ « نباشد » ظ : نسازد

س ۸ « تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی » ظ : تو همی نازش بنسل هند بدگوهر کنی ، مقصود هند بنت عتبة بن ربیعه بن عبد شمس بن عبد مناف است که زن ابوسفیان بود و مراد از نسل او بنی اُمیه است

س ۱۷ « بعدل » ظ : جزا

ص ۴۴۴ س ۷ « روشن » ظ ، رُوی

س ۸ « باز دهد » ظ : می ندهد ، یا ، کی بدهد .

س ۱۴ ، و صدقت بکلمات ربّها و کتبّه و کانت منّ الّقاتنین .

ص ۴۳۵ س ۱۲ « وریسندی بستوری چنین

ظ : ورنه پسندست سوری چنین

س ۱۷ « دانی تو که خود خوار و »

ظ : دانی که توئی خوار و

ص ۴۳۶ س ۲۰ « باخبرنا وقال قالی » ظ :

با أخبرنا عنه وقال قالی ، یا : با أخبرنا

و مقال وقالی ، رجوع شود بص ۶۷۵

ستون ۱ سطر ۳۰

ص ۴۳۷ س ۱۲ « بزیدو » ظ : یعمرو و

ص ۴۳۸ س ۷ « پس چون تو با خرد زدر

داري « ظ : بی شگ تو باخرد ز در
ناری ، رجوع بیت قبل شود
۴۳۸ س ۱۴ « نیکو و ناخوشی که چنین
باشد ، پالوده مزور بازاری « نیکو
در استعمال ناصر خسرو گاهی بمعنی زیبا
و جمیل است . چنانکه گوید :
* همه گفتار خوب بی کردار
بی مزه و بس نگو چو دستبوی *
* نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
دیباست ترا نگو و خوش حلوا *
و غیره ، و پالوده مزور بازاری اشاره
باین مثل عربی « فالزوج الجسر و فالزوج
السوق » (لذي المنظر بغير مخبر ،
مبدائی) است . فالوذ و فلودق و فالزوج
که معرب پالوده فارسی است در قدیم
معنی امروزی را که رشته های باریک
نشاسته مخلوط با برف و شربت قند است
نمیداده بلکه مراد طعامی بوده که حالا
حلوا میگوئیم یعنی آرد برشته مخلوط
بروغن با قند یا عسل یا شیر یا خرما و
امثال آن ، رُوِي أَنَّ الْحَسَنَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَأَى رَجُلًا يَعْجَبُ بِالْفَالِوُجِ فَقَالَ لِبَابِ
الْبُرِّ بِلَعَابِ النَّحْلِ بِخَالِصِ السَّمَنِ مَا عَابَ
هَذَا مُسْلِمٌ (مكارم الأخلاق حسن بن
فضل طبرسی چاپ طهران ص ۸۷)
بعض الصحابة أنى النبى بالفالوج فأكل
منه و قال مِمَّ هذا يا عبدالله فقال بأبى
أنت وأُمِّى نجعل السمن والعسل فى لُبَرمة
ونضعهما على النار ثم نقليه ثم نأخذُ مخَّ
الحنطة إذا طحنت فنلقبه على السمن ثم
نُسَوِّطُهُ حَتَّى يَنْضِجَ فَيَأْتِي كَمَا تَرَى فَقَالَ
عليه السلام إن هذا الطعام طيبٌ (مجمع
البحرين در ماده قلندج) و آنچه را که

امروز پالوده میگویند در قدیم ظاهراً
رشته میگفته اند ، رجوع بص ۲۲۴ و ۲۲۵
تاریخ بیهقی شود
ص ۴۳۸ س ۱۸ ، در جای دیگر میگوید :
* تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بردارد *
* خفته خفته و گونی که من آگاهم
کی شود بیرون لنگیت بر هواری *
و سنائی آورده :
* تا کی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری بر هواری *
و خواجه علی شهاب ترشیزی گوید :
* سپهر برق عنان با براق همت تو
بخیره خیره برد لنگیش بر هواری *
و بهتر از همه درویش ورامین آمده :
* بخنده می نهفت از دلش تنگی
بر هواری همی پوشید لگی *
س ۲۲ « اشترعماری » ظ : اشتر و
عماری .

ص ۴۳۹ . س ۱۱ « سوی من » ظ : باشی
کَلْ ، و یا آنکه پیش از این شعر یدتی
سقط شده است

ص ۴۴۰ س ۱۴ « نور پاک و خیر و خوب
اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شر و
پلیدی زشت را اعداستی » ظ : نور و
خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین ،
ظلمت و شر و پلید و زشت را اعداستی
س ۲۰ « می نگفتی راستی گر از زبان »
ظ : می بگفتی راستی گراز زیان

ص ۴۴۱ س ۱۰ مصراع اوّل ، أَلَا لَهُ
الْحَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ .
مصراع دوم « کی روا باشد که گوئی زین
سپس جز راستی ، قافیه راستی درین
قصیده مکرر میشود ، مصراع هم با
ماقبل خود تناسب ندارد شاید « کی روا

باشد کزین پس زو کنی درخواستی» بوده
ص ۴۴۲ س ۹ «لازاری» ظ: گلعداری.
س ۱۰ «ولیکن، بزاری نیست کار
لاله زاری» ظ: که بهمن، بیوسست
باو کارزاری.

س ۱۱ «که دهقان، نبیند» ظ: زدهقان،
نباشد.

ص ۴۴۳ س ۱ «خلافت اهل دین را اهل دنیا»
ظ: خلاف آن روند ار اهل دنیا.

س ۷ «دو چشمه» ظ: که چشمه
س ۸

* هرکه نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار * (رودکی)
* مگر پیش بنشاندت روزگار
که بی او نیایی تو آموزگار *

(ابوشکور بلخی)

* نگه کن بدین گردش روزگار
جز او را مکن بر خود آموزگار * (فردوسی)
* هرکه شامرد روز و شب نبود
جز تهی دست و بی ادب نبود * (سنائی)
ص ۴۴۴ س ۹ «جلدی و مردی همی پدید
کنی» ظ: جلدی گاه عمل پدید کنی،
مراد از عمل خدمات دولتی و مالی است،
رجوع بشعر بعد از این بیت شود.

س ۱۱ «روبهی از بهر چه همی طلبی،
چون که ز بی حاصلی و مفتعلی» ظ:
روز بهی بهر چه همی طلبی، چونکه (یا:
چون نه) ز بی حاصلیت مفتعلی، روز بهی
ترقی و تعالی است:

* هر کسی روز بهی میطلبد از ایام *
(حافظ شیرازی)

و مفتعلی بار دیگر درین قصیده قافیه آمده
و علاوه بر آن صورت مضبوط دیوان
معنی ندارد.

س ۲۱ «نخواهی» ظ: بخواهی

ص ۴۴۵ س ۱ «اکنون می فرود آرَد»
فاعل بر آوردن و فرود آوردن جهان
است و ضمیر در «بر آوردِم» مفعول
س ۱۲ «نبوده چیز جز بازی» ظ:
برفته چیز (یا: یوده چیز) چه نازی،
بازی درین قصیده باز قافیه شده و درین
جا هم معنی ندارد

ص ۴۴۶ س ۱۱ «بس هوازی» ظ: چون
نگونی، یا: بس نگوئی، رجوع بصفحه
۴۷۵ سطر ۲۵ شود

ص ۴۴۷ س ۴ «نَسَلِی» ظ: بَسَلِی، و در
شعر فرخی نیز که در حاشیه استشهد
شده بَسَلَد صحیح است

ص ۴۴۸ س ۷ «ننید قطره بلی» هکذا کان
فی الأصل المطبوع عنه والصواب ننید
قَطْرُ بَلِی، قَطْرُ بَلِی بضبط جوهری و قَطْرُ بَلِ
و قَطْرُ بَلِ بضبط یاقوت نامی بوده که بر
دو موضع اطلاق میشده: یکی در عراق
در طرف مغرب دجله (بر حسب کتاب
الْعُبَاب) میان بغداد و عُکْبَرَاء (بقول
یاقوت در کتاب المشترك) «و کان
مَجْمَعاً لِأَهْلِ الْقَصَفِ وَالشَّعْرَاءِ وَالْخُلَعَاءِ
يُنْسَبُ إِلَيْهِ الْخَمْرُ» و دیگری قریه‌ای
بوده مقابل آمد (دیار بکر) «يُبَاعُ
فِيهَا الْخَمْرُ أَيْضاً» - و ننید قطربلی
از قدیم مشهور بوده است «ریدک
خوش آرزو یکی از غلامان خسرو پرویز
و فرزند یکی از رؤسای دهقانان بود
و از همه مردم نیکوترین انواع اطعمه
و ملاذ را بهتر میشناخت روزی خسرو
پرویز ازو پرسید بهترین شرابها
کدامست گفت شراب انگور که خوش رنگی

و صفای کامل و لطافت و خوشبوئی
و گوارائی و زودگذری را جمع دارد
و بهترین آن بلخی و سرور و ذی و
یوشنجی و بُستی و گوری و قنارزی و
درغمی است و من بر سوری و قطربلی
هیچ چیزی را رجحان ندم
آنگاه ازو از بوی بهشت پرسید گفت
اگر بوی شراب خسروانی و سب
شامی و گل سرخ پاریسی و شاهسیرم
سمرقندی و ترنج طبری و زکس مشکی
و بنفشه اصفهانی و زعفران قمی و نیلوفر
شیروانی و یدئی که از عود هندی و
مشک تبئی و عنبر سُحری بسازند همگی
با هم جمع شود از بوی بهشت که
پرهیزگاران وعده داده شده محروم نمائی
و شراب قطربل در ردیف روغن بلسان
مصر و نخل و باغهای بصره و خرما خشکه
کوفه و قند اهواز و دیا و میوه شتر و
دستنبوی جندی شاپور و کلابی و زعفران
نہاوند شمرده میشده است ، و ثعالبی
در ترجمه قاضی تنوخی آنجا که مجالس
لهو و لعب و محافل عیش و عشرت مُهَلّبی
وزیر را صفت میکند گوید « . . . و
وُضِعَ فی یدِ کلِّ واحدٍ منهما کأسٌ
ذهبٍ من الف مثقالٍ إلى مادونها مملوءاً
شراباً قطربلیّاً او عکبریّاً . . . » و
شاعری در مدح فضل بن ربیع گوید :
* أَلَا أُنْعِمُ صَبَاحاً أَيْهَا الْفَضْلُ وَ أَرْبَعِ
عَلَى مَرَبِعِ الْقَطْرِ بُنَى الْمُشْعَشَعِ *
و میخانه قطربل ذکر خاصی در کتب
نافته و ابو نواس را در باره خمار آن
« ابن اذین » نام شعر است ، (رجوع

شود بتاج العروس ج ۸ ص ۸۲ و غرر
أخبار ملوک الفرس للثعالبی ص ۶۰۸
و ۶۰۹ چاپ پاریس و تاریخ الوزراء
هلال بن المحسن الصّابی ص ۲۱۸ چاپ
بیروت و مسالك الأبصار ج ۱ ص ۲۹۲
چاپ مصر و کتاب الأغانی لأبی الفرج
الإصهانی ج ۵ ص ۲۰ و ص ۸۰ و
ج ۱۷ ص ۱۲۴ و ص ۱۲۵ و معجم
البلدان یا قوت در ماده قطربل و یتیمه
الذهر ثعالبی ج ۱ ص ۱۹۸ و ص ۳۰۳
و ص ۴۸۲ و ص ۴۹۸ و ج ۲ ص ۱۰۶
و ج ۳ ص ۱۶۸) ،

حرّره الأقلّ مجتبی مینوی

ص ۴۵۱ س ۳ ، جای دیگر میگوید :

* از خاک نور جوی و زگیتی وفا بجوی

گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال *

س ۴ « همراهان تو » ظ : همراهان و تو

س ۱۳ « نسروده است حاکی » ظ :

ننشسته بحاکی ، چه سدوم اسم شهر است

از شهرهای لوط و اسم شخص نیست

(رجوع بمجمع الأمثال میدان در ذیل مثل

أَجَوْرٌ مِنْ قاضی سدوم شود) فردوسی

راست :

* بود داوریمان چو حکم سدوم

همانا شنیدستی آن حکم شوم *

* که در شهر خائن شد آهنگری

بزد قهرمان گردن دیگری *

ص ۴۵۲ س ۱۵ « نفریفت » ظ : نفریفت

س ۱۶ « نخواهی » ظ : نخواهی

س ۲۰ « بنخیر » ظ : بنچیز (نچیز

ضدّ چیز است) در جای دیگر گفته :

* یکبست باصفت و بی صفت بگوئیمش

نچیز و چیز مگویش کمان چنین فرمود *

و در کشف المحجوب خطّی از کتب

اسماعیلیان که در دیباچه کتاب و مقدمه همین تعلیقات بدان اشاره شده در جستار هفتم از مقالات اول گوید : « هر چند ایندون گوئیم کی آفریدگار نه چیزست و نه نچیز و نه محدود و نه نامحدود » و باز گوید : « و چنین گوئیم کی او نه نچیزست و نه نهست واجب آید کی او در بسته شود بدان چیز که چیزست و هست »

ص ۴۵۲ س ۲۲ « شاخ زنبور » ظ : شار و زنبور ، شار بمعنی مرغیست و بمعنی شغال نیز هست و معنی شهر از آن قبیل است که فردوسی فرماید :

* چو بیدادگر شد جهاندار شاه
بگردون نتابد بیایست ماه *
* بیستانها در شود شیر خشک
نباشد بنافه درون بوی مشک *
* زنا و ریا آشکا را شود
دل نرم چون سنک خارا شود *
* بدشت اندرون گرگ مردم خورد
خردمند بگیریزد از بی خرد *
* شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنکه که بیداد گر گشت شاه

وفي الحديث: إذا جار السلطان فحطت السنة

ص ۴۵۳ س ۷ « چه بودند ایشان » ظ : چه بود است ایمان (؟)

س ۲۱ « درین » ظ : وزین

س ۲۶ « بجمله جن و پری ، » ظ : چنان زجن و پری ، رجوع اص ۵۷۴ همین مجموعه شود

ص ۴۵۴ س ۶ « که نه سخن بشنود است گفته دینی » ظ : که نه سخن نشنود است کس بجز پندی ، یعنی پاره سخنان را با حواس غیر سامعه میتوان دریافت ، رجوع بنسخه بدلهای ذیل صفحه شود

ص ۴۵۴ س ۱۷ « عالمی » ظ : نامه
س ۱۸ ، « إنا المسيح عيسى بن مريم رسول الله و كلمته ألقاها إلى مريم (الآية) »
ص ۴۵۵ س ۲۰ « نشیب و » ظ : نشیب
س ۲۲ « شسته وز رفتن بر آسوده »
دوست فاضل من رشید یاسمی نسخه
ازین قصیده داشت که در آنجا بجای این جمله « شسته و زرفین بر آسوده » ضبط شده

ص ۴۵۶ س ۷ « اندرین خیمه » در نسخه
آقای یاسمی : زیر این خیمه
س ۸ « دانائی » نسخه یاسمی : رو یائی
س ۱۴ « بر نور » نی : بر حور
س ۱۵ « نکو » نی : برو
ص ۴۵۷ س ۹ « پیوسته بناچاره » نی : پیوستند و ناچاره

ص ۴۵۸ س ۸ « نشسته میر و مولائی » نی :
شه و میر است مولائی ، مولی درین جا بمعنی عبد است

س ۱۱ « تا مردم » نی : تا مردم
س ۱۷ « تهی تر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه » نی : عیناً همین طور است ولی ظاهراً نسخه اصل مطابق حدس این بنده است : تهی تر دانش از دانش که از روغن ترب ارچه ، چنانکه ناصر خسرو در دو جای دیگر نیز میگوید :-
* و گر چون ترب بی روغن شدستی
بخیره ترب در هاون میفکن
زین خمسان خیرچه جوئی چو همی بینی
که بترب اندر هرگز نبود روغن

س ۲۴ « با طبعی » نی : با صعبی
ص ۴۵۹ س ۲ « دست خویش » نی : دست شسته

ص ۴۶۰ س ۱ « وان را که بی بصارت

یافه همی دراید ، زین قول می‌بخندد
شهری و روستائی « ظ : وان کس
که بی بصارت باقی همیت داند ، زین
قول او بخندد شهری و روستائی .
خطاب بچرخ است ، بقبل و بعد این بیت
رجوع شود

ص ۴۶۰ س ۲۵ « خمیده چون حنائی » ظ :

خم و بانحنائی

ص ۴۶۱ س ۱۱ « زنان سرائی » ظ : زن

سرائی ، یا : زن و سرائی

س ۱۴ « توشعراهای » ظ : نوشعراهای

س ۲۵ « پرسیدن » ظ : ترسیدن

ص ۴۶۲ س ۴ « بر زبان تازگی و برنوی

تاکی نوي » ظ : با زبان از تازگی

و از نوی تاکی نوی

ص ۴۶۳ س ۱۲ « موی جمعیت ششتری و

روی خوبت مرغزی » ظ : روی خوبت

ششتری و موی جمعیت مرغزی ، مرغز

و مرغزی بکسر میم و سکون راء و

کسر عین مهمله : پشم نرم بز

س ۲۱ « عارضی » ظ : تاجی

س ۲۴ « درسگان . . . زرو دیا »

ظ : درسگی (؟) . . . زیر دیا

ص ۴۶۴ س ۱۲ « نزد دانا » ظ : یک دودانا

س ۱۳ « از رسول » ظ : نبی رسول

س ۱۷ « بتازه » ظ : بتاز (؟)

س ۲۱ « یار مردم » ظ : کی زمردم

س ۲۲ « حجت او پیش » ظ : حجت

آور پیش

س ۲۳ « خفتن شد بغار » ظ : خفتن

شب بغار

ص ۴۶۵ س ۵ « بار و بارور » ظ : بار

بارور

ص ۴۶۵ س ۱۴ « همچنان آنگه » ظ : همچنانک آنگه

ص ۴۶۶ س ۴ « بابانگ و » ظ : با بانگ

س ۶ « خجده لبست » ظ : چخده گنبد

س ۹ « ز یاران » ظ : چو یاران

ص ۴۶۷ س ۸ « خوش ما و شب » ظ :

خوش باد شب

س ۱۹ « قران و دررس » ظ : قران

و پرس

س ۲۰ « برانی » ظ : بدانی

ص ۴۶۸ س ۳ « کجا باشد » ظ : کجا نجهد

س ۴ « زنهار مشو فتنه برو زیرا »

ظ : زنهار تو فتنه اش مشو زیرا

س ۸ « غمري نرمست و » ظ : غمري

رند است و ، کلمه رند را خود او جای

دیگر آورده است :-

« مگر آنرا کزو ناید بجز بدفعلی ورندي »

س ۱۲ « ماریست کزو کسی نخواهد رست ،

از خلق جهان بجمله و یاری » ظ :

ماریست کزو همی نخواهد رست ، از

خلق جهان بجمله دیاری

س ۱۴ « با بخت » ظ : با نخت

س ۱۵ « استاده بدی پیامیان شیری ،

بنشسته بغر دربشیر شاری » در مصراع

اول « پیامیان » صوابست و مصراع دوم را

در نظره اولی بنده گمان کرده بود

« بنشسته بشهر غزنه در شاری » باشد

آقای مینوی مرا توجه دادند که شار

ملك غرچستان است و شاید « بنشسته

بغرچه (یا : بغرش ، یا : بغور) در بدی

شاری « صحیح باشد ،

[شیر بامیان ملك آنجاست چنانکه ملك

خُتلان را نیز شیر خُتلان یا خُتلان خذاه
یا خُتلان شاه گفتندی (ابن خرداذبه :
المسالك و الممالك ص ۳۹ و ۴۰ ،
الاصطخری : مسالك الممالك ص ۲۸۰ ،
البعقوبی : کتاب البلدان ص ۲۸۹ هر سه
مصصح دخویه و چاپ لیدن) ، و شار
عنوان ملك غور یا غرش یا غرستان
یا غرستان (بتلفظ اوستائی : غرستانه ،
در شاهنامه فردوسی : غرچگان) یا
غرستان یا غرچستان یا غرستان است
و غرستان ولایتی مستقل بوده است
که در طرف غربی آن هرات و در جانب
شرقی غور و در سمت شمالش مرور و
و در ناحیه جنوبیش غزنه بوده است و
آن را بنسبت بملکش غرج السار نیز
میگفتند ، مستقر شار گاهی در شهری
مسمی به یشین (یا افشین) بوده و
هنگامی در دیهی از کوهستان مسمی به
بلکبان و وقتی در فیروز کوه و شاید
زمانی هم در نیوار ، دیگر از بلاد آنجا
سُرْخَنک و سِنَجَة و سورمین است و
اهل غرج شار بخوبی و شار آنجا بعدل
موصوف بوده اند و از آنجا زر و انواع
پوستها و فرشها و خرجین و ازان قبیل
بر میخاسته و اسب نیکو و استر از آنجا
میرده اند (الاصطخری : مسالك الممالك
ص ۲۷۱-۲۷۲ چاپ لیدن ، المقدسی
ص ۴۶ و ۳۴ و ۳۵ و ۵۰ و ۳۰۹
- ۴۱۰ و ۴۲۴ چاپ لیدن ، ابوالفداء :
تقویم البلدان ص ۴۶۴ ، القزوینی :
آثار البلاد در اقلیم پنجم ص ۲۸۵
چاپ گتینگن ، یاقوت : معجم البلدان
ج ۱ ص ۸۰۳ و ج ۲ صفحات ۷۲

و ۱۶۳ و ۱۸۶ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۹۲۰ ،
مراصد الإطلاع ج ۲ ص ۳۰۷ چاپ
لیدن) ، آنچه که ناصر خسرو بدان
اشاره میکند داستان زوال ملك شار
است در زمان سلطان محمود غزنوی ،
اینک ملخص آن حکایت بنقل از تاریخ
عتبی (الفتح الوهبی ج ۲ ص ۱۳۳ و
مابعد ، ترجمه یمینی ص ۴۲۷ و مابعد -
همچنین رجوع شود بتاریخ ابن الأثیر ج ۹
ص ۱۰۴ و ص ۱۸۴ چاپ لیدن و
اوپسالا و در فارسی بتاریخ روضه الصفا
میر خواند در احوال سامانیان و بتاریخ
گزیده چاپ اوقاف کتب ص ۴۹۷)
میگوید هر کس که والی غرستان میشد
بر حسب اصطلاح بعنوان شار ملقب
میساختندش و آن لفظ حکایت از
پادشاهی و بزرگی میکند ، و شار ابو نصر
محمد بن اسد والی آنجا بود تا آنکه پسرش
شاه محمد معروف بشار شاه بحدّ مریدی
رسید و چیزیش میشد و بقوت شباب و
پایمردی و پشت گرمی اصحاب بر ملك
پدر غالب شد و پدرش گوشه عزت
گرفت و ملك بیسر باز گذاشت و خود
بمطالعه کتب پرداخت و بدان کار مولم
بود و افاضل از بلاد دور دست روی
بدرگاه او میآوردند ، و چون ابوعلی
محمد بن محمد بن سیمجور بر ملك رضی
نوح بن منصور عصبان آغاز کرد خواست
ولایت غرش و لواحق آن را در تصرف
خویش آرد و پدر و پسر را باطاعت
خود وادارد اینان سرباز زدند و حقوق
طاعت نوح نگاهداشتند ابوعلی بنزاع آنان
برخواست و لشکر بمحاصره ایشان فرستاد

و پس از آنکه بارها منهزم گشتند عاقبت در قلعه‌ای منیع که در اواخر کوهستان آنجا بود و بارث بدیشان رسیده حصاری شدند تا امیر ناصر الدین سبکتگین آهنگ ابوعلی کرد و لشکر از حصار قلعه شار باز گشتند و شاران دریاری نوح بامیر سبکتگین منضم شدند و هنگامی که ابوعلی هزیمت کنان بجانب جرجان میرفت از وسعت انتقام کشیدند و از آن پس حالشان نیکو بود تا آنکه یمن الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی بارث امیر خراسان شد و چون ولات اطراف اذعان باطاعت او آورد و خطبه بنامش خواندند من (ابوالتضر یا ابوالتضر محمد بن عبد الجبار عتبی) مأمور شدم که پیش شارین رفته از ایشان بیعت ستانم ، ایشان بواجب طاعت قیام کردند و فرمودند تا در شهرور سنه ۳۸۹ در کوره غرش اقامه خطبه بنام محمود شد و من هنوز آنجا بودم که نامهائی از جماعتی که از مرو بخارا گریخته بودند یعنی بکتوزون و فائق و ابوالقاسم سیمجوری و عبدالملک سامانی و همراهان او از سامانیان رسید که نوشته بودند ما با استعداد وافی مهتای معاودت جنگیم و از شاران توقع مدد کرده بودند شار ابونصر آن مکاتیب را بمن فرستاد که مطالعه کنم و انگاه بنشان ثبات عهد آن پدر و پسر آنها را عیناً بخدمت محمود فرستم من مکتوبی برای دلگرمی و تحسین ایشان نوشتم (عین مکتوب را نیز در کتاب درج کرده)

پس از آن شار شاه بدرگاه حاضر آمد و اکرام و انعام فراوان یافت و بقر خود افشین (قریه‌ای از حدود غرستان که در ۱۲ فرسخی مرور است) برگشت تا آنکه برای سلطان جنگی پیش آمد که لازم بود عده بسیار جمع آورد بدیشان نیز نوشت که بسهم خود عده و عده فرستند ایشان عصبان گونه‌ای نمودند سلطان بجنگی که در پیش داشت رفت و چون مظفر و فیروز بازگشت از نوشار شاه نامه‌ای نوشت و باطاعتش خواند و امان داد لکن ایشان در عصبان ماندند سلطان محمود حاجب کبیر خویش ابوسعید التوناش و والی طوس ابوالحارث ارسلان جاذب را با سپاهی بسیار بتصرف غرش فرستاد و پس از چند فقره پیشرفت که لشکریان سلطان را حاصل شد ابونصر پدر سر باطاعت پیش آورد و از حاجب امان خواست و از فعل پسر خویش براءت جست التوناش او را به راه فرستاد و روی بقمع پسرش آورد شار شاه در قلعه‌ای که زمان ابوعلی سیمجور گفتیم که بدان پناه آورده بود متحصن گردید لشکریان قلعه را در حصار آوردند و منجنیقها بیا کردند و دیوار قلعه را کوفتند و وی را اسیر نمودند و هرچه در قلعه بود بتصرف آوردند و او را شکنجه کردند تا پنهانیها را نیز برور داد و خراج غرش را بابوالحسن منیع مقاطعه دادند و قلعه را بکوتوالی سپردند و باز گشتند و اسیر خود را بغزنه بردند و بامر سلطان چوب بسیار بزدند آنگاه پدرش را از هرات خواستند و سلطان

بعین عنایت بدو نکرست و املاک خاص
آن دو را بنام خود ازیشان خرید و
بفرمود که بهای آنها نقداً دادند تا برای
معاش خود چیزی داشته باشند و شمس
الکفاة احمد بن حسن میمندی شار ابو نصر
را در سایهٔ مرحمت خویش گرفت تا آنکه
در سال ۴۰۶ در گذشت، مجتبی مینوی]

ص ۴۶۹ س ۱۵ غاری : ظ : داری

س ۱۹ « بیمار نشی » ظ : بیمار نه و

س ۲۲ « فرا شو بد » ظ : بر آشوبد

س ۲۶ « بدر دی » ظ : بدر دش

ص ۴۷۰ س ۱ « غاری ... غاری » ظ :

عاری ... عاری

س ۳ « بنشین بی » ظ : منشین بی،

[حقیر مجتبی مینوی گوید هر چند که اگر

این بیت بالاینفراد خوانده شود حفظ علو

نظر شاعر اقتضای آن میکند که بگوئیم وی

گفته است که « بیگاری به که بیکاری »

لکن من گمان دارم که در اینجا قصدش

درست عکس این بوده یعنی خطاب بمخاطب

بیت قبل ننوده و میگوید : بنشین بی کار

از آنکه بی کاری، به زانکه کنی بخیره

بیگاری . علاوه بر آنکه جمله « بی کاری

کنی » طبیعی نیست ، والله اعلم]

س ۵ « همواره » ظ : زنهار

س ۱۸ « گر این » ظ : که این

س ۲۲ « رکاب میرنبوسی مگر همی زرسی »

ظ : رکاب میرچه بوسی همی مگر جرسی

(یا : زرسی ، رس بمعنی رسن است)

ص ۴۷۱ س ۵ « خیانت ویدی » ظ : خیانت

و لبسی

س ۱۰ « شوی جدا » ظ : شود جدا

ص ۴۷۲ س ۳ « بجهله » ظ : بجمله (؟)

ص ۴۷۲ س ۴ « نکشتی » ظ : بگشتی

س ۱۱ « گر » ظ : کی

س ۱۷ « نانم و پستی » ظ : آیم و پستی،

پست بمعنی سبوس است :-

* هر که که مرا شکر شماری

من پست ازان پست شمارم (ناصر خسرو)

و در اینجا مراد اینده چنانکه سبوس از

آب خیر نشود ، طبع تو با من نسازد ،

چنانکه جای دیگر گوید :-

* همچون سبوس تر نه خمیری ونه فطیر *

س ۲۴ « بست » ظ : پست ، رجوع

شود بص ۶۲۶ ستون ۲ سطر ۱۹ و بعد

ص ۴۷۳ س ۷ « و هر کس » ظ : هر کس

س ۸ « اندستی » ظ : رانستی

س ۱۳ « به بتجستی » ظ : نشانستی

(بمعنی نشانندی) ، یا : چه مانستی (بمعنی

چرا ماندی و گذاشتی) ؟

س ۲۰ « جانست » ظ : جائست

س ۲۲ « بود » ظ : خویش

ص ۴۷۴ س ۹ ، قسمت اول این بیت نامفهوم

است ولی در قسمت اخیر میگوید که نام

دونی بر تو نهند چنانکه متداول است

که غالباً گردون دون گویند .

س ۱۰ « قارون را » ظ : گردون را

س ۱۵ « سال » ظ : ساله .

س ۱۸ « گلگون رخت چو شست بهار

از در ، بگذشت و گل نکشت ز گلگونی »

ظ : گلگون رخت چو شست بهار ازوی ،

بگذشت گل بگشت ز گلگونی .

ص ۴۷۵ س ۲ « بایدت چیز جز همه وارونی »

ظ : نایدت خیر جز همه وارونی ،

وارونی خیر رنج است .

ص ۴۷۶ س ۱ « بابر پر » ظ : بابر پر .

ص ۴۷۷ س ۷ « نداند و » ظ : بداند و .

س ۱۳ « سائلی » ظ : مشکلی و .

س ۱۵ « ضیاع » ظ : ضیاع و .

س ۱۶ « حقومندی » ظ : هنرمندی

س ۲۲ « عیبه » ظ : غیبه را ،

غیبه پاره های آهن باشد که آنرا در گرد
جوشن بکار برند (برهان)

ص ۴۷۸ س ۱۴ « نامد » ظ : ناید ، اشاره

است بمثل معروف « خر بنده بخانه

شتر بان آید » فرخی سیستانی بمزاج

در رباعی آورده است :

* از زلف تو بوی عنبر و بان آید

زان تنك دهان هزار چندان آید *

* زلف توهمی سوی دهان زان آید

خر بنده بخانه شتر بان آید *

ص ۴۷۹ س ۱۵ « بلی ازدها » ظ : یکی ازدها

س ۱۸ « بحرب چنین » ظ : بحرب چنین

س ۲۲ « پرسی همی ، ره فخر باید »

ظ : ترسی همی ، رهت جست باید .

س ۲۵ « نبینی » ظ : بینی .

ص ۴۸۰ س ۱۴ « دیگ پر » ظ : دیگ پر ،

رجوع بیت قبل شود ، دیگ پختن بمعنی

طبّاخی است چنانکه در راحة الصدور

راوندی (چاپ لیدن ص ۸) گوید :

* سرور فردا کردند تا دیک مسامانی پختند *

س ۲۲ « که تو میزبانی نه بس نیکخوانی »

ظ : که بد میزبانی و بس تنگ خوانی ،

خوان بمعنی سفره و مانده است ، رجوع

ببیت بعد شود .

ص ۴۸۱ س ۲ « پس » ظ : بس ، بدو شعر

متوالی بعد از این شعر رجوع شود .

ص ۴۸۲ س ۳ « گرا و را » ظ : که او را (؟)

س ۵ « پورا » ظ : پیرا ، بقرینه

ابیات بعد .

ص ۴۸۲ س ۶ « نشان » ظ : نشاط .

س ۱۹ « که تو » ظ : کنون .

ص ۴۸۳ س ۱۲ « حرامی » ظ : خرامی ،

نوید بمعنی وعد و خرام بمعنی وفاست ،

رجوع شود بص ۶۵۵ ستون ۱ سطر

آخر .

س ۱۸ ، رجوع شود بص ۶۲۲ ستون

۲ س ۲۳ .

س ۲۱ « باندیشه » ظ : بیندش .

س ۲۲ ، یعنی آنکه مرا بهر سو میتاخت

و شب و روز بامن اطام میزد طمع بود

س ۲۳ « ندیدم » ظ : بدیدم

س ۲۴ « نهاد است » ظ : که او راست

ص ۴۸۴ س ۱۶ ، اشاره است بآیه و التي

أَحْصَتْ فِرْجَهَا فَفَخَّخْنَا فِيهَا مِنْ رُوحِنَا ، الآية

س ۱۷ ، در آخر ندیدی که برباد رفت (سعدی)

س ۱۸ ، ای باد عصرا گر گذری بر دیار بلخ ،

بگذر بخانه من و آنجای جوی هال ، (ناصر)

س ۱۹ « بهر دشتی » ظ : بهر چمنی

س ۲۰ « ز بیم تبغ چو تو بگذری » ظ :

ز بیم تبغ تو چون بگذری (با : برکشی)

س ۲۱ « سپاه از » ظ : سپاهیان

س ۲۳ « دختریش » یعنی یکی از

دختران باغ

[س ۲۴ « بی قیاس سر » ظ : بی قیاس

و سر ، م]

ص ۴۸۵ س ۱۹ « چو راه رهبر جوید » ظ :

چو راه جوید ره جو (یا : رهرو)

ص ۴۸۶ س ۴ « آفتاب دین » در مصراع دوم ،

ظ : آسمان دین

س ۲۰ « بازی گیتیست » ظ : گیتی بازیست

ص ۴۸۸ س ۴ « بگردستم » ظ : نکردستم ،

بدلیل آیات بعد

ص ۸۸۴ س ۹ « آب خالی » ظ : آبسالی
 س ۱۰ ، الجملة : الجماعة من الأطباء و
 الحمام
 س ۱۲ « تنابد » ظ : نیابد
 س ۱۴ « نیابد » ظ : ییابد
 س ۱۸ « دنیا » ظ : دانا
 س ۲۲ « جواب سائل شاهان » ظ :
 جواب سائل و شاعر

ص ۸۹۴ س ۳ « درنده » ظ ، دَوَنده .
 س ۶ « بمن نا کرده قصد خواسته و خور »
 ظ : بمن نا کرده قصد و خواسته جور .
 س ۲۲ « محال باشد جستن کمی و بیش
 و بهی » ظ : محال باشد جستن مِهی و
 پیشگهی ، برای معنی پیشگهی رجوع بص
 ۶۷۴ ستون ۱ س ۱۷ شود .

ص ۸۹۰ س ۱ « تنه » ظ : تن .
 س ۲ « بدی » ظ : بدی .
 س ۴ « به نشود » ظ : پُر نشود .
 س ۱۰ « بدو پدید شود مان که تو
 کهن گرهی » ظ : بدو پدید شود تا کدام
 ازین گرهی ؟

س ۱۲ « دو من سُرُب بخورد ده ستیر
 سُرُب همی » ظ : دو من سُرُب بخورد
 ده ستیر تیربھی (یعنی تیزابه ای)
 و مراد اینکه بزرگی و کوچکی بزیادت
 وزن نیست ، چه ده سیر تیز آب دو من
 سُرُب را حل کند .

س ۱۴ « آب چهی » آب چاه بمذاق
 شاعر خوش نبوده ، در جای دیگر میگوید
 « آنگاه بجوی آب چاهی هر که که چشیدی آب کوثر »
 س ۲۲ « کمال بهی » ظ : کمال و

مهی ، چه این صورت ابلغ بمقصود است
 و قافیه نیز مکرر نمیشود
 ص ۸۹۱ [س ۲۳ « ننگینی » ظ : ننگستی ، م]
 ص ۸۹۲ س ۲ « حکیمانت » ظ : حکیمانهت
 س ۱۲ ، مصراع اول مفهوم نیست و
 در مصراع دوم بجای « نیروی » شاید
 « تیزی » صواب باشد

س ۱۹ « حیران » ظ : بیجان
 ص ۸۹۳ س ۶ « توافگندی » ظ : تونفگندی
 ص ۸۹۵ س ۶ « بندو » ظ : بند
 س ۱۰ « صنعت بتو صانع » ظ : ضیعت
 ز تو ضایع

س ۱۶ ، شنج بمعنی سرین حیوان نیز
 آمده شاید درین جا سواری را اراده
 کرده باشد ؟

س ۱۸ « سبز ترنجی » این دو کلمه
 درین جا بی مناسبت است بقرینه سرکه
 و ترف مصراع اول شاید « شیرۀ مُنجی »
 یا « شهد ز مُنجی » باشد ، مُنج مگس
 عمل است

ص ۸۹۶ س ۱۴ « مرده صفت » ظ : مرده
 صَدَف

س ۱۵ « گردند » ظ : گردیده
 س ۲۴ « تا ازین بازی زندان نئی آریسته »
 ظ : تا ازین تازی زندان نشوی رسته
 س ۲۶ « نبردست » ظ : ببردست
 ص ۸۹۷ س ۲ « چون کدو خانش ز فکرت
 تهی و دانش ، بر چون » ظ : چون
 کدو جانش (یا : سرش) ز فکرت تهی
 و دانش ، تن چون

س ۶ « خربطو » ظ : خربط
 [س ۷ ، وزن مصراع اول بلند است
 شاید لفظ « دین » زائد باشد ، مجتبی]

sont fort bien à nous:
elles ne sont pas d'un
autre بطور حاشیه مینویسد: -

«Vers parodié (*sic*) des
Mirmidons d'Eschyle, où
un aigle abattu par un
flèche dont il est percé,
s'exprime. ainsi en voyant
les plumes qui garnissaient
l'autre extrémité de la
flèche: ce ne sont point là
les plumes d'autrui, ce sont
bien les nôtres qui nous
atteignent dans les airs. Ce
qui est devenu proverbe.

حقیر مجتبی مینوی میگوید مؤید الدین
طفرائی صاحب لامیة العجم را بدین
مضمون قطعه ایست که در دیوان او
(چاپ قسطنطنیه ص ۷۱) ثبت است
ازین قرار: -

❖ إني و إياك و الأعداء تنصروهم

❖ و أنت متي على مافيك من دخل

❖ مثل الغراب رأی نصلاً يرگب فی

❖ قدح لطيف قويم الحد معتدل

❖ فقال لا بأس إذ لم يأت مدد

❖ متي يكون له عون على العمل

❖ فألبس القدح وحفاً من قواده

❖ لما تطاير راي من بني ثعل

❖ رماه رشقاً فلم يخطئ مقاتله

❖ فخر منتكساً من ذروة الجبل

ص ۴۹۷ س ۱۱ « خنك آندم که تو بنشته »

ظ : خنکا بر تو که بنشته

س ۱۷ « یکی جاهل کز یم کند
نوشت » کلمه یکی شاید مصحف از
« سبکی » یا « بنگ را » باشد و گویا مصراع
طور دیگر بوده مثلاً : سبکی جاهل اگر
نام کند نوشش ، سه یکی و سبکی شراب
مثلت است ، رجوع بص ۶۶۹ ستون ۱
سطر ۷ شود .

مقطعات

ص ۴۹۹ س ۸ ، قطعه « روزی ز سر سنگ

عقابی بهوا خاست » را بشاعر دیگری
نیز نسبت کرده اند ، اعم از اینکه از
حکیم ناصر خسرو باشد یا از دیگری اصل
این قصه یونانیست که شاعر ایرانی
نهایت روان و رسا ترجمه کرده است
بحدی که مصراع اخیر « گفتا ز که نالیم
که از ماست که بر ماست » همانطور
که در زبان یونانی مثل شده عیناً در
فارسی از امثال سائره بشمار آمده .

قطعه از Eschyle یونانی است ، از
سوء حظ کلمات او نزد راقم نیست ولی

در کتاب اریستوفان که در دست
دارد در تئاتر موسوم پیرندگان ترجمه

André - Charles Brotier

منطبعة پاریس کتابفروشی Garnier

Frères در ذیل عبارت Voilà

des ressemblances qui

nous conviennent parfaite-

ment et comme dit fort

bien Eschyle « ces plumes

فَقَالَ وَالسَّهْمُ تَحْدُوهُ قَوَادِمُهُ

مَنْ ذَا الْوَمُ وَخَفَى جَاءَ مِنْ قِبَلِي *

ص ٥٠٠ س ١ ، این قطعه را در بسیاری

از تذکرة ها و کتب ادب با نوری نسبت

داده اند و در نسخ خطی و چاپی دیوان

او نیز ضبط است ، مجتبی

س ٧ « ستمگاران » ظ : ستمکاری ،

حقیر مجتبی مینوی گوید این بیت در نسخه

چاپی فرهنگ لغات فرس اسدی در ذیل

لغت چرخشت برودکی نسبت داده شده

و ازان استنباط میشود که تمام قطعه

از رودکی باشد ، والله اعلم ،

س ١٥ « ستم ماله ستیر همیشه ملخ »

ظ : شکم سیرهمی از خله و فرغ ، یا :

از پله و فرغ ، یا : از فله و کامخ ،

* خله گیاهی است که طعمی شیرین دارد * (برهان)

* فرغ معرب پز پهن است که خرفه و بقلة الحمقاء

باشد *

پله هر چند در برهان مینویسد « درختیست

... در جنگلهای هندوستان » ولی

از اشعار ناصر ظاهراً مستفاد میشود که

مطلق گیاه یا گیاهی معروف در ایران

بوده که بستور میخورانیده اند : -

گوشت همی سازند از بهر تو

از خس و خار و پله کاندز فلاست *

و فله چنانکه پله بمعنی شیراول حیوانات

یعنی آغوز و شیر ماک آمده و کامخ

لغتی است در کامه .

ص ٥٠١ س ٢٠ « وگر » ظ : دگر .

ص ٥٠٢ س ٤ ، لَا يَصْرُ السَّجَابُ نَباحُ الْكَلَابِ ،

* ابر را بانك سَك زیان نکند *

س ١٧ « توده » ظ : تورِه .

ص ٥٠٢ [س ٢ « بر بند » ظ : بر بنده ، م]

س ٣ « بخواد » ظ : نخواهد .

ص ٥٠٣ س ٦ « وز بنده کامگار نخواهد جز

آنکه داد » ظ : وز بنده گردگار نخواهد

هر آنچه داد .

س ٩ « بار راستی که » ظ : بار راستی چه

[س ١٧ « نتوانند » ظ : نتوانند و ، م]

س ١٩ « که از نافه » ظ : کزین نافه

ص ٥٠٥ س ١٩ « با دختر و داماد و پسر عم و بنی

هم » ظ : با دختر و داماد و دو نَسَه ز

پسر عم .

ص ٥٠٦ س ١٣ « دینست نهال » ظ :

دینست نال .

ص ٥٠٧ س ٢ « گوش مدهوش کن » ظ :

گوش اُطروش کن .

س ٥ « بگفتار خیر و بدیدار حق ، زبان

عسکر و چشمها شوش کن » در ذیل

صفحه نوشته شده است شاید بوش بوده

که داروی چشمست ، البته اینجا بوش

بمعنی شباف معروف مورد ندارد و

همان شوش متن صحیح است ، مراد

شاعر این است که از گفتار خیر دهان

را شکر زار و مانند عسکر مکرّم ساز

و از دیدار حق چشمها را معدن دیبا

و خزّ یعنی شستر کن . چنانکه در مواضع

دیگر نیز مکرّر گفته است :

* نیست جمال و شرف شوستر

جز بیها گپ و یکو شستری *

* چون شکر عسکری آور سخن

شاید اگر تو نبوی عسکری *

* پریت ای برادر برهنه چراست

اگر دیوت اندر خز شستری است *

* بداروی درد درون علم دین

ز بس منفعت شکر عسکریست *

* دیبا همی بدیع برون آری

اندر ضمیر تست مگر شستر *

* باغی که بد از برف چو گنجینه نداف

بگرش چو دیبای محلق شده چون شوش *

* چون برک او بزینت دبای شو شتر نیست *

* آهنگ آن شجر کن گر بر سر ت بظر نیست **

ص ۵۰۷ [س ۸ « بقراط را » ظ : سقراط را]

س ۲۰ « گنده پیری گفت کت خوردی

برنج ، مرهرا نان نهی بود آرزو »

ظ : گنده پیری گفت کش خوزی

برنجت ، خود مرهرا نان نهی بود آرزو.

خوزی بمعنی آبگوشت و خوزیخوار

بعدها قسمی دشنام بوده . شاعر میگوید

مَثَلِ تو که پس از پیری و فروماندن

قوای جوانی از کار جبراً و قسراً

پارسائی گزیده مَثَلِ آن گنده پیر است

که پس از واژگون شدن دیگ او گفت

من خود امروز بنان نهی راغب تر

بودم ، و این مانند مَثَلِ دیگر است

که راقم این سطور در قُرْة العیون

(رسالة کوچک در امثالی که از قرآن

و احادیث متداول شده و ترجمه آن

بفارسی دیده که میگوید :-

* پیر ز نرا دست بدرخت آلو نرسید گفت

مرا خود ترش نسازد *

ص ۵۰۸ س ۷ « زهی » ظ : زه ای

س ۱۲ « مباحش » ظ : مساز

ص ۵۰۹ س ۴ « وانچت گزیر نیست » ظ :

زانچت گزیر هست .

س ۵ « بی روی اگر » ظ : بی روی ار

س ۱۱ « خون ز خون » ظ : خونی بخون

س ۱۳ « روشن روانت کند زبی علمی »

ظ : گنده ز ... ، یا : تیره روانت

علم کند روشن ، گنده تنّت چو مُشک

بخوشبوئی .

روشنائی نامه

ص ۵۱۱ س ۱۵ « چوانسان » ظ : تو انسان.

ص ۵۱۱ س ۱۸ « نهادت » ظ : دهانت

ص ۵۱۲ س ۵ « بسی بهتر ... بسی کمتر »

ظ : بسی مهتر ... بسی کھتر .

س ۲۵ ، لا تُبْطِلُوا صِدْقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى

كَالَّذِي يُنْفِقُ مَالَهُ رِثَاءَ النَّاسِ (الآیه)

ص ۵۱۲ ، س ۲۰ « تلقین » ظ : تحسین .

ص ۵۱۴ س ۴ « اگر بدکار به » ظ : اگر

برکار بد .

س ۸ « که تو از کام » ظ : که از

اکرام .

ص ۵۱۵ س ۱۶ « پدید آمد » ظ : وزان

آمد .

ص ۵۱۶ س ۳ « که در تاریخ » ظ : که تا

در رنج .

س ۱۰ « تو در پیری » ظ : پُرنائی

س ۱۱ « بسوی بندگان گوش می دار »

ظ : گناه بندگان پوشیده میدار

س ۱۹ « عیب داری ... سزای عیب »

ظ : عیب دارد ... سزا از عیب

س ۲۱ « مکن مدح » ظ : مگو مدح

س ۲۳ « آن داری » ظ : آن دادی

ص ۵۱۹ س ۱۷ « رهبر » ظ : رهبان ، چنانکه

جای دیگر میگوید :-

* قول مسیح آنچه گفت زی پدر خویش

میشوم این رمز بود پیش افاض *

* عاقل دانست کو چگفت ولیکن

رهبان کمراه گشت و هر قل جاهل *

* چون داد ملک خود بتو گریستی همگوهرش *

* از مرد یابد ملک هرگز جز پسر یا دخترش *

* نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش *

* منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش *

ص ۵۲۰ س ۶ « زاووش » اصل این کله از

Zeus است که نام رثا لرباب یونانیان

بوده است .

ص ٥٢٤ س ٧ «بالای» ظ : بارای
ص ٥٢٩ س ١، وَ أَزْبِي الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ
وَ أَحْيَى الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ (الآیه)

ص ٥٣١ س ١٨ «پیوشد» ظ : نیوشد ،
کلمه کجا در اول مصراع بمعنی «که» است
ص ٥٣٣ س ٦ ، جای عنوان «در نکوهش
تقلید» بعد از این بیت است

س ٩ «نه بس کاریست آخر ناشنیدن»
بقول بد نباید بگرویدن» ظ : نه بس
کاریست آخبرنا شنیدن ، بحدثنا نشاید
بگرویدن ، رجوع بص ٦٧٥ ستون ١
س ٣٠ شود

ص ٥٢٩ س ٣ «او» ظ : تو
س ٤ «کردنش» ظ : کردند .
س ٧ «سُخْنَهَا شَانِ سَزَا» ظ : سخنشان
را سزا .

س ٩، الشَّعْرَاءُ أُمَرَاءُ الْكَلَامِ (حدیث نبوی)

ص ٥٤١ س ١٧ «در خاطر» ظ : دردقتر

سعادت نامه

ص ٥٤٥ س ٣ «مدان تو یاوران را» ظ :
مدان بی یاوران را .

س ٧ «ترا بر» ظ : ترا از
س ٩ «برین در» ظ : بدین در
و اشاره است بآیه شریفه لَا إِكْرَاهَ
فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ .

ص ٥٤٦ س ٨ «بیان» ظ : بنان
س ٩ «شادکار است» ظ : شادخوار
است ، شاد خواری رفاه و سعه درعیش
است :-

* از هر یکی جدا غزلی نوشنو
شاهانه شادمانه زی و شاد خوار * (فرخی)
* یکی مستمند باد یکی باد دردناک
یکی باد شادکام یکی باد شاد خوار * (فرخی)

* آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
بی نوا زو بانوا و ممتحن زو شاد خوار *
(فرخی)
ص ٥٤٦ س ١٦ «خواهد» ظ : خواهند ، در
هر دو مصراع ، و در مصراع اول باید
«عَمْرُو سَاز و بَرگ» بعطف خوانده شود
ص ٥٤٩ س ٤ «بران» ظ : هر آن .

س ١٢ «دَهْد» ظ : بُود
ص ٥٥٠ س ١٦ «زدانائی دمی ارزد» ظ :
ز دانا موئی ارزد با .

س ١٧ «بدروئی» ظ : روز به
ص ٥٥١ س ١ «جهل» ظ : جهد ، و من
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و
أضل سبیلاً

س ٤ «ازیشانند» ظ : از انسانند
ص ٥٥٨ س ١١ «باعقلم گرودان» ظ : بعقلم
من گروگان

ص ٥٦١ س ٣ «بار بستن» ظ : تار بستن
س ٨ ، بعد نیست که شریف تخلص
ناظم کتاب باشد و اگر ناصر خسرو
کتابی بنم سعادتنامه داشته غیر از این
کتاب بوده است چه نام ناصر خسرو
فقط منحصر بیک نسخه است و سایر
نسخ آن شعر را بالتمام نداشته است
و ازین رو آن اشعار بکلمی ملحق
بنظر میآید و از طرف دیگر برای
نمونه نیز یکی از الفاظ متداول زبان
ناصر و یکی از افکار مکرر او در
دیوان و کتب دیگر درین سعادتنامه
دیدہ نمیشود و سبک و سلیقه شاعری
نیز درین کتاب نزدیک بناصر خسرو نیست
مگر اینکه گفته شود این کتاب در اول
عمر شاعر انجام یافته است ، والله اعلم

رساله

ص ۵۶۳ س ۱۶ «ناحی» یا حی، د
ص ۵۶۴ س ۷ «حیات روزگذار» که در سطر
ششم ص قبل نیز آمده است گویا قافیه
یکی از ابیات اصل قصیده است که این
رساله شرح آنست،

ص ۵۶۵ س ۶ «عرضی زنده بود» ظ : عرضی
او زنده بود، د

س ۱۲ «معالت» ظ : معا است،
این کلمه در ص ۵۸۰ س ۴ نیز آمده است
ص ۵۶۸ س ۴ و س ۲۲، ظاهرراً جمله از
قصیده نیست و فاعل «گفت» افلاطون
است، د

ص ۵۶۹ س ۱۴-۱۵، وقت و نه وقت را
کی تو نام بری در میان سه بهرست از
زمان، زمان گذشته و زمان ایستاده
و زمان نا آمده (کشف المحجوب)
* پیمانه این چرخ را سه نامست

معروف با مروز و دی و فردا * (ناصر)
ص ۵۷۰ س ۲ «مزحل»، ابراهیم بن کنیف
التبہانی گوید: —

❁ فَكَيْفَ وَ كَلَّ لَيْسَ يَعْدُو حِمَامَهُ
وَمَا لِأَمْرِيَّ عَمَّا قَضَى اللَّهُ مَزْحَلٌ ❁
و معن بن اوس گوید (ضمیر در بیت راجع
است به اخاك در بیت قبل) : —

❁ وَ يَرْكَبُ حَدَّ السَّيْفِ مَنْ أَنْ تُضْبِعَهُ
إِذَا لَمْ يَكُنْ عَنْ شَفْرَةِ السَّيْفِ مَزْحَلٌ ❁
س ۱۶ و حاشیه ۵، ابیات آتی
ناصر خسرو نیز نظیر این اقوالست : —

* شریف جان تو زین قبه کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد *
* سخیف عقل گمان برد کو همیگوید
خدای ما بجهان در زنو پسر دارد *

* ازان حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد *
(دیوان ص ۱۱۵ س ۲۲-۲۴)

نیز رجوع شود بحاشیه آقای دهخدا
بر سطر ۱۷ صفحه ۵۱۹

ص ۵۷۲ س ۲۱ و ص ۵۷۳ س ۲ «جسد»، در اصل
با کمال وضوح چنین دارد ولکن بی شک
صواب «جَد» است، رجوع شود بتحقیق
آقای تقی زاده در مقدمه این کتاب
ص مز س ۷ و بعد

ص ۵۷۳ س ۱۵ «واوصیا» در اصل : ووصیا
ص ۵۷۷ س ۱ «کانانی» ظ : کانالی، د

س ۹، و حد جوهر آنست کی او هر
چیزها مخالف را بپذیرد و با آن یکی
باشد و حال او بپذیرفتن آن حال
دیگر بنشود (رساله گشایش و رهایش
از کتب اسماعیلیان که بنام المستنصر بالله
تألیف شده بفارسی متضمن سی فصل
بصورت سؤال و جواب)، جوهر آنست کی
ذات او یکی باشد و چیزها مخالف را
جمع کند و بدان جمع کردن از حال
خویش بشگردد (ایضاً گشایش و رهایش)

س ۱۸ «سخن و امیرنده» در کشف
المحجوب گوید «حیوان بدو قسمت
شود قسمی ناطق و قسمی غیر ناطق،
و ناطق بدو قسمت شود یکی میرنده چون
مردم و یکی نا میرنده چون ملایکه»
بنابرین ظاهراً صواب درین موضع
«سخنگو و میرنده» باشد، والله اعلم

ص ۵۷۹ س ۱۰ «ارس» شاید : ازل

ص ۵۸۰ س ۵ «واگر نه حرکت نه زمان»،
«زمان را ابتدا از حرکات افلاکست و
زمان بر افلاک پیشی ندارد و نه افلاک

بر زمان « (کشف المحجوب)

ص ٥٨٢ س ١٤ و حاشیه (١١)، رجوع شود

بمختصری که این بنده در ذیل بردیاچه
کتاب ص صد نوشته ام ،

شکر و سپاس بی حد و بی مر خدای را

جلّ شانه و عمّ احسانه

که توفیق فراغ از طبع و تصحیح این مجموعه منیف
پس از سه سال و دو ماه تحمّل زحمت و صرف عمر شریف
در اواخر مهر ماه ١٣٠٧ هجری شمسی ارزانی داشت ،
علیه توکّلت و الیه اُنیب

و انا العبد الضعیف مجتبی مینوی طهرای